

رمان تیدا زاده نور یا تاریکی ؟ | EVRINA کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1182912.html>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



پیش زمینه

در زمان هایی که هیچ موجودی موجود نبود . کردگار بی همتا اراده به آفریدن هر چه نیست کرد . زمین و زمان ، جنگل و دریا ، آسمان و ستارگان و کهکشانی با اشکال چشمگیر ... فرشتگان و پریان و جنیان را همه از دل آتش

ساخت و دستور داد تنها او را عبادت کنند و در مقابل پای هیچ کس جز وجود بلند مرتبه کردگارشان سر تسلیم به خاک نگذارند .

درمیان فرشتگان با مقامات متفاوت پنج فرشته بر فرشتگان دیگر برتری یافتند : جبرائیل ، عزرائیل (فرشته مرگ) ، میکائیل ، اصرافییل و عزازییل (نام ابتدایی اهرمن ، قبل از سجده نکردن به انسان) .

عزازییل جن بود و بر چهار فرشته دیگر به خاطر سال ها عبادت و بندگی و ایمان خالصانه اش برتری یافت و دارای جایگاهی شد که هیچ آفریده ای به آن نرسیده بود . عزازییل استاد چهار فرشته برتر بود و بر تخت نور می نشست و به خاطر عبادات اش در زمره فرشتگان خوانده می شد .

تا اینکه ایزد ، کاری شگفت کرد و از میان خاک موجودی با اندام موزون آفرید و نامش را انسان نهاد . از دم مسیحایی خود در کالبد بی جان انسان دمید و به او زندگی بخشید . آنقدر به او علاقمند شد که به خاطر آفریدنش خود را تحسین کرد ! ... و امر کرد که همه آفریده هایش به انسان ، که شکوه و قدرتش را به رخ جهانیان می کشید احترام و در مقابل بزرگی انسان سر به سجده بگذارند !

برای همین زمانی که انسان آرام روی پاهایش ایستاد ، عالمی به پای این ته تغاری خلقت افتاد ... جز یک تن ... عزازییل که جایگاه خود را از دست رفته می دید لب به اعتراض گشود :

__ من به این موجود کوچک سجده نمی کنم ! با اینکه نیمی از وجود ایزد پاکم را در او می بینم ولیکن او هیچ شباهتی به معبودم ندارد ! او بزرگ نیست ! پاک نیست ! من از او برترم ! من از آتش پاکم و او از خاک بد بوی سیاه ! من هزاران سال عبادت در کارنامه خود دارم ، در حالی که او هیچ از رسم عبادت نمی داند !

کردگار که تاب این همه بی احترامی به ته تغاری خلقتش را نداشت آشفته شد ، و به خاطر نافرمانی عزازییل او را نفرین کرد و تا ابد از درگاه شکوه اش راند و عبادات و اقدامات نیک او را به خاطر یک بی احترامی ، به شکوه و خاتمه خلقت اش ، نابود کرد !

عزازییل _ معبودم ! یگانه ایزد جهان ، به من فرصت بدهید تا به شما ثابت کنم که این موجود همان است که من توصیف کردم ! .. به من فرصت بدهید ثابت کنم که او لایق این همه احترام و جایگاه نیست ! .. به من فرصت بدهید سرورم !

خداوند پذیرفت و به عزازییل فرصت داد برای آزمودن انسانی که عاشقانه دوستش می داشت ... از آن به بعد نام عزازییل ، فرشته مقرب رانده شده ، به اهرمن تغییر یافت ! ... اهرمن از انسان که همه چیزش را از او گرفته بود کینه به دل گرفت . پس سوگند خورد به نابودی موجودی که بی رحمانه جایگاه والایش را در نزد عزیزش گرفته بود ...

با اولین گناه انسان ، اهرمن باز به نزد خدا آمد :

_ ایزد پاک ام ، دیدید او همانگونه که گفتم بود ؟! دیدید چه ساده از شما گذشت ؟! ... من با یک خطا مستحق این همه عذاب شدم و همه چیزم را به خاطر بی احترامی به این موجود کوچک از من ستانیدید ! .. او را لایق چه مجازاتی می دانید ؟!

کردگار مهربان با اینکه قلبش از دست ته تغاری خلقت اش گرفته بود ، بعد از سکوتی نچندان طولانی جواب داد :
_ عزیز من جایز به خطاست !!!!

اهرمین بر آشفت و باز انسان را در گناه و تباهی غرق کرد و در آخرین لحظات انسان چشمان اشکی اش را به خالقش دوخت و خداوند با دیدن لرزش اشک در چشمان عزیزش دستانش را به طرفش دراز کرد و با صدایی لرزان و مشتاق ندا داد :

_ عزیز دلم ! هر آنچه هستی باز آی ... گر کافر و گبر و خود پرستی باز آی این درگه من درگه نومیدی نیست !
اهرمین پُر از کینه و نفرت گفت :

_ روزی خواهد رسید که به شما ثابت می کنم این موجود که اینگونه عاشقانه دوست می دارید و از خطایش می گذرید چه ساده در مقابل پاهای من به سجده خواهد افتاد و من را به خدایی می گیرد !!!!
از آن پس اهرمین دشمن قسم خورده انسان شد و هر کاری برای اثبات گفته اش کرد و این جدال میان خیر و شر ... انسان و اهرمین از دیر باز بوده ... هست ... و خواهد بود !!!!

در دل تاریکی شب ، زیر نور نقره ای ماه ، در میان جنگل انبوه با درختان سر به فلک کشیده بلند و کهنسال که سر در هم فرو برده و فضای وهم انگیزی را خلق کرده بودند . دختری با لباس بلند سفید رنگ و یقه گرد و ساده که تا زیر سینه نسبتاً تنگ بود و از آن به بعد پارچه نرم و لطیف لباس گشاد می شد و تا مچ پایش می رسید ، با آستین های گشاد که در مچ دست تنگ می شد . با تمام سرعت و بی وقفه درختان تنومند را دور می زد .

بلندی موهای فر درشت و مشکی اش به کمر می رسید و با دویدنش در هوا دیوانه وار می رقصید . ترس تمام وجود دخترک را پر کرده بود . صدای چند مرد و سگانی که به دنبالش بودند سکوت جنگل را می شکست . دخترک بارها از ترس به پشت سرش خیره می شد تا فاصله ی جستجوگرانش را با خود بسنجد . با اینکه تاریکی خوف انگیز جنگل مانع دیدش می شد ولی باز هم این کار را تکرار می کرد . با رسیدن به رودخانه خروشان که برخورد آب با سنگ های کوچک و بزرگ بستر رودخانه آن را هولناک تر جلوه می داد . تمام امیدش به یاس بدل شد .

زیر لب نالید :

_ خدایا ، نه !

با یک نفس عمیق کمی نفس های بریده اش را آرام کرد و خیره به آب زمزمه کرد :

_ دیگه تو هم قصد دشمنی با من رو داری ؟! ... تسلیم نمی شم !

حلقه های اشک چشمانش را براق کرد ولی باز تمام سعی خود را می کرد که اشک نریزد و غرورش را نشکند ، حتی در مقابل رودخانه ای که خروشان راه اش را در میان جنگل پیش می گرفت و قدرتش را بر سرش فریاد می زد نباید می شکست !!

صدای نحس سیامک باز نفرت را به وجودش ریخت . پشت به رودخانه به طرف صدا چرخید و با همه نفرت به صدا گوش داد :

_ پیداش کنین احمقای بی عرضه مرده یا زنده ، من هنوز با این دختر نفهم کار دارم !

تیدا آرام و بی صدا ، خیره به زمین به زانو در آمد . دست های مشت شده اش را روی پایش بیش از پیش فشرد و آرام زمزمه کرد :

_ ایستاده بمیرید به از آنکه زانو زده زندگی کنید ! ... من دیگه پیش سیامک بر نمی گردم به راهی پیش روم بذار ، تو که از همه بیشتر به حالم آشنایی ...

سکوت جنگل و صدای جستجوگران قلب دخترک را به درد آورد . اشک بالاخره از چشماش چکید . صدایی زمزمه وار از رودخانه شنید !!!

صدا _ تیدا ؟! ... تیدا ؟!

تیدا آرام و ناباور به پشت چرخید و با چشمان اشکی به شکافی بیضی شکل که به اندازه قد خودش نورانی و موج دار در وسط آب که یک وجب با سطح آب فاصله داشت خیره شد .

باز هم صدای سیامک چهره اش را به طرف خودش برگرداند :

_ چی کار می کنین یه بچه رو هم نمی تونین بگیرین بی عرضه ها ، واسه چی از من پول می گیرین ؟! اگه اون از چنگم فرار کنه شما رو به جاش جلوی سگای هار و گرسنه میندازم ! ... (فریاد زد) ... زود باشین لعنتیا !!

صدا باز آرامش بخش و زیبا زمزمه کرد :

_ درنگ نکن تیدا ! با من بیا ، تو از یگانه کردگار جهان یاری خواستی ... من از طرف کردگار هفت آسمان و زمین برای یاری تو آمده ام ! بیا پیش از آنکه دیر شود !

تیدا ترسیده گفت :

_ نمی تونم ! شکاف وسط آبه ، آب وحشیانه پیش می ره ، غرق می شم !

کمر بسته بود ، در لبه شنلش گل های دوازده پر و نه پر خودنمایی می کرد . ریش مرتب و موهای یک تکه سفید که تا نزدیکی شانه هایش می رسید . پیشانی بند ظریف زرین اش از روی پیشانی اش رد و در میان موهای برقی اش گم می شد . زیر نور خورشید باشکوه و خیره کننده به نظر می رسید . غرق در افکار و مطالبی بود که با پر سفید و مرکب می نوشت . آرامش زیبای پیرمرد وجود خسته و شکسته اش را نوازش داد و لبخندی به لبش آورد .

باز به ساحل نگاه کرد ، همه مردمان ساحل متوجه حضورش شده بودند و با سر و اشاره او را به هم نشان می دادند تا دیگران را متوجه حضورش کنند . همه با دیدن اش دست از کار می کشیدند و قد راست می کردند . ترس و تعجب یکجا به وجود تیدا ریخت و همان طور که به چهره هایشان خیره بود ، ترسان زمزمه کرد :

__ خدایا من کجام !؟

با حرکت آرام و باوقار پسری به طرفش ، پسرک را از نظر گذراند . چهره زیبایی داشت پوستی گندمگون ، ابروهای پُر و خوش حالت با چشمان سیاه درشت ، بینی متناسب و لب هایی نسبتا پهن و باظرافت که با لبخندش زیباتر شده بود ولی چیزی که در اولین نگاه توجه اش را جلب کرد همان چشم و ابروی زیبای مشکی اش بود . موهای مشکی براق و موج دارش به سر شانه هایش می رسید مثل مردان دیگر ساحل چارشانه بود ، با هیكلی ورزیده ... پسرک لباس پرچین آبی کمرنگ و شالیند بنفش خوش رنگ با نقوش اساطیری زیبای طلایی ، با کفش های چرم قهوه ای ، شلوار پرچین که در مچ پایش تنگ می شد به تن داشت . تیدا باز به چهره اش خیره شد محو چهره و لباس زیبایش بود . پسر به فاصله دو گام از او ایستاد .

پسر __ درود بر شما بانو ، خوش آمدید ، نامتان چیست ؟

تیدا که هنوز در شوک این مکان ناشناخته بود آرام گفت :

__ اینجا کجاس شما کی هستین !؟

پسر با مهربانی به چهره بهت زده اش لبخند زد :

__ نام من داراست ، نامتان را نگفتید بانوی من ، شما را چه بخوانیم ؟

تیدا __ من تیدام !

دارا __ به معنای زاده خورشید ! .. پارسی سخن می گوید ، نه چون ما ، اهل کدام سرزمین هستید بانو تیدا !؟

تیدا __ منظورت رو متوجه نمی شم ... من ایرانیم ...

صدای مردی باعث شد حرفش را قطع کند و به او نگاه کند . همان مردی که ابتدای ورودش دید روی صخره ای نشسته و شمشیرش را صیقل می داد ، با حرف تیدا از جا پرید .

_ بیاید ، او یک ایرانی است !

همه زنان و مردان با حرف مرد دست از کار کشیدند . بچه ها از بازی منصرف شدند و همراه مادر و پدرشان به طرف تیدا آمدند . باز ترس به وجودش ریخت و در دلش گفت « خدایا نکنه اینا با ایرانیا مشکل دارن ؟! چرا پا به هرجا می دارم همه می خوان من رو بکشن ؟! »

در حالی که از مردم ساحل چشم بر نمی داشت ، آرام آرام و عقب عقب به طرف غار رفت . دارا با دیدن حال تیدا به او پشت کرد و به طرف جمع که پنج گام با آنها فاصله داشتند ایستاد و گفت :

_ آرام باشید میهمان ما را می ترسانید .

مرد متعجب گفت :

_ چرا دارا ؟ پس از گذشت چندین سال دروازه ملل یک پارسی را به سرزمین ما آورده !

دارا _ تو را می فهمم کوشیار ، ولیکن از تو می خواهم آرامش خود را نگاه داری ، با همه شما هستم دوستان من ، او تازه از دروازه ملل آمده و با ما آشنا نیست !

تیدا آرام به طرف غار چرخید تازه ورودی غار را دید که با گل های زیبای پیچک و گل های وحشی زیبایی احاطه شده بود . رویایی به نظر می رسید .

متعجب و ناباور زمزمه کرد :

_ دروازه ملل ؟!

درکمال ناباوری دارا شنید و به طرفش چرخید :

_ آری بانوی من !

تیدا _ اینجا کجاس ؟

دارا _ سرزمین شاهان عدالت گستر با ابر مردان و زنان نیک اندیش و نیک گفتار و نیک کردار !

تیدا ابتدا با ابروهای بالا رفته و چشمان گرد شده ، بعد موشکافانه به دارا خیره شد که در چهره اش اثری از شوخی ببیند ! دارا لبخندش را خورد با جدیت شروع به حرف زدن کرد :

_ حق می دهم شگفت زده باشید بانو تیدا و گمان ببرید که مزاح می کنم ، ولیکن من جز راست نگفته و نخواهم گفت ... با اینکه این سرزمین تمامی اسطوره ها و اساطیر ایران کهن از ابتدا تاکنون را در خود جای داده ولیکن این بدان معنا نیست که همه ما را افسانه و خیال بدانید . همه ما جزیی از تاریخ این ملت ایم !

تیدا هنوز هم در حال هضم سخنان دارا بود ، در دلش گفت « مگه می شه آدم به گذشته بره ، یا سرزمین دیگه ای که سرزمین خوبی هاس ؟! »

دارا آرام به طرف تیدا آمد و با یک گام فاصله از او ایستاد و گفت :

__ می دانم از سخنانم گیج شده اید چرا که تنها شما نیستید که چنین می پندارد ، بی شک آخرین تن هم نخواهید بود ... هرکس از دروازه ملل پا به این سرزمین می گذارد چنین می پندارد ، ولیکن این سرزمین خواب و رویا نیست ! .. آغاز این جهان با فرمانروایی بزرگترین و عادل ترین امپراطور جهان جمشید جم آغاز می شود .
تیدا کلافه با صدای نسبتا بلندی گفت :

__ بســـه !!! ... دست انداختن دیگران کار خوبی نیست !

دارا متعجب و در سکوت به تیدا خیره ماند . بقیه هم متعجب نگاهشان بین تیدا و یکدیگر در گردش بود .
تیدا نالید :

__ نمی خوام بگی من به گذشته سرزمینم اومدم ؟!

دارا با همان تعجبش آرام گفت :

__ ما به تمام زمان ملتمان تعلق داریم نه یک دوره خاص !

پیرمرد سفید پوشی که ابتدای ورود بر صخره صافی نشسته بود آرام از طرف چپ و از داخل جمعیت وارد شد با دیدنش همه سری از روی احترام خم کردن ، دارا رد نگاه تیدا را گرفت با دیدن پیرمرد گفت :
__ پیردانا !

پیردانا با دیدن تیدا به وضوح جا خورد ، آرام به طرفش قدم برداشت . تیدا با دیدن پیردانا و احترامی که دیگران به او گذاشتند ، دست به دامانش شد :

__ پیردانا مثل اینکه شما بین این مردم محترمین ، لطفا بگین این بازی مسخره رو تموم کنن !

پیردانا در تمام طول مدت حرف زدن تیدا با لبخند محوی براندازش می کرد و در آخر در مقابلش به فاصله چند قدمیش ایستاد . بعد از تمام شدن حرف های تیدا بعد از مکثی در چهره اش سکوتش را شکست و با صدایی آرامبخش و دلنشین گفت :

__ پیش از هرسخن ، درود یگانه کردگار بر تو که برگزیده ایشانی !

تیدا متعجب جواب داد :

__ من ؟! برگزیده ؟!

پیردانا با همان خونسردی و آرامشش جواب داد :

_ آری فرزندم ، دروازه ملل برای هر کسی باز نمی شود و هر کس اقبال آمدن به این سرزمین را ندارد ، بی شک قلبی پاک در سینه داری ... نامت تیدا بود ؟

تیدا کلافه گفت :

_ بله ! ... من از شما کمک خواستم ولی شما هم حرف دارا رو می زنین !؟

پیردانا با لبخندی مهربان گفت :

_ دوست داری چه چیز را بشنوی فرزندم ، چیزی جز حقیقت ؟! قبل از باز شدن دروازه رحمت چه خواسته ای داشتی ؟

تیدا همان طور که به چهره آرامش بخش پیردانا خیره بود متفکر و آرام گفت :

_ راه نجات !

پیردانا _ فرزندم این سرزمین راه نجات توست !!! ... این سرزمین تمام انسان ها را با هر مذهب و زبان و رنگ پوست در خود جای داده . بیست و هشت کشور از سی کشور جهان تحت فرمانروایی پادشاه زمان ماست . بنا به وصیت جمشید دادگر که همه انسان ها را برابر می دانست و لایق مقامی انسانی و تمام عمرش آرزو داشت همه ما بدون توجه به عوامل ظاهری که باعث دوری شده و توجه به یک اصل مشترک همه ما ، یعنی انسان بودن ... در این سرزمین در کنار هم در صلح و عدالت زندگی کنیم . هرکس عاشق هدف های والای اهورایی باشد و کردگار یگانه لایق بداند پا به سرزمین ما خواهد گذاشت .

تیدا محو سخنان کوبنده پیردانا بود . پیردانا که سکوتش را دید ادامه داد :

_ تمام مردم جهان اقبال آمدن به این سرزمین را دارند برای همین آن را دروازه ملل می خوانیم . چند سالی بود که دروازه ملل برای ما میهمانی پارسی نداشت برای همین از دیدنت به وجد آمدیم .

تیدا ناباور گفت :

_ هنوزم نمی تونم باور کنم !

پیردانا لبخندی زد :

_ اندک اندک به یقین خواهی رسید فرزندم ، بیا تا تو را به دوستانت معرفی کنم .

پیردانا دست اش را پشت تیدا گذاشت و کنار دارا ایستاد . رو به جمع گفت :

_ اینان اسطوره های ملتت هستند ، کدامین اسطوره ها را به خاطر داری ؟!

همه نگاه ها به روی تیدا ثابت ماند . تیدا که این همه توجه را معطوف خود دید چند اسطوره ای را هم که می شناخت از یاد برد !!! بعد مکثی نچندان طولانی گفت :

_ هیچی بخاطر ندارم پیردانا !!!

همه سکوت کرده بودند و تنها صدای برخورد موج ها به صخره ها سکوت را می شکست . کوشیار با ناراحتی از جمع جدا شد و باز روی تخته سنگی که قبلا نشسته بود رفت و مشغول صیقل دادن شمشیرش شد و سنگ دستش را محکم و عصبی به تیغه شمشیرش می کشید ! تیدا او را برانداز کرد لباس قهوه ای به تن داشت که آستین های فراخ اش تا آرنج می رسید موها و چشم و ابروی مشکی لب و بینی متناسب ، درکل قیافه جذاب و مردانه ای داشت .

پیردانا _ کوشیار ؟! ... فرزندم ، این دور از ادب پارسیان است !

کوشیار بی توجه به حرف پیردانا رو به تیدا گفت :

_ چگونه خود را پارسی می دانی ، درحالی که هیچ از ما نمی دانی ؟! ... نمی دانی که تنها نام ایران خاتمه تمام جنگ هاست ... نامی از بنیانگذار سرزمینت نیاوردی ! مردی که تنها نامش لرزه به دل دشمنان جهان می اندازد همه در مقابل هوش و سیاست و حکومت داری و اخلاق نیکوی اش سر تسلیم فرو می آورند !!! .. شاید هم از داشتن ما شرم دارید ؟! در حالی که جهان آرزو دارد به تمدنی چون ما ! ...

تیدا سکوت کرد و سر به زیر انداخت ، چه حرفی داشت برای گفتن ؟! ... کوشیار با تنفیری که در عمق صدای اش بود ادامه داد :

_ متنفرم از کسانی که ریشه خود را از یاد برده اند ! ... (رو به پیردانا) .. احترام زیادی برایتان قائلم پیرفرزانه ولیکن دوست ندارم با پارسی چون او آشنا شوم ... (پوزخندی زد) پارسی !!!

زنی در جمع در کنار کوشیار ایستاده بود . با ابروهای زیبای کمانی و چشمان درشت سیاه و بینی کشیده و لب های ظریف و خوش فرم سرخ که با صورت سفیدش تضاد زیبایی داشت . پیراهن فیروزه ایی زیبا با آستین های فراخ که تا مچ دستش می رسید و شال بلندی که بر سرش انداخته بود . در مقابلش دختر و پسر دوقلوی حدودا پنج ساله ای ایستاده بودند ، هر دو بی نهایت شبیه هم ، موهای فر مشکی صورت گرد و چشمان درشت و مشکی مادر را به ارث برده بودند و لب های گرد پدر !

دو کودک بعد از حرف های پدرشان نگاه از پدر گرفته و به مادرشان خیره شدند . این بار نگاه ها به آنان جلب شد زن با لبخند دستی به سر کودکانش کشید و به همراهشان به طرف کوشیار رفت .

پیردانا _ فرزندم یوشیتا ؟!

یوشیتا ایستاد و بعد از مکثی به طرف پیردانا برگشت و گفت :

_ با احترام پیرفرزانه ، با همسر کوشیار هم عقیده ام ، علاقه ای به شناختن ما نداشته ... ما هم علاقه ای به شناختن نداریم !

با اینکه یوشیتا به طرف کوشیار می رفت ، دو کودک اش هنوز به تیدا خیره مانده بودند . در چشمان پاک و معصوم آنان چیزی بود که قلب تیدا را به لرزه در می آورد و تحمل دیدن نگاه اطرافیان را برایش سخت تر می کرد . ترجیح داد جلوی پایش را نگاه کند ...

یوشیتا که چند قدمی از دوقلوها دور شده بود به طرفشان چرخید و گفت :

_ نائیریکا دخترم ، ائیرک پسرم بیاید .

دو کودک به طرف یوشیتا دویدند و دامن مادر را در دست گرفتند . یوشیتا دستانش را پشت سرشان گذاشت و به طرف کوشیار به راه افتاد . تیدا دیگر نمی توانست این موقعیت را تحمل کند با اینکه سرش را پایین انداخته بود ولی تردید را در وجود اطرافیان حس می کرد ... باید حرف می زد ...

تیدا _ کوشیار می دونم هیچی از این مهد تمدن گیتی نمی دونم ، حتی اسمای شما رو نشنیدم و معنای رو نمی دونم ، ولی هیچکس دانا به دنیا نمیاد ! ... همه دانشم از کتابخونه پدرم و حرفای اونه . همه زنان و مردان ملت رو دوست دارم چه اونایی که آوازه تواناییشون جهان رو پُر کرد چه اونایی که هیچ کس ندید و شناخت ولی برای هدفای والا و سربلندی ایران جون دادن ... می دونم این خاک تن چه جواهرایی تو خودش جا داده و خاکش از خاک تن چه مردمی درست شده ! ... کوشیار از گذشتگانی مثل شما شرم نداریم ، از خودمون شرم داریم که با اینکه نیاکانمون پاک و صادق بودند ما به راحتی دروغ می گیم و با اینکه اونا نجیب و پاکدامن بودن ما ... نیستیم ! ... هزارتا بلای دیگه سر هم میاریم که اگه با اسکندر مقایسه شون کنی ، اسکندر مرد شریفیه !!!

کوشیار دست و نگاه اش روی شمشیری که سیغل می داد خشک شده . شنیدن این خصوصیات مردمان آینده روح را از تن اش بیرون برده بود ! ... چه بر سر مردم آمده بود که این قدر از اصل خود دور شده بودند ؟! .. چرا؟! .. شاید همین فراموش کردن نیاکان آنان را به این پستی رسانده بود ! ... یوشیتا و دو کودک آنها هم در سکوت به تیدا خیره بودند .

تیدا باز هم ادامه داد :

_ پدرم من رو عاشق بنیانگذار سرزمینم کرد ، پادشاهی کرد که پارسیان اون رو پدر می خوندن ، مردی که هدفای والایی داشت عدالت و صلح جهانی و زندگی انسانی و در آرامش برای همه با هر رنگ پوست و مذهب ... مردی که رسم برده داری رو از جهان کند و به زن مقام و منزلت بخشید و وارد دستگاه حکومتش کرد ، مردی که جهان رو به آرامش رسوند . من پدرم رو می شناسم ! ... می دونم زمانی حرف از عدالت و انسانیت و مقام انسانی زد که افتخار پادشاهای زمانش کشتار انسانای سرزمین مغلوب و بردگی زنان و کودکان و هزاران فجایع دیگه بود !... من می شناسم آرتیمیس زیرک رو که با هوش و درایتش ، تنها دریا سالار زن جهان شد . می شناسم آریوبرزن

و یوتابی که با سپاه کم جلوی سپاه بزرگ اسکندر بی هیچ ترسی واستادن تا اسکندر و یاراش از پلکانای باشکوه پارسه بالا نره ! ولی هنوزم ویرانه های پارسه گواه بزرگی و اصالت تمدن و فرهنگ .. و خاکش گواه دلیری و شجاعت زنان و مردان شناخته و ناشناخته ایرانه ! ... من می شناسم سورنا رو که هنگام فتح قلعه به دستور همون پادشاهی که برایش شمشیر می زد دستور تیر بارونش داده شد ! چون همه سربازان سپاهش برایش جون می دادن و پادشاه ترسید نکنه سورنا سودای حکومت به سرش بزنه ! ... تاریخ بزرگ ایرانم به من گفت این کشور شکست ناپذیره ، حتی اگر جهانی دست به دست هم بدن ! چون مردمش با عشق از اون دفاع می کنن و اگر بلایی سر ایران بیاد از خودیه !!! همون طور که قائم مقام فراهانی بعد از این که یه مرد کوتاه فکر در لباس تاجر بیگانگان رو به ایران وارد کرد گفت : " ایران همیشه از خودی خنجر می خورد ! " دشمنان ایران امپراطور آرتان نوه دختری پدر سرزمینم رو فردی خونخوار می دونن ولی تنها یک جمله از اون حک شده بر کتیبه پارسه خط بطلان بر عقیده دشمنان این سرزمین کهن می کشه ... " هر آنچه زیباست به یاری کردگار کرده ایم ! " ... فردی که خدا رو باعث همه زیباییا می دونه محاله مرد بدی باشه .

همه غرق در افکارشان بودند که بعد از چندی پیردانا سکوت را شکست .

پیردانا _ سخنان تکان دهنده بود ولیکن خوبی و بدی در همه جای جهان هست ، هرکس همه چیز را بخواهد زیبا و خوب جلوه دهد دروغ گفته ، کاری که نابخشودنی است ... خوبی و زیبایی با بودن در کنار بدی و زشتی معنا می یابد ولیکن سخن این است ، که تو در کدام گروه جای می گیری ؟! ... دخترم اسطوره ها برای مورد ستایش واقع شدن دیگران کاری انجام نداده اند ، بخاطر دل خود پیش رفته اند و قلب جایگاه کردگار است ، برای همین اسطوره شده اند ! این را همه از جمله کوشیار خوب می دانیم !

کمی سکوت کرد که سخنانش تاثیر خود را بگذارد . باز با صدای آرام و خاص اش ادامه داد :

_ از سمت چپ خود شروع می کنم ، خردمندترین فرد در رهبری ناوگان های جنگی ، فرماندار سرزمین کاریه و دریاسالار آب های ایران و مشاور نظامی امپراطور آرتان ، آرتیمیس به معنای گوینده راستی !

تیدا بهت زده گفت :

_ باور نمی کردم روزی شما رو از نزدیک ببینم .

آرتیمیس باوقار به احترام سرخم کرد .

پیردانا _ دیگری از فرماندهان شجاع و بی نظیر ایران یوتاب و درکنارش آریوبرزن نماد شجاعت ایران ...

تیدا _ خدای من ، همیشه تو و برادر بی همتات رو ستودم ... کاش چوپان احمق حماقت نمی کرد و اسکندر رو از راه دیگه وارد ایران نمی کرد که ما شکست بخوریم .

یوتاب و آریوبرزن همزمان به احترام سر خم کردن . یوتاب با لبخند تلخی گفت :

_ همانگونه که گفتی ، ایران همیشه از خودی خنجر می خورد !

پیردانا _ دیگری فرماندهی بی همتا که از کمان و شمشیر با مهارت و زیبایی خاصی استفاده می کند ، فرمانده سپاه جاویدان ... سورنا .

حلقه اشک چشمان سیاه تیدا را براق کرد ! .. سورنا صورت معمولی و سنگی با چشمان سرد و پرغروری داشت ، که همین او را خاص و فرمانده ای محکم پر جذب به بیننده نشان می داد .

تیدا _ تو هم ستاره درخشانی تو آسمون تاریخ ایرانی ، وقتی سرنوشت تو رو فهمیدم چه شب هایی که برات گریه نکردم ! ... (زمزمه کرد) ... سرنوشت مشابه !

در کمال ناباوری سورنا شنید و صورت سرد و بی تفاوت او کمی رنگ تعجب به خود گرفت :

_ سرنوشت مشابه ؟!

تیدا کوتاه لبخند زد و جواب داد :

_ منم برادری به اسم سورنا داشتم که ناجوانمردانه کشته شد ، تنها یک سال داشت !

همه در سکوت و ناباورانه به هم نگاه می کردند . پیردانا مجلس را به دست گرفت :

_ کسی که کنار سورنا ایستاده کماندار بی همتای ایران زمین ، که هدف را از یک فرسخی می زند . هرگز تیرش به خطا نرفته و در جهان هیچ کمانداری با او برابری نمی کند . فرمانده کل کمانداران ایران زمین است ، ارتش زیر نظر وی کمانداری می آموزد . به نام آرش به معنای درخشان و خورشید .

آرش چشمان متوسط و کشیده مشکی و لب و بینی متوسط با پوستی گندمگون که بخاطر آفتاب سوختگی کمی به تیرگی می زد داشت . قیافه اش جذاب بود نه زیبا ، طوری که از دیدنش سیر نمی شدی .

تیدا _ تمام جهان آوازه تو را شنیده کماندار اسطوره ای ایران .

آرش با لبخند به احترام سر خم کرد .

پیردانا _ آن کس که در کنارش می بینی آرشین همسر آرش است و دختر زیبای چهار ساله آنها طناز .

طناز چشمان مشکی و ابروهایی کمانی داشت . لب و بینی کشیده و ظریف مادر را به ارث برده بود ... اگر آفتاب سوختگی صورت آرش را در نظر نمی گرفتی ، رنگ پوست صورت طناز شبیه آرش ولی روشن تر بود . تیدا در دلش به دوست داشتنی بودن طناز اقرار کرد و لبخندی به روی طناز زد . طناز هم خندید و عقب عقب خودش را به پدر و مادرش چسباند و دامن مادرش را جلوی صورتش گرفت و یک چشمی به تیدا نگاه کرد که خنده را به لب همه آورد .

پیردانا ادامه داد :

_ این مرد میانسال کسی نیست جز طبیب بی همتای ایران که حاذق ترین طبیبان زمان در حد شاگردانش محسوب می شوند ... پزشک مخصوص امپراطور آرتان ، به نام آبتین ... و استاد شمشیرزان جهان و مدرس شمشیرزنی سپاه گارد جاویدان کسی نیست جز کوشیار که با او آشنا شدی .

تیدا به کوشیار که با اخم جذابی به او خیره بود نگاه کرد . بدون چشم برداشتن از او به احترام سر خم کرد که کوشیار هم به تبعیت از او جواب احترامش را داد .

پیردانا _ همسرش یوشیتا از پهلوانان بی همتای ایران و شمشیرزنی لایق ، زیر نظر کوشیار رسم شمشیرزنی را آموخت و پا به پای کوشیار شمشیر می زد ولیکن بعد از تولد دوقلوهایشان تصمیم گرفت دیگر در جنگ ها شرکت نکند برای همین جزء مدرسان شمشیرزنی ارتش است . نام دخترشان نائیریکا به معنای بانوی پارسا در دین زرتشت و نام پسرشان ائیرک نام نیای یازدهم زرتشت است .

تیدا به یوشیتا هم به احترام سر خم کرد .

پیردانا _ دیگری نوازنده دف و تنبور و سه تار ، استاد موسیقی ایران که وقتی می نوازد عالمی مدهوش نوایش می شود ... به نام مهرآذر .

مهرآذر صورت معمولی و مردانه ای داشت . پاکی و شیطنت عمق چشمانش توان گرفتن نگاه را از بیننده می گرفت .

پیردانا _ همسرش بانویی است که در کنارش می بینی به نام آذرنوش .

آذرنوش قیافه ناز و بی نهایت جذابی داشت ، همه اجزای صورتش پر ظرافت بود . مهرآذر با عشق به همسرش خیره شد و عاشقانه زمزمه کرد :

_ آذرنوش به معنای شیرین و دل انگیز !

همه یکصدا گفتند :

_ اوووو !!

و یکصدا خندیدند . آذرنوش با گونه های گل انداخته سر به زیر انداخت ، مهرآذر دست چپ اش را پشت همسرش انداخت و با لبخند او را به طرف خود کشید . پیردانا با لبخند در حالی که به آنها چشم داشت ادامه داد :

_ چیزی به دنیا آمدن فرزندشان نمانده ، همه بی صبرانه در انتظار ثمره عشق پاک آنانیم .

آذرنوش با عشق نیم نگاهی به چشمان مشتاق مهرآذر و بعد سر به زیر انداخت و آرام شکم برآمده اش را نوازش کرد . مهرآذر در حالی که دستش را از پشت آذرنوش رد کرده بود و بازویش را نوازش می کرد سرش را به سر آذرنوش چسباند و خیره به دستان نوازشگر آذرنوش عاشقانه زمزمه کرد :

_ بی صبرانه !

همه در سکوت به آنان خیره بودند که صدای مردی توجه آنها را به خود جلب کرد .

مرد _ چه شده ؟ چرا همه دور هم گرده آمده اید ؟

پیردانا _ خوش آمدید فرزندانم ، میهمانی پارسی از دروازه ملل داریم .

دو پسر و یک دختر که در وسط آنان قرار داشت به احترام سر خم کردند و به جمعشان اضافه شدند .

پیردانا _ تیدا ، این دختر زیبا که می بینی یگانه فرزند آبتین است و نامش روبیـناست ، به معنای یاقوت سرخ ، روبیـنا از پانزده سالگی شاگرد کوشیار بوده و شمشیرزن ماهری است . ولیکن چون سن رسمی برای ارتش و شرکت در جنگ ها بیست و پنج سالگی است هنوز در جنگی شرکت نکرده با آنکه تنها با بیست و سه سال سن در تمام این سال ها خوش درخشیده ... کسی که کنارش ایستاده قدرت بدنی زیادی دارد و حرفه اش سنگ تراشی است و سنگ های عظیم الجسه را جابجا می کند علاوه بر آن از فرماندهان ارتش ایران و از شاگردان رستم دستان است ... به نام کوهیار مرد دیگر فرزند آریافر وزیر ارشد امپراطورمان و شمشیرزنی لایق است به نام تاخیاک آریا ... آریا به معنای آزاده و نجیب .

تیدا متعجب زمزمه کرد :

_ تاخیاک آریا ؟!

پیردانا _ آری فرزندم ، درجه افسران ایران بنا به دستور جمشید جم " میریـاک (فرمانده ده هزارسرباز) شیلیاک (فرمانده هزار سرباز) تاخیاک (فرمانده یکصد سرباز) لوشاک (فرمانده پنجاه سرباز) دکاداک (فرمانده ده تن) پنجداک (فرمانده پنج تن) " ... اینگونه تمامی ارتش دارای سرپرست هستند و رسیدگی به آنان آسان تر است . رسیدن به این مقامات گذر از آزمون های سخت را خواهان است و آریا تنها با بیست و چهار سال سن به این درجه رسیده . درباسالار آرتیمیـس ، آرـش ، کوشیار و سورنا میریـاک اند . کوهیار ، آریوبرزن ، یوتاب شیلیاک هستند . مقام روبیـنا هم لوشاک است فرمانده پنجاه سرباز خوب ، گمان می برم با همه آشنا شدی ...

سرش را در جمع چرخاند با دیدن دارا که بالبلخند و منتظر به او چشم داشت با سرعت گفت :

_ اهورمزدای من ! از یاد بُردم ...

دستش را به طرف دارا گرفت و گفت :

_ و در آخر شاهزاده سرزمین ما و تنها فرزند امپراطورمان آرتان که در دلاوری و شجاعت بی همتا است ، همچنین از حس بینایی فوق العاده ای برخوردار است و با چشمانش فرسنگ ها دورتر را می بیند ! دارا !!!

تیدا بهت زده آرام گفت :

_ اصلا فکر نمی کردم شاهزاده باشی !؟

دارا با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و لبخند کمرنگی روی لبانش نشاند ، آرام گفت :

_ چرا ؟؟؟

تیدا _ همیشه فکر می کردم شاهزاده ها افراد مغرورین و به همه می گن من رو با القابم صدا کن !

دارا مردانه خندید :

_ تا حدودی درست گمان می بردید ولیکن من از این برخورد بیزارم ، شاهزادگانی را می شناسم که اینگونه اند .
مادرم همیشه به من هشدار می دهد که با دیگران صمیمی برخورد نکنم ! کو گوش شنوا ... (کوتاه خندید) ... من
از مناسبات شاهزادگان بیزارم شما همچون دیگران مرا دارا بخوانید بانو !

تیدا _ باشه دارا پس تو هم من رو تیدا صدا کن ، دوست ندارم کسی از دوستانم با من رسمی برخورد کنه !

دارا با لبخند و تکان سرش تایید کرد . پیردانا چندبار دستانش را به هم کوبید :

_ همه به کارهایتان پردازید تا غروب خورشید چیزی نمانده ، از یاد مبرید اطراف کشتی را تا می توانید روشن
نگاه دارید !!

همه به احترام سخن پیرفرزانه سرخم کردند و متفرق شدند .

پیردانا رو به دارا گفت :

_ دارا پسرم ، به همه جا سرکشی کن و کارها را از نظر بگذران که مشکلی پیش نیاید .

دارا به احترام اول به پیردانا و بعد تیدا سرخم کرد و رفت .

پیردانا رو به تیدا گفت :

_ مجبورم نهایت بگذارم فرزندم .

تیدا با لبخند و نگاه اش بدرقه اش کرد وقتی سرش را برگرداند چشمانش در چشمان تیزیبن و چهره متفکر روبینا
که در کنار کوهیار ایستاده بود گره خورد . روبینا وقتی متوجه نگاه تیدا شد سر به زیر انداخت و با گره ظریف
ابروهایش مشغول گره زدن طناب بلند دستش شد .

تیدا که خود را تنها حس کرد باز به پیردانا که روی تخته سنگ مشغول نوشتن شده بود خیره شد . بودن
درکنارش را ترجیح داد و کنار پایش روی زمین تکیه به سنگی که پیردانا نشسته بود نشست .

پیردانا _ چه می کنی دخترم چرا آنجا نشسته ای ؟!

تیدا _ من راحتم پیرفرزانه اگه بلند بشین می رم ! .. ببخشید اومدم پیشتون مزاحمتون نمی شم به کارتون برسین .

پیردانا آرام لبخند زد . کمی که گذشت ، قرص خورشید در افق نیمی از وجود خود را در دل دریا پنهان کرده بود و تیدا با چشمانی کوچک شده از شدت نور به تلالؤ نور خورشید روی سینه دریا خیره بود . صدای خنده و جیغ های کودکان ساحل توجه تیدا را به سمت خود جلب کرد . دارا را در میان کودکان دید که در قسمت کم عمق آب نزدیک ساحل به هم آب می پاشیدند . خنده آنها لبخند را به لب تیدا آورد . پیردانا در حالی که می نوشت گاهی زیر چشمی چهره تیدا را زیر نظر داشت .

تیدا زمزمه کرد :

_ واقعا شاهزاده اس ؟؟؟!!

پیردانا دست از نوشتن کشید و سرش را اول به طرف دارا و بعد به طرف تیدا چرخاند :

_ آری ، چرا نمی توانی حقیقت را بپذیری !

تیدا _ خیلی فروتنه ، من از شاهزاده ها و پادشاه ها چیز دیگه تو فکرم بود ! ... بیشتر دربارش برام می گی پیردانا ، از خاندانش ؟

پیردانا نفس عمیقی کشید و گفت :

_ از خاندانش چه بگویم که هرچه بگویم کم است ، چرا که او از خاندان بزرگی است ، بنا به گفته ببر حماسه سرا : " نژادی از این نامورتر کراست ، خردمند گردن نیچد ز راست ! " ... جدش جمشید دادگر و پدر بزرگ و مادر بزرگش ، دارا و بانو آندیا بانو آندیا تنها بانوی تاریخ ما است که لقب مذهبی بانوی بانوان را به خود اختصاص داده . امپراطور آرتان پدر دارا ، نماد پیوند دو قدرت بزرگ جمشید و دارا است . بعضی گمان می برند ازدواج بانو و امپراطور دارا از روی سیاست بوده ولی من تاریخ گویا هستم تیدا ! ... از عشق آن دو آگاه بودم ! .. سختی های زیادی متحمل شدند . دارا مجبور به ازدواج با شاهدختی از خاندان سلطنت شد چرا که جمشید بزرگ در خواب دیده بود دارا تاج سلطنت او را بر سر می نهد ! ... و دارا برای اثبات وفاداریش به بنیانگذار ایران و حکومت ایشان ، مجبور شد بی آنکه به بانو بگوید برخلاف میلش با شاهدخت آپام ازدواج کند که حاصلش یک فرزند پسر شد به نام آرشان ... بانوی محکم پارس که در مقابل احساس هیچ مردی قلبش نلرزیده بود ، بخاطر بی وفایی یگانه عشقش ضربه بدی خورد ، از تمام مردان بیزار شد و تنهایی را برگزید . چرا که دارا تنها مردی بود که بانو در مقابل ابراز عشقش ، اعتراف به دوست داشتنش کرد ...

پر حسرت نفسی تازه کرد و ادامه داد :

_ دارا هم سختی بسیار کشید ، من شب ازدواج با او بودم و دیدم چه سخت پا به خوابگاه اش گذاشت . سپاس
اهورامزدا ، یگانه ایزد نادیده جهان که به درد آنها پایان داد ، چرا که آن دو را برای هم آفریده بود ! .. بعد از
تاجگذاری و مراسم ازدواج آن دو بزرگوار ، امپراطور دارا با سرکوبی شورشیان قدرت خود را به رخ جهان کشید و
بانو مادرانه خرابی های ایران را از نو ساخت . بانو از امپراطور دارا صاحب سه فرزند پسر شد : آرتان . آرشام . آراد
. که با رفتن به قصر با هر سه برادر امپراطور آشنا خواهی شد .

تیدا آرام سر برگرداند به دارا خیره ماند ، هنوز هم مشغول بازی با کودکانی با تیره و نژاد متفاوت بود . کودکان
کارگرا و مردمان عادی هم در بین آنها دیده می شد و دارا بی هیچ تفاوتی میانشان آنها را در آغوش می گرفت و
لبخند به لبشان می آورد . تیدا بدون چشم برداشتن از مهربانی دارا زیر لب زمزمه کرد :

_ دارا شبیه کیه ؟

پیردانا با همان چشمان تیزبین اش خیره به او گفت :

_ چشم و ابروی جدش را به ارث برده و بینی و لب های پدربزرگش و صورت پهن و استخوانی و موهای پُر بانو
آندیا . در کل به پدرش شباهت دارد !

دارا در میان خنده ، درحالی که داخل آب نشسته بود و کودکان به او آویزان شده بودند نگاه اش به نگاه تیدا که با
لبخند کمرنگی به او خیره بود گره خورد . لبخندش را که دندان های مروارید شکلش را به نمایش می گذاشت
کمی جمع کرد و لبخند آرامی به روی تیدا زد . بچه ها هم از فرصت استفاده کردند و به رویش افتادن ، دارا
تعادلش را از دست داد و به داخل آب افتاد ولی در بین خنده های شاد و آزاد کودکان ، سریع به خودش آمد و
بدون اینکه عصبانی شود ، با لبخند تک تک کودکان را گرفت و به داخل آب انداخت .

دارا نفس زنان گفت :

_ دیگر بس است خسته شدم ، شما بازی کنید .

صدای اعتراض بچه ها بلند شد . مهرآذر به داخل آب آمد و گفت :

_ آرام باشید من کارهایم به اتمام رسیده ، با شما بازی می کنم ...

رو به دارا و بعد سرش را به طرف دوستانش در ساحل چرخاند و گفت :

_ اگر کسی هم یافت شود مرا از دست شما نجات دهد !!!

همه خندیدند . بچه ها با جیغ و شادی به طرفش هجوم آوردند . مهرآذر قیافه ترسیده و بامزه ای به خود گرفت و
از دستشان فرار کرد . همه با خنده به آنها چشم داشتند . دارا با خنده سرش را به جلو چرخاند و از آنها جدا شد
به طرف روبینا که روی صخره هایی که خود را به دل دریا کشیده بودند رفت و کنارش پشت به خورشید نشست .

داروهای گیاهی را که روبینا مرتب با قلم بر رویشان می نوشت را در جعبه داروهای آبتین می چید . همه در کارهای خود غرق شده بودند .

کارگری فریاد زد :

_ شاهزاده دارا ، گمان می کنم امپراطور آمدند .

دارا نگاه اش را از مرد گرفت و به سوارانی که به تاخت به طرفشان می آمدند خیره شد . آرام از جا بلند شد و از روی صخره ها وارد ساحل و قدم زنان به طرفشان به راه افتاد . لگام اسب میانی را گرفت و گفت :

_ درود پدر جان .

دو سوار همزمان با امپراطور از اسب پیاده شدند . آرتان به همراه دارا که لگام اسبش را در دست داشت قدم زنان به طرف جمع آمد و گفت :

آرتان _ درود پسر ... کارها به اتمام رسیده دارا ؟ پهلوانان باید فردا رهسپار شوند .

ایستاد و به طرف دارا چرخید و ادامه داد :

_ نمی خواهم از تو کوتاهی ببینم دارا .

دارا _ نخواهید دید پدر ، همه توانم را به کار گرفتم ، به من اطمینان داشته باشید .

آرتان با دست چپ اش گونه دارا را نوازش کرد و بوسه ایی بر پیشانی اش زد و زمزمه کرد :

_ دارم پسر .

دارا لبانش را روی شانه چپ پدرش گذاشت و آرام بوسه زد ، آرتان با چشمان بسته سرش را به سر دارا چسباند . بعد از چند لحظه با صدای پیردانا از هم جدا شدند .

پیردانا _ درود بر امپراطور جهان .

آرتان لبخندی زد و پیردانا که رو به رویش ایستاده بود را بالبخند در آغوش کشید و آرام گفت :

_ درود بر شما امین امپراطوری من .. (زمزمه کرد) .. آرامش روح خسته ام .

پیردانا محکم تر آرتان را به خود فشرد . آرتان چشمانش را بست و با نفس عمیقی بوی تن پیردانا را به وجودش کشید و گفت :

_ چگونه ایی آرام جانم ؟ چند روزی است شما را ندیده ام گویا همه وجودم را گم کرده ام !

پیردانا _ زمانی که تو را آسوده می بینم و لبخند را میهمان لب هایت ، شادم پسر .

آرتان _ آسودگی با جان من بیگانه است پیرفرزانه ، شما بهتر از هر شخص می دانید ! ... آغوش شما گرمی آغوش پدرم را برایم زنده می کند .

پیردانا در گوشش زمزمه کرد :

_ بیا که برایت تحفه ای دارم که از دیدنش مدهوش خواهی شد !

آرتان مردانه خندید و زمزمه وار گفت :

_ هیچ چیز مرا مدهوش نمی کند پیرفرزانه ، شما که من را می شناسید .

پیردانا _ این تفاوت دارد !

پیردانا دستان آرتان را که لبخند به لب داشت با خود کشید و مقابل تیدا ایستاد . آرتان با دیدن تیدا در جای خودش خشک شد !

پیردانا به تیدا که نیمرخ اش به طرف آنان بود گفت :

_ تیدا دخترم ... دسته بندی نسخ را کنار بگذار و بیا .

تیدا درحالی که چشم از صورت بهت زده آرتان بر نمی داشت پوست های نوشته شده دستش را کنار گذاشت و آرام از زمین بلند شد . با دست خاک لباسش را پاک کرد . دارا ، تیدا و مردم ساحل متعجب به صورت بهت زده و چشمان گرد شده آرتان خیره بودند .

پیردانا رو به آرتان گفت :

_ تیدا ساعتی پیش از دروازه ملل پا به سرزمینمان نهاده ... او پارسی است !

آرتان ناباورانه آرام صورتش را به طرف پیردانا چرخاند . پیردانا با لبخند و باز و بسته کردن چشمانش حرف نگاه اش را تایید کرد ! ... آرتان باز نگاه اش را به چهره زیبای تیدا دوخت و چشمانش هر لحظه از اشک براق تر می شد !

آرتان بالاخره لب باز کرد :

_ آمدی که بمانی ؟!

تیدا متعجب و زمزمه وار گفت :

_ اگه تو سرزمینتون جایی واسم باشه ... چرا که نه !

اشک چشمان آرتان را براق کرد و لب گزید و گفت :

__ آمدن تو سال ها آرزوی من بود که کردگار جهان آن را بر آورد ، با داشتن تو روح خسته من التیام می یابد !

تیدا قلبش لرزید ، با ترس به پیردانا و بعد آرتان خیره شد . پیردانا دست راست اش را روی شانه آرتان گذاشت و فشرد . او را به خود آورد . آرتان با دیدن ترس در چشمان تیدا آرام و زیبا لبخند زد و گفت :

__ نترس دخترم قصد آزارت را ندارم .

تیدا با این جمله نفس راحتی کشید ، که از چشم تیزبین آرتان دور نماند و لبخند زیبا و محوی به لبش آورد .

پیردانا ناراحت زمزمه کرد :

__ آرتان پسر من ... دارا رفت !

آرتان متعجب به دارا که سوار بر اسب می تازید خیره شد و گفت :

__ کجا؟؟؟؟

پیردانا نگران زمزمه کرد :

__ خدای من ، معنای نگاه ات را به گونه ای دیگر برداشت کرد !

پریساتیس با لباس فاخر طلایی ، تاجی زیبا که از روی موهای مشکی اش عبور می کرد و در میان شال بلند روی سرش پنهان می شد ، در ایوان قصر باشکوه سنگی باوقار و مغرورانه به امپراطوری باشکوه زیر پایش خیره بود . با دیدن دارا به راه افتاد .

دارا اسب را به خدمتکار داد و به طرف پله های زیبا با ارتفاع ده سانتی و به طول هفت متر نشست و نفس زنان به برکه نیلوفر آبی رو به رویش خیره شد . تنه اش را جلو کشید و ساق دستانش را به پایش ستون و دستانش را به هم قلاب کرد و فشرد . پریساتیس از روی پله ها به دارا که روی سه پله آخر نشسته بود نگاه کرد ، آرام و شاهانه از روی پله ها گام برداشت و چند پله مانده به دارا ایستاد و گفت :

__ پسر زیبا و دلبرم ، چه چیز تو را اینگونه آشفته ؟

دارا از روی شانه نیم نگاهی به مادرش انداخت :

__ چیزی نیست مادر !

پریساتیس دلخور گفت :

__ سخن گفتن با من آنقدر آزارت می دهد ؟! ... در تمام این بیست و پنج سال از زندگی مشترکم ...

پوزخندی زد و بعد از کمی سکوت نفس عمیقی کشید و با حسرت زمزمه کرد :

_ دلم به تو خوش بود ، ولیکن ...

پریساتیس پُر سیاست حرفش را قطع کرد و آرام از جا بلند شد ، دارا پشیمان نالید :

_ نروید مادر !

پریساتیس لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایش نشست و در حالی که پشت به دارا داشت ایستاد .

دارا _ مادر دوست دارم باز هم داستان زندگی خود را با پدر برایم بگویید .

زیر لب بی جان زمزمه کرد :

_ این بار می خواهم گوش بدهم ! ... می گوئید ؟

پریساتیس _ چرا باز هم می خواهی بگویم ؟! .. این حال زارت از چیست داریم ؟!

دارا سکوت کرد . پریساتیس نفس عمیقی کشید و یک پله بالاتر از دارا نشست و عصبی غرید :

_ زمانی که پرسشی از کسی داشته باشم و دیگری بی جوابش بگذارد می خواهم تمام بلاهای جهان را به جانش بیندازم دارا !

دارا با مکث جواب داد :

_ می دانم !

پریساتیس با چشمان گرد شد ، با حرصی که در صدایش مشهود بود تقریباً داد زد :

_ می دانسی ؟؟! بی شک این را هم می دانی بی جواب گذاشتن پرسش دیگران دور از ادب مردی چون توست ؟؟؟

دارا باز هم سکوت کرد ، حوصله این مناسبات را نداشت ! دوست داشت هرچه سریع تر به جوابش برسد تا اینکه با این بیست سوالی بیش از پیش کلافه شود .

پریساتیس با عصبانیت از دارا رو برگرداند و به برکه خیره شد و گفت :

_ هرچه می گذرد بیشتر به سخن پدرت پی می برم که تو به او می مانی !

دارا به نیمرخ مادرش خیره شد و معترض گفت :

_ مادر ؟؟؟

پریساتیس با چشمان گرد شده از حرص و عصبانیت به چهره پریشان دارا خیره شد و غرید :

_ دروغ می گویم؟؟؟

دارا با چشمان کوچک شده نگاه اش را در چهره زیبای مادرش چرخاند ، نگاه اش بین چشمان مادرش دوید و بالاخره لب باز کرد :

_ پوزش می خواهم ، نمی خواهید جواب پرسشم را بدهید ؟!

پریساتیس _ مگر من چون تو بی ادب هستم آرتان کوچک !!!

دارا کوتاه چشمانش را بست و سر برگرداند ... به نیلوفران برکه خیره شد و سکوت کرد .

پریساتیس با دیدن کلافگی دارا نرم تر جواب داد :

_ خیلی خب ، همچون دختران باید نازت را بکشم ؟!

دارا هنوز هم بی تفاوت به برکه مقابل پلکان خیره بود . پریساتیس نفس عمیقی کشید و خاطرات اش را باز به همان منوال قبل به ذهن اش آورد و شروع کرد به گفتن :

_ من پریساتیس ، شاهزاده ای زیبا و بی همتا بودم ، از تمام ممالک امپراطوری خواستگاران با تیره و نژادهای متفاوت داشتم ولیکن قلبم تنها یک مرد را لایق خود دانست و آن پدرت بود ... آرتان را در میهمانی بیست و ششمین سالگرد تاجگذاری امپراطور داریوش دارا دیدم . آرتان با بیست و پنج سال سن نگاه تمام دختران را به خود اختصاص داده بود و اعتراف می کنم زیباترین مردی بود که تا آن زمان دیده بودم ! ... نگاه های او را هم به خود می دیدم ... همین شوق را به وجودم ریخت که از میان تمام دختران آن محفل من برایش خاص هستم ! ... بالاینکه ولیعهد امپراطوری جهان بود و پسری زیبا و آرزوی هر دختری ، من عاشق قلب مهربانش بودم که آوازه اش در آفاق پیچیده بود !!! ... آرتان از من خواستگاری کرد و ما با وجود مخالفت های اطرافیان از جمله پدر و مادرش ، باهم ازدواج کردیم ... (پوزخندی زد) ... چه ازدواجی !! آرتان تنها شب ازدواج با من بود و بعد از آن از من دوری کرد ، اگر صلاح مملکتش نبود خوابگاه اش را از ملکه امپراطوریش جدا می کرد . من نمی توانستم با آرزوهای برباد رفته در کنارش باشم و بیندیشم که اتفاقی نیفتاده ! ... پس اتفاقی دیگر در خوابگاهمان را برگزیدم و پدر هوسبازت را با زنان دیگر به حال خود رها کردم ... دنیایم تیره و تار شده بود مرگ را بیش از هر چیز دوست می داشتم . من عاشق آرتان بودم و با هزاران امید و آرزو پا به زندگی اش نهادم ، ولیکن زمانی که با او سخن می گفتم او نیم نگاه اش را هم از من دریغ می کرد ...

پریساتیس اشک چشمانش را با پشت انگشتان ظریف اش پاک کرد ، دارا پله ای خود را بالا کشید مادرش را در آغوش کشید و پیشانی اش را آرام و مهربان بوسید ، پریساتیس با گریه ادامه داد :

_ بیش از پیش از من متنفر شد زمانی که پی برد تو را نگاه داشتم ! ... ولیکن من هرگز از داشتنت پشیمان نیستم داریوش دارا ، تو تمام دارایی من از این زندگی هستی ... تو تنها فرزندش بودی و ولیعهد امپراطوریش برای

دارا متفکر با گره ظریفی که بین ابروهایش افتاده بود پر سوال و متعجب به چشمان زیبای مادرش خیره شد و گفت :

پریساتیس با دست راست اشی گونه دارا را نوازش کرد و گفت :

پریساتیس چشمانش را بست و عصبی غرید :

دارا چشمانش را بست و با نفس عمیقی با سرعت گفت :

__ آری ، می دانم دوستش دارد ، همین !

پریستیس - همین...؟! این چیز کمی نیست، تو اگر زنی را دوست داشته باشی با او نخواهی بود؟!

دارا جدی ابرو رهم کشید و گفت :

خیر ، من شاهزاده پارس ام مادر !!! ... بی هیچ پیوندی میان من و دختر مورد علاقه ام این کار انسانی نیست !!!

پریستایس _ باشد ، تو اینگونه ایی ولی پدرت چه ؟! .. چه دلیل دارد آرتیمیس بعد از بیست و چهار سال هنوز ازدواج نکرده ؟!

دارا کلافه دستانش را به صورتش کشید و گفت :

تمامش کنید مادر!! ... دیگر به سایه خودم هم ایمان ندارم! ... (زیر لب نالید) ... بعد از دیدن حال پدر از دیدار
تدا ...

پریساتیس میان حرفش یرید :

تیدا !!؟؟ او کیست ؟

دارا _ دختری پارسی که از دروازه ملل آمده ، پدر با دیدنش گفت با داشتنش روح خسته اش التیام می یابد !

پریساتیس متعجب پرسید :

_ پدرت ؟؟؟!!

دارا کلافه و متعجب گفت :

_ آری ، چرا پرسیدید ؟

پریساتیس به خود آمد و بی تفاوت گفت :

_ هیچ !!! چیز عجیبی نیست !!! ... از آن دختر بگو ؟

دارا _ باید اقرار کنم به راستی زیباست ، چشمان درشت و کشیده مشکی ، صورت گندمگون ، لب های با ظرافت و بینی متوسط ، زیبایی و ظرافت چهره اش قدرت چشم برداشتن از چهره اش را از تو می گیرد !

دارا با دیدن ابروهای بالا رفته و لبخند شیطنت آمیز مادرش به خود آمد . سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد با سرعت گفت :

_ در کل زیباست ! ... احساس می کنم او را در جایی دیده ام ! .. (متفکر) .. کجا نمی دانم !

پریساتیس با شیطنت گفت :

_ تا به حال از دختری اینگونه سخن نگفتی دارا ، بی شک باید هرچه زودتر او را ببینم !

دارا معترض گفت :

_ تمامش کنید مادر ، خود می دانید من ازدواج نمی کنم ، آیا نمی توانم از زیبایی یک دختر که همه به آن باور دارند سخن بگویم ؟

پریساتیس زیبا خندید و گفت :

_ دارای من این چه سخنی است ؟! در آخر که باید همسری بگیری و وارثی برای این امپراطوری داشته باشی .

دارا _ اگر تنها به خاطر وارث باشد هرگز ازدواج نمی کنم که وارثی داشته باشم ! ... نمی خواهم باز هم دارایی دیگر پا به این جهان بگذارد ! .. دوست دارم فرزندم از دختری باشد که هم دوستش داشته باشم و هم در کنارش آرامش را با تمام تار و پود وجودم حس کنم !

پریساتیس _ باشد من به انتخابت احترام می گذارم برای همین تنها دختران زیبا و اصیل را به تو معرفی می کنم و تصمیم آخر را به خودت وا می گذارم .

دارا کلافه از جا بلند شد و کنار برکه نشست . دست چپ اش را تکیه گاه خود کرد و پای چپ اش را زیر خود گذاشت و روی پنجه پا نشست . با دست راست اش در آب فرو کرد و چندبار به صورتش آب پاشید . پریساتیس سریع کنارش نشست و با سیاست زنانه اش شروع به حرف زدن کرد :

_ تمام غم های من را به شادی بدل کن دارا !

دارا منتظر به مادرش نگاه کرد و پریساتیس باز هم ادامه داد :

_ بپذیر که به جای پدر هوسبازت ! ... تو امپراطوری جهان را به دست بگیری ! ... پدرت را از تخت به زیر می کشیم !!! ... چه می گویی دارایی من ؟

دارا بعد از سکوتی نچندان طولانی آرام و با تردید لب باز کرد :

_ بیست و هشت کشور از سی کشور جهان همپیمان و عاشق پدر هستند و ایشان را به امپراطوری می شناسند ... اینگونه آنان از من متنفر .. و با من دشمن خواهند شد .

پریساتیس _ آن را به عهده من بگذار ، تو را آنگونه بر تخت می نشانم که تمام ممالک همپیمان ، تو را به رسمیت بشناسند !

دارا در سکوت به چهره خود در آب خیره شد به کجا رسیده بود !! آیا این ناجوانمردی در حق پدری که از او جز مهربانی ندیده ، شایسته بود ؟؟؟ ... کلافه با کف دست راست اش در آب زد و آب را مواج کرد و سریع از جا بلند شد و بی هیچ حرفی ، متفکر و آرام از پله ها بالا رفت و داخل شد . پریساتیس با چشمان سیاه افسونگرش دارا را دنبال کرد و با لبخند زمزمه کرد :

_ کارم را آسان کردی آرتان ، همچون همیشه مخالفت نکرد ، سکوت یعنی پذیرفت ! ... باید این تیدای زیبا را ببینم ، چه بوده که تو را پس از بیست و پنج سال به زانو درآورده !!!!

مردی از پشت ستون های ایوان نزدیک آنان همه چیز را نظاره گر بود ، آرام سر برگرداند و با احتیاط دور شد .

« تالار اصلی »

پنجره ها با پرده های بنفش و تزیینات طلایی چشمگیر از سقف بلندش تا روی زمین کشیده شده بود . ستون های زیبای بلند کنگره دار مشکی با تزیینات پایه اش که با خطوط طلایی مزین شده بود خودنمایی می کرد و افرادی که دور پایه ستون نشسته بودند . سرستون ها هم دو قوچ مشکی با تزیینات طلایی که الوارهای سنگین

سقف کاخ را به دوش می کشیدند . چهار میز بلند و صندلی ساده یک تکه سر تا سر رو به روی سکوی هفت پله ای که از یک طرف به دیوار انتهایی تالار چسبیده بود قرار داشت . روی سکو سه تخت ساده و زیبا خودنمایی می کرد . از جلال و چوب بُری تخت وسط نسبت به دو تخت دیگر نشان تخت امپراطوری را داشت . در طرف چپ تخت ها ، دری بزرگ به طرف ایوان رو به باغ زیبای قصر بود ، دو طرف در همچون در ورودی دو سرباز نگهبان قرار داشت . مقابل ایوان که در دو طرف پله می خورد و به حیاط زیبای قصر راه داشت ، یک برکه زیبای گل های نیلوفر رنگی بود و راه آب های کوچکی که وارد برکه می شد و یا از برکه به داخل باغ می رفت .

آرتان قاب بزرگی را رهبری می کرد که پارچه براق بنفش رنگ آن را پوشانده بود ، بالاخره خدمتکاران قاب را به پشت تخت امپراطور بر دیوار آویزان کردند . میهمانان کم کم وارد تالار می شدند .

آرتان _ سپاس پسرانم ، می توانید بروید .

چهار خدمتکار بعد از مشتش بر سینه چپ کوبیدن که ادای احترام به شخص پادشاه بود ، رفتند . آرتان با دیدن پیردانا که خدمتکاران را در چیدن میز رهبری می کرد صدایش کرد .

آرتان _ پیرفرزانه ! ... (پیردانا به کنارش آمد) ... داریم را ندیدی ؟

پیردانا _ نه فرزندم ، از زمانی که پا به قصر نهاده ایم او را ندیده ام . از دیگران جویای او شدم ولیکن کسی او را ندیده ، اقرار می کنم من در شک او مقصر بودم ولیکن گمان نمی بردم که دارا تا این حد حساس شده باشد ... گویا سخنان ملکه کار خود را کرده است آرتان !

آرتان نفس عمیقی کشید :

_ آرام جانم را بیاور ، نمی خواهم بیش از این درباره من اندیشه بد به دل راه دهد .

پیردانا _ هرگونه شده او را می یابم و با خود به جشن می آورم فرزندم ، آسوده باش !

پیردانا به احترام مشتش به سینه کوبید . آرتان هم به احترامش سر خم کرد و با دلشوره او را تا در خروجی تالار بدرقه کرد .

آرتان با حسرت و بدون چشم برداشتن از رفتن پیردانا زمزمه وار نالید :

_ آسودگی !!! ... چرا با جان من بیگانه ای !!!

_ سرورم !؟

آرتان به طرف صدا چرخید . مرد با توجه آرتان به او مشتش به سینه کوبید ، آرتان با دیدنش لبخند زد و گفت :

_ ارژنگ !؟

ارژنگ _ قبل از ورود شما به کاخ من در ایوان بودم . کنجکاو بودم بدانم چرا باز ملکه با شاهزاده خلوت کرده در حالی که شاهزاده حال خوشی ندارد ، از گفته خود شرم دارم سرورم ولیکن ... آنها برای به زیر کشاندن شما از تخت گفتگو می کردند !!!

همه وجود آرتان فرو ریخت . نفس در سینه اش حبس شد و زمان و مکان را فراموش کرد !! ... هرگز فکر نمی کرد در زمان میانسالی اش روزی برسد ، همسر و فرزندی که باید آرام جانش می شدند ، برای نابودیش مخفیانه باهم گفتگو کنند ... تیدا که در فاصله نسبتا دوری از آنها قرار داشت با دیدن حال آشفته آرتان سریع به طرف آنها آمد .

آرتان بر جای خود خشک شده بود و ناباورانه زیر لب نالید :

_ خیر !!! دارای من اینگونه نیست !

ارژنگ _ سرورم درست است که به وسیله دعای پدر ارجمندتان امپراطور جمشید و یگانه بانویش هما من از دیو به انسان بدل شدم ، ولیکن هنوز هم حس ششم دیوان را داریم سرورم .

تیدا ترسیده و متعجب گفت :

_ دیو !!!؟؟

آرتان و ارژنگ به طرفش چرخیدند . اخم های ارژنگ آرام آرام از هم باز شد . متعجب به تیدا زل زد و بعد نگاه نابورش را به آرتان دوخت . آرتان که با دیدن تیدا جان تازه گرفته بود لبخند زد و به ارژنگ گفت :

_ شیرین ترین اتفاق زندگی من ! ... پارسی است ، نامش تیدا است و امروز از دروازه ملل آمده .

تیدا به چهره آرتان لبخند زد و در طرف راست آرتان ایستاد و به ارژنگ نگاه کرد . دیو بودن ارژنگ را بخاطر آورد و لبخند از لبش رفت و بهت زده به او خیره شد .

ارژنگ مهربان لبخند زد و گفت :

_ از دیدارتان مسرورم بانوی من !

ارژنگ سرش را به گوش چپ آرتان نزدیک کرد :

_ مراقب باشید سرورم ، شاهزاده مخالفتی نکرد !

بعد از مشت بر سینه کوبیدن رفت . آرتان با نگاه تیزبین به رفتنش خیره شد ، به قدرت شنوایی ارژنگ ایمان داشت ! ... ارژنگ امتحانش را خیلی وقت پیش پس داده بود ! ... برای مدت کوتاهی چشمانش را بست . نفس عمیقی کشید و به خود مسلط شد . کمی که گذشت چشمانش را باز کرد و با لبخند به چهره نگران تیدا نگاه کرد و انگار نه انگار که حرفی گفته شده گفت :

_ خب دخترم کاخ ام را می پسندی ؟

تیدا به زحمت چشم از چهره و لباس ساده و زیبای سفید رنگ آرتان که با نقش های طلایی مزین شده بود برداشت . چقدر ساده و زیبا ... مگر او امپراطور نبود ؟! پس این سادگی چه بود ؟!

تیدا _ آری سرورم ، خیلی زیباست !

آرتان لبخندش را بیشتر کرد و گفت :

_ سریع تر از آنچه که می اندیشیدم به لهجه ما سخن می گویی !

تیدا با لبخند گفت :

_ اینگونه سخن گفتن را همیشه دوست داشتم ، انسان را باوقارتر نشان می دهد ...

ذوق زده با سرعت اضافه کرد :

_ مخصوصا تو فیلمای تاریخی که نشون می داد !

آرتان با ابروهای بالا رفته از تعجب به تیدا خیره ماند ، روشن بود از حرف آخر تیدا چیزی متوجه نشده ! ... بعد از لحظه ای کوتاه که در همان حالت بود مردانه خندید و درحالی که باوقار دست راست اش را در پشتش گذاشته بود با دست چپ تیدا را به همقدم شدن با خود دعوت کرد . سه ندیمه به آرامی با دو گام فاصله از آنها پشت سرشان به راه افتادند . به در ورودی ایوان که رسیدند دو سرباز در را باز کردند و آنها وارد راهرویی که در طرف چپ و راست راه به خروجی داشتند وارد شدند . آرتان به جلو دستش را حرکت داد که تیدا از ستون های ایوان بگذرد ، همین که از ستون های راهرو گذشتند ، به ایوان سنگی وارد شدند . سه ندیمه به حالت احترام چند قدم فاصله از آنها ایستادند ، ندیمه وسط چیزی در پارچه پیچیده شده را در دست داشت . تیدا دست روی نرده سنگی گذاشت . سر و تنه اش را از روی نرده سنگی خم کرد و به برکه گل های نیلوفر و بعد باغ بی نظیر و بی انتهای زیبای قصر نگاه کرد .

تیدا به آرتان که باوقار دستش را در پشت اش قلاب کرده بود و با چشمانی تیزبین با غرور زیبایی به دور دست ها خیره بود ، نگاه کرد . چهره اش را از نظرش گذراند چشمان درشت و کشیده با ابروهای خوش حالت و موهای مشکی فر که به زیر گوشش می رسید . تارهایی سفید بین موها و ریش مجعد مشکی اش خودنمایی می کرد و گذر عمر و تجربه هایش را نشان می داد . لب های ظریف و زیبا که برخلاف لب های نسبتا پهن دارا بود . چهره زیبا و شاهانه ای داشت که هرچه نگاه می کرد بیش از پیش مجذوبش می شد .

تیدا با نگاه خیره و لبخند لب های ظریف آرتان به خود آمد و گفت :

_ چیزی گفتین ؟!

آرتان با لبخند به چهره تیدا گفت :

_ می گویم ، به همراه پیردانا درباره تو سخن گفتیم . به پاس سخنانی که در کنار دروازه ملل گفתי ، سپاس ...
تعریف تو از خاندانم ، من ، مردمانم ، به دلم نشست . به راستی آیندگان مرا مرد بدی می دانند ؟! چرا ؟!
تیدا روی نرده سنگی نسبتاً پهن ایوان نشست ! ... آرتان با لبخند و ابروهای بالا رفته از تعجب به او خیره شد .
ندیمه ها هم متعجب از این همه گستاخی به هم نگاه کردند و بی حرف باز سرشان را پایین انداختند .
تیدا _ ببخشین ، گردنم درد گرفت از بس شما رو به وری دیدم ! .. این طوری تمام رخ می بینمتون ! .. پاهامم درد می کنه ... از نظر شما که مشکلی نیست ؟! ... هست ؟!

آرتان با لبخند سری به نشانه نه به چپ و راست تکان داد .

تیدا _ شما مرد بزرگ و قدرتمندی هستین و مردان بزرگ دشمن زیاد دارن .

آرتان _ می دانی پدر بزرگم چرا شراب را منع کرد ؟

تیدا _ آره ... بچگیاش شاهد نوشیدن شراب توسط پدر مادرش بود ، می دید تا چه حد شأن انسان بعد از مستی پایین میاد و وابسته شدن به شراب ضعف یک حکومت قدرتمند .

آرتان با تکان سر و لبخند تایید کرد و ادامه داد :

_ من تمام اعمال و سخنان نیاکانم را در امپراطوریم به اجرا در آورده ام که دولت پر عدالتشان جاودانه بماند ...
تیدا ؟!

تیدا _ بله ؟!

آرتان _ اگر اینگونه به چهره زیبایت خیره می مانم مرا ببخش دخترم ، دست خودم نیست !

تیدا خندید و بی خیال گفت :

_ شما هم من رو ببخشین ، چون منم نمی تونم از تون چشم بردارم ، واقعا زیباییین !!!

تیدا سرخوش خندید و آرتان با ابروهای بالا رفته از تعجب آرام لبخندش به خنده تبدیل شد و در همان حال که می خندید زیر لب گفت :

_ سپاس دخترم !

تیدا _ خودتون رو آزار ندین سرورم برخلاف تمام مردایی که تو زندگیم دیدم شما ... تفاوت دارین عمق چشمتون پاکي و نجابت رو حس می کنم ، همین برای آرامشم کافیه ! ... (قیافه جدی به خود گرفت) ... این چهره مهربون هیچ وقت من رو آزار نداده با اینکه بعد پدرم

بغض اش را به زحمت قورت داد و به زحمت ادامه داد :

_ حس می کنم می تونم این چشما و آرامشی که در کنارتون دارم رو باور کنم که قصد آزارم رو ندارین .

آرتان بعد از مکثی درچهره تیدا گفت :

_ ایمان داشته باش تا زمانی که زنده ام نمی گذارم کسی به تو بی احترامی کند ، برای بعد مرگ ام هم اندیشیده ام ! ... کاش دخترم بودی ، همیشه در آرزوی دختری همانند تو بودم !

معصومیت نگاه آرتان با چشمان براق شده از اشک دو برابر شده بود ولی مجال جاری شدن قطرات پاک و درخشان اشک را به چشمانش نمی داد . با سر به ندیمه ها دستور جلو آمدن داد و آنها با خم کردن سر احترام گذاشتند و قدمی نزدیک شدند .

آرتان _ با ندیمه ها برو دخترم ، آنان تو را برای جشن آماده می کنند . من همین جا در انتظار آمدنت می مانم . می خواهم پیش از هر کس تو را ببینم .

تیدا به احترام سر خم کرد . به همراه ندیمه ها که یکی همقدم با او و دو تن دیگر پشت سرشان بودند به راه افتاد و گاهی به عقب نگاه می کرد و نگاه حسرت بار آرتان را به خود می دید . در حالی که تنها ده گام با او فاصله داشت قدم هایش را آرام تر کرد و ایستاد . آرام به طرف آرتان چرخید و ناخودآگاه به زبان آورد :

_ منم عاشق پدری مثل شمام ، خوشحال می شم پدرم باشین ! ... زود بر می گردم پدر !

آرتان با شنیدن نام پدر از زبان دخترکی که چهره عزیزش را داشت شادی های جهان به وجودش سرریز و لبخند میهمان لب هایش شد . تیدا شاد از شادی آرتان به راه افتاد . نگاه آرتان تا این که تیدا به انتهای راهرو برسد و به سمت راست بچرخد همراهش بود .

آرتان آرام سرش را به دریای طرف چپ قصر و کشتی که اطرافش را با آتش مثل روز روشن کرده بودند و سربازان زیادی از آن محافظت می کردند چرخاند و بدون چشم برداشتن از آن نفس عمیقی کشید .

کم کم تالار از میهمانان با ملیت های متفاوت و لباس های متناسب با فرهنگ سرزمینشان پُر شد . جارچی کنار در ورودی تالار ورود افراد با مقامات بالا را فریاد می زد :

_ برادران امپراطور آرتان به همراه همسر و فرزندانشان!... فرماندار سرزمین سارد و نیروهای جنوبی ، جناب آرشان فرماندار و فرمانده نیروهای باختری و سکایی ، جناب آرشام ... فرماندار مصر و فرمانده ناوگان های مصری ، جناب آراد .

همه به احترام ورودشان سر خم کردند . جارچی باز هم داد زد :

_ وزیر ارشد امپراطور جناب آریافر به همراه پسر ایشان تاخیاک آریا .

آریافر و آریا به کنار پیردانا و آبتین که در کنار آرشام و آراد ایستاده بودند رفتند . آبتین و همسرش فرانک مشغول صحبت با آنان بودند . آریا با خنده مشغول صحبت با روبینا شد . جارچی هنوز هم ورود اشخاص را فریاد می زد ! نوازندگان می نواختند و همه در کنار هم شاد و خندان مشغول صحبت بودند . مهرآذر در کنار همسر و پدر و مادرشان مشغول صحبت بودند . بچه ها با ملیت های متفاوت از میان جمعیت می دویدند و مشغول بازی با هم بودند . گاهی نگاه های متعجب میهمانان روی قاب عکس پوشیده شده بالای تخت امپراطور خیره می ماند . در گوشه ای از تالار ریتون شیر غران بزرگی به چشم می خورد ، ساخته شده از سنگ سیاه با تزیینات طلایی ، ملقب به جام جم !

در گوشه ای پیردانا نشسته بود و کودکان را مسخ داستان های شاهنامه ایی که با صدای زیبا و گیرایش می گفت کرده بود . پریساتیس و دوستانش پشت میزی نشسته بود . دارا تکیه به دیوار سنگی تالار دست به سینه با احم ظریف و چشمان تیزبین ، خوشبختی دیگران را از نظر می گذراند . پیردانا از دور او را زیر نظر داشت . ارژنگ به کنار دارا آمد و گفت :

_ سرورم ، اجازه بودن در کنار شما را دارم ؟

دارا با همان احم ظریف و چشمان تیزبین کلافه به او نگاه کرد و محکم گفت :

_ خیر ارژنگ ! ... حال سخن گفتن ندارم ، تنهایم بگذار .

آرش ، کوشیار ، کوهیار و آریا به کنارش آمدند .

آرش _ خراب اش نکن دارا ، این حال تو چه سود ، هیچ کس نمی داند فردا در کجاییم .

دارا به آنها که با دو گام فاصله از او ایستاده بودند نگاه کرد و کلافه با یک حرکت پشت اش را از دیوار جدا کرد و گفت :

_ رهایم کنید ، حتی سخن گفتن هم آزارم می دهد !

آریا جام شربت ریتون شکل را به دستش داد و گفت :

_ چه شده دارا ؟

دارا یک نفس شربت را سر کشید و دست آریا داد و گفت :

_ هیچ ، تنهایم بگذارید !

کوشیار _ همیشه تنها بودی بس نیست !؟

دارا _ به تنهایی خو کرده ام ، تنهایم را نشکنید !

کوهیار که از کلافگی دارا کلافه شده بود ، جام شربت اش را به دست دارا داد و گفت :

_ سوگند به کردگار یگانه اگر بخواهی این حال را ادامه دهی ، هر چه دیدی به پای خودت !

آرش _ ارژنگ تو نیز به جمع ما به پیوند .

ارژنگ به دارا خیره شد . دارا همان طور که شربت اش را مزه می کرد از روی لیوانش به ارژنگ خیره شد و بعد آرام جام را از لبش عقب کشید .

دارا کلافه از نگاه ارژنگ گفت :

_ چه شده ؟ چرا اینگونه به من خیره شدی ؟

ارژنگ به طرف دارا آمد و بی هوا او را در آغوش کشید . در گوش اش زمزمه کرد :

_ من از زمان جدتان جمشید جم بوده ام ...

دارا هنوز بهت زده بود و دست هایش در هوا ثابت مانده بود . کوشیار و کوهیار و آرش و آریا متعجب به آن دو خیره بودند . ارژنگ ادامه داد :

_ تو را به اهورمزدا به عقلتان گوش بسپارید ، دسیسه در هر امپراطوری هست ، هر آنقدر امپراطوری بزرگ ، دسیسه بزرگ تر ! ... خردمندانه بیندیشید و تصمیم بگیرید ... پدرتان عاشق شماست ، چرا که از خون ایشانید و هر کدام از اجزای صورتتان او را به یاد عزیزی می اندازد ... حقش این نیست ولیعهد !

سرش را بلند کرد و چشمان اشکی اش را به چشمان بهت زده دارا دوخت و بعد از مکثی نچندان طولانی از او جدا شد . داستان دارا که شل به کمر ارژنگ چسبیده بود با عقب کشیدن ارژنگ آرام پایین آمد . ارژنگ تنها سه قدم از او دور شده بود که ارا به حرف آمد :

_ چرا !؟ ... چرا اینان را به من گفتی !؟

ارژنگ بدون برگشتن به طرف دارا گفت:

_ حس بدی دارم ولیعهد ، حس شکسته شدن روح و جسم سرورم آرتان ! .. آرامش روح خسته پدرتان باشید ، نه ...

به خاطر حضور دیگران ، ادامه حرف اش را خورد و به چشمان دارا خیره شد . نمی خواست در جمع صریح به قصد دارا و ملکه اشاره کند ، می دانست که دارا مقصودش را فهمیده .

کوهیار متعجب و ناباور سکوت بینشان را شکست :

_ ارژنگ چه می گویی ؟

دارا به کوهیار خیره شد ، باز به رفتن ارژنگ چشم دوخت . آرش با هیجان گفت :

_ فراموش کنید ، ارژنگ همیشه پُر رمز و راز است ! ... شما هم شنیده اید تیدا را برای جشن آماده می کنند !؟

آریا _ همه خود را برای جشن آماده می کنند ، خود ما هم آماده به جشن آمده ایم ، شگفتی ندارد !

آرش _ چرا ندیمه ها باید او را آماده کنند و زمان زیادی می گذرد ولی او هنوز نیامده !؟

کوهیار متفکر چشمانش را در چهره آرش کوچک کرد و گفت :

_ قصدت از این سخنان چیست آرش !؟

آرش با شیطننت ذاتی اش گفت :

_ دارا گمان می برم مادر دار می شوی !! .. آن هم مادری که دو سال از خودت کوچک تر است !

همه به شوخی آرش خندیدند . دارا با لبخند یک طرفه ای مشتی به شکم آرش زد .

کوشیار _ این همه زن زیبا در اطراف امپراطور بوده ، چرا باید به دختری دل ببندد که از فرزندش هم کوچک تر است !

آرش بی خیال ریتون اش را به لب رساند و گفت :

_ مزاح بود ، جدی نگیرید !

آریا _ کوه فکران جدی می گیرند آرش ، نه ما که تو را می شناسیم و از شیطننت هایت آگاهیم !

آرش _ ولیکن از شوخی گذشته تیدا دختر زیبایی است ، با کار صورتگران چه می شود !

کوهیار زودتر از همه به چهره متفکر دیگران خندید . کم کم تعجبشان به خنده بدل شد . دختری در روبروی پسران با عده ای دختر مشغول صحبت بود با صدای خنده کوهیار به او خیره شد . لبخندی روی لبانش نقش بست و سریع محو شد و چهره اش را تردید پُر کرد ...

دوستش صدایش زد :

_ آرمئیتی !؟

آرمئیتی به طرف جمع دوستانش سرش را برگرداند و دوستانش سوالشان را باز از نو از او پرسیدند .

کوهیار با خنده گفت :

_ از دست تو آرش ، پسران او همه شما را به سُخره گرفته !!!

کوشیار و آریا هر کدام با خنده ضربه ای به او زدند .

آرش _ با شما نمی شود مزاح کرد ؟! .. بدی دوستان پهلوان این است که امکان دارد زنده از زیر دستشان بیرون نیایی !!!!

همه به حرف آرش خندیدند . دارا بعد از مکثی تک لبخندی زد و ریتون اش را به لب نزدیک کرد و در همان حال با چشمان کوچک شده از آرش چشم بر نمی داشت ... ذهنش در جایی دیگر بود ... ارژنگ از حرف های او و مادرش باخبر بود ، معنای حرف هایش جز این نبود ! ... صدای آرش توجه اش را به خود جلب کرد :

_ می خواستم از این حال در بیایی دارا ببین به خاطرت کتک خوردم ؟! اینان را بخاطر بسیار برای زمانی که امپراطور شدی لطف ام را جبران کنی !

همه باز به شوخی اش خندیدند . دارا جام را از لبش جدا کرد و با لبخندی که سعی می کرد روی لبانش باقی بماند به آرش خیره ماند . اگر پدرش را از تخت پایین می کشید باز هم این دوستان را داشت ؟! ... بدون شک نه ! ... یک عمر بود که آنها را می شناخت ، باهم بزرگ شده بودند ، آنها کسانی نبودند که زیر بار ظلم بروند و دم نزنند . اگر می دانستند که قرار است پدر سرزمینشان به وسیله او به ناحق از تخت امپراطوریش پایین کشیده شود ... از او نمی گذشتند و او تنها تر از پیش می شد ! ... با صدای آریا هوش و حواسش را به حرف های او جمع کرد :

_ ولیکن آرش راست می گوید ، تیدا زیباست زمانی که در تالار محو زیبایی قصر بود خیلی از نگاه ها را به خود جلب کرده بود .

آرش با لحن بانمکی گفت :

_ پس من چه می گویم ؟! ... من که هر چه در چهره اش می نگرم سیراب نمی شوم جذاب و زیباست ... آرامش ، غرور ، فروتنی و پاکی را یکجا در چهره اش دارد ! ... با کار صورت گران چه می شود !!!

کوشیار با خنده گفت:

_ چه می شود ؟؟؟!!

آرش بخاطر اینکه کوشیار با این غلظت حرفش را به خودش برگردانده بود ، مشتی با لبخند به بازوی محکم و ماهیچه ای کوشیار زد . همه باخنده به آنها خیره بودند ... دارا در مقابل آرش ، کوهیار در طرف چپ آرش و

کوشیار و آریا به ترتیب در راست و چپ دارا بودند . دارا که از شوخی ها و جمع شاد دوستانش از فکر و خیال بیرون آمده بود گفت :

_ اگر همسرت اینجا و در کنارت ایستاده بود ، باز هم این را می گفتی !؟

آرش بی تفاوت گفت :

_ آری ، ترسی از آرشین ندارم !

دارا لبخند موزیانه ای زد ، که کوشیار و آریا سریع خود را جمع و جور کردند .

دارا با دستپاچگی گفت :

_ درود بر شما بانو آرشین !

آرش سریع به طرف راست خود که آن سه خیره بودند سر چرخاند که هر چهار تن بلند خندیدند .

آریا با خنده گفت :

_ ما را به سُخره می گیری ؟

آرش سعی در جمع کردن لبخندش را داشت ولی موفق نشد . بالاخره با آنها خندید و مشتی به شکم دارا زد که دارا با خنده کمی به جلو خم شد .

آرش درحالی که خنده اش را می خورد گفت :

_ هیچ خنده نداشت ، چند تن به یک تن !؟

خنده پسر بیشتر شد .

آرش _ باز هم می گویم اگر آرشین بداند من دل در گرو مهر کسی نهاده ام خودش آن دختر را برایم خواستگاری می کند !

کوهیار _ هیچ زن یا دختری که عاشق مردش باشد و پیوندی آن دو را به هم متصل کرده باشد این کار را نمی کند آرش ، اگر اینگونه باشد بی شک دوست ندارد !

دارا و کوشیار و آریا خود را جمع کردند و چهره با وقاری به خود گرفتند ! .. دارا با چشم و ابرو به طرف راست آرش اشاره کرد که آرش ، آرشین را ببیند !

آرش _ خواهش می کنم دارا ، مار گزیده از یک سوراخ دو بار نیش نمی خورد !

کوهیار بالاتنه اش را به عقب کشید و از پشت آرش آرشین را دید که دست به سینه و به نظر بی تفاوت و با چشمان نسبتاً شاد به آرش خیره بود ، باز به جای خود برگشت و آرام در گوش آرش زمزمه کرد :

کوهیار _ ولیکن مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد آرش و ...

آرش _ هر ریسمانی مار نیست !

کوهیار _ ولیکن این ریسمان نیست خود مار است !!! به صلاح تو است که بترسی !!!

آرش هنوز هم قصد باور کردن نداشت . همان طور در جای خود ایستاد که یکی از پسرا بگوید همه چیز شوخی بوده ! ولی با صدای آرشین همه چیز به هم خورد :

_ خوب می گفתי کماندار بی همتای ایران ، من چه می کنم !؟

آرش در حالی که لب پایینی اش را گاز می گرفت که خنده اش بیش تر نشود ، با شیطنت همیشگی اش به چشمان پر خنده آرشین نگاه کرد و جواب داد :

_ همسر بی همتا و زیبایی من ! ... مدح بزرگواری و از خود گذشتگی تو را می کردم !

پسرا هم صدا گفتند :

_ اوووووو !!!

یکصدا خندیدند . آرشین نیم نگاهی با لبخند کمرنگیکه روی لبانش داشت به پسرها انداخت ، در حالی که صورتشبه طرف پسرا بود ، از گوشه چشم به آرش خیره شد . آرش با خنده لب گزید و نگاه اش را از دوستانش گرفت و رو به آرشین گفت :

_ آرشین خود می دانی خریداری چون تو ندارم !

آرشین با لبخند محوی به طرف آرش برگشت و در سکوت به آرش خیره ماند .

آرش _ آرام جانم ، تو را آسان به دست نیاوردم که آسان از دست بدهم . زیبا و یگانه بانوی قلبم تو هستی ، می دانم که خود نیز این را می دانی !

آرشین دستانش را از هم باز کرد و گفت :

_ جز این بود مهلت نداشتی از خود دفاع کنی !

آرش به چهره زیبا و مهربان همسرش لبخندی زد و همین که با عشق قدمی به طرفش برداشت که دستانش را دورش حلقه کند ، تیری از میان آنها و از کنار گوش دارا گذشت و به گلدان پشت سر دارا اثابت کرد و گلدان شکست !!! ... صدای شکست گلدان توجه افراد نزدیک جمع کوچک آنها را به خود جلب کرد ، نفس در سینه همه

حبس شده بود . دارا دست به سینه در جایش خشک شد ... همه به دارا و گلدان و بعد به تیر انداز خیره شدند و آن کسی نبود جز ... طناز دختر چهارساله آرش !

آرشین ناباور زمزمه کرد :

_ خدای من ، طناز ؟!

آریا _ ایزد پاک را سپاس به خیر گذشت !

دارا به خود آمد رو به افراد دیگر که متوجه آنها بودند گفت :

_ چیزی نیست به خیر گذشت !

همه باز سرگرم صحبت خود شدند . آرش با دستان مشت شده از عصبانیت از طناز چشم بر نمی داشت ، لبخند کم کم از لبان طناز رفت . آرش همان طور که به طرف طناز می رفت محکم گفت :

_ هزاران بار به تو گفتم ، خواهش کردم .. (صدایش را بلند تر کرد) .. دستور دادم ، که دست به کمان من نزن ، گفتم یا نگفتم ؟!

آرش دست راست اش را به طرفش دراز کرد و طناز با ترس کمان را در دست آرش گذاشت و به آغوش مادرش دوید . آرشین زانو زد و طناز را در آغوش گرفت . آرش با نگاه اش طناز را دنبال کرد و بع دمکث کوتاهی گفت :

_ اینگونه بیهوده است ... باید تنبیه شوی .

آرشین _ آرش ...

آرش سریع و عصبی ، با صدایی که سعی می کرد پایین نگه دارد گفت :

_ آرش چه آرشین ؟ .. بی نهایت ناز پرورده بارش آورده ایم ، اینگونه نمی شود !

کوهیار ناباور گفت :

_ او کودک است آرش !

آرش _ اشتباه ما همین است کوهیار ... باید از کودکی فرزندان را تربیت کنی چرا که در نوجوانی و بزرگسالی نه تنها سخن ات را ، بلکه خودت را هم انسان به حساب نمی آورد ! ... اگر تیر یک انگشت آن طرف تر بود دارا دیگر زنده نبود ! ... مرگ دارا ... من هرگز خود را نمی بخشیدم و ایران زمین هم تا ابد من را نفرین می کرد !

صدای پریساتیس توجه جمعیشان را به خود معطوف کرد . با آمدنش همه به احترام سر خم کردند .

پریساتیس _ خوبی داریم ؟ ... (رو به آرش) ... اگر خراشی بر تن پسرم وارد می کردی بلایی بر سرت می آوردم که در تاریخ بنویسند !

آرش شرمنده سرش را به زیر انداخت . نگاه اش را آرام به چشمان نگران آرشین که طناز را در آغوش داشت رساند .

پریساتیس _ اگر نمی توانید یک بچه را تربیت کنید چرا او را به دنیا آورده اید ؟! تنها برای اینکه دیگران عیب و ایرادی روی شما نگذارند و شما هم با خیالی آسوده بدانید که نسلتان پس از شما باقی است ؟!

دارا عصبی گفت :

_ تمامش کنید مادر ، این چه برخوردی است که با آرش دارید؟

پریساتیس غرید:

_ هزار بار به تو گفتم با هر کس که در مقام دوستی تو است دوست باش !! .. اگر تیر به تو می خورد من ایران را بر سر آرش و خانواده اش خراب می کردم !

دارا نگاه اش را به آرش رساند . سکوت و چهره سر به زیرش قلبش را فشرد ... چهره شادش قبل از این اتفاق را به یاد آورد ، به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد این چهره درهم همان چهره شاد و پُر شیطنت چند لحظه پیش باشد .

دارا _ من هم با کسانی دوست هستم که در حد لیاقت من هستند مادر ... توهین به آرش یا یکی از دوستانم توهین به من است ... اگر هم تیر به سرم می خورد تا ابد به جان طناز و آرش دعای خیر می کردم که من را از شر این زندگی راحت کردند !

پریساتیس که بحث را بی معنی دید باچشم غره و ناراحتی رفت . سکوت بدی به جمع کوچکشان حاکم بود . آرش نگاه اش را به زمین دوخته بود و چوب قوس کمان اش هر لحظه بیشتر در مشتش فشرده می شد .

دارا مشت به بازوی آرش زد و گفت :

_ سوگند به جدم ، اگر بخواهی به خاطر سخنان مادرم شب را بر خودت و ما زهر کنی از تو نخواهم گذشت ...

با لحنی شوخی ادامه داد :

_ و در دولت آینده ام جایی نخواهی داشت .

لبخند روی لب همه آمد ، آرش سرش را با شرمندگی بالا گرفت و به دارا نگاه کرد ، به زحمت لبخندی زد . باز به طناز که در آغوش آرشین فرو رفته بود متفکر خیره شد .

طناز _ من نمی خواستم عمویم را بکشم پدر !

آرش _ امکان داشت ، گاهی برای کارهایی که انجام می دهی باید تاوان بدهی !

طناز _ تاوان ؟!

آرش _ به معنای از دست دادن چیزهایی که دوست داری ، بخاطر یک اشتباه ... همچون ...

دست چپ اش را به طرف طناز گرفت و ادامه داد :

_ از دست دادن عروسک عمو نوروزت ! ... آن را به من بده !

طناز به دست آرش و بعد به چهره اش خیره شد و با صدای کودکانه اش گفت :

_ من عروسک ام را از خودم جدا نمی کنم !

آرش _ می دانم چون دوستش داری باید از آن بگذری تا بدانی زین پس هر اشتباه تو و سرپیچی از سخن من بی جواب نخواهد ماند !

طناز وقتی مصمم بودن آرش را دید به مادرش خیره شد .

آرش محکم گفت :

_ از دست مادرت هم کاری بر نمی آید ... دستم خسته شد طناز !

طناز عروسک زیبایش را از کیف کوچکی که اریب روی شانه اش انداخته بود بیرون آورد و با ناراحتی به آرش و دستش خیره شد . آرش کلافه از تردید طناز نفس عمیقی کشید ... طناز دستش را تا نیمه به طرف آرش گرفت و سریع در پشت اش پنهان کرد و به آرش خیره ماند . آرش دستی را که به طرفش دراز کرده بود هم زمان با بستن چشمانش و فشردن لب هایش بر هم مشت کرد و نفس عمیقی کشید . بعد از لحظه کوتاهی چشم باز کرد و با حالتی عصبی رو به آرشین گفت :

_ ندیمه هایت کجایند ؟

آرشین آرام با تکان سر به پشت سر آرش اشاره کرد . آرش به طرف ندیمه ها رفت کمان را به ندیمه داد و گفت :

_ کمانم را در داخل خوابگاهم بگذارید ... جایی که دست طناز به آن نرسد .

ندیمه احترام گذاشت و رفت . آرش رفتن ندیمه را نگاه می کرد و بعد از مکثی چرخید و بدون نگاه کردن به طناز رو به آرشین گفت :

_ آرشین؟؟!!

آرشین مردد نگاهی به آرش و طناز و پسرا انداخت و آرام از جا بلند شد .

طناز با بغض و گریه گفت :

_ مادر !!

آرشین نگاه اش را از آرش که پشت به آنها روی صندلی یک تکه میز بلند تالار نشسته بود برداشت . سرش را پایین آورد و به چهره زیبای دختر کوچک اش خیره شد و گفت :

_ حق با پدرت است طناز ... بارها به تو گفتیم که به کمان پدر دست نزن ولی گوش نسپردی ... هر اشتباهی تاوانی دارد ، تاوان اشتباه ات را بده .

طناز با سادگی کودکانه اش گفت :

_ عمو دارا زنده است !

دارا لبخندی کمرنگی روی لبش نقش بست . آرشین ابروهای زیبا و خوش فرم اش را درهم کشید و گفت :

_ باور نمی کنم تو این سخن را بر زبان آوردی طناز !

آرام و دلخور از طناز جدا شد و در کنار آرش پشت میز نشست . آرش تکه ای از سیب دست اش را برید و با نوک چاقو به طرف آرشین گرفت . آرشین لبخندی به آرش زد که باعث لبخند محوی روی لبان آرش شد .

طناز نگاه اش را از پدر و مادرش گرفت و به طرف دارا چرخید و گفت :

_ من را ببخش عمو جان نمی خواستم شما را بکشم .

دارا با لبخند با لحنی آرام و مهربان گفت :

_ می دانم عمو جان !

طناز _ اگر من شما را می کشتم ... ملکه من و پدر و مادرم را می کشت !!؟

دارا ابروهایش درهم رفت و آرام کنارش زانو زد و گفت :

_ نه جانم ، نمی توانست !

طناز _ ولیکن ایشان ملکه بیست و هشت کشور هستند ، خیلی بیشتر از آنچه می اندیشید باید از ایشان ترسید !!

دارا سکوت کرد ، حرف حق جواب نداشت ! طناز خیره به عروسک دستش گفت :

_ من عروسک عمو نوروزم را دوست دارم ... ولیکن نه به اندازه پدر و شما ، مایلم از آن بگذرم تا شما نمیرید !!!

به دارا نگاه کرد و گفت :

_ عمو با من بیا تا پدر از من بگذرد !

دارا که تحت تاثیر حرف های طناز قرار گرفته بود آرام دست چپ اش را بدون چشم برداشتن از چهره پاک طناز به طرفش دراز کرد . طناز دستش را درون دستان دارا گذاشت و با چند قدم فاصله از میز آرش پشت سرشان ایستاد .

دارا _ آرش طناز از من طلب بخشش کرد و من گذشتم ، حال آمده تا تاوان اشتباه اش را بدهد .

آرشین به آرش خیره شد . آرش بی هیچ عکس العملی هنوزم مشغول خوردن سیب دستش بود . طناز به طرف آرش دوید و از پشت دستان کوچک اش را دور کمر آرش حلقه کرد و سرش را روی پشت آرش گذاشت . دارا آرام آرام و عقب عقب به جمع دوستانش پیوست و از آنها چشم بر نداشت . آرش با این حرکت طناز چاقو را که نیمی از سیب را برای بریدن طی کرده بود بی حرکت گذاشت .

طناز _ پدر ، من تاوان کارم را می دهم .

آرش آرام سر و چشمان تیزبین اش را به طرف چشمان ملتمس آرشین چرخاند و بعد از مکثی یک پایش را به طرف دیگر صندلی گذاشت . طناز عروسکش را به طرفش گرفت . آرش عروسک را گرفت و روی میز گذاشت و باز به صورت زیبای دخترش خیره شد . چقدر این دخترک شیرین زبانش را دوست داشت . چشمان حلقه از اشک و لب های برگشته از بغضش ... تحمل نیاورد و بغلش کرد و روی پارش نشاند . طناز با خنده پاهایش را دور کمر و دستانش را دور گردن آرش قلاب کرد و شیرین زبانه گفت :

_ بخشیدی پدر ؟

آرش با لبخند و مهربان جواب داد :

_ آری بخشیدم .

طناز خودش را از آرش جدا کرد و با پشت دستانش اشک چشمانش را گرفت و باز دست روی بازوهای بزرگ و قوی آرش گذاشت و گفت :

_ حال عروسکم را پس می دهید ؟! من به اشتباهم پی بردم !!!

آرش چشمانش را ریز کرد ، با اینکه از این فکر کودکانه طناز خنده اش گرفته بود ولی بدون هیچ تغییری در چهره اش گفت :

_ گمان بردی اگر تو را ببخشم عروسکت را به این زودی به تو باز پس می دهم ؟!

طناز سکوت کرد چشمان زیبای درشتش را به چشمان آرش دوخت . آرش که سکوتش را دید ادامه داد :

_ چند روزی از داشتن عروسکت محروم خواهی بود .

طناز ناراحت زمزمه کرد :

__ چند روز ؟

آرش نگاه اش را در میان دو چشم زیبای دخترش چرخاند . بعد از سکوتی نچندان طولانی گفت :

__ نمی دانم ... تا هر زمان که من صلاح بدانم .

طناز که جدیت پدرش را دید با ناراحتی سرش را به سینه ستبر آرش گذاشت و دست چپ اش را روی سینه و کنار صورت خود و دست دیگرش را روی بازوی آرش ، زمزمه کرد :

__ هر چه شما بگویید ... تنها از من دلگیر نباشید .

لبخندی روی لبان آرش نشست . چشمانش را بست که همه حس آغوش کوچک دخترش را با تمام جانش حس کند ، بوسه ای آرام بر موهای فر و مشکی دخترش زد و لبانش را از او جدا نکرد و او را بیشتر به خود فشرد .

کوشیار در کنار همسرش مشغول خوردن و حرف زدن بودند . یوشیتا طرف راست کوشیار نشسته بود ، سیبی را برداشت و به دو نیمه کرد و نیمه ای را به طرف کوشیار گرفت . همین که کوشیار دست چپ اش را برای گرفتن سیب بلند کرد . نائیریکا و ائیرک آمدند . ائیرک دست روی شانه مادر و نائیریکا دست روی شانه پدر هم صدا گفتند :

__ مادر سیب !

یوشیتا سیب دستش را دو تکه کرد و به آنها داد . کوشیار دست چپ اش را که برای گرفتن سیب بلند کرده بود روی بازویش گذاشت و با چشمانی تنگ شده و لبخند محوی به یوشیتا نگاه کرد . یوشیتا سعی می کرد خنده اش را بخورد ، اول به دست کوشیار و بعد به چهره اش نگاه کرد که با چشمانی کوچک شده به او نگاه می کرد . دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و خندید . خنده یوشیتا هر لحظه لبخند کوشیار را بیشتر می کرد . یوشیتا باخنده تکه دیگر سیب به دو نیم کرد داخل بشقاب به طرف کوشیار گرفت .

یوشیتا _ این دیگر سهم توست آرام جانم .

کوشیار با لبخند پُر رنگش گفت :

__ سپاس ، خودم می خورم .

یوشیتا با لبخند زیبایش بی حرف به کوشیار خیره بود . مکث و چشمان زیبا و خیره یوشیتا ، کوشیار را وادار کرد که آرام و بدون چشم برداشتن از چشمان زیبای همسرش دستش را برای برداشتن سیب بلند کند . هنوز دستش به سیب نرسیده بود که ائیرک دو تکه را برداشت و دوید و فریاد زد :

_ نائیریکا بیا سیب !

کوشیار با صدای مردانه اش نسبتا بلند خندید . یوشیتا هنوز متعجب بشقاب را در همان حالت گرفته بود و با چشمان گرد شده به دویدن ائیرک خیره بود . کوشیار با دیدن یوشیتا در آن حال سیب دیگری برداشت و درون بشقاب دستش گذاشت . یوشیتا سرش را به طرف کوشیار برگرداند . هر دو خندیدند و به هم نزدیک تر شدند . در این بین گاهی دو فرزندشان می آمدند و تکه میوه ای از مادر و پدرشان می گرفتند و باز با شادی و فارق از دنیا در کنار دیگر کودکان تالار بازی می کردند .

دارا با نگاهی پر حسرت نفس عمیقی کشید و به کوهیار که طرف راست اش خیره به جایی بود نگاه کرد و رد نگاه اش را گرفت و به آرمئیتی رسید که با متانت و وقار لبخند زیبایی به لب داشت و بیشتر شنونده حرف های دیگر دوستانش بود .

دارا با لبخند سری به چپ و راست تکان داد و گفت :

_ هنوز با شاهدخت آرمئیتی سخن نگفتی ؟

کوهیار مسخ چهره آرمئیتی زمزمه کرد :

_ بی نهایت نامش برازنده اوست ، در کتابخانه قصر ، در کتاب نام های ایران باستان به معنایش پی بردم . به معنای پاکی و فروتنی ، نگهبان زمین هم معنا می دهد . با شکوه نیست ، هیچ دختری با او برابری نمی کند !!

آریا طرف دیگر کوهیار ، تنه اش را به جلو کشیده بود که بهتر چهره کوهیار را ببیند ، نگاه اش را از کوهیار به دارا رساند و آرام گفت :

_ در جهان ما نیست !!!

کوهیار گیج از حرف آریا به آن دو خیره شد و گفته :

_ چرا؟؟!!

دارا با لبخندی به کوهیار گفت :

_ دوست ندارم برای بار دیگر سخن ساده خود را تکرار کنم !

همزمان با آریا بازوی کوهیار را گرفتند و به طرف آرمئیتی کشیدند .

کوهیار خود را به عقب می کشید و در همان حال می گفت :

_ چه می کنید ؟! ... می دانید از پس هر دوی شما برمی آیم ولی این مکان ...

آریا سریع بین حرف اش دوید :

_ به قدرتت شک نداریم و به کار خودمان هم !

کوهیار _ باشد خود با او سخن می گویم .

دارا _ اگر می خواستی سخن بگویی دو سال به درازا نمی کشید کوهیار !

آریا _ می خواهیم یاری ات کنیم ، تا چند ماه دیگر بیست و پنج سالت تمام می شود و هنوز ازدواج نکردی !

کوهیار در حالی که تقلا می کرد ، گفت :

_ که گفته سن ازدواج بیست و پنج سالگی است؟! شعور و درک زندگی لازم است ... ما هرساله در یک سن هستیم !

آریا _ خیر ، سن من و دارا بیست و چهار سال است ، ما با تو تفاوت داریم همراه زندگی خود را نیافته ایم .

دارا _ من که اگر هم بیابم باید از هفت خوان رستم بگذرد تا به هم برسیم ، حال که جای من نیستی استفاده کن !

کوهیار با التماس رو به دارا گفت :

_ دارا همه به ما چشم دوخته اند ... به او رسیدیم ، دارا تمامش کن !

دارا با خنده گفت :

_ باشد .. (صدایش را بالا برد) .. شاهدخت آرمییتی ؟

آرمییتی که پشت به آنها ایستاده بود به طرفشان چرخید و خیره به دارا و نگاهی گذرا به آریا و کوهیاری که نفس در سینه اش حبس شده بود و بازوان قوی بزرگش در دستان دارا و آریا بود . متعجب به دارا خیره شد . با نگاهی گذرا به دوستانش که با هم زمزمه می کردند به طرفشان آمد .

کوهیار چشمانش را بست و زمزمه کرد :

_ وای بر من به راه افتاد !!! از خجالت شما در خواهم آمد !

دارا و آریا لبخند روی لبانشان نشست . نگاهی به کوهیار و بعد به هم انداختند و مصمم به آرمییتی چشم دوختند .

آریا _ محکم باش پسر دیگر نزدیک ما است .

کوهیار چشمانش را آرام باز کرد . آرمییتی رو به دارا ایستاد و به احترام سر خم کرد و گفت :

_ با من امری داشتید شاهزاده !؟

دارا لبخندی زد و با متانت شاهانه به احترام سر خم کرد و گفت :

_ هم سخن شدن با دختر باوقاری چون شما برایم افتخار بزرگی است ولیکن ...

کوهیار پهلوی دارا را چنگ زد ، کمی ابروهای دارا درهم کشیده شد و باز هم با لبخند ادامه داد :

_ کوهیار با شما سخن داشت . او سخنانی دارد که می خواهد پیش از انتخاب جام جم به شما بگوید !

آرمئیتی به احترام و تایید حرفش سر خم کرد . دارا با نگاه به آریا از آنها جدا شدند و به طرف کوشیار و آرش که با همسرانشان در کنار هم نشسته بودند و به آنها خیره بودند رفتند و پشت سرشان ایستادند و با لبخند ماجرا را برای آنها شرح دادند .

کوهیار که با نگاه مضطرب اش آنها را بدرقه کرده بود ، آشکارا با چشمانش برای دارا و آریا که با لبخند و شیطننت به او خیره بودند خط و نشان می کشید . نگاه اش را به زمین دوخت و آرام به طرف آرمئیتی سرش را برگرداند . سکوت نسبتا طولانی میانشان حاکم شد ، آرمئیتی آرام سرش را بالا گرفت و به چهره مردانه و جذاب کوهیار دوخت . بالاخره سکوت را شکست :

_ جناب کوهیار اگر با من امری ندارید به نزد دوستانم باز گردم !

کوهیار نگاه اش را به آرمئیتی دوخت . چشمان درشت مشکی اش که می درخشید با ابروهای مشکی کمانی نسبتا پهنش ، بیشتر چشمان آهو و شش را به رخ می کشید ، بینی باریک با لب های نه پهن و نه باریک باظرافتش ، صورت سفید و موهای فر درشت مشکی اش که تا کمر می رسید ، نسبتا زیر شال بلند روی سرش پنهان شده بود . در لباس بنفش تیره با نقوش طلایی رنگ اش او را خواستنی تر از همیشه کرده بود و این حرف را در ذهن کوهیار فریاد می زد که آرمئیتی برایت آرزویی بیش نیست !!! .. چگونه دختری از نجیب زادگان پارس و با زیبایی نفس گیر چون او ، تو را به همسری خود می پذیرد پسر سنگ شکن !!! .. با صدای آرمئیتی توجه اش را به او معطوف کرد :

_ جناب کوهیار ؟

از جواب منفی آرمئیتی ترس داشت و دلیل دیگر کنار آمدن آرمئیتی با گذشته دردناک اش بود که باعث می شد کوهیار پا پیش نگذارد ولی تا کی ؟ ... با نفس عمیقی به خود مسلط شد :

_ از شما خواهشمندم بانوی من تا پایان سخنانم به من گوش بسپارید ... دو سال پیش در مهمانی سالروز تاجگذاری امپراطور آرتان و آمدن میهمانان از دروازه ملل کاخ پارسه شما را به همراه خانواده خود دیدم ... چند شب بعد از آن ، با دیدن خرگوش زخمی که او را با عشق و مهربانی در آغوش گرفتید در حالی که دوستانتان شما را از این کار منع می کردند ، چیزی در وجودم شکل گرفت ! ... حسی که با اولین دیدارتان در وجودم جوانه زد ، آن شب رشد کرد ... زمانی که عاشق مردی بودید و او دیگری را به شما ترجیح داد و شما استوار به این غم بزرگ سر خم نکردید برایم بیش از پیش ستودنی شدید ، دوسال است عاشق قلب مهربان و چشمان پاکی هستم که با

دیدن زخم یک حیوان حلقه از اشک می شود . دو سال است عاشق غرور دختری هستم که ثابت کرد هر کس ارزش شکستن غرورش را ندارد !!!

نفس عمیقی کشید که کمبود نفس های نصفه نیمه ای که به ریه هایش کشیده را جبران کند و استرس اش را کمی بخواباند ، کاش جوابش نه نباشد ، لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و ادامه داد :

_ اگر تا به حال سخنی نگفتم می خواستم که با گذشته خود کنار بیایید می خواستم مردی باشم که شما دوست دارید ، مردی که به او تکیه کنید ، مردی باشم که با تمام وجودم خوشبختی را به شما هدیه بدهم ... در این دو سال در پی اثبات پاکی علاقه ام به شما بودم بانو ... حال به این نتیجه رسیده ام که می خواهم در کنار شما به آرامش برسم و شما را هم به آرامش برسانم ... می خواهم ، اگر شما بپذیرید به رسم و ادب پارسیان ، شما را از خانواده بزرگوارتان خواستگاری کنم .

آرمئیتی بهت زده به کوهیار خیره بود . با شناختی که از پاکی و مردانگی کوهیار داشت ، دور از انتظارش نبود که انتهای نگاه های گاه و بی گاه کوهیار به خواستگاری اش ختم شود . ولی چرا حالا در دلش احساس خوبی نداشت ؟! .. کوهیار که سکوت و چشمان پر معنای آرمئیتی را دید ، مجبور به ادامه دادن حرفش شد :

_ پوزش می خواهم بانو ! .. من تا به حال از دختری خواستگاری نکرده ام ، پدر و مادر هم ندارم که آنها را پیش بفرستم ... می دانم دختری به زیبایی شما که از نجیب زادگان خاندان امپراطور نیز هستید برای من که فرزند یک سنگ شکن و زنی ساده و دل پاک روستایی ام بی نهایت بیش از لیاقتم هستید ولیکن قلبم این را نمی فهمد اگر خصوصیت خاندانمان را در نظر نیاورید ، با تمام وجودم هرکاری را که در حد توانم باشد برای شادی و خوشبختی شما انجام می دهم و تا ابد دوستتان خواهم داشت .

باز سکوت میانشان حاکم بود و این بار آرمئیتی سر به زیر چشمانش را بسته بود .

کوهیار پر تردید آرام گفت :

_ بانوی من ؟! چیزی بگویید ، خواستگاری من را می پذیرید ؟

آرمئیتی چشمانش را باز کرد . آرام سر بلند کرد حلقه شفاف اشک چشمانش را براق و معصومیت نگاه اش را دو چندان کرده بود .

به زحمت لب باز کرد :

_ خیر !!!

وجود کوهیار فرو ریخت و زمزمه وار گفت :

_ دلیل نپذیرفتنم چیست ؟! مشکلی دارم خودم را ...

آرمئیتی _ خیر جناب کوهیار ، شما هیچ مشکلی ندارید . چهره زیبا و مردانه ، قدرت بدنی و بی رقیبی شما در آفاق پیچیده ، همه دختران آرزوی ازدواج با شما را دارند .

کوهیار بغضش را در وجودش خفه کرد . هنوز هم چهره اش غرور محکم مردانه اش را فریاد می زد . به زحمت لب باز کرد :

_ همه به جز شما !

آرمئیتی در چشمان غمگین کوهیار دقیق شد .

کوهیار _ دلیل نپذیرفتنم را بگویید که این قلب بپذیرد که فراموشتان کند !

آرمئیتی تاب این حال و سخنان کوهیار را نداشت . شروع به حرف زدن کرد و هر چه می گفت صورتش بیش از پیش از اشک لبریز می شد :

_ مشکل من هستم !!! .. (کوهیار متعجب شد) .. نمی توانم باورتان کنم جناب کوهیار ، هیچ یک از سخنان شما را باور نکردم ! .. گوش من پُر است از هوس مردان اطرافم !! .. روزی فریب سخنان دلنشین مردی را خوردم که گمان می بردم یگانه مردی است که می توانم برای زندگی آینده ام به شانه های مردانه اش تکیه کنم ... چه شد ؟! جز این که شاهد خرد شدن خودم و قلبم شدم ؟! ... من قوی نیستم جناب کوهیار ، یک دخترم با احساسات ظریف و شکننده دخترانه ! ... قلبم زیر پاهای مردی که دوست می داشتم له شد ! ... از آن پس عقلم بر وجودم حکم می راند و عقل احساس را نمی پذیرد ... عقلم می گوید هیچ مردی در جهان لایق تو و اعتمادت نیست !

کوهیار _ آن زمان که من دل در گرو مهرتان نهادم نمی دانستم مردی آنقدر خوش سعادت بوده که پیش از من پا به قلبتان نهاده و من اقبال آمدن به امپراطوری قلبتان را از دست داده ام ! .. چه شب هایی که به خاطر این سعادتش به او حسودیم نشد !! ... خودخواه شدم برای تصاحب شما ، ولیکن خنده های شما زمانی که با آن مرد بودید را دیدم ، قلبم آرام بود به همین آرامش و خنده شما ، با تمام وجودم برای خوشبختی شما دعا کردم . باید فراموشتان می کردم ولیکن نمی شد . تنها یک کار را باید انجام می دادم که قلبم آرام بگیرد و آن هم ...

حرفش را خورد ... نمی خواست کاری را که با تمام وجودش برای تنها زنی که ستون های محکم قلبش را به لرزه انداخته بود ، جار بزند !!! ... آرمئیتی هنوز منتظر کامل شدن جمله کوهیار بود ولی کوهیار بعد از کمی سکوت گفت :

_ به خاطر زمانی که به من و شنیدن سخنانم دادید از شما بی نهایت سپاس گذارم .

به احترام سر خم کرد و سر به زیر زمزمه کرد :

_ بدانید تا ابد برای داشتن شما بی منت انتظار خواهیم کشید !!

کوهیار بدون نگاه به آرمئیتی از او جدا شد و با بغضی که همه توانش را در نشکستن آن به کار گرفته بود نگاهی به جمع دوستانش که با لبخند خشک شده بر لب هایشان به او خیره بودند انداخت . آرمئیتی با تردید او را بدرقه کرد تا اینکه از تالار خارج شد .

دارا متعجب به همراه دیگران اول به کوهیار و بعد به آرمئیتی نگاه کرد . دیگر دوستانش سریع نگاهشان را از آرمئیتی گرفتند ولی دارا هنوز به آرمئیتی نگاه می کرد . آرمئیتی به احترام به دارا سرخم کرد ، دارا هم آرام و بدون گرفتن نگاه اش از او ، جواب احترامش را با خم کردن سرش داد . آرمئیتی به جمع دوستان اش برگشت .

دارا طاقت نیاورد ، از تالار خارج شد . کوهیار را دید که در چهار باغ قصر ، روی تخته سنگی کنار چشمه زیبایی که در باغ راه می پیمود نشسته بود و دست چپ اش را در آب می چرخاند .

کنارش ایستاد و آرام گفت :

_ کوهیار ؟

کوهیار بی هیچ حرکتی باز دستش را در آب حرکت داد . دارا کنارش نشست و دست راست اش را روی شانه اش گذاشت و فشار خفیفی داد و باز گفت :

_ چه شد کوهیار ؟

کوهیار لبخند تلخی زد و زمزمه کرد :

_ از حالم هویدا نیست ؟!

دارا _ آخر به چه دلیل ؟! من خود با او سخن خواهم گفت .

کوهیار _ خیر دارا ... من با اینکه از محبت پدر و مادر خیلی زود محروم شدم ولی هرگز از کسی محبت را گدایی نکرده ام . نمی خواهم محبت را از کسی که بی نهایت دوست دارم گدایی کنم ...

آرام از جا بلند شد و با صدایی پر بغض که لرزش خفیفی داشت زمزمه کرد :

_ باورم ندارد دارا ... برای باورش تا ابد انتظار می کشم .

قدم زنان در باغ پیش رفت و با صدایی لرزان ادامه داد :

_ تو به تالار باز گرد ... به شما خواهم پیوست .

دارا نگاه اش را از کوهیار گرفت و به تالار بازگشت . به طرف دوستانش به راه افتاد . در بین راه به آرمئیتی نگاه کرد که به همراه دوستش روی پایه ستون تالار نشسته و ناراحت به زمین چشم دوخته بود . دوستش هم انگار که دلداریش می داد . با حس سنگینی نگاه دارا ، آرمئیتی سرش را بالا گرفت . نگاه اش در نگاه دارا گره خورد ، دارا سریع نگاه اش را به طرف جمع دوستانش گرفت و به طرفشان به راه افتاد .

آرش _ چه شد دارا ؟! کوهیار کجاست !؟

دارا _ نمی دانم چه بگویم ... همه می دانیم کوهیار تا چه اندازه آرمئیتی را دوست دارد و تحمل این پس زدن را ندارد .

آرشین _ باید به آرمئیتی زمان داد مار گزیده است .

آریا _ آری بانو آرشین .. (باخنده) .. همچون آرش !

همه خندیدند . آرش چشمانش را با خنده در چشمان آریا کوچک کرد ، آرشین با خنده دستش را دور گردنش انداخت و گونه اش را بوسید . آرش با لبخند به چهره آرشین خیره شد و دستش را دور کمر آرشین انداخت . با صدای آریا باز همه به او چشم دوختند :

_ هنوز آن پنهانی دنبال کردن نامزد بانو آرمئیتی را به خاطر دارم و به جرات می گویم بهترین و زیباترین خاطره زندگی ام شده !!!

دارا با چشمانی تیزبین به چهره قرمز از نگه داشتن خنده آنها گفت :

_ شرم نکنید ، بگوئید فرار من از دست آن سگ وحشی را به خاطر آوردید !!!!

کوشیار . دارا . آرش . آریا و آرشین و یوشیتا هم با یادآوری شنیدن آن خاطره به خنده افتادند که لبخند به لب دارا هم آمد و همزمان خنده آنان بیشتر شد .

کوشیار _ کاش بانو آرمئیتی می فهمید کوهیار دلیل روشن شدن ذات پلید عاشق دروغین اش بود !

آرش نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آری ... کاش می فهمید این کوهیار است که پیش از هر طلوع خورشید یک شاخه گل رز سیاه را دم در خوابگاه اش می گذارد !

یوشیتا ترسان کمر راست کرد و زمزمه کرد :

_ آرمئیتی !

همه به جایی که یوشیتا خیره بود نگاه کردند . دارا و آریا که پشت به او بودند به طرفش چرخیدند . با دیدن آرمئیتی با چشمانی حلقه از اشک از جا پریدند .

آرش _ کوهیار تنها خوشبختی شما را می خواست برای همین با اینکه شما را دوست می داشت درباره مردی که دوست می داشتید جويا شد .

آریا _ می گفت می خواد به خودش ثابت کند این مرد لایق شماسه و شما در کنارش در آرامش و خوشبختی زندگی خواهید کرد !

کوشیار _ ما چهار تن به او کمک کردیم که شما چهره واقعی او را ببینید بانو ... باور کنید جز حقیقت چیزی نمی گویم ... امیدوارم گمان نکنید ما بین رابطه شما و نامزد سابق شما سنگ انداخته ایم !!!

آرمئیتی به حق افتاد و آرام از جمع جدا شد . دارا به طرفش رفت و گفت :

_ بانو آرمئیتی ؟

آرمئیتی پشت به دارا ایستاد . دارا با دو گام فاصله از او پشتش ایستاد و دارا ادامه داد :

_ کوهیار مرد بی همتایی است و از همه مهم تر ... شما را بی نهایت دوست دارد ، همه هستی او شماید !!! ... برای همین کوهیار سخنی به شما نگفت چون کاری بود که برای یگانه عشق زندگی اش کرده بود ، جار زدن نداشت ! ... کوهیار عشق شما را می خواهد نه دلسوزی شما را ... به او نگویید که از این جریان باخبرید !

آرمئیتی به تایید سری تکان داد و به راه افتاد . دارا کلافه سرش را چرخاند و تنها جوابش به چشمان پُر سوال دوستانش ، بالا انداختن شانه بود . همین که نگاه اش را از آنها گرفت مادرش را دید که مدام به اطراف نگاه می کند و به دنبال کسی می گردد ، بالاخره بعد از صحبت با ندیمه ایی از جمع فاصله گرفت و به طرف در ورودی ایوان رفت . دارا نگاهی به جمع دوستانش انداخت که مشغول صحبت بودند و کسی حواسش به او نبود . آرام به دنبال مادرش رفت و در راهرو با ستون های بزرگ و سر به فلک کشیده قدم زد با شنیدن صدای مادرش در ایوان پشت به دیوار و کنار گلدان زیبا و بزرگی ایستاد . ماه ایوان را با نور خود روشن کرده بود .

پریساتیس _ وقتی ندیمه ام گفت تو را در ایوان دیده باور نکردم ... در ایوان چه می کنی ؟! خسته شدم از بس ، پرسش دیگران را در باب نبود تو پاسخ گفتم .

آرتان سکوت کرد . پریساتیس عصبی شد و گفت :

_ این بی ادبی در پاسخ نگفتن به پرسش دیگران را به دارا هم آموختی ، می دانستی ؟!

آرتان باز هم چیزی نگفت . هنوز هم ساق دستانش را به نرده پهن و سنگی ایوان تکیه داده بود .

پریساتیس _ تمامش کن آرتان ... پاسخ به پرسش دیگران نشانه شخصیت خود توست ... چرا خودت را پنهان کرده ای ؟!

آرتان با نفس عمیقی لب باز کرد :

_ خود را از آرزوهای دست نیافتنی و حسرت عمق چشمان یگانه فرزندم پنهان کرده ام !

پریساتیس پوزخندی زد و گفت :

_ چه شده که خود را از آرتیمیس دست نیافتنی ات پنهان کرده ای؟!

آرتان آرام قد راست کرد و به طرف پریساتیس چرخید ، با چشمانی تیزبین و دلخور به چشمانش خیره شد و گفت :

_ این همه نفرت از چیست؟! وقتی تو را به همسری برگزیدم خواسته ای جز وفاداری و عشق و آرامش از تو نخواستم ... شاید خواسته هایم در عین کوچکی بی نهایت بزرگ بود !

پریساتیس _ به تو وفادار بودم آرتان ، اگر نبودم بیست و پنج سال به پای نامهربانی ها و ندید گرفتن هایت نمی ماندم ، ولیکن تو همیشه چشمانت به دنبال آرتیمیس بود !

آرتان پوزخندی زد و گفت :

_ حال که دارا اینجا نیست و من دیگر آن پسر جوان بیست و پنج سال پیش نیستم پریساتیس ! ... دیگر ساده نیستم که جهان را پُر از پاکی بدانم ... چهره واقعی تو را دیده ام و می شناسم . می دانم من را به دارای زندگیم پلید و هوس ران می شناسانی و خود ادعای بی گناهی می کنی ! ... گاهی به مادريت هم شک می کنم !! ... تویی که داریم را به دنیا آوردی چون می ترسیدی تو را از مقام ملکه بیست و هشت کشور به زیر بکشم !!! ... تو امپراطریسی جهان را می خواهی نه من را ، با ازدواج با من به آرزوهای رسیدی ... تو هرگز با من نبودی که من ترکت کنم !! ... در زندگی با من به هر چه خواستی رسیدی ، لقب امپراطریسی بیست و هشت کشور ، دارایی که به وسیله آن من را به اسارت بکشی ... (بالبخت تلخی) ... مادر ولیعهد بیچاره من !

پریساتیس با نفرت و لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود قدمی به آرتان نزدیک شد و خیره در چشمانش گفت :

_ نه همسر بی همتا و تاج دارم ، هنوز به آنچه که می خواسته ام نرسیده ام ! ... ولیکن به زودی خواهیم رسید .

آرتان قدمی به عقب گذاشت و باز به پریساتیس پشت کرد . دست روی نرده سنگی گذاشت و پر درد زمزمه کرد :

_ تنهایم بگذار .

پریساتیس _ علاقه ای برای با تو بودن ندارم !! همچون سال های زندگی مشترکمان مبادی آداب باش .. (پوزخند زد) .. زندگی مشترک ! ... مگر نمی گفתי بودن من و تو در کنار هم برای اتحاد دولت لازم است؟! من مادر یگانه فرزندان هستم ، یگانه ولیعهد امپراطوری پارس از خون من است . مردم که نمی دانند تو بیست و پنج سال است از من دست کشیدی !

آرتان آرام و پُر حسرت گفت :

_ من هم چون هر انسان دیگری لایق عشق بودم . لایق آرامش . تمام قلبم را به پایت ریختم ، ولیکن تو برای همه چیز نقشه کشیده بودی ، پدر بزرگوام بارها به من گفت ، مادر خردمندم در نگاه اول قلب پلید تو را شناخت و من فریب سخنان را خوردم ... چقدر احمق بودم ! ... پدرم با غم زندگی بیهوده من دیده از جهان فرو بست . تو

چه می دانی چه کشیدم صبح فردای ازدواجم پی بردم یگانه زنی که عاشقش بودم ، زنی که به خاطرش در مقابل همه قد علم کردم مرا تنها به خاطر مقام ولیعهدی جهان می خواست ! ... تازه پی بردم چرا خودت را عاشقم نشان دادی و به من پیشنهاد ازدواج دادی ! ... آن زمان بود که پی بردم چرا خواستگاران را یک به یک رد می کردی ... به خاطر علاقه نبود ، من چیزهایی داشتم که آنان نداشتند ... ثروتی بی انتها ، قدرتی بزرگ ... مقامی بی هیچ رقیب !

پریساتیس با تکان دادن سر و خنده هایی که بیشتر به جان آرتان آتش می کشید حرف هایش را تایید می کرد . آرتان به طرفش چرخید و غمگینانه دستانش را پشت خود قلاب کرد . با وقار شاهانه نگاه تیزبین اش را به او دوخت . پریساتیس دست چپ اش را با ناز و آرام طرف راست صورت آرتان گذاشت و در گوش چپ اش نجوا کرد که آرتان عصبی چشمانش را محکم بست :

_ خیلی باهوشی همسر زیبایم !!

آرام از گوشش فاصله گرفت ، با فاصله کمی به چشمان آرتان خیره شد . آرتان آرام چشمانش را باز کرد و به چشمان پریساتیس خیره ماند و پریساتیس ادامه داد :

_ همچون مادرت هستی !

آرتان چشمانش را بست و قدمی به عقب برداشت و باز به او خیره شد .

پریساتیس _ نمی دانم ، و هنوز ندانستم چه کسی تو را از جدل من و پدرم که کاری جز پند من نداشت باخبر کرد که تو در پشت اتاقمان گوش ایستادی و داستان را از زبان خودم شنیدی !

آرتان به یاد ارژنگ افتاد که باخبرش کرده بود !

_ راستی چه کسی تو را آگاه ساخت ؟!

آرتان پوزخندی زد و به آرامگاه ساده پدر بزرگش چشم دوخت و پریساتیس باز هم ادامه داد :

_ مادر خردمندت تا زنده بود جرات انجام کاری را نداشتی . می دانستم راحت تر از آنچه بتوانم بیندیشم من را نابود می کند . روز مرگش روز بزرگی برای من بود !!!!

آرتان با تمام خشمش به پریساتیس خیره شد . طوری که پریساتیس با ترس لبخندش را خورد و درحالی که سعی می کرد عادی جلوه کند ادامه داد :

_ با حس دارا دنیای تاریک به من خندید ! ... با به دنیا آمدنش حس پدریت در چنگال من بود !!!

تمام وجود دارا از دروغ هایی که مادرش به او گفته بود فرو ریخت . مادرش تنها به خاطر مقام او را می خواست !! دیگر به چه کسی باید اعتماد می کرد ؟! ... آرام و تکیه به دیوار ، به پایین سر خورد و زانو هایش را بین بازوهایش فشار داد و باز هم به حرف های مادرش گوش داد :

_ با وجود پسر بودنش دیگر نمی توانستی مقام من را از من بگیری و من دارای مقامی دیگر شدم ! ... مادر ولیعهد !! ... برای همین نه تو ، نه پدر و مادرت نتوانستید کاری کنید . چرا که هر بی احترامی به من دور از ادب پاریسیان بود ... همین دلیلی شد برای ازدواج نکردن تو با آرتیمیس چرا که همسر دوم تو می شد و قدرتش به پای دو مقام من نمی رسید .. (پوزخندی زد) ... ثمره عشقمان جایگاهم را محکم کرد !

آرتان _ خودت هم به ثمره عشق شک داری !!!

کلافه دستی به صورتش کشید و پر حسرت گفت :

_ هر بار که به یاد شب وصالم با تو می افتم ... به یاد حماقتم ... قلبم به درد می آید .

پریساتیس کنار آرتان روی نرده سنگی نشست و دست چپ اش را به صورت آرتان کشید . ولی آرتان با اخم و چشمان تیزبین دریای بزرگ مقابل قصرش را نگاه می کرد . همین گرفتن نگاه پریساتیس را عصبی کرد و متنفر تر ، ولی با این وجود سیاستمدارانه گفت :

_ هنوز هم دوستت دارم آرتان ، می توانیم از نو آغاز کنیم !!! ... انکار نمی کنم از ابتدا دوستت داشتم و اینک نیز دارم !!! و اقرار نمی کنم مقام تو برایم بی ارزش است !!!!

آرتان غمگین سرش را به طرف دیگر برگرداند که دست نوازشگر پریساتیس از صورتش جدا شود . چرا که حسی جز نفرت و درد را به وجودش سرازیر نمی کرد . چشمانش را بست و بعد مکث کوتاهی به طرف پریساتیس نگاه کرد و محکم گفت :

_ چگونه از نو آغاز کنیم زمانی که می دانم در گوش دارایم چه چیزی زمزمه می کنی ! .. بیست و پنج سال است که ایمان دارم لایق عشقم نبودی و نیستی !

پریساتیس با حرص لب هایش را روی هم فشرد . عصبی پوزخندی زد و گفت :

_ همین برایت کافیست که عمرت با حسرت گذشت ! ... با دارا به آنچه که می خواهم خواهم رسید ، در مقابل چشمان فرزندان ملتی که پی در پی سنگشان را به سینه می زنی حقیرت می کنم !

آرتان تمام مدت با سکوت و چشمان تیزبین اش به او خیره بود ، آرام لب باز کرد :

_ چگونه تو را نشناختم ، چگونه این اهرمن وجودت را ندیدم ؟! ... کاش تنها یک روز قبل از ازدواجمان تو را می شناختم که دارایی به این جهان نمی آمد که اینگونه تقدیش کنی !!

اشک از چشمان دارا چکید و آرام سر به دیوار پشتش چسباند ...

آرتان _ زمانی که پی بردم تو من را به مقام بزرگ پدر شدن می رسانی ، هر نفس به خاطر حماقتم خود را نفرین کردم ولی چاره ای جز پذیرش دارا ، نداشتم ! ... از وجودم بود ، از خون ام ... فرزندم ! ... نمی توانستم او را نادیده بگیرم . از آن پس هر نفس از کردگار یگانه خواستم که فرزندم همچون خاندانم باشد و چه از حیث باطن و چه از حیث ظاهر به تو نماند . خدای را سپاس که ناله هایم را شنید ! ... تک تک اجزای صورتش من را به یاد خاندان ارجمندم می انداخت و همین مهرش را بیش از پیش در دلم استوار ساخت !

پریساتیس عصبی جواب داد :

_ از یاد مبر که نیمی از وجود دارا از تار و پود من است ، دارا از خون من هم هست ، بنا به رسم ایرانیان دو سال به او شیر دادم ، او با شیر من قد کشیده ، او تکه وجود من است آرتان چه پذیری ، چه نپذیری !

آرتان هم عصبی شد و با سرعت جواب داد :

_ دارا هیچ از تو به ارث نبرده ، خردمند است و در پی هوای نفس نیست ! .. به ایزد یگانه باور دارد و احترام می گذارد ، با دوستان خوب رفت و آمد دارد ، دوستانی که به دور از هر چه پلیدی اند ، مشاورش پیر دانا است ... این انتخاب هایش خردمندی اش را به اثبات می رساند ... (به نفس نفس افتاد) .. هر چه بخواهی نادیده بگیری ... ولی ... او به خاندان من می ماند !

پریساتیس فریاد زد :

_ خیر ، دارا از تو بیزار است آرتان ... خود دارای بیست و چهار ساله مان را از خود بیزار ساختی ! ... تیدا ، میهمان دروازه ملل را به یاد داری ؟! ... دارا تو را مرد هوس رانی می داند که با نگاه زنان زیبا مدهوش می شود ! عصبی خندید که آرتان با عصبانیت خنجر زیبایی از غلافش که مرصع به انواع سنگهای قیمتی بود از کمر بیرون کشید و تمام قدرتش ساق دست چپ اش را روی قفسه سینه پریساتیس گذاشت و به دیواری که دارا گوش ایستاده بود کوبید . دارا ترسیده سر پا ایستاد و به دیوار چسبید . آرتان درحالی که ساق دست چپ اش را روی قفسه سینه پریساتیس و خنجرش را زیر گلوئی او گذاشته بود ، با چشمانی پر خشم و لب هایی که از خشم به هم می فشرد به او خیره ماند . نفس هایش عصبی و پشت سر هم شده بود . پریساتیس از این حال آرتان ترسید . هیچ وقت آرتان آرام همیشگی را این طور ندیده بود ! ... با اینکه از این خشم آرتان بی نهایت ترسیده بود ولیکن سیاست آن بود که بروزش ندهد ! .. در این حال فقط باید با سیاست عمل می کرد ! ... برای همین در حالی که نفس نفس می زد نگاه اش را از ناز پُر کرد و با ناز زنانه اش زمزمه کرد :

__ به یاد ندارم اینگونه آشفته شده باشی آرتان زیبای من ، به راستی بیش از پیش هوا خواه تو شدم ! ...

آرتان هنوز هم با چشمان به خون نشسته و فکی که از عصبانیت روی هم فشار می داد ، با نفرت به او خیره بود .
پریساتیس باز هم آرام و با ناز زمزمه کرد :

__ می خواهی بکشی همسرم ؟! .. بکش ! ... ایمن داشته باش اینگونه کار مرا پیش برده ای ! ... گمان برده ای دارای زیبایم از خون مادر ستم دیده اش خواهد گذشت ؟! ... نه جان من ! ... خون من ...

عمدا روی کلمه « خون من » ادامه داد :

__امپراطور جهان خواهد شد ... باز هم به خواسته ام خواهیم رسید !

آرتان چشمانش را به هم فشرد و با پنجه های دست چپ اش که روی بازوی چپ پریساتیس بود لباسش را در چنگ فشرد ... چشم باز کرد . در حالی که سعی در کنترل عصبانیتش را داشت گفت :

__ کاش هرگز تو را نمی دیدم ، کاش مادر دارای من نبود . کاش هنگام به دنیا آوردنش می مُردی ! دست از سر پسرم بردار ! اگر خودِ واقعیت را به او نشان ندادم و تو را به حال خود گذاشتم که من را در چشمان یگانه فرزندم دیو جلوه دهی تنها یک دلیل داشت ! ... و آن این بود که داریم بیش از این آزار نبیند و گمان کند که مادرش چون مادران دیگر ایرانم ... موجودی پاک و مقدس است .

آرتان نگاه اش را میان چشمان زیبای پریساتیس که از فردای ازدواجش و با فهمیدن راز تکان دهنده عمرش دیگر افسونش نمی کرد چرخاند . ساق دستش را با یک ضربه از قفسه سینه پریساتیس جدا کرد و آرام به طرف نرده سنگی رفت و دستانش را به صورتش کشید و پشت گردنش قلاب کرد و چشمانش را بست . هر دو آرام تر شده بودند که آرتان با صدایی لرزان گفت :

__ برای من همسر نبود ، برای تنها دارایی زندگیم مادر باش !

پریساتیس با نفس های کوتاه و سریع آرام دست چپ اش را به گردنش که قرمز شده بود کشید و گفت :

__ درست است دارا را برای رسیدن به اهدافم به دنیا آورده ام ! .. ولیکن گمان مبر که دوستش ندارم ! ... هنوز به خاطر دارم آن همه دردی که هنگام تولدش کشیدم و با در آغوش گرفتنش از یاد بردم . خراشی بر تن اش خنجری به قلب من است !

آرتان پوزخندی زد و گفت :

__ ایمان داری تمام این احساس مادرانه ات به خاطر رسیدن به اهداف نیست ؟! .. اگر دارا بر تخت پادشاهی بنشیند هنوز هم خراشی بر تن اش خنجری به قلب توست ؟!

پریساتیس _ باور تو برایم ارزشمند نیست آرتان ، تو برایم مُردی ! ... می دانم بیست و چهار سال است که عاشقانه آرتیمیس را می پرستی ، همان زنی که به خاطر عشقت او را دریا سالار آب های امپراطوریت ساختی ... آرتان آرام چشمانش را باز کرد و به آرامگاه هفت پله و ساده پدر بزرگش که جلوی چشمانش بود بی حرف خیره شد . آرتیمیس بی همتا بود ... مگر می شود او را ببینی عاشقش نباشی ؟! ... پریساتیس با بغض و حسادت می گوید که در عمق صدایش حس می شد ادامه داد :

_ گمان مبر که ندانستم اینگونه او را امپراطور آب های بیست و هشت کشور ساختی ، به این معنا که سخنش در دریا سخن توست ! ... بی شک تمام وجودش را در اختیار نهاده که به این مقام رسیده ! ... او را دیده ام زیبا و زیرک است ولیکن زیبایی هیچ زنی در امپراطوریت به پای من نرسیده این را همه می گویند ! آرتان بدون چشم برداشتن از آرامگاه گفت :

_ هرگز به خاک پای آرتیمیس پاکم نخواهی رسید ! او هرگز خود را در اختیار نگذاشته ، انسانیت من مانع از این اندیشه ایی که می گویی شد ! ... وقارش مانع از آن شد که او را به عنوان همسر دوم برگزینم ! ... برای من آرتیمیس زیباترین زن دنیاست ، همه زیبایی و شجاعت و خردمندی اش را می ستایند . شجاعت و زیبایی و دانایی او ، یاد مادرم را در من زنده می کند . در کنارش آرامش دارم چیزی که تو آن را از من گرفتی ! .. کاش پیش از تو با او آشنا می شدم که اینک او ، مادر دارای من بود و من قدرتمندترین امپراطور و خوشبخت ترین مرد جهان ! زن پاکی که به احترام اینکه روزی قلبش را به من داده هرگز تن به ازدواج با مردی دیگر نداد . به راستی که تنها زنی است که همه وجودم را به پایش می ریزم و جانم را برایش می دهم آرتیمیس من ، معنای کامل کلمه بانو است !

پریساتیس از حسادت لبانش را مدام می گزید لب باز کرد .

پریساتیس _ آرزوی داشتنش را به گور خواهی برد به پاس تمام تحقیرهایت با دارا ...

آرتان با جدیت به طرفش چرخید و دستانش را در جلوی سینه بهم قلاب کرد و با غرور و محکم در چشمانش خیره شد .

پریساتیس _ بلایی بر سرت می آورم که هزاران بار آرزو کنی که ای کاش به دنیا نیامده بودی آرتان !

آرتان قدمی به طرفش آمد . پریساتیس با ترس قدمی به عقب رفت و به زحمت آب نداشته گلایش را پایین فرستاد !!

آرتان _ هم اینک نیز از زندگی ام بعد از ازدواج با تو پشیمانم ! .. چیزی را می گویم آویزه گوش هایت کن !! ... دارا یگانه دلیل زندگی من است ، تمام وجود من ، تنها چیز با ارزش من از زندگی بیهوده ام با تو ! اگر بدانم یا باد به گوشم برساند که دارا یا تو پا از حد خود بیرون نهاده اید ...

مکث کرد و نگاه اش را میان دو چشم پریساتیس چرخاند و نفس هایش تند و عصبی شد بعد با خشم در چشمان او ثابت شد :

_ با دستان خودم او را خواهم کشت و خیال هر دو تن مان را آسوده می سازم !!!

پریساتیس دو طرف شالش را روی شانه اش کشید و از میان دندان هایش عصبی غرید :

_ اگر تا به آن روز زنده باشی !

پریساتیس رفت و آرتان به رفتنش خیره ماند . دارا با شنیدن صدای قدم های مادرش از دیوار فاصله گرفت و پشت ستون های بزرگ راهرو که با مشعل ، نسبتا روشن بود پنهان شد . پریساتیس وارد تالار شد . آرتان دستان مشت شده اش را روی ستون سنگی فشرد ، شانه های قوی و مردانه اش ناباورانه لرزید ، بعد از بیست و پنج سال بالاخره این بغض شکست ... دارا هم به همراه پدر به گریه افتاد .

تیدا در انتهای راهرو پشت ستون بزرگی نشسته بود و زانوهایش را در آغوش گرفته بود ، همه چیز را شنیده بود ... او هم مثل دارا ، آرتان برایش بیش از پیش دارای احترام شده بود . در فکر سرگذشت امپراطور بود که صدای دارا از با ترس جا پرید ...

دارا _ اینجا چه می کنید !!!؟

تیدا با ترس و ناباوری و بدون چشم برداشتن از چشمان سرخ و ابروهای در هم کشیده و چهره جدی دارا آرام از جا بلند شد .

تیدا _ دارا ؟! ... می خواستم امپراطور رو ببینم ! ... ایشون گفتن می خوان قبل هر کسی من رو ببینن و تا اومدنم تو ایوان منتظرم می مونن !

دارا جدی و با عصبانیت گفت :

_ زمانی که دیدید ایشان با مادرم در حال گفتگوست باید می رفتید ! ... شاید هم می خواستید از زندگی گرم و پر محبت ما آگاه شوید ! یا اینکه گوش دادن به سخنان دیگران از عادات شماست ؟!

تیدا هم از چهره عصبی و جدی دارا ترسیده بود و هم از حرفایش عصبی شده بود ، محکم گفت :

_ این توهین شما رو به پای شکسته شدن قلبتون می دارم شاهزاده ! ... ندیمه ها زودتر از من به تالار اومدن برای انجام کارهایی که می گفتن باید انجام بدن ، منم از انتظار کشیدن خسته شدم و به راه افتادم ولی راه رو گم کردم و بالاخره اینجا رو پیدا کردم . این بی ادبی شما رو فراموش نمی کنم ، بعدم خود شما هم داشتی به حرفای خصوصی پدر و مادرت گوش می دادی !!!

دارا با عصبانیت و چشمان خاص و نگاه تیزبین اش که خاص نگاه اش و از پدر به ارث برده بود به تیدا چشم دوخت . تیدا جلوی نگاه عصبانی دارا ، بی تفاوت از کنارش گذشت و دارا اول با چرخش چشم و بعد با تکان سرش به رفتن تیدا چشم دوخت . در دل به زیبایی تیدا در آن لباس شاهانه ایی که حس می کرد می شناسد اقرار کرد ! .. تیدا مدام با خودش در جنگ و جدال بود ... « چیکار کنم ؟! برم پیش امپراطور یا برم تو تالار ؟! خدایا من نه جایی رو بلدم نه کسی رو می شناسم چیکار کنم ؟! خدایا چیکار کنم ؟! » هنوز به جایی که از آرتان جدا شده بود نرسیده بود که ندیمه ای که از در ورودی ایوان وارد شد و کارش را راحت کرد ... ندیمه نفس زنان گفت :

_ سروم تیدا ! ... شما اینجاید تمام قصر را در پی شما جستجو کردم ... امپراطور در ایوان در انتظار شمايند ... خواهش می کنم با من همراه شوید .

تیدا با لبخند سری به تایید تکان داد و با ندیمه به طرف ایوان به راه افتاد . ندیمه با دیدن دارا که هنوز با چشمان تیزبین به تیدا و زیباییش خیره بود به احترام سر خم کرد . ولی تیدا ترجیح داد همان اخم چهره اش را حفظ کند و نیم نگاهی هم به دارا نیندازد !

ندیمه _ سروم ؟ ... بانو تیدا اینجايند ...

آرتان که دستانش را عمود به نرده سنگی تکیه داده بود و محکم و بدون خم بودن کمرش به رو به رویش نگاه می کرد به تایید سر تکان داد و ندیمه بعد از ادای احترام رفت . تیدا آرام به کنار آرتان رفت و طرف راست اش نزدیکش ایستاد و به چشمان بسته آرتان خیره ماند و در دلش زمزمه کرد «چه چهره زیبا و باوقاری ، پریساتیس واقعا احمق بود که دوشش نداشت ! »

آرتان با حس نگاه خیره تیدا آرام چشمانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید و به طرفش چرخید و نگاه اش تک تک اجزای صورت تیدا را کاوید و کم کم گره ابروهای مشکی و کمانی اش باز شد و چهره غمگینش شادی و آرامش گرفت ... لبخند زیبایی روی لبان ظریف و شاهانه اش نشست و از سر تا پای تیدا را برانداز کرد . نگاه اش پر بود از تحسین ... که لبخند را به لب تیدا آورد .

آرتان لب باز کرد :

_ زیبا شدی ... چشمانم رنگ خون گرفته است که اینگونه به من خیره شدی ؟!

با جمله دوم آرتان لبخند از روی لب های تیدا محو شد و بدون حرف سرش را پایین انداخت .

آرتان _ هر مردی آرزو دارد شانه ایی برای خستگی ها و گریه هایش داشته باشد بی آن که او را به خاطر این کار کوچک و به دید ترحم ببینند ! ... پدرم گریه هایش را نزد مادرم آندیا و پدر بزرگم نزد مادر بزرگم هما می برد ... ولیکن من ... فراموش کردم گریستن چیست ! ... چرا که شانه ای برای التیام اشک هایم نداشتم ...

ضعیف تر از پیش ادامه داد :

_ و ندارم !

تیدا که تاب این حال آرتان را نداشت آرام دست چپ اش را روی شانه آرتان گذاشت و گفت :

_ شما مرد بزرگی هستین که برای خودتون و احساستون اشک می ریزین ... این اشک مقاومتون برام ارزشمند تر از پیش کرده ... شونه های من رو لایق اشکاتون بدونین پدر !

آرتان قدردانانه به چشمان زیبای تیدا خیره ماند و گفت :

_ سپاس دخترم ... هر چه را بخواهی بی کم و کاست برایت مهیا می کنم تنها اراده کن ، در مقابل از تو می خواهم کنارم بمانی ، با بودن تو در کنارم احساس قدرت می کنم .. (با تردید) .. با من می مانی !؟

تیدا آرام و بهت زده سری به تایید تکان داد هنوز حرف های آرتان برایش مفهومی نداشت و هزاران چرا را در وجودش به وجود آورده بود .

آرتان _ از تو می خواهم با من به تالار بیایی ولیکن ... پشت در ورودی به ایوان بایستی و تا زمانی که من اجازه ورود تو را ندادم داخل نشوی !

تیدا _ هر چی شما بگین پدر .

آرتان لبخندی زد و به راه افتاد . کنار در ورودی دو سرباز نگهبان نیزه به دست ایستاده بودند و با دیدن امپراطور مشتش به سینه کوبیدند . دستگیره های در چوبی بزرگ و بلند را در دست گرفتند و کشیدند . آرتان به طرفش چرخید و گفت :

_ اینجا بمان .

تیدا به تایید سر تکان داد . آرتان با لبخند و آرامشی که میهمان چشمانش شده بود ، داخل شد ... با ورود آرتان همه سرها به طرفش چرخید و همه با هم به احترام مشتش به سینه کوبیدند . آرتان هم به احترام سر خم کرد و با بلند کردن سر به دنبال دارا گشت با دیدن دارا در کنار پیردانا لبخندی روی لبانش نقش بست . پیردانا دستش را پشت کمر دارا گذاشت و او را به جلو هول داد . دارا به همراه دو عمویش آرشام و آرشان به طرف پدرش به راه افتاد . دو عمویش در دو طرف پدرش ایستادند . دارا هم به رسم سلطنت به عنوان ولیعهد در پشت پدرش قرار گرفت . با هم به طرف سه تخت بالای سکوی شش پله تالار که هر کدام به ارتفاع ده سانت بودند به راه افتادند و عموهایش با اشاره دستان آرتان روی تخت نشستند و دارا در پشت تخت پدر تکیه به پشتی بلند و شاهانه ایستاد و آرتان با نفس عمیقی نگاه اش را از چشمان دارا که به زمین دوخته بود و هنوز هم می توانست اشکی را که ریخته حس کند ! ... آرتان به طرف مردم تالار که به او خیره بودند چرخید . با تکان سر آراد را هم به کنار خود فرا خواند . آراد هم به آنها پیوست و در طرف دیگر تخت آرتان در کنار دارا ایستاد و آرتان شروع به صحبت کرد :

_ پسران و دختران من ! .. دوستان و همپیمانان امپراطوری من .. از همه شما برای آمدن به میهمانی بدرود ، سپاس گذارم ! ... می خواهم کسی را به شما بشناسانم ، با آنکه خود زمان کوتاهی است که او را شناخته ام ... دختر زیبایی از مردم پارس که امروز دروازه ملل برایمان به ارمغان آورده ! ... در این میهمانی مردمان زیادی از سرزمین و رنگ و زبان و مذاهب گوناگون که از دروازه ملل پا به سرزمینمان نهاده اند وجود دارند ... ولیکن این دختر بی نهایت برایم ارزشمند است !

همه متعجب به هم نگاه می کردند و پریساتیس لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود به آرتان خیره بود ، آرتان نگاه اش را از او گرفت و ادامه داد :

_ انکار نمی کنم که دوستش دارم ! ... حال می خواهم دلیل علاقه وافر را به این ، زیبای انتخاب شده به همه بگویم !

دارا عمیق به پدرش خیره ماند . دوستان پریساتیس هم نگاهشان بین امپراطور و پریساتیس در گردش بود . آرشان و آرشام و آراد متعجب به هم و بعد آرتان خیره شدند . آرتان در حالی که هنوز دست راست اش مشت بود دست چپ اش را به طرف سربازان در ورودی گرفت ، آنها با ادای احترام در بزرگ چوبی را به حرکت در آوردند . آرتان _ تیدا ؟ ... داخل شو !

همه سرها به طرف در ورودی رفت که این زیبای ستایش شده را ببینند . تیدا از این همه توجه نفس کشیدن را فراموش کرده بود و با چشمانی از ترس و تعجب گرد شده به چهره ها نگاه می کرد . پسران جوان زیبایی تیدا را به هم تایید می کردند و دختران با حسادت از او رو بر می گرداندند و عده ای از دختران و پسران هم بی تفاوت و با اینکه زیبایش را ستایش می کردند با لبخند به او خیره بودند . تنها در این بین افراد سالخورده متعجب به تیدا و به هم نگاه می کردند ! ... سکوت تالار را گرفته بود .

تیدا با لباس بنفش تیره با نقوش زیبای اساطیری طلایی و شال بند طلایی هفت پله ای که از کمر تا زیر باسنش می رسید و شال بلند بنفش تیره زرینی موهای مشکی اش را پوشانده بود ، آرام در میانشان قدم برمی داشت . دو طرف لباسش را گرفت که بلندی لباسش زیر پاهایش نرود ، همین کار باعث شد کفش های تزئینی طلایی که پاهای سفیدش را به رخ می کشید دیده شود و نگاه ها روی پایش خیره شود . بی خیال گرفتن لباسش شد و به راه افتاد بدون این کار هم به اندازه کافی مرکز توجه بود ! .. همیشه از نگاه خیره دیگران متنفر بود .

تیدا هرچه نزدیک تر می شد پریساتیس بیش تر رنگ از رویش می پرید و تیدا متعجب از او چشم بر نمی داشت . پریساتیس آرام روی صندلی پشتش نشست و از تیدا اول با تعجب و بعد با حرص و خشم چشم بر نمی داشت ، بعد به آرتان خیره شد . آرتان لبخند به لبش آمد با چشمانش به پریساتیس گفت که دیگر نوبت خنده من است ! ... دارا هم متعجب به مادرش خیره بود که با حرف پدرش باز به تیدا خیره شد .

آرتان به تیدا نگاه کرد با لبخند گفت :

_ بیا دخترم ، بیا آرام جانم !

تیدا به پایین سکوی پله ای که آرتان در بالای آن قرار داشت رسید و به پله های ده سانتی هندسی شکل نگاه کرد و نگاه اش را به آرتان رساند . آرتان دست راست اش را مشت کرده در پشتش گذاشته بود و دست دیگرش را هم مشت شده کنارش آویزان بود . با لبخند و چشمانی مطمئن و تکان سر ، تیدا را تشویق به بالا آمدن از پله ها کرد ... تیدا نفس عمیقی کشید و جلوی لباسش را با دستانش کمی بالا کشید و با وقار روی پله ها قدم برداشت . همه در فاصله پنج قدمی از پله ها ایستادند . هر قدمی که تیدا بر می داشت آرشام و آرشان آرام و بدون چشم برداشتن از او از جا بلند می شدند و آراد بی تاب از او چشم بر نمی داشت . دارا و جوانان تالار متعجب به عکس العمل دیگران خیره بودند .

آرتان با تکان سر به پیردانا اجازه انجام کاری را داد . پیردانا که پایین پله ها ایستاده بود آرام از پله ها بالا آمد و پارچه بنفش که رنگ خاص شاهزادگان و شاهان پارسی بود را از روی قاب کشید . پارچه با رقص زیبایی از روی قاب کنار رفت . همه به قاب خیره شدند و تنها آرتان از تیدا چشم بر نمی داشت . نقاشی زیبایی از امپراطور دارا و همسرش آندیا که در کنار برکه کاخ پارسه دست در دست هم ایستاده بودند و دامن بانو آندیا از گل نیلوفر پر بود و دارا در کنارش با وقار ایستاده بود و عاشقانه با لبخندی ظریف از چهره زیبا و سر به زیر آندیا چشم بر نمی داشت . آندیا همان لباسی را به تن داشت که تیدا به تن کرده بود !

همه در تالار پیچید :

_ وای خدای بزرگ گویی خود بانوست ... شباهت تا چه اندازه ... مگر می شود بدون هیچ نسبت خونی !

پریساتیس با خشم به چشمان تیزبین ، خونسرد و پر غرور آرتان چشم دوخته بود .

آرتان _ من این را به شما گفتم .. (خیره به پریساتیس) .. تا دیگران هر گونه که مایلند برایم شخصیت نسازند) !! .. به جمع خیره شد) .. تیدا زین پس با من زندگی خواهد کرد ! ... مقام او برایم به اندازه داراست ، هیچ تفاوتی میان او و دارا نیست !!! ... دارا شاهزاده و تیدا شاهدخت امپراطوری من است !!! ... بدین معنا که هر بی احترامی به تیدا برابر است با بی احترامی به شخص من !!! ... (همه متعجب به هم خیره بودند) ... امید دارم که سخنانم را آنگونه که می خواستم به شما رسانده باشم .

همه با هم مشت به سینه کوبیدند و یکصدا گفتند :

_ امر ، امر امپراطورمان آرتان !

آرتان _ نوازندگان بهترین نوای عمرتان را بنوازید چرا که بزرگ ترین خواسته ام را کردگار بر آورده ... (نوازندگان به احترام سر خم کردند) ... بعد از خوردن شام ... (اشاره به ریتون شیر غران یک و نیم متری گوشه سالن) ... با جام جم پدر بزرگم پهلوانان سفر فردا را برمی گزینم !

نوازندگان نواختند . آرتان رو به برادرانش گفت :

_ عزیزانم شما هم می توانید با خانوادتان باشید و می توانید با من بر تخت بنشینید ، اجباری نیست . هر کار را که دوست می دارید انجام دهید .

آرشان _ با اجازه برادر ... ترجیح می دهیم در کنار همسر و فرزندانمان باشیم .

آرتان به احترام و تایید سر خم کرد .

آرتان _ می توانید بروید .

آرشان و آرشام و آراد بعد از ادای احترام رو به روی تیدا قرار گرفتند . آرتان روی تختش نشست و با لبخند و دلی آرام به تیدا خیره شد . آرشام شبیه آرتان بود ، صورت مردانه و جا افتاده اش و آرامش آن ، قدرت گرفتن نگاه را از بیننده می گرفت و آراد بیشتر شبیه دارا بود .

موهای فر آراد تا زیر گوشش می رسید و ریش مرتب اش یک عرض انگشت از چانه اش فاصله داشت و به همراه دو برادر دیگرش لباسی شبیه به آرتان پوشیده بودند . لباس آراد آبی آسمانی مزین به نقوش طلایی که خاص لباس های مقامات بالا بود ، با ریش و موهای مشکی اش و دو تیله درخشان چشمانش زیبایی خاصی داشت ، چهره مردانه و جذابی داشت . آرشان هم لباس سبز با نقوش خیره کننده طلایی .

آراد _ من فرزند آخرم ، بعد از مرگ مادرم حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا او را داشته باشم ، به راستی که از شادی سر از پا نمی شناسم ، چند سال داری تیدا ؟

تیدا لبخندی زد و گفت :

_ بیست و دو سال .

آراد _ من تنها ده سال از شما بزرگ تر هستم ، همچون برادرانم نمی توانم شما را دخترم صدا کنم ! .. ولیکن حس می کنم می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم ... اگر بخواهی !؟

تیدا با مهربانی لبخند دندان نمایی زد و گفت :

_ برایم افتخار است سرورم .

آراد _ چه زود سخن گفتن ما را آموختی !

تیدا _ هنوز نیاموختم ، گاهی به زبان خودم سخن می گویم !

آراد خندید و گفت :

_ مشکلی نیست ، خواهی آموخت ، همسر من هم از دروازه ملل آمده بود ! ... او هم در ابتدا مشکلات تو را داشت
زین پس به تو برای عادت کردن به سرزمینمان روی کمک من و همسرم سوگند بیندیش .

تیدا ناباور و متعجب زمزمه کرد :

_ سپاس ، همین می کنم !

آرشام در لباس قرمز تیره با نقوش طلایی خیلی زیبا به نظر می رسید . چهره آرشان و آرشام ، صورت آرتان را به
خاطر بیننده می آورد ، ولی صورت آرتان زیبایی و غروری داشت که در چهره برادرانش کمتر دیده می شد .

آرشام با صدای خاص و آرامش بخش خود شروع به حرف زدن کرد :

_ با بودنت آرامش را به وجودمان ریختی دخترم ... از اینکه در سرزمین ما هستی ایزد را سپاس گذارم . برادر
بزرگواریمان را تنها نگذار ، آرامش روح خسته اش باش .

تیدا تحت تاثیر حرف های آرشام جواب داد :

_ هیچ زمان پدرم را تنها نخواهم گذاشت !!

آرشام با آسودگی نفس عمیقی کشید . دستانش را دو طرف صورت تیدا قاب کرد و با چشمان بسته پیشانی اش را
بوسید و آرام از او جدا شد .

آرشام _ به قصر من هم بیا دخترم ، در قصر من برای تو همیشه جا هست . شب خوبی را برایت آرزومندم .

تیدا _ من هم شب خوبی را برای هر سه تن شما آرزومندم .

آرشان _ بانو آندیا حامی بزرگی در نبود پدر برای من و مادرم بود ، بی نهایت مسرورم که تو چهره ایی چون او
داری و ما حس داشتن او را دوباره در کنار خود داریم !... شب خوبی را برایت آرزومندم دخترم ، به همراه دیگر
برادرانم از تو حمایت خواهیم کرد .

هر سه بدون چشم برداشتن از تیدا آرام سر خم کردند و با لبخند از کنارش گذشتند . تیدا با لبخند به طرفشان
چرخید و با نگاه بدرقه شان کرد . بیشتر نگاه مردمان تالار به او بود . در این بین تیدا نگاه اش در چشمان پر
خشم پریساتیس گره خورد . در دلش گفت « الان می فهمم چرا حالت از دیدنم بد شد ! پس از چهره من می
ترسی ؟! .. (لبخندی پُر شیطننت روی لبش نقش بست) .. خدایا یعنی من خواب نیستم ؟! ... واقعا شبیه دختر
خردمند جمشیدم که یه دنیا بهش می باله ؟! ... آندیا شبیه مادرش بوده ، یعنی من شبیه زنی هستم که جمشید و
دارای بزرگ تمام عمر عاشقش بودند ؟! وایااا ، چه هیجان انگیز ! پریساتیس از این به بعد نمی دارم پدرم
رو اذیت کنی ! »

تیدا به افکارش لبخندی زد که بیشتر پریساتیس را عصبی کرد . دارا از پشت تخت پدرش آرام حرکت کرد ، هنوز از کنار تخت عبور نکرده بود که آرتان صدایش زد .

آرتان _ دارا پسر م ؟

دارا رو بروی تیدا که به او خیره بود ایستاد . آرام به طرف پدرش چرخید و به زمین خیره شد . آرتان نگاه تیزبین اش را از کمر بند چرمی و مرصع دارا که خنجر زیبایی را در غلاف خود آویزان داشت به چشمانش رساند ، بعد از سکوتی نچندان طولانی لب باز کرد .

آرتان دست راست اش را که مشت کرده بود به طرف دارا دراز کرد :

_ گویا این جواهر از غلاف خنجر تو افتاده !

دارا به کمر بندش نگاهی انداخت و گفت :

_ آری ! جواهر این قسمت نیست ... آن را کجا یافتید ؟

همزمان دست چپ اش را به طرف جواهر دراز کرد و با حرف آرتان تمام وجود دارا فرو ریخت . بهت زده به آرتان خیره شد و انگشتانش که جواهر را در کف دست آرتان لمس می کرد بی حرکت ماند !

آرتان با چشمان تیزبین خیره به چشمان دارا زمزمه کرد :

_ پشت دیوار ایوان ! همانجا که به همراه تیدا به سخنان من و مادرت گوش می دادی !

تیدا از حرف آرتان جا خورد . آرتان بدون چشم برداشتن از چشمان بهت زده دارا دست اش را بست . دست دارا در دست اش ماند ، دارا را به طرف خودش کشید . دارا نگاه اش را به سینه ستبر و مردانه پدرش دوخت .

آرتان سکوت را شکست :

_ آرام جان پدر ، مرا بنگر .

دارا بغض کرد و اشک چشمانش را براق کرد . آرتان بدون چشم برداشتن از چشمان براق شده دارا دستش را که در دست داشت بوسید و گفت :

_ باید بیشتر مراقب می بودم که باز همچون این بیست و چهار سال عمرت ندانی !

دارا با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_ چرا ؟! ... چرا سخنی به من نگفتید ، می خواستم ... من می خواستم

آرتان _ می دانم دارا ! ... می دانم می خواستی چه بر سرم بیاوری ؟!

دارا بهت زده به زحمت زمزمه کرد :

_ پدر ! ... باز هم سکوت کردید ، چرا ؟!

آرتان مهربان لبخندی زد و جواب داد :

_ دارا ؟! امپراطوری که نداند خانواده اش در کنار گوشش چه نجوا می کنند امپراطور لایقی نیست ! ... تو از خون منی ، از وجود من ، چگونه می توانستم آزاری به تو برسانم ! ... زمانی که پدر شدی احساسم را خواهی دانست . دوست نداشتم تو به دنیا بیایی تا که این همه رنج را تحمل نکنی ، که با هر روز قد کشیدن حسرت عمق چشمانت بیش از این نشود !!! ... اینکه من تو را به این جهان آوردم و برایت پدری لایق نبودم ، خواب در تمام این سال ها از چشمم دور است !! ... دوست نداشتم بیش از این حسرت چشمانت ، غم دیگری در چهره زیبایت ببینم پسرم !! ... دلایلم را کامل در سخنانم با مادرت شنیدی .

دارا جلوی تخت آرتان زانو زد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد و چشمانش را بست . تمام توانش را به کار گرفت که اشک نریزد و با صدای لرزان در گوش پدر زمزمه کرد .

دارا _ دوستان دارم پدر ... درباره شما بد قضاوت کردم ولیکن زین پس همان خواهم شد که امر کنید .

آرتان _ خودت باش دارای من ، هم چون نیاکانت کردگار یگانه را شاهد احوال خود بدان می خواهم این باشی پسرم . هرگز مشورت با خردمندان را در هر کاری از یاد مبر .

دارا _ همان می کنم که امر کردید پدر ... اگر بد شدم همان کن که به مادر گفתי !

آرتان پدرا نه دارا را محکم تر به خود فشرد ، سرش را در گودی گردنش فرو کرد . بعد از چند لحظه به ناچار از پدر جدا شد و گفت :

_ افتخارت خواهم شد پدر ، همچون شما که افتخارم بودید و هستید .

پیشانی اش را به پیشانی پدرش چسباند و بعد از مکثی از او جدا شد و رو برویش ایستاد و با لبخند مشتش را به سینه چپ اش کوبید که لبخند آرتان بیشتر شد . دارا به آرتان پشت کرد و تا آخرین لحظه که از کنار تیدا بگذرد به چشمان تیدا خیره بود . تیدا به طرف آرتان و دارا از پله ها پایین رفت .

تیدا خجالت زده سر به زیر انداخت . آرتان با لبخند از او چشم بر نمی داشت ، بعد با صدایی که ته خنده در آن حس می شد گفت :

_ تو را دیگر چه شده تیدا ؟

تیدا سر بلند کرد و ملتمس گفت :

_ ببخشین ، بخدا نمی خواستم به حرفاتون گوش کنم !

آرتان بی تفاوت گفت :

_ برایم اهمیتی ندارد خود را آزار نده ، مهم این است که بعد از این همه سال احساس آرامش می کنم ، احساس شادی ، باور می کنی تیدا ؟

تیدا به رویش لبخند مهربانی زد و آرتان با لبخند به تخت طرف چپ اش اشاره کرد !!

تیدا با ابروهای بالارفته و متعجب گفت :

_ من ... روی این تخت ؟! کنار شما ؟!

آرتان _ آیا هم سخن شدن و در کنارم نشستن آنقدر برای تو دشوار است ، یا

تیدا با سرعت گفت :

_ نه پدر ، قصد توهین ندارم ولی این تخت جایگاه ملکه اس !

آرتان _ آری ولی آیا تو اسم پریساتیس را نقش بر آن می بینی ؟! ... تخت سمت چپ جایگاه ملکه است چرا که آدمیان کسی را که دوست می دارند به عنوان همسر برمی گزینند و برای همین ما ایرانیان حلقه ازدواج را به دست چپ می اندازیم .. (به حلقه فر و هر دست چپش خیره شد) .. من از شروع این زندگی تنها ظواهر را رعایت می کنم پریساتیس به همان اندازه که به من نزدیک است به همان اندازه از من دور است ! من هرگز خواب این زندگی را که برایم ساخت نمی دیدم ... این تخت جایگاه شخصی است که من می گویم ! ...

با لبخند ظاهری ادامه داد :

_ چوب گردوست و مرصع به جواهرات و سنگ های قیمتی ولیکن ... اینان این تخت را ارزشمند نمی کند ، شخصی که روی آن می نشیند او را ارزشمند می کند ... تیدا اگر تو روی این تخت بنشینی ارزش این تخت برایم به اندازه تمام ستارگان هفت آسمان می شود !!! ... همانگونه که می دانی عشقی میان من و پریساتیس نیست ، بشین .

تیدا کنارش روی تخت نشست . بالشتک نرمی در زیرش و در چپ و راست صندلی قرار داشت تیدا با شادی تخت را برانداز کرد و بعد به آرتان نگاه کرد . آرتان لبخندش به خنده بدل شد و تیدا به مردم تالار نگاه کرد .

تیدا ذوق زده و بدون فکر گفت :

_ تا به حال مردم را از بالا ندیده بودم !!

آرتان بعد سکوتی نچندان طولانی با لحنی خاص گفت :

_ سعی کن هرگز هم نبینی دختر زیبایم !

تیدا به چهره آرتان خیره شد و با سرعت گفت :

_ نه منظورم ...

آرتان _ می دانم دخترم ، اگر در تو ذره ای جاه طلبی می دیدم حال در کنارم ننشسته بودی !

تیدا به جمع نگاه کرد و گفت :

_ شما مرد خوبی هستین ، همه مردم شما رو دوست دارن ، وقتی قصر رو می دیدم می شنیدم که چقدر دوستتون دارن . خوش به حالتون !

آرتان لبخند تلخی زد و گفت :

_ وقتی پادشاه یا دارای مقامی بیش از دیگران هستی ، جایگاهی که تنها تو داری و دیگران ندارند . همه با تو خوب می شوند که از تو پلکانی برای پیشرفت خود بسازند ! ... نمی توانی به سادگی به دیگران اعتماد کنی ... هرگز وصیت خردمندانه پدرم را در لحظه آخر عمرش فراموش نخواهم کرد و همیشه آویزه گوشم ساخته ام ، که گفت " عصای زرین پادشاهی قدرتی به تو نخواهد داد بلکه دوستان خوب عصای زرین پادشاهی تو هستند نه یک چوبدستی ! " برای همین در انتخاب نزدیک ترین افراد به خودم سختگیری بسیار کرده و می کنم . پیردانا دوست پدرم بود و به اندازه چشمانم به ایشان ایمان دارم ، مشاور بزرگ دولت من است و تصمیم نهایی را با مشورت با ایشان می گیرم ... آریافر را می بینی ؟ ... بارها او را آزموده ام از تمامی آنان سرافراز بیرون آمده ، آریافر امین امپراطوری من است . در تمام لحظات زندگی با من بوده ، از کودکی با هم آموزش شمشیرزنی دیده ایم او پسر مردی روستایی بود تا چند سال بدون این که هویتم را بداند با من دوست بود و از من حمایت می کرد .

تیدا _ وقتی فهمید شما خودتون رو بهش معرفی نکردین چی کار کرد ؟!

آرتان خندید و گفت :

_ طولانی است ... همین را بدان که تلاش بسیار کردم تا او را باز به دست آورم تلاشی که ارزشش را داشت ! ... تلاش کن در این سرزمین دوستانی بدست آوری که در زندگی یاورت باشند ... من هم تا آخرین لحظه زندگی ام از تو حمایت می کنم .

تیدا لبخندی زد و گفت :

_ پدر جان ، چرا حلقه ازدواج مردم «فر و هر» نه ؟!

آرتان _ نماد «فر و هر» یادگاری از ایران باستان است . نماد انسانی که به درجه بالایی از انسانیت رسیده و عهد و پیمان و پاکی نیز معنا می دهد !! ... علاقه آدمی جدای از هر نیت پلید ، مقدس و پاک است !! ... و ازدواج عهد و پیمان باشکوهی است که زن و مرد باهم در پیشگاه یگانه کردگار عالم می بندند . برای همین مردم سرزمینم و هر کسی را که دوست می دارد هنگام ازدواج این حلقه را به همسرش هدیه می دهد .

آرتان حلقه اش را میان انگشتانش گرفت و اجزایش را شرح داد و تیدا هر لحظه شگفت زده تر می شد :

_ دامن نشانه به زیر انداختن اندیشه بد ، گفتار بد و کردار بد ، دو بازوی آویزان نشانه سپنتا مینو (خوی نیک) و آنگره مینو (خوی بد) که در اندیشه هر انسانی می تواند راه یابد ... دایره میان دستانش نشانه گردش ایام ... بال ها نشان گفتار زرتشت بزرگ به نام اندیشه نیک ، گفتار نیک و کردار نیک است ... بال ها باز است و نشان از آن دارد که هر انسانی با تکیه به این سه اصل نیک تمام پله های پیشرفت را طی خواهد کرد ... دست ها به سمت بالاست تا همیشه به نظارت کردگار بر اعمالمان آگاه باشیم ... و در آخر ... سر ... نشان مردی که نسل که سرد و گرم روزگار را چشیده ... و چرا مرد ؟! ... مرد نه به معنای انسان جنس مذکر ، بلکه به معنای انسانیت و جوانمردی و خوی نیک و هر آنچه خوبی است !

تیدا محو سخنان آرتان ، جام ریتون شیر غران امپراطور را که روی میز مقابلشان بود برداشت و به دست آرتان داد . آرتان حلقه را به تیدا داد و بدون چشم برداشتن از چهره زیبا و ناباور تیدا جام شربت را مزه کرد .

تیدا _ ببخشین پدر ... خسته تون کردم !

آرتان _ هرگز از بودم در کنار تو خسته نمی شوم تیدا ، بودن در کنار تو به من قدرت می دهد برای کنجکاوی های بعدی ات !

آرتان جام را به لبش رساند . تیدا کمی به طرفش خم شد و زمزمه وار گفت :

_ پس می شه بگین دلیل سفر فردا چیه ؟!

آرتان جام را از لبش فاصله داد و با چشمانی تیزبین خیره به چهره کنجکاو و پر سوال تیدا بعد از کمی مکث ، کم کم لبخندی روی لبش پیدا شد و با صدای نسبتاً بلندی خندید !! تیدا از حرکتش جا خورد . کمر راست کرد و بهت زده به آرتان خیره شد . نگاه همه مردم تالار و دارا با لبخند به آن دو جلب شد و باز مشغول گفتگو می شدند و تنها پریساتیس بود که از عصبانیت پوست لبش را می جوید !

آرتان کمی که آرام تر شد و شوق او را دید با این که هنوز لبخند محوی به لب نفس عمیقی کشید با جدیت شروع کرد به حرف زدن :

_ اهرمن طغیان کرده برای رواج پلیدی و فساد در جهان ، برای همین با تمام موجودات پلید جهان همپیمان شده و در حال جمع آوری ارتش است که میان امپراطوری چند ملیتی پدربزرگم جدایی بیفکند . چندی پیش استوانه حقوق بشر و شمشیر پدربزرگم ، به همراه شمشیر پدرم را ربودند . چرا که گمان می بردند تمام قدرت آنان در این ابزار آلات جمع شده ! برای همین بوده که آنان هرگز شکست نخورده اند !!! ... آنان به این هم بسنده نکردند ، باخبر شدم که نیمی از جنیان و دیوان به سر دستگی دیو سپید که تنها دیو در جهان است که می تواند به پرواز در آید ! با اهرمن همپیمان شدند و خود را به شکل پارسیان در آوردند و به سرزمین پریان دریای نقره ای حمله کردند . سرزمینشان زیر آب هایی است که از ایوان قابل مشاهده است . آنان پریان را به اسارت گرفتند و به

اهرمن پیشکش کردند ، چرا که خون آنان عمر به اهرمن می بخشد و او اینگونه نیروی مبارزه می گیرد ! .. ولیکن تیدا ، هرکه خون موجود پاکی را بریزد محکوم به زندگی پلیدی خواهد بود و برای زنده ماندن به آن وابسته خواهد شد ، آن زمان آریابد فرمانروای سرزمین پریان ، برای سرکشی به ممالک تحت فرمانروایش رفته بود و زمانی که بازگشت و دید چه بر سر مردمش آمده و از همه مهم تر ، پری زاد ، همسر زیبای آریابد که دیوانه وار دوستش می داشت را نیافت ، چه کسی را گناهکار دانست ... من !!!

تیدا غرق در حرف های آرتان زمزمه کرد :

__ چرا شما ؟!

آرتان _ دیو سپید خود را به شکل من در آورده بود و ملکه آریابد را ربود و برای امان خواهی به اهرمن پیشکش کرد ، اینگونه به گروه اش پیوست ! ... آریابد با ربوده شدن بانویش از من و ایرانم کینه به دل گرفت . دشمنی آریابد باعث مرگ بسیاری از فرزندانم با هر ملیتی شد که هر کدام نور چشم خانواده ای بودند . آریابد کشتی های دولت ام را غرق کرد ، ماهیگیری و تجارت آبی را در کشورم مختل کرد . تنها تجارت زمینی خود را با زحمت بسیار نگاه داشتم . این صدمه زیادی به ما و دیگر دولت های همپیمان ما زد . بارها می توانستم آریابد را از سر راه بردارم ! ... ولیکن ... آریابد تنها پنج سال از دارای من بزرگ تر است ، تنها یادگار دوستم و همبازی دارایم بوده . کودکی و نوجوانی او در مقابل دیدگان من سپری شد و من همچون فرزندم دوستش دارم . پدرش دوست نزدیک من بود و در میدان جنگ و در حال مرگ او را به من سپرد ! ... نمی دانم چه کنم ، نمی توانم مجازاتش کنم و اگر مجازاتش نکنم حق مردمانی را که از او صدمه دیدند را چه کنم ؟!

آرتان آرنج دست چپ اش را به دسته تخت شاهی اش تکیه داد . انگشتانش را مشت کرد و به لبش چسباند . با اخم ظریفی متفکر به زمین خیره ماند و با صدای تیدا به او چشم دوخت :

__ چرا نباید شما رو باور کنه ؟! مگه آدم ها تا چه حد می تونن نفسشون رو زیر آب نگه دارند ؟!

آرتان دستش را از جلوی لبش پایین آورد و با نفس عمیقی گفت :

__ پیچیده است تیدا ، داروهای گیاهی وجود دارند که با خوردن آن می توانی در زیر آب نفس بکشی !!! ... آریابد چیزی را باور کرد که همه مردمش با چشم خود دیده بودند ، آیا تو من را که در کنارت هستم انکار می کنی ؟! ...

تیدا سری به نشانه نه تکان داد و آرتان باز ادامه داد :

__ دیو سپید پسر من دشمن من ساخت ، این بی نهایت آزارم می دهد . کاش آرامش همیشگی به ایران پدر بزرگم بازگردد ...

تیدا برای عوض شدن حال آرتان دست راست اش را روی شانه عضلانی آرتان گذاشت که باعث شد آرتان به او نگاه کند .

تیدا _ خودتون رو اذیت نکنین ، خدا همیشه با ما بوده و هست ، آریابد اشتباهش رو می فهمه !

آرتان لبخند تلخی زد و زمزمه وار گفت :

_ امیدوارم دیرتر از این نشود !

تیدا که انگار تازه حرف های آرتان را درک کرده بود متعجب گفت :

_ با بودن آریابد شما کشتی ساختین؟! ... این سفر یعنی مرگ ، یعنی رفتن به اختیار خودت و برگشتن با خداس !

آرتان غمگین به مردم شاد تالار خیره شد و گفت :

_ پس گمان برده ای چرا این جشن را بر پا ساختم ؟ این جشن ، جشن بدرود است تیدا ... برای همین برخلاف

رسم جاری حکومت به جای ولیعهد و ملکه ، برادرانم با من به تخت نشستند .

تیدا سببی را که پوست کنده بود به دو نیم کرد و نیمی از آن را به آرتان داد و نیمی دیگر را خودش به آرامی گاز زد . چشمانش را بین مردم تالار چرخاند و در دلش زمزمه کرد «یعنی همه می دونن برگشتی در کار نیست و انقدر شاد می خندن؟! این همه از خود گذشتگی اسطوره های ملت من رو بیش از پیش عاشق این خاک می کنه !»

صدای ناگهانی و عصبی پریساتیس سکوت میانشان را شکست :

پریساتیس _ با جوانان خوش می گذرد آرتان ؟!!! .. صدای خنده هایت کل تالار را برداشته ، احساس جوانی می کنی ؟!

تیدا متعجب نگاه اش را از چهره عصبی پریساتیس گرفت و به آتان دوخت که آرام سبب را در دهانش می جوید و با چشمان کوچک شده که دیگر فهمیده بود خاص نگاه او و دارا ، در زمان های خاص است ... بی هدف به روبرو خیره بود . اخم ظریفی روی پیشانی اش افتاده بود و خیال گرفتن نگاه اش را از رو برویش نداشت . همین کار پریساتیس را عصبی تر می کرد . برای همین رو به تیدا گفت :

_ به چه می نگری دختر سبک سر از تخت من برخیز ! ... مقصر تویی آرتان که هر بی سر و پایی را به قصر راه می دهی که هنوز یک روز از گذاشتن پایش در کاخ نگذشته سودای تصاحب تختم را دارد !

تیدا با یادآوری این که پریساتیس از چهره اش می ترسد ، آرام و با غرور از جا بلند شد ، چهره اش که پریساتیس را به ترس می انداخت به او اعتماد به نفس می داد . سعی کرد جملاتی را که می گوید با لهجه مردمان این سرزمین باشد تا شاید خیال آندیا را بیش از پیش در ذهن پریساتیس مجسم کند !

_ من هم در دنیای خود ثروتی بی اندازه دارم ! به گونه ای که برای تصاحب ثروتم حاضر بودند هر بلایی را بر سرم بیاورند ، من هرگز اجازه نداده ام که شخصی به من توهین کند ، هنوز هم چیزی عوض نشده ، هیچ کس این حق را ندارد ، حتی اگر این شخص ملکه بیست و هشت کشور باشد !

صورت تیدا با سیلی محکم پریساتیس به طرف آرتان چرخید . آرتان ناباورانه به خونی که از گوشه لب تیدا پایین چکید خیره شد و آرام از جا بلند شد . تالار در سکوت فرو رفت و همه نگران به آنان خیره شده بودند .

پریساتیس _ امیدوارم با این سیلی مقصودم را فهمیده باشی !

تیدا به چهره بهت زده و نگران آرتان لبخندی کوتاه زد و سرش را آرام به طرف پریساتیس چرخاند و جواب داد :

_ آری فهمیدم بانو ! ... فهمیدم که می دانستید در کنار این مرد بزرگ جایگاهی نداشته ... و ندارید !!!

به احترام و بدون گرفتن نگاه اش از چهره عصبی پریساتیس سر خم کرد و آرام از پله ها پایین رفت . اولین پله را پایین گذاشته بود که آرتان غمگین صدایش زد :

_ تیدا ؟

تیدا بدون اینکه به طرف آرتان بچرخد ایستاد و آرام گفت :

_ برمی گردم پدر ، خیلی زود !

پریساتیس _ اهمیتی ندارد !

تیدا با لبخند از روی شانه به او نگاه کرد و آرام کمی به طرفش چرخید گفت :

_ از ابتدای ورودم تا به حال از بانو آندیا زیاد شنیدم ... اینکه غرور و زیباییش ، خردمندی و قدرتش ، بعد از گذشت این همه سال ... چهره اش ! ... ترس را در چهره شخص کوچیکی انداخت که ادعای بزرگی می کند ! همین برایم کافی است !

لبخندی روی صورت آرتان نقش بست و پریساتیس بیش از پیش عصبی شد . تیدا نگاه اش را به زمین دوخت و از میان مردم تالار گذشت . به آرامش و سکوت نیاز داشت که باز هم محکم پا به تالار بگذارد . آرتان بی تفاوت و بدون نگاهی به چهره عصبی پریساتیس از او جدا شد و رو به نوازندگان که به خاطر این اتفاق دست از نواختن کشیده بودند گفت :

_ چرا ایستادید بنوازید !

نوازندگان باز نواختند . آرتان لبخند آرامش بخش و مصلحتی به نگاه غمگین برادرانش زد . آنها با همان نگاه به لبخندی از اجبار بسنده کردند . آرتان از در دلش از این همه بی احترامی پریساتیس به ستوه آمده بود ولی با لبخند اجباری قصد پنهان کردنش را داشت . با دیدن نگاه نگران آرتیمیس ، غم صورتش را پر کرد . چرا که آرتیمیس مرهم زخم هایش در این سال ها بود . تنها کسی که با نگاه اش غم اعماق درون آرتان را می فهمید . آرتیمیس آرام به طرفش آمد چون آرتان از آرتیمیس کمی بلندتر بود آرتیمیس به فاصله دو گام از او ایستاد و سرش را کمی به طرف بالا مایل کرد و نگران به چشمانش چشم دوخت . آرتان لبخندی اجباری زد و نگاه پر

حسرتش را به چشمان گرد و نگران او دوخت . نگاه اش در چهره زیبای آرتیمیس که همه اجزای صورتش گرد بود و با صورت گرد اش هم خوانی داشت چرخاند . چقدر ظرافت و زیبایی این چهره را دوست داشت . جام دست آرتیمیس را گرفت و بدون چشم برداشتن از او به لب نزدیک کرد . پریساتیس برای لحظه ای از آن دو چشم بر نمی داشت ، دوستانش دورش جمع شدند . پریساتیس برای فراموش کردن نگاه عاشقانه آرتان به آرتیمیس ، به دارا که با اخم ظریف و چهره ای متفکر به پدرش و آرتیمیس خیره بود ، خیره شد . بالاخره سنگینی نگاه اش ، نگاه دارا را به او رساند . با تکان سر او را نزد خود خواند . دارا به پدر که جام به دست ، سر به زیر انداخته بود و آرتیمیس آرام با او حرف می زد نگاه کرد و باز به مادر خیره شد و به طرفش به راه افتاد .

پریساتیس لبخندی به اجبار زد و گفت :

__ دارا بیا تا تو را با دوستانم آشنا کنم !

دارا با همان اخم ظریف و جدی گفت :

__ گمان نمی برم احتیاج به آشنایی باشد ، دوستانان من را بیش از خودم می شناسند !

پریساتیس با چشم غره به دارا تشر زد و گفت :

__ می خواهم دختر زیبایی را با تو آشنا کنم که در اخلاق و ادب بی همتا است !

پریساتیس با تکان دست به دوستانش دستور داد که از جلوی دختر کنار بروند . دارا که تا به حال ندیده بود دختری را اینگونه با او آشنا کنند کنجکاوانه به پشت سر دوستان مادرش خیره شد . با دیدن دختر ابروهایش از تعجب بالا رفت . این دختر با آنکه چهره خوبی داشت ولی در برابر ندیمه های قصر زشت بود ! ... دخترک از شوق و ذوق دیدن دارا نفس کم آورده بود و چشمان و دهانی باز به صورت دارا خیره بود !

دارا ناباور به مادرش چشم دوخت . پریساتیس با اینکه از این حال و برخورد دختر اصلا خوشش نیامد ولی برای حفظ ظاهر خودش را مشتاق نشان داد و بدون چشم برداشتن از چهره دخترک در گوش دارا زمزمه کرد :

__ می دانم پدرت تیدا را شاهدخت کرد که برای ازدواج با او کمتر به مشکل بر بخورد !

دارا کلافه و زمزمه وار گفت :

__ پدر همیشه می گوید همسرم را خودم و با عقل انتخاب کنم . با دیدن این دختر سبک سر ترجیح می دهم با تیدا ازدواج کنم که هم زیباست و هم با وقار ! ... او با اینکه اولین بار بود من را می دید ، به اندازه این دختر مسرور نشد !

پریساتیس با دست چپ اش پشت دارا را نیشگون گرفت . دارا بی تفاوت ، تنها چشمانش را در چشمان زیبای مادرش که با نگاه اش برایش خط و نشان می کشید ریزتر کرد !

روبینا _ کی این بازی بیهوده تمامی دارد !

سورنا با نگاهی موشکافانه به روبینا نگاه کرد و گفت :

_ تا زمانی که دارا با دختری از شاهزادگان ازدواج کند ، باید بپذیری روبینا ..

در گوشش زمزمه کرد :

_ که عشق تو به دارا یک طرفه است ، دارا تو را دوست دوران کودکی خود می داند و از همه مهم تر تو برایش حکم خواهر نداشته اش را داری !

روبینا کلافه گفت :

_ سورنا من نیز دارا را چون یک دوست دوران کودکی دوست دارم ، نگران آینده او هستم نمی توانم چون شما راحت از آینده دوستم بگذرم .. همین !

سورنا با ابروهای بالا رفته و به حالت بانمکی بدون چشم برداشتن از روبینا به تایید آرام سرش را بالا و پایین کرد !
روبینا چشم غره ای به او رفت که خنده سورنا را بلندتر کرد . روبینا در حالی که سعی می کرد خنده اش را بخورد محکم به شکم سورنا کوبید ، که سورنا با خنده کمی به جلو خم شد .

پریساتیس _ دارا پسر من ، ایشان شاهدخت آرمیتا هستند .

آرمیتا که به خود آمده بود ، لبخند باوقاری به روی دارا زد . دارا به احترامش با متانت و سر به زیر سرخم کرد و با صدای آرمیتا به او نگاه کرد :

_ وصف زیبایی شما را شنیده بودم ... حافظ شعر زیبایی دارد که اینگونه بود .. (با تردید ادامه داد) .. شنیده بودم که یوسف زمانی ، چون نیک بدیدم به از آنی !!!!

دارا با غرور و جدیت محکم جواب داد :

_ جناب حافظ می فرمایند : " گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی ، چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی " ... با گفتن سخن بزرگان در سخنانتان ارزش خود را بالا نمی برید بانو ! بلکه ارزش هرکس در وجود خود اوست .

آرمیتا که انتظار این برخورد سرد و محکم را از دارا نداشت لبخند روی لبش خشک شد . همه در سکوت به صورت جدی و چشمان کوچک شده و بدون احساس دارا خیره بودند . پریساتیس با دست چپ اش باز پشت دارا را نیشگون گرفت . دارا اصلا به روی خودش نیاورد و هنوز هم مصمم با اخم ظریف و چشمان کوچک شده به چهره ناباور آرمیتا خیره بود !

آرمیتا به خود مسلط شد و گفت :

_ آری درست می گوئید شاهزاده ! .. تنها با دیدن شما به یاد شعرش افتادم و گرنه قصدم این نبود که اینگونه در چشم شما یا دیگران ارزشمند شوم !! ... پوزش می خواهم ، حافظ را دوست می دارید ؟!

دارا از حرف مودبانه آرمیتا ، این بار نرم تر گفت :

_ بی نهایت ، بیشتر اشعارش را از برم ، امیدوارم سخنم را بی احترامی ندانید !

آرمیتا لبخندی زد و فروتنانه گفت :

_ هرگز !

پریساتیس با لبخند به دوستانش از آنها جدا شدند . دارا باوقار شاهانه اش دست راست اش را پشت کمر خود گذاشته و با دست چپ آرمیتا را به همقدم شدن با خود دعوت کرد . نگاه اش در نگاه نگران پدرش گره خورد ، بعد از مکثی در چشمان آرتان آرام لبخند زد .

آرمیتا بیشتر صحبت می کرد و دارا شنونده بود . گاهی صورت دارا از سخنان بی پروای آرمیتا شکل های متفاوت به خود می گرفت ! ... گاهی ابروهایش گره می خورد و نگاه تیزبین اش را به او می دوخت و گاهی بهت زده و گاهی ابروهایش از تعجب بالا می رفت ! ...

دوستان دارا در کنار هم جمع شده بودند و به حالات چهره دارا می خندیدند . روبینا که لحظه ای از آنها چشم بر نمی داشت آرام و ناباور و با لبخند گفت :

_ این دختر را ملکه چگونه برای دارا برگزیده ؟!

ارژنگ _ نامش آرمیتا است ، به معنای آرامش یافته ، ولیکن گمان می کنم شاهزاده با ازدواج با او آرامشش را از دست می دهد !

همه خندیدند و آریا با خنده گفت :

_ ولیکن برای دارا همیشه تازگی دارد !!! ببینید چگونه دارا رنگ عوض می کند !

با این حرف خنده آنها بیشتر شد . آریوبرزن با شیطننت به روبینا خیره شد و گفت :

_ تو چرا همیشه از این بابت حرص می خوری روبینا ؟! نکند ...

روبینا با سرعت میان حرفش پرید :

_ تو را به خدا آریوبرزن ، تو دیگر نگو ، وگرنه ریتون دستم را یکجا در دهانت فرو می کنم ! .. (کلافه) .. پوزش درشتی کردم ، خود شروع کردی !

آریو برزن تنها خندید .

روبینا _ چرا شما همیشه من را آزار می دهید ؟!

یوتاب _ با بیست و سه سال سن از همه ما کوچک تری برای همین با تو مزاح می کنند ، به دل نگیر !

روبینا با نگاه خیره آریا و آریوبرزن و نگاه پر شیطنت سورنا عصبی شد و گفت :

_ تمامش می کنید پسرها یا خودم برای در آوردن چشم هایتان دست به کار شوم ! نمی دانم چرا وقتی برای دوست دوران کودکی ام دل می سوزانم همه من را به عقد و ازدواجش در می آورند ! در حالی که من چون شما نمی توانم به دارا و آینده ای که امکان دارد همچون پدرش داشته باشد بی تفاوت باشم !

یوتاب جدی گفت :

_ چه می گویی روبینا ؟ با اینکه همه چیز را به شوخی می گیریم ولی نسبت به آینده دارا بی تفاوت نیستیم و هرگز نمی خواهیم در کهنسالی ، دارا را در حسرت خانواده ای شاد ببینیم همچون این بیست و چهار سال عمرش که گذشت ! ولیکن این خود داراست که انتخاب می کند همسرش چه کسی باشد و ما به انتخابش احترام خواهیم گذاشت .

سورنا با شیطنت کمی سرش را به گوش یوتاب که مقابل روبینا بود نزدیک کرد و بدون چشم برداشتن از چهره روبینا گفت :

_ یوتاب تاکید کن که همسر دارا باید شاهدخت باشد یا در نهایت شاهزاده !

آریوبرزن و آریا خندیدند . یوتاب با لبخند محوی به چهره سورنا خیره شد و بعد سر به زیر انداخت . این بار سورنا با نگاه به چهره سر به زیر و زیبای یوتاب ، لبخند کمرنگ اش را پر رنگ تر کرد و آرام از او جدا شد ! روبینا با ابروهای بالا رفته به سورنا خیره شد مدتی بود حس کرده بود سورنا احساسی به یوتاب دارد ! .. سورنا سنگینی نگاه روبینا را حس کرد و به او نگاه کرد . روبینا با لبخند و شیطنت به سورنا ابروهایش را بالا انداخت ، سورنا با چهره ای خونسرد از او چشم نمی گرفت . سخن آریا آنها را متوجه آریا کرد :

_ من که می دانم این دختر آن نیست که دارا می خواهد !

روبینا که گویی جانی دوباره گرفته ، همین که لب باز کرد بیرسد دختر مورد علاقه دارا چگونه است نگاه اش در نگاه پر شیطنت و لبخند یک طرفه سورنا ثابت شد که جامش را بدون چشم برداشتن از او به لبش نزدیک می کرد .

روبینا کلافه با چشمانی تیزبین و عصبی گفت :

_ سورنا این نگاه ات بد آزارم می دهد ، نگذار همچون پادشاهان پیشین ملل دیگر ، نام خود را به عنوان خونخوارترین زمان در تاریخ بنگارم !

یوتاب باخنده گفت :

_ پسرها دیگر بس است ، هر چیز اندازه دارد !

دارا نفس عمیقی کشید ، دیگر صبرش لبریز شده بود !!! دو دستش را به طرف آرمیتا بالا برد و کلافه گفت :

_ سکوت ! تمنا می کنم ! ... در سخنانی که شما گفتید و من تنها شنونده بودم یافتم ما برای هم مناسب نیستیم ، من اگر روزی قصد داشته باشم با دختری ازدواج کنم می خواهم ، حتی با بودن در کنار آن دختر آرامش را با تمام وجودم حس کنم . من بسیار اهل سخن گفتن نیستم ، سخن گفتن را دوست می دارم ولی به جا و منطقی ، هر چیزی اندازه دارد که بهتر است از اندازه خود نگذرد ...

با دیدن صورت بغض کرده آرمیتا از ادامه حرفش باز ماند و متعجب به او خیره شد . همیشه در سخن گفتن رُک گویی را دوست داشت و از مقدمه چینی متنفر بود ! .. حرف هایش را باز در ذهنش تکرار کرد ... تند رفته بود !؟

همین که لب باز کرد پوزش بخواهد ، آرمیتا با صدای بلندی شروع به گریه کرد !!! .. دارا دو دستش را بالا آورد و با ملایمت آرمیتا را به آرامش می خواند ولی آرمیتا گریه اش بیشتر شدت گرفت ! ... همیشه از این شاهزاده های لوس متنفر بود ، ولی چاره ای جز به آرامش خواندنش نداشت ! .. همه مردم تالار به آنها نگاه می کردند ، چیزی که دارا همیشه از آن متنفر بود ... انگشت نما شدن در جمع !

دارا _ تمنا می کنم بانو ، هر چه شما بگویید !

آرمیتا با گریه گفت :

_ شاهزاده نادان هیچ کس با من اینگونه سخن نگفته بود ، چگونه به خود اجازه اینگونه سخن گفتن با من می دهی !

دارا در حالی که سعی در کنترل عصبانیتش داشت به زحمت گفت :

_ پوزش می خواهم ! خواهش می کنم تمامش کنید بانو ، همه به ما خیره شده اند !

آرمیتا _ تو لیاقت من را نداری !

دارا با تمام خشم به او خیره شد که آرمیتا با دیدن قیافه ترسناک از خشم دارا زبان بست . پریساتیس و دوستانش به کنارشان آمدند . آرمیتا با دیدن مادرش خود را به آغوش انداخت و باز گریه کرد . دارا با کلافگی و عصبانیت از او چشم بر نمی داشت . پریساتیس ناراحت و عصبی زیر لب غُرید :

_ چه شده دارا!!!!!!؟

دارا _ تنها به او گفتم ما با هم تناسب نداریم و او هم با فریاد گریه کرد ! ... من دختری چون او را نمی خواهم مادر ، دختری که توان شنیدن حقیقت را ندارد ، هیچ از زندگی نمی داند . چگونه در مشکلات زندگی ام به او تکیه کنم ؟ من با تمام وجودم طناز دختر آرش را که چهار سال بیشتر ندارد ، به آرمیتا ترجیح می دهم ! با این که کودک است ولی شخصیتش بزرگ تر از سنش است !

مادر آرمیتا با عصبانیت گفت :

_ تو طناز دختر آرش کماندار را با دختر نجیب زاده من مقایسه می کنی ؟!

دارا که از این بحث عصبی شده بود با جدیت و محکم گفت :

_ راست می گوئید ، طناز بی همتا است و قابل مقایسه با هیچ کس نیست !!!

مادر آرمیتا فریاد زد :

_ تو لایق دخترم نیستی ، همچون پدرت !

دارا با جدیت و محکم گفت :

_ اینک به این سخن رسیده اید ؟! پس خوب می دانید با این خصوصیت والا دختر کوچک شما برازنده من نیست !

مادر آرمیتا با حرص و عصبانیت از بین دندان های چفت شده اش غرید :

_شاهزاده گستاخ !

دارا به حرمت سن و سال مادر آرمیتا سکوت کرد و او هم که سکوت دارا را دید دست آرمیتا را گرفت . در مقابل پریساتیس به احترام سر خم کرد و با ندیمه هایش به راه افتاد و به اصرارهای پریساتیس برای ماندن توجهی نکرد و از تالار خارج شد . روبینا با شادی و صدایی که سعی می کرد پایین نگاه دارد بازوی چپ سورنا را که به دارا خیره بود در چنگ گرفت و تکان داد و بدون چشم برداشتن از دارا گفت :

روبینا _ رفت سورنا ! رفت !

سورنا با لبخند به چهره شاد روبینا خیره شد . با لبخند سری به طرفین تکان داد و با دست دیگرش جام ریتون اش را به لب رساند و به رفتن آرمیتا و مادرش خیره شد . دارا عصبی ولی آرام بازوهای مادرش را در دستانش گرفت و در گوش مادرش زمزمه کرد :

_ گمان می بردم چون از خونتان هستم هیچ زمان بلایی که بر سر پدر آوردید را بر سر من نمی آورید ! ... ولیکن گویا برای من نیز آینده ای رقم می زنید که انتهای آن می رسد به حسرت هایی که پدر دارد ! .. (بغضش بیشتر شد) .. یک عمر به من دروغ گفتید چیزی که خود همیشه من را از آن منع کردید ! ... حقیقت را در ایوان پنهانی

شنیدم ، دیگر دختری را برایم انتخاب نکنید ، نمی خواهم در سال های پیری که باید آسوده باشم و به دست آوردهای عمرم بنگرم ، جایم در کنار دشمنانم امن تر باشد تا در کنار همسر و فرزندم !

قدمی به عقب برداشت و با دلخوری در چشمان ناباور مادرش خیره شد ، بعد از مکتی کوتاه از کنارش رد شد و بدون نگاهی به اطراف به طرف ایوان رفت . روی نرده سنگی خم شد و آرنجش را تکیه داد و با نفس عمیقی دستی به صورتش کشید و دستانش را در در دو طرف سرش پایه کرد . صدای آرمیتا و مادرش توجه اش را جلب کرد و از بین دستانش به آنها که طرف راست اش در حال رفتن بودند خیره شد .

مادر آرمیتا _ ساکت دختر نادان ، ولیعهدی جهان را داشت ، بی لیاقت ! .. نتوانستی برای یک شب خود واقعیت را نشان ندهی !

آرمیتا با گریه گفت :

_ مگر ندیدی چگونه با من سخن گفت ؟!

مادر آرمیتا _ آنچه را که باید شنیدم ، دارا پسر برازنده ای است و چیزی جز راست نمی گوید ! می شود فرزند خود را شناسم ؟! ... دیگر صدايت را نشنوم وگرنه بلایی بر سرت می آورم که هرگز از یاد نبری !

دست آرمیتا مدام در دست مادرش کشیده می شد . باز هم قلب دارا لرزید و در دلش با خود سخن گفت « تا به کی ؟! تا به کی باید زندگی ام این باشد ؟! چرا آرامش با وجودم بیگانه است ! چرا نمی توانم آرامش را در زندگی حس کنم » قد راست کرد و به ستارگان که در دامن شب می درخشیدند خیره شد ... « یگانه کردگار جهان ، صدایم را می شنوی ؟! خسته شدم ! کاش هر چه زودتر عمرم را به پایان برسانی ! » ... سرش را پایین آورد و نگاه اش از روی سراب نیلوفر مقابل ایوان به چشمه داخل باغ افتاد . تیدا را دید که در لباس فاخر و زیبایش زیر نور نقره ای ماه می درخشید . شال زیبایش را دور خود پیچیده بود که چهره اش را پاک و تندیس گونه نشان می داد . در دلش به زیبای و پاکی اش اقرار کرد ! ولی سریع این حس را از بین برد و زمزمه کرد :

_ او هم دختری است همچون دیگر دختران ، همه آنها به دنبال یک چیز من هستند !

چیزی در دل دارا او را وادار به حرکت به طرف تیدا کرد . مسخ شده از پله هایی که از ایوان به باغ راه داشت آرام پایین رفت و به فاصله یک گام از او ایستاد . تیدا پشت به او دست در آب می چرخاند و گاهی آب در دست چپ اش نگه می داشت و به گل های زیبای خودرو کنار چشمه می ریخت .

دارا _ تیدا می توانم در کنارت بنشینم ؟

تیدا از روی شانه اول با تعجب به دارا نگاه کرد و بعد با سر تایید کرد . دارا با فاصله روبروی تیدا نشست و زانوهایش را در آغوش کشید . با چشمان بسته و در سکوت ، به صدای آب گوش سپرد . چه آرامش عجیبی داشت صدای آب ... قلبش را آرام تر می کرد . همیشه با صدای آب خود را آرام می کرد . همین که آرام چشم باز کرد ،

نگاه اش در صورت تیدا که چشمانش را بسته بود و لبخند کمرنگی به لب داشت گره خورد . آرام نگاه اش را به انگشتان دست چپ تیدا که آرام در آب تکان می داد رساند ، بعد از مکثی باز به چهره اش نگاه کرد ، تیدا غرق در رقص آب در میان انگشتانش بود شال سرش صورت زیبایش را قاب کرده بودند ، هنوز جای انگشتان مادرش روی صورتش خودنمایی می کرد . دارا محو نجابت تیدا در دلش گفت چرا حس می کنم تو متفاوتی ؟ ... با چشم باز کردن تیدا که نگاه خیره اش را حس کرده بود به خود آمد . باز صدایی در درون دارا فریاد کشید . او هم دختری است با تمام خصوصیت یک دختر ! برای همین سخت و محکم گفت :

_ زمانی که من را دیدی باید در مقابل پایم از جا بلند می شدی و احترام می گذاشتی !

تیدا جسورانه در چشمان دارا خیره شد و کلافه گفت :

_ ای بابا باز شروع شد !!!

ابروهای دارا از تعجب بالا رفت و تیدا با همان جسارت ادامه داد :

_ تقریباً هم سنیم ، من فقط جلوی آدمایی که سنی از شون گذشته بلند می شم نه مقام بالایی ها !

دارا _ اگر جدم ، بنیانگذار سرزمین ایران در سن من ، در مقابلت می ایستاد باز هم همین را می گفتی ؟!

تیدا _ نه ! به احترام انسانیتش با افتخار جلو پاش بلند می شدم ، البته اگه مثل تو نگه جلو پام واستا !

دو تکه نور از انعکاس آب در چشمان تیدا می درخشید ، همین پاکی و نجابت چشمانش را دو چندان کرده بود و سیاهی چشمان زیبایش را به رخ می کشید . چشمان دارا خندید ولی زود آن را از بین برد و با غمی پنهان در صدایش ، بدون چشم برداشتن از چشمان تیدا گفت :

_ من انسانیت نداشتم که اهمیتی ندادی ؟!

تیدا _ با اون ادب و احترامی که تو ایوان بهم گذاشتی انتظار زیادی داری ! به گفته جدت " هر آنقدر احترام بگذاری همان قدر احترام خواهی داشت ! "

دارا بدون چشم برداشتن از چهره محکم و مغرور تیدا لبخند محوی روی لبش نقش بست . تا به حال هیچ کس با او این طور بی پروا حرف نزده بود ! همین جسارت و نترسی تیدا به او حس قشنگی می داد ! اینکه او هم یک انسان است همچون دیگر انسان های اطرافش ، و اینکه با این مقامش هنوز هستند کسانی که در مقابلش بایستند !

دارا _ زمانی که دست ات را در آب گرفته بودی با آرامش چهره ات احساس کردم آرامش را با تمام وجود حس می کنی رنگ آرامش را به من هم نشان می دهی ؟!

غرور چهره تیدا شکست ! از غم پنهان صدای دارا دلش گرفت ولی چون از ترحم به هر شکلی متنفر بود و می دانست شخصیت دارا هم بدون شک از این عقیده دور نیست ، بی هیچ تغییری در صورتش جدی شروع به حرف زدن کرد و دارا بی چون و چرا انجام داد :

_ دستت رو توی آب بذار و چشمت رو ببند ... به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکن ... خودت رو از همه حس های عالم جدا کن ... تنها به صدای آب گوش کن و رقص زیبای آب رو بین انگشتات !
کم کم لبخند روی لب های دارا نقش بست که لبخند به لب تیدا هم آمد . دارا بعد از مکث کوتاهی چشم باز کرد و به چهره تیدا لبخند زد و زمزمه کرد :

_ سپاس تیدا ... زمانی که غمگینم دوست ندارم با کسی سخن بگویم ... نمی دانم چرا اینک در کنار تو هستم ! ... شاید چون به یاد آوردم تو نیز چون من تنهایی ! ... به خاطر درشتی ام در ایوان پوزش می خواهم .
تیدا مهربان لبخندی زد :

_ قبوله ، ولی امیدوارم دیگه تکرار نشه !
دارا ناباورانه ابروهایش بالا رفت و لبخند محوی روی لبش نقش بست . بعد مکث کوتاهی گفت :
_ لب ات چگونه است ؟!

تیدا متعجب ابروهایش را بالا داد و دارا ادامه داد :
_ به خاطر سیلی مادرم بریده !

تیدا لبخند تلخی زد و بعد کمی سکوت گفت :
_ زندگی گاهی اون طوری که ما می خواهیم پیش نمی ره ! ... بعد از کشته شدن پدرم زندگی به مُرادم پیش نرفت ... با اومدن تو این سرزمین و دیدن مردمش و پدرت فکر کردم دیگه به آرامش می رسم ولی هیچ چیز تغییر نکرده ، تو این سرزمین هم کسایی هستن که می خوان من نباشم !
دارا _ من و پدرم از تو حمایت می کنیم .

تیدا لبخند تلخی زد و آرام و بغض کرده گفت :
_ برگرد تالار ! هر لحظه ممکنه پهلوانان رو انتخاب کنن .

دارا _ درست است ، پهلوان را برمی گزینند من که پهلوان نیستم !
تیدا _ ولی ولیعهد

دارا عصبی بین حرفش پرید و تقریباً داد زد :

_ می شود دیگر من را به این لقب نخوانی؟! باور می کنی آرزو دارم که ای کاش می توانستم جایم را با هر کس که مایل باشد جای من باشد عوض کنم!

تیدا با سرعت گفت:

_ این درست نیست دارا، می دونم خیلی سختی کشیدی، می دونم این لقب تنهایی رو بهت داده و آرامش رو از تو گرفته که می ترسی از اعتماد به اطرافیان... ولی دارا تو در مقابل همه مردم زیر پرچم این دولت مسئولی، همه به تو امید دارن. تو پدر آینده این مردمی، چه بخوای چه نخواستی!... پدری که دوست دارن باشکوه و قدرتمند ببینن. دارا تو بدون این لقب خاصی! چشمایی تیزبین و بی همتا که دور دست ها رو می بینه مثل شمشیرزنی کوشیار و کمانداری آرش و نوازندگی مهرآذر و توانایی دوستای دیگه ات که در جهان شناخته شدن ارزشمنده... این چیزی از مقام ولیعهدی کم نداره!

دارا که کمی آرام شده بود بی ربط به حرف تیدا گفت:

_ تیدا درست می گفتی من انسانیت ندارم، می خواستم پدرم را بکشم!!!!

تیدا کلافه نگاه اش را در کاسه چشمانش گرداند و گفت:

_ تمومش کن دارا!... یه چیزایی از زندگیت فهمیدم، می دونم این حرف کوچیکی نیست و از گفتنش عذاب می کشی، دلیلی نداره کاری رو که نکردی و انجام نداری به زبون بیاری!... کار نکرده مجازات نداره!

دارا _ سخنان زیباست تیدا، فقط زیبا! سودی به حال من و تنهاییم ندارد.

تیدا _ هر زمان که حس کردی تنهایی به خاطر بیار پدرت رو که مثل یه کوه پشتت واستاده و بیشتر از هر چیزی دوستت داره. به خاطر بیار پیردانا رو، زمانی که پا به قصر گذاشتیم و تو رو ندید با اون سن و سالش تموم قصر رو برای پیدا کردنت زیر پا گذاشت که فکر بد بیشتر از این عذابت نده. به خاطر بیار دوستات رو که دوستت دارن و از تمام ثروتای دنیا با ارزش ترن!! با عقل با زنی ازدواج کن که آرامش رو در کنارش حس کنی.

دارا پوزخندی زد و گفت:

_ هر چه کنم باز هم زندگی چون پدرم خواهم داشت! مگر آرمیتا را ندیدی؟! به عشق با حسی پاک شک دارم تیدا!

تیدا کلافه گفت:

_ چرا انقدر ناامیدی دارا!؟

دارا _ زندگی من این است نمی توانم تغییرش دهم!

تیدا _ حرف پیردانا رو قبول دارم که گفت " تو هر چیزی خوب و بد هست ، جهان با تعادل این دو زیباست ! " ...
زندگی من هم به تو شبیه دارا ، می فهممت ! ولی من به اندازه تو ناامیدی را باور نمی کنم و نمی دارم همه وجودم
رو بگیره ، من انسانم ، شکوه خلقت با من تجلی پیدا می کنه !

دارا _ چه تعبیر زیبایی تا به حال نشنیده بودم ... گاهی با دیدن زندگی کوشیار و مهرآذر و آرش باور می کنم
عشق پاک هست ولیکن به این هم باور دارم که عشق پاک برای دیگران است ! ... امیدوارم در زمره دیگران باشی
!

تیدا _ و همچنین تو !

دارا مهربان به لبخند تیدا ، لبخندی زد و گفت :

_ سپاس ... برخیز به تالار بازگردیم .

باهم به طرف تالار به راه افتادند . آرتان در ایوان بالبخند از آنها که لبخند بر لب داشتند رو برگرداند و به تالار
بازگشت .

دارا متفکر پرسید :

_ چرا گفתי زندگی ات شبیه من است !؟

تیدا بعد کمی سکوت گفت :

_ چون من هم دختر ثروتمندی بودم ، منم مثل تو از اعتماد می ترسم ، همه خودشون رو دوستم نشون می دادن
و پنهونی توطئه قتل رو می کشیدن ! یکی از همین توطئه ها خانواده کوچیک چهار نفری من رو ویرون کرد ... به
وسیله شخصی که تو خواب هم نمی دیدم !

دارا _ از تو نمی پرسم چه بر سر خانواده ات آمد ، چرا که می دانم گفتنش آزارت می دهد ، پس هیچ نگو ... تا
وقتی خودت آماده گفتنش باشی .

تیدا قدردان به دارا لبخند زد و به همراهش با لبخند وارد تالار شدند . همه دور میزها نشسته بودند دارا با دست
راست اش تیدا را دعوت به نشستن در کنار آرش کرد . خودش هم در کنارش نشست و به روبینا که در طرف
دیگرس بود لبخند مهربانی زد و مشغول کشیدن غذا از ظرف غذا شد . سورنا در طرف دیگر روبینا نشسته بود در
گوش روبینا زمزمه کرد :

_ دیدی چگونه با لبخند داخل شدند ، من دارا را می شناسم از وقار و متانت دختری چون تیدا خوشش می آید !

یوتاب ریز خندید و در همان حال گفت :

_ سورنا ، آزارش نده !

سورنا به چهره یوتاب نگاه کرد که با نیشگون روبینا ابروهایش در هم رفت و به او نگاه کرد .

روبینا _ اگر پدر و مادرم در مقابلمان ننشسته بودند می دانستم چه بلایی بر سرت بیاورم فرمانده گارد جاویدان !!

سورنا با لبخند پر شیطنتش گفت :

_ وای خشم یا قوت سرخ ایران زمین !

روبینا با حرص پای سورنا را لگد کرد . سورنا ابروهایش درهم رفت . با چشمانی تنگ شده و لبخندی که هر لحظه بیشتر می شد به صورت عصبانی روبینا خیره ماند .

روبینا عصبی تر شد و گفت :

_ یوتاب تو چیزی بگو ...

با شیطنت که حرص سورنا را در بیاورد ادامه داد :

_ سخن تو را می پذیرد !

سورنا با لبخند و با دست راست اش به بازوی روبینا نیشگون گرفت ، که صدای آخ روبینا بلند شد .

دارا _ شما را چه شده ؟! چه می کنید ؟!

روبینا عصبی با صدای آرامی گفت :

_ سرگرمی همیشگی سورنا چیست ؟!

دارا متعجب و پر سوال از روبینا چشم برداشت .

روبینا کلافه گفت :

_ جز آزار من سرگرمی دیگری دارد ؟؟؟

دارا خندید و بین خنده اش گفت :

_ سورنا تمامش کن وگرنه جوابت را من خواهم داد !

روبینا شاد از دفاع دارا ، با غرور و لبخند به صورت سورنا که با لبخند و ابروهای بالا رفته به او نگاه می کرد خیره شد ... سورنا خندید و سری به چپ و راست تکان داد .

یوتاب _ پایت خوب است سورنا ؟

سورنا لبخند مهربانی زد و گفت :

_ آری ، چیز مهمی نیست به خشونت های روبینا عادت کرده ام !

یوتاب لب هایش را به گوش سورنا نزدیک کرد و زمزمه وار گفت :

_ دوستش داری ؟!

سورنا سرش را عقب کشید و با اخم ظریفی به چشمان یوتاب خیره ماند و سکوت کرد .

یوتاب _ اگر با دیگرانش بود میلی ، چرا ظرف مرا بشکست لیلی !

سورنا با سرعت گفت :

_ خیر ! ... این چنین نیست یوتاب ! ... روبینا خواهر کوچک ماست ! برای همین راحت با او مزاح می کنم و از این

که او اینگونه حرص می خورد شاد می شوم ، همین !

یوتاب با خنده سری به چپ و راست تکان داد .

سورنا با لبخند اضافه کرد :

_ اگر می خواهی یاریم کنی آن مرغ بریان را به من برسان تا دیگران تصاحبش نکرده اند !

یوتاب با لبخند مرغ را به سورنا داد ...

بعد از خوردن شام و نواختن مهرآذر صدای تشویق مردم تالار بلند شد . آرتان همه را به سکوت فرا خواند :

_ همه به من گوش فرا دهید که از هر چه بگذریم ، از انتخاب جام جم نمی توان گذشت ! ... پس نام هر پهلوان را

که می خوانم در سمت راست ام قرار بگیرد ...

در کنار جام قرار گرفت و دستان اش را دو طرف لبه سیاه و سنگی جام گذاشت و تلالؤ نور مهتابی رنگ آب درون

جام به چهره اش افتاد و با زیادتر شدن نور تصویر انتخاب شده در آن نقش می بست :

_ اولین تن ... دریاسالار و مشاور نظامی من ... بانو آرتیمیس .

با نگاه آرتیمیس را دنبال کرد تا اینکه در کنارش جا گرفت .

آرتان _ ایشان رهبری کشتی را به عهده خواهند گرفت . دومین تن ... از میان کمانداران نامی جهان ، ابر کماندار ،

میریاک ، آرش ...

آرش طناز را روی دست راست اش در آغوش گرفته بود . طناز غرق خواب سر و دست اش را بر سینه ستبر پدر

گذاشته بود . آرش با خوانده شدن نامش چشمانش را بست و چانه اش را به سر طناز که روی سینه چپ اش بود

گذاشت و با دست چپ اش که بر پشت طناز بود او را بیشتر به خود فشرد . با نفس عمیقی به خود مسلط شد . چشم باز کرد و به احترام سر خم کرد و به طرف آرشین که کنارش ایستاده بود چرخید و نگاه اش را میان نگاه ناباور آرشین چرخاند و با لبخند بدون برداشتن نگاه اش از او جدا شد و در کنار آرتیمیس ایستاد و باز هم به آرشین خیره ماند . باز سکوت تالار با صدای آرتان شکسته شد :

_ سومین تن ... قدرتمندترین مرد جهان ، میریاک ، کوهیار .

وجود آرمیتی لرزید . نگاه ناباورش را به کوهیار رساند . کوهیار بدون نیم نگاهی به اطراف محکم به طرف جایگاه مقرر شده به راه افتاد . با حرف امپراطور ایستاد :

_ کوهیار پسر ، همانگونه که می دانی در برابر انتخاب جام تو نیز حق انتخاب داری ، می توانی انتخاب جام را نپذیری ؟!

همه سرها از امپراطور به طرف کوهیار چرخید . همه ایران در انتظار سخن کوهیار بودند .

کوهیار در چشمان آرتان خیره شد :

_ پدر جان ! من پدرم را در کودکی در حالی از دست داده ام که می جنگید تا از ایران و مردمانش دفاع کند ، بعد از پدرم شما برایم پدری کردید . فرزند ناسپاسی نیستم که زحمت های مادر ارجمندم را نادیده بگیرم ، ریختن عمر و جوانی اش به پای من که به گفته خودش یادگار عزیزش بودم لطف کمی نیست . مادرم می گفت بی نهایت به پدرم شبیه ام و همین آرامش را به وجود خسته اش می داد ، می دانم روح پدر و مادر بزرگوام شاهد احوالم هستند ، می خواهم همچون پدرم زندگیم را برای سربلندی ایران بگذارم ... نسبت به دوستانم که چشم انتظاری دارن ، من بهترین انتخابم ! ... امروز ایران از فرزندش یاری می خواهد ، و من فرزند ناسپاسی نیستم !

آرتان _ به یگانه ایزدمن سوگند که تو و دیگر فرزندان ملت با داریم هیچ تفاوتی ندارید . این پدر پیر ، و ملتی چشم به راه به سلامت بازگشتن تو و دیگر نام آوران جنگجوییش است ، هرگز دیگر این سخن را بر زبان نیاور که قلبم را به درد می آوری .

کوهیار با لبخند آرام مشتش به سینه کوبید و در کنار بقیه جای گرفت و غمگین سر به زیر انداخت .

آرتان _ چهارمین تن ... پیرفرزانه ایران زمین ، مشاور و مورد اعتماد من ، پیردانا .

پیردانا آرام مشتش به سینه کوبید و آرتان به احترام سرخم کرد . با رسیدن پیردانا به صف پهلوانان همه با هم به احترام سر خم کردند و آرتیمیس او را در اول صف بالاتر از خود قرار داد .

آرتان _ پنجمین تن ... ابر شمشیرزن جهان ، میریاک ... کوشیار .

کوشیار که سرش را پایین انداخته بود با شنیدن ابر شمشیرزن لب پایش را گزید و با آمدن نامش لحظه ای کوتاه چشمانش را محکم بست و با نفس عمیقی به خود مسلط شد . چشم باز کرد و به دخترش که سر به شانه

راست اش و پسرش که سر به شانه چپ اش گذاشته بودند نگاهی انداخت و کمی آنها را بالا کشید و نگاه اش بر دستان در هم گره شده دوقلوهای زیبایش ثابت ماند .

بعد مکث کوتاهی سرش را به طرف چپ برگرداند و در چشمان اشکی یوشیتا ثابت ماند و با غم آرام لبخندی زد و سرش را کنار گوش چپ یوشیتا آورد . چیزی گفت و عقب کشید و با فاصله کم به چشمانش خیره ماند و با لبخند و شیطنت ابروهایش را بالا داد . یوشیتا که گویی تازه از بهت بیرون آمده با چشمان اشکی به زحمت لبخندی زد و کوشیار به احترام سر خم کرد و در کنار آرش ایستاد و از یوشیتا چشم برداشت .

آرتان _ ششمین تن ... نوازنده بی همتای جهان ، مهرآذر .

مهرآذر ناباور به آرتان خیره بود بعد از مکثی نچندان طولانی به همسرش خیره شد و گره ظریف ابروهایش با اشک چشم آذرنوش باز شد و آرام به رویش لبخند زد و دو دستش را قاب صورت پُر ظرافت همسرش کرد که آذرنوش چشمانش را بست و مهرآذر با چشمانی بسته بوسه ای آرام بر پیشانی اش گذاشت و بعد از مکثی آرام از او جدا شد ، با فاصله کمی به چشمان بسته آذرنوش که آرام باز می شد خیره ماند . لبخندی به صورتش زد و آرام به کنار دیگر دوستانش آمد .

آرتان _ هفتمین تن ... شیلیاک ، آریوبرزن ... / هشتمین تن ... شیلیاک ، یوتاب ... / نهمین تن میریاک ، سورنا ... / دهمین تن ... طبیب بی همتای جهان ، آبتین .

فرانک ناباور و غمگین به طرف آبتین که در طرف راست اش بود چرخید . آبتین با لبخند به دست راست فرانک فشار خفیفی آورد و با بوسیدن آرام پیشانی اش از او جدا شد .

یازدهمین تن ... ارژنگ .

تیدا در کنار آریا ایستاده بود آرام در گوش آریا زمزمه کرد :

_ ارژنگ دیو ؟!

آریا کمی سرش را به طرف تیدا گرفت ولی چون که سر تیدا هنوز نزدیک گوش اش بود نمی توانست چهره اش را ببیند .

آریا _ چگونه پی بردی ؟!

تیدا _ وقتی با امپراطور حرف می زد شنیدم ، خودش گفت !

آریا _ آری ! با دعای امپراطور جمشید و یگانه بانویش هما ، خداوند او را به انسان بدل کرد !

تیدا با چشمان گرد شده زمزمه کرد :

_ واقعا ؟!

آریا جدی گفت :

_ آری !

تیدا عقب کشید و به آریا خیره ماند . آریا که سنگینی نگاه اش را حس کرد به چهره ناباورش نگاه کرد و آرام لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست . با سخن آرتان همه با ناباوری به او خیره شدن :

_ دوازدهمین تن دارا !

آرتان آرام سر بلند کرد و به چهره خشک شده دارا خیره شد ، گره ظریفی به ابروهایش افتاد .

پریساتیس فریاد زد :

_ خـــــیر ! چگونه پسرت را به جنگی می فرستی که امیدی به بازگشت نیست !

خانواده های انتخاب شدگان جام نگاه از پریساتیس گرفتند و به عزیزان انتخاب شده شان خیره ماندند . آرتان به آنها که با اشک و حسرت به عزیز خود چشم داشتند نگاهی انداخت . با آرامش و خونسردی همیشگی اش به پریساتیس نگاه کرد و جواب داد :

_ همه جنگ ها پایش ناپیداست ! همیشه کردگار با ما بوده که ما همیشه جنگ ها را با کمترین کشته به انتها رسانیده ایم ، این را بدان که جام از میان مردمان نام آور که خواهان سربلندی ایران اند ، پهلوانانی برمی گزیند و من تنها انتخاب جام را می گویم . جام پدر بزرگم از رازها آگاه است و بارها ما را از آشکار و نهان آگاه ساخته و نشان داده هدفی از بودن این پهلوانانی که بر می گزیند در آن سفر هست ! ... برای همین اینان که جزء پهلوانان جهان نما قرار می گیرند ... دارا با آن یازده تن که انتخاب جام را پذیرفتن هیچ تفاوتی ندارد ! من پدر همه آنانم و در مقابل تک تک آنان در پیشگاه کردگار عالم باید پاسخگو باشم !

پریساتیس عصبی گفت :

_ تو فرزند خونی ات را به کشتن می دهی تنها به این خاطر که خود را امپراطوری نیک به همگان بشناسانی تو می ترسی دارای من روزی به حق خود برسد !

همه نگاه ناباورشان را از این همه گستاخی از پریساتیس به آرتان که از خشم فکش را روی هم فشار می داد دوختند . آرتان از این همه بی احترامی پریساتیس در مقابل دیگران به ستوه آمده بود ولی سکوت را ترجیح داد . پریساتیس رو به دارا گفت :

_ دارا پسر من ، در جام بنگر و ببین آیا چهره تو در جام افتاده ؟!

آرتان در حالی که سعی می کرد صدایش را بالا نبرد غرید :

_ این جام تنها راز خود را به امپراطور زمان نشان می دهد و تا زمانی که من زنده باشم جام به من وفادار خواهد بود !

همین که پریساتیس لب باز کرد که جوابش را بدهد آرتان محکم غرید طوری که همه از جمله پریساتیس از ترس تکانی خوردند .

آرتان _ نشنیده می گیرم که مرا دروغگو خواندی !!!

رو به دارا با صدایی آرام تر ادامه داد :

_ تو نیز حق تصمیم گیری داری که سرزمینت را یاری کنی یا به حال خود واگذاری !

پریساتیس با حرص گفت :

_ تو امپراطور بی لیاقتی هستی آرتان ...

آرتان هنوز هم مصمم چشم به دارا داشت ، علاقه ای به گرفتن نگاه اش از چهره دارا نداشت . پریساتیس از بی توجهی آرتان به ستوه آمد و گفت :

_ برای همین است که همه را فرزند خود می دانی !

تالار در سکوت و ناباوری فرو رفته بود و آرتان آرام و خونسرد سرش را به طرف پریساتیس چرخاند و جواب داد :

_ تو از امپراطوری تنها سروری بر بشر و دستور دادن را می دانی و بس ، در حالی که این ظاهری است که ابلهان می پندارند و نهان چیز دیگری است ! کم اند امپراطورانی که نهان امپراطوری را درک می کنند و با تمام وجود بدان عمل می کنند ! ... بدان که اگر عمق تصمیماتم را بفهمی ، می دانی من دارا را بیش از تو دوست می دارم ! .. دارا پدر آینده ایران پدر بزرگم است و همانگونه که گفتم حق انتخاب دارد . بسیاری از دولت ها در برگره های تاریخ حک شده اند که من را آنگونه که خواندی می دانستند ، عاقبت آنها را هم بخوان !

ترس و حرص یکجا به دل پریساتیس افتاد . منظور آرتان را فهمیده بود . در گذشته دولت هایی او را پادشاهی بی لیاقت می دانستند ، چرا که باور داشتند آرتان کسی است که تاج و تخت را به ارث برده و برایش نچنگیده ... و آرتان با دریاسالار آرتیمیس آنها را طوری بر سر جایشان نشانده بود که تا بحال حرفی به زبان نیاورده و مخالفتی نکرده بودند !!! ... همه به ملکه و امپراطور خیره بودند که صدای دارا توجه ها را به او جلب کرد :

_ من با دوستانم به جنگ با اهرمن خواهیم رفت ، کشورم را در این روز سخت رها نمی کنم .

پریساتیس از روی تختش بلند شد . دو طرف دامن بلندش را گرفت و از پله های سکو پایین آمد و دوستانش پشت سرش ... مقابل دارا ایستاد و گفت :

_ هیچ می دانی چه می گویی دارا ؟! می دانی یگانه ولیعهد این سرزمینی ؟! بی تو ایران متحمل ضربه بزرگی خواهد بود !

دارا خونسرد لبخندی زد :

_ آری مادر جان می دانم ! ... این را هم می دانم که جام کسانی را بر می گزیند که هدفی در این سفر بر دوش دارند ! ... این را هم می دانم اگر من به این سفر نروم امکان دارد ایرانی نباشد که ولیعهدش باشم !
پریساتیس ناباور و مادرانه نالید :

_ دارا ؟! ...

دارا دو دستش را قاب صورت زیبای مادرش کرد و بوسه ای آرام بر پیشانی مادرش گذاشت و با کمی مکث لبش را از او جدا کرد و پیشانی اش را به پیشانی مادرش چسباند و با چشمانی بسته زیر لب پر درد زمزمه کرد :

_ به این سفر نیاز دارم مادر جان !

آرام و بی هیچ حرف اضافه دیگر از مادرش جدا شد و سر به زیر در کنار دریاسالار که برایش جا باز کرده بود ایستاد و سر به زیر انداخت . پریساتیس با بغض و اشک چشمانش به دارا خیره بود و بعد به آرتان که با چشمان کوچک شده و اخمی که جذابیت زیبایی به چهره شاهانه اش داده بود خیره شد و زیر لب با صدایی لرزان نالید که دارا غمگین به او چشم دوخت گفت :

_ آرتان تو فرزندمان را به کشتن خواهی داد ، آن زمان من هم خود را خواهم کشت ! چرا که اینگونه یگانه دلیل زندگیم را از من خواهی گرفت !

آرتان که هیچ زمان این حال پریساتیس را ندیده بود ، بدون چشم برداشتن از چهره بغض گرفته اش که حس مادریش را فریاد می زد ، نفس عمیقی کشید با تردید در دلش زمزمه کرد : « همه این بغض و غم از حس پاک مادرانه توست پریساتیس ؟! هنوز هم پاکی در وجودت هست ؟! »

بعد از مکثی باز بی حرف به آب درون جام خیره شد . بعد از مکث نسبتاً زیادی با صدایی که کمی می لرزید :
_ سیزدهمین تن روبینا .

روبینا با شادی صورت بهت زده و ناباور مادرش را بوسید و بین پدرش آبتین و دارا ایستاد . فرانک هنوز در بهت بود و نگاه اش را از آبتین و روبینا بر نمی داشت . آبتین لبخندی آرامشبخشی به فرانک زد ، ولی هیچ سودی به حال فرانک نداشت . روبینا کمی به جلو خم شد و به سورنا که طرف راست دارا ایستاده بود نگاه کرد و گفت .

روبینا _ جمع ما جمع شد سورنا !!!

سورنا با اخم کمرنگ چهره اش و چشمانی کوچک شده ، از گوشه چشم به روبینا نگاه کرد و لبخند کمرنگ و یک طرفه ای روی لبش نقش بست .

آرتان _ چهاردهمین تن ... آریا ...

آریا مقابل پدرش که چشمانش را بسته بود ایستاد و آرتان و دیگر مردم تالار به آن دو خیره شدند . آریا پدرش را در آغوش گرفت و لبش را به شانه پدر گذاشت و بوسید که آریافر او را بیشتر به خود فشرد و سرش را به سر آریا چسباند .

آریافر _ پس از مرگ مادرت تو در این جهان تنها دلخوشی ام هستی ، به سلامت بازگرد آریای من !

آریا از آغوش پدر کمی خود را فاصله داد و در حالی که بازوان حمایتگر پدرش را در چنگ داشت گفت :

_ شما هم تنها دلخوشی من در این زندگی هستید پدر جان ، ایزد با ماست ، با افتخار دیگری برای ایران باز می گردیم .

آریافر پیشانی یگانه فرزندش را بوسید و آرام از او جدا شد . آریا هم در کنار دیگر دوستانش جای گرفت . آرتان کمی به آب خیره ماند و زمانی که تصویر هیچ کس در آن ندید لب باز کرد :

_ گویا

نور از درون جام به شدت تابید ، آرتان بهت زده و آرام به طرف جام رفت و برای دیدن چهره نقش بسته در آب درون جام از شدت نور گره کوچکی به ابروهایش افتاد و چشمانش را کوچک کرد و ناباور زیر لب زمزمه کرد :

_ مادر ؟؟؟؟!!!!

سرش را بلند کرد و به تیدا خیره شد و ناباور بعد از مکثی نچندان طولانی آرام گفت :

_ پهلوان آخر ... تیدا !

تیدا جام شربت می نوشید و متوجه اطرافش نبود . یکدفعه همه سرها به طرفش چرخید ، از این همه توجه آرام جام را از لبش فاصله داد و ناباور به آرتان نگاه کرد .

تیدا _ چیه ؟!

آرتان بدون چشم برداشتن از چهره اش با دست راست اش او را به کنار دیگر پهلوانان راهنمایی کرد . تیدا آرام با اینکه مدام چهره دیگران را نگاه می کرد به کنار سورنا که برایش در کنار دارا جا باز کرده بود ایستاد . سورنا با لبخند و شیطننت به روبینا که کمی بالاتنه خود را جلو کشیده بود و به تیدا خیره بود نگاه کرد . روبینا با حس سنگینی نگاه پُر شیطننت سورنا به او نگاه کرد .

سورنا زمزمه کرد :

_اینک ، جمع ما جمع شد اینگونه نیست روبینا ؟؟؟!!

روبینا با حرص و عصبانیت بدون چشم برداشتم از چهره پُر شیطنت و لبخند یک طرفه لبان سورنا نفس عمیقی کشید و سرش را برگرداند و به جلو خیره شد .

دارا متعجب پرسید :

_ چه می گویی سورنا ؟؟؟!!

سورنا با همان شیطنت به دارا گفت :

_ این سفر بی شک از سفر یافتن و بازگرداندن جام جهان نما هیجان انگیزتر خواهد شد !

سورنا به چهره متعجب دارا لبخند و چشمکی زد که دارا بی صدا ریز خندید .

تیدا متعجب پرسید :

_ مگه نگفتین سن شرکت در جنگ بیست و پنج سالگه !؟

سورنا _ آری ولی من ، کوشیار ، کوهیار ، آرش ، دریاسالار ، ارژنگ ، آریوبرزن و یوتاب را امپراطور برای بازگرداندن جام برگزید چرا که تجربه ما از دیگران بیشتر بود .

تیدا _ چه جالب مگه کی می تونه این جام بزرگ رو از جاش تکون بده !؟

سورنا _ دیوان !!

تیدا با لبخند ناباور به سورنا گفت :

_ چه هیجان انگیز !!!!

سورنا با لبخند سرش را کنار گوش تیدا آورد :

_ این سفر هیجان انگیزتر خواهد شد !

تیدا متعجب و با لبخند گره کوچکی به ابروهایش داد که سورنا بی صدا خندید .

سورنا زمزمه کرد :

_ خواهی دید !

با شروع حرف های آرتان همه تالار گوش سپردند .

آرتان _ شما پانزده تن در گروه جهان نما قرار می گیرید و با طلوع خورشید به همراه خدمه و شمشیرزان و کمان دارانی که داوطلب شده اند با کشتی به دریا خواهید زد . زمین پس ایران زمین برای پیروزی و سلامت نام آورانش

به درگاه یگانه ایزد عالم دعا خواهد کرد . امیدوارم اهدافی را که در این سفر به دوش شما قرار گرفته با موفقیت به انجام برسانید و با سلامت کامل به آغوش من و ایرانم باز گردید . امشب را با عزیزان خود به صبح برسانید ، قبل از طلوع خورشید به کنار ساحل خواهیم رفت و با طلوع آن رهسپار خواهید شد .

همه به احترام در مقابل آرتان مشت بر سینه کوبیدند به غیر از کوشیار و آرش که به احترام سر خم کردند . با صدای مهر آذر همه تالار به او خیره شدند .

مهرآذر _ پدر جان امیدوارم سختم را به پای ترس نگذارید ... ولیکن چگونه با وجود آریا بد فردا رهسپار شویم !

آرتان _ مهرآذر ، چاره ای دیگر نیست و از راه زمین هم نمی توانیم حرکت کنیم که دشمنان در بیشتر زمین های بیرون از مرز پاسارگاد هم نفوذ کرده اند . بیشتر دولت ها به دولت مرکزی ، پاسارگاد ، روی آورده اند که در امان باشند تنها راه امن و سریع ترین راه همین راه آبی است که اهرمن می اندیشد با بودن آریا بد ما آن را انتخاب نمی کنیم ! ... دخترم یوتاب و برادرش آریوبرزن نقشه خوبی داشتند ولیکن هنوز موفق به اجرایش نشدیم .

آریوبرزن ناراحت در چشمان یوتاب خیره شد . هر دو ناراحت سر به زیر انداختند . آرتان بامهربانی دست به شانه هایشان گذاشت و لبخندی به رویشان زد که لبخندی اجباری به لبشان نشست .

آرتان _ کردگار با ماست .

نگاه اش را از یوتاب و آریو برزن گرفت و به طرف جمع چرخید و گفت :

_ دختران و پسران من ، فردا هنوز نیامده . پس برای روزی که نمی دانید چگونه پیش می آید غصه خوردن درست نیست ، در زمان حال زندگی کنید . می توانید بروید .

همه متفرق شدند ، کوهیار به کنار آرمئیتی که به همراه پدر و مادرش قدم برمی داشت آمد .

کوهیار _ بانو آرمئیتی ؟!

آرمئیتی ایستاد . آرام به طرف کوهیار که پشتش ایستاده بود چرخید و در سکوت به هم خیره شدند . کوهیار دست چپ اش را که مشت بود به طرفش گرفت و آرام باز کرد و گفت :

_ این آویز پیشانی فر و هر را زمانی که اولین بار شما را دیدم با دستان خودم ساختم ... امیدوار بودم زمانی بر پیشانی شما بنشیند . این را از من بگیرید و نخواستید دور بیندازید ! ... هر کار کردم نتوانستم آن را دور بیندازم .

آرمئیتی بدون چشم برداشتن از کوهیار آویز را گرفت . کوهیار به آرمئیتی و پدر و مادرش که چند قدمی از آنها فاصله داشتند با متانت سر خم کرد و با نگاهی پُر حسرت ، از آرمئیتی نگاه اش را گرفت و دور شد . پدر آرمئیتی به چشمان آرمئیتی که کوهیار را با تردید و ناراحتی بدرقه می کرد خیره شد و آرام به طرفش آمد . در کنارش با فاصله یک گام ایستاد .

پدر آرمئیتی _ دخترم ؟ ... همیشه دوست داشتم همسرت مردی پارسی باشد ولیکن با انتخاب مردی که خود برگزیدی باز همچون همیشه ، من و مادرت به انتخاب هایت احترام گذاشتیم . گمان مبر تو را به حال خود رها کرده ایم ، کوهیار در شناختن چهره آن عاشق دروغین ات من را بسیار یاری کرد ... هر دو حق زندگی در آرامش را دارید . با بودن مرد قدرتمند و مهربانی چون کوهیار ، من و مادرت آرامش خواهیم گرفت . باز هم تصمیم باتوست امیدوارم درست بیندیشی .

آرمئیتی در حالی که آویز را در مشتش می فشرد زمزمه کرد :

_ از کوهیار چه می دانید ؟

پدر آرمئیتی _ ایمان داشته باش که کوهیار شایسته ترین فرد برای همسری توست . از خو و کردار نیک او همه آگاهند ، قلب مهربان و جوانمردی اش زبان زد جهان است . از کودکی زیر نظر امپراطور بوده و امپراطور آرتان در انتخاب فرماندهان سپاه اش سختگیر است . از همه لحاظ امپراطور او را تایید می کند . دو سال او را تحت نظر داشته ام ! پیردانا داستان علاقه اش را به تو برایم شرح داد ، بدون اینکه خود کوهیار بداند ! ... کوهیار بی همتاست آرمئیتی .

مادر آرمئیتی مادرانه پیشانی آرمئیتی را بوسید و گفت :

_ انتخابت هر چه باشد ما باز به آن احترام خواهیم گذاشت ، امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیری دخترم .

مادر آرمئیتی دست در بازوی همسرش گره کرد و همقدم با هم به راه افتادند ... آرمئیتی به رفتنشان خیره شد . مهرآذر درحالی که دستش را پشت همسرش گذاشته بود ، آرام با او قدم برمی داشت . یوتاب و آریوبرزن با در دست گرفتن دستان پدر و مادرشان به راه افتادند . سورنا هم به همراه مادرش به طرف در خروجی می رفتند .

تیدا ، آریا ، روبینا و دارا در کنار هم ایستاده بودند .

روبینا _ ما هم شب را با هم سپری کنیم ؟

تیدا متعجب گفت :

_ یعنی شما با خانوادتون نمی مونید !؟

آریا _ من که شب را با پدرم خواهم گذرانم ، یگانه داراییم در این دنیا است !

روبینا دلخور به تیدا نگاه کرد :

_ کسی اندیشه شما را نپرسید تیدا ، پرسید !؟

تیدا از این حرف روبینا آشکارا جا خورده بود و زمزمه وار گفت :

_ ببخشین من ...

دارا ابرو در هم کشید و به روبینا گفت :

_ ما پارسی هستیم روبینا ، خانواده انتخاب اول ماست و بعد دوستان ، چرا که جمع خانواده برایمان مقدس است .
با وجود خانواده از هم جداییم ... باز انتخاب اولم خانواده ام است ، انتظار چنین سخنی را از تو نداشتم !

روبینا _ فراموش کردی دارا ؟! پدرم هم با من رهسپار این سفر است خواستم خلوت او را با مادرم به هم نریزم .
عصبانی به چهره تیدا خیره شد و ادامه داد :

_ تنهایی را ترجیح می دهم !

بعد از گفتن این حرف از تیدا چشم برداشت . بدون نگاه کردن به دارا سرش را خم کرد و از او جدا شد و به دارا که او را صدا می کرد توجهی نشان نداد .

تیدا _ ببخشین نمی خواستم ناراحتش کنم ، فقط پرسیدم ... چیز بدی گفتم ؟!

دارا چشمان کوچک شده اش را که حالا گره ظریفی روی ابروهایش جا خوش کرده بود و جذبه زیبایی به صورت مردانه اش می داد را از روبینا گرفت و به تیدا نگاه کرد .

دارا _ خیر ، من پوزش می خواهم . نمی دانم چرا روبینا اینگونه رفتار کرد !

آریا _ به راستی نمی دانی روبینا شیفته توست ؟! همه ایران می دانند پسر !

دارا متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت :

_ من از کودکی با روبینا بزرگ شده ام ! برادرانه او را دوست دارم و بس ! هرگز گمان همسری با او را به اندیشه ام راه نداده ام .

آریا شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت :

_ روبینا چه ؟! آیا او هم این حس را نسبت به تو دارد ؟! ... دارا من تنها چیزی را به تو گفتم که سال هاست نمی بینی ! باید حال او را هر زمان که مادرت دختری را به تو نشان می دهد ببینی ، خودش می گوید تنها دوست توست و نگران آینده ات ولیکن ... حقیقت چیز دیگری است !

دارا از این بحث کلافه شده بود . حس می کرد روبینا حسی متفاوت با گذشته به او دارد ولی نمی خواست روی این احساس نام عشق بگذارد !! ... چون از هر دختری که چنین حسی به او داشت بیشتر دوری می کرد ! ولی این را برای روبینایی که با او بزرگ شده بود و با تمام دختران اطرافش متفاوت می دانست ، نمی خواست ! ... تیدا که جو را برای دارا سنگین حس کرد به احترام سر خم کرد و از آنها جدا شد . صدایشان را از پشت سر شنید .

دارا کلافه گفت :

__ چرا هر دختری که به من نزدیک باشد همه او را همسر من خواهند دانست !؟

آریا برای اینکه دارا را از این حال در بیاورد با خنده و شیطنت گفت :

__ زیبایی ، ولیعهدی ، بی همسر

دارا با خنده به پشت آریا کوبید و تشر زد :

__ آریا !!!!!

آریا با خنده آخی کشید که صدای خنده هر دو را بلند کرد . تیدا سر به زیر آرام قدم بر می داشت . از این همه دوستی آریا و دارا لبخند به لبش آمد و سرش را بالا گرفت که دید ، دو زن که یکی از آنها جوان و پسرک کوچک زیبایی که چند ماه بیشتر از سنش نمی گذشت در آغوش داشت به همراه زن میانسالی به طرف او می آمدند . قدم هایش را آرام تر کرد . زن جوان صورتی پُر ظرافت داشت و زن میانسال با اینکه گذر ایام در چهره اش نمایان بود ولی زیبایی جوانیش هنوز هم خودنمایی می کرد . هر دو با هم گفتند :

__ ورودت به سرزمین پارس همایون باد !

تیدا با لبخند ، زیر لب «ممنونم» ی گفت . زن جوان گفت :

__ من سوگند هستم همسر آزاد ، برادر کوچک امپراطور و این هم پسرمان هیربد .

تیدا با ذوق به هیربد خیره شد . چشمان و صورتش کاملاً شبیه پدرش بود و بینی خوش فرم و با صورت پهن مادرش را به ارث برده بود . هیربد خندید و گونه هایش همچون گونه های مادرش چال افتاد و با نمایان شدن دو دندان کوچک لثه پایینی اش جذابیتش بیشتر شد . همین تیدا را با ذوق وادار به آغوش کشیدنش کرد و بدون توجه به اطراف با زبان بچگانه شروع به حرف زدن با هیربد کرد . هیربد هم به حرف هایش گوش می داد و بدون چشم برداشتن از تیدا با ذوق می خندید که همان خصوصیات دوست داشتنی اش قلب تیدا را بیشتر به لرزه می انداخت . سوگند با لبخند و ابروهای بالارفته به مهربانی تیدا با فرزندش خیره بود . کمی که گذشت تیدا متوجه نگاه دیگران و دو زن به خود شد و کم کم به خود مسلط شد و گفت :

__ ببخشین ، عاشق بچه کوچولو هام ، از شوق شما رو از یاد بردم ! شما خودتون رو معرفی نکردین !؟

زن میانسال لبخند باوقاری زد :

__ من آماستریس همسر آرشام برادر امپراطور هستم .

تیدا _ از آشنایتون خوشبختم ! .. (رو به سوگند) .. همین یه بچه رو دارین ؟

سوگند _ خیر ، امپراطور را به همراه دو برادرش می بینی ؟ ... آراد را که می شناسی ، آن دختر که در آغوشش خفته رامیلا فرزند اول ماست و پنج سال دارد .

تیدا به رامیلا نگاه کرد . چشمان درشت و مشکی با صورت پهن مادرش و لب و بینی با ظرافت پدر را به ارث برده بود و موهای بلند مشکی که صورت کوچکش را قاب گرفته بود . با آن فاصله باز هم زیباییش خیره کننده بود .

تیدا خیره به صورت رامیلا زمزمه کرد :

_ خیلی زیباست !

سوگند خنده کوتاهی کرد و گفت :

_ به زیبایی تو نیست تیدا ! همه می گویند شبیه کودکی بانو آندیاست ، پس در بزرگسالی دخترم شبیه تو می شود !

تیدا متعجب ابروهایش را بالا داد که خنده آنها را بلند کرد . در دلش به خود گفت به زیبایی که سوگند گفت هستم ؟!

تیدا با ذوق گفت :

_ لپ های رامیلا مثل شما و هیربد چال میفته ؟!

سوگند از تعجب ابروهایش را بالا داد و متعجب جواب داد :

_ آری ؟! چرا پرسیدی ؟!

تیدا با خنده گفت :

_ هیچی من عاشق چال گونه ام ! ...

سوگند لبخند زد و تیدا رو به آماستریس ادامه داد :

_ شما چندتا بچه دارین بانوی من ؟

آماستریس _ سه فرزند ، دو دختر و یک پسر ، پسری که در کنار دارا ایستاده بردیای بیست و سه ساله من است .

تیدا به بردیا خیره شد تقریباً شبیه دارا بود ولی دارا زیباتر به چشم می آمد ...

آماستریس _ دخترم آریستونه بیست سال دارد و در آن قسمت نزد دوستانش است .

تیدا به آریستونه نگاه کرد صورت ملیحی داشت با لبخند زمزمه کرد :

_ چه صورت ملیحی داره .

آماستریس _ سپاس ، و در آخر آندیای ده ساله ... همان است که نزدیک آرشام با دوستانش بازی می کند . بی نهایت به پدرش وابسته است .

تیدا _ شبیه رامیلاست .

آماستریس با لبخند :

_ آری همه این را می گویند .

هر سه به آندیا خیره شدند . آندیا توسط یک پسر هول داده شد و به زمین افتاد . آندیا بدون چشم برداشتن از چهره خندان پسر از جا بلند شد و شال کمرش را دور گردن پسرک پیچاند و روی شکم پسرک نشست و با عصبانیت فریاد زد :

_ ببینم باز هم من را به سُخره می گیری ؟ سریع پوزش بخواه تا از جان تو بگذرم !!!

پسرک سرتق سکوت کرد و مدام دست و پا می زد . آرشام پشتش به آنها بود و آراد که روبرویش ایستاده بود با دیدنشان به آرشام ندا داد و آرشام و آماستریس هر دو به طرف آندیا دویدند و او را از پسرک جدا کردند .

سوگند با خنده بدون گرفتن نگاه اش از آرشام و آماستریس که آندیا را از پسرک جدا می کردند گفت :

_ حقیقت بود پسرک خیره سر ! .. (خندید) .. همه می گویند همچون مادر بزرگش آندیا ، روحیه جنگجویی دارد ، به راستی زمانی که بزرگ شود چه از نظر ظاهر و چه از نظر اخلاق به بانو آندیا می ماند !

تیدا به همراه سوگند آرام قدم برداشت و بعد از سکوتی نچندان طولانی سوگند سکوت میانشان را شکست .

_ در ابتدای ورودت سختی بسیار خواهی کشید ، گمان می بری جای تو اینجا نیست ، این را بارها به خودت خواهی گفت !! ... بیا به کنار آن پنجره برویم . سادگی آرامگاه هفت سکوی پدر آرامش عجیبی به وجودم می دهد .

هر دو به آرامگاه خیره شدند انگشت شست چپ تیدا در مشتش راست کوچک هیربد قرار داشت ، به آرامی با انگشتان همان دستش انگشتان کوچک هیربد را نوازش می کرد . هیربد سر به سینه تیدا در خواب پاک کودکی اش غرق بود ! ولی تیدا هنوز آرام خود را به چپ و راست تکان می داد تا هیربد بیش از پیش در خوابش غرق شود .

سوگند _ می دانم که می دانی من همچون تو از دروازه ملل آمده ام ! آراد به من گفت که به تو گفته ... تنها بیست سال داشتم که دروازه رحمت باز شد و من به این سرزمین آمدم ابتدا دوری پدر و مادرم برایم سخت بود ... آراد ...

با عشق به آراد که مشغول صحبت با برادرانش بود خیره شد و ادامه داد :

_ کسی بود که در کنارش آرامش عجیبی داشتم . در تمام لحظات سخت دوری از خانواده ام با من بود ... هر چه می گذشت فهمیدم که قلبم بی او توان تپیدن را از دست خواهد داد ... او نیز من را دوست می داشت ، به گفته خودش از همان ابتدا مهرم به دلش نشسته بود ، وگرنه شاهزاده را چه به همراهی با دختر تازه وارد !!!

هر دو آرام خندیدند و سوگند باز ادامه داد :

_ من دانشجوی رشته معماری بودم با دوستانم از طرف دانشگاه به دیدار بنایای باستانی و باشکوه پارسه رفته بودیم ، که ماشین ما به دلیل خواب آلودگی راننده تصادف کرد ... در آخرین لحظه قبل از تصادف دروازه رحمت باز شد و من به این سرزمین آمدم !

تیدا _ یعنی خانواده خوبی داشتی ؟! بیچاره خونوادت ، چی کشیدن !

سوگند بغضش را خورد و اشک چشمانش را پاک کرد که تیدا با احساس عذاب وجدان گفت :

_ ببخشین نمی خواستم ناراحت کنم .

سوگند میان گریه لبخند زد و گفت :

_ خیر ، خوب ! ... من عذاب آنان را به چشم دیدم ! ... قصد بازگشت نیز کردم که کردگار فرصتی به من داد و دروازه را باز گشود ، ولیکن در آخرین لحظه پشیمان شدم . من عاشق آراد شده بودم و با هر قدم که به دروازه بر می داشتم قلبم بیشتر فشرده می شد ، بازگشتم سودی نداشت . من یک ماه در این سرزمین بودم و در دنیای ما یک سال از نبودم می گذشت . آنان با نبودنم خو کرده بودند . بازگشتم شوک بزرگی برایشان بود ... اراده به ماندن کردم ... هر چه می گذرد احساس می کنم بهترین تصمیم را گرفتم . ولیکن از دور شاهد احوال آنان هستم !

تیدا که آرام به چپ و راست تکان می خورد از تعجب از حرکت ایستاد :

_ چطوری ؟!

سوگند _ در جام جم می نگریم ، جام خواسته دلت را اجابت می کند !

تیدا _ ولی امپراطور گفت که جام به اون وفا داره و رازش رو فقط به اون نشون می ده ؟!

سوگند _ آری درست است ! ... جام حقایق را به امپراطور نشان می دهد و از آینده با خبرش می کند ، ولیکن جام ما را از خانواده خود با خبر می کند نه آینده ! ... فراموش نکن ما از دنیای دیگر هستیم تیدا ! همین برای تو این امتیاز را می آورد ! تو زندگی را به هر کس بخواهی می توانی نشان بدهی همانگونه که من خانواده ام را به آراد نشان دادم !

تیدا با شگفتی گفت :

_ چه جالب !

سوگند لبخند بانمکی زد و ادامه داد :

_ یک سال از آمدنم گذشته بود که باورمان به یقین بدل شد که یکدیگر را به راستی دوست داریم . در آن زمان آراد بیست و سه سال بیشتر نداشت و من بیست و یک سال . با هم ازدواج کردیم ، امپراطور ما را به ازدواج هم درآورد ... در همین قصر ... بعد از ازدواجمان به همراه آراد که فرماندار مصر و ناوگان های مصری بود به مصر رفتیم و چهار سال بعد با به دنیا آمدن رامیلا زندگی شیرین من و آراد رویایی شد .

تیدا _ معنی اسم رامیلا چیه ؟!

سوگند _ در ایران باستان به معنی خدای بزرگ !

تیدا _ ببخشین زیاد سوال کردم !

سوگند با لبخند سری به چپ و راست تکان داد و گفت :

_ بد به دل راه نده ، من هم ابتدای ورودم زیاد می پرسیدم .. (باخنده اضافه کرد) .. آراد بیچاره همیشه جوابگوی تک تک پرسش هایم بود ، هر پرسشی داشتی پاسخ خواهم گفت .

تیدا _ ممنون ... چه جالب من همیشه فکر می کردم شاهزاده ها با غیر شاهزاده نباید ازدواج کنن ولی الان چیز دیگه ای می شنوم !

سوگند _ ازدواج من با آراد آنگونه که می اندیشی آسان نبود ! ... با اینکه آراد ولیعهد نبود که بایدی برای ازدواجش باشد ! ولیکن باز هم مشکلاتی بر سر راهمان بود همه با ازدواجمان مخالف بودند . امپراطور از ازدواج ما پشتیبانی کرد و گفت که آراد ولیعهد نیست ! .. ولیکن باز دلیل آوردند که آراد از خاندان اصلی سلطنت است و حق ازدواج با غیر شاهدختان را ندارد و امپراطور آرتان هم آمدن من از دروازه رحمت را دلیل برتری مقامم در حد یک شاهدخت دانست ! که دهان همه را بست ! ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

_ در راه رسیدن به هم دشواری بسیار کشیدیم ... از من به تو نصیحت ، نگذار دلت در گرو مهر ولیعهد افتد ، چرا که پایانی تلخ را تجربه خواهی کرد ...

هر دو سکوت کردند تیدا در ذهنش حرف سوگند را تجزیه و تحلیل می کرد که صدای آرتان نگاهشان را که در چهره هم گره شده بود ، به خود آورد . هر دو سرشان را به طرف آرتان که با چند گام فاصله از آنها ایستاده بود چرخاندند :

_ موجب قطع گفتگوی شما نیستیم ؟!

هر دو به امپراطور و آرشام و آراد نگاه کردند و به طرفشان احترام گذاشتند .

سوگند _ خیر سرورم ، سخن ما به اتمام رسیده بود .

آرتان مهربان لبخندی زد و به فاصله یک گام از آنان ایستاد . آرشام و همسرش هم کنارشان قرار گرفتند و آراد در کنار سوگند ایستاد و سوگند که تازه متوجه هیربد در آغوش تیدا شد گفت :

_ کردگار من ! ... پوزش تیدا خسته شدی ، هیربد را از یاد بردم که از آغوشت بگیرم .

تیدا لبخندی زد و گفت :

_ نه سبکه ، دوستش دارم ، بودنش اذیتم نمی کنه .

هیربد را آرام به دستان سوگند که به طرفش دراز شده بود داد و آرام گونه اش را بوسید .

آراد _ به راستی که من دیگر توان ایستادن روی پاهایم را ندارم سوگند ، خواب امانم را بریده . تیدا باز هم از ورودت به سرزمینمان مسرورم ، این روزهای ابتدای ورود را خوب می شناسم ...

به روی سوگند لبخند مهربانی زد و دست راست اش را که آزاد بود پشت سوگند گذاشت و او را به خود نزدیک تر کرد و نوازشگونه روی پشتش کشید و ادامه داد :

_ می توانی روی کمک من و سوگند بیندیشی .

سوگند زیباترین لبخند و نگاه اش را به چهره آراد پاشید و رو به تیدا گفت :

_ امیدوارم دوستی ما بیش از این شود .

تیدا با لبخند و به احترام سر خم کرد و زیرلب سپاس گفت . آراد و سوگند بعد از شب خوش گفتن به آرتان و آرشام از آنها جدا شدند و به کنار دارا رفتند . تیدا با نگاه آنان را بدرقه کرد و با صدای آرشام به او توجه کرد :

_ شب خوبی را برایت آرزومندم دخترم ، هنوز هم گمان می کنم بودن تو در میان ما رویاست !

تیدا _ برای منم همین طور ، ببخشین من باید برای شب خوش پیش شما میومدم ، پیش قدم شدن شما بزرگیتون رو نشون داد !

آرشام تنها به لبخندی مهربان اکتفا کرد . تیدا با لبخند در مقابل آندیا که در جلوی آنها ایستاده بود روی پاهایش نشست :

_ چه دختر زیبا و جنگجویی !؟

آندیا _ سپاس ولیکن شما زیباتر هستید !

تیدا با لبخند تشکر کرد و صورت آندیا را با دست راست نوازش کرد و گونه اش را بوسید و از جا بلند شد . با دیدن آریستونه در کنار پدر و بردیا در کنار مادر و آرشان و همسرش و دختر و پسری که کنارشان ایستاده بودند ، متعجب گفت :

__ ببخشین ندیدمتون !

بردیا __ خیر شاهدخت ! ما تازه به جمع شما پیوستیم ، آمدنتان به سرزمینمان همایون باد . امیدوارم دوستان خوبی برای هم باشیم .

بردیا با لبخند به تیدا خیره ماند و تیدا با لبخندی از مهربانیش قدردانی کرد . در دلش از اینکه بردیا او را شاهدخت خوانده بود بی نهایت شاد شد .

آرشان __ تیدا ، این بانوی بی همتای من آویسا .. (آویسا : به معنای آب پاک) .. و پسرم آرتاریا و دخترم آریستاتیرا !!

تیدا متعجب از این اسامی زیبا و در عین حال مشکل با لبخند سر تکان داد و به زحمت با بخش کردن اسامی آنها گفت :

__ از دیدنتون خوشبختم آرتا ، ریا ... و ... آریستا ، تیرا !

همه جمع از این نوع حرف زدن تیدا به خنده افتادند . آرتان پدرا نه دست چپ تیدا را در دستش گرفت و فشار خفیفی داد و گفت :

__ اندک اندک گفتن این اسامی برایت آسان خواهد شد جان پدر !

تیدا زیباترین لبخندش را به صورت آرتان پاشید . با جلو آمدن آرشام ، آرتان دستش را از دست تیدا بیرون کشید . آرشام ، آرتان را در آغوش گرفت و زمزمه کرد :

__ شب خوش برادر ، تا اینکه آندیا جدالی دیگر به راه نینداخته !

همه خندیدند که آندیا معترض گفت :

__ به من زور گفت !!!

آرشام با لبخند او را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید و همانگونه که از آرتان و تیدا دور می شدند زمزمه کرد :

__ من به دخترم افتخار می کنم که در مقابل زور سر تسلیم فرو نمی آورد !

آرشام و خانواده اش در کنار آراد و سوگند که در مقابل دارا ایستاده و گرم صحبت بودند ایستادن . آرشان و خانواده اش هم با کمی خوش و بش از آنها جدا شدند و به کنار دارا رفتند . تیدا نگاه اش را از آنان گرفت و به

آرتان نگاه کرد ... حسرت را در عمق نگاه و نفس عمیقش حس کرد . آرتان که متوجه نگاه خیره تیدا شد به او نگاه کرد و لبخندی مصلحتی به لب نشاند و با هم همقدم شدند .

حال درهم آرتان تیدا را مجبور کرد که شرم را کنار بگذارد و دست چپ اش را در بازوی قوی و محکم آرتان حلقه کند با این کار آرتان به تیدا نگاه کرد . مهربان و پدرا نه لبخندی به رویش زد و دست چپ اش را روی دست تیدا نوازش گونه کشید هر دو با لبخند به هم خیره بودند و با آرامش در چهره هم خیره بودند که دیوار همان پنجره که آرامگاه جمشید جم از آن پیدا بود با صدای مهیبی فرو ریخت .

آرتان ناخود آگاه با یک حرکت ، دست راست اش را پشت کمر و دست چپ اش را پشت سر تیدا گذاشت و همچون پدری که در برابر خطر از فرزندش محافظت می کند او را به آغوش کشید و سرش را به سینه ستبرش فشرد . تیدا خود را در آغوش آرتان پنهان کرد و لباس آرتان را در دستانش فشرد ، با ترس به موجود زشت و بزرگ و سفید رنگ غول پیکر خیره ماند .

آرتان ناباور زمزمه کرد :

__ دیو سپید !

همه با فریاد در گوشه ای پناه می گرفتند . آنان که به در ورودی تالار نزدیک بودند با همه توان از در خارج می شدند . کوهیار که از تالار خارج شده بود با شنیدن صدای مهیب فرو ریختن دیوار ، باز به طرف تالار آمد و در میان دروازه بزرگ تالار ایستاد . با دیدن دیو ، به تالار وارد نشد و بازگشت ! ... آراد که فرزندانش از خواب پریده بودند را به آغوش سوگند داد و در حالی که فرزندانش بی تاب می کردند صورتشان را بوسید و بعد مکئی چشمانش را بست و با بوسه ای آرام بر پیشانی سوگند ، از خانواده اش جدا شد . آرشام و آرشان هم در کنار آنها بودند . آرشام رو به بردیا گفت :

__ از مادر و خواهرانت و خانواده عموهایت مراقبت کن آنان را به تو و آرتاریا می سپارم .

بردیا و آرتاریا به تایید سر تکان دادند . آرشام با کشیدن دستی به صورت بردیا و آرتاریا ... و آرشان بعد از وداع با خانواده اش به همراه آرشام از آنها جدا شد و بردیا و آرتاریا نگران به رفتن پدرشان چشم دوختند . آرشام و آراد با گرفتن شمشیر از سربازانی به جدال با دیو دویدند . کوشیار فرزندانش را به آغوش یوشیتا که گوشه ای نشسته بود داد و با نگاه به چهره نگران یوشیتا لبخندی زد و دست راست اش را به صورت یوشیتا کشید و به اجبار از او رو گرفت و رفت . آرش هم سر طنز را که از ترس غرش های دیو به لباس آرش چنگ زده بود را بوسید و گفت :

__ جان پدر در آغوش مادر بمان آنجا جای ات امن است .

طناز را به آغوش آرشین داد . طناز در آغوش مادرش پنهان شد و سر به سینه او به آرش که با لبخند و مهربانش از او چشم بر نمی داشت نگاه کرد . با صدای آرشین ، آرش به او نگاه کرد :

_ آرش تو کمان نداری ؟!

آرش _ از یاد برده ای که من رسم شمشیر زدن را نیز می دانم ؟!

آرشین _ آرش ام ! شمشیر کار ساز نیست ، دوستان را ببین .

آرش به آراد و آرشام ، یوتاب ، سورنا ، آریو برزن ، کوشیار ، روبینا نگاه کرد و باز با صدای آرشین به او نگاه کرد :

_ در این زمان تنها کمان تو کار ساز است ، که زمان برای آوردنش نداری ...

آرش درمانده نگاه اش را از آرشین به اطراف چرخاند و با دیدن چاقوهای روی میز با امیدی افزون به طرف میز دوید . آرشین با نگاه نگرانش آرش را دنبال کرد و زیر لب نالید :

_ آرش ...

آرتیمیس و آرشام و آراد و آرشان با زیرکی از زیر دست و پای دیو از جایی به جای دیگر می دویدند و خراشی بر تن دیو وارد می کردند . دیو سپید عصبی تر از پیش شده بود و با غرشی با پشت دست آرتیمیس را به ستونی کوبید . آرتیمیس با کمر به ستون خورد و با شکم محکم روی زمین افتاد و همین که باز خواست از زمین بلند شود از درد نتوانست ابروهایش در هم رفت و باز به شکم افتاد .

آرتان از تیدا جدا شد و با همه نگرانی فریاد زد :

_ آرتیمیس ؟!

آرتیمیس چشمان نیمه بازش را به آرتان رساند ... آرام چشمانش روی هم افتاد . آرتان به طرف آرتیمیس دوید و با ناراحتی فریاد زد :

_ آبتین به فریادم برس !

آبتین به سرعت خود را همزمان با آرتان به آرتیمیس رساند و مشغول رسیدگی به او شد . کوشیار و آریوبرزن و آریا و یوتاب هم بر تن دیو شمشیرشان را فرود آوردند که دیو عصبی آنها را هم به دیوار و ستون های محکم و غول پیکر تالار کوبید . همه از درد به خود می پیچیدند سربازان دیو را محاصره کردند و جوانمردانه در مقابلش ایستادگی می کردند و با اینکه دوستان خود را کشته شده می دیدند ولی ترس به دل راه نمی دادند و از پا نمی نشستند ...

آبتین مشغول رسیدگی به زخم های آرتیمیس بود که از شدت ضربه بی هوش شده بود و تن اش زخمی شده بود که با دیدن صحنه ای که دید دستانش بی رمق شد و ظرف دستش از دستانش افتاد . همه تالار در سکوت و ناباور به این صحنه خیره بودند ...

کمر باریک و ظریف روبینا در چنگال بزرگ دیو اسیر شده بود . دیو دستش را بدون کوچک ترین خمی در آرنج ، بالا کشید و در مقابل صورت خود گرفت و کمر روبینا را فشار می داد . صدای زجه های فرانک در آغوش آرمئیتی سکوت تالار را درهم می شکست . روبینا در چشمان پُر حرص دیو خیره شد و با خشم و محکم به او خیره ماند . تمام تلاش خود را می کرد که از درد فریاد نکشد ولی در آخر با فریادی که از عمق جانش بلند شد ، بی حال شد و دستانش به حالت باز در دو طرف تن اش آویزان شد ... شمشیرش آرام از دستش افتاد و سکوت تالار را شکست و پلک هایش روی هم افتاد . آبتین با چشمانی اشکی با همه وجود فریاد زد چرا که شاهد مرگ فجیع یگانه فرزندش از توانش خارج بود ...

دیو از روی شانه به آرتان نگاه کرد و با حرص به چهره آرتان لبخندی زد . آرتان شمشیری برداشت به طرفش قدم برداشت که با حرکت دیو در جای خود ایستاد . تا شاید دیو از کار خود منصرف شود . دیو دستانش را از دور کمر روبینا با همان ارتفاع باز کرد ... و روبینا در مقابل بهت و ناباوری دیگران از آن ارتفاع به زمین افتاد . دیو سپید ساق پای راست اش را روی زمین گذاشت و ساق دست چپ اش را بر ران پای چپ تکیه داد و دست راست اش را مشت کرد که بر سر روبینا بکوبد !

آرمئیتی ، سر فرانک را در آغوش داشت و هر دو از این صحنه چشم بر نمی داشتند . زجه های مادرانه فرانک هم دل سیاه و بی رحم دیو را به لرزه در نمی آورد . دست دیو پایین آمد . مرگ روبینا یاقوت سرخ ایران حتمی بود ...

دست دیو نزدیک سر روبینا بود ، چیزی به مرگ روبینا نمانده بود که ناگهان دیو سپید از جای خود کنده و کمی دورتر از روبینا پرت شد !! ... دیو ناباور به کسی که او را با این جسه از جایش تکان داده خیره ماند . آن هم کسی نبود جز کوهیار ...

لبخند و امید به صورت همه ، از جمله آرمئیتی آمد و با تمام عشق و افتخار که تار و پود وجودش را به لرزه در آورد ، زمزمه کرد :

__ مرد من !!!

آبتین به خود آمد و به همراه فرانک به کنار روبینا دویدند . کوهیار با خشم و نفس های نامنظم و چشمانی به خون نشسته به دیو خیره بود و آرام و محکم به طرف دیو قدم بر می داشت . محکم و قدرتمند فریاد زد :

__ مگر من نباشم که توهه ناچیز ، اسطوره ایرانم را نابود کنی !

ترس در دل دیو سپید افتاد ، ولی همه توانش را به کار گرفت که ترسش را بروز ندهد . در حالی که چاردست و پا روی زمین به کوهیار خیره بود آرام و خشمگین از جا بلند شد و به طرف کوهیار که با نفس عمیقی همه توانش را جمع کرد و بی ترس به طرف دیو می دوید ، دوید .

آرمئیتی با همه وجودش سلامتی اش را از ایزد جهان خواست و نگران از او چشم بر نمی داشت . دارا هم در کنار دو عمویش نظاره گر بود . نمی توانست بنشیند و ببیند که کوهیار تنهاست . با سرعت به طرف دیو سپید رفت . زیبا و ماهرانه دیو را به بازی گرفت و از زیر دستانش فرار می کرد و شمشیرش را بر تن دیو می نشاند . کوهیار از همراهی دارا لبخندی به لبش نشست و سرعتش را برای رسیدن به دیو بیشتر کرد .

دیو عصبی دارا را دنبال کرد ، چیزی به چنگ گرفتن دارا نمانده بود که کوهیار گرزش را با یک حرکت به دست چپ اش داد و با دست راست اش میج دست دیو را گرفت . در حالی که پاهایش روی فرش های نفیس و دستباف تالار سر می خورد سعی در نگه داشتن دیو داشت . دیو با دیدن جام گویی چیزی را بخاطر آورده به طرف جام جم راه اش را کج کرد که قدرت کوهیار مانع اش می شد . کوهیار با فریاد سعی در جمع کردن قدرتش داشت . فریاد کوهیار وجود مردم تالار و آرمئیتی را لرزاند . برای همین آرمئیتی ناخودآگاه قدمی به طرفش برداشت ولی باز ایستاد ... چه کار می توانست بکند جز اینکه دست و پای کوهیار را بند می زد !

پهلوانان و سربازان از درد به خود می پیچیدند و توان کمک به کوهیار را نداشتند . کوهیار گرزش را در مشت چپ اش فشرد و با چرخش زیبایی با همه قدرت گرز را به شکم دیو کوبید . دیو از درد به جلو خم شد ، با همه عصبانیت و نفرت به چهره کوهیار چشم دوخت و میج دست راست کوهیار را که دست راست اش را گرفته بود در مشت چپ اش فشرد . کوهیار از درد عرق بر پیشانی اش نشست . صورت قرمز از دردش ، گواه حال درونی اش بود که سعی در پنهان داشتنش داشت . مقاومت کوهیار دیو را عصبی تر کرد ، اشک در چشمان آرمئیتی حلقه شد و آرام روی گونه اش رقصید .. با فریاد کوهیار که سر به آسمان برده بود لرزش محسوسی به تنش افتاد . آرتان با سرعت خم شد و شمشیر آرتیمیس را از کنارش برداشت و به طرف کوهیار به راه افتاد که تیدا مانع شد :

تیدا _ نرو پدر .

آرتان _ کوهیار پسر است !

تیدا _ شما هم پدر هزار تا دختر و پسر دیگه ، کار درست سالم بودن شماس .

آرتان با درماندگی به کوهیار خیره شد و زیر لب نگران زمزمه کرد :

_ ایزد بی همتایم فرزندم را به تو می سپارم .

کوهیار دست راست اش را از میج دیو برداشت و با یک حرکت گرزش را به همان دست گرفت و این بار با دست چپ اش میج دیو را گرفت و به پشت دیو چرخید و گرزش را به کمر دیو کوبید . دیو با غرشی به زانو درآمد و کوهیار مصمم تر از پیش با دستانش میج دست دیو را گرفت و دور خود چرخید . دیو از این همه ضعف در مقابل ابر مرد ایران از خودش متنفر شد ، از سر ناچاری بازوی چپ کوهیار را چنگ انداخت . کوهیار با فریادی دیو را پرتاب کرد .

دیو سریع با خشم از جا بلند شد و به طرف کوهیار دوید . کوهیار نفس زنان به طرف جلو خم شد و از چهره عصبانی دیو چشم بر نمی داشت ... درد کتف چپ اش امانش را بریده بود ولی حالا زمان کوتاه آمدن در برابر درد طاقت فرسا نبود ! ... باید چکار می کرد که حتی یک قدم ، درد بدی را به جانش می انداخت ... آرمئیتی دوید و طرف چپ کوهیار ایستاد . کوهیار که یک چشمش به دیو و یک چشمش بهت زده به آرمئیتی بود بهت زده زمزمه کرد :

__ چه می کنید شاهدخت ؟! بروید اینجا در امان نیستید !

آرمئیتی زمزمه کرد :

__ هرگز مردم را تنها نخواهم گذاشت ! .. (صدایش لرزید) .. نمی خواهم شاهد مرگت باشم کوهیار !

کوهیار آرام و ناباور سرش را به طرف آرمئیتی چرخاند و آرام قد راست کرد . شنیدن کلمه مردم و کوهیار ، از زبان دختری که تمام آن دوسال آرزویش بود ، وجودش را به لرزه انداخت ... دیگر هیچ دردی برایش معنا نداشت ! ... دیو از اینکه کوهیار همه حواسش به آرمئیتی بود ، لبخند خبیث و یک طرفه ای روی لبش جا خوش کرد و مصمم تر به طرفشان دوید . کوهیار باقدرتی بیشتر ، که از این پذیرفته شدن از طرف آرمئیتی ناشی می شد ، نفسی تازه کرد و به دیو نگاه کرد ...

آرش چاقوهایی را که جمع کرده بود با همه سرعتش به طرف دیو پرتاب کرد و همه بر تن دیو فرود آمد . دیو در حالی که می دوید سرش را به طرف پرتاب کننده چاقوها چرخاند ، با دیدن آرش و چاقوهایی که در کیسه ای که ارباب به گردن آویزان کرده بود و تعدادی هم در دست هم داشت ، ترس به جانش افتاد . آرش اگر می خواست تمام چاقو هایش را در یک نقطه متمرکز می کرد ... میز سالن را شکست و سپر خود کرد ، به طرف جام دوید . سورنا ، مهرآذر ، آریا ، آریوبرزن ، یوشیتا ، یوتاب و سربازان دیگر با شمشیرهایی که تیغه همه آنها به طرف دیو بود در مقابلش گارد گرفتند که ابروهای دیو درهم رفت .

آرتان سریع از کنار تیدا دوید و تیدا بهت زده به او خیره ماند . آرتان با شمشیرش پشت پای دیو را برید که دیو با غرشی از دویدن باز ماند و به زانو درآمد . آرتان در مقابل همه مدافعان جام و به فاصله کمی از دیو ایستاد . دیو زانو زده با نفس های پی در پی پُر حرص و عصبانیت از چهره آرتان چشم بر نمی داشت که از گوشه چشم با حس کردن تکانی به آن نگاه کرد ، همه به جایی که دیو خیره شد ، خیره شدند .

دیو با دیدن ائیرک که عروسک عمو نوروز طناز را در دست چپ داشت لبخند بدجنسی روی لبش نقش بست . کوشیار که به پایه ستون پشت سرش تکیه داده بود نگاه اش را از ائیرک به دیو رساند . دیو به کوشیار خیره شد ... نگاه و لبخند خبیث دیو سپید بر جانش آتش می کشید ، کوشیار با همه عصبانیت از چهره دیو چشم بر نمی داشت هرچه تقلا کرد نتوانست از جایش برخیزد پس با همه وجودش فریاد زد :

__ با تمام توان در جای امنی پناه بگیر ائیرک !

اَئیریک نگاه اش را از پدرش به دیوی زشتی که با سرعت به طرفش می دوید رساند ، هر چقدر هم زبر و زرنگ می دوید باز هم دیو او را می گرفت !!! ... عروسک از دستش به زمین افتاد و ترسان به دیو خیره شد . کوشیار همزمان با یوشیتا با همه توانشان فریاد زدند :

_ ائیرک !

یوتاب ، یوشیتا را محکم در آغوش گرفته بود و مانع از این می شد که یوشیتا به طرف ائیرک برود . همه می دانستند کوشیار و یوشیتا هر کاری هم بکنند به او نمی رسند و تنها جان خود را به خطر می اندازند . کوشیار که از درد توان حرکت نداشت و یوشیتا را هم یوتاب با همه قدرت در بین دستانش محبوس کرده بود .

تیدا نگاه اش را از بی قراری و حال نزار کوشیار که همه تلاشش را می کرد که از جایش تکان بخورد و نمی توانست گرفت ... ابر مردی که هیچ کس در مقابل قدرت شمشیرزنی اش توان ایستادگی نداشت و حالا به خاطر دفاع از ملتش به این حال افتاده بود و کاری جز اینکه شاهد مرگ پاره تنش باشد ، نمی توانست انجام دهد .

یک فکر ، یک لحظه ، به ذهن تیدا رسید ... با تمام سرعت و توانش به طرف ائیرک دوید و او را در آغوش گرفت . ائیرک که با آغوش تیدا تکیه گاهی را پیدا کرده بود پاهایش را دور کمر تیدا قفل کرد و دستانش را هم در جلوی سینه اش و سرش را در سینه تیدا پنهان کرد . تیدا دست راست اش را دور کمر و دست چپ اش را در موهای فر و مشکی ائیرک فرو کرد و چشمانش را بست ... با نفس عمیقی کمی ترسش را از بین برد و به طرف دیو چرخید .

همین که به طرف دیو چرخید دیو با دیدن چهره اش صورت پُر خشمش از ترس لبریز شد و پاهایش را که می دوید به زمین می زد که از سرعتش کم کند تا او را نزدیک تیدا نیاورند !!! ... در آخر با نشیمن گاه به زمین افتاد . صدای افتادن دیو باعث شد که ائیرک با ترس خود را بیشتر در آغوش تیدا پنهان کند . سکوت تالار را پُر کرده بود .

تیدا در گوش ائیرک زمزمه کرد :

_ چیزی نیست ائیرک ! من پیشتم ، نمی دارم اتفاقی برات بیفته !

دیو سپید ناباورانه با صدای خش دارش گفت :

_ بانو آندیا ؟!...

از روی شانه به آرتان نگاه کرد و ادامه داد :

_ چگونه ؟!

آرتان حرف دیو سپید را نشنیده گرفت و محکم و شاهانه گفت :

__ برو به اربابت بگو هرگز نخواهم گذاشت به فرزندانم آسیب بزنی ، به ارباب سیاه ات بگو ایران جدم دست نیافتنی است ، چرا که تا ابد این دلیر مردان و زنان را در خود دارد ...

دیو سکوت کرد و از چهره محکم و مقتدر آرتان چشم بر نمی داشت . تیدا آرام خم شد و عروسک عمو نوروز را از زمین برداشت و به طرف کوشیار به راه افتاد و ائیرک را به آغوش کوشیار گذاشت . ائیرک دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد و سر در گردنش فرو برد . کوشیار قدردان به چشمان تیدا خیره ماند و با چشمان براق شده از اشک که نگاه پدران اش را ستودنی فرشتگان هفت آسمان می کرد گفت :

__ هرگز نمی توانم کار امروزت را جبران کنم تیدا ، سپاس !

تیدا _ کاری نکردم ! ... پسر ابر مردی رو نجات دادم که عاشقانه برای شکوه ایران شمشیر به دست می گیره ، جان فدایی رو از پدر همین پسر یاد گرفتم ، اونی که باید سپاس گذار باشه منم نه شما !

بعد گفتن این حرف به ائیرک که سر به سینه کوشیار به او نگاه می کرد خیره شد و با دست چپ اش گونه راست اش را نوازش کرد و گفت :

__ من دلیری و مردانگی رو از پدر بی همتای تو یاد گرفتم ائیرک ! سعی کن بزرگ شدی مثل پدرت ، یه مرد کامل و بی همتا باشی .

ائیرک با تکان سر تایید کرد . کوشیار مهربان به چهره تیدا لبخند زد و ائیرک را بیشتر به خودش فشرد و لب زد «سپاس» ... تیدا با لبخند نفس آسوده ای کشید . کوشیار خیره به تیدا و لبخند زیبایش نفس آسوده ای کشید . چشمانش را بست و سرش را به ستون پشت سرش تکیه داد . تیدا با حس سنگینی نگاه یوشیتا از چهره مردانه کوشیار چشم برداشت و به او نگاه کرد . یوشیتا بدون شکستن حصار جام ، قدردانانه به او خیره بود ، آرام و درمیان اشک ، لبخندی با لب هایی که از بغض می لرزید ، زمزمه کرد «سپاس» ... تیدا با لبخندی فروتنانه سرش را خم کرد و یوشیتا نگاه پر عشق و مهربانش را به کوشیار و دختر و پسرش که در آغوش کوشیار ، در امن ترین جای ممکن بودند دوخت . بعد از مکث کوتاهی با نفس عمیقی قدرتش را به دست آورد و شمشیرش را مصمم تر در دستش فشرد و تمام حواسش را به دیو داد .

تیدا شور و هیجان وصف نشدنی در وجودش ریشه دواند . از اینکه دیو سپید به آن بزرگی که همه از قدرتش وحشت داشتند این طور در مقابلش تسلیم شده بود ، حسی شگفت و باور نکردنی را به او می داد . سنگینی نگاه دیو سپید را حس کرد به چشمان ناباور دیو خیره شد . صدای آرتان همه نگاه ها را به خود معطوف کرد :

__ من به تو امان می دهم که کاخ پارسه را ترک کنی ، حال بی آنکه زمان را از دست بدهی از همان راه که آمده ای بازگرد ، اگر به فرمانم گردن ننهی سوگند به روح نیاکان پاکم ... خود ، تو را با زجر بسیار خواهم کشت . تا جهان بداند با آنکه تاج و تخت را به ارث برده ام ولیکن امپراطور نالایقی نیستم که نتوانم از فرزندان و میراث پدرانم دفاع کنم !

دیو با زخم هایی که خون از آنها سرازیر بود ناخودآگاه به زبان آورد :

_ من همیشه شما را بیش از آنچه نشان می دادید می دانستم !

لبخند به لب همه آمد و با غرور به پدر ایرانشان خیره شدند . دیو به طرف دیواری که ابتدای ورودش ویران کرده بود دوید و لبه دیوار ایستاد ... آخرین نگاه را به چهره تیدا انداخت و بعد از مکثی در آسمان تاریک و پُر ستاره به پرواز درآمد . یاد ارباب سیاه ترس را به دلش ریخت ... ترس از مواخذه شدن ارباب بی رحم به خاطر توصیف زیبایش از آرتان ، فریادش را در آسمان پیچاند :

_ راه گریزی نیست ، جهان از آن ارباب سیاه است !

دیو به کوهی رسید و روی آن فرود آمد . کوه تنها با نور ماه روشن بود . دیو در مقابل پیکری قوی تن و سیاه پوش با ردایی بلند سیاه زانو زد و گفت :

_ آنگونه که امر فرمودید با رفتن به پارسه باز وفاداریم را به شما ثابت کردم !! زخم های من گواه سخن من است !

اهرمین عصبی با صدای خش دارش فریاد زد :

_ کدام وفاداری نادان !

دیو سپید _ من با آوردن ملکه پریان دریای نقره ای ، وفاداریم را به شما ثابت کردم . با این کار ، بزرگ ترین امپراطوری زمان را با خود دشمن کرده ام . ایرانیان به خون من تشنه اند ، راه بازگشتی ندارم ... این برای اثبات وفاداریم کافی نیست !؟

اهرمین _ عهد ما باهم ، آوردن سمبل های قدرت ایران بود .. (فریاد زد) .. چام کجاست !؟

دیو سپید _ باید اقرار کنم که ایران از ابرمردان و زنان سرشار است ، با وجود آنان ایران شکست ناپذیر است !!! .. همه آنان بی هیچ ترسی با عشق می جنگند ، امپراطور آرتان به من امان داد وگرنه زنده از زیر دستان قدرتمندشان خارج نمی شدم !

اهرمین از این همه توصیف آشفته شد و فریاد زد :

_ دهانت را ببند بی لیاقت ، باید با فجیع ترین حال تو را بکشم تا بار دیگر ایران را اینگونه وصف نکنی !

دیو سپید _ سرورم من به شما وفادارم ، با شما عهد بستم و به قدرت شما ایمان دارم ! ولیکن ایرانیان بانو آندیا را دارند این بدان معناست که کردگار جهان با آنان است ، ایشان بانو را در کالبدی نو زنده کرده !!!

اهرمن _ نادان ! تو و دیوان دیگر را برای چه می خواهم ؟! ... اگر ایمان به بزرگی ایران نداشتیم چرا باید از تمام موجودات پلید جهان برای بر انداختنش کمک بخواهم ؟! .. (فریاد زد) .. از جلوی دیدگانم دور شو ، یک مشت بی لیاقت را دور خود جمع کرده ام . دستانش را مشت کرد و سر به زیر زمزمه کرد :

_ ایران ، دولت اهورایی نخستین امپراطور دادگر !!!! .. تو را به گونه ای نابود می سازم که نامت به اساطیر بپیوندد !!!

به دو دیوی که پشتش ایستاده بودند با فریاد دستور داد :

_ از جلوی چشمانم دورش سازید تا به جای آرتان او را نابود نساخته ام ..

آرام تر ادامه داد :

_ به زخم هایش هم رسیدگی کنید .

اهرمن حرف دیو را به خاطر آورد ناباور زیر لب با خود زمزمه کرد :

_ گفתי آندیا را در تالار دیدی ؟!

دیو سپید که از این همه توهین رنجیده بود آرام و دلخور گفت :

_ آری در اوج زیبایی و جوانی ، در لباس ازدواجش با دارای بزرگ !

با طولانی شدن سکوت اهرمن ... دو دیو که در اطراف دیو سپید ایستاده بودند ، او را از جا بلند کردند و او را لنگان لنگان باخود بردند .

اهرمن زیر لب زمزمه کرد :

_ امکان ندارد !

دیو سپید از روی شانه نگاهی به او انداخت و با دلخوری به داخل غار رفت .

اهرمن در سکوت و تاریکی کوه زمزمه کرد :

_ اهورمزدای پاک ، یگانه ایزد نادیده ! ... باز هم می خواهید قدرت خود را به رخ ام بکشید ؟! من که در مقابل بزرگی شما هنوز هم ، هر زمان سر به خاک می گذارم ! ... دشمنی من با موجود حقیری به نام انسان است که هنوز نمی دانم چرا این همه به او مهربانی می کنید ! ... نمی دانم چرا بین او و دیگر مخلوقاتان تفاوت قائل می شوید ؟! ... نمی دانم چرا انسان را یوسف خلقتتان کرده اید ؟! ... نمی دانم چرا من به خاطر توهین به این موجود حقیر ، لایق از دست دادن تمام شکوه و مقام و مستحق گرفته شدن نامم ... عزازئیل شدم ؟! لحظه ای او را به حال خود بگذارید ، از خطاهایش همانگونه که از خطای من نگذشتید ، نگذرید ! تا چون همیشه وجودش را به شما نشان دهم و باز هم ثابت کنم حق با من بود که در پای این موجود حقیر سر به خاک گذاشتن کفر است !!!

در تالار همه به زخمیان رسیدگی می کردند . روبینا بی هوش در گوشه ای افتاده بود و مادرش و ندیمه هایش در کنارش نشسته بودند . فرانک مادر روبینا آرام اشک می ریخت و از چهره زیبای تنها فرزندش چشم بر نمی داشت . دارا هم طرف چپ فرانک نشسته بود و نگاه غمگینش را از روبینا گرفت و به فرانک دوخت . همدردانه دست راست اش را پشت فرانک انداخت که با همین کار کوچک بغض فرانک شکست و باصدای آرامی گریه کرد . دارا او را بیشتر به خود فشرد . فرانک سر روی شانه راست دارا گذاشت و با گریه و بغض زمزمه کرد :

__ می بینی پسر ، روبینای زیبایم را می بینی ؟ اگر ناز دُر دانه ام چشم نگاهی کنم ؟

دارا دست چپ اش را کنار صورت فرانک گذاشت و آرامبخش ولی با تردید اعماق قلبش ریشه داشت زمزمه کرد :

__ خوب می شود مادر من ، روبینا دختر سرسختی است !

فرانک __ آبتین هیچ نمی گوید ولیکن من مادرم ، حس خوبی ندارم دارا جان ... اگر فشار دستان دیو سپید به کمر دُر دانه ام آسیب زده باشد چه ؟! اگر روبینای زیبایم دیگر هرگز نتواند راه برود چه ؟! اگر

باز هم گریه اش شدت گرفت ... دارا سکوت کرد و فرانک باز هم در آغوش دارا که از کودکی هم بازی فرزندش بود آرام گریه کرد . دارا هم بی حرف آرام دستش را روی کمر و سر فرانک که همیشه مادرانه با او رفتار کرده بود حرکت داد . دوست داشت به خاطر همه مهربانی هایی که همیشه در حقش کرده بود به او اطمینان دهد که روبینا سالم چشم باز می کند ولی چگونه چیزی را بگوید که خود به آن ایمان نداشت ! ... پس با تردید به چشمان و صورت زیبای روبینا چشم دوخت ، هرگز با آنکه همیشه در کنارش بود زیبایش را ندیده بود چه زیبا و کودکانه در خواب غرق بود !

تیدا در نزدیکی و پشت دارا و فرانک بود و آنها او را نمی دیدند . تیدا به دستور آبتین که با همه نگرانش برای روبینا به زخمیان رسیدگی می کرد زخم های آسیب دیدگان را شستشو می داد و ضمادی که آبتین دستور ساختش را به او نشان داده بود بر روی زخم هایشان قرار می داد .

تیدا منتظر به دارا چشم دوخته بود که حرف آرام کننده ای از دارا برای دلخوشی فرانک بگوید ولیکن دارا سکوت را پذیرفت ، تیدا بدون گرفتن نگاه اش از دارا از جا بلند شد و در مقابل آنها روی ساق پاهایش نشست . دارا نگاه متفکرش را از چهره روبینا گرفت و به تیدا چشم دوخت . صورت خسته و دستان خونی اش را از دیده گذراند و باز به چشمان سیاه زیبایش رسید . تیدا نیم نگاهی به دارا انداخت و باز به فرانک چشم دوخت که فرانک با حس سنگینی نگاه تیدا به او چشم دوخت .

تیدا __ روبینا خوب می شه !

گریه فرانک بند آمد و کمی سرش را از شانه دارا فاصله داد ، تیدا با لبخندی امیدوارانه ادامه داد :

_ فراموش نکنین تنها کسی که می تونه روبینا رو به ما بده ، همیشه با ما بوده و هست ، ازش کمک بخواه ... دست رد به سینه هیچ موجودی نمی زنه ...

فرانک بدون چشم برداشتن از چهره امیدوار تیدا به فکر فرو رفت و تیدا لبخندی زد که لبخند ناباور و اجباری به لب فرانک آمد . تیدا از جا بلند شد تا به دیگر زخمیان رسیدگی کند . دارا با سرعت خودش را به او رساند و معترض گفت :

_ چرا دروغ گفتی ؟! با اینکه می دانی دروغ گناهی نابخشودنی است !

تیدا متعجب گفت :

_ کی ؟! من ؟!

دارا _ آری ! از کجا می دانی که روبینا چشم باز می کند ؟!

تیدا _ آهان ! ... دروغ نگفتم که !

این توجیه تیدا خشم و اخم های وحشتناک دارا را بدتر کرد ، همین باعث شد تیدا در دلش بگوید " این مردم چقدر پاکن که یه دروغ اینقدر حالشون رو داغون می کنه ! چقدر این مردم برای من دوست داشتنی اند !! ... چی شد اینقدر از این اصل دور شدیم ؟! " باید کاری می کرد ... کم کم چهره دارا ترس را به دلش می ریخت ، برای همین گفت :

_ مرد بزرگی رو می شناسم که گفت : "کسی که به تو امید بسته ناامید نکن شاید بعد از خدا تنها امیدش باشی " ... وقتی بنده اش این حرف رو می گه ، ایمان دارم خودش دست رد به سینه هیچ موجودی نمی زنه ! ... ما همه از وجود یک خالقیم ! ... خالقی که بدون هیچ پشیمونی بخاطر ما بزرگ ترین فرشته اش رو از درگاهش روند !! ... دارا کافیه به همین یه کارش فکر کنی و اون وقت ایمان به همراهیش رو توی کل زندگیت ، با تمام وجودت حس می کنی ... فراموش نکن دارا ، ما به امید زنده ایم ! ... انسان بی امید هیچی نداره !

تیدا نگاه اش را از چهره متفکر دارا که حالا اخم ظریفی روی پیشانی اش جا خوش کرده بود گرفت . دارا را در افکار خود رها کرد و به زخمیان می رسید ... تمام مدت نگاه دارا را روی خود حس می کرد ولی سعی می کرد افسار نگاه اش را محکم بگیرد که زیر نگاه خیره پریساتیس بهانه ای دستش ندهد .

پریساتیس و دوستانش از اتفاق افتاده صحبت می کردند ، معمار زنی در حال بررسی خرابی ها بود و به کارگران بنا ، دستور چگونگی رسیدگی به شکاف را می داد . آرتان روبروی آرتیمیس نشسته بود . نگاهی به بازوی راست آرتیمیس که با پارچه سپیدی پوشیده شده بود انداخت . آرتیمیس تکیه به ستون دست چپ اش را روی دست راست اش گذاشته بود با رسیدن نگاه آرتان از دستش به چشمانش لبخندی آرامبخش به رویش زد .

آرتان _ آبتین گفت کتف ات شکسته ، تا استخوان هایت ترمیم یابند باید مراقبشان باشی .

آرتیمیس _ سپاس سرورم ، خوبم ! .. جناب آبتین بخاطر کمبود عصاره گل آتش ، از آن برای پهلوانان سفر فردا استفاده می کند ، برای همین تا سحرگاه فردا زخمم التیام می یابد !

آرتان _ می دانم ، ولیکن وجودم آرام نیست ... تو نوشداروی وجود خسته ام هستی آرتیمیس ... بیش از این مراقب خودت باش ، اگر اتفاقی برای تو رخ دهد آن زمان من همه چیزم را از دست می دهم . سه دلیل برای زندگی دارم ، تو ، دارا ... و مردمی که پس از کردگار بی همتا به من چشم امید دارند .

سکوت کرد و به چشمان آرتیمیس چشم دوخت . می خواست مثل تمام این بیست و چهار سال ، آرتیمیس باز هم تمام احساس قلبش را از چشمانش بخواند . حلقه اشک آرام روی صورت زیبای آرتیمیس به پایین چکید و گفت :

_ سپاس گذارم که هنوز هم در قلب شما جای دارم سرورم !

آرتان بغضش را در وجودش خفه کرد و گفت :

_ چگونه فراموش شوی ؟ ... عشق تو و تولد دارایم زیباترین اتفاق زندگی من است ... کاش می دانستم تو در جایی از این امپراطوری پهناور نفس می کشی ، آن زمان برای داشتن تو سال ها انتظار می کشیدم !
با صدایی که از بغض می لرزید ، ادامه داد :

_ افسوس !

هر دو بدون چشم برداشتن از چهره یکدیگر آرام لبخندی روی لبشان نقش بست . هیچ کدام تلاشی برای گرفتن نگاه از چهره دیگری نداشت . عشق پاکشان در چهره هایشان فریاد می زد عشقی که همین بودن در کنار هم ، همین زنده دیدن و نفس کشیدن دیگری ، آرامش را به وجودشان سرازیر می کرد . تیدا از دور بیننده عشق آن دو بود با نفس عمیق لبخندی زد و سر چرخاند ... دارا را دید که دست به سینه و پُر حسرت تکیه به ستون تالار به پدرش و آرتیمیس خیره بود . قلبش از این همه حسرت چشمان دارا لرزید ، چه سختی را این همه سال به دوش می کشید . غرق چهره پر حسرت و اخم آلود دارا بود که پریساتیس تنه ای به شانه اش زد ... به خاطر اینکه تمام حواسش به دارا بود جام داروی دستش به زمین افتاد و صدای جام مسی در تالار پیچید و نگاه و توجه همه را به خود جلب کرد . پریساتیس نگاهی پُر تحقیر به سر تا پای تیدا انداخت و سرش را مقابل صورت تیدا به فاصله کمی نگه داشت و زمزمه کرد :

_ بیهوده تلاش نکن دارای من به راحتی به کسی اعتنا نمی کند !

با گفتن این حرف از کنارش گذشت . تیدا به غرور و تصور ملکه پوزخندی زد که پریساتیس با همه حرص و عصبانیت به طرفش چرخید ...

دارا سراسیمه و با قدم های سریع به کنارشان آمد . پریساتیس دست راست اش را در بازوی تیدا فرو کرد و با حرص با صدایی که سعی می کرد بالا نبرد گفت :

_ دخترک نادان ! من ملکه بیست و هشت کشور از سی کشور جهانم ، چگونه جرات می کنی با من چنین برخورد کنی ؟!

تیدا _ رفتار خود ما به دیگران اجازه هر رفتار و برخوردی رو می ده ! حتما رفتار شایسته بانوی بیست و هشت کشور رو نداشتین !

دارا ناباور زمزمه کرد :

_ تیدا ؟! .. احترام مادرم را نگاه دار !

تیدا _ دارا بارها گفتم و باز می گم "هر آنقدر احترام بذاری احترام خواهی داشت " ، این حرف جد توئه ، نه ؟!

شما بیشتر از هر کسی باید این رو بدونین و بهش پایبند باشین !

پریساتیس ناخن هایش را بیشتر در بازوی تیدا فرو کرد که ابروهای پهن و کمانی تیدا بیشتر درهم رفت . دارا نگران نگاه اش را از چهره تیدا به بازو و از بازو به چهره اش که محکم به مادرش چشم دوخته بود رساند . وقتی دید که هر دو محکم در برابر هم ایستاده اند ، دست مادرش را از بازوی تیدا جدا کرد و گفت :

_ این رفتار شایسته شما نیست مادرم !

پریساتیس رو به دارا گفت :

_ مگر نمی بینی به من چه می گوید ؟!

دارا _ با هر دو تن شما هستم ، تمنا می کنم به این جدال را خاتمه دهید !

پریساتیس با دلخوری از دارا نگاه اش را گرفت و رو به تیدا گفت :

_ هر چه داری از احترام و علاقه دیگران ، همه از آن بانو آندیاست ، از چهره او ... خودت هیچ چیز برای داشتن احترام دیگران نداری !

با گفتن این حرف پوزخندی روی لبش گذاشت تا تیدا را بیش از این برنجانند ... ولی تیدا سرسخت تر از این بود که پریساتیس فکر می کرد . با پوزخندی که روی لبش جا خوش کرده بود و گفت :

_ در این مورد شبیه همیم بانو ! ... من هر چی دارم از وجود این بانوئه و شما هر چی دارین از پسر این بانو ! ... هردو ... آخرش می رسیم به بانو آندیا !

پریساتیس بهت زده و دارا با گره ظریف ابروهایش و چشمان موشکافانه و متفکر ، به تیدا خیره بودند . دارا در دلش از این همه جسارت تیدا به وجد آمده بود هنوز هم وجود پیچیده اش را نشناخته بود . در هر موقعیت چهره

ای متفاوت به خود می گرفت ! ... در وقت خطر از خودش می گذشت برای نجات دیگری !! ... در وقت توهینات مادرش بپر قدرتمندی می شد و از حقش نمی گذشت !! ... در مقابل پدرش آنقدر مهربان و خواستنی می شد که هیچ کس را به آن مهربانی نمی توانست مثال بزند ... با همه دختران تالار فرق داشت ، تنها دختری که با لباس فاخرش به همه زخمیان رسیدگی می کرد و خون دیگران را که روی دستانش خشکیده بود آزارش نمی داد ، بلکه با لبخند و افتخار به امن خونینش نگاه می کرد ! ... شاید اگر کسی دیگر در جای او بود و طی یک شب شاهدخت می شد این رفتار را نداشت ! ... داشت ؟! ... در حال شناختن جنبه های متفاوت شخصیت تیدا بود که صدای محکم تیدا او را به خود آورد و توجه اش را به خود جلب کرد :

_ ولی ما با هم فرق داریم ملکه ! ... من علاقه و احترام دیگران رو دارم ! ... شما چی دارید جز عنوان ملکه بیست و هشت کشور ؟!

لبخندی پیروزمندانه به چهره سرخ از خشم پریساتیس زد و بدون گرفتن نگاه اش به احترام سر خم کرد و بعد رو به دارا با گفتن نامش آرام سر خم کرد !!! ... دارا با چشمان کوچک شده و گره ظریف ابروهایش که خاص همیشگی صورتش بود آرام کمی سرش را پایین آورد . تیدا به کنار آرتان که نگران به او خیره بود رفت و بعد از آرام کردنش با مهربانی و روی باز به دیگر زخمیان رسیدگی کرد .

پریساتیس در حالی که چشم از تیدا بر نمی داشت با نفرت زمزمه کرد :

_ روزی او را خواهم کشت !!!

دارا _ این چه سخنی است مادر !!

پریساتیس _ هنوز هم حق را به پدرت می دهی ؟

دارا در چهره منتظر و زیبای مادرش خیره ماند . چقدر در کودکی از این همه زیبایی مادرش در مقابل دیگر دوستانش به خود می بالید ! چقدر این چهره را دوست داشت ولی حالا که فهمیده بود مادرش با همین چهره زیبا این همه سال این زندگی پر حسرت را برایش رقم زده بود قلبش آتش می گرفت آرام لب باز کرد :

_ آری ! ... چرا که خود نیز با دیدن آنها به خود گفتم کاش دریاسالار مادرم بود ! ... و من تمام عمرم همانند همین لحظه ، بیننده عشق پاک پدر و مادرم بودم !

پریساتیس بهت زده با چشمانی گرد به دارا خیره ماند و ناباور زیر لب زمزمه کرد:

_ دارا ؟؟؟ !!!

دارا شرمند نگاه اش را به زمین دوخت و به احترام سر خم کرد . آرام به طرف آریا که در کنار روبینا نشسته بود رفت و نشست و با اخم به فکر فرو رفت ...

آبتین چند گیاه را به تیدا داد و گفت :

_ اینان را با هم بکوب و بر زخم شکم کوشیار بگذار ... این بطری کوچک گل آتش است عصاره ارزشمند و نایابی است پس آن را بیهوده مصرف نکن ، تنها یک قطره از آن را درون دارویی که بر زخم پهلوانان فردا می گذاری بریز ... تنها یک قطره و بر زخم پهلوانان فردا ، تیدا !

تیدا ابروهایش را بالا داد و با لبخند بانمکی گفت :

_ بله متوجه شدم جناب آبتین ، احتیاجی به تکرار چندباره نیست !

آبتین خسته لبخندی زد و نفسش را با آه بیرون داد و باز به روبینا نگاه کرد که هنوز هم بی هوش روی زمین افتاده بود . تیدا که این حال آبتین را دید گفت :

_ خدا می بیند چقدر به بنده هاش کمک می کنی ، همین دعای خیری که خانواده این آسیب دیدها می کنن روبینای شما رو بهتون می ده ... من به قدرت خدام ایمان دارم !

آبتین که تمام مدت به چهره پر امید تیدا خیره بود با لبخند امیدوار تیدا ، جان تازه ای گرفت و بغضش را خورد و به خود مسلط شد و به تایید سری تکان داد ولی هنوز هم ته قلبش ...

از ادامه دادن فکرش ترسید به راه افتاد که به بهانه رسیدگی به زخمیان ، تیدا نا امیدی اعماق قلبش را نبیند . یوشیتا پیراهن کوشیار را بالا کشید و تیدا ضماط را روی زخم گذاشت که ابروهای کوشیار از سوزش زخم به ابروهایش گره افتاد و چشمانش را محکم بست . تیدا پارچه سپیدی دور زخمش بست . نائیریکا در کنار کوشیار نشسته بود . دست چپ اش را دور سینه کوشیار حلقه کرده و سر به سینه اش گذاشته بود . اثیرک هم در آغوش یوشیتا بود و پاهایش را دور کمر و دستانش را دور گردن یوشیتا حلقه کرده بود و عروسک طناز را در دست راست اش داشت . آرش و آرشین به همراه طناز که دستان پدر و مادرش را گرفته بود به کنارشان آمدند . اثیرک سر روی شانه مادرش عروسک را به طرف طناز گرفت . طناز زیر چشمی به آرش که به او خیره بود نگاه کرد . آرش با چشمان پر جذبه اش نیم نگاهی به طناز انداخت و عروسک را گرفت و باز از گوشه چشم به طناز نگاه کرد و گفت :

_ باور نمی کنم اثیرک را به خطر انداختی برای این !!!

طناز _ من این کار را نکردم پدر ، تنها گفتم نگران عمو نوروزم ، اثیرک خود او را برایم آورد !

کوشیار _ باز هم سپاس گذارم تیدا ، تا به ابد مدیون توأم !

تیدا _ هیچ وقت این حرف رو زن ، خوشحالم تونستم مفید باشم .

آبتین بلند گفت :

_ تیدا ! بیا دخترم به تو نیازمندم .

تیدا بالبخندی به چهره آنها از آنها جدا شد . به طرف آبتین و کوهیار که به ستونی تکیه داده بود رفت . آرمئیتی و پدر و مادرش هم در کنار کوهیار نشسته بودند . کوهیار خون زیادی از دست داده بود . آبتین نگران به چهره رنگ پریده کوهیار گیاه هایی را به تیدا می داد و تیدا با سرعت آنها را با هم می کوبید ... در آخر یک قطره از عصاره را در آن ریخت ، آبتین به این همه دقت و سرعت تیدا لبخندی قدردان زد و تیدا هم لبخندش را با لبخند پاسخ داد .

آبتین _ هفت قطره بریز ، شش قطره دیگر به آن اضافه کن !

تیدا شش قطره دیگر اضافه کرد و به دست آبتین داد .

آبتین _ بطری را به من بده تیدا .

تیدا بطری عصاره را به دستش داد و آبتین یک قاشق کوچک از عصاره سرخ رنگ را در قاشق ریخت و در دهان کوهیار ریخت . چهره کوهیار از تلخی عصاره درهم رفت و آرمئیتی با چشمان اشکی با سرعت جام ریتون حاوی آب را به دهان کوهیار نزدیک کرد و کوهیار یک نفس جام را سر کشید . آبتین دست چپ کوهیار را باز هم نگاه کرد و بعد به چهره کوهیار خیره شد ... بعد از مدت کمی که از خوردن عصاره گل آتش گذشته بود دوا کم کم اثر کرده بود و رنگ پریده کوهیار بهتر شده بود . آبتین به چهره نگران آرمئیتی خیره شد و گفت :

آبتین _ در این لباس باشکوه شدی دخترم !

نگاه همه از آبتین به آرمئیتی که ناباور به آبتین خیره بود چرخید که فریاد کوهیار همه را از جا پراند . آبتین با همه نگرانی اش برای روبینا ریز خندید و گفت :

_ باید دستت را جا می انداختم ، حال استخوان هایت باهم چفت شد ، آسوده باش با دوايي که بهتر می دانم آرمئیتی روی زخم هایت بگذارد بهتر خواهی شد .

با چشمک آبتین ، لبخند به لب همه آمد . کوهیار با لبخند به چهره خندان و سر به زیر آرمئیتی خیره شد و لبخندش بیشتر شد .

تیدا _ خیلی زیبا و با شجاعت جنگیدی کوهیار ، من از ابهتت نفس تو سینم حبس شده بود ، هیچ وقت از یادم نمی ره !

با شیطنت برای تعریف کوهیار در مقابل آرمئیتی گفت :

_خوش به حال آرمئیتی ! واقعا یه مَرِد رو تو زندگیش داره که همه جوهره می تونه بهش تکیه کنه ، کاش قبل از آرمئیتی من با تو آشنا می شدم !

تیدا خندید با شیطنت چشمکی زد . کوهیار که شیطنت حرف های تیدا را فهمیده بود قدردان به تیدا خیره شد با لبخند ابروهایش را بالا داد و سرش را به طرف آرمئیتی که به چهره اش خیره بود چرخاند . آبتین و تیدا از جا بلند شدند .

تیدا رو به آرمئیتی گفت :

_ زخمش رو شستم فقط این دارو رو روی زخمش بذار و با پارچه سفید و تمیزی ببند که اگه خون ریزی کرد متوجه بشیم !

آبتین مهربان لبخندی زد و گفت :

_ می بینم که سخنانم را سریع تر از آنچه می اندیشیدم آموختی ؟

تیدا بالبخند جواب داد :

_ کمک به دیگران رو دوست دارم .

آبتین به مهربانی تیدا لبخند خسته ای زد و به همراه پدر و مادر آرمئیتی از کوهیار و آرمئیتی دور شدند . آرمئیتی در حالی که به زخم کوهیار خیره بود و حس شیرین نگاه کوهیار به صورتش را حس می کرد گفت :

_ می دانم ابر مردی چون تو برایم بیش از لیاقت من است ولیکن ، من از فردا در حسرت بازگشت تو خواهم بود .. (با صدایی لرزان) .. تنهائیم نگذار کوهیار ... تو آخرین مردی هستی که بخاطر داشتنش پا بر روی همه وجودم می گذارم ، اگر تو نیز تنهائیم بگذاری .. (بغضش را با آب دهان قورت داد) .. کمر شکسته ام هرگز راست نخواهد شد ...

کوهیار با دست راست اش ، دست چپ آرمئیتی را که روی بازویش دوا می گذاشت را گرفت و نگران به چهره اشکی اش خیره شد با حرفش آرمئیتی امیدوار به او چشم دوخت :

_ من دو سال برای داشتنت انتظار کشیده ام ، به مردی ام ایمان داشته باش ، تو را به آرامش می رسانم که خود نیز به آرامش برسم !

آرمئیتی نفس عمیق و آسوده ایی با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود کشید . دست راست اش را بالا آورد و روی دست کوهیار گذاشت و دست کوهیار را که لبخند زیبایی روی لبانش داشت در دستش فشرد .

فرانک با گریه فریاد زد :

_ آبتین !

همه تالار با بهت و ناباوری به فرانک که تن روبینا را در آغوش داشت خیره شدند . وجود همه فرو ریخت ... مرگ روبینا خارج از تصور و توان همه ... از جمله آبتین بود ... وجود پدرانه اش در هم شکست هرگز تصور دیدن مرگ یگانه فرزندش را هم نمی کرد ! ولی روزگار سنگ تر از این بود که این احساس ها را درک کند !

آبتین به فرانک خیره شد و با قدم های لرزان و ناباور ، بدون چشم برداشتن از تن روبینا که در آغوش فرانک پنهان بود قدم های سنگینش را وادار به رفتن به کنارشان می کرد . فرانک در میان گریه خندید و همین بیش از پیش وجود ترک خورده آبتین را درهم شکست . مرگ یگانه فرزندش و دیوانگی همسری که هنوز هم بی اندازه بعد از بیست و هفت سال عاشقانه دوست داشت ، یکجا برای وجودش بی نهایت سنگین بود احساس سنگینی و شکسته شدن کمرش را با تمام وجودش حس کرد ! ... در دلش گفت « ایزد بی همتا این خارج از توان من است ، اینگونه آزمونم نکن ! »

دستان روبینا که روی پشت مادرش به حرکت در آمد همه این احساس بد را از وجودش پاک کرد . آبتین سر جایش خشک شد و فرانک روبینا را کمی از آغوشش جدا کرد . آبتین با دیدن چشمان نیمه باز روبینا باز زندگی به وجودش دمیده شد . با لبخند و شوق بسیار به طرفشان دوید و روبینا را در آغوش کشید و گفت :

_ خوبی آرام جان پدر ؟ پاهایت را می توانی تکان دهی ؟

روبینا بی حال با صدای خش داری گفت :

_ آری ولیکن تمام تنم درد می کند !

آبتین با خنده روبینا را در آغوش گرفت و با دست راست اش فرانک را هم در آغوش گرفت و با همه وجودش مدام تکرار می کرد :

_ سپاس کردگار من ، سپاس یگانه معبودم ، سپاس ایزد پاکم .

تیدا با چشمانی حلقه از اشک به خانواده خوشبخت سه نفری آبتین خیره بود . بالبخند لب پایین اش را به دندان گرفت و بعد با آستین لباسش اشک هایش را پاک کرد ، سرش را به طرف بالا گرفت و با همه وجودش با عشق و همزمان با باز دم نفسش زمزمه کرد :

_ به زبان نیاکان پُر افتخارم ، سپاس ایزدم !

سنگینی نگاهی را در طرف چپ بدنش حس کرد . با برگرداندن سرش به آن قسمت نگاه دارا را دید . دارا با چشمان کوچک شده و متفکر به او نگاه می کرد . تیدا با سرعت نگاه اش را از او گرفت و باز به آبتین چشم دوخت . دارا آرام به طرفش آمد و طرف چپ تیدا ایستاد و خیره به خانواده خوشبخت آبتین آرام گفت :

_ درست گفתי ، ما با ایمان زنده ایم ، ایمان تو روبینا را به ما داد !

تیدا _ قدرت خدا و دعای مامانش اون رو به ما داد ، خدا خواسته ی یه مادر پاک رو رد نمی کنه !

دارا لبخندی زد و گفت :

_ سخن زیبایی بود !

تیدا باز هم بدون گرفتن نگاه اش از آبتین گفت :

_ بیشتر از یه حرف بهش فکر کن !

دارا سرش را به طرف تیدا چرخاند ولی تیدا با لبخند هنوز هم به شادی آبتین خیره بود .

آرتان درمانده در تالار آرام قدم بر می داشت ... کشته ها و زخمی ها را از دیده می گذراند ... صدای ناله های عزیز از دست داده ها ، تالار را پُر کرده بود . آرتان به صدای پیرمردی که او را خطاب قرار داده بود گوش سپرد همه تالار به او خیره شدند . آرتان غمگین در کنارش نشست و به پسر زیبا و جوانش که در آغوشش جان داده بود خیره شد . چقدر آرام و زیبا خوابیده بود . پیرمرد در میان زجه های جان سوزش گفت :

_ امپراطورم ببینید ، یگانه فرزندم چه آرام خفته ؟! ... او باید تابوت مرا بر دوش می گرفت ... با مرگش کمرم شکست . با مرگش من هم مُردم ! .. چگونه تابوتش را بر کمر شکسته ام نگاه دارم ؟ ... او یگانه باز مانده ی خانواده شاد گذشته ام بود ...

آریافر غمگین به آریا که در طرف راست اش ایستاده بود چشم دوخت ... دست راست اش را پشتش گذاشت و او را به خودش چسباند . آریا که به حال پدر پی برده بود دست در پشت پدرش گذاشت و آریافر بوسه ای روی پیشانی آریا گذاشت . آریا سر بر شانه پدر با صدای پیرمرد باز به او چشم دوختند .

_ در این جنگ ما پیروز میدان نیستیم ! ... با دشمن صلح کنید ، پیش از بحرانی شدن ، این جنگ را خاتمه دهید !

همه غمگین و ناامید سر به زیر انداختند و بعضی هم گریه می کردند .

آرتان آرام و خونسرد گفت :

_ پدر جان آیا من جنگ را شروع کرده ام ؟! ... این کشور هیچ زمان شروع کننده جنگ نبوده و نخواهد بود !

پیرمرد _ آری ! ولیکن این ملت همیشه بیش از توانش کشته داده ، تا بیش از این فرزندانمان را از دست نداده ایم این جنگ را خاتمه دهید !

آرتان _ آیا خواسته شما از من این است پا بر روی اعتقادات نیاکانمان بگذارم و در مقابل ستم زانو بزنم ؟! .. آیا خواسته شما این است دست دوستی به قاتل عزیزان شما بدهم ؟! .. چگونه در جهان ابدی در چشمان فرزندان و پدران ایران بنگرم ؟! .. کسانی که جان خود را دادند که ایران همیشه قدرتمند ، هرگز زانو زده زندگی کردن را نپذیرد !

زنی جوانی که در کنار جسد همسرش نشسته بود و ناله می کرد ، فریاد زد :

_ دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم ، همسرم را امروز از دست دادم و تنها این پسر نوجوان را دارم ... نمی خواهم او را هم از دست بدهم . به پاهایتان می افتم سرورم .. به این جنگ خاتمه دهید .

زن با آه جان سوزش گریه سر داد ... زن جوان دیگری در کنار جسد همسرش زار می زد و در همان حال گفت :

_ تنها چند ماه از ازدواجمان می گذشت ، با هزاران امید و آرزو پا به زندگی این مرد گذاشتم که اکنون جسم بی جاناش را در مقابلم دارم .. (گریه اش شدت گرفت) .. این جنگ را خاتمه دهید ! .. از جنگ خسته شده ایم ، دیگر بس است !

آرتان غمگین نگاه از زن جوان گرفت ، خودش هم راضی به کشتار و جنگ نبود ولی چاره ای نداشت باید از ملت و فرزندان ملتش ، از میراث پدرانش دفاع می کرد ... دفاع هم کشتار داشت !

آرتان _ نمی دانم چه بگویم ایرانیان همیشه در اوج ! ... چگونه خلاف نیاکانمان عمل کنم ؟! جواب همسران شما و پسر شما و دیگر کشتگان را ، چگونه بدهم ؟!

سربازی گفت :

_ استوانه حقوق ملل و کمان و شمشیر امپراطور بنیانگذار در نزد دشمن است !! ... پس قدرت امپراطور جمشید شکست ناپذیر در دستان دشمن است !!! .. همه این را می گویند که ما شکست می خوریم !

آرتان از این همه نا امیدی کلافه شده بود ، همین که لب باز کرد با صدای تیدا سکوت کرد !! ... همه به چهره خسته و دستان خونی تیدا خیره شدند . تیدا حماسی و محکم شروع به صحبت کرد ، طوری که با هر کلمه اش قلب مردمان تالار را به لرزه در می آورد :

_ آره درست می گی مدافع ایران زمین ، ما شکست می خوریم ! ...

پهلوانان و بزرگان دولت ، ناباور و نگران به هم و تیدا خیره شدند . ترس در دلشان افتاد ... تیدا انتخاب جام بود و ناامیدی و حرف او بیش از هر شخصی روی مردم تاثیر داشت .

تیدا محکم و مصمم تر ادامه داد :

_ این مرد راست می گه ! ... زنان و مردان ایران زمین با هر زبان و رنگ پوست و مذهب ... ما جنگ رو شروع نکرده شکست خوردیم ، چون دشمن موفق شده قدرت ما رو از ما بگیره ! ... من نمی خوام بزرگ مردایی چون جمشید جم و دارای بزرگ رو که همه در مقابل هوش ، قدرت ، سیاست ، شجاعت و انسانیتشون سر تسلیم فرود میارن خوار کنم و بگم قدرت این دو ابر مرد توی چند تکه چوب و آهن خلاصه شده نه ایمان و هدفای پاک ! اگه قدرت اونا توی ابزارشون بود هیچ وقت به قلب مردمان زیر دستشون حاکم نمی شدند و مردم با همه وجود ، اونا رو پدر ملتشون نمی دونستند ! ... پدرایی که زندگی در آرامش ، صلح ، صداقت و از همه مهم تر زندگی انسانی که هر انسانی لایق داشتنشه ، جزء اهداف همه عمرشون بود .. ایران شکست ناپذیره چون پایبند این

هدفاس ، چون ایمان داریم خدا همیشه با ماست ! ... برای همین اهرمن ایمان ما رو نشونه رفته ، که دژ محکم شکست ناپذیری ماست !

پیردانا از این توصیف تیدا قلبش لرزید ، با افتخار زمزمه کرد :

_ ایمان ، دژ محکم شکست ناپذیری !

تیدا باز هم با ایمان و حماسی ادامه داد :

_ خدا به ما قدرت اندیشه داده ، پس چرا قدرت پدران ملتمون رو توی سلاح اونا می دونیم نه اندیشه نیک ، گفتار نیک ، کردار نیک ؟! چیزی که همه سعی می کنیم بهش عمل کنیم !

حرفایی که به ذهنش آمد باعث شد اشک ، چشمان افسونگرش را براق کند و وقتی به زبان آورد ، وجود همه تالار را به لرزه دریاورد :

_ چی شده که زانو زدیم ؟! ... چی شده که راحت اجازه می دیم تاریکی به ما غلبه کنه ؟! ... چی شده که وصیت پدر سرزمینمون رو از یاد بردیم که گفت : " من سرزمینم را باشکوه به دست شما می سپارم و می روم !!! " .. این یعنی همیشه در اوج و شکوه هم نگهش دارین ! یک مشت باشین که اگه کسی ما رو وادار به زانو زدن کرد این مشت رو به دهنش بکوبیم بجای اینکه جلوش حقیرانه زانو بزنیم !

رو به سرباز که حالا متفکر به تیدا خیره بود گفت :

_ این طوری به وصیت پدرت عمل می کنی جنگجوی ایرانی ؟! ... مگه پدرمون تو وصیت نامه اش نگفت کارهای شما رو می بینم ؟!

محکم و رسا ، صدایش را بالاتر برد :

_ دختران و پسران ایران زمین ، الان پدرمون تو این تالار ، چی بهش می گین ؟! ... چی جوابش رو می دین ؟!

همه تالار در سکوت فرو رفته بود . مثل همیشه سخنان تیدا کوبنده بود ! مردمان عزیز از دست داده به جسم بی جان آنها خیره بودند . سرباز جوان آرام به طرف آرتان رفت و به فاصله یک گام در برابرش ایستاد و گفت :

_ من همانند نیاکان پاکم ایستاده و آزاد مردن را می پذیرم پدر !

بعد از اتمام حرفش مشت راست اش را به سینه چپ اش کوبید . تک تک سربازان و مردم چه زن چه مرد دور آرتان حلقه زدند و مشت به سینه کوبیدند . آرتان با چشمان براق شده از اشک با لبخند قدردانی به روی تیدا لبخند زد . تیدا با لبخند و چشمانی براق شده از اشک به تبعیت از دیگران مشت به سینه کوبید و به احترام سر به زیر انداخت .

پریساتیس ترسیده بدون گرفتن نگاه اش از تیدا خطاب به دارا زمزمه کرد :

_ اینگونه سخن گفتن کوبنده ، خاص ملکه آندیا است ! ... اگر نمی گفتمی از دروازه ملل آمده با این سخنانش ایمان می آوردم که بانو آندیا ، از آرامگاه اش بیرون آمده !

دارا چشمانش را کوچک کرد و به طرف مادرش چرخاند و گره ظریفی روی ابروهایش جا خوش کرد .

پریساتیس ادامه داد :

_ باید از او ترسید !

دارا چهره سرد و خالی از احساسش را باز به تیدا و لبخند جذابش دوخت .

تیدا _ پدر می شه از شما سوالی بیرسم !؟

آرتان _ آیا تاکنون پرسش هایت را بی پاسخ گذاشته ام !؟

تیدا لبخندی زد و گفت :

_ نه ولی ...

آرتان _ پیرس دخترم !

تیدا _ چطور با بانو آرتیمیس آشنا شدین و فرمان دریاسالاری رو بهش دادین !؟

آرتان _ در تالار گنجینه ، تاریخ هر پادشاه جدا از امپراطور پیشین موجود هست ، از ابتدای حکومتش تا انتها !

صدای دارا نگاه هر دوی آنها را به خود جلب کرد و هر دو به طرفش چرخیدند .

_ من هم دوست دارم از زبان خودتان بشنوم پدر !

آرتان _ باشد ، شما که امشب به همه اسرار زندگی ام پی بردید !

خندید ... تیدا شرمنده سر به زیر انداخت و دارا لب پایینی اش را به دهن برد و لب هایش را روی هم فشرد و

چشمانش باز هم ناخودآگاه کوچک شد . آرتان با نفس عمیقی شروع به توضیح کرد :

_ یونانیان از زمان پدربزرگم سر ناسازگاری با ایرانیان گرفتند چرا که ما قدرت اول جهان بودیم و یونانیان توان

دیدن قدرتی فرای قدرت خود را نداشتند ... در زمان پدربزرگم ، ایشان با شکست های سختی که به آنها وارد

ساخت ، آنها را در جای خود نشانده و امر کرد که هیچ دولتی حق ساختن کشتی های جنگی را ندارد مگر اینکه

اجازه از شخص امپراطور ایران داشته باشند ... در غیر این صورت ساختن کشتی بی اجازه ما به معنی اعلام جنگ

به دولت ما خواهد بود ! ... پدر بزرگم بی نهایت مهربان و شکوبا بود ولی همیشه گفته اند باید از خشم شکوبا ترسید ! ... برای همین یونانیان که قدرت رهبری بی نقص پدر بزرگم را در جنگ دیده بودند زبان در کام گرفتند ... پدرم هم بعد از مرگ پدر بزرگم شمشیر به دست گرفت و دولت ایران را بار دیگر به آرامش رساند و همان رسم انسانی پدر بزرگم را در پیش گرفت . مادرم از پدرم حمایت کرد و او را شایسته امپراطوری دانست ، همین حمایت مادرم ، پدرم را امپراطور ایران ساخت ! ... پدرم دو سال دور از همسر و فرزندانش شورشیان را سرکوب کرد و قدرتش را به رخ دشمنان کشید ...

نفس عمیقی کشید و لبش را با ریتون دستش تر کرد و ادامه داد :

_ بعد از مرگ پدر ، با پشتیبانی مادر فرزانه ام حکومت داری برای من آسان بود ولیکن با از دست دادن مادر خردمندم ... دنیایم در تاریکی فرو رفت ، هیچ کس را نداشتم ، نه پدری که چون کوه از حمایتش دلم محکم باشد و نه مادری که آرامش قلب شکسته ام باشد و با سخنانش امید و آرامش را به وجودم بریزد و نه همسری که خستگی هایم را در آغوشش از یاد ببرم ... از همه بدتر زمزمه های یونانیان و شورش آنها وجودم را باز در هم شکست ... یونانیان برخلاف پدرانم من را امپراطور نالایقی می دانستند که تنها حکومت را به ارث برده ام ... یک بار برای همیشه باید آنها را سر جایشان می نشاندم ! ... همه جهان من را حاصل دو پیوند بزرگ و از خون دو امپراطور نامی جهان جمشید و دارا می دانستند ، من هم باید چون پدرانم خود را به اثبات می رساندم با مشورت با پیردانا فرمان جنگ دادم ... نیروی زمینی ایرانم هشتصد هزار پیاده و هشتصد هزار سواره تشکیل می داد و نیروی دریایی ایران را هزار و دویست ناو جنگی و سیصد کشتی ترابری بود . آرتیمیس که فرماندار سرزمین کاریه بود جانشینی برای خود در زمان نبودش انتخاب کرد و شمشیر به دست گرفت و با پنج فروند کشتی جنگی که خود فرماندهی آن را به عهده داشت به یاری ام شتافت و به نیروی دریایی پیوست . یونانیان گمان می بردند که من سیاست پدرانم را خواهم داشت ولیکن من سیاست پادشاهان زمان را برگزیدم !! ... چرا که اگر می خواستند با ما صلح کنند در این همه سال ، صلح با ما را می پذیرفتند !

کمی سکوت کرد ، هنوز هم از اینکه مجبور بود سیاست پادشاهان زمانش را بپذیرد پشیمان بود ... ادامه داد :

_ من تمام تلاشم را کردم همچون پادشاهان وحشی زمان خود نباشم که فجایع به بار آورم ! ... چرا که همچون پدرانم دولت را مقصر جنگ ها می دانستم نه مردم بی دفاع ! ... در این جنگ ما موفق به فتح آتن شدیم ولی این جنگ برایم هرگز شادی نداشته و نخواهد داشت . چرا که از خرابی ها و کشتار جنگ بی نهایت غمگین شدم . ولی چیزی که شادم میکند این است که باز هم سیاست پدرانم را در مقابل مردمان دولت مغلوب در پیش گرفتم ... رشادت آرتیمیس در جنگ همه را به تحسین واداشت و من را خواستار دیدار با او کرد ... وقار و قلب مهربانش ، عشق و وفاداری او به پدران و دولتم او را مورد توجه من ساخت . شمشیر زدن او پا به پای سربازانش عشق و احترام را در میان سربازان سپاهم برایش به ارمغان آورد ...

آرتان جام ریتون شیر شکلس را به لب رساند و بعد از اینکه لبی تر کرد و باز ادامه داد :

_ باز هم جنگی دیگر درمیان ما و یونانیان رخ داد و من از راه خشکی و آرتیمیس از راه دریا با آنها مقابله کرد ...

دارا _ جنگ سالامین !

آرتان به تایید سر تکان داد و لبخندی به رویش زد و باز ادامه داد :

_ در همین جنگ یونانیان کشتی های ما را محاصره کردند ... شکست ایران حتمی بود . ولیکن آرتیمیس با هوش و درایت خود ایرانیان را از محاصره آزاد ساخت و با شکست یونانیان با نیم بیشتر ناوگان های جنگی با افتخار به ایران بازگشت و با ستایش دوست و دشمن همراه شد ! ... سیاست جنگی آرتیمیس در تالار گنجینه در کتاب سیاست های جنگی بزرگان ایران بود ، بعد از حملات همپیمانان اهرمن من جای کتاب را تغییر دادم و تنها آریافر و پیردانا از جای این کتاب باخبرند ... به پاس رشادت های آرتیمیس ، من برای اولین بار در جهان مقام دریاسالاری را به یک زن دادم ! ... زنی که به جهانی ثابت کرد که لیاقتش بیش از همه مردان سرزمینم است !!! ... آرتیمیس از علاقه ام به خود ، آگاه شد ... من هم به این پی بردم که او نیز من را دوست دارد ولی ... ازدواج من و ایشان به دلایلی صورت نگرفت .

دارا _ دلیلش من بودم !

آرتان با لبخند بازوی چپ دارا را در دست فشرد و مهربان جواب داد :

_ سیاست هم دلیل دیگرش بود ... من هرگز نخواهم گذاشت رنجی را که من چشیدم تو نیز بچشی ، امیدوارم همسرت را همچون دوستانت با عقل انتخاب کنی ... بیش از این در زندگی من سرک نکشید ! دیگری رازی برایم باقی نماند !

خندید که لبخند به لب دارا و تیدا هم آمد ...

آرتان _ حال بروید ... دارا میزبان خوبی باش ، از ندیمه هایی که آن قسمت ایستادند اتاق تیدا را جویا شو و تیدا را امشب راهنما باش .

دارا به احترام سر خم کرد که صدای پریساتیس توجه آنها را به خود جلب کرد :

_ برای این کار ندیمه ها هستند ، شاهزاده را چه به راه یابی !

آرتان باز هم سخت و محکم شد . با ابروهای گره شده و چشمان کوچک شده خیره به زمین پیش پایش محکم و بدون نرمشی در جواب پریساتیس گفت :

_ این خواهش نبود ، دستور بود !

پریساتیس چشم غره ای به آرتان رفت و رو به تیدا گفت :

_ تلاش کن امشب به پسر خوش بگذرد ، کنیزک زشت !

تیدا سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخت ، توان حضم این توهین را نداشت . با شنیدن صدای بلند سیلی ، سر بلند کرد و با ناباوری به آرتان و پریساتیس خیره شد . آرتان با اخم های وحشتناک و چشمان به خون نشسته با خشم از میان دندان های محکم چفت شده اش غرید :

__ سخنی را که بر زبان میرانی مزه کن ! .. در میان خاندان من ، چنین کاری نبوده ... و نخواهد بود .

پریساتیس با چشمانی براق از اشک ، بهت زده دست چپ اش را آرام جای سیلی آرتان گذاشت ، آرتان نفس عمیقی کشید و کمی به خود مسلط شد دستانش را بیشتر مشت کرد طوری که به سپیدی می زد !

باز هم با خشم در حالی که سعی میکرد صدایش از جمع خودشان بالا نرود ادامه داد :

__ به تو هشدار داده بودم توهین به تیدا ، توهین به شخص من است ! ... بیست و پنج سال هرگونه توهین ات را به جان خریدم که دارا از زندگی ما باخبر نشود . اینک که می داند دلیلی برای پنهان کاری و سکوت نمی بینم ... من امپراطور و سرور تو هستم ! پس احترام بگذار همانگونه که انتظار داری دیگران به تو احترام بگذارند . زین پس از هیچ کار و سخن ات نخواهم گذشت ... کاری نکن که همه مقامات تو را از تو بستانم !

پریساتیس با حرص و چشمان براق شده از اشک با همه نفرت در چشمان پر جذبه آرتان خیره شد و آرام و منقطع گفت :

__ از ، تو ، متنفرم ! ... این توهین ات را از یاد نمی برم آرتان که مرا در مقابل پسر و مردمان زیر دست و یک کنیز ، خار کردی !

بابغض و صدایی که می لرزید زمزمه کرد :

__ از تو متنفرم آرتان !

بعد از کمی مکث در چشمان به خون نشسته آرتان با تنه ای که به شانه اش زد از کنارش رد شد . آرتان چشمانش را بست و نفس های کوتاه و عصبی پشت سر همش ، تیدا و دارا را نگران کرد . از خودش بدش آمد ، پریساتیس حق داشت ! هر چقدر هم پریساتیس پست بود حق نداشت شکوه مادرانه اش را در مقابل چشمان دارا و ملکه بودنش را جلوی چشم مردمانش ویران کند . از درد این توهین و از درد زندگی که بیست و پنج سال تحمل می کرد و دم نمی زد قلبش به درد آمد ... آرام دست راست اش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت و پیراهنش را در مشت اش فشرد ... ابروهایش در هم رفت و پاهایش توان تحمل وزنش را نداشت همین که خواست با زانو به زمین بیفتد دارا دستانش را دور کمر آرتان حلقه کرد و از افتادنش جلوگیری کرد و با همه بغض و صدایی که می لرزید فریاد زد :

__ جناب آبتین ! ... با خبرش کنید .

سالن نسبتاً خالی شده بود . پریساتیس هنوز به در خروجی نرسیده بود که با فریاد دارا به طرفش چرخید و با دیدن آرتان که باچشمان بسته ، کمرش به پشت خم شده بود و دستانش در اطرافش آویزان بود وجودش فرو ریخت . هنوز هم دیوانه وار این مرد را دوست داشت ! ... نمی توانست به خودش دروغ بگوید که هنوز هم دستان گرم و مطمئن آرتان را به خاطر داشت ، هنوز هم اخم و لبخندش وجودش را می لرزاند ، هنوز هم خواستار داشتن تن و روحش بود ! دیوانه وار به طرفش دوید برادران آرتان را کنار زد و به آرتان که روی زمین دراز کشیده بود ، چشم دوخت . می دانست برای گرفتن قلب نباید بدنش را از حالت آرمیدگی خارج کند و دست زدن و بلند کردن او از زمین مساوی با مرگش بود ، دست راست اش را کنار صورت آرتان گذاشت و اشک روی صورتش سرازیر شد ! ...

پریساتیس با گریه و اشک هایی که روی گونه اش می رقصید ، تعجب همه از جمله دارا را بیش از پیش می کرد . پریساتیس درمیان گریه گفت :

_ آرتان من اشتباه کردم ، هرچه تو بگویی ! ... تنهائیم نگذار ، می شنوی آرتان ؟

آرام به فاصله کمی از چهره زیبا و مردانه آرتان زمزمه کرد :

_ از تو می گذرم آرتان ، خود از آرتیمیس برای همسریت حمایت می کنم ! ... آرتان ...

دارا و تیدا و آرتیمیس ناباور به او و عشقی که هرگز از او ندیده ، خیره بودند . آبتین رسید و با معاینه آرتان دستور داد او را به اتاق مخصوصش ببرند دارا پدرش را روی دستان محکم و قوی اش بلند کرد و طرف اتاق پدرش به راه افتاد . پریساتیس با گریه های بی صدا دست آرتان را در دست گرفت و همقدم با او می آمد . دارا در حالی که زانوی پای چپ اش روی تخت بود و پای راست اش خارج از تخت قرار داشت ، آرتان را با احتیاط روی تخت زیبا و شاهانه اش گذاشت و با نگاهی نگران از پدرش دل کند و در کنار عموها و زن عموها و عمو زاده هایش ، تیدا و آرتیمیس و آریافر و آریا ایستاد . پریساتیس تکیه به دیوار آرام اشک می ریخت و دیگران هم غمگین در خود فرو رفته بودند و گاهی زیر چشمی به پریساتیس که آرام اشک می ریخت نگاه می کردند . بالاخره صبر آرشان تمام شد و عصبی گفت :

_ همه تو را می شناسیم ، همه می دانیم که مسبب این حال برادر کوچکم تو هستی پریساتیس ، همه می دانیم در تمام این سال ها چه جهنمی را برای برادر و برادر زاده ام ساختی ! ... پس این نمایش را تمام کن !

پریساتیس به آرشان خیره شد و آرام لب باز کرد :

_ برایم اهمیتی ندارد که شما درباره من چه می اندیشید ، من آرتان را دوست دارم ...

زمزمه کرد :

_ همیشه داشته ام !

آرشان زمزمه پریساتیس را شنید و پوزخندش را سخاوتمندانه به او نشان داد و گفت :

_ کردگار رحم کرد که دوستش داشتی !!!

با تصور حال آرتان، قدمی به طرفش برداشت که آرشام دست راست اش را روی سینه آرشان گذاشت و از پیش روی بیشتر منصرفش کرد ... آرشان از بین دندان های چفت شده اش غرید :

_ اگر برادرم چشم باز نکند پریساتیس ، خودم گردنت را خواهم زد ! ... اندیشه دارا ، یک ارزن برایم ارزش نخواهد داشت و اگر بخواهد مانع شود ، او را هم زنده نخواهم گذاشت !!!

همه از حرف های محکم و جدیت آرشان ترسیده بودند چه برسد به پریساتیس که در راس این حرف ها قرار داشت ! هیچ کس اعتراضی نمی کرد و همه سکوت را ترجیح داده بودند . چند ساعتی گذشته بود و از آبتین خبری نبود . همه کلافه و نگران طول و عرض راهرو را طی می کردند که با بیرون آمدن آبتین همه به طرفش هجوم بردند . آبتین دستانش را بالا گرفت و آنها را به آرامش دعوت کرد :

_ آرام باشید ، حال سرورم خوب است ... استراحت بیش از هرچیزی برایش بهتر است ، شما ...

پریساتیس که دلش با این حرف های آبتین آرام نمی شد سریع به طرف اتاق آرتان به پرواز درآمد و داخل شد . با دیدن چشمان بسته آرتان چشمه اشکش لبریز شد . در تماما باز بود و همه بهت زده به او خیره بودند . پریساتیس آرام به طرف تخت رفت و طرف راست آرتان نشست و دست راست آرتان را در دستش گرفت و فشرد ، بالا تنه اش را هم روی آرتان خم کرد و خیره به چهره آرتان ، آرام زمزمه کرد :

_ آرتان !؟ .. من همیشه عادت دارم تو را محکم و قوی ببینم ، مرد من ! ... چشمانت را باز کن ... آبتین می گوید خوبی ... من تا به چشم خود باز بودن چشمان سیاه تو را نبینم باور نمی کنم ...

پلک های آرتان تکان خورد و آرام با گره ظریف ابروهایش ، خمار در چشمان پریساتیس که در بین اشک آرام لبخندی روی لبش نقش بست نگاه کرد و ناباور زمزمه کرد :

_ پریساتیس !!!؟؟

پریساتیس با شنیدن نامش از زبان مردی که یک عمر دیوانه وار می پرستید لبخندش بیشتر شد ، اشکش باز روی گونه سفیدش به پایین رقصید و زمزمه کرد :

_ جانم آرتان !!!

آرتان متعجب از این همه عشق که در طول این بیست و پنج سال از زندگی مشترکش از پریساتیس ندیده بود ، هنوز هم ناباور به پریساتیس خیره بود . شاید تاثیر دواهای آبتین بود که توهم می بیند ! .. باز هم تماما گوش و چشم شد برای دانستن اینکه خواب است یا بیدار ! ... پریساتیس در بین اشک ، لبخند دندان نمایی زد که ناز و ظرافت صورتش را بیش از پیش کرد . سرش را به طرف آرتیمیس که در کنار دیگر حاضران ایستاده بود برگرداند

و دست راست اش را به طرفش گرفت و به تایید سر خم کرد . آرتیمیس با قدم هایی آرام و ناباور به طرف پریساتیس آمد و دست چپ اش را در دست پریساتیس گذاشت و با کشیدن دستش به وسیله ملکه ، کنار تخت آرتان ایستاد . آرتان دست پریساتیس را که در دستش بود فشار خفیفی داد که باعث شد پریساتیس به او نگاه کند .

پریساتیس به صورت ناباور آرتان لبخندی زد و دستش را آرام بالا آورد و بدون گرفتن چشمان بی ماندش از چشمان نافذ آرتان آرام بوسید و دست آرتیمیس را آرام در دست آرتان گذاشت . بغض گلویش امانش را بریده بود و سعی داشت که دردش را پنهان کند ولی چشمان اشکی اش هر لحظه بیش از پیش رسوایش می کرد ، بغضش را با آب دهان به زحمت قورت داد و به آرتیمیس گفت :

_ نوشداروی زخم هایی باش که بر تنش زدم !

آرتیمیس همانند دیگر شاهدان این صحنه بغض و ناباوری در چهره اش نمایان بود و بعد از مکثی خیره در چشمان پریساتیس آرام به تایید سرش را چند بار بالا و پایین کرد که پریساتیس لبخند مهربانی در جوابش به او زد ... به طرف آرتان سرش را برگرداند . توان گرفتن نگاه اش را از چهره زیبا و مردانه آرتان را نداشت . قلبش هنوز هم نبودش را فریاد می زد . به زحمت لبخندی روی لبش نشاند و دست راست اش را یک طرف صورت آرتان گذاشت و انگشت های دست دیگرش را در موهای مشکی و سفید سر آرتان فرو کرد و در چنگ فشرد .

آرتان هنوز هم ناباور به او خیره بود . از پریساتیس احساس بعید بود ! .. پریساتیس آرام روی صورت آرتان خم شد و آرتان چشمانش را بست ، به امیدی که وقتی چشمانش را باز می کند همه این اتفاقات جز خواب نبوده باشد ! ... پریساتیس باچشمان بسته بوسه ای آرام و با مکث روی پیشانی آرتان گذاشت . قطره های شفاف اشکش روی گونه آرتان چکید و به آرتان ثابت کرد که پریساتیس خواب نیست !

پریساتیس بعد از مکث نچندان طولانی آرام کمی از آرتان فاصله گرفت و آرتان آرام چشم باز کرد و خیره به چشمان متفاوت پریساتیس ماند . پریساتیس بدون چشم برداشتن از چشمان آرتان با انگشت شصت اشک هایش را از گونه آرتان پاک کرد که هیچ نشانی از خود باقی نگذارد ! ... بیشتر از این نمی توانست در نزدیک آرتان بماند ، برای همین با سرعت از او فاصله گرفت و همین که به آرتان پشت کرد صدای زمزمه ی آرتان که نامش را صدا زد شنید . بدون اینکه به طرفش برگردد ایستاد و با صدایی لرزان گفت :

_ به خاطر همه آزارهایی که مسببش بودم از تو پوزش می خواهم ! ... هنوز همچون روز اول تو را می پرستم آرتان ! ... ولیکن ... آرتیمیس برازنده وجود بزرگوار توست ! ... مانع نخواهم شد !

آرتان می دانست برای یک زن هیچ چیز غیر قابل تحمل تر از این نیست که شوهرش را با زن دیگری قسمت کند برای همین باز هم صدایش کرد که پریساتیس این بار کنارش بنشیند ... با این کار پریساتیس سردرگم شده بود ... نمی خواست پریساتیس با این حال از پیشش برود .

پریساتیس این بار با صدای آرتان از روی شانه به او نگاه کرد و گفت :

__ همه سخنان و احساسم را فراموش کن آرتان ! ... من هنوز هم شاهزاده مغرور و بی احساس پارس ام !

بعد از گفتن این حرف آرام سر چرخاند و به برادران آرتان به احترام سر خم کرد که آنها هم ناباور به احترام سر خم کردند . در مقابل چشمان ناباور و صورت های بهت زده دیگران آرام و شاهانه از میانشان گذشت . همه به داخل اتاق رفتند و دور تخت آرتان که هنوز هم در فکر این رفتار متفاوت پریساتیس بود حلقه زدند .

تیدا هنوز هم به همراه دارا در مقابل در ایستاده بود و رفتن پریساتیس ، ملکه مغرور بیست و هشت کشور را که با قدم هایی محکم و زیبا در حالی که آرام اشک روی صورتش را با دستانش پاک می کرد نگاه می کرد و ندیمه هایش پشت سرش با فاصله یک گام قدم بر می داشتند نگاه می کردند .

تیدا به حرف خدا که پدرش همیشه در مقابل قضاوت هایش به کار می برد ایمان آورد :

« شما انسانید و انسان از نهان بی خبر است ! ... در حد قضاوت نیستید ، پس قضاوت نکنید ! »

آرام سر برگرداند و به دارا نگاه کرد ، دارا با همان اخمش بدون اینکه سرش را تکان بدهد چشمش را از رفتن مادرش به طرف تیدا چرخاند و دست راست اش را پشت خود گذاشت و با دست چپ او را به اول وارد شدن به اتاق دعوت کرد .

آرتان به همه اطمینان داد که خوب است و همه را مجبور به خارج شدن از اتاق کرد . همه به خوابگاه خود رفتند ، جز آرتیمیس که علاوه بر تمام اصرارها در کنارش ماند ، دارا هم به همراه تیدا به راه افتاد تا قصر را به او نشان دهد ...

تیدا _ دارا می شه بریم جایی که بتونم دستام رو بشورم ؟

دارا تازه متوجه دستان خونی تیدا شد و به طرف ندیمه ها سر تکان داد . ندیمه ها خیلی سریع با تشت کوچکی به همراه ظرفی پر آب به آنها نزدیک شدند . دارا شاهانه و طبق عادتش دستش را پشتش به هم قلاب کرد و به تیدا که دستانش را می شست خیره شد .

تیدا _ ممنونم خانوما !

دو ندیمه به احترام سر خم کردند که تیدا لبخند مهربانی به رویشان زد و به دارا نگاه کرد ، رسمی بودن دارا لبخند پر شیطنتی روی لب تیدا نشانده که از چشمان تیزبین دارا دور نماند .

دارا متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت :

__ چرا می خندی ؟!

تیدا _ هیچی ، نمی شه بی دلیل خندید !؟

دارا با چشمان گرد شده و ابروهای از تعجب بالا رفته ، به دنبال تیدا به راه افتاد و کنارش قدم برداشت .

تیدا _ خب دارا ، الان چیکارکنیم ؟

دارا _ هر کاری که تو بخواهی ، من راه یاب توأم !

تیدا مهربان و قدردان خندید و گفت :

_ اختیار داری شما سروری !

چشمان دارا خندید ولی لب هایش بی حرکت ماند ... چیزی در وجودش لرزید !

تیدا بی خیال نگاه دارا گفت :

_ می شه تالار گنجینه رو بهم نشون بدی !

دارا چشمان کوچک شده اش را به چشمان زیبا و ملتمس تیدا دوخت و با چشمانی که می خندید به تایید سرش را کمی به طرف راست و پایین آورد ، باهم به طرف تالار گنجینه به راه افتادند . وارد راهروی طولانی با مشعل هایی روشن که به دیوار وصل بودند شدند . هر ده گام یک جفت سرباز در مقابل هم ایستاده بودند و با رسیدن به دارا به احترام سر خم می کردند و دارا بی هیچ حرکتی آرام از کنارشان می گذشت .

تیدا ایستاد و گفت :

_ دارا به احترامی که بهت می ذارن جواب بده !

دارا ایستاد و به طرفش چرخید . ابروهایش متفکر از حرف تیدا بیشتر به هم گره خورد . تیدا که فکر کرد دارا از حرفش رنجیده با سرعت گفت :

_ امیدوارم انتقاد پذیر باشی !

دارا متعجب گفت :

_ پوزش ، چه باشم !؟

تیدا _ چه طوری بگم ؟ ... یعنی ... تحمل شنیدن واقعیت رو داشته باشی !

دارا متعجب تر از پیش شد ، دستانش را جلوی سینه اش به هم قلاب کرد و گفت :

_ مگر چیزی جز واقعیت هم بر زبان می رانند که شنیدنش تحمل بخواهد !؟

تیدا لبخندی زد و بی توجه به حرفایی که می زد گفت :

_ الهی بمیرم دروغ بلد نیستی؟! اگه بدونی هم جنسات تو دوره ما عین نقل و نبات دروغ می گن چی می گی؟! فقط می خوان خرسون از پل بگذره ، گذشت ، تمومه !! می شن گرگ و میفتن به جونت !!! برو حرفای دکتر شریعتی رو درباره جنس نر بخون می فهمی ، اصلا هر کسی شناختم همین بوده !

دارا با ابروهای بالا رفته و چشمان گرد اجزای صورت تیدا را کاوش می کرد ، چرخاند ، هنوز هم حرف های تیدا برایش بی معنی بود ! بعد مکثی با ابروهای گره خورده گفت :

_ کامل سخنانت را نفهمیدم ! ... تو نیز دروغ می گویی ؟!

تیدا که از اخم و جدیت دارا کمی ترسید . چطور نفهمیده بود دارا هم پسر است و در مقابل یک مرد ، مردان را کوبیده بود ! با سرعت جواب داد :

_ نه به جون مادرم !!! من از دروغ بدم میاد ، اگه بخوام نمی شه ، خودم ، خودم رو لو می دم !

دارا سرش را کمی بالا برده بود و با چشمان کوچک شده و غروری که از مادر به ارث برده بود ... به خاطر بلندی قدش نسبت به تیدا زیر چشمی به او نگاه می کرد !! ... با دیدن ترس تیدا لبخند محوی روی لبش گذاشت و سرش را پایین آورد و عادی به تیدا نگاه کرد و گفت :

_ خب باید چگونه جواب احترام سربازان را بدهم ؟

تیدا که با لبخند هر چند محو لحن مهربان دارا آرام تر شده بود گفت :

_ ازم ناراحت نیستی که درباره هم جنسات اون طوری حرف زدم ؟!

دارا _ درباره مردمانت هیچ گفته و نظری ندارم ! ... پرسشتم را پاسخ نگفتی !

تیدا با خنده گفت :

_ درست مثل اونا تو هم سرت رو به احترام خم کن ! ... بذار بدونن به همون اندازه که بهت احترام می ذارن تو هم به اونا احترام می ذاری !

دارا لب پایینی اش را به دهن برد ، به تایید سرش را کمی کج کرد و بعد پایین آورد ... از کنار هر سرباز که می گذشتند هر دو همین کار را می کردند . تیدا با ذوق می خندید و همین ، لبخند محوی را به صورت سرد و سخت دارا می آورد ...

با رسیدن آنها به در بزرگ چوبی و محکم ورودی تالار ، دو سرباز که همچون همه سربازان دیگر کلاه خود به سر و شمشیر به کمر و نیزه و سپر به دست گرفته بودند به احترام سر خم کردند ... نیزه را به دستی که سپر را گرفته

بود دادند و دستگیره های در بزرگ تالار را به دست گرفتند و کشیدند . دروازه بزرگ تالار ، مانند تمام بناهای پارس که عظمت بنا و کوچکی انسان را به رخ می کشید به آرامی در مقابل نگاه کنجکاو تیدا باز شد . تیدا از دو سرباز تشکر کرد و به همراه دارا وارد اتاق شد .

دو سرباز لبخندی از وقار و متانت تیدا به لبشان نشست ، با نگاهی بهم باز مقتدر به روبرو خیره شدند . تالار گنجینه تالاری بزرگ و بی هیچ پنجره ای بود ، با دیوارهایی قطور و سنگی ، مانند کل قصر ... هر ده گام یک سرباز ایستاده بود و سکوهایی زیبا با نقوش و پایه هایی بی مثال ، هر گنجینه این ملت را روی خود داشتند .

دارا _ بعد از دزدیدن سلاح و استوانه جدم ما از سربازان گارد جاویدان در دفاع از این تالار استفاده می کنیم ، هر شش ساعت نوبت ها عوض می شود !

تیدا _ تعریف سربازان جاویدان رو شنیدم که تو مهارتای شمشیر زنی و رسم جنگیدن بی همتان ... می تونی با دو شمشیر بجنگند ، روی اسب در حال تاخت شمشیر بزنی ، تیر اندازی کنی و تیرشون به خطا نره و ... خیلی چیزای دیگه !

دارا به تایید سر تکان داد ... کمی دلش با تیدا نرم شد ، آن طور که می گفت از نیاکانش بی خبر نبود ! ... تیدا که تازه به یاد آورده بود کجا آمده چشمانش برق زد و با همه ذوق مانند کودکان ، بی پروا به طرف سکو ها دوید و لبخند محو و ابروهای بالارفته از تعجب دارا را ندید . دارا به شوق کودکانه تیدا چشم دوخت و آرام دستانش را در پشتش بهم قلاب کرد و پشت سرش آرام قدم بر می داشت . باز هم تیدا نشان داد با دخترانی که می شناخت متفاوت است ! هیچ دختری را در طول زندگیش ندیده بود که درمقابلش به مقام او فکر نکند و خود را بالاتر از آنچه هست نشان ندهد ! ... و از همه مهم تر خود واقعیش را نشان بدهد ! ... با صدای تیدا به او نگاه کرد .

_ خدای من ، شاهنامه ببر حماسه سرای ایران ، فردوسی حکیم !

دارا _ آری تمام این نسخ به خط خود نویسنده است !

تیدا هیجان زده گفت :

_ واقعا ؟!

با احم دارا ، تیدا لبخندش را خورد و با ترس گفت :

_ غلط کردم ! وقتی می گی یعنی هست دیگه !

دارا از قیافه بانمک تیدا خنده اش گرفت ، ولی صورت سردش را بی تغییر نگه داشت . تیدا بی تفاوت و پکر به شاهنامه که جلد قدیمی داشت نگاه کرد و باز هم ذوق زده به کتاب روی سکوی سنگی نگاه کرد و آرام ، انگار که چیز مقدسی را لمس می کند روی جلد شاهنامه دست کشید و گفت :

_ نژادی از این نامور تر کراست ، خردمند گردن نییچد ز راست ... همین برای توصیف پاگی و بزرگی پادشاهامون
بسه !

این بار دارا مهربان لبخند زد و باوقار با دستانی که پشتش بهم قلاب کرده بود به او نزدیک شد و گفت :

_ فردوسی را دوست داری؟ بی شک شاهنامه اش را خوانده ای؟

تیدا _ آره تا حدودی می دونم چی نوشته !

لبخند دارا محو شد و روی صورت سردش اخم ظریفی جا خوش کرد .

تیدا _ اخم نکن باز !!! تازه من تا حدودی می دونم بقیه هم سن هام فقط اسمش به ذهنشون آشناست !

دارا با حرص و دلخوری گفت :

_ باور می کنی از مردمانی که در دنیای تو هستند بیزارم !

تیدا با لبخند گفت :

_ نیستی دارا ! چون اونا نواده های همین مردمی هستن که تو سعی می کنی براشون پدر باشی !

دارا عصبی چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . تیدا لب گزید و ادامه دادن بحث را درست ندانست ، به طرف سکوی بعدی دوید . با صدای تیدا دارا چشمانش را باز کرد و خالی از هر احساسی به او خیره شد . چقدر مردم آینده برایش ...

نمی خواست به خودش هم بگوید احساسش به آیندگان ملتش چیست ! ولی می دانست حسش به آیندگانی که هیچ از آنها نمی دانستند زیبا و دوستانه نیست ! ... با صدای تیدا به حرف هایش توجه کرد و ... آرام شد ! ... به همین راحتی !

تیدا _ من ار حافظ شهرم به جوی نمی ارزم ...

دارا با شنیدن شعر زیبای حافظ همه چیز را از یاد برد و آرام بیت بعدی را ادامه داد :

_ مگر تو از کرم خویش یار من باشی ...

تیدا با لبخند سرش را به چهره بی تفاوت و چشمان پُر جذبه دارا دوخت . هر دو بحث چند لحظه پیش را از خاطر برده بودند . تیدا آرام به طرف دارا قدم برداشت :

_ رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس ...

مکث کرد و ابروهایش را با شیطنت بالا داد ، چشمان دارا خندید ولی هنوز هم صورتش سرد و بی احساس بود :

_ تا به خاک در آصف نرسد فریادم ...

سربازان نزدیک آنها همه حواسشان را به مشاعره آن دو داده بودند . دارا از این مشاعره خوشش آمده بود و لبخند تیدا هم گویای حرف دل دارا بود ... این بار دارا پیش دستی کرد :

_ دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند / ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت ...

دارا سکوت کرد و ابروهایش را بالا داد و منتظر به تیدا خیره شد . تیدا لبخندی زد و با ذوق و تکان دستش ادامه داد :

_ با من راه نشین باده مستانه زدند / آسمان با امانت نتوانست کشید / قرعه فال به نام من دیوانه زدند .

دارا با حالت تیدا که با مصرع آخر شعر دستش را روی سینه اش گذاشت و اینگونه به خودش اشاره کرد لبخند محوی زد . هنوز هم دلخور بود از آیندگانی که شاهنامه را هم نمی دانستند چیست ! ... برای همین شعری را گفت که به خیالش تیدا نمی داند ... با هر بیت که هر کدام می گفتند قدمی به طرف هم بر می داشتند و می ایستادند و دیگری هم به همین منوال !

_ در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد .

تیدا _ از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد.

دارا _ دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش.

تیدا _ چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم / که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش

کمتر از یک گام با هم فاصله داشتند ، دارا بالاخره لبخند کمرنگی زد و گفت :

_ حافظ را دوست داری ؟

تیدا _ خیلی ! ... بیشتر برای این همه شعراش رو حفظ کردم که توی حرفام ازشون استفاده کنم و خودم رو آدم خردمندی تو چشم بقیه نشون بدم ! ... ولی هیچ وقت این کار رو نکردم ، شعراش بیشتر تسکین لحظه های سخت زندگیم بوده .

دارا با بخش اول حرفای تیدا لبخند هر چند محو لبانش از بین رفت . باز اخم میهمان صورتش شد و با چشمان کوچک شده پرسوال پرسید :

_ چرا از اشعار حافظ در سخنان استفاده نکردی و خود را خردمند نشان ندادی !؟

تیدا بعد مکتی در چهره پر سوال دارا آرام گفت :

_ دوست ندارم با گفتن حرف بزرگان خودم رو بزرگ نشون بدم ! ... این طوری انتظاراتها هم ازم بیشتر می شه ، برای همین می خوام همه خودم رو بشناسن و انتظاراشون از حد توان من بالاتر نره ! ... ولی برای پند گرفتن دوست دارم ازشون استفاده کنم .

کم کم گره ابروهای دارا باز شد و چشمانش خندید ولی باز لبانش بی حرکت بود . از وقتی واقعیت زندگی اش را شنیده بود . لبخند تظاهری هم از لبانش رفته بود ! ...

دارا _ باز هم می خواهی تک تک گنجینه ها را ببینی ؟

تیدا متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت :

_ نبینم !؟

دارا این بار لبخند زد و گفت :

_ تا ساعاتی دیگر خورشید طلوع می کند ، زمان دیدن تمامی این گنجینه ها را که انتهایش پیدا نیست نداریم .

تیدا به ته تالار نگاه کرد . دارا راست می گفت ، ته تالار معلوم نبود ! سرش را به طرف دارا گرفت و ناراحت و منتظر به او خیره شد . دارا مهربان و با لبخند گفت :

_ بیا تا چهره نیاکانم را به تو نشان دهم ! .. پس از سفر زمان برای دیدن بسیار است .

تیدا به اجبار لبخندی زد و در کنار دارا به راه افتاد . دارا تک تک را معرفی کرد :

_ ایشان سه عموی بزرگوارم به همراه خانواده محترمشان ... جدم ، جمشید جم به همراه یگانه همسرش بانو هما ... ایشان پدر بزرگم دارای بزرگ و همسر ایشان بانو آندیا ... و این بانو هم همسر اول پدر بزرگم بانو آپام ، مادر بزرگوار عمویم آرشان ... می بینی تیدا ؟! هم به مادر بزرگم شباهت داری هم به جدم بانو هما !

تیدا محو چهره ها به تایید آرام سر تکان داد . دارا با مکث نگاه اش را از چهره کنجکاو تیدا گرفت و گفت :

_ و در آخر پدر و مادرم ... اینان هم سلاح ها و زره بانو آتوسا و پدر بزرگم و جدم جمشید است ... و این هم زره پدرم .

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و گفت :

_ اینان جای خالی استوانه حقوق ملل جدم و سلاح ایشان و پدر بزرگم است ... همه آنان را سالم به ایران باز می گردانم .

بعد به تیدا خیره شد ، تیدا لبخند امیدواری به صورت دارا زد و همین که لب باز کرد دارا گفت :

_ انسان به امید زنده است ، با امید هیچ کار نشدنی وجود ندارد ! ... این را می خواستی بگویی ؟

تیدا با لبخند نفس عمیقی کشید و ب خنده گفت :

__ نه دیگه یه حرف رو هزار بار تکرار نمی کنن !

ریز خندید که دارا هم آرام لبخندی روی لبش نشست ... آرام و قدم زنان باهم به کنار آبگیر آمد . آبگیری که پُر بود از گل های زیبا و باستانی نیلوفرهای رنگی و سپید که محکم و باغرور در آبگیر قد راست کرده بودند . تیدا روی پله های هفت متری با ارتفاع ده سانتی جلوی آبگیر و دارا یک پله پایین تر از او روی پله نشست . هر دو سکوت کرده بودند که تیدا سکوت را شکست :

__ دارا خیلی ممنون امشب رو به جای بودن کنار پدرت پیش من گذروندی !

دارا از روی شانه به تیدا نگاه کرد و کم کم لبخند کوچکی روی لبش نشست و گفت :

__ من باید سپاس گذار باشم که امشب را با من بودی ! .. (به آبگیر نگاه کرد) .. امشب همه دوستانم با خانواده خود می گذرانند . مادرم با آن حالش ... ترجیح دادم تنها باشد ، پدرم را هم امشب به بانو آرتیمیس بخشیدم !

تیدا از این حال دارا دلش گرفت . نداشتن خانواده ای که شادی را در کنارشان حس کنی سخت بود . موجودی اجتماعی به نام انسان و نداشتن حریم امن خانواده ، مخصوصا یک ایرانی که همه چیزش خانواده است سنگین بود . دارا این درد سنگین را بیست و چهار سال به دوش می کشید . تازه فهمید چرا درون چشمان دارا جز سیاهی هیچ حسی را نمی دید ! ... برای اینکه دارا بیشتر از این در حسرت های زندگیش غرق نشود سکوت را شکست :

__ توی میهمانی آدمایی بودن که رنگ شالبندایی که به کمر بسته بودند ، باهم فرق می کرد این مقامشونه ؟!

دارا _ آری ، پدرم که شالبندهش طلایی بود و جناب آریافر و پیردانا شالبنده سفید با نقوش طلایی زیاد که نشان نزدیکی آنان به پدرم است . لباس دریاسالار و بزرگان نیروهای دریایی آبی تیره با نقوش طلایی ... لباس فرماندهان لشگرهای نیروهای زمینی قهوه ایی تیره با نقوش طلایی ... شاهزادگان خاندان من در لباس خود ، رنگ بنفش دارند ، همانند لباس یا شالبنده عموهایم آنگونه که دیدی بنفش است و با نقوشی بیش از نقوش طلایی دیگر شاهزادگان که این خود مقام آنان و اندازه نزدیکیشان را با پدرم نشان می دهد ...

تیدا به شالی که دارا به کمرش داشت نگاه کرد و گفت :

__ شالبنده تو انگار طلایی با نقوش ظریف بنفش . هیچ شخصی توی تالار نقش طلایی شالبندهش مثل تو نبود !

دارا لبخندی زد و گفت :

__ این نشان ولیعهدی من است ، نقش طلایی برای ایرانیان نماد نور و نور نماد ایزد یکتاست ، برای همین نقش طلایی را در لباس خود داریم که با دیدنش کردگاران را ناظر بر احوال خود بدانیم !

تیدا شگفت زده از این همه چیزهای جالبی که می شنید بعد از سکوتی نچنان طولانی گفت :

_ هیچ وقت تو رویا هم نمی دیدم پا به کاخ سالم و دست نخورده پارسه بذارم ! ... چقدر خوشبختم که شبیه بانو آندیا و بانو همام !

دارا متعجب پرسید :

_ چرا این را می گویی ؟؟؟!!!

تیدا در سکوت به چشمان خاص و زیبای دارا نگاه کرد . چطور می گفت ؟! ... دارا منظور تیدا را فهمید و مطمئن به تیدا گفت :

_ هیچ زمان نیندیش این همه احترام را به خاطر شباهت به اجدادم بر تو گذاشتیم ! تو در هر حال میهمان گرامی سرزمین ما بودی و پدرم تو را به قصر می آورد !

تیدا _ آره ولی هیچ وقت پدرت به همه مهمانای دروازه رحمت نمی گفت من مثل دخترش هستم و بی احترامی به من بی احترامی به شخص اونه !

دارا جدی در چشمان تیدا زل زد و گفت :

_ پدرم این سخن را برای همسر عمویم آراد ، بانو سوگند را می گویم ، برای او هم این سخن را گفت ! ... انکار نمی کنم که چهره ات به پدرم آرامش و شادی داده ، آنگونه که من در عمری که از ایزد گرفته ام ندیده ام ! ... ولیکن دوست ندارم قلب مهربان و ذهن پُر از اندیشه های نیک خود را نادیده بگیری !

تیدا از این توصیف دارا در دلش به وجد آمد . به روی دارا لبخندی زد که همزمان شد با صدا زدن دارا توسط ندیمه که با فاصله از آنها با احترام ایستاده بود .

ندیمه _ سرورم دارا ... خواهش می کنم با من همراه شوید ، امر مهمی است !

دارا که با صحبت ندیمه به او خیره شده بود ، با اتمام حرفش با تایید سر تکان داد . از جا بلند شد و لباسش را تکاند و رو به تیدا گفت :

_ تیدا من زود باز می گردم ، همین مکان بمان ، در پی تو خواهم آمد ... قصر بزرگ است و باز گم می شوی ...

لبخند محوی روی لبانش نقش بستو شیطننت رون چشمانش دوید :

_ اینگونه مجبور می شوی به رازهای زندگی دیگران گوش بسپاری !

تیدا چشم غره ای به دارا رفت که دارا برای اولین بار در زندگی اش با صدای بلند خندید و به طرف ندیمه رفت . تیدا با دیدن صورت متعجب ندیمه فهمید که دارا هیچ وقت این طوری نخندیده ! ... آرام لبخندی زد و در دلش دعا کرد که دارا همیشه بخندد ...

انتظار کشیدن طولانی ، تیدا را کلافه کرده بود . آرام از جا بلند شد و با نفس عمیقی به کنار برکه آمد و لبه برکه که با سنگ تزیین زیبایی داشت نشست . دست راست اش را در آب چرخاند و به زیبایی گل های نیلوفر رنگی و برکه خیره شد . بعد همان طور که دست در آب می چرخاند سر به آسمان برد و خیره به ستاره ها که در دل سیاه شب می درخشیدند زمزمه کرد :

__ خدایا چطور ازت قدردانی کنم که من رو از دست سیامک نجات دادی ؟

چشمانش را بست و سرش را پایین آورد و زمزمه کرد :

__ ممنونم !

همین که آرام چشم باز کرد با حس حرکت چیزی در آب به دقت به آب خیره شد که ناگهان از میان آب مردی آرام سر بیرون آورد !!! ... لباس آبی کاربنی تیره ی زیبایی که تنگ به هیکل زیبا و ماهیچه ایش چسبیده بود را به تن داشت . شاید او هم ربطی به دریا داشت که لباسش آبی بود ؟!

تیدا آرام آرام از جا بلند شد و عقب عقب رفت . از مردی که آرام از میان آب سر بیرون می آورد چشم بر نمی داشت نیم تنه مرد از آب بیرون بود . تیدا صورت و لباس مرد را برانداز می کرد . محو شکوه و زیبایی چهره مردی شد که تا به حال به زیبایی او را ندیده بود . در ابتدای ورودش دارا را زیباترین مرد این سرزمین می دانست ولی با دیدن این بُت رو به رویش ... حرفش را پس گرفت !!!!

چشمان سیاه درشت با ابروهای خوش فرم پُر و مشکی رنگ کمانی که در هم گره شده بود ... بینی ظریف و کشیده و صورت استخوانی مستطیل شکل با لب های با ظرافت و خوش فرم و موهای موج دار مشکی براق که تا نزدیکی شانه هایش می رسید با پوست سفید که در زیر نور کم مشعل ها کمی می درخشید . با آن لباس آبی تیره که یقه اش تا زیر گوشش بالا آمده بود و جلوی یقه اش تاروی سینه باز بود و سینه محکم و ماهیچه ایش را به نمایش می گذاشت و زنجیر کلفت و زیبای فر و هر روی سینه مردانه اش می درخشید . لباس آبی کاربنی تیره اش مزین به نقش های اساطیری و گل های دوازده پر و نه پر بود و تاج ظریفی که نقش پر پیچ و تاب زیبایی را نشان می داد روی پیشانی و موهایش جا خوش کرده بود و در پشت سرش در زیر موهای پر مشکی اش پنهان می شد . تیدا با تمام وجودش به اینکه او زیباترین مردی است که تا به حال دیده به خود اقرار کرد ! ... مرد تنها با چشمان خالی از احساس و سردش ، تیزبین به تیدا و زیبایی که در آن لباس شاهانه داشت خیره بود . او هم در دلش به زیبایی تیدا اقرار کرد و نگاه اش را مدام از تیدا به اطراف که تا به حال آنگونه خلوت و سوت و کور ندیده ، در گردش بود . تیدا بالاخره به خود مسلط شد و لب باز کرد :

__ ترسیدم ، الان چه وقت شنا کرده نصفه شبی ! کی هستی ؟

مرد بدون گفتن حرفی فقط با چشمان تیزبین زیبایش و اخم های محکمی که بین ابروهایش داشت از چشمان مشکی تیدا چشم بر نمی داشت ، از این طرز حرف زدن تیدا متعجب شده بود !

تیدا کمی به طرف مرد آمد و با شیطننت گفت :

_ یکی دنبالت کرده پریدی تو آب و حالا می خوای بگی با لباس آب تنی می کنی ؟!

مرد گره ابروهایش بیشتر شد و تیدا بی خیال گفت :

_ خیلی خب چه زود قهرم می کنه !

این بار ابروهای مرد کمی از هم باز شد . تعجب چشمانش بیشتر شد ولی هنوز هم صورتش سرد و چشمانش خالی از احساس بود .

تیدا _ نمی تونی حرف بزنی یا زبون من رو متوجه نمی شی ؟ ... البته با این ابروها که چپ و راست تو هم می رن نشون می ده می فهمی چی می گم !

منتظر به مرد خیره شد و مرد باز هم سکوت را ترجیح داد ! .. تیدا باز هم به مرد نزدیک تر شد و با دیدن حرکتی در آب به آن خیره شد و جیغ کوتاهی زد ! آریابد از این کار تیدا جا خورد و باز نگران تر به اطراف خیره شد . تیدا شگفت زده دستانش را جلوی دهانش گذاشت و شگفت زده گفت :

_ خدای من تو پری دریایی هستی ؟ فکر می کردم شوخی می کنن ! شنیده بودم که پری دریایی ها از کمر به پایین ماهی اند و بالا تنشون آدم ! حالا دارم با چشمای خودم می بینم ...

به دم مرد که در آب می رقصید خیره شد و باز ادامه داد :

_ فکر می کردم پری خیالاته ! ... چه دم قشنگی داری ! ... چه خوشگل تو آب می رقصه ! چندتا پر داره ؟!

مرد متعجب با همان اخمش به دمش که در آب می رقصید خیره شد ... تا به حال به شمردن باله های دُمش فکر نکرده بود ! ... همان طور که سرش را پایین انداخته بود بدون تکان دادن سرش تنها چشمانش را به تیدا رساند و بعد از کمی مکث آرام سرش را بالا آورد.

تیدا _ خدایا هر جای این دنیایی که ساختی یه شکوه خلق کردی برای نشون دادن قدرتت ! ... نکنه تو آریابد هستی ؟!

مرد بالاخره سکوتش را شکست و سرد و بی احساس گفت :

_ من را می شناسی ؟! ... هر چه می اندیشم تو را به خاطر ندارم ، ولیکن احساس می کنم سال هاست که تو را می شناسم !

تیدا بی ترس از واقعیت هایی که درباره آریابد شنیده بود لبه برکه نشست . آریابد ابروهایش بالا رفت و متعجب از این نترسی تیدا بیشتر اطراف را با وسواس از نظر می گذراند و بیشتر به این سکوت غیر عادی قصر شک کرد . باید هوشیار می بود شاید این یک تله برای گیر انداختنش بود .

تیدا _ آره می شناسمت ! ... من شبیه بانو آندیا و بانو هما هستم ! ... شاید برای همین چهارم برات آشناست ،
خودم امشب تو مهمانی بدرود فهمیدم .

آریابد با کمی تمرکز فهمید که درست می گوید ولی برای اطمینان از اینکه تیدا واقعا او را می شناسد که بی
تفاوت کنارش نشسته گفت :

_ درباره زیبایی بانو آندیا شنیده بودم ، اگر بانو به زیبایی تو بوده .. پس ... به راستی تمام توصیفات از چهره بی
همتای ایشان که در آفاق پیچیده برازنده اوست !

تیدا مهربان لبخندی زد و گفت :

_ سپاس آریابد ... می دونم شوخی می کنی ، چون بانو آندیا رو دیدی ! ... من تیدام !

آریابد تک لبخند کوتاهی روی لبش نقش بست و با سرعت محو شد که بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند ! ...
نگاهی به اطراف انداخت و آرام و با احتیاط به طرف تیدا آمد و گفت :

_ از من نمی ترسی؟! ... گفتمی که من را می شناسی؟! پس آوازه کارهایم را شنیده ای؟!!

تیدا _ شنیدم که بی گناها رو می کشی !

آریابد ساق دست چپ اش را تکیه به سنگ لبه برکه کرد . تیزبین با همان اخمش عصبی لب پایین اش را گاز
کوتاه و کوچکی گرفت و گفت :

_ آنان را که می کشم بی گناه نیستند ! همه را با زجر بسیار می کشم ، بی هیچ ترحمی ! ... حال چه ؟ ... نمی
ترسی؟!!

تیدا _ چرا این کار رو می کنی؟!!

آریابد _ انتقام از جهانی می گیرم که عشق و زندگی را از من ربوند ! ... من موجود هولناکی ام ، باید از من بترسی
!

تیدا معترض گفت :

_ چرا دوست داری دیگران ازت بترسن؟! ... تو داری از کسانی که هیچ دخالتی توی مرگ عزیزت نداشتن انتقام
می گیری؟! ... آریابد به خودت بیا ! تو داری کسانی رو می کشی که خودشون عزیز یه نفر دیگه ان ! ... اگه
همسرت رو یکی مثل خودت برای دلیلی که خودت می گی می کشت ، بازم با همین اطمینان می گفتی انتقام از
جهان می گیرم؟!!

آریابد با حرص لب هایش را روی هم فشار داد و دستانش را بیشتر مشت کرد . تیدا بی ترس کمی به طرفش خم
شد و خیره به چشمان پُر جذبه آریابد باز هم ادامه داد :

_ من از تو نمی ترسم آریابد ! ... متنفر می شم و تو رو احمق می دونم که به جای اینکه دشمنان اصلیت رو بشناسی و بهشون ضربه بزنی ، داری به دوستان ضربه می زنی !

آریابد با خشم دست چپ اش را روی لبه برکه کوبید که تیدا با ترس کمی عقب کشید . ولی آریابد با سرعت دست راست اش را پشت سر تیدا گذاشت و موهایش را در چنگش فشرد و به طرف جلو خم کرد و با خشم گفت :

_ کدامین دوستان ؟! دوستانی که یگانه دلیل زندگی ام را از من گرفتند ؟! .. (آرام زمزمه کرد) .. همه می دانستند من بی "پری زاد" ام می میرم ! .. (بعد کمی سکوت با خشم گفت) .. ایرانیان پاکی گذشته را ندارند ، برای همین نسل پارسیان را از روی زمین پاک می کنم و از یک نوزاد پارسی هم نخواهم گذشت !

با چشمانی که هر لحظه کوچک تر می شد عمیق تر در چشمان تیدا نگاه کرد . تیدا ناخون های دست چپ اش را در دست محکم آریابد فرو کرد ولی آریابد بی اهمیت با خشم به او خیره بود . تیدا با صورت جمع شده از درد بی هیچ ترسی ادامه داد :

_ تا به حال فکر کردی چرا امپراطور باید تو رو با خودش دشمن کنه ؟! ... چرا باید دوستی که چندین نسل قدمت داره رو به هم بزنه ؟! .. (داد زد) .. دستت رو بردار دیگه دارم عصبی می شم !

آریابد دستش را پس کشید ، خودش هم ندانست چرا !

تیدا عصبی گفت :

_ موهام رو کندی روانی !

آریابد که متوجه حرف تیدا نشده بود پر خشم و متعجب پرسید :

_ چه ؟!

_ یعنی دیگه تکرار نشه !!! ... جوابم رو ندادی ؟!

آریابد _ می خواهد اینگونه از اهرمن امان خواهی کند !

بعد عصبی از بین دندان های چفت شده اش غرید ، که تیدا در دل آرزو کرد کاش اگر روزی قرار است با مردی ازدواج کند ، آن مرد او را به اندازه آریابد دوست داشته باشد !

_ با دادن آرام جانم به اهرمن !

تیدا خیره به چشمان آریابد ، بعد سکوتی نچندان طولانی گفت :

_ محض رضای خدا آریابد به خودت بیا ! ... چه دلیلی داره امپراطور از یه طرف دستور جنگ با اهرمن رو صادر کنه و از طرف دیگه از اهرمن امان خواهی کنه ؟! ... چرا وقتی امپراطور از تو تعریف کرد تو رو پلید و بدون احساس به من نشون نداد که ازت متنفر باشم ! ... چرا وقتی از تو گفت اشک تو چشماش حلقه زد ؟ چرا گفت تو

مثل دارا می مونی ؟ چرا گفت کاش زودتر متوجه اشتباهت بشی قبل اینکه خیلی دیر بشه و نتونه کاری برای نجات از این منجلابی که اسیرش شدی بکنه ؟ ... چه دلیلی وجود داره با اینکه تو به خون ما تشنه ای فردا با کشتی رهسپار دریا بشیم تا اهرمن رو نابود کنیم ؟ ... آریابد ؟! ... پیمان دوستی با اهرمن یعنی زانو زده زندگی کردن ! ... ایران هیچ زمانی این زندگی رو انتخاب نکرده و نمی کنه ... همین چند ساعت پیش دیو سپید به تالار حمله کرد برای بردن جام و زدن ضربه دیگه به ایران ! ... اگه ما با اهرمن همپیمانیم چرا باید دیو سپید بهمون حمله کنه ؟! ... ایران همیشه باید با چند نفر بجنگه آریابد ؟! ... اهرمن راستگو نیست ! از هر ترفندی استفاده می کنه ! ... یه بار فکر کن ... تو مرد دانایی هستی ! ... چطور فراموش کردی که امپراطور آرتان و بزرگان دولت تنها در زمان سالگرد تاجگذاری امپراطوران دریا پا به قصرت می گذاشتن ...

صدای داد آریابد حرف تیدا را قطع کرد :

_ تمامش کن دیگه نمی خواهم به سخنانت گوش بسپارم !

مضطرب و عصبی با چشمان خون آلودش اطراف را از نظر گذراند .

تیدا _ چرا مدام اطراف رو نگاه می کنی ؟ کسی جز من و تو اینجا نیست !

آریابد دستانش را لبه برکه سنگی گذاشت و خود را عقب هول داد و گفت :

_ گمان کرده ای کودکم ؟! چگونه با آنکه می دانی من که هستم و چه کارهایی کرده ام و چه قدرت هایی دارم باز با هیچ ترسی در کنارم می نشینی و اینگونه درشت سخن می گویی ؟؟؟!!

تیدا _ دروغ چرا ، چیزی از قدرتات بهم نگفتن ! ... چه قدرتایی داری ؟!

آریابد پوزخندی زد و بی توجه به سوال تیدا گفت :

_ گمان برده ای نمی دانم چرا این مکان آنقدر ساکت است و تو بی هیچ ترسی در کنار من نشسته ای ؟! سربازان در پشت این ستون های تنومد پنهان شده اند و در انتظار فرصتی هستند برای نابودی من ! ولیکن ایمان داشته باش من بخواهم کاری را انجام دهم هیچ کس نمی تواند جلویم را بگیرد !

تیدا در مقابل خشم و عصبانیت آریابد خونسرد گفت :

_ با همه این توصیفات من ازت نمی ترسم !

آریابد عصبی لب پایش را به دندان کشید و آرام به تیدا نزدیک شد و گفت :

_ پس به چشمانم نگاه کن ! ... خیره و بدون پلک زدن به سیاهی چشمانم ... چشم بدوز !

تیدا کمی به جلو خم شد و بی هیچ ترسی در چشمان مشکی و زیبای آریابد خیره شد و آریابد هر لحظه چشمانش را در چشمان زیبای تیدا کوچک تر کرد و در آخر آرام گفت :

آریابد _ اینجا چه خبر است ، چه نقشه ای وجود دارد ؟!

تیدا محکم گفت :

_ هیچ نقشه ای نیست آریابد ، من و تو تنهایییم ! اگه می بینی بدون ترس کنارت نشستم فقط به خاطر اینکه که باور دارم همه آدم‌ها لایق یه فرصت هستن و اینکه باور دارم تو موجود ترسناکی نیستی !

آریابد اول بهت زده به تیدا خیره ماند و بع دبا حرف هایش لبخند موزیانه ای روی لبش نقش بست و آرام به طرف تیدا آمد و از اینکه تیدا را متفاوت می دید به فکر خودش خندید !

آریابد _ زیبا هستم ، نه ترسناک درست است ؟!

تیدا کمی مکث کرد و به چهره آریابد دقیق شد . چشمانش آرام تک تک اجزای زیبای صورت آریابد را نگاه کرد و گفت :

_ نه منحرف !!! ... منظورم اون چیزی نیست که تو ذهن خراب تو می گذره ! درون زیبا برای من از ظاهر زیبا ارزشمندتره !

لبخند آریابد آرام محو شد و اخم کوچک و تعجب جای آن را گرفت . چرا این دختر در مقابل قدرتش به زانو در نمی آمد ؟؟؟ ... تیدا وقتی سکوت آریابد را دید ادامه داد :

_ زیبایی تو برای من اینکه که حلقه ازدواجت رو هنوزم بعد یک سال از مرگ همسرت تو انگشتات داری ...

آریابد به دست چپ اش نگاه کرد و با انگشت شست آرام حلقه اش را نوازش کرد . تیدا باز هم ادامه داد :

_ تو اون قلبی که همه منکرش می شن هنوزم دوست داشتن هست !! ... دوست داشتن هدیه خداست و حال امروزت که خودت رو یه خونخوار به جهان ثابت کردی از عشقه ! ... این درست نیست ! ... احساس پاک دوست داشتنت رو آلوده عشق نکن ! ... نذار عشق به روحت غلبه کنه !

آریابد متعجب گفت :

_ عشق و دوست داشتن هر دو یکی است ، چگونه یکی زیبا و دیگری زشت است ؟!

تیدا _ " عشق ، بیشتر از غریزه آب می خوره و هرچه از غریزه سر بزنه بی ارزشه و دوست داشتن از روح طلوع می کنه و تا هر جا که یک روح ارتفاع داره ، دوست داشتن هم با اون اوج می گیره . عشق در غالب دل ها ، در شکل ها و رنگ های تقریبا مشابهی ، متجلی می شه و دارای صفات و حالات مشترکیه ، ولی دوست داشتن در هر روحی جلوه خاص خودش رو داره و از روح رنگ می گیره . چون روح ها برخلاف غریزه ها هر کدام رنگی و ارتفاعی و بُعدی و طعم و عطر ویژه ی خودش رو داره ، می توانیم بگیریم که به شماره ی هر روحی ، دوست داشتنی هست ! ... عشق ، جنونه و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی «فهمیدن» و «اندیشیدن» نیست ولی دوست

داشتن ، در اوج معراجش ، از سر حد عقل فراتر می ره و فهمیدن و اندیشیدن رو از زمین می کنه و با خودش به قله ی بلند اشراق می بره ! ... عشق یک فریب بزرگ و قویه و دوست داشتن یک صداقت راستین و صمیمی ، بی انتها و مطلق ! ... عشق در دریا غرق شده و دوست داشتن در دریا شنا کردن ! ... عشق بینایی رو می گیره و دوست داشتن بینایی می ده ! ... عشق خشنه و شدید و درعین حال ناپایدار و نامطمئن ، طوفانی و متلاطم و ... دوست داشتن ، لطیف و نرم و درعین حال پایدار ، آرام و استوار و پُر وقار و سرشار از اطمینان و نجابت ! ... عشق همیشه با شک آلوده س و دوست داشتن سرا پا یقین و شک ناپذیر ! ... عشق هرچه از زمانش می گذره کهنه تر می شه و دوست داشتن نو تر ! ... عشق نیرویی در عاشقه که اون رو به معشوق می کشونه و دوست داشتن جاذبه ایه در دوست ، که دوست رو به دوست می رسونه ! ... عشق ، تملک معشوقه و دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست ! ... عشق معشوق رو مجهول و گمنام می خواد تا توی انحصارش بمونه ، چون عشق جلوه ای از خودخواهی و روح تاجرانه یا جانورانه ی آدمیه و چون خودش به بدی خودش آگاهه ، اون رو تو دیگری که می بینه ، ازش بیزار می شه و کینه می گیره . اما دوست داشتن ، دوست رو محبوب و عزیز می خواد و می خواد که همه ی دلا اون چیزی رو که اون از دوست در خودش داره ، داشته باشن ؛ که دوست داشتن جلوه ای از روح خدائی و فطرت اهورایی آدمیه . چون خودش به قداست ماورایی خودش بیناست ، اون رو در دیگری که می بینه ، دیگری رو هم دوست داره و با خودش آشنا و خویشاوند می دونه ... در عشق ، رقیب ، منفوره و در دوست داشتنه که «هوادارن کویش را چو جان خویشان دارند» ... حسد شاخصه ی عشقه ، عشق معشوق رو طعمه ی خودش می بینه و همش در اضطرابه که دیگری از چنگش ندرده و اگه دزدید ، با هر دو دشمنی می کنه و معشوق هم منفور می شه ! ولی دوست داشتن ایمانه و ایمان یک روح مطلق . یک ابدیت بی مرز ، از جنس این عالم نیست ... عشق مامور تن است و دوست داشتن پیغمبر روح ... عشق لذت جستن است و دوست داشتن پناه جستن ... عشق غذا خوردن یک گرسنه اس و دوست داشتن «همزبانی درسرزمین بیگانه یافتن» ... عشق گاهی جابه جا می شه و گاه سرد می شه و گاه می سوزونه ، اما دوست داشتن از جای خودش ، از کنار دوست خودش ، بلند نمی شه ؛ سرد نمی شه ، چون داغ نیست ؛ نمی سوزونه که سوزاننده نیست ! "

آریابد متفکر با چشمان کوچک شده ، محو سخنان کوبنده تیدا بود . تیدا در سکوت به چشمان آریابد خیره بود که سخنانش تاثیر خود را روی آریابد بگذارد . آریابد تا به حال این طور به احساس دوست داشتن و عشق فکر نکرده بود ، در دلش به دانایی تیدا با این سن کم اقرار کرد . سکوت محض شب با صدای جیرجیرک ها شکسته می شد و خنکی هوا هر دو را به فکر برده بود که با صدای دارا هر دو از جا پریدند .

دارا _ تیدا ، از او فاصله بگیر او از ما نیست !

تیدا که با سرعت از جا پریده بود ، دو دستش را به طرف دارا بالا برد و دارا را به آرامش دعوت می کرد .

تیدا _ نه دارا ، اون به ما آسیبی نمی زنه !

حواس و خشم دارا به آریابد باعث شد تیدا به آریابد نگاه کند ، آریابد با حرص لب هایش را روی هم فشار می داد و با اخم های درهم که چهره اش را پُر جذبه و ترسناک کرده بود به دارا خیره بود . هر دو چشم از هم بر نمی داشتند که آریابد چشمان خشمگین اش را به تیدا دوخت و دست راست اش را به طرفش بالا آورد ... همزمان با فریاد دارا تور الماسی شکل آریابد تیدا را احاطه کرد و او را به درون آب کشید . تیدا مدام دست و پا می زد .

دارا با همه وجودش داد زد :

_ آریابد سوگند به شرافتم و دوستی دیرینمان اگر رهایش نکنی هر جا که باشی تو را می یابم و محکوم به عذابی می کنم که تا ابد فراموش نکنی !

آریابد پوزخندی زد . تیدا از شدت دست و پا زدنش کم شد و خیره به روشنایی سطح آب چشمانش آرام روی هم افتاد ...

دارا فریاد زد :

_ رهایش کن ، مجبورم نکن جسم بی جان پریسان را به دستت بدهم !!

طوری فریاد زد که انگار گلویش را پاره می کرد :

دارا _ آریوبرزن ، یوتاب ، آریا .

هزاران سرباز به محل ریختند . آریوبرزن و یوتاب و آریا در حالی که با شمشیر از جعبه ای شیشه ای که تا نصفه آب بود محافظت می کردند به همراه چهار مرد که جعبه را حمل می کردند آمدند . آریابد با دیدن پریسان در جعبه شیشه ای همه خشمش ، جایش را به تعجب و ناباوری داد . چشم از دختر کوچک پنج ساله اش بر نمی داشت . پریسان با چشمان زیبا و پُر اشک به پدرش چشم دوخته بود . یوتاب با دست چپ اش که آزاد بود مشعلی را که یکی از سربازان به طرفش گرفته بود ، گرفت و با صدا زدن دارا به طرفش پرت کرد . دارا سریع مشعل را گرفت و نگران به سکوت و آبی که دیگر موج نبود خیره شد . با همه خشم به آریابد چشم دوخت و طوری داد زد که همه از ابهتش تکانی خوردند :

_ آریابد...؟! ... اگر تیدا بمیرد مرگ زجر آور فرزندت را به چشم خواهی دید . تمام جهان را در پی ات می گردم و تو را همچون او خواهم کشت !

آریابد با نفس های عمیق ، چشمای خون آلودش را به دارا دوخت . دارا با عصبانیت نفس عمیقی کشید ... چاره ای نداشت باید قبل از اینکه دیر می شد کاری برای نجات تیدا می کرد . پس مصمم و بدون چشم برداشتن از چشمان عصبی آریابد مشعل را به طرف جعبه شیشه ای پریسان گرفت . پریسان از درد به خود می پیچید و فریاد می زد ، هیچ کس به این کار راضی نبود و قلب همه از زجر کشیدن پریسان به درد آمده بود ، ولی برای نجات

تیدایی که دیگر تلاشی برای نجات خود نمی کرد لازم بود ! ... آریابد اشک در چشمانش جمع شد و با فریادی تیدا را به بیرون از آب پرتاب کرد و داد زد :

_ دخترم را رها کن دارا !

یوتاب با سرعت به طرف تیدا دوید . صورت تیدا را از میان تور آریابد بیرون کشید و تنفس مصنوعی و ضربه به قفسه سینه تیدا زد ... مدام با ترس این کار را ادامه داد ... ولی تیدا چشم باز نمی کرد با صدایی لرزان گفت :

_ تیدا باز گرد !

سربازان پشت دارا و مانند سپری محاذ در مقابل جعبه شیشه ای ایستادند . همه نگاه ناباور و پر ترسشان از حال تیدا به آریابد می رسید . آریابد حس کرد در این زمان که همه هوش و حواس کاملاً جمعی ندارد باید کاری برای نجات فرزندش که یگانه یادگاری پری زاد عزیزش بود می کرد . همین که دید دارا نگاه اش به چشمان بسته و صورت سفید شده تیدا است . دستش را آرام بالا آورد که با فریاد دارا در هوا معلق ماند و از این حواس جمع و صدای جدی و بدون نرمش دارا یکه خورد :

_ سوگند به روح جدم اگر یکی از سربازانم را زخمی سازی ، شاهد سوخته شدن پریسان در آتش خواهی بود !

یوتاب اشک حلقه بسته در چشمانش را پاک کرد و نفس زنان در کنار تیدا روی زمین نشست . همه ناباور به چهره سفید و لب های کبود تیدا خیره بودند و سکوت مطلق فضا را احاطه کرده بود که دارا به زحمت سکوت را شکست :

_ از اینجا برو آریابد !

آریابد هنوز هم به دارا خیره بود ، دارا مصمم و بی احساس مشعل را گرفت و همین که پایین آورد ، سربازان آرام کنار می کشیدند ، هیچ کس مرگ تیدا را باور نمی کرد ... تیدا انتخاب جام بود ، چگونه مرده بود در حالی که در سفر وجودش لازم بود !

تیدا با سرفه و آب هایی که خورده بود را بالا آورد و با دهان باز همه هوا را به دهان کشید . یوتاب با سرعت در آغوشش گرفت و دارا مشعل را عقب کشید ، همه ناباور به تیدا خیره شدند . یوتاب با شادی بند زدای خودش را از گردنش باز کرد و دور تیدا پیچید . کمک کرد از جا بلند شود و روی پله های زیبای قصر بنشیند . تیدا به آریابد که با همان چهره سردش به او خیره بود نگاه کرد . چقدر خوش خیال بود که فکر می کرد حرف هایش روی آریابد تاثیر گذاشته و توانسته موجودی که یک سال از خود ساخته را یک شبه تغییر دهد . به زحمت و در حالی که گلویش می سوخت آرام زمزمه کرد :

_ باز هم راه رو اشتباه رفتی آریابد ... تو پاکی گذشته رو نداری نه پاریسان !

آریابد بی حرف به تیدا و چهره دلخورش خیره ماند . در دل از کارش پشیمان بود ، مثل هر زمان دیگری که جان مردمان را می گرفت ! ... هنوز اینقدر پست نشده بود که کشتن دیگران وجودش را نلرزاند ! ... در دل هزاران بار خدا را سپاس گفت که تیدا زنده است !

تیدا نگاه اش را به پریسان که در جعبه شیشه ای با صورت و بغض کودکانه اش با حسرت به آریابد خیره بود نگاه کرد ... موهای پُر و مشکی با فر درشت و چشمان بی نهایت زیبای سیاه رنگ که انتهای چشم و ابرویش رو به بالا متمایل بود صورتی سپید و مستطیلی شکل و بینی ظریف و کشیده با لب های کوچک گرد ، با لباسی بنفش آبی و دم زیبای چند پر طلایی رنگ .

همه وجودش چشم شده بود . هیچ نیرویی نمی توانست نگاه اش را از آن همه زیبایی این کودکی که نمی شناخت بگیرد . حسی در دلش می گفت که این کودک باید به آریابد خیلی نزدیک باشد که او این طور مسخ آریابد است ! ... با صدای آریابد به خود آمد و به او چشم دوخت :

_ تیدا زنده است ، دخترم را پس بده !

تیدا که نسبت کودک را با آریابد فهمیده بود همه وجودش گوش شد و به گفتگوی آنها خیره شد .
دارا پوزخندی زد و گفت :

_ اگر تیدا زنده است ، از بخشش ایزد بی همتاست ، وگرنه تو او را کشته بودی فراموش کردی !؟

آریابد _ می خواهی با او چه کنی ؟

دارا _ این به تو مربوط است !!!

آریابد با چشم و ابرو به دارا فهماند که متوجه منظورش نشده و دارا ادامه داد :

_ پریسان فردا با ما رهسپار سفر خواهد شد ، در مرز امپراطوریت ما او را به تو خواهیم داد ولیکن اگر در این سفر مشکلی را برای ما ایجاد کنی ... پریسان زیبایت ، همدم زیبایی خورشید خواهد شد !
آریابد با خشم فریاد زد :

_ دایاااااااااا !!! ... پریسان تو را عموی خود می خواند ، می بینی که به سختی نفس می کشد ..

آرام تر ادامه داد :

_ او تنها پنج سال دارد ، او را به من پس بده ، پیش از آنکه دیر شود باید مداوایش کنم.

دارا سرد پوزخندی زد و خونسرد گفت :

_ اینگونه می خواهی دل من را به رحم آوری؟! ... زمانی که هزاران کودک را بی پدر و مادر کردی و هزاران پدر و مادر را بی فرزند این را به خود می گفتی؟! ... شاید با مرگ فرزندت درد دیگران را بفهمی!

تیدا متعجب و با صدای خش داری گفت:

_ من نمی فهمم یعنی می خوای چیکارش کنی دارا؟ همدم زیبایی خورشید یعنی چی؟

دارا در دل شاد بود از اینکه تیدا به نکته اصلی حرفایش تاکید کرده، بدون چشم برداشتن از چهره عصبی و چشمان پر خشم آریابد گفت:

_ آریابد معنای سخنم را می داند، اینگونه نیست آریابد!؟

آریابد با نفس های سریع و پشت سرهم از دارا چشم بر نمی داشت. تیدا که جوابش را نگرفته بود به یوتاب نگاه کرد و همین که لب باز کرد از او بپرسد با صدای آریابد باز به او چشم دوخت:

_ چگونه دارا؟

دارا لبخندی زد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ امروز سالروز بانو پری زاد است. در صخره سرخ کمین کردیم و دخترت را گرفتیم. چرا که می دانستیم به یاد خاطراتی که با مادرش دارد هر سال به آنجا می رود ... به من خبر دادند که دخترت را گرفته اند و من برای درستی آن به نزدشان رفتم و به خاطر تیدا بازگشتم چرا که تنها من و پدرم و مشاوران بزرگ پدرم آریافر و پیردانا و اشراف زادگان پریان می دانستیم که این آبگیر راه باریکی به دریا دارد و اینک ... همه می دانند! ... می دانستم آب حس حضور تیدا را به تو خواهد رساند، برای همین بازگشتم.

تیدا به یوتاب گفت:

_ اون چی بود که باهش من رو تو آب کشید؟

یوتاب بدون گرفتن نگاه اش از آریابد گفت:

_ تور الماسی شکل و انعطاف پذیر، سلاح دفاعی پریان!

تیدا که دید یوتاب جواب سوالاتش را کامل می دهد باز پرسید.

_ یوتاب لااقل تو بگو، زیبایی خورشید چیه!؟

یوتاب که هنوزم به دارا و آریابد خیره بود با این سوال تیدا سرش را به طرفش برگرداند و گفت:

_ نور! ... نور زیاد برای پریان مرگ زجرآوری را رقم خواهد زد!

تیدا با این حرف یوتاب ، با سرعت از جا بلند شد . ردای یوتاب از روی شانه هایش سر خورد و افتاد . رو به دارا گفت :

_ دارا واقعا می خوام اگه آریابد مثل همیشه بی فکر کاری رو انجام بده دخترش رو بکشی ؟!

دارا مصمم و عصبانی با صدای بلندی گفت :

_ تا لحظاتی پیش مرده بودی تیدا ! او تو را تا دروازه مرگ رساند .

آرام تر ولی هنوز عصبی ادامه داد :

_ نگو که دلت برایش می سوزد ؟!

تیدا عصبی جواب داد :

_ مردن به مرد احمق که هیچ حرف راستی رو قبول نداره برام اصلا مهم نیست !!! " تیغ را سزاست هر که درک سخن نمی کند ! " ...

با نفس عمیقی آرام تر ادامه داد :

_ من دلم به حال پریسان می سوزه که امکان داره به خاطر غرور و سرکشی و کارهای فجیع پدرش مجازات بشه !

دارا هم که آرام تر شده بود به چهره عصبی آریابد خیره شد و گفت :

_ چاره ای نداریم تیدا ، برای جدال با اهرمن مجبورم که زنده بمانم ، تا آریابد خطایی مرتکب نشود پریسان در امنیت خواهد بود و در مرز امپراطوری آریابد ، پریسان را به او باز می گردانم .

تیدا _ "گناه پدر را به پای فرزند یا خانواده آن شخص مگذارید ، هرکس به خاطر اعمالی که خود مرتکب شده مجازات می شود " این حرف جد توئه دارا !

دارا کلافه سرش را برگرداند و خیره به چهره تیدا با صدای بلند و عصبی گفت :

_ قانون جدم را به من یاد آوری نکن ، من بیش از هرکس به آن دانش دارم !

سرش را به طرف آریابد چرخاند . هنوز هم مشعل را در دستش داشت . ادامه داد :

دارا _ و تو آریابد ، اگر بخواهی شبانه به ما حمله کنی یا موجودات هولناک دریایی را به جان ما بیندازی ، این را به خاطر بیاور که آتش همیشه در نزد ایرانیان بوده ... و هست ! ... می دانی که چه می گویم ؟!

بیشتر سربازان مشعل به دست گرفتند و منتظر اشاره دارا بودند . آریابد با خشم نگاه اش را از دارا گرفت و به تیدا رساند . حرف های تیدا آرامش می کرد ، اینکه نگران آزار یک کودک بود . ناخودآگاه تمام حس پدری اش را به چشمانش ریخت تا که تیدا از صورت و چشمانش نگرانش را بخواند و در نبودش از پریسان محافظت کند .

محافظت از پریسانی که یگانه دارایی اش در این جهانی که همه را سیاه می دید بود . تیدا نگاه اش را با اخم ظریفی گرفت ولی از ته دل به آریابد قول داد که مراقب پریسانش باشد !

آریابد بعد از مکتی در چهره تیدا به چهره بغض دار پریسان خیره شد و زمزمه کرد :

_ دوستت دارم دخترم ، نمی گذارم برایت اتفاقی بیفتد .

بعد از اینکه کمی به چهره پُر بغض و گریه پریسان خیره بود در آب شیرجه زد و رفت . همه به آب مواج برکه خیره شدند ... انتظار نداشتند که آریابد به همین راحتی برود ... با صدایی همه از جا پریدند .

آریافر بالای پله های روبروی برکه ایستاده بود ، گفت :

_ کارتان قابل ستایش است فرزندانم ! بیایید باید به نزد امپراطور برویم .

دارا به تیدا خیره شد . چقدر شاد بود از اینکه تیدا زنده بود ... اگر می مرد ، حالا باید جواب پدرش را چه می داد ؟! ... تیدا سنگینی نگاه دارا را حس کرد با نگاه به چهره عصبی و کلافه دارا اخم ظریفی روی ابروهای خوش فرمش جا خوش کرد . با همان اخم صورتش را برگرداند و پشت سر آریافر به راه افتاد . دارا با نفس عمیقی مشعل را به دست سربازی داد و به راه افتاد . سربازان هنوز هم برکه را زیر نظر داشتند تا اینکه پریسان را به داخل بردند . همه به تالار رسیدند و هنوز هم همه حواس تیدا به پریسان بود که آرام اشک می ریخت . دلش به درد می آمد وقتی به این فکر می کرد که پریسان به یاد خاطراتش با مادرش به صخره سرخ رفته و حالا اسیر آنهاست ...

با دست و پا زدن پریسان که به شیشه ضربه و چنگ می زد و سخت شدن نفسش رشته افکار تیدا برید و فهمید که حال پریسان اصلا خوب نیست . همین حس کمک را در دلش بیدار کرد . تازه متوجه شد که فضای تالار بیش از حد روشن است برای همین با سرعت ، خاموش کن مشعل را که گوشه دیوار آویزان بود برداشت و با دویدن بیشتر مشعل ها را خاموش کرد و با سرعت روبروی جعبه زانو زد و دستانش را به شیشه چسباند .

پریسان با چشمان نیمه باز و نفس های بلند و عمیق به تیدا خیره شد . آرام دستان کوچک اش را روی شیشه مقابل دستان تیدا گذاشت . هنوز هم به سختی نفس می کشید ، تیدا با غم دستش را روی شیشه ، روی دست پریسان آرام و نوازشگونه کشید . دارا با سرعت در جعبه را باز کرد که با همین کار پریسان با همه وجودش با دهان باز هوا را با ریه هایش کشید . دارا با اخم محکم و با صلابت به جلو خیره شد . با حرف آریافر همه به او نگاه کردند ، جز تیدا که بعد مکتی در چهره دارا باز به پریسان نگاه کرد ... دلخور بود ، از همه !

آریافر _ کردگار بی مانند من ! ... پوزش دخترم باید دستور می دادم فضا را برای وجودت آماده کنند ، من را ببخش !

با صدای آرتان همه به طرفش به احترام با دست راست به سینه کوبیدند . تیدا هنوز هم پشت به آرتان نشسته بود .

آرتان _ گاهی برای پوزش خیلی دیر است و هزاران پوزش تو ، نوشداروی بعد مرگ سهراب است آریافر ، باید قبل از انجام هر کاری بیندیشی !

آریافر _ می دانم اشتباه کردم سرورم ، اگر تیدا و سرعت کارش نبود من تا ابد مستحق عذابی سخت بودم . من را ببخش پریسان زیبایم ، عهد می بندم که دیگر تکرار نشود !

پریسان بغض کرده هنوز هم به دیگران خیره بود . این تنهایی را دوست نداشت ، اینکه اینان که روزی خانواده اش بودند ، حالا دشمنش محسوب می شدند . این آزارهای زجرآور و بی نهایت دردناک که خارج از توان و تصورش بود . آریافر پیشانی پریسان را بوسید . تیدا با عصبانیت از جا بلند شد و به طرف آرتان چرخید ، همه به تیدا چشم دوختند .

تیدا _ شما می دونستین ، نقشه آریوبرزن و یوتاب همین بود دیگه آره ؟

آرتان خونسرد به چهره عصبی تیدا لبخند زد ... حتی عصبانیتش هم مانند مادرش بود ! ... باز هم در دل خدا را به خاطر حضور تیدا در کنارش سپاس گفت و با لبخند مهربان و آرام جواب داد :

_ آری می دانستم !

تیدا باز هم عصبی نفس عمیقی کشید ، همین که لب باز کرد ، دارا با سرعت گفت :

_ تیدا تو عصبانی هستی ، در عصبانیت هر چه بگویی بعد پشیمان می شوی !

تیدا بدون اینکه سر و نگاه اش را از چهره آرام و خونسرد آرتان که لبخند محوی روی لبش داشت بگیرد دستش را به معنای سکوت بالا برد و خیره در چشمان مهربان و پر جذبه آرتان گفت :

_ خواهش می کنم دارا ! من می دونم چطور حرف بزنم .. (خطاب به آرتان) .. شما گفتین سخنان و قوانین پدرانتون ، جزء قانون این ملت ... گفتین یه بار که به خاطر فتح آتن غیر اون عمل کردین هنوزم پشیمونین و خودتون رو سرزنش می کنین !

آرتان با نفس عمیقی دو دستش را پشتش به هم قلاب کرد و با چشمان تیزبین به تیدا خیره ماند . بعد کمی سکوت آرام به تیدا نزدیک شد . مواخذه هایش هم شبیه مادرش بود ! چقدر این دختر دوست داشتنی در دلش جا شده بود . در جواب عصبانیت تیدا آرام و مهربان جواب داد :

_ هم اینک هم می گویم ! ... این سخن یک سیاست است تیدا ! ... این را گفتیم که آریابد به ما و کشتی ما آسیب نزند . آنگونه که می اندیشی پست نیستم که کودکی را بیازارم و دلم نلرزد !

کنار جعبه زانو زد و با دست راست اش گونه پریسان را نوازش کرد و گفت :

_ پریسان من را پدر بزرگ می خواند و من هم جز اینکه او نوه من است حس می به او ندارم ... نخستین باری که در آغوشش گرفتم را به خاطر دارم . همان روز که به دنیا آمد ... او در کاخ من چشم گشود ، آریابد برای من همچون دارا است . در روز ازدواج و پدر شدنش کم از این شاد نبودم که گویی دارای من ازدواج کرده یا پدر شده ... ولیکن پریسان حکم امان ما در این سفر خواهد بود .

پریساتیس به همراه دوستانش وارد تالار شدند و آرتان آرام از جا بلند شد و به آن ها چشم دوخت . احساس ناشناخته ای در وجودش ریشه کرده بود ، هم آرتیمیس را که محرم تمام غصه ها و دل شکسته اش بود را دوست داشت و هم ... پریساتیس را که همه این سال ها فکر می کرد بی احساس و قلب است ، و امشب چهره دیگری را از خود نشان داده بود .

آویسا یکی از دوستان پریساتیس گفت :

_ وای کردگار من ! پریسان کوچک ، حال که ما با پریان دریای نقره ای در جنگیم می توانیم این پری کوچک را بکشیم و خونس را بخوریم !

آرتنوس _ آری ، من هم شنیده ام خون پریان عمر را طولانی می کند و جوانی ابدی می آورد ! شگفت نیست !؟

همه دوستان پریساتیس چشمان حریص و پر طمعشان را به پریسان که ترسیده از آنها چشم بر نمی داشت دوخته بودند و پریساتیس بی حرف با چشمانی بی احساس ... نگاه خیره و نگران آرتان و دارا را حس می کرد ولی ترجیح داد کوچک ترین نگاهی به آنها نیندازد .

پریسان دستش را روی دست تیدا که متعجب به حرفای دوستان پریساتیس خیره بود گذاشت . تیدا با حس لمس دستش با دست پریسان که با چشمان ترسان و ملتمس به او نگاه کرد ، سرش را به طرفش چرخاند و دستش را مطمئن در دست گرفت .

پریساتیس پوزخندی به تیدا زد و گفت :

_ گمان می کنی بانو آندیایی که اینگونه جرات داری ؟ هیچ کس درمقابل من توان ایستادگی ندارد !

تیدا در دلش اقرار کرد که شخصیت پریساتیس ابعاد پیچیده ای دارد و نمی شود یه صفت را به او نسبت داد ! .. محکم جواب داد :

_ همیشه اولین ها وجود دارن ، خوشحال می شم اولین باشم !

پریساتیس عصبی نگاه اش را بین دو چشم تیدا چرخاند . آرتان برای اینکه بحث بالا نگیرد و مجبور به کاری که دوست نداشت نشود گفت :

_ خون پریان عمر را زیاد می کند .. (همه به او نگاه کردند) .. ولیکن زندگی پلیدی را برایت به ارمغان می آورد و خون آنان وابسته خواهی شد . درست است خون آنان شما را جوان نگاه می دارد ولیکن روزی می رسد که پری

نباشد و آن روز با کریح ترین چهره و زجر بسیار که در خیال هم نمی بینی خواهی مرد و در آخر ... آن روز من زنده نیستم که بگذارم مردمم خون یکدیگر را بخورند !

پریساتیس _ چه کسی خواست خون پریان را بخورد آرتان ؟!

آرتان _ چشمان دوستانه که بیش از این نمی گوید !

پریساتیس نفس عمیقی کشید و آرام از جا بلند شد و به دوستانش گفت :

_ دیگر برویم ، پری کوچک را هم که دیدید !

با حرص به تیدا خیره شد . چقدر دوست داشت که او را می کشت ، مثل آرتیمیس ! ... حس زنانه اش مثل همه زنان دیگر جهان مانع از این می شد که همسرش را با کسی قسمت کند حتی مردی چون آرتان که بیست و پنج سال از لمسش دور بود و مانند الهه های یونان از دور او را می پرستید ! .. چقدر دوست داشت آرتان باز هم مال او می شد ! .. حاضر نبود آرتان را با زن دیگری شریک شود حتی اگر نسبت به این زن حس پدرانه داشت ! ... حس طمع زنانه اش می خواست آرتان فقط مال او باشد ... فقط مال او ! ...

صدای آرتان کنار گوشش او را متوجه زمزمه اش کرد :

_ چه بخوای ، چه نخواهی تیدا با طلوع خورشید با دارا همسفر خواهد شد ، پس نقشه کشتن تیدا را از ذهنت به دور کن !

پریساتیس از اینکه آرتان با چشمان تیزبینش مثل همیشه نگاه اش را خوانده محسوس تکان خورد که آرتان با لبخندی که بیشتر به پوز خند می ماند ادامه داد :

_ زین پس من از خدایم می خواهم که او تنها زنی باشد که داریم به او دل می بندد ! .. چرا که تنها چهره اش دارا را از بلایا در امان می دارد و قلب مهربانش بهترین ها را برای او می خواهد ! .. و من به عنوان پدر چیزی بیش از این برای فرزندم نمی خواهم !

پریساتیس به طرف آرتان برگشت و خیره در چشمان آرتان سکوت کرد . هنوز هم چشمان زیبای آرتان قلبش را به لرزه در می آورد هنوز هم ... دوستش داشت !

پریساتیس _ اگر تا صبح زنده بماند !

آرتان بازوهای پریساتیس را در مشت های محکمش گرفت و از بین دندان های چفت شده اش غرید :

_ می دانی که دلیلی برای سکوت و آرام بودن نمی بینم ، من دیگر آرتان گذشته نیستم !

پریساتیس با غم و حسرت لبخند کوتاهی زد ، به حرفی که دوست داشت از زبان آرتان بشنود رسیده بود ! دستش را آرام دور کمر آرتان گذاشت و روی پنجه بلند شد و بی توجه به نگاه اطرافیان آرام گونه اش را بوسید

که فشار دستان آرتان از روی بازوهایش کم شد ... آرام و بدون گرفتن نگاه اش از آرتان با بغض و صدای که می لرزید زمزمه کرد ، طوری که تنها آرتان بشنود :

_ ولیکن من همان پریساتیس هستم که روزگاری دوستش داشتی ! با این تفاوت که من ، هم اینک هم تو را دوست دارم ! هیچ زمان نفهمیدی آرتان ! ... نفهمیدی که تمام عشق من به تو ، تنها به خاطر مقاومت نبود ! ... نفهمیدی که هنوز هم دیوانه وار دوستت دارم ! ... نفهمیدی که این همه سال نبودنت آزارم می داد ! ... نفهمیدی که با دارا عطر تنت را به خورد آغوشم می دادم ! ... نفهمیدی دارا تنها بهانه ای بود برای از یاد نبردن آغوش تو ... اشک چشمان زیبایش را براق کرد . آرتان محو سخنان پریساتیس بود ... این همان پریساتیس زیبایی بود که بیست و پنج سال پیش آرتان را مسخ خود کرده بود . ولی تجربه به او نشان داده بود پریساتیس در حيله گری بی همتاست ! ... مدام با خود تکرار کرد « این هم حيله دیگری از اوست ، پریساتیس احساس ندارد ، پس عاشق نمی شود ! »

پریساتیس با نفس عمیقی سعی کرد شکوه شاهانه اش را حفظ کند . بیست و پنج سال از این همه بی مهری به ستوه آمده بود ، هرچند می خواست خودش را بی احساس نشان دهد ... بعد مکثی کوتاه در چشمان آرتان ، لباسش را در چنگ فشرد و آرام به حالت نوازشگونه دستش را از آرتان جدا کرد . با اینکه دلش به اندازه بیست و پنج سال هوای آغوش آرتان را کرده بود ولی آرام از او جدا شد و به راه افتاد . آرتان هنوز هم مبهوت به رفتنش خیره بود . اگر درست می گفت چه ؟! در حق اش بد کرده بود ! پریساتیس هم احساس داشت ؟! چه دلیلی وجود دارد که از احساسش دروغ بگوید ؟!

آرتیمیس که پشت آرتان ایستاده بود با یک گام به طرفش آمد و صدایش زد :

_ امپراطور ؟!

آرتان بدون گرفتن نگاه اش از پریساتیس ، از روی شانه خطاب به آرتیمیس زمزمه کرد که بیشتر به لب زدن می ماند :

_ خوبم !

آرتان _ پیردانا ؟ دستور پذیرایی از دختر زیبایم را بده ، تا دلپذیرترین غذاها را برای او بیاورند .

پیردانا به احترام سر خم کرد که با صدای کودکانه و پر بغض پریسان همه به او خیره شدند :

_ نمی خواهم ! ... تنها اجازه بدهید به نزد پدرم بازگردم .

آرتان _ بودن با ما را دوست نداری ؟

پریسان _ خیر ، شما آزارم می دهید !

آرتان _ هرکس به تو آزاری برساند هرگز از او نخواهم گذشت .

پریسان با چشمان حلقه از اشک به دارا نیم نگاهی انداخت و با مکث به آرتان خیره شد و گفت :

_ حتی اگر این شخص ولیعهد شما باشد !؟

آرتان متعجب و پُر سوال نگاه اش را از پریسان به دارا رساند و مطمئن گفت :

_ آری ، حتی اگر ولیعهدم باشد !

پریسان _ شاهزاده دارا من را با آتش آزار داد ، دردی را که کشیدم از یاد نمی برم ، از او نمی گذرم ! ... فرزند

امپراطور دارای دادگر ، با او چه می کنید !؟

آرتان از این که پریسان نام پدر دادگرش را به میان آورده بود قلبش لرزید . با بستن چشمانش سرش را به طرف دارا چرخاند و چشم باز کرد و خیره در چشمان دارا دلخور گفت :

_ چه داری بگویی دارا ؟

دارا با کمی دستپاچگی از دلخوری پدرش گفت :

_ می دانم عنصر آتش برای مردم ما مقدس است و باید احترامش را نگاه داریم و از آن برای آزار دیگران استفاده نکنیم ... ولیکن آریابد ، تیدا را در تور خود اسیر کرده و به زیر آب کشیده بود . تهدیدهایم کارساز نبود و نمی توانستم بیش از این وقت را از دست بدهم ، چرا که تیدا را به خاطر همان فرصت کوتاهی که به آریابد داده بودم برای چندی از دست دادیم و اگر او اینک در میان ماست از بزرگواری و بخشش یگانه کردکار ماست .

بعد به پریسان نگاه کرد و آرام کنارش زانو زد و گفت :

_ من را ببخش عمو جان ! هرگز آزار دادن تو را دوست نداشته و ندارم ، مجبور شدم کاری را که دوست نداشتم انجام دهم ... می دانستم پیش از آنکه درد بسیار بکشی پدرت کوتاه می آید ! ... مجبور شدم برای نجات تیدا آزار ببینی ! ... می دانم که دختر دانایی هستی و به من حق می دهی !

پریسان سکوت کرد و نگاه اش را از دارا به تیدا رساند . چهره مهربان و دوست داشتی تیدا را دوست داشت ، مهرش به دلش نشسته بود . دارا دست راست اش را به طرف پریسان گرفت و پریسان با مکث ، با دست راست اش به دارا دست داد طوری که مچ همدیگر را در دست داشتن ... این نشانه پیمان دوستی در بین مردم ایران باستان بود .

کم کم باز همه متفرق شدند . آرتان و آریافر و پیردانا در مقابل هم ایستاده بودند و درباره سفر فردا حرف می زدند ، دارا و آریا مشغول بگو بخند و غذا خوردن با پریسان بودند . تیدا با نگاهی به معماران که چیزی به اتمام دیوار نمانده بود ، توجه اش به جام جهان بین جلب شد . حرف سوگند کنجکاوش کرد که ببیند جام به او چه

چیزی را نشان می دهد ، آرزو داشت که یک بار دیگر می توانست پدر و مادر و برادر کوچکش را ببیند ، دلتنگی و نداشتن آنها بی نهایت آزارش می داد . آرام به طرف جام رفت و روی آن کمی خم شد و به تالو زیبای آب مهتابی رنگ و زلال خیره شد . کم کم تصاویر نامفهوم و مفهومی برایش به تصویر درآمد . تصاویر زیبا با آمدن صورت هایی وحشتناک و ترسناک از بین رفت ... جیغ کشید ... تلاش کرد خودش را به عقب بکشد ولی انگار محکوم به دیدن آن تصاویر بود ! ... دستانش به لبه جام چسبیده بود ... صدایی در گوشش مدام زمزمه کرد :

_ تو مقصری ! ... تو مقصری تیدا !

آرتان به سرعت به طرفش دوید . با دست چپ اش کمر تیدا گرفت و به طرف خود کشید لمس دست آرتان جام را وادار کرد که در مقابل امپراطوری که به آن وفادار بود مقاومت نکند ! ... آرتان با دست راست اش سر تیدا را محکم به سینه فشرد . تیدا دستانش را در جلوی سینه جمع کرده و با در چنگ فشردن لباس آرتان محکم به آغوشش چسبید ، می ترسید دستانش را دور کمر آرتان حلقه کند ، می ترسید آن تصاویر ترسناک واقعی بشوند و از پشت آرتان دستانش را لمس کنند ! ... بازوان قدرتمند و مردانه آرتان حس امنیت را طوری به دل تیدا سرازیر کرد که این سرزمین کوچک را به همه مکان های امن دنیا ترجیح می داد ! ... آرتان همان طور که آرام اش می کرد به داخل جام خیره شد ، چیزی جز آب آرام و مهتابی جام ندید ! ... چه دیده بود که حالش این شده بود ؟

آرتان _ خوبی دخترم ؟

تیدا به زحمت به تایید سر تکان داد و بیشتر در آغوش آرتان پنهان شد که آرتان خیال جدا شدن از او را نکند ! .. آرتان حس ترس تیدا را فهمید و آرام انگشتانش را نوازشگونه به داخل موهای تیدا فرو کرد و مهربان گفت :

_ دوست داری درباره چیزی که آزارت داد سخن بگویی ؟

تیدا به زحمت زمزمه کرد که صدای لرزانش قلب آرتان را به لرزه درآورد .

_ نه !

آرتان _ باشد ، من همیشه در کنار تو هستم دخترم ، آرام باش جان پدر !

همین حرف ساده آرتان کافی بود تا بغضی را که در گلوی تیدا ریشه کرده و راه نفس کشیدنش را سد کرده بود ، بشکند و آرتان هم پدرانه ، مانند یک کوه ایستاد تا حریم امنی را برای تیدا تجسم کند . با اشاره به پیردانا همه از تالار خارج شدند .

خورشید کم کم طلوع می کرد و تیدا آرام تر شده بود . دست چپ اش را روی بازوی محکم و مردانه آرتان و دست دیگرش را مشت شده جلوی لب های خودش گذاشته بود . به همراه آرتان که آرام به چپ و راست تکان می خورد ، در سکوت در ایوان به قرمزی خورشید و افق خیره بودند ، با صدای آریافر از حرکت ایستادند :

_ سرورم ، پهلوانان در ساحل منتظرند ، منتظر شما هستیم که با هم رهسپار شویم برای بدرقه اسطوره هایمان .

تیدا تازه به خود آمد . تصاویر زیبا و وحشتناکی که دیده بود هوش و حواسش را از کار انداخته بود ، آرام از آرتان که هنوز هم نگران به او خیره بود جدا شد .

آرتان مهربان لبخندی زد و گفت :

_ خوبی جان پدر ؟

_ بله پدر ... نفهمیدم چی شد ، ببخشین به خاطر من این همه مدت سر پا بودین ، خسته تون کردم .

آرتان _ هرگز آرامشی را که این چند ساعت در کنارت داشتم فراموش نمی کنم دخترم ... پیش از این به ندیمه ها سپردم وسایل مورد نیازت را آماده کنند و به کشتی ببرند ... خدای من ! ... من را ببخش که حواسم به لباس های خیس تنت نبود و از دیشب تا به حال اینگونه ای ، دستور می دهم لباس برایت آماده کنند .

تیدا با نفس عمیقی به تایید سر تکان داد . آرتان رفت و سه ندیمه که هر سه با بقچه ای در دست به کنارش آمدند و تیدا به همراهشان وارد اتاقی شد . با کمک آنها لباسی را که برایش آماده کرده بودند پوشید و در مقابل آینه قدی به خودش خیره شد که ندیمه ها در حال مرتب کردن لباسش بودند .

لباس سفید ساده با نقوشی خیره کننده و ظریف با نقش های همیشگی لباس پارسیان که تا کمر کمی تنگ می شد و تا نزدیکی زانوش می رسید ، چاک بلندی در دو طرفش داشت و آستین ساده و پرچین که در مچ دست تنگ می شد به همراه شلوار پر چین و شکن گشاد که آن هم در مچ پا تنگ می شد چین آن را بیشتر به رخ می کشید . ندیمه ای شال سفید حریر مانندی را به کمرش بست و ندیمه ای دیگر جلوی پایش زانو زد و با احترام کفش های چرم قهوه ای را جلوی پایش گذاشت . تیدا آرام پایش را در کفش ها فرو کرد و به طرف کاسه رفت . ندیمه با جام کنار ظرف ، آب به دستانش ریخت . تیدا به صورتش آب زد که فراموش کند چه دیده ، فراموش کند چرا آن صدا می گفت تو مقصری ! دومی و سومین بار ، ولی هنوز هم به خاطر داشت !

با حوله صورتش را خشک کرد و ندیمه ها آرایش ملایمی روی صورتش پیاده کردند و جواهرات زیبایی اعم از گوشواره و گردنبند و دستبند باظرافت طلا را به او آویزان کردند و تیدا تمام مدت به این فکر می کرد تمام این ظریف کاری های این جواهرات با دست انجام شده ؟!

بالاخره لب باز کرد و آرام و با صدایی خش دار از حرف نزدن گفت :

_ ما داریم می ریم به جنگ ! ... این کارا چه لزومی داره ؟!

ندیمه به احترام سر خم کرد و گفت :

_ این رسم ما در زمان جنگ است ، چرا که مرگ در جنگ بیش از هر زمان دیگر به جنگجوی سرزمین ما نزدیک است . اگر این مرگ برای جنگجویی رخ دهد پس باید زیبا ، کردگار خود را ملاقات کند ! ... برای همین در زمان رفتن به جنگ ، پارسیان با بهترین لباس ها و جواهرات و مزین به عطرها گرانبها آماده نبرد می شوند !
تیدا شگفت زده نگاه اش را از ندیمه به خودش در آینه دوخت ، واقعا قرار بود بمیرد ؟! چرا در هر سرزمینی مرگ برای او بود ؟!

با ایستادن دستان ندیمه ها تیدا فهمید که کارشان تمام شده . با کشیدن دستی به موهای پر و فر مشکی اش ، از اتاق خارج شد . در راهرو قدم بر داشت و چهره همه خدمتکاران و سربازان با تحسین روی او ثابت می شد و به احترام سر خم می کردند .

در حیاط قصر آرتان ، آریافر ، پیردانا در کنار هم مشغول حرف زدن بودند ، تنها پیردانا روبروی پله های قصر ایستاده بود . پیردانا با دیدن تیدا که آرام و باوقار از پله های ده سانتی پایین می آمد با تحسین ابروهایش را بالا انداخت و لبخند بانمکی زد که تیدا به چهره و شیطنت بانمک پیردانا ریز و بی صدا خندید . آرتان و آریافر با نگاه خیره پیردانا به پشت چرخیدند و به تیدا نگاه کردند . تیدا کنار آرتان ایستاد همین که آریافر لب باز کرد صدای دارا توجهشان را جلب کرد و به طرفش چرخیدند .

دارا _ همه چیز آماده است پدر جان ، تنها باید حرکت کنیم ، چیزی به طلوع خورشید نمانده .

آرتان _ پریسان کجاست دارا ؟

دارا _ دستور دادم او را با امنیت کامل در جعبه بی نفوذی قرار دهند و به کشتی ببرند و به چوب محکم کل با قفل و زنجیر ببندند .

آریافر _ این برای شما ناامن نیست ؟

پیردانا _ خیر ، این تصمیم من بود ، اینگونه آریابد نمی تواند از زیر به کشتی ما حمله کند !

تیدا _ آریابد بخواد کاری رو انجام بده هیچکی نمی تونه جلوش رو بگیره ! چطور فکر کردین آریابد از در گفتگو وارد می شه ؟! می زنه کشتی رو داغون می کنه و هیچ اتفاقی هم واسه دخترش نمیفته ، چون پری دریاییه و توی آب می تونه نفس بکشه ! و این ماییم که تو آب خفه می شیم !!

نگاه ها از تیدا به پیردانا در گردش بود . پیردانا با مکثی متفکر در چهره تیدا آرام لب باز کرد :

_ دخترم ، آریابد یک پارسی است ...

تیدا بی توجه بین حرف پیردانا گفت:

_ برای کسانی که بچش رو اسیر کردن هم بازم ادب رو رعایت می کنه ؟! ... خاک به سرم ! ببخشین توی حرفتون پریدم !

پیردانا لبخند مهربانی زد :

_ بخشیدم ! ولی بخاطر داشته باش هرگز میان سخن دیگران سخن نگویی ، چرا که شایسته بانویی چون تو نیست ... و فراموش نکن ما از ابتدا هم می دانستیم که این جنگ امکان دارد که بازگشتی نداشته باشد ، ولی با بودن پریسان روی عرشه ما می توانیم آریابد را تهدید کنیم ... نقشه خود را نمی خواهم اینک بازگو کنم این نقشه باشد برای زمان خودش ... ولی ایمان داشته باش من بی اندیشه هیچ قدمی را بر نداشته و نمی دارم ... گذر زمان به من تجربه هایی را آموخته که تو زمان بسیار می خواهی که به آن برسی !

تیدا _ ببخشین پیردانا ، من به دانایی شما ایمان دارم و قصدم توهین نبود ... فقط سوال پرسیدم !

پیردانا لبخند مهربانی زد و با دست راست اش بازوی چپ تیدا را فشار خفیفی داد و گفت :

_ من هم توهینی در کلامت حس نکردم . تنها جواب پرسش ات را دادم دخترم . تنها این را بدان که درباره پریان رازهای بسیاری است که من بر پایه یکی از همین رازها کشتی را از طرف آریابد مطمئن می دانم !

تیدا به تایید سرش را تکان داد و آریافر گفت :

_ بهتر است راه بیفتیم نباید زمان را از دست داد .

همه سوار اسب ها شدند و تیدا هنوز به اسب نگاه می کرد . آریا که آماده سوار اسب خود شده بود با دیدن تیدا از اسب پیاده شد و به طرفش آمد و دستانش را در هم قلاب کرد و جلوی پای تیدا گرفت .

تیدا _ سوار کاری بلد نیستم ...

آریا _ تنها سوار شو ، به تو می آموزم چگونه اسب را به حرکت درآوری .

تیدا با گرفتن شانه های آریا آرام پای چپ اش را روی دستان آریا گذاشت و سوار اسب شد . از آریا تشکر کرد که آریا در جوابش سرش را به احترام خم کرد . تیدا کم کم به ترس اش غلبه کرد و به اسبش سرعت داد .

آرتان نگران هشدار داد :

_ آرام تر دخترم ، تو رسم تازیدن را نمی دانی !

تیدا با شیطننت به اسبش بیشتر سرعت داد و گفت :

_ دیگه یاد گرفتم پدر !

آرتان لبخند به لبش آمد . آریا و دارا هم به اسب خود سرعت دادند و در دو طرف تیدا قرار گرفتند .

آرتان _ به اندیشه شما پیردانا ... دارا و تیدا زوج مناسبی خواهند بود ؟!

پیردانا منتظر این حرف آرتان بود ! آرام سرش را به طرف او چرخاند و به نیمرخ پُر حسرت آرتان خیره شد ، با همه وجود می فهمیدش ولی این راه اش نبود ! ... بعد مکثی باز سرش را به طرف تیدا و خنده هایش چرخاند . چاره ای نداشت باید می گفت :

_ خیر سرورم !!!

آرتان متعجب به پیردانا که با چشمان تیزبین به آنها که با خنده می تازیدند خیره بود نگاه کرد و گفت :

_ چرا این را گفتید ؟!

پیردانا _ دلیلش را تو بیش از هر کس می دانی آرتان ! .. (به آرتان نگاه کرد) .. می دانم که می دانی تو قادر به شکستن رسم دیرینه امپراطوری نیستی !

آرتان به جلو خیره شد و بعد از کمی مکث گفت :

_ من پدرم پیردانا ، به خاطر پدر بودنن می دانم که درک می کنید یک پدر برای شادی فرزندش هرکاری می کند ... پدران من همیشه در هر خوبی اولین بودند ، فراموش کردید این پدربزرگ من بود که رسم دیرینه برده داری را از جهان کند ؟! ... کافی است حس کنم تیدا و دارا به هم علاقمندند ، آن زمان ... هیچ چیز مانع ام نخواهد شد !

پیردانا _ اگر نشود چه آرتان ؟ می دانی دارا چه ضربه بزرگی خواهد خورد ؟ ... تو بیش از هرکس معنای سخنانم را می دانی ، یک چیز را از تو می خوام آرتان ... هرگز تیدا را برای دارا خواستنی نکن ، چرا که تیدا به اندازه کافی با دخترانی که دیده متفاوت است !

آرتان سکوت کرد ، آریافر هم به جلو خیره شد و مثل پیردانا سکوت را ترجیح داد ...

به کنار ساحل رسیدند . تیدا با ذوق و شوق کودکانه گفت :

_ من بُردم ... یه—وووو !

دارا با نگاه تیزبین همیشگی که جذابیت زیبایی به چهره مردانه اش می داد آرام و با لبخند محوی روی صورتش آرام از اسب پیاده شد . آریا با تعجب و لبخند پهنی ابروهایش را بالا داد . تیدا با دیدن چهره های آنها گفت :

_ دارا بگو که با تلاش خودم بردم و تو خودت رو کنار نکشیدی ؟ ... و تو آریا ؟

آریا لبخند بانمک یک طرفه ای روی لبش نقش بست و از چهره منتظر تیدا چشم بر نمی داشت . چقدر این دختر با دخترانی که تا به حال دیده بود متفاوت بود . حرص دادنش هم باید جذاب می بود ، به امتحانش می ارزید !

تیدا آرام و ناراحت گفت :

_ خودتون سرعتتون رو کم کردین ، آره ؟!

آرتان _ من دیدم دارا و آریا اگر هم می خواستند نمی توانستند تو را شکست بدهند ، برای بار اول خوب بود !
تیدا نفس عمیقی کشید و لبخند بی جانی زد و از آنها فاصله گرفت . همه به هم نگاه کردند ، آرتان سرزنشگر به دارا خیره شد . دارا کلافه شانه ای بالا انداخت و گفت :

_ چه می گفتم زمانی که خود ما سرعتمان را کم کردیم ! .. انتظار ندارید که دروغ بگوییم ؟!

آرتان _ تنها انتظار داشتم تایید کنی که ... خواهر کوچکت ، برای بار اول کارش خوب بوده !

دارا متعجب به پدرش خیره شد . اولین بار بود که آرتان تیدا را خواهرش دانست ! ... چه واژه نا آشنایی !

تیدا به تک تک مردم خیره شد . همه مسافران کشتی با پوشیدن زره جنگی در حال بدرود با عزیزانشان بودند .
نائیریکا و ائیرک به طرف کوشیار و یوشیتا دویدند . کوشیار باعشق و باوقار درمقابلشان زانو زد و با همه وجود آنها را در آغوش فشرد و چشمانش را بالبخند بست که مانع از جمع شدن اشک در چشمانش بشود . می خواست فرزندانش برای آخرین تصویر از پدرشان یک کوه محکم و با غرور را به خاطر بسپارند . یوشیتا با چشمان حلقه بسته از اشک دست چپ اش را روی شانه کوشیار گذاشت و فشار داد و آرام کنارش زانو زد . کوشیار چشمانش را باز کرد و دست راست اش را دور یوشیتا حلقه کرد و سرش را در گردن یوشیتا فرو کرد که گریه یوشیتا بیشتر شد .

تیدا که بغض در گلویش ریشه کرده بود ، سرش را به طرف دیگر چرخاند . آرش را دید که طناز را از آغوش آرشین گرفت و بدون چشم برداشتن از صورت پر بغض آرشین لبانش را به پیشانی طناز چسباند و از روی سر طناز با چشمان کوچک شده و نگران به چشمان زیبای همسرش که با حلقه های اشک ، اشکی که به خاطر دوری او حلقه بسته بود ، زیبایی و قداست بی همتایی پیدا کرده بود خیره شد . دیگر تاب نیاورد . دست راست اش را به طرف آرشین دراز کرد . همین کافی بود که آرشین با سرعت در آغوش آرش فرو برود و یک دست اش را روی پشت دخترشان و دست دیگرش را روی پشت آرش گذاشت و گریه کرد ... آرش آرام پیشانی همسرش را بوسید و طناز هم با گریه دستانش را دور گردن پدر و مادرش حلقه کرد .

تیدا ترجیح داد که دیگر به جدایی دیگران خیره نشود ، چرا که تحمل و اختیار اشک هایش را از دست می داد .
دارا به کنار پدرش آمد و گفت :

_ پدر جان امرتان را انجام دادم .

بعد به ندیمه که چیزی را در پارچه پیچیده بود اشاره داد . آرتان بدون هیچ عکس العملی به تیا چشم دوخته بود ... دارا خط نگاه پدرش را گرفت و به تیدا رسید ... بعد مکث نچندان کوتاه ، نگاه اش را به چهره ناراحت و نگران

پدرش رساند . با حس سنگینی نگاه اش آرتان نفس عمیقی کشید و تیدا را صدا زد . وقتی تیدا مقابلش ایستاد با مهربانی گفت :

_ این زره ، زره مادرم است ! از جنس فولاد است ، نسبت به زره های دیگر ملت ها سبک و راحت تر است ، در آن اذیت نخواهی شد ... و این گردنبند فر و هر ... این هم گردنبند مادرم است ، دوست داشتم روزی می رسید که خداوند من را لایق دختر داشتن می دانست و من می توانستم این را به گردنش بیاویزم . شباهت تو این حس را به من داد که خداوند دعای من را بگونه ای دیگر اجابت کرده !

تیدا آرام به آرتان پشت کرد و تمام موهایش را یک طرف گردنش انداخت . آرتان گردنبند را دور گردنش انداخت ، بعد از بستن گردنبند ، تیدا باز به طرفش چرخید و آرتان باز ادامه داد :

_ این گردنبند در تاریکی می درخشد و جهان تاریک را برایت روشن می کند . در زمان خطر با نور مهتابی می درخشد چرا که این گردنبند با آب مقدس کوهپایه بیستون و شش چشمه مقدس دیگر این سرزمین پهناور ، که بعد از بازگشتت به همه آنها سر می زنیم و آنها را خواهی دید درست شده ... این آب ها همان آبی هستند که در سرزمین پریان از آن به جای مشعل در کاخ های خود استفاده می کنند و آب درون جام جهان نما هم از این آب است !

تیدا به گردنبند خیره شد و زیر لب سپاس گفت ، به زحمت تصاویری که در جام دیده بود را از ذهنش کنار زد و با حرف آرتان به او خیره شد .

آرتان با حسرت گفت :

_ پدرم همیشه عاشق مادرم بود . ایشان این گردنبند را برای مادرم ساخت که همیشه در امان و امنیت باشد . امیدوارم همیشه در امان باشی دختر زیبایم .

تیدا لبخندی به آرتان زد و بی هیچ احساس شرمندگی دستانش را دور گردن و سرش را روی سینه محکم و مردانه آرتان گذاشت . دلش سال ها بود برای این آغوش حسرت می کشید . دوست داشت تا ابد در این حریم امن بماند ولی نمی توانست . زمزمه کرد :

_ چقدر دلم برای این حریم امن تنگ شده بود !

بعد از کمی مکث آرام از آرتان جدا شد و گفت :

_ به امید دیدار پدر !

با صدای پریساتیس حس و حال زیبایشان پرید :

_ به یاد ندارم تو را به دنیا آورده باشم !؟

تیدا _ بعضی پیوندا خود به خودی به وجود میان و ربطی به خون ندارن !

پریساتیس _ زمانی که یک امپراطور با بی تدبیری ، به یک حقیر اجازه داخل شدن در محفل بزرگان می دهی همین می شود ! .. (خطاب به تیدا) .. نمی گذارم به آنچه که می خواهی برسی !

تیدا گرفته جواب داد :

_ دیر رسیدی ملکه ، من به نیت خودم رسیدم ! .. یه پدر ! .. همین به اندازه تموم داشتن های دنیا بسه ، بقیه خیالات برای شما !

به آرتان نگاه کرد و با لبخند به رسم دیرینه برای احترام به شخص امپراطور با دست راست به سینه چپ کوبید و به احترام سر خم کرد و بالبخند به چهره خندان و مشتاق آرتان چشم دوخت و آرام از او جدا شد .

پریساتیس با حرص به تیدا نگاه می کرد و به همان شکل هم گفت :

_ چگونه یادگاراها و ابزار آلات بزرگان دولتمان را به شخص حقیری می دهی که حتی نمی داند شمشیر به دست بگیرد ؟!

آرتان با چشمان تیزبین و ابروهای کمی درهم گره شده ، بدون چشم برداشتن از تیدا که با برادرانش خوش و بش می کرد گفت :

_ وسایل و لباس های خاندانم را به هرکس که بخواهم بخشید .

پریساتیس به چهره آرتان نگاه کرد و بعد سکوتی نچندان طولانی گفت :

_ چرا با من طوری برخورد می کنی که گاهی آنقدر از تو متنفر می شوم که حاضرم تو را بکشم و برایم مهم نباشد که جهان درباره من چه می اندیشد !

دارا کلافه از بحث های همیشگی از آنها جدا شد . آرتان نگاه اش را از دارا گرفت و دلخور به چهره پُر حرص و عصبی پریساتیس دوخت و بعد از مکثی گفت :

_ نمی دانم چه بگویم ، جز اینکه ... احساس هر دو ما یکی است !

چهره پریساتیس پُر از ناباوری شد . با چشمان سیاه و درشتش به چهره مصمم و مطمئن آرتان که با چشمان تیزبین و گره ابروهایش مقتدرتر به نظر می رسید چشم دوخت .

آریا محکم پدرش را در آغوش کشید و به شانه اش بوسه زد . آریافر همان طور که پدرا نه سرش را به تنها دارایی زندگیش تکیه داده بود زمزمه کرد :

_ سالم باز گرد جگر گوشه ام ، برایت آرزوهای بسیار دارم .

آریا با چشمان بسته لبخندش را بیشتر کرد .

فرانک با نگرانی گفت :

_ مراقب خودت و پدرت باش دختر کوچک من !

روبینا سرخوشانه خندید و پیشانی مادرش را بوسه کوتاهی زد و گفت :

_ من بزرگ شدم مادر نمی بینی !؟

فرانک از جوانی و خامی دخترش لبخند تلخی زد ... آبتین نگاه اش را از روبینا و سرخوشی اش گرفت و به همنفس یک عمرش خیره شد ... بعد یک عمر معنای نگاه و حالت های صورتش را درک می کرد ... متفاوت از بحث گفت :

_ فرانک من ، تو تنها نیستی که دو عزیز خود را به این سفر می فرستی .

فرانک به جایی که آبتین خیره بود نگاه کرد . آریوبرزن و یوتاب را دید که با پدر و مادرشان بدرود می کردند . با چشمان حلقه از اشک بدون پلک زدن به آنها چشم دوخت . روبینا برای آخرین بار مادرش را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید و بعد نگاهی به پدرش از آنها جدا شد و مثل دیگر پهلوانان وارد کشتی شد . آبتین آرام فرانک را در آغوش گرفت و فرانک دست چپ اش را مشت شده جلوی لب هایش گذاشت و دست راست اش را هم پشت آبتین ... همه وجودش چشم شده بود و روبینای زیبا و جوانش را می دید که آرام و باوقار از تخته ای که افراد از آن بالا می رفتند و وارد کشتی می شدند خیره شد و زمزمه کرد :

_ آرام جانم آبتین ... مراقب فرزندمان باش ، از این جوانی و خامی ... می ترسم !

آبتین بی حرف فرانک را بیشتر به خودش فشرد ... آرتان با نگرانی به دارا خیره شد و آرام تن مردانه اش را در آغوش پدرانه اش فشرد . بی حرف مثل همیشه با نگاه اش احساسش را بیان می کرد و دارا با همه وجودش می فهمید ، شخصیت خود او هم با پدرش مو نمی زد ! ... دارا آرام جدا شد و لبخندی به پدرش زد ، آرتان دستانش را قاب صورت پسرانه دارا کرد و پیشانی اش را بوسید . دارا به پریساتیس که کنار آرتان ایستاده بود چشم دوخت و او را هم در آغوش فشرد .

پریساتیس _ نمی دانم چه بگویم ، این پدر نادانت این وضع نابسامان را برای ما درست کرد !!! اگر خودخواه نبود حال تو به جنگ نمی رفتی !!!

دارا سکوت کرد ... مثل همیشه ... در مقابل مادرش سکوت کرد به حرمت نه ماه تحمل او در خودش ! ... به حرمت دردی که زمان دنیا آوردنش کشیده بود ، حتی به قیمت بالا بردن مقام خودش ! ... آرتان کلافه با ابروهای درهم به چهره بی تفاوت پریساتیس که خیال گرفتن نگاه اش را از چهره دارا نداشت خیره شد ... پریساتیس با اینکه

متوجه نگاه آرتان شده بود نیم نگاهی به او نمی انداخت . آرتان آرام از آنها جدا شد ، با دیدن آرتیمیس که به کارگران کشتی دستور می داد . آرام به طرفش رفت و پشتش به فاصله دو گام ایستاد و گفت :

_ دریا سالار ؟!

آرتیمیس به طرفش چرخید و با دیدنش یک گام به او نزدیک شد و به احترام مشت راست اش را به سینه کوبید و سر به زیر جواب داد :

_ سرورم ؟!

آرتان بعد از سکوتی نچندان طولانی گفت :

_ مراقب دارای من باش ، تو بیش از هر کس می دانی او چقدر برای من ارزشمند است . او را ابتدا به یگانه کردگار عالم می سپارم و بعد به تو !

آرتیمیس آرام نگاه اش را به آرتان دوخت . بدون گرفتن چشمانش از چشمان آرتان با احترام سر خم کرد و گفت :
_ آسوده باشید سرورم ، همچون تمام عمرش مراقبش خواهم بود .

آرتان _ می دانم ! ... می دیدم بارها خودت را سپر دارای من کردی ! ... می دیدم که هر شب که به شانه ها و حمایت محکم خانواده اش نیاز داشت ، تو در کنارش بودی ! ... می دیدم که در تنهایی اش به تنها کسی که پناه می آورد تو بودی ! ... می دیدم با تنها کسی که شمشیرزنی تمرین می کرد تو بودی ! ... تمام این سال ها می دیدم و از خودم بیزارتر می شدم که من او را به این جهنم فراخواندم ، من پدرش بودم ، حامی اش بودم ... ولی نبودم !
آرتیمیس غمگین از درد و ناراحتی عمق صدای آرتان آرام و همدردانه گفت :

_ سرورم خود را بیش از این آزار ندهید ، دارا پسر دانایی است ، شما را می فهمد .

آرتان _ هیچ چیز ، کوتاهی من را نمی پوشاند آرتیمیس ، خود نیز می دانی ! ... هنوز هم آرام جان خسته ام هستی ، با تو تحمل دردهای زندگی برایم شیرین بود ، با تو کمر شکسته ام راست شد ! ... اگر هنوز هم نفس می کشم بخاطر حضور توست ، من امپراطور جهانم و تو ... امپراطور قلب هزار تکه من که با محبت به هم بند زدی !

آرتیمیس اشک در چشمانش حلقه زد . زیبایی و قداست چشمانش بیشتر از همیشه شده بود . مسخ چشمان مهربان و زیبای مرد مقابلش بود ... مردی که بعد گذشت این همه سال بدون اینکه حتی دستانش را لمس کند دیوانه وار دوستش داشت ... باور کردنی نبود که یک مرد بدون هیچ انتظاری ، با این مقام والا ، احساس مردانه اش را سرکوب کند و تنها به این راضی باشد که دیدن معشوقش از دور آرامش را به وجودش می داد و همین برای آرتان از داشتن جسم معشوقش والاتر بود ! ... این مرد اسطوره بود ! ... آرتان در رده و نوع خودش اسطوره بود !

آرتیمیس بالاخره به خودش آمد . با لبخند کوچکش دو قطره اشک از چشمان زیبا و بی مثالش چکید و با کوبیدن مشت به سینه و خم کردن سر از آرتان فاصله گرفت و وارد کشتی شد . آرتان تمام مدت نگاه اش را بدرقه راه اش کرده بود ... چقدر دوست داشت در آغوشش می گرفت ... برای آخرین بار ... شاید فردا ... فکرش را بست ! ... نباید بیشتر از این به خیالش بال پرواز می داد ... آرتیمیس باید بر می گشت ، حق نداشت بمیرد ! ... اسطوره های ایران جاودانند نه فانی ! ...

دارا به حسرت پدرش خیره بود . از ته دل دعا کرد که اگر قرار است سرنوشتی مثل پدرش داشته باشد ، هرگز عاشق نشود ! ... باید سخت می شد ... سخت تر از همیشه تا کسی جرات دل بستن به او را نداشته باشد ! ... پیردانا که حال آرتان را فهمیده بود بعد از بدرود با پسر و دختر و نوه هایش از آنها جدا شد و به کنار آرتان آمد . بازوی چپ آرتان را در دست گرفت ، همین برای آرتان کافی بود که خود را در آغوش پیردانا گم کند ! آرتان زمزمه کرد :

_ همه عزیزانم راهی این سفرند ... پیرفرزانه دولت من ، مراقب تک تک آنان باش .

پیردانا آرتان را بیشتر به خود فشرد و به زحمت لبخندی زد :

_ کردگار بی مانند مراقب ما در این سفر خواهد بود .

با صدای خنده تیدا که بچه ها جدا از دلتنگی والدینشان به خنده و بازی مشغول بودند به او خیره شدند . تیدا در آن زره زیبای مادرش می درخشید . موهایش را دم اسبی پشت سرش بسته بود . تمام زره به شکل پره های عقاب سینه و کمرش را پوشانده بود . از کمر به پایین تنها پای راست اش به وسیله یک جفت بال عقاب ، در پشت و جلو پایش تا نزدیکی زانویش را می پوشاند . آرتان بدون چشم برداشتن از تیدا آرام سر از روی شانه پیردانا برداشت و آرام به طرفش قدم برداشت . تیدا با دیدنش لبخند جمع شده اش را بیشتر کرد .

آرتان _ زیبا و برازنده شدی دخترم .

تیدا _ سپاس !

آرتان _ هنوز هم با این همه بی احترامی پریساتیس ... بعد این سفر با من خواهی بود !؟

تیدا کمی سکوت کرد ، درد آرتان را می فهمید .

_ بله پدر ، می مونم ! ... دخترا عاشق پدرشون و نمی تونن دوریشون رو تحمل کنن ، می مونم و می دونم ملکه رو می شه تحمل کرد ، وقتی شما یه عمر تحمل کردین ، پس منم می تونم ! ... هر اتفاقی بیفته من کنارت می مونم پدر ، حتی اگه این بودن به تحقیر و سرزنش هر لحظه من ختم بشه !! ... می مونم !

آرتان لبخندی زد و دستانش را قاب صورت دخترانه تیدا کرد . پیشانی اش را آرام و پدرا نه بوسید و تیدا غرق شادی شد از اینکه بعد گذشت آن سال های پر درد زندگی اش ، دوباره خدا آغوش مردانه و حمایتگر پدرش را به او داده بود ! ... بعد اینکه لب های آرتان از پیشانی اش فاصله گرفت چشمانش را باز کرد :

_ بدرود پدر !

و بوسه ای آرام و سریعی به گونه آرتان زد و از کنارش گذشت ، به طرف کشتی رفت . آرتان به تیدا لبخند زد و با چشم بدرقه اش کرد ... چه کار نیکی کرده بود که خدا او را لایق داشتن دختری مثل تیدا دانسته بود ؟! ... آرتیمیس روی عرشه ایستاده بود ، باوقار و شکوه دریا سالاری اش فریاد زد :

_ کوهیار تنها تو مانده ای ... زمان رفتن فرا رسیده .

آرمئیتی گردن بند فر و هر خود را از گردن باز کرد و گردن کوهیار انداخت . کوهیار بدون چشم برداشتن از آرمئیتی گردن بند را بوسید و با آخرین نگاه به اطرافیان به طرف کشتی دوید و سوار شد . آرمئیتی با یک قدم به دنبالش کشیده شد . دوست نداشت نرسیده به کوهیار از او جدا شود ... ولی بدی داشتن همسری اسطوره همین بود ! ... تنها سهم او نبود !

کارگران چوب های نگه دارنده کشتی را از اطراف کشتی کنار کشیدند و کشتی آرام از روی اسکله چوبی به طرف دریا سر خورد و بالاخره به آب افتاد . همه ایران به عزیزان خود خیره بودند . کشتی آرام قلب دریا را می شکافت و پیش می رفت ... مردم ایران دست تکان می دادند و برای اسطوره هایشان آرزوی موفقیت می کردند .

آرتیمیس نوک کشتی ایستاده و دستانش را باوقار در پشت به هم قلاب کرده بود . تالو قرمز رنگ خورشید صورتش را نوازش می کرد . نگاه آرتان را به خودش حس می کرد که به همراه آریافر و سوار بر اسب روی بلندی تپه ایستاده بود . مهرآذر کف کشتی نشست و دستانش را روی لبه کشتی گذاشت . با دور شدن کشتی از ساحل و مردمانی که هنوز هم با نگاه عزیزانشان را بدرقه می کردند ، با چشمانی حلقه از اشک پیشانی اش را به ساق دستانش چسباند . کوشیار دستش را روی شانه مهرآذر گذاشت و فشار خفیفی به شانه اش داد و از کنارش گذشت . تک تک پهلوانان کم کم روی عرشه کشتی پخش شدند و همه سکوت کرده بودند و هیچ کس حوصله هیچ کاری را نداشت .

پیردانا _ چرا زانوی غم بغل گرفته اید فرزندانم ؟ ... این رسم همیشگی بوده ، هر زمان که تاریکی ظهور می کند ، اسطوره ها برای برپایی نور قد علم می کنند ... ما راهی این سفر شدیم تا عزیزانمان در آرامش باشند . ما راهی این سفر شده ایم که ناامیدی و تاریکی بر ما غلبه نکند ! ... شما را چه شده ؟! ... این حال را رها کنید ! ... اگر شما این باشید ، وای به حال مردمی که بعد از کردگارمان به ما امید بسته اند !

سکوت کرد تا حرف هایش تاثیر خودش را بگذارد . همه کم کم از سخنان محکم و حقیقی پیردانا آرامش به وجودشان ریخت و قدرت کم کم در وجودشان ریشه کرد . ولی هنوز هم جای خالی عزیزانشان گوشه قلبشان سنگینی می کرد ...

پیردانا _ برخیزید و خود را آماده کنید که امشب با وجود آریابد شب آرامی را تجربه نخواهیم کرد! ...

کم کم تلالؤ قرمز رنگ و زیبای خورشید روی سینه دریا می رقصید و خبر غروب خورشید را به ساکنان کشتی می داد . آرتیمیس با غرور و شکوه زیبای دریاسالاریش ، با چشمان کوچک شده به خورشید که نیمی از آن در افق و در دل آب پنهان شده بود خیره بود ، طبق عادت همیشگی اش دستانش را در پشتش به هم قلاب کرده بود . بالاخره از لبه کشتی فاصله گرفت و به طرف خدمه کشتی باصدای بلندی گفت :

_ آماده باشید ... همه می دانیم آریابد اخطار ما را نادیده می گیرد !

مهرآذر _ دریاسالار ، باید پیش از غروب خورشید در سرزمینی اُطراق می کردیم .

آرتیمیس _ من دریا را همچون خطوط کف دستم می شناسم مهرآذر ، یک ماه زمان می برد تا به خشکی دیگر برسیم !

آریا کلافه گفت :

_ خدای من ، ما باید همیشه با چند ملت در جنگ باشیم ؟ آریابد و سپاهیاناش ، دیوان ، اهرمن ... شنیده ام جنیان هم به سپاه اهرمن پیوسته اند !

آریوبرزن زمزمه کرد ولی در سکوت کشتی همه شنیدند :

_ ما همیشه با جهانی در جنگیم !

همه سکوت کرده بودند و تنها صدای آب که نوک تیز کشتی قلب آن را می شکافت شنیده می شد . تنهایی و دوری از خانواده با این مدت کم ، قلب و روحیه پهلوانان را تهدید می کرد . با همه اسطوره بودنشان و نشان ندادن آشکار احساساتشان ، آنها هم انسان بودند ، با احساسات لطیف و ساده یک انسان !

صدای قدم های پیردانا که از طبقه بالایی کشتی از روی پله ها به پایین می آمد توجه همه را جلب کرد . پیردانا در همان حال که از پله ها پایین می آمد گفت :

_ آرام باشید فرزندانم ، این اندیشه ها شما را به نابودی می کشاند ! ... این افکار نیم بیشتر قدرت شما را می گیرد .. می دانم قلب شما از دوری خانواده هایتان فشرده شده ولی به خود متکی شوید . آری آریا ، نیمی از جنیان هم به سپاه اهرمن پیوسته اند ... چه کسی فراموش کرده که ما دولت بزرگ و مقتدری هستیم ؟! ما از نسل دولت جمشید دانا و دارای دادگر هستیم ، برای همین دشمنان زیادی برای نابودیش باهم متحد شدند . به خود افتخار

کنید چرا که برای نابودی سرزمینمان ، جهانی باهم متحد شدند ! ... همین برای ما کافی است که از مردمی هستیم که همه بی مانندند .

برق امید و قدرت ؛ کم کم در دل و چشمان اسطوره ها درخشید و تیدا ناامیدانه زمزمه کرد که تنها کوشیار که در کنارش ایستاده بود شنید :

_ همه بی مانندند جز من !

کوشیار _ ذهن و سخنوری تو بی همتاست تیدا ، این هم دلیل بی ماندی تو ! ... با اینکه ، متنفرم از اینکه برای دیگران ماهی بگیرم بجای اینکه ماهیگیری را به آنها بیاموزم ولی ... تو در حمایت من خواهی بود ، تا زمانی که شمشیر زنی را کامل به تو بیاموزم .

تیدا از ته دلش لبخند پهن و قدردانی به کوشیار زد . هوا کم کم تاریک شده بود و ستاره ها بیشتر و نورانی تر به چشم می آمدند ، آسمان شب را زیباتر نشان می دادند . به دستور پیردانا همه کم کم وارد کشتی شدند . پیردانا به طرف تیدا چرخید و همین که لب باز کرد تیدا با سرعت ملتمس اصرار کرد :

_ می خوام بمونم ، تو رو خدا ! ... بذارین بمونم ، کوشیار گفت هوامو داره !

پیردانا به کوشیار که با لبخند محوی روی لبش به نیمرخ تیدا خیره بود نگاه کرد . با حس سنگینی نگاه پیردانا سرش را به طرفش چرخاند و به تایید سرش را پایین آورد .

پهلوانان پشت به هم دایره وار دور چوب دکل که جعبه پریشان به آن وصل بود ایستادند . تیدا و مهرآذر که شمشیر به دست داشت در بین حلقه به اطراف نگاه می کردند . کوشیار ، آریا ، سورنا ، آریوبرزن ، ارژنگ ، یوتاب ، آرتیمیس ، روبینا شمشیر به دست داشتند و آرش تیر در کمان داشت و تیردان زیبا و خوش نقش چرمی اش را به پشتش آویزان کرده بود و کوهیار گرز بزرگ و سنگینش را در دستانش محکم گرفته بود .

مهرآذر _ همیشه از این کار بیزار بودم !

تیدا متعجب و پر سوال به چهره مهرآذر خیره شد .

مهرآذر _ کشتن دیگران و جنگیدن را دوست ندارم ، چرا آدمیان نمی توانند در صلح و آرامش زندگی کنند !؟ ... گاهی می اندیشم ، اگر فرزندانم به دنیا بیاید از داشتن پدری چون من شرمسار خواهد بود ! ... می ترسم زمانی برسد که فرزندانم آرزو کند کاش پدرش یکی از این اسطوره هایی که در دور ما حلقه زدند باشد !

تیدا هنوز هم به مهرآذر نگاه می کرد . پهلوانان نگاه پر معنایی به هم انداختند ، راضی نبودند که مهرآذر به عنوان یک پدر که اسطوره فرزندش می شد این طور فکر کند .

تیدا _ من ایمان دارم بچت بهت افتخار می کنه مهرآذر ... چون همه این اسطوره هایی که دورمون حلقه زدند فقط رسم جنگیدن رو می دونن و پدرش هم رسم جنگ رو می دونه و هم زیباترین نوا رو توی کل امپراطوری می زنه ! ... هیچ وقت فراموش نمی کنه که از بین هزاران اسطوره ، جام چهره مردونه پدرش رو به تصویر درآورده و اون رو لایق این سفر دشوار دونسته ! ... نمی خوام قدرت این اسطوره ها رو کم اهمیت نشون بدم ولی قدرت تو هم با قدرت اونا برابر بود که انتخاب شدی ... تو هنرمندی مهرآذر ، هنرمندا روحیه لطیف و حساسی دارند ، برای همین از جنگ بیزاری ... صلح یکی از اهداف پدرمون بوده و همه بهش پایبندیم ، مطمئن باش هیچ کدوم از ما راضی نیستیم که شمشیر به دست بگیریم !

مهرآذر آرام لبخندی زد و زمزمه کرد «سپاس» ... تیدا لبخندش را بیشتر کرد . روبینا هنوز هم به روبرو خیره بود حسی ناشناخته به تیدا داشت . تیدا را دوست نداشت و .. دلیلش را هم نمی دانست ، تنها می دانست از هر چیزی که به تیدا ختم بشود متنفر است !

روبینا _ باز هم می گویم ، تیدا داخل کشتی شو ... بگذار کوشیار با خیالی آسوده حواسش به اطراف باشد !

کوشیار هم با همه توجه اش به اطراف گفت :

_ من اینک هم با خیال آسوده هم با شما و هم تیدا را مراقب هستم ، مهرآذر جزء اولین شاگردان من است و کارش عالی است ، دلیل اینکه شمشیر نمی زد را از زبان خود او شنیدی و می دانی که ضعف نیست ! ... من مرد میدان های جنگ هستم روبینا ، سال هاست که میدان های جنگ به حضورم آشنایند ، با این همه تجربه می توانم هم شمشیر بزنم و هم از دوستم مراقبت کنم !

روبینا سرش را به طرف به کوشیار برگرداند که با اخم ظریف و چشمان کوچک شده به جلو خیره بود ، دلخور گفت :

_ قصدم ...

کوشیار با سرعت با او نگاه کرد و چشمان کوچک شده اش را مچ گیرانه در چشمان ناباور روبینا گرداند و زمزمه کرد :

_ فهمیدم ! ... تمامش کن !

روبینا با دلخوری سرش را برگرداند ... چقدر دوست داشت تیدا در جدال با آریابد می مرد ! ... تیدایی که با حضورش همه دوستانش را با او دشمن کرده بود ! .. آه .. باز هم صدایش را شنید !

تیدا _ گردنبندم مهتابی شد پس به گفته پدر ، ما الان در خطریم !

آرش به دارا که کنار لبه کشتی ایستاده بود و به درون آب نگاه می کرد گفت :

_ دارا چیزی می بینی ؟

دارا _ آری ... میهمان داریم !

آرتیمیس _ دارا هرچه سریع تر از لبه کشتی فاصله بگیر .

دارا با سرعت به طرف حلقه دوستانش آمد و در بین آنها جا گرفت . پریان ارتش آریابد با لباس های آبی چسب و بدون آستین که بازوهای ماهیچه ای و قویشان را به رخ می کشید ، یکی پس از دیگری سر از آب بیرون آوردند . پریانی که نزدیک کشتی بودند ، کشتی را که خیلی آرام روی دریا با کمک باد در حرکت بود با تورهایشان از حرکت نگه داشتند . در آخر آریابد و سه تن از همراهانش همزمان با او سر از آب بیرون آوردند . آرش کمانش را به طرف آریابد نشانه رفت و پریان کماندار هم در چهار طرف کمان هایشان را به طرف پهلوانان گرفتند . آریابد پوزخندش را به رخ آرش کشید و کوهیار گرزش را بیشتر در دستش فشرد و بالای جعبه آماده باش گرفت . که پوزخند آریابد را از بین برد و عصبانیتش را بیشتر کرد .

آریابد با صدای آرتیمیس به او نگاه کرد :

_ تمامش کن آریابد ، ما در روزگار خوش و ناخوش با هم بوده ایم . بارها به تو گفته ایم که در مرگ همسر تو دخالتی نداشته ایم و بسیار اندوهگین شدیم از اینکه شنیدیم چه بر سرش آمده .

آریابد _ مسبب این حال دخترم هستید ، این را دیگر نمی توانید انکار کنید !

دارا مشعل به دست به کنار جعبه رفت و با صدایی آرام گفت :

_ دخترت خواب است آریابد ، دوست ندارم باز به کودکی آسیب بزنم که من را عموی خود می خواند ! ... مجبورم نکن کاری را که دوست ندارم انجام بدهم .

آریابد با صورتی پُر خشم و چشمانی پر از نفرت و خون به دارا و مشعل دستش نگاه کرد ، بدون چشم برداشتن از چهره دارا با صدای نسبتا بلندی گفت :

_ با همه شما هستم ، تا دستور نداده ام هیچ حرکتی نکنید !

دارا _ خوب است ! ... اینک با سپاهیان ما را ترک کن ، در مرز امپراطوریت پریسان را به تو خواهیم داد ، به شرافت خاندانم سوگند می خورم آریابد ، پریسان را سالم به تو باز پس می دهم .

آریابد سکوت کرد . تنها صدای آب سکوت دریا را می شکست . همین که آریابد لب باز کرد مردی که در کنارش بود تورش را از میان پاهای دارا رد کرد و جعبه را گرفت و کشید ، بخاطر اینکه جعبه با قفل و زنجیرها محکم بسته شده بود به سرعت جلو آمد و به پشت پاهای دارا کوبیده شد و دارا از روی جعبه به طرف دیگر و روی عرشه افتاد . با برخورد جعبه با دکل ، مشعل روغنی که به دکل آویزان بود روی جعبه افتاد و جعبه کاملا در آتش سوخت . پریسان با همه وجودش فریاد می زد و همه بهت زده به این صحنه خیره بودند . آنقدر سریع اتفاق افتاد که هیچ کس از جای خود تکان نمی خورد . آریابد با سرعت شمشیرش را از غلاف کمرش کشید و گردن پری را برید .

سربازانش برای محافظت از آریابد دستانش را گرفتند و آریابد تنها با فریادهای دخترش فریاد می زد . دستور می داد که رهایش کنند چرا که مرگ را با همه وجودش می پذیرفت تا اینکه شاهد باشد که دخترش مثل ققنوس در آتش می سوزد ، با این تفاوت که دیگر از خاکسترش باز متولد نمی شد !

فریادهای پریسان حال آریابد را دگرگون کرده بود . چشمانش که در این یک سال خالی از هر احساسی بود پُر بود از اشک و نگرانی زیبای پدرانه ... تیدا زودتر از همه به خودش آمد و با فریاد بازوی چپ کوهیار را کشید و به خودش آورد :

_ کوهیار ، با گرز دستت جعبه رو بشکن !

کوهیار با سرعت گرز را بالا برد و با یک ضربه جعبه را شکست . تیدا دست در آتش برد و پریسان را در آغوش کشید . با سرعت زدایش را دور پریسان پیچید و محکم در آغوش فشرد . پیردانا با صدای فریادها طاقت نیاورد و وارد عرشه شد و با دیدن شجاعت تیدا در جایش بهت زده خشک شد .

آریابد با فریاد سربازانش را کنار زد و با اشاره دستش حجم زیادی از آب را روی تن تیدا ریخت و آتش عرشه را کاملاً خاموش کرد و نور مهتاب و گردنبد تیدا تنها نور کشتی بود ... تیدا مثل فرشته زیبایی در وسط عرشه می درخشید همه خیس شده به هم نگاهی انداختند و با صدای فرود آمدن جسمی به روی کشتی ، پهلوانان مصمم شمشیرشان را در دستشان فشردند و تیدا متعجب و ناباور به صحنه روبرویش خیره شد ...

آریابد و دو پری دیگر در کنارش بودند . ساق پا و کف دست چپشان روی زمین و کف پای راستشان هم درحالی که ساق دستشان روی زانویشان بود روی عرشه نشسته و نگاهشان به چهره ناباور تیدا بود . این طریقه فرود و داشتن پا خارج از آب برای مردمان این سرزمین امر عادی به شمار می آمد ولی برای تیدا باور کردنی نبود ، برای همین با چشمان گرد شده به پاهای آنها خیره شد ...

آریابد بی توجه به بهت تیدا با همه توانش به طرف پریسان دوید . ولی سامیار وزیر و مشاوره نظامی آریابد تنها با برداشتن یک قدم سر جایش ایستاد و ناباورانه به تیدا خیره ماند . طوری که انگار با دیدن تیدا روح از تنش پر کشید ! ... کوشیار مقابل آریابد ایستاد و شمشیرش را زیر گردنش گذاشت و گفت :

_ گمان مبر ما نادان هستیم آریابد !

آریابد _ تو حال من را می فهمی کوشیار ، خود فرزند داری و می دانی حال من چگونه است . تو را به جان دو فرزندت بگذار به پریسان برسم ، پیش از آنکه دیر شود .

تیدا آرام دستش را به طرف ردا برد و از روی تن پریسان کنار کشید . لباس ساده و یک تکه که تا یک وجب بالای زانوهایش می رسید ، رنگ لباس و ساپورتی که به پا داشت و کفش های زیبایی که تا زیر زانویش می رسید و تنگ به پایش چسبیده و به رنگ طوسی _ آبی شده بود . نقش های ظریف و موج طلایی نقوش لباس های مردمان پارس را در لباس او هم می دید ...

به چهره اش نگاه کرد ، نفس هایی که سنگین بالا و پایین می رفت ، چشمانی که به زحمت نیمه بار نگه داشته بود . ایمان داشت که رنگ چشمان این پری کوچک مشکی ترین رنگی بود که دیده ولی حالا رنگ آن به طوسی می خورد ! موهای مشکی براقش هم به طوسی تیره می خورد و هر لحظه کمرنگ تر می شد . صورت کودکانه و پاکش رنگ پریده بود ... قلبش لرزید ، ترسید که باز هم خاطرات تلخ گذشته برایش تکرار شود ... با صدای ارژنگ به او نگاه کرد :

_ شگفت زده نباشید سرورم . در میان پریان ، تنها اشراف زادگان دریا خاصیت تبدیل دارند . پریسان ولیعهد سرزمین روشنایی است ، که نام دیگرش سرزمین پریان دریای نقره ای است ... شما از رازهای زیادی بی خبرید . تیدا هنوزم بهت زده بود . توان هضم حرف های ارژنگ را نداشت ...

آریابد به طرف پیردانا رفت و به زحمت مقابلش به زانو درآمد و بغض لعنتی گلویش را به زحمت قورت داد . برای پریسان اش هرکاری می کرد . حتی زانو زدن در برابر دشمنش ! ... شال کمر پیردانا را در دست گرفت و التماس کرد :

_ می دانم سخن شما سخن امپراطور خواهد بود و هیچ شخصی حق مخالفت با شما را نخواهد داشت ! ... پیرفرزانه ایران زمین ... تو را به خدایی که می پرستیم ، اجازه بدهید به پریسان برسم ، پریسان تنها دلیل زندگی من است .. نخواهید که او به جای من مستحق مرگ باشد ... تو را به خدا پیردانا سکوت نکنید ... سوگند به جان پریسانم من در این سفر همراه شما خواهم بود و همه قدرت هایم را برای حفاظت از شما به کار می گیرم . با شما عهد می بندم ... باورم کنید پیش از آنکه دیر شود ...

پیردانا که از حال آریابد متاثر شده بود نفس عمیقی کشید و به تایید سر تکان داد . آریابد با همه شوق از جا پرید ولی آرتیمیس مقابلش ایستاد :

_ چگونه به او اعتماد می کنید پیرفرزانه ؟ همه از کارهای فجیح او آگاهیم ، او لایق اعتماد نیست !
پیردانا مهربان و آرام گفت :

_ هر موجودی لایق اعتماد و فرصت دوباره است دخترم !

آریابد برای توجیح آرتیمیس بدون چشم برداشتن از پریسان که نفس هایش به سختی بالا می آمد و چشمان منتظرش را به او دوخته بود با سرعت گفت :

_ تیدا جانِ دخترم را نجات داد ، تنها یادگار عشق من ، به عشقی که هنوز هم در قلبم به همسرم دارم ، به جان پری زادم سوگند ... زین پس دوست شما دوست من و دشمن شما دشمن من خواهد بود !
پیردانا _ در انتظار چه هستی آریابد ؟ من پیش از این اجازه را به تو داده ام !

آریابد همان طور که با قدم های تند به طرف پریسان می رفت زنجیر گردنش که بطری از جنس سنگ یشم به آن وصل بود را از گردنش باز کرد و مقابل تیدا زانو زد . با سرعت و نگران پریسان را در آغوش گرفت و با دقت ماده قرمز رنگ آن را درون دهان پریسان ریخت و پیشانی اش را به پیشانی پریسان چسباند ... هر چند وقت یک بار نگران پیشانیش را آرام می بوسید ... باز هم سکوت دریا را احاطه کرده بود ... و صدای لرزان آریابد سکوت را شکست و با کمی فاصله از صورت و چشمان بسته پریسان زمزمه کرد :

_ خدای من ، همچون مادرش مراقبش نبودم ... جان پدر چشمانت را باز کن ... عهد می بندم که دیگر تنهایت نخواهم گذاشت ، پریسان زیبایم ، قدرت و هستی من ، شکوه پادشاهی ام ... چشمانت را باز کن ...

باز هم پریسان بی جان در آغوش آریابد افتاده بود . آریابد با غرور مردانه اش مانع جمع شدن اشک بیشتر در چشانش می شد . همه قدرتش را جمع کرد که صدایش نلرزد ولی نمی توانست همه ناراحت از این اتفاق بودند ... آریابد با گرفتن پریسان روی دستانش آرام از جا بلند شد و به طرف پیردانا رفت . ارژنگ کنار تیدا آمد و در گوشش زمزمه کرد :

_ سرورم ؟ من بوی دیوان را حس می کنم ، گمان می بردم که اشتباه می کنم ولیکن گردنبند شما هم دلیل درستی حرف من است !

تیدا _ دلیل نمی شه ، امپراطور گفت گردنبندم توی تاریکی هم می درخشه!

ارژنگ _ یک راه داریم ، از گردنبند بپرسید سرورم !

تیدا متعجب گفت :

_ چی می گی ارژنگ ؟ یعنی چی از گردنبند بپرسم !؟

ارژنگ _ سرورم گردنبند به شما وفادار است چرا که امپراطور آن را به شما بخشیده . از او بپرسید من خواهم گفت چگونه متوجه سخنش می شوم !

تیدا مردد زمزمه کرد :

_ ولی

ارژنگ _ تردید نکنید سرورم اگر آریابد دیو باشد ، ما پریسان را به او داده ایم ! ... آریابد اصلی نه تنها ما را زنده ، بلکه از ایران نامی را هم باقی خواهد گذاشت !

تیدا به گردنبندش خیره شد و زمزمه کرد :

_ چی بگم ؟

ارژنگ _ نام کسانی را که می برم بگویید .

ارژنگ اسم آریابد را گفت و تیدا تکرار کرد و زیر چشمی به گردنبند خیره شدند ... گردنبند هیچ تغییری نکرد
ارژنگ گفت سامیار و با تکرار اسم سامیار توسط تیدا گردنبند یک لحظه نورش بیشتر شد و دوباره به حالت قبل برگشت !

ارژنگ _ خدای من ، او سامیار نیست !

تیدا به آرش خیره شد . آرش چشمانش را در چشم تیدا کوچک کرد و تیدا با تکان سر او را به کنار خود دعوت کرد . آرش با نگاهی گذرا به اطراف به طرفش آمد و کنارش ایستاد . آریابد مقابل پیردانا گرم صحبت بود و همه نگاه ها به آن دو جلب بود .

آریابد _ پیردانا ، دخترم را به سامیار وزیر دولت و مورد اطمینانم می سپارم تا دخترم را از دریای آریانا .. (آریانا : متعلق به نسل آریا) .. به نزد جناب سیمرغ در کوه اسپروز ببرد ... می دانم جناب سیمرغ گناه من را به پای کودک پاک و کوچکم نمی گذارد و دواى دردش هم نزد اوست .

پیردانا با پایین آوردن سرش تایید کرد . تیدا بدون چشم برداشتن از چهره اطرافیان زمزمه کرد :

_ ارژنگ می گه بوی دیو حس می کنه !

آرش درحالی که کم کم گره ابروها و چشمان کوچک شده اش از هم باز می شد ، همه سعی اش را کرد که جلب توجه نکند . باز بی تفاوت بدون هیچ عکس العمل به پیردانا و آریابد خیره بود و گاهی موشکافانه نگاهش را در جمع می چرخاند و زمزمه کرد :

_ مطمئن هستید؟

تیدا _ آره ، با گردنبندم اطمینان پیدا کردیم.

آرش _ حال چه باید کرد ؟ می دانید او کیست ؟

تیدا _ آره ... با تیر و کمانت سامیار رو بزن !

این بار سر آرش به طرف چهره های مصمم تیدا و ارژنگ چرخید .

آرش _ می فهمید چه می گوئید ؟ اگر اشتباه کنید چه ؟ سامیار وزیر و مشاوره نظامی آریابد است ، از خاندان اشراف زادگان دریاست ...

ارژنگ _ جناب آرش ، آریابد در حال صحبت با پیرداناست برای دادن پریسان به سامیار ... اگر پریسان هم به دست دیوان بیفتد چه ؟!

آرش _ و اگر او خود سامیار باشد چه ؟ تو دیگر دیو نیستی ارژنگ ، امکان خطای حواس پنجگانه ات هست .

ارژنگ _ ایمان دارم ، بزنی ، پیش از آنکه دیر شود .

آریابد آرام به طرف سامیار قدم برداشت و در همان حال گفت :

_ از راه آب های زیر زمینی پریسان را در امنیت کامل به نزد جناب سیمرغ ببر .

سامیار با مشت راست به سینه کوبید و سرخم کرد :

_ به گوش جان سرورم !

آرش چشمان و صورتش را از تردید در هم کشید . با سرعت و یک حرکت کمانش را بالا آورد و زه کمان از پس گوشش رد شد و تیر بین دو ابروی سامیار نشست ... سامیار با چشمان باز در مقابل چشمان ناباور پریان و ایرانیان به پشت افتاد ...

همه حیرت زده به آرش خیره بودند و آرش بهت زده از تن بی جان سامیار چشم بر نمی داشت . پیردانا قدمی به طرفشان آمد ، ایستاد و ناباور زمزمه کرد :

_ چرا آرش ؟

آرش تنها نیم نگاهی به پیردانا انداخت و باز به تن بی جان سامیار خیره شد . چه داشت بگوید جز سکوت ؟! ... آریابد با حرص و عصبانیت فک منقبض شده اش را روی هم فشار می داد ... بالاخره داد زد :

_ دوست دوران کودکی و وزیر امپراطوریم را هدف گرفتی آرش چرا ؟؟؟!!

آرش به زانو در آمد و با دستانش بینی و دهانش را پوشاند . آریابد پوزخندی زد و رو به پیردانا گفت :

_ دیدید خود شما با صلح بیگانه اید !

تیدا _ اون سامیار نیست ، دیو بود !

آریابد _ این توجیه کافی نیست بانو تیدا ، شما که تا به حال سامیار را ندیده ای ، چگونه با اطمینان سخن می گویی ... شما اسطوره های ناجی ، نامه مرگ ایران را مهر کردید !

پری دیگری همراه آریابد و سامیار روی عرشه پریده بود ، نامش سامارای بود ... و فرمانده ارشد نیروهای امپراطوری آریابد . همین که حرف آریابد تمام شد ناباور صدایش کرد :

_ امپراطور ؟؟؟!!

آریابد کلافه و عصبی سرش را به طرف سامارای چرخاند و با دیدن او که بالای سر سامیار که حالا تن یک دیو کریح و زشت به جایش خودنمایی می کرد با چشمانی گرد و ناباور به او خیره ماند . جسد دیو مثل گرد سیاهی در هوا محو شد . همه بهت زده سکوت کرده بودند . پری جنگجویی که در آب بود فریاد زد :

_ سرورم سربازی را که دستور شما را نادیده گرفت و ولیعهد را به آتش کشید ، نیست !!!

آریابد بهت زده سرجایش خشک شده بود . تیدا با شوق سکوت را شکست . با سرعت و پشت سر هم تکرار کرد :

_ عالی بود آرش ، کارت درست بود ، آرش درست بود !

آرش بالاخره با تکان دست تیدا از شوک بیرون آمد و ناباور خندید . سر به سجده گذاشت و خدا را سپاس گفت . تیدا به طرف آریابد رفت و روبرویش ایستاد ، پیروزمندانه در چشمان آریابد خیره شد و گفت :

_ دیدی آریابد بازم زود قضاوت کردی ؟! آرش ، یه ایرانی ، تنها یادگار و شکوه امپراطوریت رو نجات داد . بدون پریسان سرزمین روشنایی بدون ولیعهد می شد و پر هرج و مرج ! از همه مهم تر ... یه پارسی که می خواستی نسلش رو از روی زمین برداری ، نداشت حسرت داشتن عزیزترین موجود دنیا رو بازم بچشی ! ... اگه ما این کار رو نمی کردیم چی می شد ؟

آریابد با همان گره ابروهایش که تمام این یک سال همیشگی بود هنوز هم بی حرف به تیدا خیره بود . چقدر به این دختر مدیون بود . چقدر با این مدت کمی که از دیدارش با او می گذشت برایش قابل احترام شده بود . بی معنی زمزمه کرد :

_ سامیار من کجاست ؟!

با تمام شدن این حرف مردی با همه سرعت از آب بیرون پرید و روی عرشه فرود آمد . خسته و نفس زنان به آریابد خیره شد و گفت :

_ سرورم ... خدای را سپاس که شما و ولیعهد را سالم می بینم !

آریابد بهت زده زمزمه کرد :

_ سامیار !

سامیار قد راست کرد و قدمی به طرف آریابد آمد که آریابد دستش را به نشانه ایستادن بالا برد ، سامیار متعجب زمزمه کرد :

_ سرورم ؟!

تیدا مهربان و با لبخند گفت :

_ خوش اومدی امین سرزمین روشنایی !

سامیار متعجب از ناشناسی تیدا و شناختی که تیدا نسبت به او داشت به احترام سر خم کرد . آریابد لب پایش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت ... سرش را بالا گرفت و به طرف سامیار قدمی برداشت که تیدا آرام گفت :

_ هرچقدرم مطمئن آریابد ولی ... امن ترین جا برای دختری همین سرزمین کوچیک دستاته !

آریابد ایستاد ... همین حرف کوچک و ساده قلب آریابد را زیر و رو کرد ... خودش هم همیشه باور داشت ... هیچ جای امنی بعد از دست دادن پری زاد برای پریسان وجود ندارد ! ...

سامیار آرام به طرفش آمد و توضیح داد :

_ با رسیدن دستور شما ، سپاه را آماده کردم ... ولیکن در کمال حیرت در چشم به هم زدنی شما را در کنار خود دیدم ! ... با چیزهای عجیبی که دیده بودم ، نپذیرفتم که آن شخص خود شما باشید ، آنان هم فهمیدند . چیزی به سرم کوبیدند و بیهوش شدم ... زمانی که چشم باز کردم در قفس بودیم و سپاه بدون من به راه افتاده بود . در راه از نقشه دیوان باخبر شدم و خود و دیگر پریان اسیر را آزاد ساختم و به جای امنی بردم و با همه توانم برای رسیدن به شما شنا کردم . آنها دیوان بودند !! می دانستم که پارسیان ننگ همپیمانی با اهرمن را نمی پذیرند !! ... دیوان ملکه را از ما گرفتند و می خواستند همه ما را هم به اهرمن بدهند .

تیدا _ اشتباه می کنی سامیار! .. (همه نگاه ها به طرف تیدا چرخید) .. آریابد با اهرمن همپیمان شده بود و شما رو برای اهرمن می فرستاد که امان خواهی کنه !

همه پریان و ساکنان کشتی به آریابد خیره شدند . توان حضم این حرف تیدا برای همه از جمله پریان بی نهایت سخت بود .. ولی با ادامه حرف تیدا ، بعد سکوت نچندان طولانی دل های همه پریان آرام گرفت و ایرانیان به هوش تیدا ایمان آوردند و پیردانا ریز و بی صدا خندید .

تیدا _ نه آریابد ؟ ... مگه حرف همیشگی تو نبود که چشم ها خطا نمی کنند !

آریابد _ لازم به گفتن این کنایه نیست ، من پذیرفتم که ایرانیان مقصر نیستند !!!

تیدا سریع گفت :

_ چقدر زود !!!

آریابد سکوت کرد ، سامیار سکوت را شکست :

_ خدای من ! چه بلایی بر سر ولیعهد آمده سرورم ؟

آریابد _ دیوان سعی داشتند که دخترم را بسوزانند ، بانو تیدا نجاتش داد .

سامیار _ سرورم ، جانم را برای دفاع از ولیعهد خواهم داد ، او را به من بسپارید .

آریابد با نیم نگاهی به تیدا گفت :

_ خیر ، او در امن ترین جای دنیا است ! ... من با پارسیان عهد بستم که در این سفر همراهشان باشم ، پریسان هم در این سفر همراه من خواهد بود ... سامیار تو امین من هستی ، پریان دیگر را به تو می سپارم ، آنان را به جای امنی ببر .

سامیار نالید :

_ هیچ کجای دنیا امن نیست سرورم !

آریابد کمی مکث کرد و آرام لب باز کرد :

_ همه را به نزد پدرمان آرتان ببر ، ایشان پادشاه قدرتمندی هستند ، از شما حمایت می کند و در کنارش در امانید .

بعد به طرف راست کشتی رفت ، همه پریان با سرعت در آن قسمت جمع شدند .

آریابد _ دوستان من ، در زمان نبود من سامیار جانشین من خواهد بود ، او مرد دانایی است . هر چیزی را که لازم در امان بودن شما بوده به او گفته ام ... هر سخن سامیار سخن من است ، پس به دستوراتش گوش فرا دهید ... با او نزد امپراطور ایران بروید ، او همچون پدرانش دادگر است و گناه سرکشی مردان دولت را به پای مردمش نخواهد نوشت !

پریان بعد پایان حرف های آریابد مشتش به سینه کوبیدند و به احترام حرف های پدر سرزمینشان به احترام همزمان سر خم کردند و یکصدا و محکم گفتند :

_ به گوش جان امپراطور !

آریابد به طرف سامیار چرخید و گفت :

_ به پدرمان آرتان بگو ، بخاطر ستم هایی که به ایشان و دولت ایران روا داشتم ، پشیمانم ... و پس از بازگشت از این سفر ، هر مجازاتی را که ایشان دستور دهند ، گردن می نهم !

سامیار با لایه ای از اشک که در چشمانش برق می زد آرام لب باز کرد :

_ ولیکن خود می دانید حکم ایشان مرگ است ، آن زمان چه ؟

آریابد نگاهی به پریسان انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آن زمان از تو می خواهم به رسم دوستی و برادری دیرینمان ، از فرزندم مراقبت کنی تا امپراطور لایقی شود .

بدون پلک زدن اشک از کاسه چشمان سامیار چکید ، پیردانا کنارشان آمد . سامیار و آریابد هنوز هم به هم خیره بودند و با صدای پیردانا به او نگاه کردند . پیردانا انگشترش را از دستش بیرون کشید و به طرف سامیار گرفت و گفت :

_ این انگشتر من را به امپراطورمان بده ، این گفته هایت را تایید می کند ولی قبل از آن درفش کاویان جمشید را به دست بگیرد ... با گرفتن آن .. پارسیان با شما گفتگو می کنند ... همانگونه که می دانی این راز امان خواهی از پارسیان است .

سامیار به پیردانا احترام گذاشت ، پیشانی پریسان را آرام بوسید و با تمام وجودش برای سلامت اش دعا کرد ...
برای پریسانی که همیشه مقام او را تا حد یک همبازی به پایین می کشید !

سامیار _ همیشه شما را برادر خود دانسته ام و پریسان را برادر زاده ام ، مراقبت از او برای من افتخار است ولیکن ... هر نفس از یگانه ایزدمن می خواهم روزی نرسد که بی برادرم از برادرزاده ام مراقبت کنم ...

بغض بیش از این امانش نمی داد . بعد از گذاشتن احترام مخصوص پادشاهی به آریابد ، با سرعت داخل آب شیرجه زد که بغض و مردانگی اش بیشتر از این در مقابل نگاه دیگران نشکند . آریابد آرام به لبه کشتی نزدیک شد و پریان بعد از ادای احترام یکی پس از دیگری در آب شیرجه زدند .

تنها شده بود ... در بین مردمی که یک سال آنان را دشمن قسم خورده خود می دانست و حالا فهمیده بود که همه آن دشمنی ، همه آن خسارتی که به آنها زده بود ، بی اساس بود ! ... حس پشیمانی داشت ، حس شرم از مردمی که با آن همه بلایی که شب و روز به سرشان آورده بود ، هنوز هم با او درست برخورد کرده بودند و پریسان ، یگانه دارایی زندگی تیره بدون پری زادش را به او باز پس داده بودند . چطور با این مردم همسفر شده بود ؟! چطور تا پایان این سفر به چشمانشان نگاه می کرد و ... غم و حس نخواستن عمق چشمانشان را می پذیرفت ؟! دوستان آنها را به قتل رسانده بود و حالا درکنارشان همسفر بود ... اگر خودش در این موقعیت بود چطور رفتار می کرد ؟ رفتارش دوستانه نبود ! ... با کارهایش در این یک سال ثابت کرده بود که رفتارش با دشمنش دوستانه نبود ! ... مطمئن بود که از این به بعد عذاب وجدان راحتش نمی گذاشت .

آرتیمیس فریاد زد :

_ کشتی را به راه بیندازید ، خدمه به وضع کشتی سامان دهید ، آریوبرزن خدمه داخل کشتی را از امنیت کشتی باخبر کن .

هرکدام از پهلوانان سلاح غلاف کردند و گوشه ای نشستند . دستان تیدا متورم شده بود و دردش قابل تحمل نبود ... نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن آبتین که از داخل اتاقک کشتی بیرون می آمد آرام به طرفش رفت و آرام گفت :

_ جناب آبتین ؟! می شه یه نگاه به دستام بندازین ؟

سکوت شب و دریا باعث شد نگاه همه افراد کشتی به تیدا جلب شود . تازه همه به یاد دستان سوخته و متورم تیدا افتادند . آبتین با سرعت از جا بلند شد و پشت دستان تیدا را در دست گرفت .

آبتین ابرو درهم کشید و گفت :

_ با خودت چه کردی تیدا ؟

تیدا نگاهی به چهره هایی که همه جلب او بود کرد و گفت :

_ چیزی نیست ، فقط سوزش دستام رو از بین ببرین یا یه مسکن بدین که دردم رو تسکین بده !

آبتین _ روبینا جعبه دواهایم را از داخل اتاقم بیاور .

روبینا با دیدن دستان تیدا با ناراحتی ابرو درهم کشید . با سرعت به داخل اتاقک دوید و با آوردن جعبه کنار تیدا زانو زد و گفت :

_ کمک می خواهید پدر ؟

آبتین _ آری ، سپاس گذار خواهم شد ... گفتی چه شد که دستانت سوخت ؟!

تیدا بین درد خندید و گفت :

_ نگفتم ! ... می دونم می خواهید حواسم رو پرت کنین ولی من تا بتونم تحمل می کنم .

روبینا _ وقتی جعبه پریسان آتش گرفت تیدا با شجاعت تمام برای نجاتش دست در آتش برد .

آبتین لبخندی زد و مایعی روی دستای تیدا ریخت . تیدا از درد ابروهایش درهم رفت و پوست لبش را محکم گاز گرفت . آبتین باز ادامه داد که حواسش را از توجه به درد دستانش بگیرد :

_ چرا بی هیچ اندیشه و درنگی هر بار جانت را برای کودکان به خطر می اندازی ؟

تیدا _ بچهها موجودات پاک و مقدسین ... آی ، جناب آبتین می سوزه ، تمومش کنین دیگه !

آبتین لبخند مهربانی زد و گفت :

_ چه دختر ناز پرورده ای ! .. تحمل داشته باش

تیدا خیلی سعی کرد خوددار باشد ولی نتوانست ... بی صدا اشک از چشمانش سرازیر شد . سوختگی اش کم نبود ، از نوک انگشتانش تا نزدیک آرنجش می رسید و این دوا سوزش سوختگی ها و تاول هایی که با سرعت خودنمایی کرده بودند را بیشتر می کرد قلب همه از درد تیدا فشرده شده بود ولی چاره ای جز نگاه کردن نداشتند ! ...

آریابد بالاخره تحمل نیاورد و کنار تیدا زانو زد . در حالی که هنوز هم پریسان را در آغوش داشت دست راست اش را از زیر زانوهای پریسان بیرون کشید و از کیف کمری چرمی اش بطری شیشه ای که مایعی فیروزه ای رنگ در خود داشت را بیرون آورد و به طرف تیدا گرفت و گفت :

_ به بهبود دواهای جناب آبتین سرعت می بخشد . با خوردنش با گذشت یک روز ، تمام اثرات سوختی و جای

آنها بهبود می یابد ، بانوی من !

تیدا نگاه اش را به آبتین رساند و آبتین با چشمان کوچک شده به بطری خیره بود ...

آریابد _ یکی از شما یک لیوان آب به من بدهد .

سورنا لیوان آبی را که از بشکه بیرون کشیده بود که بخورد در دستش خشک شد و به طرف آریابد آمد . تردید داشت برای دادن آن به آریابد ، هنوز هم هیچ کدام از ساکنان کشتی به آریابد اعتماد نداشتند . روبینا با تایید آبتین لیوان را گرفت و آریابد سه قطره از مایع فیروزه ای رنگ را درون لیوان ریخت و بعد بطری را به طرف آبتین گرفت و گفت :

_ برای شما بیشتر استفاده داشت ، تیدا یک نفس لیوان را سر بکش چرا که خاصیت آن به همین است !

روبینا لیوان را جلوی دهان تیدا گرفت و تیدا با خوردن دوا آرام آرام کمر خمیده اش راست می شد !! همه متعجب با ابروهای گره شده به هر حالتی که نشسته یا به چیزی تکیه داده بودند آرام قد راست کردند و به او خیره شدند . با تمام شدن دوی درون لیوان روبینا لیوان را عقب کشید و او هم متعجب به چشمان گرد شده و صورت بی حرکت تیدا خیره شد .

کوشیار نگران گفت :

_ خوبی تیدا ؟!

آریابد بدون تغییری در چهره سرد و چشمان خاموش از احساسش آرام گفت :

_ تلخ بود ! ... چیزی بیشتر از تلخ !

آبتین خندید و گفت :

_ به گفته طبیب بی همتای ایران زمین ، سینای حکیم " اثر بخش ترین دواها تلخ ترین آنهاست . "

آریابد بدون تغییری در چهره سرد و سنگی اش آرام از جا بلند شد . همان طور که به طرف پیردانا که در طبقه دوم عرشه مشغول محاسبه ستارگان و راه گشایی بود می رفت گفت :

_ تا یک ساعت هیچ چیزی نخورید بانو ، تنها آب بنوشید !

آبتین با سپاس خداوند دور دستان تیدا را با باند بست . تیدا تمام مدت مهربانانه و با لبخند به آبتین و ایمانش که کوچکترین کارش را با نام خدایش شروع می کرد چشم داشت . همه باز به کارهای خود مشغول شدند و آریابد مقابل پیردانا که کف عرشه نشسته بود زانو زد و گفت :

_ پیردانا باید پریسان را در آب بگذارم ...

آرش میان حرف آریابد پرید :

_ می خواهی ساعتی را در دریا باش ، ما را چه تصور کرده ای ؟!

آریابد چشمانش را به دست و قلم پیردانا که با فاصله کم از پوست زیر دستش نگه داشته شده بود رساند و سکوت کرد ... باور داشت لایق بدتر از این برخورد هاست ! ... پیردانا مهربان به سر پایین انداخته آریابد نگاه کرد و با صدای آرام و مهربانش جواب داد :

_ اگر بخواهی پسر ، هر زمان که بخواهی می توانی به دریا بروی !!!

آریابد آرام سرش را بالا آورد و به چهره مهربان و مطمئن پیردانا نگاه کرد . آرش اعتراض کرد ولی پیردانا هنوز هم خونسرد و مطمئن به چهره آریابد خیره بود . بالاخره لب باز کرد :

_ چرا ؟!

پیردانا _ چرا چه پسر !!!؟

آریابد _ چرا همچون دیگر ساکنان کشتی از من بیزار نیستید ؟!

پیردانا لبخند مهربانی زد و گفت :

_ من خاندان تو را می شناسم ، از کودکی مقابل چشمان من قد کشیدی ! ... همه تو را می شناسیم و دوستت داریم ولیکن ... درک بازگشتت زمان می خواهد هیچ موجودی از ازل پلید نیست ! ... "عشق آمد و آتش به همه عالم زد " ...

آریابد کتاب حافظ را در بین کتاب های پیردانا دید . خاطرات بودن با پری زاد در ذهنش نقش بست . چهره ای که برایش از تمام زنان زیبای جهان زیباتر بود . خنده های صورت مهربانش ... نگرانی هایش ... شب هایی که فارق از کار سخت رسیدگی به مشکلات مردمش با همه خستگی ، دراتاق امنشان ، بر روی تختی که همه امپراطوریش را با آن عوض نمی کرد سر روی پاهای پری زاد می گذاشت و انگشتان ظریف و مهربان پری زادش در میان موهای مشکی سرش می لغزید و صدای خواندن اشعار حافظ از زبان پری زاد ، حافظ را بیش از پیش برایش ستودنی می کرد ! ... چقدر دلش برای لمس تن و انگشتان ظریف پری زاد تنگ شده بود . چقدر دلش برای شیطنت های پری زادش تنگ شده بود که همه خستگی های عالم را از او می گرفت . چقدر دلش برای آغوش کوچک و ظریف همسرش تنگ شده بود . چقدر وجودش با نبودن پری زاد ترکی عمیق برداشته بود که هیچ دواپی ، دواي دردش نمی شد . با تمام خستگی هایی که حس می کرد در تن اش سنگینی می کند با صدای خفه ای زمزمه کرد :

_ برایم حافظ می خوانید ؟!

بغض گلوی آریابد که غرور مردانه اش مانع از سر باز شدنش می شد را چشمان تیزبین و پر تجربه پیردانا فهمید . کتاب قدیمی حافظ که جلد زیبای چرمی داشت را در دستانش گرفت . آریابد چشمانش را با نفس عمیقی بست ... خواسته اش را در دلش زمزمه کرد ... چه خواسته ای داشت جز لمس حضور پری زاد ، حتی در رویا ! ... بعد مکثی

چشمانش را باز کرد . پیردانا با چهره مهربان همیشگی اش و صدای آرام و خاص زیبایش شعر آمده را خواند و همه در سکوت به صدای رسا و دلنشین پیر ایران زمین گوش سپردند :

_ هرگز نقش تو از دل جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود ...

از دماغ من سرگشته خیال دهند / به جفای فلک و غصه دوران نرود ...

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود ...

هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست / برود از دل من و ز دل من آن نرود ...

آنچنان مهر توأم در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود مهر تو از جان نرود ...

بیش از این تحمل شنیدن شعری که حرف دلش را فریاد می زد نداشت . ترسید که غرورش در مقابل دوستان دیروز و آشنای امروز بشکند ! .. ترسید از ترحم دیگران ، همه قدرتش را برای نلرزیدن صدایش به کار گرفت .. تا حدودی موفق هم بود .. ولی باز این پیردانا بود که هرگز چیزی از دیدش پنهان نمی ماند ...

آریابد _ سپاس ! اگر بگوئید بُشکه آبی را آماده کنند تا من پریسان را در داخل آن بگذارم ، سپاس گذار خواهم شد .

پیردانا کتاب را بست و به پهلوانان گفت :

_ شنیدید که برادر تان چه گفت ! ... برایش مهیا کنید ...

کوشیار _ پیردانا ما در کشتی تنها آب شیرین داریم ... نمی توانیم آب و ذخیره ی سنگ هایی که آب شور را به شیرین تبدیل می کنند را از دست بدهیم !

آریابد سردتر از چهره سرد و سنگیش جواب داد :

_ لازم نیست ! تنها چیزی به من دهید که در آن آب بریزم ، آب دریا خوب است .

در اتاق با پُر صدا باز شد و کوهیار با نفس های نامنظم گفت :

_ من این بُشکه خالی را یافتم ، قدش به کمرم می رسد برای پریسان راحت است ، مشکل اینجاست که آن را کجا بگذارم ؟

تیدا _ توی اتاق من ! ...

همه نگاه ها از جمله آریابد به طرف تیدا برگشت . تیدا باز با اطمینان گفت :

_ من روی عرشه می خوابم ، از گرما خوشم نیاید . پس آریابد و پریسان می تونن توی اتاق من باشن ...

همین که آریابد خواست اعتراض کند تیدا با سرعت مخالفت کرد ... آریابد با سپاس گذاری سرخم کرد .

کوهیار _ آریابد در آن آب بریز تا به داخل اتاق بروم .

آریابد با اشاره و حرکت دستش گوی آبی از دل دریا بلند کرد . به دلیل تمرکزی که نداشت گوی آب با چند متری فاصله از آب به دریا می ریخت ، دیگر کلافه شده بود . یک حس قوی می خواست .. یک انگیزه بزرگ ... چه انگیزه و قدرتی بزرگ تر از چهره همسرش پری زاد ! ... چشمانش را بست و حس زیبای همان شب هایی که فارق از همه خستگی ها و دردها ، انگشتان پری زاد با لغزیدن در موهای سرش به او می داد ، گوی آب را به آرامی به عرشه آورد و روی بشکه قرار داد و آب کم کم در بشکه ریخته شد . تیدا از لبه کشتی خم شده بود و همگام با گوی آب به آریابد رسید . شگفت زده به دستان و قدرت آریابد خیره بود . سورنا در اتاقک را باز نگه داشته بود . اول کوهیار و بعد از او آریابد هم غمگین و دل سردتر از همیشه داخل اتاقک شد .

سکوت عرشه را گرفته بود که پیردانا با نگاهی به همه ، همه را دور خود فراخواند :

_ دختران و پسران من ، بیایید ... می خواهم با شما سخن بگویم .

همه مقابل پای پیردانا که روی جعبه ای نشسته بود روی عرشه نشستند و پیردانا ادامه داد :

_ می دانم که می دانید ، تنها می خواهم به یادتان بیاورم ! ... آریابد دوست و برادر ماست ، از کودکی با ما بوده ... جزء خانواده ماست ... جزء ایران باشکوه ما ... در غم و شادی یکدیگر شریک بوده ایم ... خاک تن اش از خاک ایران ساخته شده ، خاکی که خاک تن ما را هم شکل می دهد ! ... هر تن از ما گاهی از راه راستی به بیراه می رویم ... ولیکن ما پارسی هستیم ، همه از کودکی یاد گرفته ایم که همه زاده نور هستیم و نور برتر از تاریکی است ! ... پس چندان نمی گذرد که باز به راه نور می آییم ... همچون آریابد ! ... او از خون ماست ، پارسی است ، زاده نور است ! .. از شما می خواهم چون یکدیگر با او رفتار کنید . با صمیمیت و عشق .. نه ترحم ! .. نه کینه و کنایه ! ... سخنانم را با این سخن به پایان می رسانم ... اگر شما به جای آریابد بودید ، هیچ خانواده ای نداشتید . نه پدر و مادری .. نه خواهر و برادری .. تنها همسر و فرزندان همه دارایی شما بود . همسری که تکیه گاه شما بود . شانه ها و آغوشش در عین ظریفی و کوچکی امن ترین جای دنیا برای شما بود .. و یک شخص همه این رویاهای زیبا را از شما می گرفت ... چه می کردید ؟ چگونه آرامش از دست رفته خود را به دست می آوردید ؟

همه سکوت کرده بودند . چشمان کوچک شده آنها دلیل فکر کردن به حرف های پیردانا بود . باز هم پیردانای

ایران زمین ، کوبنده سخن گفته بود . پیردانا با نفس عمیقی خنکی هوای دم صبح را به ریه های خسته و

کهنسالش کشید و به طبقه بالایی عرشه رفت و اسطوره ها را به حال خودشان گذاشت ...

خورشید کم کم طلوع کرد . تیدا با چشمان کوچک شده به تلالؤ زیبای خورشید روی سینه دریا نگاه می کرد که با حس حضور کسی پشتش از روی شانه به او نگاه کرد و با دیدن سورنا لبخندی زد و باز به خورشید خیره شد .

سورنا _ اتاقت را به آریابد دادی ، دیگر اتاقی نیست ، چه می کنی ؟

تیدا مهربان لبخند زد و گفت :

_ این همه جا ، روی عرشه می خوابم !

سورنا با چشمان کوچک شده و به حالت مچ گیری گفت :

_ تو چرا این قدر خوبی تیدا ؟ راستش را بگو ، چه در سر داری ؟ خود زبان می گشایی یا مجبور به شکنجه ام می کنی ؟!

تیدا ابروهایش را با خنده بالا انداخت و با صدا خندید و گفت :

_ چه خشن !!

لبخند یک طرفه ای روی صورت سورنا نقش بست ، بعد دست به سینه شد و پشتش را به لبه کشتی تکیه داد و با چشمان تیزبین مخالف تیدا ایستاد و از او چشم برداشت .

تیدا _ راستش رو بخوای ... من عاشق ستاره هام ... دنبال بهونه می گشتم که پیام رو عرشه که آریابد برام مهیا کرد !

لبخند سورنا کمی بیشتر کش آمد که با دیدن اشک در چشمان تیدا کم کم جمع شد و زمزمه کرد :

_ خوبی تیدا ؟

تیدا _ نه ! ... دلم براشون تنگ شده! ... همیشه با برادر و پدر و مادرم درباره ستاره ها حرف می زدیم . همیشه دوست داشتم بزرگ که شدم منجم بشم ... برادرم درسته فقط یه سالش بود ولی حرفای ما رو می فهمید ... نه ؟!

سورنا بی توجه به حرف تیدا فقط با تکان سرتایید کرد . تیدا با لبخندی ظاهری لب پایین اش را به دهن برد ... سورنا دست راست اش را روی دست چپ تیدا گذاشت و دلگرم کننده فشار خفیفی داد . تیدا با چشمای براق از اشکش که زیبایی و معصومیت صورت دخترانه اش را بیشتر کرده بود به چهره نگران و گره ظریف ابروهای سورنا خیره شد . گریه تیدا و حسرت داشتن یک خواهر که در تمام عمرش در دل داشت وادارش کرد در مقابل احساس ساده چشمان دختری که برادریش را می خواست سر تسلیم فرود آورد ...

سورنا _ از این به بعد من ... همان سورنای کوچکی هستم که از دست دادی ! .. من را برادرت بدان ... سورنایی که بزرگ شده !

تیدا بین اشک لبخند زد و کنار سورنا لبه کشتی نشست . هر دو دست در دست هم به غروب خورشید چشم دوختند . هردو به خاطر همین جمله کوتاه آرام گرفتند . جمله ای که خط بطلان به همه احساس های بد زندگیشان کشیده بود . صدای دریا سالار توجه همه را به طرف خود جلب کرد :

_ همه گوش فرا دهید ... حال که همه در عرشه هستیم می خواهم چیزی را روشن کنم ... ما از مرز امپراطوری ایران نگذشته ایم ولیکن همه می دانیم که در لحظه جنگ امنیت بی معناست . پس هرشب ، ده تن از خدمه همچون دیشب به همراه دو تن از پهلوانان جهان نما روی عرشه حضور خواهند داشت و نگهبانی می دهند . همچون دیشب که دارا و کوهیار بودند . امشب ... من و آرش خواهیم بود و به ترتیب پس از ما ... کوشیار و مهرآذر ... یوتاب و آریوبرزن ... سورنا و آریا و در آخر ارژنگ و روبینا خواهند بود . ترتیب نگهبانیتان را فراموش نکنید ... چرا که من فراموش نمی کنم !

بعد با لبخند بانمکی به آریا نگاه کرد که سر به زیر دستانش را در جلوی بدنش به هم قلاب کرده بود و ریز می خندید . همه با یادآوری شیطنت آریا ریزخندیدند . تیدا کنجکاو بود بداند که چه چیزی اینقدر برایشان خنده دار بوده ولی ترجیح داد مسئله مهمتری را بپرسد :

_ دریا سالار من هم می خوام نگهبانی بدم !

همین که دریا سالار با چهره مهربان و لبخند محو صورتش لب باز کرد روبینا جواب داد :

_ منطقی باش تیدا ! ... تو از خودت هم نمی توانی محافظت کنی ، چگونه می خواهی جان ساکنان کشتی را به دستان تو بسپاریم !؟

تیدا سکوت کرد ... حس ناشناخته و تیزبین زنانه اش می گفت روبینا از او متنفر است ! ... حتی واژه ی بدش می آید هم به کار نبرد ، چرا که حس روبینا به او بیشتر از این بود !

تیدا _ من با آریاباد نگهبانی می دم ، کوشیار بهم قول داده شمشیر زنی رو بهم یاد می ده . اون وقت به همه ثابت می کنم من دست و پا چلفتی نیستم !

از حرف آخر تیدا همه متعجب شدند ، هیچ کس متوجه منظورش نشده بود . تیدا کلافه و عصبی کلمه اش را اصلاح کرد :

_ یعنی ضعیف ! ... همون چیزی که روبینا حس می کنه ، یا شایدم همتون !

سورنا قیافه معمولی داشت ولی در چشمانش غروری داشت که با چشمانی که همیشه تیزبین بود او را از همه مردان هم سن و سالش متمایز و خواستنی تر می کرد . لبخند محوی روی لبش نقش بست و به روبینا خیره شد ... چهره عصبی روبینا لبخند پُر شیطنتش را بیشتر کرد ولی محکم و امیدوار از تیدا دفاع کرد :

_ ما همه باور داریم تو قدرت بی همتایی داری تیدا ! ... همه دو شب پیش را بخاطر داریم که در تالار چگونه سخنان محکم و کوبنده ات آشوب به آن بزرگی را فرو نشاند ، همین سخنوری و ذهن خردمند تو ، تو را از همه دختران هم سن و سالت متمایز می کند ! ... قدرت های آریابد هم می تواند امنیت کشتی را تامین کند ... من می پذیرم !

دریاسالار به تایید حرف سورنا سرش را پایین آورد . روبینا کنار سورنا آمد و ناخون های دست راست اش را در بازوی محکم و ماهیچه ای سورنا فرو کرد . سورنا کمی ابروهایش در هم رفت ولی هنوز هم چین گوشه چشمانش تایید لبخند محو صورتش بود !

روبینا کمی روی پنجه هایش بلند شد و با حرص در گوش سورنا زمزمه کرد :

_ چرا دوست داری آزارم دهی و در بین جمع دوستانم چهره ام را خراب کنی !؟

سورنا با خونسردی تک تک اجزای صورت ظریف و زیبای روبینا را با وسواس نگاه کرد ... چشم ها .. بینی ... لب ... با مکت به لب هایی که با حرص روی هم فشار می داد ! ... باز نگاه اش را به چشمان درشت و سیاه روبینا رساند و آرام نگاه اش را بین دو چشم روبینا گرداند و در همان حال گفت :

_ تا که بیاموزی ، زمانی که تلاش می کنی ، به هر دلیلی ، دیگری را در جمع خراب کنی ... همین حس تو را خواهد داشت !!!

روح از تن روبینا پر کشید ! ... آرام پاشنه پایش را روی عرشه گذاشت و دستش از بازوی سورنا جدا شد . سورنا هنوز هم به چهره ناباورش خیره بود . با حس سنگینی نگاهی به آن نگاه کرد ... تیدا را دید که در ابتدای کشتی ، لبه آن نشسته بود . تیدا با سرعت نگاه اش را گرفت و به روبرو خیره شد ... سورنا آرام و با لبخند محوی به طرفش رفت .

سورنا _ چرا اینجا نشسته ای ؟ .. خطرناک است ..

تیدا ناراحت جواب داد :

_ نه ، تور دکل رو گرفتم .

سورنا هم کنارش نشست و پاهایش را مثل تیدا جلوی کشتی انداخت و گفت :

_ از چه غمگینی ؟

تیدا نفس عمیق و پر آهی کشید و گفت :

_ چرا هیچ کس از بودن من راضی نیست ؟ الان حس آریابد رو دارم !

سورنا مهربان با لبخند گفت :

_ چرا اینگونه می اندیشی ؟

تیدا _ احتیاج به فکر کردن نیست سورنا ... معلومه ! ... هیچ کس دوستم نداره جز امپراطور و دارا که نزدیکی اونا به من ... همه رو ازم دور می کنه !

سورنا _ اینگونه نیست تیدا ... به جز یوتاب ، روبینا تنها دختری بود که به دارا بی نهایت نزدیک است . تنها دختری که با او می خندید و حرف می زد ! ... برای همین روبینا احساس خطر می کند . اینکه با آمدن تو ، دوستی او و دارا را کمرنگ کنی ، همین !

تیدا _ ولی من اصلا به این چیزا فکر نکردم !

سورنا لبخند کوتاهی زد .

_ می دانم !

چهار روز گذشته بود و کشتی در آرامش سینه دریا را دلیرانه می شکافت ... چهار روز گذشته بود و آریابد لب به غذا نزده بود و پریسان ، ولیعهد کوچک سرزمین روشنایی هنوز هم در بی خبری و بی هوشی بود ... شب چهارم بود و همه دور هم مشغول خوردن شام بودند . آریا با ظرف غذای دست نخورده بیرون آمد و با نفس عمیقی روی عرشه کنار دارا نشست و به نگاه پُر سوال دیگران یک جواب داد :

_ باز هم گفت نمی خورد ... و تاکید کرد دیگر برایش غذا نبریم !

آریوبرزن _ ندانستی چرا ؟

آریا نگران زمزمه کرد :

_ حالش اصلا خوب نیست ، گمان می کنم پریسان ...

آریا متفکر سکوت کرد ...

پیردانا _ فرزندم می توانی بیشتر توضیح دهی تا ما هم از موضوع آگاه شویم ؟

آریا _ پوزش پیردانا ، خود نیز نمی دانم ! ... امیدوارم اشتباه کرده باشم ولیکن دیدم که آریابد پریسان را در آغوش می فشرد و می گریست !

همه در بهت و ناباوری به آریا خیره بودند . لقمه در دست و دهانشان ثابت ماند . مرگ پریسانی که تمام لحظات عمرش را به چشم دیده بودند ، وحشتناک تر از هر چیزی برایشان بود . آبتین زودتر از همه به خود آمد و وارد اتاقک کشتی شد ... کمی که گذشت ، در حالی که تن بی جان پریسان را روی دستانش گرفته بود به همراه آریابد با چشمان سرخ و موهای آشفته روی عرشه آمد . همه سکوت کرده بودند ... قلب همه از تپیدن ایستاده یا زمان

ایستاده بود؟! همه چشم ها به لب های آبتین دوخته شده بود که چیزی را که در اعماق قلبشان هنوز هم بود بگوید!

موهای مشکی و لباس پریسان همه به طوسی می خورد، کمرنگ تر از قبل، چهره اش پُر نور و لب هایش قرمزی قبل را نداشت. آریابد بی اهمیت از دیدن اشک هایش توسط دیگران، آرام و تکیه به دیواره اتاقک سُر خورد و کف کشتی نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت و آرام شانه های پهن و مردانه اش لرزید. آبتین هنوز هم امیدوارانه پریسان را معاینه می کرد.

آبتین _ روبینا وسایلم را بیاور!

آریابد به زحمت با صدایی لرزان زمزمه کرد:

_ بی فایده است جناب آبتین! ... یگانه بهانه زندگیم را هم از دست دادم.

روبینا با سرعت با وسایل آبتین کنارش نشست. آبتین بی اهمیت به آریابد چند دوا را از داخل جعبه دوا هایش بیرون کشید و مقابل روبینا گذاشت و گفت:

_ این گیاه را با این دواها درهم آمیز

آریابد با صدای لرزان و شکسته مردانه اش گفت:

_ جناب آبتین عصاره گل آتش هم کاری از پیش نبرد ... دواي شما هم به هیچ کار نمی آید!

آبتین با ایمان در چشمان خیس و براق از اشک آریابد که حس و شکوه پدرانه اش را فریاد می زد خیره شد.

_ اشتباه تو همین جاست آریابد! ... تو به خاصیت دوا ایمان داری و من، به قدرت یگانه آفریننده هستی!!! ... هیچ دوايي بی قدرت پروردگارمان شفا دهنده نیست!

آریابد بی هیچ حرفی به آبتین خیره ماند. به این فکر می کرد یعنی ایمان آبتین پریسانش را به او می دهد؟! ... آبتین زیر نگاه های نگران و پدرانه آریابد به کارش مشغول شد و روبینا دواي آماده را به خورد پریسان داد.

آریابد _ با آن همه بدی که من در حق مردمان زمین کردم، باز هم خداوند به دواهای تو قدرت شفا بخشی می دهد؟! ...

آبتین سکوت کرد. حرفی نداشت، شاید! ... نمی دانست ... این خدا بود که حق تصمیم گیری برای بخشیدن یا نبخشیدن جان پریسان را داشت ... روبینا مطمئن سکوت را شکست:

_ امیدت را در هیچ شرایطی از دست نده آریابد، کردگارمان از کسانی که تنها امیدشان اوست رو گردان نیست ...

آبتین به چهره زیبای دخترش خیره شد . روبینا بی توجه به نگاه تحسین اطرافیان با دقت تمام مشغول دادن دوا به خورد پریسان بود . همین که آریابد برای در آغوش گرفتن پریسان از جا تکان خورد ، تیدا پریسان را در آغوش گرفت و بدون نگاه به آریابد گفت :

_ برو چیزی بخور ، از پا میفتی ، من سیر شدم .

آریابد _ گرسنه نیستم !

تیدا باز هم سرد و بدون نیم نگاهی به آریابد گفت :

_ هستی ! ... در هر صورت تا غذات رو نخوری ، من پریسان رو بهت نمی دم !

آریابد تنها در مقابل جسارت تیدا سکوت کرد و تیدا با در آغوش داشتن پریسان به نوک کشتی رفت . جایی که به او حس آرامش می داد و حجم عظیم ستاره های آسمان تاریک مقابلش حس ناشناخته ای را در وجودش بیدار می کرد .

بوسه ای آرام روی پیشانی پریسان گذاشت و لبه کشتی نشست . پاهای پریسان را به طرف جلو کشتی انداخت و دستانش را دور تن ظریف و کوچک پریسان حلقه کرد . به چهره پریسان خیره شد چشم های درشت و مژه های بلندی که روی صورت زیبا و سفیدش سایه انداخته بود ، لب های خوش فرمش که بی رنگ شده بود ... به زیبایی پریان در قصه های مادرش ایمان آورد ! ... شنش را روی تن پریسان کشید و او را بیشتر به خودش چسباند و با نفس عمیقی به ستاره ها نگاه کرد و مثل همیشه با نگاه به ستاره ها با خدایش حرف زد ...

تیدا _ خدای پاک و قدرتمند من ! ... خدای یگانه هرچه هست و نیست ... خدایی که منع کردی سجده به غیر خودت رو ... ولی با خلقت من به همه مخلوقات زمین و زمان و هفت آسمونت ، امر کردی که پیش پاهای کوچولوی من به سر به خاک بذارن ... این منم ، اشرف مخلوقات ! ... این منم جانشین تو ، روی زمین ! ... این منم ناپاک ترین موجود ! ... این منم ، تیدا ! ... اگه پا کج می ذارم از سر دشمنی با تو نیست ، از نادونی خودمه ! ... خدایا ، نادونم چون به خواسته های موجودی تن می دم که به پای من نیفتاد و تو به خاطر همین ... بخاطر من ! ... اون رو از عرش به فرش آوردی ! ... ولی من ، بخاطر نادونیم بارها جلوش به زانو درمیام ! ... ممنونم خدایا ، چون هزار بار عهد شکستم و یکبار به روم نیاوردی ... ممنونم خدایا ، چون مثل عزازیل با یک اشتباه من رو محکوم به ترد ابدی نمی کنی ! ... ممنونم خدایا ، چون با همه پست بودنم ، من رو دوست داری ! ... ممنونم خدایا ، چون بارها جلوی پای عزازیل ، کسی که من رو لایق هستی نمی دید ، به زانو دراومدم ولی تو ... نمی ذاری این زانو زدن من پیش بره و به سجده تبدیل بشه ! ...

اشک در چشمان زیبا و مشکی اش حلقه زد . باز هم با صدای لرزانش ادامه داد :

_ دارم صدات می کنم خدای مهربونم ، می دونم صدام رو می شنوی ... تو این جهان عظیم ، تیدای کوچولوت داره صدات می کنه ! ... دلم گرفته ! ... قلبم درد می کنه ! ... خدایا یادته ؟ این حال من رو یادته ؟ معلومه که هست ، چطور وقتی هر لحظه با منی می تونی فراموش کنی که این حال من رو یاد چی میندازه ...
بغضش شکست و آرام و بی صدا اشک ریخت . صدایش لرزید ... قلبش هم ...

_ آره یاد سورنا افتادم ! ... یادته اونم بی پناه تو بغلم مرد ؟! ... یادته که لباسم رو توی مشت کوچولوش داشت ؟! ... یادته چشمای پاک و پُر اشکش ؟! ... یادته عمه بی احساسمون اون رو توی طویله انداخت ؟! ... یادته با اون دو دندون کوچولوش چطور نون خشک رو به آب می زد و می خورد که گرسنه نمونه ؟! ... یادته نتونستم برای نجاتش کاری کنم ؟! ... برای پریسان هم همین حس رو دارم ، برای اونم نمی تونم کاری کنم . اون رو پس بده ، مرگ یکی دیگه رو نمی تونم ببینم ... به قدرت و خداییت قَسَمِت می دم ... پریسان رو بهم پس بده !

با صدای افتادن جام پشت سرش ، تیدا با سرعت و چشمان اشکی از روی شانه به عقب نگاه کرد ... آریابد ناباور از خوبی ، و خاطره تلخ تیدا ظرف غذایش از دستش افتاد . درست بود دستش به خون مردمان دیگر آلوده بود ولی هرگز کودکان را نکشته بود ! ... قلبش به این سیاهی نشده بود که جرات این کار را به خودش بدهد ! ... نیاکان ما هرگز تا این حد پست نبودند ! ...

تیدا تازه متوجه شد که صدایش ناخواسته بالا رفته بود و سکوت شب صدایش را به گوش همه رسانده بود . به خودش لعنت فرستاد . بخاطر غمی که هرگز بر زبان نیاورده بود و حالا همه ساکنان کشتی می دانستند . لب پایین اش را به دهان گرفت و چشمانش را بست . دو قطره شفاف اشک از بین پلک های بهم فشرده اش چکید . سرش را به جلو چرخاند . مدام به خودش لعنت می فرستاد و کاش می گفت ! ... کاش قبل از گفتن این حرفا می مُرد ، کاش آنقدر جرات داشت که در آب غرق می شد و اثری از او نمی ماند ! ...

به خروش نوک کشتی و آب هایی که پس می زد نگاه کرد . ترسید ... کابوس غرق شدن در آبی که آریابد برایش ساخته بود ، منصرفش کرد ... پشیمان شد از فکری که خودکشی را مثال می زد ! ... پدرش به او یاد داده بود که همیشه با تمام سختی ها بجنگد ... چطور از تنها خواسته پدرش می گذشت ؟!

آریابد _ سپاس که برای دخترم دعا کردی ... پوزش تیدا نمی خواستم گوش بایستم ...

تیدا عصبی داد زد . می دانست آریابد بی تقصیر است و حال بد و سکوت شب رازش را بر ملا کرده بود !

_ ولی واستادی آریابد ، همتون !

پیردانا _ آرام باش دخترم ، در عصبانیت اهرمن بر تو حُکم می راند ! ... افسار اراده ات را به دستان پلیدش نده ! ... ما راز تو را نگاه می داریم .

سر تیدا به طرف پیردانا چرخید . صدای آرام و دلنشینش ... چهره مهربان و نورانی اش ... آبی شد ، بر روی آتش درونش ...

پیردانا _ ناخواسته گفته های شیرینت را با پروردگار شنیدیم ... از دل برخواست ، برای همین به دل نشست ! ... ایمان داشته باش ما در گفتار و کردار و پندار خود راستگوییم فرزندانم ... این گفته ها همین زمان و همین مکان در میان ما دفن خواهد شد پس ، اندیشه بد به خود راه نده ...

بغض گلوی تیدا را چنگ می انداخت نمی خواست باز هم دیگران اشک و ضعفش را ببینند . پریسان را با سرعت به آغوش آریابد داد و وارد اتاق شد ... در انبار آذوقه در جایی که هیچ کس به آن دیدی نداشت ، آرام زانوهایش را بغل گرفت و بی صدا اشک می ریخت . درست بود که هر روز آن سال ها مردانه با دوست و دشمن جنگیده بود ... ولی ... هنوز هم بعد آن همه سختی قلبش لطیف و زنانه می تپید !

آرش _ دریا سالار امشب نوبت بی خوابی ماست !

آرتیمیس در حالی که از چهره پُر شیطنت آرش چشم بر نمی داشت با ته خنده صدایش گفت :

_ جور دیگر باید دید آرش !

آرش با لحن بانمکی گفت :

_ هر جور دیگر هم ببینم بانو ، باز هم می رسیم به بی خوابی شبانه !

آرتیمیس لبخند پهنی روی لبش نقش بست و همزمان صدای خنده همه بلند شد . همه شب خوش گفتند و به تختشان رفتند . آرش با حسرت نفس عمیقی کشید . آرتیمیس با خنده کوتاهی دستش را به پشت آرش که عرشه بالایی ایستاده بود و به دیگران که وارد اتاق می شدند خیره بود کوبید .

آرتیمیس _ گهی پشت به زین و گهی زین به پشت ! ... فردا شب تو جای آنان خواهی بود و آنان جای تو !

آرش خندید و گفت :

_ بودن با شما برایم افتخار است بانو و بی خوابی بی معنی !

آرتیمیس با قیافه بانمکی سرش را بالا پایین کرد و گفت :

_ آری می دانم ! می شود شما پسران که برای فرار از زیر بار کشیک شب چه نقشه های شومی را می کشید شناسم ؟!

آرش خندید و مشتاق پرسید :

_ هنوز هم شیطنت هایمان را به یاد دارید ؟!

آرتیمیس _ چگونه زیباترین خاطره های عمرم را فراموش کنم ؟ شیطنت تک تک شما اسطوره ها را به یاد دارم ، چه دختر چه پسر ! هر چقدر هم بزرگ باشید ، باز هم برای من که مادر تان محسوب می شوم ، همان دختر و پسر بچه های پُرشیطنت خواهید بود ! ... آنچه برای شما آرزوست ، برای من خاطره است پسر !

آرش خندید و با آرتیمیس همقدم شد . خدمه با لبخند به صمیمیت آن ها خیره شدند . همیشه به صمیمیت آرتیمیس و اسطوره های سرزمینشان عادت داشتند ، زنان و مردانی که هر چه مقامشان بلندتر ، به همان اندازه هم فروتنیشان بیشتر می شد ... آرتیمیس با اینکه فرمانده کل نیروهای دریایی بود ولی تک تک افراد سپاهیان را به نام می شناخت ، و این را از پدر ایران آموخته بود ...

صبح شده بود و باز کشتی به تکاپو افتاده بود . تیدا تمام طول روز را در انبار آذوقه پنهان شده بود و پهلوانان تمام کشتی را به دنبالش جستجو کرده بودند ، نزدیک غروب بود . دریاسالار دستانش را طبق عادت در پشتش بهم قلاب کرده بود و با چشمان کوچک شده از شدت نور ، به غروب خورشید و رقص نور بر روی سینه دریا چشم دوخته بود . صای آرش را از پشت سرش شنید :

_ باور کردنی نیست دریاسالار ، تیدا در کشتی نیست !

آرتیمیس آرام به طرف چهره های نگران افراد کشتی چرخید و گفت :

_ تنها یک مکان می ماند .

همه متعجب و مشتاق به دریاسالار خیره شدند . جایی در این کشتی نمانده بود که جستجو نکرده باشند !

آرتیمیس _ انبار آذوقه !

آریوبرزن _ من و کوشیار انبار را زیر و رو کردیم دریاسالار ، ولیکن او را نیافتیم !

آرتیمیس _ گاهی باید برای یافتن ، حس کرد نه جستجو !

همه به فکر فرو رفتند ، دریاسالار به این سادگی شناخته نمی شد . آرتیمیس وارد اتاقک شد و به انبار آذوقه رفت . آرام گفت :

_ می دانم اینجایی تیدا ... دلیلی برای شرم نیست ، تو خطایی نکردی که شرمسار باشی ... هرکه جای تو بود ، همین می کرد ... من هم ، درد تو را چشیده ام ! ... می شنوی ؟ ... تنها برادرم را در جنگ از دست دادم ، او هم در آغوشم مُرد ! ... همچون یک مرد جانش را برای خاک مقدس سرزمینمان داد ! ... در عرشه به تک تک سخنان

گوش جان سپردم چون ، هر لحظه که سخن می گفתי بیش از پیش به این باور می رسیدم که تمامی سخنان ، سخنان دفن شده در قلب من است ! ... به تو حسادت می کنم تیدا ، من ، آرتیمیس چهل و پنج ساله ، با این همه سابقه درخشان در برگه های حک شده بر تاریخ ! ... همان که گفתי برایت اسطوره ام ... به تو حسادت می کنم ! سکوت کرد . سکوت کرد که عکس العمل تیدا را ببیند . سکوتش ثمر داد و تیدا آرام از بین کیسه ها بیرون آمد و مقابل آرتیمیس با فاصله نچندان نزدیک ایستاد . چشمانش از اشک سرخ شده بود و موهایش آشفته بود ...

تیدا _ چرا ؟!

آرتیمیس به چهره درهم تیدا لبخند زد ، طوری که فقط گوشه چشمانش چین افتاد . زندگی و سختی هایی که کشیده بود ، گاهی توان کشیدن خط لبخندش را هم از او می گرفت !

آرتیمیس _ چون به اندازه تو جسارت ندارم که ساده سخن قلبم را به زبان بیاورم !

تیدا _ چی می گی دریاسالار ! از فردا همشون بهم می خندند !

آرتیمیس بهت زده با چشمان گرد به تیدا خیره ماند و آرام گفت :

_ پارسیان با هم می خندند ، نه به هم !

تیدا با بغض زمزمه کرد :

_ یعنی شما عین هم دوره هام وقتی می بینین یکی گریه می کنه بهش نمی گین ضعیف ؟! ... وقتی ... وقتی یکی زمین می خوره به افتادنش نمی خندیدن ؟! ... وقتی ..

تیدا حرفش را خورد ... بُهت آرتیمیس سنگین تر از همه چیز بود !

آرتیمیس زمزمه کرد :

_ زمین خوردن هیچ کس خنده دار نیست ، می خواهد دوست باشد یا دشمن ! ... وقتی کسی زمین می خورد باید دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد ، نه که خندید ! ... شما به زمین خوردن هم می خندید ؟!

تیدا سکوت کرد . مردمانی که اطرافش دیده بود همین بودند ... بحث را عوض کرد :

_ اگه حس و نظرشون نسبت بهم عوض بشه ...

آرتیمیس بی اهمیت به بی جواب گذاشتن سوالش ، محترمانه جواب تیدا را داد :

_ تو نسبت به قبل قابل ستایش تر شدی تیدا ! چرا که سختی ها تو را خار نمی کند بلکه ارزشمند می کند ... هرگز از گذشته و سختی هایت شرمسار نباش ... هرگز از یاد مبر زغال سنگ با فشار و شرایط بی نهایت سخت به

الماس تبدیل می شود . اگر سختی های زیادی را در زندگی تحمل کردی بدان ... خداوند می خواهد از تو الماس بسازد !

تیدا سکوت کرد و عمیق در چشمان مطمئن آرتیمیس خیره شد . یعنی خدا می خواست از او الماسی به زیبایی آرتیمیس بسازد ؟!

روی عرشه روبینا آرام به آریا که در کنارش نشسته بود و شمشیرش را صیقل می داد نگاه کرد و گفت :

_ آریا من حس می کنم تیدا به سورنا علاقه دارد تو این طور فکر نمی کنی ؟!

آریا کلافه نفشش را به بیرون فوت کرد و با چشمان کوچک شده گفت :

_ تمامش کن روبینا ! ... تو اینگونه نبودی !

روبینا بی ربط گفت :

_ اما من سوگند می خورم چیزی که در نگاه تیدا ...

صدای غافلگیرانه و سرزنشگر آبتین هر دو را از جا پراند و حرف روبینا را قطع کرد :

_ به یاد ندارم به تو آموخته باشم پشت سر دیگران سخن بگویی و آبروی ارزشمند دیگران را به سُخره بگیری

روبینا ! سخنانت را همچون خردمندان مزه کن و به زبان بیاور !

روبینا _ پدر جان شما هم اینجا بودید ؟!

آبتین بیشتر ابرو درهم کشید و گفت :

_ من نباشم ، خدای تیدا هم نیست ؟! ... بار دیگر از این خطای تو نخواهم گذشت .

روبینا سر به زیر انداخته و خجالت زده گفت :

_ چشم پدر جان ، دیگر تکرار نخواهد شد ...

یک ماه از سفر گذشته بود . پهلوانان موقع گذشتن از مرز سرزمین پاک و عظیم شان همه به انتهای کشتی رفتند و با حسرت به سرزمینشان خیره شدند . همه در دلشان یک چیز فریاد می زد ... عشق به دیدار دوباره عزیزانشان

... عشق به در چنگ گرفتن یک بار دیگر خاک مقدس سرزمینی که تار و پود خود و عزیزانشان با آن عجین بود ...
... مهرآذر با نوای بی ماندش برای وداع با مرز امپراطوریشان نواخت و همه را در خلسه تارهای تنبورش فرو برد ...
... پریسان هنوز هم بی هوش بود و نبض تپنده زندگی اش آرام و آهسته می کوبید . همین کور سوی امید را در قلب پدرانه آریابد نگه می داشت ...

مهرآذر _ امشب زمان بی خوابی ماست کوشیار ... امیدوارم کسل کننده نباشد !

کوشیار در جوابش تنها لبخند زد . ساعت ها گذشته بود و خستگی و خواب به چشمان کوشیار و مهرآذر و دیگر خدمه فشار آورده بود ولی آنها هنوز هم به حس خواب آلودگیشان غلبه می کردند . آریابد پریسان را در آغوش گرفته بود و یک لحظه از آغوش و بوسه هایش جدایش نمی کرد . همین روزها بود که قلب همه را به درد آورده بود و با دیدنش پریسان را از خداوند می خواستند ... تیدا در عرشه بالایی کنار مهرآذر نشسته بود ..

تیدا _ خب یه توضیحی چیزی بابا ، چه طوری بزنی ؟!

مهرآذر _ بنوازم ! ... تار را می نوازند ، نمی زنند !

تیدا بالبخندی که سعی می کرد نشان ندهد و موفق نبود گفت :

_ ببخشید ، چگونه بنوازم استاد ؟

مهرآذر به لحن متفاوت و لبخند تیدا لبخندی زد و گفت :

_ تنبور را باید اینگونه در آغوش بگیری و قبل از نواختن ابتدای ساز را ببوسی !

تیدا متعجب و ابروهای بالا رفته با خنده گفت :

_ چی کار کنم ؟!

مهرآذر _ تنبور و سه تار ساز مقدس و باستانی ایرانیست ، یک ساز اهورایی ! برای احترام به ساز باید قبل از شروع به نواختن آن را ببوسی ! ... بارها دیدی که من قبل از نواختن ، ساز را می بوسم .

تیدا _ فکر کردم چون علاقه زیادی به سازت داری !

مهرآذر ریز خندید ... در اتاقک به شدت باز شد و شیطنت تیدا را نیمه تمام گذاشت ! همه در هر حالی که بودند به در اتاقک خیره شدند . دارا با همه سرعت به طرف نوک کشتی دوید و لبه آن ایستاد و تور دکل را گرفت و به دور دست ها خیره شد .

کوشیار _ دارا ؟! چه شده ؟

دارا _ ابرهای سیاهی می بینم ، سیاه تر از هر سیاهی !

بدون چشم گرفتن از دور دست ها خطاب به مهرآذر بلندتر ادامه داد :

_ مهرآذر شیپور خطر را به صدا درآورد !

مهرآذر و تیدا کنار هم بهت زده به دارا خیره بودند .

کوشیار _ آیا نوای شیپور خطر در این زمان لازم است ؟ شاید طوفانی در پیش باشد !

دارا از لبه کشتی پایین پرید . همان طور که پُر صلابت به طرف کوشیار می آمد گفت :

_ درست است کوشیار ، طوفان در پیش داریم ولیکن نه آن طوفانی که تو می اندیشی ! ... از پنجره اتاقم ستارگان را تماشا می کردم که ابرها را دیدم .. (بلندتر ادامه داد) .. به من ایمان داشته باش مهرآذر شیپور را به صدا درآورد ، چرا که پیردانا به من هشدار این طوفان و ابرهای سیاه را داده بود ، ایشان گفت در آن زمان شیپور باید به صدا دربیاید ...

مهرآذر با همه قدرت برای اطلاع از خطر به رسم همیشگی ، هفت بار در شیپور دمید . همه روی عرشه آمدند و آخرین شخص پیردانا بود که با ورودش همه به احترام سر خم کردند .

پیردانا _ چه شده فرزندانم !؟

کوشیار _ دارا در درو دست ها ابرهای سیاه می بیند !

باد هر لحظه شدیدتر می شد ، آسمان سریع تر از انتظار همه تاریک شد . باد موهای سپید پیردانا را به زیبایی به بازی گرفته بود .

پیردانا _ دریا سالار فرماندهی کشتی را به عهده بگیر ... همه به داخل کشتی بروید و در جایی پناه بگیرید ...
اسطوره های جام نزد من بیاید ...

آرتیمیس داد زد :

_ بادبان ها را جمع کنیـــــــد سُکان را محکم و با همه قدرت بگیر سُکان دار ...

بعد برای دستور به رسیدگی به خدمه مدام از طرفی به طرف دیگر کشتی می رفت .

آریا _ پیردانا ما بارها با طوفان دریا روبرو شده ایم ، می دانیم چه باید کرد .

پیردانا _ ولیکن هرگز با غول رویین تن دریا مواجه نشدی ! ... اهرمن او را از اسارت اعماق زمین بیرون کشیده ... به همه اینان ، این را اضافه کنید که پدربزرگوار پارسیان با قدرت کردگار بی همتایمان او را در اعماق زمین به بند کشیده بود ... و اینک او آزاد شده و ما ... نوادگان پدر بنیانگذار ایرانیم !

صدای غرشی هولناک غول دریا همه را از جا پراند ...

پیردانا _ اینان را که می گویم بمانند و بقیه بدون ذره ای تردید به داخل اتاقک بروند ...

همه با تمام وجود به پیردانا چشم دوخته بودند ، یوتاب سکوت را شکست :

_ چاره چیست ؟

آرش پوزخندی زد و گفت :

_ باید بایستیم و مرگ خود را شاهد باشیم ، با یک غول رویین تن چه می توان کرد !؟

پیردانا با اطمینان به آرش خیره شد و گفت :

_ تنها کسی که می تواند آن غول را از پا در بیاورد تو هستی آرش !

همه سرها به طرف آرش چرخید . آرش بهت زده گفت :

_ که ؟ من ؟

پیردانا _ آری فرزندم ، به یاد داشته باشید هر رویین تن نقطه ضعفی دارد همانند اسفندیار که چشمانش ضعف او بود و آشیل پهلوان یونانی که پشت مچ پایش ! ... جناب سیمرغ به من گفت : نقطه ضعف غول دریا قلب اوست ... درست سینه چپ او ... این کار دشوار است . زیرا به این هوای تاریک و سیاه طوفان و موج شدن دریا و ناآرامی کشتی را هم اضافه کن ! ... تو اصلا دید نخواهی داشت ، در این کار نباید کوچک ترین اشتباهی کرد . پس چشمان قدرتمند و تیزبین دارا ، چشمان تو خواهد شد . همه برای شما دعا می کنیم که تو به هدف بزنی . با این سخنان تنها می خواستم شرایط را بدانی نه اینکه ترس را در دلت بیدار کنم آرش ، من به تو ایمان دارم . همه داریم ، می دانم که با چشمان بسته هم تیر را به هدف می زنی ...

آرش آرام و نامطمئن گفت :

_ اگر تیرم خطا رفت ؟

پیردانا فقط به چشمان آرش خیره شد ... حتی تصورش هم خطرناک بود !

آرام جواب داد :

_ با یاری کردگار بی همتا هرگز خطا نمی کنی ، ما به قدرتت ایمان داریم ...

به راه افتاد که فرصت تکرار سوال را به آرش ندهد . چرا که تصویری که سیمرغ برایش به تصویر کشیده بود . وحشتناک بود ...

پیردانا با همه توانش صدایش را بالا برد :

_ کوهیار طناب هایی را به کمر دارا و آرش ببند و دور مچ و ساق دستانت بیچان ، دریاسالار سکان کشتی را خود به دست بگیر ، در این زمان تجربه تو لازم است ، دیگران همه داخل کشتی شوید ... سریع تر ...

آریابد _ من هم می توانم در عرشه باشم و کمک کنم .

پیردانا با مکث کوتاهی به تایید سر تکان داد . آریابد پیشانی پریسان را بوسید و به دست سورنا داد . عرشه کم کم از افراد خالی می شد . بادبان ها پایین کشیده شد . کوهیار به گفته پیردانا عمل کرد و با پیچیدن طناب ها دور دستش ، دست و پایش را دور دکل حلقه کرد . هوا هولناک و دریای متلاطم با موج هایی بلند و آسمان شروع به باریدن گرفت . آرتیمیس با همه قدرتش سکان را ثابت نگه داشته بود . کوشیار برای آخرین بار نگاهی به عرشه انداخت و با دیدن تیدا که از ترس گوشه ای کز کرده بود نگران داد زد :

_ تیدا آنجا چه می کنی ؟ بیا ..

تیدا کمی از جا بلند شد که با صدای مهیب صاعقه با ترس سر جایش نشست !

آریابد _ برو کوشیار من او را خواهم آورد .

کوشیار به تایید سر تکان داد . با تکان ناگهانی کشتی کوشیار به داخل پرت شد و در اتاقک بسته شد ، همه به چیزی چنگ زدند . آریابد به طرف تیدا دوید و کنارش نشست .

آریابد _ تیدا بیا تیدا؟!!

با داد دوم آریابد ، تیدا از شوک بیرون آمد و به او نگاه کرد . آریابد بازوی تیدا را گرفت و از جا بلند کرد . هنوز چند قدمی نرفته بودند که با امواج وحشی دریا ، کشتی با سطح دریا زاویه چهل و پنج درجه را ساخت .

آریابد همان طور که روی عرشه سر می خورد ، با سرعت تورش را دور آرش و دارا پیچید و آنها را به تور دکل محکم کرد و با پرتاب همزمان و دوباره تورش جای خود را محکم کرد و تیدا را هم از طرفی گرفت . دریاسالار سکان را محکم گرفته بود و از آن آویزان شده بود . جعبه ای مستقیم روی عرشه همتر از صورت تیدا به حرکت درآمد که جیغ تیدا را بلند کرد . آریابد با همه وجودش فریادی کشید و تیدا را به خودش نزدیک کرد . تیدا با سرعت و محکم کمر آریابد را گرفت . نفس های آریابد به شماره افتاده بود ، ولی همین که تلاش هایش ثمر داده بود برایش آرام کننده بود . جعبه محکم به درِ اتاقک خورد و کشتی باز به حالت اول برگشت و دریاسالار و آریابد و تیدا با شدت هرچه تمام تر به کف عرشه برخورد کردند ... تیدا از درد به خود پیچید ... آریابد به سختی در میان درد به دریاسالار نگاه کرد ... دریاسالار به زحمت با چنگ زدن به سکان روی پاهایش ایستاد و باز محکم سکان را در دست گرفت . آریابد بعد از مطمئن شدن از خوب بودن حال دریاسالار به تیدا که از درد به خود می پیچید گفت :

_ در اتاقک بسته شد ، گویا ما نیز باید شاهد دلیری دوستانمان باشیم ، به چیزی مطمئن چنگ بزن تا ...

تیدا با ترس سریع بازوی آریابد را گرفت و سرش را به آن فشرد و چشمانش را محکم بست . آریابد سکوت کرد .
چرا که تیدا با این کار به او فهمانده بود امن ترین جا بودن در کنار اوست و همین حس قدرت را در دل آریابد
زنده کرد ...

دارا پشت آرش ایستاده بود و با دست راست اش دور کمر آرش را گرفته بود و با دست چپ اش توری که یک
سرش به دکل و سر دیگرش به لبه کشتی وصل بود را در چنگ داشت . با چشمان کوچک شده در هوای بارانی و
تاریک به دور دست ها عمیق خیره بود و آرش را راهنمایی می کرد .

_ آرش به طرف راست ... کمی بالاتر ...

صدای غُرش دیو به همراه رعد و برق همصدا شد . ساکنان کشتی در داخل کشتی دستان یکدیگر را در دست
داشتند و برای خلاصی از این مصیبت دعا می خواندند . تیدا دو دستش را بیشتر دور بازوی آریابد حلقه کرد ،
آریابد از فشار دستان تیدا پی به ترس درونی اش برد ، نگاه اش را از دارا و آرش گرفت و دستش را آرام روی
دستان تیدا گذاشت و مطمئن گفت :

_ آرام باش تیدا ، در کنار من هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد .

تیدا امیدوارانه با چهره ای که حال پریشانش را فریاد می زد گفت :

_ می ترسم آریابد ، از دریا ، از آب ... این کابوسمه ، غرق شدن توی آب کابوسمه ... از وقتی که توی آبگیر قصر ...

تیدا حرفش را خورد ولی آریابد اخم هایش درهم رفت . هنوز هم به خاطر آن اتفاق خودش را سرزنش می کرد .
هنوز هم به خاطر کابوس های تیدا که در خواب مدام دارا را صدا می زد که کمکش کند قلبش به درد می آمد . به
خاطر آزار دختری که برای نجات پریسانش آتش و سوختن برایش بی معنی بود آزارش می داد . مردمانی که
کشته بود ، صدایشان در گوشش و چهره هایشان در ذهنش هنوز هم زنده بود !

آریابد _ نمی گذارم اتفاقی برایت بی افتد تیدا ، سوگند می خورم !

آرش _ دارا من هیچ نمی بینم ، آیا قلبش را درست هدف گرفته ام ؟!

دارا _ گمان می کنم !!!

آرش بهت زده سرش را به طرف دارا که سرش را روی شانه چپ اش گذاشته بود و از جلو چشم بر نمی داشت
چرخاند ...

دارا _ با عشق به عزیزان و مردم و سرزمینمان بزن !

آرش چشمانش را بست و چهره زیبا و شیرین طنزش را به یاد آورد چهره ای که نمادی از چهره تمامی کودکان چشم انتظار ایران بود . چهره زیبا و مهربان همسرش آرشین را به خاطر آورد . زنی که می دانست در هر جنگ هر لحظه از دیدن هر قاصدی هزار بار می مرد و زنده می شد ...

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ، با همه قدرت زه کمان را آنقدر کشید که از پس گوشش رد شد . تیرها شد و هنوز هم آرش جرات باز کردن چشمانش را نداشت . زمانی نگذشته بود که صدای فریاد غول دریا بلند شد و آن زمان آرش آرام و با لبخند چشمانش را باز کرد . کشتی با موجی عظیم اسیر تلاطم بی امان دریا شد . کوهیار با همه قدرت به وسیله طناب ها آرش و دارا را محکم گرفت و به طرف خود کشید و هر سه دور دکل حلقه زدند . دریاسالار سُکان را محکم در دست ثابت نگه داشت و همه توانش را برای ثابت نگه داشتن کشتی می کرد . تیدا با تکانی شدید کشتی با جیغ بلندی به داخل آب وحشی و خروشان پرتاب شد و آریابد بی درنگ خود را به داخل دریا انداخت .

هوا باز به حالت اول برگشت و کم کم آسمان با ستارگان بی شماری تزئین شد . همگی از جا بلند شدند و کوهیار طناب دور دستش را باز کرد و دارا و آرش هم گره دور کمرشان را با خنجرشان بریدند ... همه بهت زده به این اتفاق و جای خالی تیدا و آریابد خیره بودند ، با صدای آبتین ، کوهیار به سختی با دستان زخمی جعبه را از پشت در حرکت داد و آبتین با سرعت روی عرشه آمد و به دستان کوهیار که به وسیله طناب ها آسیب دیده بود رسیدگی کرد . کم کم همه روی عرشه آمدند .

روبینا نگران داد زد :

_ همه خوبید ؟ ... تیدا و آریابد را نمی بینم !

کوشیار _ چرا ساکت ایستاده اید ؟ تیدا و آریابد کجایند ؟

دارا و آرش و کوهیار به آرتیمیس خیره شدند . دریاسالار چشمانش را بست و با صدای ناباور و پُر سوال پیردانا چشمانش را باز کرد و به او نگاه کرد .

پیردانا _ آرتیمیس دخترم !؟

آرتیمیس _ نمی دانیم پیرفرزانه ... تیدا به داخل آب افتاد و آریابد برای نجاتش به داخل آب پرید .

پیردانا غمگین چشمانش را روی هم گذاشت همه سکوت کرده بودند . بعد سکوت نسبتاً طولانی ... فریاد آرتیمیس سکوت را شکست :

_ بادبان ها را بکشید ، به راه می افتیم !!!

همه متعجب به هم خیره شدند . قابل باور نبود که آرتیمیس از تیدا گذشته بود !

دارا بهت زده گفت :

__ هیچ می دانید چه می گوئید ؟ به راه بی افتیم دریاسالار ؟! پس تیدا چه ؟

آرتیمیس مطمئن در چشمان دارا نگاه کرد و با نفس عمیقی با خونسردی همیشگی اش گفت :

__ من می دانم دارا ، این تو هستی که نمی دانی ! ... تیدا در اقیانوس افتاده نه یک دریاچه کوچک ! ... ما در جنگی هستیم که جهان و موجودات پلید مقابل ما قد راست کرده اند ، در این اقیانوس که ابتدا و انتهای آن نامعلوم است ، ما نمی دانیم چه چیز انتظار ما را می کشد ، پس نباید فرصت را به دست دشمن بدهیم ، صلاح در ماندن نیست .. (داد زد) .. چرا ایستاده اید ، دستور حرکت دادم !

سکوت کرد ، توضیح بیش از این جایز نبود . دردی را که در اعماق چشمان دارا بود زبانش را بست و قلبش را به درد آورد . دارا همیشه برای دیدن چهره فجیح جنگ و از دست دادن مرگ دوستانش جلوی چشمانش ... جوان بود ! ... همیشه جوان بود ! ... نباید می دید ! .. همین که آرام از کنار دارا می گذشت با صدایش با فاصله دو گاه از او ایستاد . دارا به طرف آرتیمیس که هنوز هم پشتش به او بود چرخید و خطاب به خدمه گفت :

__ بایستید ... من ولیعهدم ، پس دستور می دهم آنها را بیابیم !

آرتیمیس با نفس عمیقی دستانش را پشتش به هم قلاب کرد و صدایش را بالاتر برد :

__ و من دریاسالار ، به معنای امپراطور جنگ های آبی ! ... ما روی آب ها شناوریم و در جنگ ، فرماندهی و امنیت ساکنان این ناو جنگی بر عهده من است ، بنا به دستور شخص امپراطور دستور و سخن من روی آب ها ، سخن شخص امپراطور است . احترام و جایگاه شما روی چشمانم است ولیکن ... تا زمانی که پا بر روی عرشه کشتی من داری باید از دستوراتم پیروی کنی ! ... ولیعهد !

همین که دارا خواست لب به اعتراض باز کند آرتیمیس ادامه داد :

__ وگرنه همانگونه که همه می دانند من از مجازات کسی که از دستورم نافرمانی می کند نمی گذرم ... هر که می خواهد باشد !

دارا با همه عصبانیت به چهره آرام و خونسرد آرتیمیس خیره بود . قدمی به طرفش برداشت ، همه با ترس قدمی به طرف دارا برداشتند ... کف دست آرتیمیس که به معنای ایست بالا آمده بود همه را سر جای خود نگه داشت ... با غرور دریاسالارانه اش سرش را کمی بالا گرفت با چشمان کوچک شده و گره ظریف ابروهای خوش فرمش به چشمان زیبا و وحشی دارا خیره ماند !

دارا بدون چشم برداشتن از چشمان آرتیمیس ، آرام و با درد گفت :

__ زمانی که بازگشتیم ... چگونه در چشمان پدرم خیره می شوید و می گوئید از پیدا کردن تیدا سر باز زدید ؟ به پدرم که بیش از هر شخصی به شما ایمان دارد چه می گوئید ؟! ... دریاسالار !

آرتیمیس با آرامش و همان غرور عجیب شده با شخصیتش ، بعد از کمی مکث و کاوش در چشمان سیاه و درد کشیده دارا با خونسردی و ملایمت جواب داد :

_ همان چیزی را می گویم که در چشمان شما نگریستم و گفتم ... ولیعهدم !

دارا با عصبانیت چشم از دریاسالار گرفت و از روی پله های کشتی بالا رفت ...

پیردانا _ دارا پسر من !؟

دارا _ نترسید پیردانا ، حماقت نمی کنم !

به عرشه بالایی کشتی رفت و انتهای کشتی ایستاد و بعد مکثی روی لبه کشتی نشست . کشتی با دستور آرتیمیس به راه افتاد و دارا با همه بغضی که همیشه در گلویش کشته بود ، چشمانش را بست . تمام طول روز را در انتهای کشتی نشست و لب به آب و غذا نزد . تنها یک چیز مدام در ذهن اش تکرار می شد ؛ در جواب پدر چه بگویم !؟ ... اگر آریابد زنده بود باید تا به حال با تیدا باز می گشت ولی اعماق دریا و دور دست ها بی هیچ هیاهویی ساکت و آرام بود و این به معنای مرگ تیدا و آریابد بود !

آرتیمیس آرام و باوقار در میان افراد کشتی قدم می زد . هرکسی مشغول به کاری بود ، ولی همه آنها بدون استثنا به تیدا و آریابد فکر می کردند . آرتیمیس آرام پله ها را بالا رفت و با نگاهی به کوهیار که پشت سُکان ایستاده بود به پیردانا نگاه کرد که با آرامش همیشگی اش مشغول نوشتن بود . مقابل پیردانا زانو زد و بعد از سکوتی نچندان طولانی به چشمان منتظر پیردانا خیره شد و پُر تردید زمزمه کرد :

_ پیردانا !؟ تصمیم من ...

سخت بود که بگوید ، برای خودش هم این تصمیم سخت بوده ... سکوت کرد ... مقابل مردی که دانایی اش زبان زد آفاق بود ، مردی که چشمانش با گذشت این همه سال تیزبین ترین چشم ها بود . پیردانا آرام دست راست اش را روی سر آرتیمیس گذاشت که آرتیمیس چشمانش را بست . همین حس آرامش را به آرتیمیس داد و برای ذخیره این حس پُر آرامش چشمانش را بست .

پیردانا _ خود را آزار نده دخترم ، تصمیم تو تصمیم من نیز بود !

آرتیمیس چشمانش را باز کرد . پیردانا آرام دستش را پس کشید و ادامه داد :

_ من به خردمندی و هوش تو ایمان دارم ، ایمان دارم که در بدترین شرایط همیشه درست ترین تصمیم را گرفته ای ، ایمان دارم که با عقل به صلاح همه می اندیشی و بعد تصمیم می گیری ، ایمان دارم احساس در تصمیم خود راه نمی دهی .

آرتیمیس _ همین نقطه ضعف من است !

پیردانا _ نه فرزندانم ، اگر تو دریاسالار بزرگ ترین امپراطوری شدی ، اگر هزاران ناو جنگی را می توانی رهبری کنی و با کمترین کشته با افتخار به سرزمینت باز گردی ، به خاطر عقل و هوش و درایت توست ، به خاطر راه ندادن احساس در تصمیم هایت است ! ... همین ، دلیل بی همتایی توست ... همین نقطه قوت تو در برابر هزاران مَرَدی شد که ادعای خردمندیشان گوش جهانی را کر کرده بود ! ... تو نادان نیستی فرزندانم ، تو پست نیستی دخترم ، همین دلیل انسانیت توست !

آرتیمیس بعد از سکوتی نچندان طولانی آرام سرش را به طرف چپ برگرداند و به دارا نگاه کرد زمزمه کرد :
_ نمی خواستم روزی را ببینم که دارا از من متنفر باشد ... ولیکن دیدم پیردانا .. (صدایش لرزید) .. آتش نفرت را در چشمان زیبای دارا دیدم !

سرش را روی پاهای پیردانا گذاشت و به دور از چشمان همه آرام و بی صدا اشک ریخت . قلب پیردانا به درد آمد . شاهد تمام دوران عاشقی آرتیمیس و آرتان بود . شاهد تمام دوران جنگ های بزرگان دولت برای اینکه آرتان او را به عنوان همسر نپذیرد . شاهد یک عمر عشق مادری که آرتیمیس بی هیچ خواسته ای بی وقفه به پای دارا ریخته بود ، بود قلبش از درد آرتیمیس درد گرفت ... قلبش از مرگ جمشید گرفت ، از مرگ دارای بزرگ از مرگ مادران ایران درد گرفت . شاهد مرگ همه بود و هنوز هم زنده بود ! ... آرام دستش را روی سر آرتیمیس گذاشت ، بغض آرتیمیس با لرزش شانه هایش شکست !

شب از نیمه گذشته بود ... آرتیمیس آرام به طرف دارا رفت و با سه گام فاصله از او ایستاد . دارا متوجه حضور کسی در نزدیکی اش شد ولی باز هم بی تفاوت نشست . هنوز هم دستانش را مانند ستون ، دو طرف بدنش نگه داشته بود ... آرتیمیس شروع به حرف زدن کرد و هر چه پیش می رفت لرزش صدایش بیشتر می شد و ثابت می کرد هنوز هم بعد از دیدن هزاران جنگ و کشته های آن ، قلبش ظریف و زنانه می تپید :

_ برای من هم در دارد ولیعهدم ...

دارا با درد چشمانش را روی هم فشار داد ، چه کرده بود با این زن که دیگر پسر من یا دارا نمی خواندش ! ... هنوز هم به یاد داشت که چقدر با این حرف ساده آرام می شد .

آرتیمیس _ هرگز این اندیشه را به ذهنت راه مده که جنگیدن احساس را از من گرفته ... در زندگی و جنگ هایم دردهای بسیار کشیده ام . بسیاری از دوستان و افرادم در آغوشم ، روی همین دستانم ، جان داده اند ... نگاهشان ، جان کندن آنها از زندگی ، جنگ هایی که در آخرین لحظات عمرشان به دستانم می کشیدند ... فراموش شدنی نیست ... درک می کنم چه حالی داری پسر من ! ... تنها یک خواهش از تو دارم ، یک لحظه خودت را به جای من بگذار ، یک لحظه دریاسالار باش ! ... زمانی که مسئول جان انسان های زیادی باشی و هر تصمیم تو جان هزاران تن را می بخشد یا می ستاند ! ... چه می کنی ؟! ... سخت است دارا ، سخت است در یک جنگ با کمترین خسارت

و کشته ارتش تو پیروز میدان باشد . همه می توانند فرماندهی کنند و افراد را به کشتن بدهند ! ولیکن این را از جد تو آموختم که با تصمیمات خردمندانه ، کمترین کشته را داشته باشم و همیشه پیروز میدان باشم ! ... گاهی باید از میان بد و بدتری که زندگی به تو تحمیل می کند بد را انتخاب کنی ! ... اهرمن هر روز به نیروی خود می افزاید ، ما نمی توانستیم بیش از این تاخیر کنیم ... امیدوارم سیاست های فرماندهیم را درک کنی !

همین که به دارا پشت کرد ، دارا صدایش زد . آرتیمیس ایستاد با مکث به طرفش برگشت و سر به زیر زمزمه کرد :

__ سرورم !؟

دارا جلوی پاهای آرتیمیس زانو زد و دست چپ آرتیمیس را در دستش گرفت و پشیمان گفت :

__ از من بگذرید بانوی من ، بگذرید که با شما درشتی کردم ، بگذرید از من نادان که ولیعهدیم را به رخ زنی کشیدم که در چهره اش همان روح بلند جدم را می بینم ! به همان بزرگی و فروتنی !

آرتیمیس متعجب گفت :

__ چه می کنی دارا ، برخیز .

دارا __ تا شما از درشتی من نگذرید هرگز بانوی من ... با شما درشتی کردم ، بلند سخن گفتم ، احترام بزرگ تر خود را شکستم ... هرگز !

آرتیمیس با متانت و لبخند ، روبروی دارا روی عرشه نشست و دستانش را قاب چهره دارا کرد و مهربان گفت :

__ تمام مدت می اندیشیدم چگونه از تو پوزش بخواهم و کدورت خود را از دلت بیرون کنم ... حال می بینم همه چیز خلاف آن بود که می اندیشیدم !

با حرف دارا ، لبخند آرام از روی لب های آرتیمیس جمع شد :

__ به پدرم حق می دهم بعد از گذشت این همه سال هنوز هم دیوانه وار دوستتان داشته باشد . شیرین ترین خاطراتم تا نوجوانیم همان حصار کوچک دستانتان است ، هنوز هم گرما و آرامش آغوشتان را بخاطر دارم قبل از اینکه مادرم با شما آن برخورد بد را بکند که از من دور بگیرید ... کاش می شد

دارا سکوت کرد ولی آرتیمیس فهمید ... مانند همیشه ، مانند یک مادر ، حرف فرزندش را از نگاه اش فهمید ! آرام دستانش را دور شانه های پهن و مردانه دارا حلقه کرد و دارا با حلقه کردن دستانش دور کمر آرتیمیس شانه ها و خودش را در آغوش کوچک و امن دریا سالار جمع کرد . مانند کودکی که وقتی در آغوش مادرش پناه می گیرد و نمی خواهد کسانی که اطرافش به او نگاه می کنند او را از مادری که حق اوست جدا کنند ... هر دو آرام گرفتند ... همه حسرت هایشان با هم رفع شد !

آرتیمیس با عشق زمزمه کرد :

__ پسر کوچک من ، هنوز هم بزرگ نشدی !

دارا با چشمان بسته لبخندی روی لبش نقش بست . این کوچک ترین جای دنیا را با همه امپراطوری عوض نمی کرد !

خورشید باز با تلالؤ زیبایش خودنمایی می کرد . لب ساحل جزیره ای در دور دست ها ، تیدا روی ماسه ها افتاده بود . آریابد به سختی و چاردست و پا خودش را به تیدا نزدیک کرد و او را به پشت برگرداند :

__ تیدا ؟ تیدا ؟ خواهش می کنم چشمانت را باز کن .

چند بار به قفسه سینه اش فشار آورد و نفس داد ... کمی که از تلاش آریابد گذشت تیدا با بالا آوردن آب خورده شده به سرفه افتاد . گلویش می سوخت و چشمانش به سختی آریابد را می دید ، کم کم چهره آریابد برایش واضح شد . همان لباس ساده سبز _ آبی خوش رنگ که یک وجب بالای زانویش بود و آستین های بلندی که تا مچ دستش می رسید ، به تن داشت با شلواری تنگ و چسبان که پوتین هایش تا نزدیک زانویش می رسید ...

آریابد به سختی نفس می کشید . همین تیدا را سریع تر هوشیار کرد و با اینکه گلویش می سوخت با صدای تحلیل رفته نگران پرسید :

__ چی شده ؟ خوبی ؟

آریابد _ خیر ! ... آن طور که آب به من گفت ، ما یک روز بی هوش بودیم و کشتی به راه خود ادامه داده !

تیدا با چشمای گرد شده در جایش نیم خیز شد و گفت :

__ آب مگه حرف می زنه ؟ سرت خورده به چیزی یا آفتاب خورده تو سرت هزیون می گی ؟!

آریابد به سختی و بریده بریده جواب داد :

__ تیدا ! ... اگر همین اینک به راه نیفتی ، من زنده نخواهم ماند و ... تو در این جزیره تنها می شوی ... این را ... نمی خواهم ...

تیدا با سرعت از جا بلند شد و زیر بازوی آریابد را گرفت و هر دو به راه افتادند ...

در سایه درختان سر به فلک کشیده که تمام تنه درختان و زمین آن را سبزه گرفته بود ، نفس کشیدن را برای آریابد راحت تر کرد . دیگر به کمک تیدا نیاز نداشت و با یک قدم فاصله از تیدا ، جلوتر از تیدا گام بر می داشت . باز هم همان چهره اخم آلود و سنگی به او چیره شده بود . تیدا به خودش نگاه کرد لباس ساده سفید رنگش که کمی چرک شده بود و بلندی اش به نزدیک زانویش و چاک بلند دو طرف لباسش تا ته ران اش می رسید ، آستین

و شلواری نسبتا گشادش با بندی در میج دست و قوزک پایش تنگ می شد . چین آن را به رخ می کشید ولی سادگی لباسش باریکی اندامش را نشان می داد . صندل چرم قهوه ای همین مردمان پایش بود . بالاخره از سکوت سنگین آریابد کلافه شد و با بیرون دادن نفسش ، سنگی که جلوی پایش بود را محکم به جلو شوت کرد . سنگ چند قدم به جلو پرتاب شد با ایستادن سنگ ، توری جمع شد و به هوا رفت ! آریابد ساق دست چپ اش را مقابل تیدا گرفت و وادار به ایستادنش کرد . آرام سرش به طرف تیدا چرخید و چشمان کوچک شده و گره ابروهایش با دیدن تیری که کنار سر تیدا در تنه درخت فرو رفته بود آرام باز شد ، ناباور زمزمه کرد :

_ همین را کم داشتیم !

تیدا ترسیده و با سرعت جواب داد :

_ چیه ؟! چی پشت سرمه ؟! مار یا عقرب ؟! شایدم روتیل ؟!

آریابد نگاهش را به تیدا رساند و ابروهایش را بالا داد . ترس قیافه تیدا را بی نهایت جذاب و خواستی تر از پیش کرده بود . خنده اش گرفته بود . با همه مهارتی که روی کنترل احساساتش داشت بدون زاویه دار شدن لب هایش به او خیره شد ولی چشمانش پُر از خنده و شیطنت شد ! ... نمی خواست باز از قدرتش روی تیدا استفاده کند و جواب نگیرد ولی باز هم امتحان کرد باید به او ثابت می شد تیدا با کسانی که می شناخت متفاوت نیست ! ... شاید به خاطر اینکه از دروازه ملل آمده بود قدرت ذهنش را نمی توانست به او تحمیل کند !

روبروی تیدا ایستاد و بازوهایش را در دست گرفت و خیره به چشمانش گفت :

_ خواهش می کنم فریاد نکش ، چرا که همه را به اینجا خواهی کشاند و ما غذای آنان خواهیم شد !

تیدا با چشمان گرد شده به چشمان زیبا و منتظر آریابد نگاه می کرد . نگاه آریابد بین دو چشم تیدا در رفت و آمد بود . مثل اینکه قدرت تلقین اش جواب داد !!!

آریابد _ آدمخواران ! ... اینجا سرزمین آنهاست ...

تیدا خشک شده بود دیگر نگاه اش هم بین چشمان آریابد نمی گشت ! همین آریابد را نگران کرد . تنها گفته بود فریاد نکشد نه اینکه تندیس وار به او خیره شود ! ...

زمزمه کرد :

_ تیدا ؟ ... تیــــــــــــدا ؟ ... اشتباه کردم فریاد بکش !

تیدا به زحمت زمزمه کرد :

_ اگه بخوام نمی تونم !

چینی گوشه چشم آریابد افتاد ، بعد یک سال از نبودن پری زاد ... خندید ! ... هرچند کمرنگ ، هرچند نامحسوس ! ... ولی خندید ! ... به خاطر اینکه باز هم تیرش به سنگ خورده بود ، تیدا لایه نفوذ ناپذیری داشت که اجازه عبور از آن را به هیچ کس نمی داد !

تیدا _ آدمخوارا چه شکلین ؟

آریابد که اطراف را زیر نظر داشت زمزمه کرد :

_ امیدوار باش هرگز نبینی !

تیدا _ من تو فیلما دیدم ولی ...

آریابد با حرف تیدا دست از دیدن اطراف برداشت و متعجب به او نگاه کرد و پرسید :

_ کجا دیدی ؟!

تیدا _ ندیدم !

آریابد _ پس چرا گفتی دیدم ؟!

تیدا _ غلط کردم ! .. آخه بگم هم باور نمی کنی ! ... نقشش رو بازی کردند ، بازی بود !

آریابد _ نقش نبود نقش آدمخواران را بازی می کردید ؟!

تیدا متعجب گفت :

_ تو می دونی نقش و بازی چیه ؟

آریابد _ آری ، در پاسارگاد هم هستند کسانی که روی صحنه نقش های بکری را بازی می کنند و تاریخ را برای کودکان و مردم به تصویر می کشند ، ولیکن هرگز نقش پلید آدمخواران را بازی نکردند .

تیدا _ تئاتر ، ایـول !

آریابد ابروهایش از تعجب بالا رفت . هنوز هم مانند مردم این سرزمین با نیمی از کلمات تیدا آشنا نبود . تیدا لب پایش را به دندان گرفت و خودش را مشغول دیدن اطراف کرد . آریابد با همان چین گوشه چشم به تیدا خیره بود . بعد مکثی متفکر نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد و گفت :

_ زمین امن نیست !

تیدا با خنده و بی فکر گفت :

_ چگونه پرواز کنیم ؟!

آریابد همان طور که کنار تیدا ایستاده بود ، چشمانش را کوچک کرد و از گوشه چشم به تیدا نگاه کرد و گفت :

_ اندیشه خوبی بود !

تیدا با چشمان گرد شده و ابروهای بالا رفته گفت :

_ چی ؟ زده به سرت ؟! آفتاب بد رو مخ ات تاثیر گذاشته دارم کم کم نگرانت می شم !!!

آریابد کلافه از پُر حرفی تیدا با دست چپ کمرش را گرفت و تورش را دور شاخه های محکم درخت بلند و کهنسال حلقه کرد و خود و تیدا را بالا کشید و روی شاخه تنومند درخت ایستاد . تیدا تمام مدت نفس در سینه اش حبس شده بود . وقتی پاهایش سختی تنه درخت را حس کرد به سختی نفس در ریه هایش داد و با شوق خندید . یکدفعه از زمین کنده شدن ، حس زیبایی بود که پنهان کردن هیجانش برایش ممکن نبود ... بعد که متوجه نزدیکی اش با آریابد شد آرام و با خجالت از آریابد جدا شد ... آریابد که حس تیدا را فهمید گفت :

_ نمی توانیم راه برویم و برای آدمخوارن رد پا بگذاریم ... و نمی توانیم تا ابد اینجا بمانیم تیدا ... تنها راه ما همین است ، بیا ، پیش از آنکه آنها ما را بیابند و زنده شکم ما را پاره کنند و بخورند !

چشمان تیدا گرد شد و بعد از مکثی سر به زیر به آریابد نزدیک شد و چشمانش را بست !! چین ظریفی روی ابروهایش نقش بست . باد موهای زیبایش را به بازی گرفته بود و همین معصومیت صورت دخترانه اش را بیشتر می کرد . آریابد بی خیال از دیدن لبخندش توسط تیدا به روی درهم تیدا لبخند محوی زد ... حتی نجابتش هم پارسی بود ! ... این دختر فرقی با دیگر پارسیان این سرزمین نداشت ! ... آریابد باز به همین منوال تک تک درختان را رد کرد ... با دیدن غاری به همراه هم وارد غار شدند ... آریابد داخل شد و تیدا به درخت ها نگاه کرد و با دیدن میوه های سرخ رنگ که به اندازه پرتقال بودند زمزمه کرد :

_ یعنی اون میوه ها شیرینه ؟

تور آریابد میوه ها را سریع تر از آنچه که تیدا فکرش را کند چید و در آخر به حالت یه ظرف توری الماسی شکل در مقابل صورتش قرار گرفت . تیدا به طرف راست اش نگاه کرد و آریابد با چشمان کوچک شده و همان اخم صورتش به او خیره بود . آرام و ناباور دستانش را دور ظرف الماسی شکل درخشان حلقه کرد و ظرف را گرفت . آریابد بی حرف و بدون هیچ عکس العملی وارد غار شد و انتهای و تاریک ترین جای غار نشست . تیدا میوه به دست روبروی آریابد با فاصله کمی نشست و میوه ای به طرفش گرفت و گفت :

تیدا _ می تونی بخوری ؟

آریابد چشمانش را باز کرد و به میوه دست تیدا که به طرفش دراز شده بود زیر چشمی نگاهی انداخت . تکیه سرش را از سنگ پشتش برداشت و میوه را از تیدا گرفت و گفت :

_ نترس ، نه سمی است نه بد طعم ، طعم آن شبیه شلیل است به همان سفتی و شیرینی ، تنها بزرگ تر و با هسته ای کوچک تر ، میوه جنگلی است .

تیدا _ من منظورم این نبود که سمی ، چرا فکر می کنی بهت اعتماد ندارم ؟

آریابد همان طور که میوه را می جوید در سکوت به تیدا خیره بود ، انتظار تیدا طولانی شد و برای همین شاکی گفت :

_ چرا جواب نمی دی ؟ انقدر بدم میاد ، انقدر بدم میاد کسی جواب سوالم رو نده !!! ... چی رو می خوای ثابت کنی ؟! جواب ندادن سوال دیگران بی ادبی خودت رو نشون می ده ، شک نکن !!!

آریابد آخرین ذره میوه جویده شده دهانش را آرام قورت داد و بعد از مکثی در چهره تیدا گفت :

_ پوزش ، ولیکن پارسیان هنگام غذا خوردن ، سخن گفتن در میان غذا را دور از ادب و توهین به برکت کردگار می دانند !!! به عنوان یک پارسی گمان می کردم می دانی !

تیدا با چشمان گرد شده به آریابد خیره ماند ... نمی دانست ! ... آریابد درست می گفت به عنوان یک پارسی آداب غذا خوردن نیاکانش را نمی دانست ! ... چیزی که در مردمان اطراف و حتی فیلم ها دیده بود مخالف این بود ! آریابد با سکوت تیدا ادامه داد :

_ من به پرسش دیگران جواب داده ام حتی دشمنم ! ... می دانم جواب ندادن ، تحقیر خودم است نه پرسش کننده ! ... اعتماد نداری چرا که در چشمانت این حس را می بینم !

تیدا نگاه اش را به میوه گاز زده دستش انداخت . آریابد درست می گفت ! ... تکلیفش هنوز هم با خودش روشن نبود ، هنوز هم به آریابد اعتماد نداشت ... شاید داشت ! ... آریابدی که یک بار طعم مرگ را در آب طوری به او چشاند بود که جزء کابوس هایش شده بود ... ولی یک بار هم جانش را از همان آب گرفته بود ! ... نباید به او اعتماد می کرد ؟! ... دلش کم کم به مهربانی آریابد نرم می شد ؟! ... چرا حس می کرد باید به این مرد اعتماد کند ، مردی که دیده بود برای نجاتش ، خودش را به داخل امواج خروشان آب پرت کرده بود . مردی که می توانست بی اهمیت باشد و الان در کنار دخترش باشد ...

تیدا _ چطور به روز جلوی خورشید بودی و هیچ اتفاقی واست نیفتاد ؟

آریابد _ دوست داشتی مرگم را به چشم می دیدی ؟ ... شاد باش ، زمانی که به پاسارگاد باز گردیم خواهی دید ! تیدا متعجب و آرام گفت :

_ من راضی به مرگ هیچ کس نیستم ، حتی کسی که تک تک خونوادم رو کشت !

آریابد با نفس عمیقی جوابش را داد :

_ وقتی به آب افتادیم آب به دستور من ، ما را به ساحل آورد . تو را به ساحل و من را در دل خود پنهان کرد ...
برای همین آب برای من عایقی در برابر خورشید شد . نور خورشید غیرمستقیم به مکانی که ما بودیم می خورد .
برای همین من زنده ام ، ولیکن زیاد نمی توانستم در آب زنده بمانم ...

تیدا _ فهمیدم ، ممنون که نجاتم دادی .

آریابد _ عهد کردم از تو نگاهداری کنم ، یک پارسی تا ابد بر سر عهدی که می بندی می ماند ...

با عذاب وجدان زمزمه کرد :

_ مگر اینکه دیگری پیمان شکنی کند ...

تیدا غم پنهان صدای آریابد را با اینکه بروز نمی داد فهمید ، برای همین سکوت کرد و آریابد برای فراموش کردن
اینکه او اولین کسی بود که پیمان را شکسته بود پرسید :

_ گردنبند زیبایی داری ؟

تیدا _ ممنون ، این گردنبند بانو آندیاست ، امپراطور اون رو بهم داده .

آریابد _ به وسیله همین گردنبند ، سامیار واقعی را از بدل او تشخیص دادی ؟

تیدا _ هم آره ، هم نه !

ابروهای آریابد از تعجب بالا رفت و تیدا ادامه داد :

_ آخه اول ارژنگ بهم گفت و بعد خواست که من از گردنبند بیرسم .. (باذوق) .. چون گردنبند به من وفاداره !

آریابد از ذوق پاک و بچگانه تیدا گوشه چشمانش چین افتاد و با سرعت محو شد . با تکان سر تایید کرد و
دستانش را جلوی سینه بهم گره کرد . با تکیه ی سرش به سنگ پشت سرش چشمانش را بست .

تیدا _ آریابد شما پریا همیشه شبها بیدارین و صبحا می خوابین ؟!

آریابد به همان حالت که بود آرام جواب داد :

_ خیر ، نیمی از ما انسان است با همان خصوصیات انسانی ، ولیکن زمانی که در آب نباشیم ، با تاسف بسیار ، به
خاطر نور خورشید مجبوریم همچون خفاش زندگی کنیم !!! ... یک زندگی بی معنی !

تیدا _ زندگی بی معنی نیست آریابد ، این کار خلیم جالبه ، زندگیت رو از یکنواختی نجات می ده ، کاش منم این
طوری بودم !

آریابد آرام چشمانش را باز کرد و بدون اینکه تکیه اش را از سنگ پشت سرش بگیرد زیر چشمی به تیدا نگاه کرد
و گفت :

_ هرگز ، زمانی که از زندگی دیگران چیزی نمی دانی ، آرزو بودن در جای آنان را نداشته باش !

تیدا سکوت کرد . چیزی نداشت که بگوید ! ... آریابد باز چشمانش را بست و تیدا هم بامکشی در چهره آریابد روی زمین دراز کشید . سردش شده بود . لباس های خیس تنش بدتر لرز را به جانش انداخته بود . درحالی که می لرزید به زحمت گفت :

_ آریابد !؟ ... آریابا—د ؟!

آریابد با نفس عمیقی ، بی حرف چشمانش را باز کرد و کلافه به تیدا نگاه کرد . با دیدن حال و چهره رنگ پریده اش با سرعت در جایش نشست و نگران به تیدا چشم دوخت .

تیدا _حالم خوب نیست ، سردمه ، اسکلتام دارن می لرزن ، لباسام خیس بودن ... عین تو نیستم از تو آب در پیام یه ذره لباسام خیس نباشه !

آریابد متعجب و ناباور آرام گفت :

_ راست بگو ، درباره قدرت های من چه شنیدی ؟!

تیدا کلافه و عصبی جواب داد :

_ ای بابا ، ولم کن خودشیفته ! ... می گم سردمه ، یه کاری کن ، یه آتیشی چیزی ... تو می گی من از وجنات چی شنیدم ؟!

آریابد هنوز هم بدون هیچ عکس العملی بی حرف به چهره کلافه تیدا خیره بود . آرام نگاه اش را بین دو چشم تیدا گرداند . بالاخره این سکوتی را که طولانی می شد شکست :

_ پوزش ، ندانستم چه گفתי ، تنها فهمیدم سردت است و باید آتش روشن کنم !

تیدا _ آفرین پسر خوب لُپ مطلب رو گرفتی !

ابروهای آریابد این بار از تعجب بالا رفت ...

تیدا _ ای بابا غلط کردم ! همون که تو گفتی یه آتیش روشن کن .

آریابد _ نمی توانم ! سنگ چخماخ می خواهد که من این جنگل را نمی شناسم و نمی دانم این مکان سنگ چخماخ را می توان یافت یا خیر ... از همه مهم تر نمی توانیم آتش روشن کنیم چون

آریابد یکدفعه سکوت کرد و به سکوت شب گوش داد . همین که تیدا لب باز کرد آریابد با سرعت به کنارش خزید و دست چپ اش را پشت سر و دست راست اش را جلوی دهان تیدا گذاشت . تیدا با چشمان گرد شده و ترسیده به آریابد خیره شده ، دلیل کارش را نمی فهمید .

شش مرد با لهجه های ناآشنایی وارد غار شدند ، بومیانی بودند که با برگ های سوزنی ، به شکل دامن ، دور کمر خود را پوشانده بودند . روی بدن لخت و صورت هایشان نقش هایی را با رنگ های رنگارنگ کشیده بودند . موهایشان را به مدل های عجیب و آویزهای آستخوان شکل بسته بودند . آریابد با کف دستانش به تب بالای تیدا پی برد مجبور بود برای نجات تیدا از قدرتش استفاده کند چشمانش را بست و کم کم گره ظریفی بین ابروهایش نقش بست و به تن تیدا گرما داد ... لباس های تیدا کم کم خشک شد و وجودش آرام گرفت . با حس لمس دستان تیدا روی مچ دست راست اش چشمانش را باز کرد و به چشمان گرد شده و ترسیده تیدا خیره شد . آرام دستش را با فشار دستان تیدا برای عقب کشیدن دستش ، کنار کشید .

تیدا زمزمه کرد :

_ چیکار کردی ؟

آریابد _ مجبور شدم برای نجات از قدرت گرما دهی ام استفاده کنم ، تو تنها انسانی هستی که از قدرت گرما دهی ام باخبری ، اااا ... به هیچ کس نخواهی گفت !

تیدا سکوت کرده به آریابد که برای حفظ رازش به او تشر زده بود نگاه می کرد ، که آریابد باز کلافه و ناراحت گفت :

_ اگر بمیری هم ، دیگر قدرت هایم را به تو نشان نمی دهم !

تیدا _ باشه بابا ، مگه کسی چیزی گفته ؟! ... من که صدام در نمیاد این یه راز بین من و توئه ، قول می دم ، یه قول پارسی !

آریابد _ دعا کن ، آنان متوجه حضور ما نشوند !

تیدا همان طور که چشم از آنها بر نمی داشت زمزمه کرد :

_ یعنی چی ؟! ... خدای من ! ... نکنه اینا ...

تیدا با تکان سر آریابد حرفش را خورد . ترسیده بود ، بد هم ترسیده بود ...

زمان زیادی از شب گذشته بود که هر شش مرد به شکلی در خواب رفته بودند . آریابد و تیدا به آرامی از جا بلند شدند و با قدم های آهسته به طرف خروجی غار حرکت کردند ... به خروجی غار رسیده بودند که یکی از آدمخواران یکدفعه با صدای نسبتا بلندی چیزی به زبان خودش گفت و همین باعث شد تیدا جا بخورد و سر جایش بایستد . مرد با چشمان خمار از خواب ، چندبار چشمانش را باز و بسته کرد که از چیزی که روبرویش می دید مطمئن شود که آریابد سریع تر از چشم بر هم زدنی ، تیدا را گرفت و روی دورترین درخت ایستاد . آدمخوار

کمی چشمانش را ماساژ داد و چیزی به زبان خودش گفت و پشت به ورودی غار به پهلوی چرخید ... آریابد به رنگ پریده تیدا خیره شد و نگران زمزمه کرد :

_ خوبی ؟

تیدا که به زحمت اکسیژن را به ریه هایش می کشید به سختی سر تکان داد ...

آریابد _ چیزی نیست نفس عمیق بکش ...

صدای خش خش درختان روی زمین نگاه هر دو را به پایین جلب کرد . آدمخوارانی دیدند که مرد نسبتاً چاقی را روی چوبی بسته بودند . دستانش را در اطرافش و پاهایش را هم با طناب به چوب زیرش بسته بودند . یکدفعه به مرد حمله کردند و زنده زنده شکمش را پاره کردند و بدون توجه به فریادهای مرد با ولع مشغول خوردن اعضای بدنش شدند !

مرد با همه وجودش فریاد می زد . با دیدن تیدا و آریابد چشمانش را به آن ها دوخت و با همه وجود به آریابد و تیدا التماس می کرد که کمکش کنند ولی حتی اگر نجاتش هم می دادند ... زنده نمی ماند ... آریابد زودتر به خود آمد و تیدا را که بهت زده با چشمان باز از زمین چشم نمی گرفت به طرف خود برگراند و سرش را در گردن خود فرو برد و دست چپ اش را پشت تیدا گذاشت و تورش را به دورترین درخت ممکن پرتاب کرد و با همه سرعت از آنجا دور شد ... یکی از آدمخواران با دهانی خونی به جایی که مرد خیره بود نگاه کرد ولی سرعت آریابد کم تر از یک پلک زدن بود ، همین آدمخوار را ناکام گذاشت ...

آریابد روی تنه درخت ایستاد و نفس زنان گفت :

_ تیدا ؟

جوابی نشنید و باز هم آرام ادامه داد :

آریابد _ حق می دهم صحنه زیبایی نبود ! تیدا ؟

زانوهای تیدا خم شد و بی حال در آغوش آریابد افتاد . آریابد با درماندگی نفسش را به بیرون فوت کرد و تیدا را محکم تر گرفت و باز تورش را پرتاب کرد و هرچه بیشتر از آن مکان دور شد ...

تیدا روی زمین پای درخت کهنسال بزرگی دراز کشیده بود . سفیدی لباسش با سرسبزی درختان و زمینی که تمام آن را سبزه های کوتاه و بلند گرفته بود تضاد زیبایی داشت . سبزه هایی که او را مثل شئی مقدسی در آغوش گرفته بودند ، او را زیباتر از یک فرشته به تصویر می کشید . همین که چشم باز کرد ، چهره کریخ آدمخواری را دید که با ولع و لبخندی نچندان دوستانه به او خیره بود ... همیشه از این نگاه بیزار بود ... این نگاه حریصانه او را به یاد سیامک می انداخت که خاص نگاه اش به او همین نگاه کثیف بود !

ترس ، قدرت پاهای تیدا را گرفته بود . مدام صحنه مرگ آن مرد را به خاطر می آورد ، همین آینده ای که حس می کرد زیاد از او دور نیست ، قدرت هر کاری را از او می گرفت . با ترس بدون گرفتن نگاه اش از او عقب عقب می رفت ... آریابد را نمی دید ... نزدیک طلوع خورشید بود و این یعنی آریابد ضعیف تر از هر زمانی است پس حتما او را هم گرفته بودند ... بدون آریابد مرگش حتمی بود !

همان طور که عقب عقب می رفت دستش به تنه چوبی خورد . همین باعث شد با همه قدرت به سر آدمخوار بکوبد و او با چشمان باز به کنارش بی افتد ... صدایی او را از جا پراند :

__ او هوم !!!! ثابت کردی که یک دختر ضعیف و ترسو نیستی !

تیدا با عصبانیت و حرص از جا بلند شد و به آریابد غر زد :

__ کجا بودی ؟! ها ؟! اگه چوب کنارم نبود من رو می خورد که ... مثل مثل ...

آریابد از بغض و تردید صدای تیدا به حال درونش پی برد . خودش هم هنوز مرگ آن مرد را فراموش نکرده بود :

__ می دانم ! ... من مراقبت بودم ، اگه ذره ایی تردید می کردی خنجرم بی رحم بر سرش می نشست .

تیدا سکوت کرد و آریابد میوه ها را به تیدا نزدیک کرد و سرد و محکم گفت :

__ بخور که باید باز هم حرکت کنیم ، زمانی که بی هوش بودی راه زیادی را آمدم ، مجبور بودم نیمی از قدرتم را صرف گرفتن تو بکنم ولیکن حال بهتر ادامه خواهیم داد . نزدیک طلوع خورشید است باید سرعتمان را بیشتر کنیم .

تیدا میوه ها را در جلوی لباسش گذاشت و در حالی که به میوه دستش گاز می زد بی حرف به آریابد نزدیک شد ! آریابد با لبخند محوی به تیدا خیره شد . چقدر این بی آلاشی و سادگی تیدا را دوست داشت . دختری که برخوردش با یه امپراطور و ولیعهد به همان شکلی بود که با یک خدمه بود ! ... همین حس زیبایی را به کسانی که یک عمر از برخوردهای رسمی و با ریا خسته شده بودند می داد ... این دختر عجیب به دلش می نشست ! ... تیدا با ابروهای بالا رفته درحالی که دندان هایش برای گاز زدن روی میوه ثابت بود به او خیره شد . آرام میوه را از دهانش دور کرد و بی فکر گفت :

__ با لبخند خیلی جذاب می شی ها آریابد !!! همیشه این طوری باش !!!

تازه متوجه حرفش شد با خجالت با سرعت مشغول گاز زدن به میوه دستش شد . آریابد لبخندش را بیشتر کرد و بدون چشم برداشتن از چهره تیدا دست چپ اش را پشتش گذاشت و باز از روی درختان به پرواز درآمد ، این بار تیدا همان طور که جلوی لباسش را با دست چپ گرفته بود و دست راست اش را که میوه گاز زده اش را به دست داشت ، از روی بازوی آریابد پشتش گذاشته بود و با ذوق و شادی از پروازش لذت می برد ... موهایش دیوانه وار در هوا می رقصید ... وجودش از شادی و شغف پرواز و سرسبزی که زیر پایش بود هر لحظه لبریز می شد ... از

شادی و ذوق ساده و کودکانه تیدا لبخند آریابد هر لحظه بیشتر می شد ... این دختر بعد از پری زاد تنها کسی بود که به سادگی ، با لبخندش ، لبخند را میهمان لب هایش می کرد ! ... از غم انتهای چشمان پاک و کودکانه اش می فهمید که او همچون خودش درد دارد ... پس باید دردش را تسکین می داد ! .. چرا ؟! ... خودش هم نمی دانست ! ... شاید چون به او مدیون بود !

آریابد _ چشمانت را ببند تیدا ! ... می خواهم یک حس جاودانه را برایت به تصویر بکشم !

لبخند روی لب های تیدا خشک شد . با تردید به چشمان آریابد خیره شد ... می خواست چکار کند که برایش یک حس جاوانه شود ؟! ... نکند ... !!! ... جمله بعدی آریابد پیشروی هر فکری را از او گرفت :

_ می خواهم درد و غم عمق چشمانت را کم کنم !

تیدا لبخند دوستانه ای زد و چشمانش را بست . آریابد به چشمان بسته تیدا لبخندی زد . تردید دلش را حس کرده بود ولی با خود عهد کرده بود که این دختر بی همتایی که به سادگی می خندید را شاد کند ... دختری که به خاطر نجات پریسان دست در آتش برده بود ... دختری که لبخند و آرامشی که دیگر طعم آن را فراموش کرده بود را به او باز پس داده بود ! ... دختری که به اندازه تمام ستاره های آسمان به او مدیون بود ... تیدا لایق حس زیباترین خاطرات بود ، آریابد روی انتهای ترین و بلندترین شاخه درخت رفت . آرام پشت تیدا را به سینه اش تکیه داد و دستانش را چپ و راست بدن تیدا قرار داد و آرام سرش را کنار گوش تیدا آورد و زمزمه کرد :

_ چشمانت را باز کن تیدا ...

تیدا آرام چشمانش را باز کرد و به چشم انداز روبرویش خیره شد . سرسبزی و درختان بلند و کهنسال جنگل همه زیر پایش بودند و رقص باد که آرام و پر احساس موهایش را نوازش می کرد . آبی زیبا و بی کران دریا در مقابلشان دیده می شد ، تیدا با ذوق خندید . هسته میوه اش را به پایین انداخت و دست چپ آریابد را گرفت و با احتیاط دو قدم روی شاخه به جلو رفت ...

تیدا _ خیلی زیباست آریابد ... تو بی نظیری ! ... سپاس ... به اندازه همه ستاره های دیده و ندیده آسمون سپاس !

لبخند آریابد بیشتر شد . تیدا باز هم به زیبایی زیر پایش خیره شد . خورشید اولین تلالو زیبا و ویرانگرش را به صورت آریابد تاباند ... نفس آریابد هر لحظه سخت و سخت تر می شد و کم کم به شماره می افتاد . دردی که می کشید طاقت فرسا بود ... ولی چطور لبخند و شادی تیدا را برای حال خودش خراب می کرد ؟! ... سکوت کرد !!! ... با اینکه می دانست این سکوت به مرگش ختم می شود !! ...

با حس قرمزی خورشید تیدا سرش را به طرف چپ برگرداند ... با همه عشق به زیبایی طلوع خورشید خیره شد .. بیشتر اوقات با پدرش این صحنه را می دید و حالا با مردی که امپراطور آب های بی کران بود ...

با همین فکر ، لبخند روی لبش خشک شد و با سرعت به طرف آریابد چرخید ... رنگ آریابد کم کم به سفیدی می خورد . صورتش زیر نور زیبا و ویرانگر خورشید الماس گونه می درخشید ، به زحمت روی پاهایش ایستاده بود . از حال خراب آریابد اشک در چشمان تیدا جمع شد ... نه !! ... دیگر اجازه نمی داد با طلوع خورشید عزیز دیگری را از دست بدهد ! ... با چشمانی حلقه از اشک ، دو قدم فاصله را به آریابد نزدیک شد و کلاه ردای سبز _ آبی تیره تر از لباسش را روی سرش کشید ... با بغض و چشمان سیاهی که حلقه های اشک آن را ستودنی تر از هر زمانی کرده بود زمزمه کرد :

_ چرا ؟ ... چرا چیزی نگفتی ؟

آریابد _ نمی خواستم ... شادی و لبخند را از لب هایت بگیرم !

بغض تیدا شکست ... به آریابد نزدیک شد . دستانش را دور کمر آریابد حلقه کرد و پُر التماس گفت :

_ بریم آریابد ، هرچه زودتر از اینجا بریم .

آریابد با توان مانده اش به داخل جنگل رفت ... هنوز هم ضعیف بود ... هنوز هم به خاطر بودن روی شاخه ها نور خورشید به او نزدیک بود و بی نهایت اذیتش می کرد ... تیدا به پهنای صورت اشک می ریخت و چشم از صورت پُر درد آریابد نمی گرفت ... هنوز هم در مقابل خورشید که بزرگ ترین دشمنش بود مقاومت می کرد !

تیدا _ آریابد واستا ، حالت خوب نیست ، تا تاریکی هوا یه جا پناه می گیریم .. تو رو خدا آریابد ...

آریابد به زحمت زمزمه کرد :

_ باید به دریا برسیم ، باقی مانده توانم را با سخن گفتن کم تر نکن تیدا !

تیدا بی صدا با چشمانی پُر اشک به صورت آریابد خیره شد . موها و رنگ چشم مشکی و زیبای آریابد هر لحظه بیشتر به رنگ طوسی نزدیک تر می شد و نفس های آریابد بیشتر به شماره می افتاد ... آریابد در مقابل چشمان تیدا زنده زنده در مقابل نور می سوخت ... برایش مهم نبود ... باید برای جبران شکستن عهدش با ایرانیان ، به این عهدش وفادار می بود ! ... حتی اگر این آخرین عهد عمرش می بود ...

تیدا بغضش پُر صدا شکست :

_ آریابد تو رو خدا بسه !

آریابد به چشمان خیس تیدا که قداست و پاکی چشمانش را بیشتر کرده بود خیره شد ... شمرده زمزمه کرد :

_ من خوشبخت ترین مرد دنیا هستم تیدا ! می دانی چرا ؟!

تیدا به زحمت سری به علامت ندانستن تکان داد و آریابد گفت :

_ چون با همه خطاهایم ، زمان مرگم کسی هست که برایم گریه می کند ! ... باید تو را به دوستانت ... باز گردانم این جزیره امن ... نیست

توری را با همه قدرتش که تنها به دو درخت جلویی می رسید پرتاب کرد ... باز به پرواز درآمد که تورش در نیمه راه پاره شد و به شکل پودر سفید درخشان نقره ای رنگی در هوا کم کم ناپدید شد ... تمام قدرتش را به خرج داد که تیدا روی تنه اش قرار بگیرد که آسیبی نبیند ولی در آخرین لحظه تیدا از آغوشش جدا شد و روی بوته های خاردار افتاد و کتف اش زخم عمیقی برداشت . آریابد به پشت روی زمین افتاد و به زحمت نیمه هوایی را به ریه هایش کشید .

تیدا با درد به خود پیچید ... به زحمت و درد طاقت فرسایش خودش را به پهلوی چرخاند و با کشیدن تنه اش روی زمین خودش را به آریابد رساند ... آریابد با چشمان نیمه باز قرمزی خون را روی پیراهن سفید تیدا دید ... تیدا بد آسیب دیده بود و با این خونی که هر لحظه از دست می داد ... مرگش حتمی بود به خودش لعنت فرستاد که نتوانسته بود به عهدش وفا کند ... التماس کرد ، برای اولین بار در مقابل کسی جز خانواده اش التماس کرد :

_ برو برو تیدا ... التماس می کنم ... بی ترس ... خودت را به دریا بینداز ... من به نهنک و دلفینی که ... همین نزدیکی هستند دستور دادم ... تو را به ... کشتی خودمان ... برسانند التماس می کنم تیدا برو ! تیدا با گریه با دست چپ اش که سالم بود بازوی آریابد را می کشید که از جا بلندش کند ... بدون گوش دادن به التماس های آریابد گفت :

_ دیگه حاضر نیستم مثل احمقا شاهد مرگ عزیزم باشم ، تنهات نمی دارم حتی اگه تا فردا التماس کنی ... باید باهام بیای !!

آریابد برای آخرین بار التماس کرد :

_ گوش بسپار تیدا ...

تیدا با گریه داد زد :

_ گوش نمی دم ! ... اگه پا نشی آریابد قسم به پدر سرزمینمون از کنارت جُرم نمی خورم !

آریابد از سر ناچاری به سختی و کمک تیدا از جا بلند شد . همان طور که تکیه به کتف سالم تیدا آرام راه می رفتند آریابد دست در کیف چرمی اش برد که عصاره گل آتش را بیرون بکشد ولی به خاطر افتادن از آن ارتفاع ، همه بطری های سنگی زیبا و ظریفی که در کیف داشت شکسته بود ... زیر لب نالید :

_ کردگارم !!!

تیدا همدردانه گفت :

_ مهم نیست ، بریم ...

زخم ها و ترک های خونی صورت و بدن آریابد قلب تیدا را بیش از پیش می فشرد ، ردای آریابد را بیشتر روی صورتش کشید و ردای خودش را هم به زحمت از دور گردنش باز کرد و دور آریابد پیچید .

آریابد با صدایی تحلیل رفته تر از پیش زمزمه کرد :

_ بی فایده است ... چیزی در جهان نیست که نور خورشید را ... منعکس نکند !

تیدا بغض گلویش را قورت داد نمی خواست کوتاه بیاید .. باید قوی می بود ... آریابد در حالی که به سختی نفس می کشید زمزمه کرد :

_ مرا ببخش تیدا ... برای اولین دیدارمان ! ... مرا ببخش ... برای به زیر آب کشیدن ! ... مرا ببخش ... برای کابوس های ... هولناکی که برایت ... در خواب رقم زدم ! ... مرا ببخش ... به خاطر قولی که ... به سرانجام نرساندم ... به خاطر زخمی که ...

تیدا بین حرف های آریابد پرید و گفت :

_ چی می گی آریابد ؟ حرف نزن قدرتت بیشتر از این تحلیل می ره ...

به آریابد نگاه کرد حتی لباس آریابد هم که رنگ سبز _ آبی .. (با رنگ آبی بیشتر) .. بود دیگر به طوسی آبی می خورد !!

آریابد شالبندهش را که رنگ آن هم تغییر کرده بود و مزین به نقوش اساطیری طلایی زیبایی بود از کمر باز کرد . با پافشاری و بدون توجه به مخالفت های تیدا روی زخم کتف اش بست و دست آسیب دیده اش را به گردنش آویزان کرد . تمام مدت تیدا با اشک به آریابد خیره بود . نباید می گذاشت قدرتی برتر ، که اینجا همین خورشید بود ، عزیز دیگری را از او بگیرد . آریابد دوستش بود ، دوستی که بی توجه به حال خودش شادی او را به زندگی اش ترجیح داده بود ! ... آریابدی که جانش را برای عهدش می داد

تیدا _ تو رو خدا آریابد ، بیا بریم تو یه غار یا جایی که نور خورشید اذیتت نکنه .

آریابد _ نمی شود ... بوی خون ... آدمخواران را ... به اینجا می کشاند ... بیا ... باید به دریا برسی !

تیدا بهت زده تقریباً داد زد :

_ برسم ؟! ... چرا ساکت شدی و جواب نمی دی ؟! ... آریابد با توأم ؟!

آریابد کلافه ایستاد و با چشمانی که به طوسی می خورد به تیدا خیره شد :

_ فریاد نکش ! ... می خواهی ... همه آنان را به اینجا بکشانی ؟!

تیدا اشک هایش را با دستانش پاک کرد و آرام تر گفت :

_ باشه دیگه داد نمی زنم ، به شرطی که تو هم دیگه از نجات من حرف نزنی ! ... هر جا باشیم ، هر اتفاقی بیفته ، تنهات نمی دارم ... حالا تا صبح تو واسم حرف بزن ... تو گوشم نمی ره !

آریابد از سرسختی تیدا در دلش شاد شد . شاد شد از اینکه آن فجایع را به بار آورده بود ولی هنوز هم کسی بود که نگران سلامتی اش باشد ! ... با تکیه به هم به راه خود ادامه دادند ، تیدا تمام صورت آریابد را پوشانده و سرش را کنار سرش قرار داده بود و آریابد آرام و بی رمق با او همراه بود . مسافت نسبتا طولانی را گذرانده بودند و تیدا هم دیگر رمقی در پاهایش نمانده بود . خون زیادی را از دست داده بود ... نباید کوتاه می آمد .. حاضر بود اگر آریابد بی حال روی زمین افتاد او را به دوش بکشد ولی هرگز دیگر کوتاه نیاید ... برای هر چیزی بجنگد ... آریابد زمزمه کرد :

_ صدای دریا را می شنوم ... برو تیدا ... من پشت سرت خواهم آمد ... سرعتت را کم کرده ام ... خواهش می کنم برو !

تیدا مصمم و با بغضی که در گلویش ریشه کرده بود ، تُخس و محکم گفت :

_ باهم می ریم !

آریابد _ گوش کن تیدا ...

تیدا خواست بر سرش داد بکشد تا دیگر هیچ حرفی از تنها گذاشتنش نکشد ولی همین که کمی کلاه رد را از روی صورت آریابد کنار زد به حال فجیع آریابد پی برد . چقدر درد می کشید و دم نمی زد . چشم های زیبا و مشکی اش ، لباس ها و موهایش همه به طوسی مایل به سفید نزدیک شده بود . قلبش فشرده شد . آریابد به زانو درآمد ... به زانو درآمد که تیدا برود و نجات پیدا کند ... بغض تیدا شکست و در حالی که چشمه چشمانش از اشک پُر و خالی می شد زمزمه کرد :

_ آریابد بیا ... مگه نمی گی می شنوی آب صدات می کنه ؟ .. یه ذره دیگه ... آریابد تو رو خدا ... تو بهم قول دادی گفتمی می رسونیم به کشتی ؟

آریابد _ همپیمانانم ... در آب ... منتظرت هستند تیدا برو ... زمان را از دست نده ... رهایم کن تیدا !

تیدا با گریه دستش را قاب چهره بی حال آریابد کرد و آریابد با چشمان نیمه باز به او خیره شد و محکم جواب داد :

_ نمی رم ! ... یه عمر شاهد این بودم که سیامک ، صمیمی ترین دوست بابام به خاطر ثروت خونوادگیم همه خونوادم رو کشت ! ... حالا این خورشید لعنتی برای من عین سیامک و تو خونوادم ! ... نمی دارم یه قدرت برتر بازم خونوادم رو ازم بگیره ! ... دیگه جلوی هیچ قدرتی زانو نمی زنم آریابد ! ... تو امپراطور قدرتمند آب هایی ...

تو زانو نمی زنی آریابد اگه بخوای بمونی اینجا تا ابد پیشت می مونم به خدا می مونم ... به جون پریسانت می مونم ولی هیچ وقت ولت نمی کنم !

با اسم پریسان ، آریابد چهره زیبا و خنده شیرین دخترش را به یاد آورد . زیر لب با عشق پدرانه اش اسمش را مانند یک ذکر ، آرام و زیبا زمزمه کرد و تیدا همین عشق را بهانه مبارزه آریابد با خورشید کرد ...

تیدا _ بیا آریابد ، به خاطر پریسان ، وقتی برگشتم چی بهش بگم ؟ ... بیا ... آریابد بیا .

آریابد به زحمت باز روی پاهایش ایستاد . زخم ها و فشاری که نور خورشید به او تحمیل کرده بود ، بی نهایت بود ولی آریابد با قدرت عشق که بزرگ ترین قدرت در جهان بود روی پاهایش ایستاد . تیدا باز صورت و تن آریابد را در ردایش محکم پیچید ... هر قدم که آریابد پیش می رفت تمام خاطرات قتل هایی را که به خاطر پری زادش انجام داده بود جلوی چشمانش رژه می رفت . التماس های چشمانشان ، فریادهای مردمانی که کشته بود در سرش بود و یک لحظه ذهنش را رها نمی کردند ...

آریابد _ پشیمانم به خاطر ... قتل هایی که ... از سر جنون و دیوانگی ... مرتکب شدم ! .. پشیمانم برای فرزندانم که ... از پدر و مادرشان گرفتم ! ... پشیمانم برای ... پدر و مادری که از .. هزاران فرزند گرفتم !

تیدا آرام اشک می ریخت . خودش هم با آن همه خونی که از دست داده بود به زحمت راه می رفت و لب هایش به سپیدی می زد . ولی کوتاه نمی آمد ، به خودش قول داده بود که هیچ وقت در برابر هیچ قدرتی به جز خدایی که تنها قدرت مطلق بود زانو نزند . ایمان داشت خدایش مرگ آن ها را نمی خواست ! الان نمی خواست !

بعد از کمی پیاده روی درختان جنگل تمام می شد و با بیست گام به صخره ای سنگی می رسیدند . صدای خروش آب خنده را به لب تیدا آورد و با همان شور و شوق گفت :

_ آریابد رسیدیم ... بیا باید بریم سر اون پرتگاه که بتونیم بریم تو آب ... آب ازت محافظت می کنه ...

آریابد با تیدا همقدم شد و نزدیک پرتگاه ایستاد . هنوز هم کلاه دو ردایی که به تن داشت روی صورتش بود . آرام سرش را به طرف دیگر برگرداند و مکث کرد !!!

تیدا همان طور که با دست چپ اش کمر آریابد را گرفته بود ، مدام به پایین سرک می کشید . آریابد دست انداخت و تیدا را به جلو خودش آورد و آرام به طرف لبه پرتگاه راهنمایی کرد . تیدا با لبخند دور از اتفاق شومی که آریابد حس کرده بود با هر قدم آریابد قدمی به عقب بر می داشت و با بند رفتن و چشمان گرد شده آریابد و صدای هل هل آدمخواران ... پی به عمق فاجعه برد !

ناباور به آریابد خیره ماند . نفسش بالا نمیامد . نفسش با آریابد بند رفت ... تیر آدمخواران نفس آریابد را بند آورده بود تیر دوم و سوم ! ...

آریابد تیدا را محکم در بین بازوان بزرگ و حمایتگرش گرفت و خود را به پایین پرت کرد . همین که نزدیک سطح آب شدند آریابد چرخید و تیدا را روی سینه خود قرار داد که شدت برخورد با آب به تیدا آسیب نزنند ولی همین کار تیرهای زهر آگین را بیشتر در پشتش فرو کرد و گره ابروهای خوش فرمش را از درد بیشتر درهم برد .

داخل آب آریابد با چشمانش به دلفین خیره شد ... بعد مکنی دلفین انگار که حرف های آریابد را فهمیده باشد به تایید سر تکان داد ... تیدا محکم آریابد را گرفته بود و موهای زیبای بلندش در آب می رقصید ... صدای آریابد را می شنید ولی نمی توانست حرف بزند ...

آریابد _ برو تیدا ... اینجا بمانی خواهی مُرد .. برو ..

تیدا با تکان سر مخالفت کرد ... زن زیبایی در کنارشان ظاهر شد . با نگرانی به آریابد خیره بود با احترام سر خم کرد ... تیدا بهت زده به زن زیبای نقره ای پوش و درخشان که آرایش و موهای مایل به نقره ای داشت و موهایش در آب زیبا می رقصید خیره شد ... حتی نفس کشیدن هم یادش رفت ...

آریابد _ سپاس که آمدید آردویسُور ! ... تیدا را هرچه بیشتر از این مکان دور کنید ... او انسان است و زیر آب نمی تواند زنده بماند !

زن همین که خواست به آریابد نزدیک شود ، آریابد کف دستش را مقابلش گرفت و مانع شد . زن به احترام سر خم کرد و گفت :

_ امر امر شماست سرورم .. ولیکن شما ...

آریابد حرفش را قطع کرد :

_ تیدا را نجات بده و به کشتی پارسیان برسان ، نگذار بار دیگر پیمان شکنی کنم آردویسُور !

تیدا دستانش را دور گردن آریابد حلقه کرده بود و خیال جدا شدن از او را نداشت ... آردویسُور دست راست اش را کنار سر آریابد گذاشت و با چشمان بسته بوسه ای آرام به پیشانی اش زد ...

به دستور آریابد نهنگ نزدیک شد . آریابد تیدا را از خودش دور کرد و نهنگ زیر تنه تیدا رفت و با سرعت تیدا را از آریابد دور کرد ... در این بین تیدا با دست چپ اش که به طرف آریابد دراز کرده بود گردنبد فر و هر آریابد را در چنگ گرفت و کشید گردنبد پاره شد و آریابد برای آخرین بار یک جمله را به زبان آورد :

_ دخترم تیدا ... مراقبش باش ...

همان طور که آریابد آرام به اعماق دریا می رفت ، دست آردویسُور به طرفش دراز بود و چشمانش را از او نمی گرفت ... گویی که به آب دستور می داد صحنه مرگ آریابد را به زیباترین شکل در ذهن پُر آشوب تیدا حک کنند !

تیدا اشک می ریخت و مدام دست و پا می زد ولی آب به دستور آردویسُور توان حرکت را از او گرفته بود و همراه نهنگ ا ورا به سطح آب می برد ... آریابد به آرامی و با شکوهی درخور یک امپراطور عظیم ، چشمانش روی هم افتاد و به اعماق تیره دریا می رفت . تیدا با اشک مدام نامش را با تکان دادن لب هایش به زبان می آورد ... نهنگ به سطح آب آمد و تیدا با همه وجود در میان اشک و گریه ، با دهان باز هوا را به دهانش کشید .

هفت روز گذشته بود . نهنگ هنوز هم تیدا را بی هوش روی پشت خود سوار کرده بود و بی وقفه به همراه دلفین راه گشا ، شبانه روز به راه خود برای رساندن تیدا به کشتی راه می پیمودند .

دارا عقب کشتی ایستاده بود . باید همانند دیگران مرگ آنان را می پذیرفت یا اینکه به زنده بودنشان و بودن آنها در سرزمینی دیگر امیدوار می بود ؟! بالاخره با ناامیدی نفس عمیقی کشید و همین که چشم از دریا گرفت ، با سرعت سرش را به دور دست ها برگرداند ... باور کردنی نبود یعنی آن تن سپید رنگ که با لباس سپیدش یکی شده بود تیدا بود ؟!

دارا داد زد :

_____ تیدا ؟؟؟؟؟!!!!

همه از جا پریدند و بهت زده به دارا خیره شدند . دارا باز داد زد و مثل مرغ سر کنده مدام بی تابی می کرد :

_____ تیدا ؟؟؟!!!! سوگند به ایزد هفت آسمان و زمین که او را می بینم ... دریاسالار فرمان نگاهداری کشتی را بدهید ... تیدا بر پشت یک نهنگ است و یک دلفین راه گشاست !

همه متعجب به دارا خیره شدند ... باور کردنی نبود چطور امکان داشت !

پیردانا با سرعت به کنار دارا آمد و دریاسالار با صدای رسایش فرمان ایستادن کشتی را داد . نهنگ به کشتی نزدیک شد و آب جسم بی جان تیدا را سوار بر موج بلند و کوچکی که در بر گرفته بود ، بالاتر از لبه کشتی نگه داشت . چهره و پیکر آردویسُور روی سینه صاف موج نمایان شد ... آردویسُور به پیردانا و دارا با احترام سر خم کرد ...

آردویسُور _ درود یگانه ایزد عالم ، اهورمزدای بزرگ ، خدای نادیده آسمان ها بر شما پارسیان سرزمین نور !

همه به آردویسُور به احترام سر خم کردند و درود دادند ...

آردویسُور _ پیرفرزانه ایران زمین ، تیدا را به دستور سرور تمام آب ها ، امپراطورم آریابد ، به کشتی شما رساندم که به شما بگویم ... سرورم تا آخرین لحظه بر سر پیمان خود بوده ... ایشان با تیدا عهد بسته بود که او را سالم به شما باز می گرداند ... من آمدم که ادامه دهنده راه نیمه تماش باشم .

موج به آرامی کمی رو به پایین متمایل شد بدون اینکه قطره ای از آن روی کشتی بریزد ! ... کوهیار برای گرفتن جسم تیدا پیش قدم شد ...

آردوئیسور _ مراقب کتف به شدت آسیب دیده اش باش کوهیار ، ابر قدرت سرزمین پارس !

کوهیار با احتیاط تیدا را روی دستانش گرفت و به کنار آبتین برد . آبتین با همه سرعت به همراه روبینا به رسیدگی به او پرداخت . همه نگاه از تیدا گرفتند و به فرشته آب خیره شدند .

پیردانا _ آریابد کجاست آردوئیسور؟

آردوئیسور غم دنیا در چهره اش نشست و پُر غم و اندوه گفت :

_ باید باز گردم ، حال سرورم خوب نیست ... اگر ابتدا به او می رسیدم امیدی به بازگشتش بود ولیکن ایشان دستور داد که تیدا را به شما برسانم ... به درگاه کردگارمان دعا کنید که سرورم زنده بماند ... پس از این ، از مرز امپراطوری من خارج می شوید ... با امید بهترین ها و پیروزی بر اهرمن برای شما .
بعد به احترام سر خم کرد و با سرعت موج به داخل آب برگشت و دریا صاف و یک دست شد ... در میان سکوت و بُهت اطرافیان باز آرتیمیس سریع تر از همه به خود آمد و فرمان حرکت داد ...

همه با فاصله دور تیدا حلقه زده بودند . از صورت سفید و بی رنگ تیدا همه به باور مرگش رسیده بودند . آبتین با تمرکز تمام دستش را روی نبض تیدا گذاشته بود ، بالاخره چشمانش را باز کرد و گفت :

_ خدای را سپاس نبض اش را حس می کنم ، هرچند اندک ، همین هم امیدوار کننده است ... کوهیار با احتیاط تیدا را روی دستت بلند کن ... عالی است ، مراقب کتف اش باش ...

سورنا با نگرانی در اتاقک را باز کرد و پشت سر روبینا به دنبال آبتین و کوهیار وارد اتاق شد و زنجیر آریابد را از بین مشت فشرده تیدا بیرون کشید و در بین دستش فشرد ...

شب فرا رسیده بود و آبتین با بخیه کردن زخم های تیدا هنوز هم بدون استراحت همچون پروانه به دورش می چرخید . دارا داخل اتاق شد ، سورنا لبه تخت نشسته بود و نگران با اخم متفکری به چشمان بسته تیدا خیره بود ... همه هوش و حواسش از دنیا بریده بود ... تازه داشت حس شیرینی را تجربه می کرد ... چرا ؟ ... چرا باید این اتفاق ها می افتاد ... حس فشار دست دارا روی شانه اش او را به خودش آورد ... دارا هم کنارش لبه تخت نزدیک سر تیدا روبروی سورنا نشست و به تیدا صورت غرق در خواب تیدا خیره شد و بی رمق زمزمه کرد :

_ زنده می ماند جناب آبتین ؟

آبتین _ با اینکه خون زیادی از دست داده و به جرات می توانم بگویم نیمی از راه مرگ را رفته ولیکن ... امیدوار باش پسر ، من هرچه در توانم بود را انجام دادم ، استخوان شکسته کتف اش را جا انداختم و زخمش را بخیه زدم ... دواهایی را که برای بدنش لازم بود به زحمت به او خوراندم . دیگر هیچ نمی دانم جز اینکه از خداوندگارم بخواهم که با قدرتش به خدماتم قدرت اثربخشی دهد .

دارا نفس عمیقی کشید و سکوت کرد . در عرشه هم همه سکوت را ترجیح داده بودند . هفت روز گذشته بود و تیدا هنوز بی هوش بود . کوهیار با لبخند در اتاقک کشتی را باز کرد و به همه که دور سفره شام کف عرشه نشسته بودند گفت :

_ برایتان خبر خوشی دارم ...

همه ناباور به کوهیار خیره بودند ، یعنی تیدا به هوش آمده بود ؟! ... همه منتظر به کوهیار خیره بودند که کوهیار آرام و با لبخند از در اتاقک فاصله گرفت و پریسان آرام در جلو کوهیار ایستاد و به چهره های تک تک افراد خیره شد . همه با لبخند آرام از جا بلند شدند و با شادی پریسان را در آغوش گرفتند ...

پریسان زمزمه کرد :

_ پدرم کجاست ؟!

چهره ها به پیردانا جلب شد تازه همه متوجه شدند که پیردانا متفکر ابرو درهم کشیده و به همراه آرتیمیس تنها کسی بود که از جای خود تکان نخورده و از به هوش آمدن پریسان شاد نشده بودند !!! ... پیردانا آرام از جا بلند شد و در همان حال زمزمه پر دردش سکوت شب را شکست و تعجب همگان را برانگیخت :

_ خداوندگارم این چه آزمونی است ؟!

مقابل پریسان ایستاد و آرام زانو زد . دست راست اش را با لبخند به طرف پریسان گرفت . با گذاشتن دست پریسان در دستش آرام از جا بلند شد و ظرف غذایی را که دریا سالار آماده کرده بود را به دست گرفت و به ابتدای کشتی رفت ... ظرف را به دست پریسان داد و لبه راست کشتی نشست و پریسان را روی پاهایش نشانده ... پریسان بی پناه خودش را در آغوش پیردانا جمع کرد ... حسی در درونش فریاد می زد ... چیزی درست نیست ... این را بهتر از هر کس فهمیده بود .

پریسان باز هم بی پناه زمزمه کرد :

_ پیردانا ؟ ... پدرم کجاست ؟

پیردانا چشمانش را محکم روی هم فشرد . باید به یک کودک پنج ساله چه می گفت ؟! چگونه و با چه قدرتی می گفت تنها عضو خانواده کوچک اش را هم از دست داده ؟!

آریوبرزن با لبخند گفت :

_ ایزد را سپاس ، پس از این همه سختی ، چشم باز کردن پریسان نشانه خوبی است .

کوشیار متفکر و پُر سوال پرسید :

_ چرا از به هوش آمدن پریسان شاد نشدید دریاسالار ؟!

آرتیمیس چشمان زیبا و نافذش را از پیردانا گرفت و سرد زمزمه کرد :

_ از به هوش آمدن پریسان شادم ولیکن به هوش آمدنش در این زمان ، نشانه خوبی برای شاد شدن نبود !

همه متعجب به آرتیمیس خیره شدند ، متوجه حرف اش نشده بودند . برای همین آرتیمیس ادامه داد :

_ در رسم سلطنت دریاها و قانون امپراطوری پریان ، اگر اتفاقی برای امپراطور آب ها که در حال حاضر آریابد

است بیفتد ، تمام قدرت های امپراطور به فرزندی که اصلح و لایق است خواهد رسید و تنها فرزند آریابد ،

پریسان است ... در اوج پاکی و لایقی ! ... قدرت گرفتن و چشم باز کردن پریسان مساوی است با ...

سکوت کرد و چشمانش را روی هم فشار داد . نمی خواست حتی به زبان بیاورد که دیگر آریابد نیست . آریابدی

که در بسیاری از جنگ ها ایران را حمایت کرده بود و بارها از جانش گذشته بود ... ذهن پهلوانان ادامه حرف

آرتیمیس را بی اختیار در ذهنشان حک کرد ... مرگ آریابد !

آرتیمیس آرام از جا بلند شد و زمزمه کرد :

_ حال ما در کشتی خود علاوه بر دارا ، ولیعهد امپراطوری امپراطوران ... پریسان ، امپراطور آب ها را نیز در کنار

خود داریم ! ... محافظت ها را بیشتر کنید چرا که این اتفاق عظیم ، از اهرمن پنهان نمی ماند ! ... و از همه مهم تر

... ساکت نخواهد ماند ! ...

آرتیمیس به خدمه رسیدگی کرد و همه ناباور به هم و بعد به پیردانا خیره شدند ...

پیردانا _ پریسان ، وقتی تو خواب بودی ، پدرت با تیدا به یک جای دور رفت . مدتی در کنار ما نبود و اینک تیدا

به جمع ما پیوسته ... تنها او می داند پدرت کجاست و در چه حالی است .

پریسان زمزمه کرد :

_ پدرم هم به نزد مادرم رفته ؟!

پیردانا به وضوح جا خورد . همیشه باور داشت کودکان همه چیز را متوجه می شوند ولی نمی دانست به این

سرعت ! ... پریسان با بغض و چشمان براق شده از اشک با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_ از چشمان شما و دریاسالار و سکوت دوستانمان ، حس کردم ... شنیدم ! ... سخن دریاسالار را که به دیگران

گفت ! ... می دانم که می دانید شنیدن زمزمه آنها به چه معناست !

پیردانا _ فرزندم ؟! ... ما امیدوار خواهیم بود که او زنده نزد ما باز خواهد گشت .

پریسان _ در دالانی تاریک رو به نور بودم ... صدای تیدا ، صدای پدرم ، من را از پیش رفتن بیشتر باز داشت ... قدرتی من را به عقب بازگرداند ... اینک می دانم این قدرت چه بود ! ... بهای سنگینی برای سلامتی ام دادم !

پیردانا سکوت کرد ... با همه دانایی در مقابل خردمندی کودکی پنج ساله زبان بست ! ... آرش غمگین به پریسان خیره بود ... پریسان هم سن و سال طننازش بود . چقدر دلش برای طننازش تنگ شده بود ... آرام به طرف پیردانا قدم برداشت و کنارشان ایستاد و گفت :

_ من هم از طننازم دورم ، او را به یاد داری ؟

پریسان با تکان سر تایید کرد و گفت :

_ طنناز بهترین دوست و همبازی من بود !

آرش _ هنوز هم هست ! ... من از تو مراقبت می کنم تا پدرت به سلامت باز می گردد ، اگر خداوندگار قدرتمندمان امر کند ، هیچ قدرتی با او برابری نمی کند پریسان ... تنها دعا می کنیم که ایشان به دستان آردویسور قدرت دهد تا بتواند پدرت را به ما برساند . می دانی که آردویسور فرشته نگهبان آب هاست ، او همپیمان پدرت است ، سلامت اش را می خواهد .

بعد از این حرف مهربان لبخند زد . پریسان را که کمی آرام تر شده بود آرام در آغوشش گرفت . پریسان سرش را در زیر گردن آرش فرو کرد و دست راست اش را مشت شده جلوی دهانش گرفت و سکوت کرد ... آرش با نفس عمیقی عطر تن کودکانه پریسان را به ریه هایش کشید ... پیردانا به یاد آورد که آردویسور در ذهن اش با او حرف زده بود که " مراقب ولیعهد امپراطوریشان باشد " با نفس عمیقی چشمانش را بست و به قرمزی خورشید که با تاریکی آسمان در هم آمیخته بود خیره شد .

بعد مکتی آرام از جا بلند شد و زیر لب زمزمه کرد :

_ رشته ای بر گردنم افکنده دوست ، می کشد هر جا که خاطر خواه اوست !

چند روزی گذشته بود و تیدا هنوز هم بی رمق روی تخت افتاده بود . آبتین با همه خستگی با روبینایی که از جان گذشته برای تیدایی که دل خوشی از او نداشت به رسیدگی به او مشغول بود . در عرشه همه در کنار هم با آرامش می خندیدند ... و مهرآذر برای شادی مردمان عرشه و به خنده انداختن پریسان محسورانه می نواخت . پیردانا در گوشه ای نزدیکشان با پر دستش در مرکب می زد و آرام و باوقار روی پوستین خاطرات این سفر تاریخی را می نگاشت ...

یوتاب _ امشب نوبت نگهبانی ماست برادر !

آریوبرزن _ پس آسوده بخوابید یاران ، امشب ابر قدرت جهان نگهبانی می دهد !

کوهیار با شیطننت گفت :

_ سپاس آریوبرزن ، ولیکن من نوبت نگهبانی ام را سه شب پیش داده ام !!!

آریوبرزن به شوخی ابرو درهم کشید و دست به سینه به کوهیار نگاه کرد و گفت :

_ زیادی به خودت ایمان داری کوهیار ، خودم را گفتم !!!

کوشیار با لحنی پُر شیطننت گفت :

_ آری تردید به خود راه ندهید ، چرا که آرزو بر جوانان عیب نیست ! ... درست است بیست و هشت سال سن دارم

ولیکن من هنوز جوانم و از همه مهم تر هنوز هم ابر قدرتم !!!

همه از صمیمیت پهلوانان که هر کدام در نوع خود ابر قدرت بودند لبخندی به لبشان آمد . کوهیار بی توجه به بحث گفت :

_ من روی عرشه می خوابم دیشب از گرما تا صبح به خودم پیچیدم .

کوشیار مقتدرانه بادی به قب قب انداخت و گفت :

_ سپاس سخن حق را پذیرفتی !

این بار خنده دیگران بیشتر شد . پیردانا هم از نوشتن ایستاد و با لبخند مهربانی به آنها خیره شد . کوهیار با خنده به کوشیار که با شیطننت از او چشم بر نمی داشت خیره شد .

کوشیار _ من هم روی عرشه می خوابم !

دارا _ آرش ؟

آرش که تکیه به دیواره کشتی روی عرشه نشسته بود ، نگاه اش را از پریسان که پاک و زیبا در آغوشش جمع شده بود گرفت و آرام به دارا گفت :

_ هوا خوب است ، او همانند طنایم از گرما بیزار است ، نزدیک طلوع او را به داخل اتاقک خواهیم برد .

دارا به تایید سر تکان داد و به آریا گفت :

_ من عاشق آسمان شدم ، ما هم روی عرشه بخوابیم آریا ؟!

آریا به همراه خدمه های دیگر درحالی که بالش و پتوهایشان را در دست داشت ، از اتاقک خارج شد و گفت :

_ موافق هستم ، پتو و بالش هم آورده ام !

پیردانا آرام و بالبخند از جابلند شد و دست راست اش را روی شانه آریا آرام فشار داد و گفت :

_ آفرین فرزندم ، نشان دادی که آینده نگری !

بعد به همه شب خوش گفت و به آرامی داخل اتاقک شد . بعد از سر زدن به اتاق تیدا و صحبت به آبتین برای خواب به اتاقش رفت . تا نیمه های شب به اتفاقاتی که افتاده بود و شاید می افتاد فکر کرد !

دارا _ ارژنگ تو چه می کنی ؟

ارژنگ _ سرورم من نزد جناب آبتین و روبینا می روم که به جای آنان بالای سر بانو تیدا بیدار بمانم تا آنان هم استراحت کنند .

دارا بالبخند به تایید سر تکان داد ... یوتاب دست به کمر شد و دلخور گفت :

_ بی پرده بگوئید به نگهبانی ما ایمان ندارید !

کوشیار همان طور که بالشش را مرتب می کرد و سر روی بالشش می گذاشت گفت :

_ با همه شما هستم ، ولیعهد و غیر ولیعهد هم ندارد ! ...

با این حرف خنده ریز همه از جمله یوتاب و آریوبرزن را بلند شد .

کوشیار _ هرکس این گمان را ببرد ، با دو شمشیرم او را به سه قسمت نامساوی تقسیم می کنم !

همه با خنده در جای خود دراز کشیدند ...

شب و تاریکی ، آرامش دریا ، سکوت زیبا و شاید هولناکی را حاکم کرده بود . همه در خواب بودند . آرش ، پریسان را کنار خود خوابانده بود . پریسان سر روی بازوی محکم و مردانه آرش گذاشته بود و آرش دست چپ اش را روی شکم پریسان ... هردو در آرامش بودند ، پدر بودن آرش امنیت و بوی تن پدر را برای پریسان به ارمغان آورده بود و آرش در کنار دختری که همان بوی پاک کودکانه دخترش را می داد با قلبی آرام خوابیده بود ..

یوتاب که خواب آلود به نظر می رسید به طرف بُشکه آب شیرین رفت و در ظرفی آب ریخت ، چندبار به صورتش آب پاشید و با نگاه اش گاهی به خدمه و افراد کشتی که در موقعیت های خود هوشیارانه به نگهبانی مشغول بودند نگاهی می انداخت ... با دیدن آریوبرزن که ایستاده بود و برای ثانیه هایی چشمانش روی هم می افتاد ، لبخند زیبا و پُر شیطنتی روی لبش نقش بست . به آرامی به طرفش قدم برداشت . سورنا که طاق باز به پشت خوابیده بود و دستانش را زیر سرش گذاشته بود ، با دیدن یوتاب با لبخند به او و کاری که می دانست چیست ، در سکوت خیره شد .

یوتاب لیوان آب را غافلگیرانه ، به صورت آریوبرزن پاشید ... آریوبرزن برای چند لحظه کوتاه با دهان باز هوا را به ریه هایش کشید و بعد با موهای بهم ریخته ، سرش را آرام به طرف یوتاب که با لبخند به او خیره بود چرخاند و

بعد مکث کوتاهی با چشمان گرد شده و نفس کشیدن های عصبی به طرفش آرام قدم برمی داشت ... یوتاب با لبخند آرام به عقب قدم بر می داشت ... باخنده دو کف دستش را به طرف برادرش گرفت و همان طور که عقب عقب می رفت گفت :

_ مزاح کردم آریو ! ... دیگر نمی خوابی !

آریوبرزن همان طور که با صورت جدی و چشمانی تیزبین و آماده حمله به طرف یوتاب می آمد سکوت کرد .
خنده های یوتاب به لب های سورنا لبخند آورده بود ...

یوتاب _ آریوبرزن تماش کن ، همه خواب هستند !

آریوبرزن باز هم بی تفاوت به التماس های یوتاب به طرفش می آمد . دیگر خواب از سرش پریده بود . پس چرا کمی شیطنت نکند که یوتاب حساب کار دستش بیاید ؟! ... نگهبانان دیگر هم با لبخند به صمیمیت خواهر و برادری آنها خیره بودند . بالاخره دستان آریوبرزن بازوان ظریف ولی ماهیچه ای یوتاب را گرفت . با صدای فریاد یکی از نگهبانان و صدای افتادن جسمی از پشت سرشان ... آریوبرزن یوتاب را در پشتش پنهان کرد .

نگهبانی داد زد :

_ اهرمن پرستان !

با فریاد مرد تک تک پهلوانان خوابیده روی عرشه از خواب بیدار شدند ، با دیدن اشباح با ردای سیاه با سرعت شمشیرشان را بیرون کشیدند . سربازان یکی پس از دیگری توسط اهرمن پرستان می مردند ...

یوتاب داد زد :

_ شیپور خطر را به صدا در بیاورید ...

هرکس به طرف شیپور می رفت اهرمن پرستان در مقابلش ظاهر می شدند و او را می کشتند . کوهیار با گرزش به پیکر اهرمن پرست زد ولی گرزش از میان جسم اهرمن پرست عبور کرد و جسم از هم پاشیده اهرمن پرست ، مثل دود سیاهی باز تن او را شکل می داد ! ... کوهیار با تمام ناباوری به صورت بی صورت زیر کلاه ردای اهرمن پرست خیره شد ... اینان چه بودند ؟! ... باید چگونه با این موجودات می جنگید ؟!

هر لحظه کشتی از اهرمن پرستان پر می شد . آریا با شجاعت و بی ترس نزدیک رفت و با شمشیرش به تن اهرمن پرست کوبید ولی با رد شدن شمشیرش از تن اش ، اهرمن پرست گلوی آریا را گرفت و بالا کشید . آریا با دستش هر بار به سر و صورت قاتل اش می زد و هر بار دستانش از پیکر سیاه رنگ رد می شد . تک تک خاطرات عمرش را به یاد آورد :

«مادرش را ... بازی ها و آرامشی که در کنار مادرش داشت ... پدرش را به خاطر آورد ... نگاه نگران و پدراشه اش ... آغوش امن و حمایتگرش ... صدایش " سالم باز گرد پسر ، من برایت آرزوهای بسیار دارم " ... نباید پدرش را ناامید می کرد ! »

دارا را دید که با لب هایی که اسمش را صدا می کرد بی پروا به طرفش می دوید ... صدای شیپور خطر که یوتاب با همه قدرتش در آن می دمید ... همه چیز برایش صحنه آهسته شده بود ، صداها هر لحظه کمرنگ و کمرنگ تر می شد ... مبارزه بی سرانجام دوستانش را می دید ... همه دردش آرام آرام کمتر می شد ... به چهره قاتلش خیره شد ، صورت نداشت ! ... پلیدی برایش ظاهری نگذاشته بود ! ... صدای جیغ های اهرمن پرستان را می شنید ...

آریا آرام و به سختی بریده بریده زمزمه کرد :

_ خداوندگارم اگر ... مرگ من ... نجات دیگر ... دوستانم ... را به ... ارمغان ... می آورد ... می ... پذیرم !

اهرمین پرست از ایمان آریا فریاد گوش خراشی کشید و فشار دستش بیشتر شد ... آریا نگاه اش را به اطراف گرداند و پیردانا را دید با لباس سفید زیبایش ، که مقتدر ، عصای زیبای چوبی اش را در دست راست داشت در میان در اتاقک پیدا شد ، که با نگرانی به او خیره بود و لب هایش را می دید که با فریاد به دارا چیزی می گوید ولی نمی شنید ... چه بر سرش آمده بود ؟

پیردانا _ فرزندانم نقطه مقابل اهرمین رانده شده ، خداوندگار است ، نور و آتش نماد خدای بی همتاست ... آتش کارساز است ، آنان را به آتش بکشید !

آریا از لب زدن پیردانا نگاه اش را گرفت . دارا مشعل را از پشت در کمر اهرمین پرست فرو کرد و بیرون کشید ... سراپای اهرمین پرست ، در آتش غرق شد ... و از کشتی خود را پایین انداخت ..

دارا داد زد :

_ آتش ! ... آتش نماد خداوندگار است ، همه آنان را به آتش بکشید ...

اهرمین پرستان که خود را در خطر دیدند با نگاهی به هم عده ای از آنها آرش را دوره کردند ... آرش سر پریشان را در سینه اش فشرد و پریشان با ترس خودش را در تن و سینه مردانه آرش پنهان کرده بود ... آرش به هر طرف می رفت اهرمین پرستان او را احاطه می کردند ... و در آخر در میان حلقه ای اسیر کردند ، راه را برای پیکر بزرگ تری باز کردند و آن اهرمین پرست خنجر با طرح های مارپیچ سیاه را از غلافی که در دستش داشت بیرون کشید و به آرش نزدیک شد . همه به تکاپو افتاده بودند که آرش را نجات دهند ولی هر بار اهرمین پرستان مانع می شدند ...

آرش حس کرده بود که قصد آنها کسی جز پریشان نیست ... پریشانی که امپراطور آب ها بود و هیچ کس نمی دانست قدرت امپراطور دریا تا چه حد و مرزی ادامه دارد !!! ... برای همین در آخرین لحظه آرش سخاوتمندانه

چرخید و پشتش را به اهرمن پرست کرد ، خنجر در سمت چپ پشتش نشست و فریاد اهرمن پرست بلند شد .
آرش از درد ابرو در هم کشید . نفس کشیدنش بند رفت ... لبخند زیبای آرشین و صدای خنده کودکانه طنز که
می دوید و با خنده به آرش که به دنبالش بود نگاه می کرد ...

یوتاب به طرف سورنا مشعلی پرتاب کرد . سورنا با سرعت اهرمن پرست را به آتش کشید و با لبخند و تکان سر به
یوتاب سپاس گفت ... یوتاب با همه سرعت به کمک آرش رفت و دو اهرمن پرست را به آتش کشید ... همین که به
طرف دیگری رفت اهرمن پرست بزرگ تر او را گرفت و از پشت محکم به زمین کوبید ... طوری که از صدای
افتادنش همه به او خیره شدند ... یوتاب با درد کمی از جا بلند شد که اهرمن پرست حلقه سیاهی دور کمر یوتاب
درست کرد که هر لحظه تنگ تر می شد و توان نفس کشیدن را از او می گرفت اهرمن پرست یوتاب را به همان
حالت از روی زمین بلند کرد و مقابل خودش گرفت و سرش را نزدیک سر یوتاب آورد و در چشمان سیاه و
درشتش که از درد ، لایه ای اشک زیبایش را دو چندان کرده بود خیره شد و با صدای کریح و دو رگه اش گفت :
_ فریاد بزن اسطوره جاودان ایران زمین ! ... التماس کن جانت را ببخشم !

یوتاب مغرورانه به او خیره شد و به سختی گفت :

_ اسطوره ها در مقابل دشمن التماس نمی کنند ! ... اسطوره ها در مقابل دشمن زانو نمی زنند ! ... اسطوره ها باور
دارن جانشان تنها در دست جانان است !

اهرمن پرست با حرص ، بیشتر کمرش را فشار داد ... راه نفس یوتاب بسته شد ... چشمانش را بست و سرش را
بالا گرفت . از خدایش خواست که از این درد نجاتش دهد یا جانش را بگیرد ... صدای خُرد شدن استخوان های
دنده هایش را می شنید ! ... دیگر از درد جانش به لب رسیده بود که اهرمن پرست شکنجه گرش سرا پا آتش شد
و یوتاب باز با شدت به کف عرشه افتاد به تمام معنا نفسش بند رفت . به زحمت مثل ماهی که از آب بیرون افتاده
با چشمان نیمه باز به نجاتگارش که کسی جز سورنا نبود خیره شد ...

سورنا را با کمان آرش دید که پیکان تیر را به روغن آغشته کرده بود و بعد به آتش کشیده بود و اینگونه شکنجه
گر یوتاب را به آتش کشیده بود ... سورنا تیر شعله ور دیگری در کمان نگه داشته بود ولی حال یوتاب قدرت
هرکاری را از او گرفته بود ...

دختری که سه سال تمام عاشقش بود و تمام این سه سال از خداوند خواسته بود که اگر احساسش به یوتاب
اهورایی نیست خداوند آن را از دلش بیرون کند و حالا تنها عشق تمام عمرش را در حال جان کندن می دید ! ...
صحنه ی زیبایی نبود ... برای عاشقی مثل سورنا که ایمان داشت عشقش به یوتاب چیزی جز احساس پاک خدایی
نبود ، آسان نبود که به وصالش نرسیده او را از دست بدهد . آریوبرزن با ناباوری به طرف یوتاب دوید و در
نزدیکش به زانو درآمد ... یوتاب هنوز هم به سورنا که بهت زده در جای خود خشک شده بود خیره بود ... بالاخره
آرام چشمانش روی هم افتاد و دنیای سورنا در تاریکی فرو رفت ...

با مرگ ارشد اهرمن پرستان به وسیله سورنا ، اهرمن پرستان دیگر پا به فرار گذاشتند . آریوبرزن با گریه بالای سر یوتاب نشست و همین که دستش را برای گرفتن پیکر خواهرش دراز کرد آبتین داد زد :

_ اندیشه دست زدن به تن یوتاب را از خود دور کن آریو !!! .. بعد از آرش به او می رسم ...

کوهیار کنار آرش بود و دارا هم کنار آریا ... آبتین کنار آرش نشست و با نگاه به زخمش گفت :

_ خداوندگار من سپاس که خنجر به قلبش اصابت نکرده است ...

ناگهان با نگرانی داد زد :

_ پیردانا ؟

پیردانا _ چه شده فرزندم !

آبتین صدایش را پایین آورد :

_ بنگرید ؟ .. چرا آرش را برگزیده اند ؟!

کوهیار که چارزانو نشسته بود و پریسان را روی پاهایش گذاشته بود گفت :

_ از سخنانتان هیچ نمی فهمم جناب آبتین ولیکن ... آن خنجر قرار بود بر تن دیگری فرو رود !

آبتین متعجب پرسید :

_ چه کس ؟!

کوهیار _ من زمزمه وار یک نام را شنیدم !

بعد به پریسان اشاره کرد ... آبتین و پیردانا به پریسان نگاه کردند ...

آبتین با سرعت به خود آمد و با مخلوط کردن چند دوا مشغول شد و پیردانا متفکر به پریسان خیره شد کم کم ابروهایش از تفکر در هم رفت و چشمانش در چهره معصومانه و پرسوال پریسان کوچک تر شد ...

آبتین _ روبینا اینان را بر زخم آرش بگذار ، پیردانا شما بررسی کنید تا من به یوتاب برسم ... خدای من آریوبرزن گفتم به او دست نزن ! ... ارژنگ ؟ .. به یاریم بیا !

آبتین درحالی که به طرف آریوبرزن می آمد کلافه داد زد :

_ کوهیار آرش را بعد از اینکه روبینا کارش به اتمام رسید به داخل اتاقک ببر و روی تخت کناری تیدا بخوابان .

کوهیار به احترام سر خم کرد و گفت :

_ به گوش جان جناب آبتین .

ارژنگ زودتر از آبتین به آریوبرزن رسید و او را از روی تن یوتاب کنار کشید . همه درد خود را فراموش کرده بودند و به چشمان بسته یوتاب خیره بودند ...

آبتین با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و آرام گفت :

_ چه می کنی آریوبرزن؟! گفتم به او دست نزن ، امکان دارد به او آسیب بیشتری وارد کرده باشی !
آریوبرزن داد زد :

_ نمی خواهم به خواهرم دست بزنید ! .. (بغضش شکست) .. قلبش نمی زند !

آبتین دستش در نزدیکی یوتاب خشک شد و به آریوبرزن خیره شد ..

ارژنگ _ چه می گویی آریوبرزن ؟

آریوبرزن _ جناب آبتین نمی خواهم مرا به یقین برسانید !

اشک در چشمان آریوبرزن حلقه زد و با سوز و درد گفت :

_ به پدر ومادرم چه بگویم ؟ ... چگونه تن بی جان خواهر کوچکم را به نزدشان باز گردانم ! ... خداوندا بدون یوتاب ، این زندگی را ازمن بگیر ... توان روبرویی با پدر و مادرم را ندارم ...

بی قراری آریوبرزن کشتی را در ماتم فرو برده بود . همه از ته دل برای یوتاب ، اسطوره بی مانندشان دعا می کردند ...

ارژنگ _ آرام باش آریوبرزن ، تو را چه شده ؟ ... ناامیدی سلاح اهرمن است ، به اهرمن قدرت نده ! ... جناب آبتین بزرگ ترین طبیب جهان است ، ایشان با قدرت خداوندگار یکتا کارهایش را شروع ، و به پایان می رساند .

همین حرف ارژنگ به آبتین جرات معاینه یوتاب را داد . سورنا بالاخره آرام به زانو درآمد و از چشمان بسته و آرامش صورت یوتاب چشم بر نمی داشت . حاضر بود همه دارایی اش را بدهد ولی آبتین زبانش به مرگ یوتابش باز نشود ! ... آبتین مشغول معاینه یوتاب بود ... سکوت کشتی را احاطه کرده بود .

آبتین _ خدای را سپاس هنوز زنده است ... نبض زندگی اش را حس می کنم ... آرام ، ولیکن می گوید !

امید و آرامش به وجود همه ریخته شد . سورنا با همه سرعت از جا پرید و کنار یوتاب نشست . همه به حال سورنا خیره بودند . حس کرده بودند سورنا با همه سر سختی اش یوتاب را دوست دارد ولی هیچ وقت در این سه سال اینگونه بی پروا علاقه و نگرانی اش را برای یوتاب نشان نداده بود .

سورنا با چشمانی که از اشک براق شده بود تنها به آبتین خیره شد. آبتین حرف نگاه سورنا را فهمید و با لبخندی امیدوارانه گفت :

_ نترس فرزندم ! ... خداوندگار با ماست .

کوهیار از جا بلند شد و پریسان را به آغوش دارا داد و گفت :

_ من او را داخل کشتی می برم ...

آبتین _ باید نهایت احتیاط را رعایت کنیم ، زخم های درونی اش زیاد است ، چند دنده اش شکسته و خونریزی داخلی شدیدی دارد ، این را از نبضی که هر لحظه کمتر می شود حس می کنم ، باید سریع شکم او را باز کنم و جلوی خونریزی را بگیرم ... کوهیار قدرت تو را می خواهم ولی در اتاقک را از جا بکن و نزد من بیا !

کوهیار بدون مکث به طرف در اتاقک رفت و در اتاقک را از لولای آن بیرون کشید . کنار آبتین زانو زد و آبتین به همراه روبینا که دستیار همیشگی اش بود با احتیاط و کمک کوشیار و سورنا با احتیاط یوتاب را روی تخته گذاشتند و داخل اتاقک بردند .

آبتین _ در تخت کناری تیدا او را بخوابانید ... سپاس فرزندانم کارتان عالی بود ، کوهیار هرچه سریع تر آرش را به داخل اتاقک بیاور .

کوهیار به احترام سر خم کرد و همین که خواست از در خارج شود ، ارژن با روی دست داشتن آرش وارد شد و آرش را روی تخت خواباند .

آبتین _ سپاس ارژنگ روبینا ؟

روبینا _ بله پدرجان ؟

آبتین _ آماده باش و وسایلم را آماده کن ، کار سختی در پیش داریم .

روبینا با تردید با تکان سر تایید کرد .

آبتین _ نترس دخترم ، پیروزی از آن ماست !

روبینا لبخندی مصلحتی روی لبش کاشت و مشغول آماده کردن وسایل عمل یوتاب شد . آبتین همه را از اتاق بیرون کرد و گفت :

_ مراقب آریا باشید ، آسیب جدی ندیده ولیکن اگر تا طلوع خورشید به هوش نیامد باخبرم کنید .

کوشیار به تایید سر تکان داد . با دستور آبتین ، همه از اتاق خارج شدند و کوشیار با نگاهی به چهره تیدا و آرش و یوتاب آرام ، در را پشت سرش بست . آبتین بی وقفه به همراه روبینا به مداوای آرش و یوتاب می رسید ...

شب شده بود و آبتین و روبینا بی وقفه سر پا ایستاده بودند . تازه ، عمل یوتاب تمام شده بود که لرزش شدید و عرق سرد بدن آرش هر دو را از جا پراند . آبتین لباس آرش را از تنش در آورد و باند زخم آرش را باز کرد و دید که دور زخمش رگه های سیاهی خودنمایی می کند که مرکزیت همه آنان به محل زخم می رسید ! ... آبتین با سرعت به چشمان آرش خیره شد و دید که رنگ چشمان سیاه آرش به سبزی مایل به سپید می زند ! ... این علائم جالبی نبود ! ... حال آرش کم کم از قدرت او خارج می شد !

آبتین داد زد :

_ روبینا سریع پیردانا را به اینجا بیاور سریع !

روبینا ترسیده و با سرعت از اتاق بیرون رفت . با همه عجله ای که داشت به احترام ، بعد از پیردانا که با عجله وارد اتاق شد ، وارد اتاق شد و در را بست آبتین کنار آرش نشسته بود و با ابروهای درهم رفته چشمانش را بسته بود ... پیردانا با دیدن حال پریشان آبتین ، با اشاره سر ، به روبینا فهماند که اتاق را ترک کند . روبینا با خم کردن سرش از اتاق خارج شد .

پیردانا _ چه شده فرزندم ؟

آبتین چشمانش را باز کرد و آرام از جا بلند شد و به احترام سر خم کرد . پیردانا به راحتی خستگی وجود آبتین را از چهره و موهای آشفته اش حس می کرد . پس سکوت کرد تا خود آبتین به زبان بیايد .

آبتین _ به زخم های یوتاب رسیدگی کردم ، نمی دانم زنده می ماند یا خیر ! ... دنده هایش را جا انداختم و جلوی خونریزی را تا جایی که می توانستم گرفتم ... سخت است پیردانا ... همه اینان فرزندان من هستند ! ... کودکی تک تک آنان را به چشم دیده ام ... هر قسمت از وجود یوتاب را که بند می زدم قلبم بیش از پیش فشرده می شد ... جام من را اشتباه برگزید !

پیردانا آرام با عصای چوبی زیبای دستش که بیشتر به نماد کهنسالی اش می ماند تا عصایی که به آن تکیه کند ... روبروی آبتین ایستاد ... کمی به چهره آبتین خیره شد و آرام و خونسرد مثل همیشه با آرامش و صدای رسا و ملکوتی اش گفت :

_ فرزندم چرا تسلیم شدی ؟ ... زمانی که خداوندگاری به آن بزرگی و قدرتمندی دستانش را روی دستان تو گذاشته ! ... تو درست ترین انتخاب جامی ، چرا که اگر جز این بود ، نبض یوتاب به این آرامی هم نمی زد ! نگو سختی و درد بزرگی داری ، بگو خداوندگار بزرگی دارم ! من ، تو ، آرتیمیس ، ارژنگ بیشتر از این اسطوره های سرزمینمان گذر زمان و سختی های روزگار را کشیده ایم چشم همه آنها به ماست ، اگر ما خود را ناتوان نشان بدهیم و در مقابل درد سر خم کنیم چه انتظاری از اسطوره هایمان خواهیم داشت که بزرگ ترین آنها کوشیار و آرش هستند ، آن هم با بیست و هشت سال سن !

آبتین که آرام تر شده بود نفس عمیقی کشید و گفت :

_ درست می گوئید پیردانا ، سپاس ... حال آرش از توان من خارج است ... بیااید !

آبتین زخم آرش را به پیردانا نشان داد ، پیردانا با دیدن زخم متفکر ابرو در هم کشید و گفت :

_ از همان ابتدا می دانستم آنان می خواهند یار کشی کنند ! ... آیا باید پذیرفت که آریابد دیگر در بین ما نیست !؟

آبتین _ شواهد که اینگونه نشان می دهد !

پیردانا به آبتین نگاه کرد ...

آبتین _ پیردانا هرچه در توانم بود برای آرش انجام دادم ، دیگر هیچ نمی دانم ... برای اولین بار احساس ناتوانی می کنم !

پیردانا _ دوی درد آرش را می یابم ، تنها تو از پیشروی آن جلوگیری کن و برایم زمان بخر تا به یقین برسم ! ... گمان می کنم باید دانای کل را فرا بخوانم !

آبتین با تردید به تایید سر تکان داد . پیردانا با لبخندی امیدوارانه به بازوی راست آبتین زد و متفکر از اتاق بیرون رفت ...

سپیده صبح کم کم نمایان می شد و مهرآذر پریسان را که آرام در آغوش آرتیمیس خوابیده بود را روی دستش گرفت و به طرف اتاقک می رفت که با صدای دریاسالار به طرفش چرخید :

_ در کنارش بمان مهرآذر ، تنهایش نگذار که اتحاد دریاها بسته به این کودک است !

مهرآذر با مکث نگاه اش را از آرتیمیس گرفت و به چهره معصوم و آرام پریسان چشم دوخت . بعد مکثی باز به آرتیمیس نگاه کرد و گفت :

_ به گوش جان دریاسالار ، جانم به جان این پری زیبا بسته است !

بعد به آرامی داخل کشتی شد . همه در گوشه ای ایستاده بودند و نمی دانستند که با کشته های دیشب چه باید بکنند ... آرتیمیس همین که از جا بلند شد . ارژنگ با خنده در اتاقک را باز کرد و با همان ذوق گفت :

_ خبر خوش !

کنار کشید و تیدا آرام با بازویی که با پارچه سپید به گردنش آویزان بود جلوی در نمایان شد . سورنا با دیدن سلامتی تیدا لبخند امیدوارانه ای زد و آرام از جا بلند شد و به طرفش رفت . همه با شادی تیدا را در آغوش

گرفتند و خوش آمد گفتند . تیدا تمام مدت با صورت سرد و سنگی به اجسادى که روی آنها پارچه سپیدی کشیده بودند چشم دوخته بود ...

بعد از آن دردهایی که با آریابد در آن جزیره کشیده بود این صحنه زیبایی بعد از بهوش آمدنش نبود . زیبا نبود که اولین چیزی که دید جسم یوتاب بود که با چشمان بسته اسیر تخت بود و آریوبرزن با اشک روی تخت کنار خواهرش دراز کشیده و دستان یوتاب که روی شکمش بود را آرام و با اشک نوازش می کرد ... زیبا نبود که آرش کماندار بی همتای ایران که هیچ کس در مقابل کمان بی رقیبش جرات خودنمایی نداشت ، را روی تخت با آن حال نزار می دید که به خود می لرزد و عرق سرد پیشانی اش ... این حال یک اسطوره نبود ، بود ؟!

و اجساد مردمانی که هر کدام عزیز خانواده ای بودند و خانواده هایشان هنوز امیدوارانه انتظار بازگشتشان را داشتند ... هنوز جنگ شروع نشده از جنگ بیزار شده بود ! ... به آرتیمیس خیره شد ... به دردهایی که در زندگی کشیده بود ... به مرگ هایی که در جنگ به چشم دیده بود ! ... چطور هنوز هم با غرور و با صلابت روی پاهایش راه می رفت ؟! ... چطور خم به ابرو نمی آورد ؟! ... مگر او هم زن نیست ، با احساس ظریف و لطیف یک زن ! ...

پیردانا آرام از جا بلند شد و آرام و با شادی به طرف تیدا آمد و او را در آغوش گرفت ... تیدا با آرامش آغوش پیرمراد ایران زمین ، آرام چشمانش را بست و دستانش را دور کمر پیردانا حلقه کرد و از همه افکار ، ذهنش را خالی کرد ... باید آرامش این آغوش را طوری به خورد و جودش می داد که تمام دردهای زندگی اش ، از بعد کشته شدن پدرش به دست صمیمی ترین دوستش تا اجساد این مردمان روی عرشه را از یاد می برد

نزدیک طلوع بود ولی هنوز هم آسمان تاریک و از ستاره های زیبا پُر بود . به دستور آرتیمیس اجساد به رسم دریانوردان با احترام خاص در خور یک اسطوره ، هنگام طلوع خورشید باید به دریا انداخته می شدند ...

آریا به هوش آمده بود و سر روی پای دارا ، کف عرشه دراز کشیده بود . دارا متفکر و بی هدف دست در موهای آریا می چرخاند . هنوز هم نگرانی بزرگ تری داشتند . آرش و یوتاب هنوز هم در همان حال خود بودند . پیردانا هم غرق در کتاب های خود سکوت کرده بود . تیدا در نوک کشتی ایستاده بود و به آریابد و اتفاق هایی که برایشان افتاده بود فکر می کرد . با تلالؤ زیبای خورشید به صورت تیدا ... تیدا آرام سرش را به طرف خورشید که در زاویه چهل و پنج درجه اش قرار داشت چرخاند و همین نور ، صحنه زیبایی را که آریابد برایش جاودانه کرد را به خاطر آورد ... رقص باد درون موهایش ، سرسبزی زیر پایش ... با زنده شدن صدای آریابد چشمانش را بست ...

«آریابد _ چشمانت را ببند تیدا ! ... می خواهم یک حس جاودانه را برایت به تصویر بکشم ! ... می خواهم درد و غم عمق چشمانت را کم کنم ! ... نمی خواستم ، شادی و لبخند را از لب هایت بگیرم ...»

تیدا آرام چشمانش را باز کرد ... اشک در چشمانش می درخشید ... آریابد کجا بود ؟! ... زیبا و ذکر وار ، اسمش را زیر لب زمزمه کرد .

روبینا از اتاقک با سرعت و نگرانی خارج شد و به طرف پیردانا رفت و زمزمه وار چیزی به او گفت و به همراه پیردانا سریع داخل اتاقک رفت . همه متعجب و نگران به هم نگاه کردند . به دستور آرتیمیس هیچ کس حق وارد شدن به داخل اتاقک را نداشت ...

آرتیمیس محکم و دستوری گفت :

_ برگزیدگان جام ، همه به نزد من بیایید .

همه دور آرتیمیس حلقه زدند . آرتیمیس به تیدا که در نوک کشتی ایستاده بود و چهره اش به طرف آنان بود خیره ماند ... تیدا مجبور شد آرام و در سکوت به کنار دیگران بیاید ... صدای محکم و فرمانده وار آرتیمیس قدرت اختیار و سرپیچی را از همه از جمله تیدا با آن حال زارش گرفت :

_ چرا همه عزا گرفته اید ؟! کدامیک از شما نمی دانست این سفر ، سفر پُر مخاطره ای نخواهد بود ؟! ... کدامیک از شما ایمان داشت به سلامت به کشور عدالت دوستان باز می گردد ؟! ... ما از یار و دیار خود کنده ایم و به این جنگ آمده ایم که از ایران چندین ملیتی خود دفاع کنیم ... شما رسم جنگ را می دانید و آنان هم که نمی دانند ... تا به حال دانسته اند ! ... همه می دانیم که جنگ چیزهای زیبایی را برای ما رقم نخواهد زد ، برای همین کشور زیبا دوست ما طرفدار صلح است و از جنگ بیزار ... این پبله را که دور خود پیچیده اید پاره کنید ... چرا که شما انتخاب جام هستید ... اسطوره های این ملت ! ... چشم جهانی به ماست ... محکم باشید و نگذارید هیچ چیز شما را به زانو دریاورد اسطوره ها زانو نمی زنند ! ... بروید و باز کشتی را به تکاپو وا دارید وگرنه ، همه شما را مجازات خواهیم کرد ، ولیعهد و غیر ولیعهدم ندارد !

آرتیمیس با لبخند دلنشینی به دارا که با لبخند زیبایش به او چشم دوخته بود خیره شد ... همه از لحن شوخ آرتیمیس لب هایشان به خنده باز شد و آریا با لبخند و شوخی آرنج به بازو چپ دارا زد ... که کم کم لبخند ها به خنده بدل شد ولی با خارج شدن پیردانا از اتاقک کشتی لبخند از لب ها رفت !

دارا نگران و جدی چند قدم به طرف پیردانا برداشت و گفت :

_ پیردانا چه شده ؟

پیردانا با اخم های درهم متفکر چشم به کف عرشه دوخته بود . با صدای دارا سکوتش را شکست و بی توجه به سوال دارا با خود زمزمه کرد :

_ آرش ... خدای من ، از کوتاهیم بگذر !

همه نگران به هم خیره شدند . پیردانا با همه سرعت به طرف وسایلش رفت و جعبه مستطیل شکل زیبای مثبت کاری چوبی قیمتی را در دست گرفت و فشرد . پیردانا همان طور که از پله های طبقه بالایی کشتی پایین می آمد بلند گفت :

_ مشعل می خواهم !

سورنا با سرعت مشعل را بدست گرفت و کنار پیردانا ایستاد . پیردانا پر زرینی را از جعبه بیرون کشید و ساقه اش را در دست راست گرفت و دست چپ اش را به حالت احترام و به زیبایی زیر مچ دست راست اش گذاشت و پر را که اندازه اش به دو وجب می رسید را به آتش نزدیک کرد و بلند و باشکوه دانای کل را فراخواند !

پیردانا _ به نام ایزد پاک ... من ، آتِرس ، پیر ایران زمین ، تو را فرا می خوانم سیمِرخ !

تیدا بهت زده به پیردانا و پر دستش خیره شد . سیمِرخ ؟! این امکان نداشت ! .. سیمِرخ خیال فردوسی بود !!... پر در اثر تماس با آتش مثل گردی زرین ، همراه با شراره های زیبا و رقصان آتش در هوا می رقصید و هر لحظه به گرده های زرین اش اضافه می شد ... بالاخره پیکر پرنده زیبا و پُر هیبت سیمِرخ را تشکیل داد ، سری شبیه عقاب با همان شکوه شاهانه اش ولی تنی زیباتر از او ! ... دُم بلند و پاهای بلند و کشیده با پرهای زرین سپید و طلایی ...

سیمِرخ با نفس عمیقی سر به آسمان برد و آرام سرش را پایین آورد ... در مقابل پیردانا به احترام سر خم کرد . صورت شاهانه ، چشمان نافذ و بی حریف ، سیمِرخ را ستودنی کرده بود ! ... با اندامی که ارتفاع قد آن به دو و نیم متر می رسید ... ابهت سیمِرخ را بیش از پیش کرده بود .

سیمِرخ _ درود ایزد پاک و یگانه بر پارسیان نیک نژاد ... چه شده مرا فراخواندی آتِرس ، دوست دیرینه من ؟

همه قدمی عقب کشیدند و پیردانا قدمی به جلو برداشت .

پیردانا _ خوش آمدی سیمِرخ ...

سیمِرخ با چشمان کوچک شده و نافذ اش به احترام سر خم کرد و تک تک چهره ها را از نظر گذراند . با دیدن دارا به احترام ولیعهدش سرخم کرد که دارا هم در مقابل احترامش احترام گذاشت . سیمِرخ با دیدن چهره تیدا کمی چشمان کوچک شده اش باز شد و باز به حالت اول برگشت ...

پیردانا که توجه سیمِرخ را به تیدا دید گفت :

_ نامش تیدااست ... شب پیش از رهسپاری برای جنگ ، از دروازه ملل آمد ... انتخاب جام است ، می توان گفت آخرین فردی بود که جام او را برگزید .

با گفتن این حرف سیمِرخ با سرعت سرش را به طرف تیدا برگرداند ... هیچ کس در جای خود تکان نمی خورد و فقط چشمانشان بدون کوچک ترین حرکت سر از سیمِرخ و نگاه نافذ اش به تیدا که بهت زده چشم از سراپای سیمِرخ بر نمی داشت می رسید !!!

سکوت کشتی را احاطه کرده بود که سیمِرخ زمزمه کرد :

_ این همه شباهت از چیست ؟!

پیردانا بدون توجه به سوال سیمرغ که خودش هم جوابی برایش نداشت به تیدا گفت :

_ نزدیک تر بیا فرزندم !

تیدا آرام به طرف سیمرغ قدم برداشت و مقابل سیمرغ ایستاد و ناباور گفت :

_ واقعی هستی !؟

گوشه چشمان باغور سیمرغ چین افتاد و لبخندش را به رخ کشید ! ... تیدا محو غرور و صلابت سیمرغ شده بود
یک عمر برای دیدن شکوه تمدن باستانش کم بود !

سیمرغ _ باید اقرار کنم درست است که تا حدودی به بانو هما می مانی ولیکن چهره تو به مانند سیبی است که با
چهره بانو آندیا از وسط به دو نیم کرده باشی !

تیدا مسخ شده از وجود سیمرغ ناباور و آرام گفت :

_ می دونم ، عکس ایشون رو دیدم .

باز هم نگاه مهربان سیمرغ و شادی چشمانش ! ... تیدا به پره‌های سیمرغ خیره شد ... تمام تنش را پره‌های سپید
زرین پوشانده بود و پره‌های بال و دم بلندش هم طلایی مطلق بود . کلا پره‌های اکلیلی داشت که زیر چراغ همیشه
روشن دکل درخشش زیبا و غیر قابل توصیفی داشت ... روی سرش هم پره‌های بلند تاج شکلی داشت که به طرف
گردنش روبه پشت کشیده شده بود .

تیدا محسور زیبایی سیمرغ زمزمه کرد :

_ شما خیلی زیبا و باشکوهین !

سیمرغ با فروتنی چشمانش را بست و سر خم کرد :

_ سپاس ، ولیکن زیبایی شما محسور کننده است ! .. قدرت و هنرمندی خالقم را به تصویر می کشد !

سیمرغ به زحمت نگاه اش را از چهره زیبا و کنجکاو تیدا که مدام او را برانداز می کرد گرفت و رو به پیردانا گفت :

_ امر کن آتِرس ...

پیردانا _ یوتاب و آرش در خطر بزرگی هستند ، چاره راه می خواهم !

آرتیمیس با صدای رسایش همه را از اطراف سیمرغ و پیردانا دور کرد که راحت تر به فکر چاره باشند ... هر کس
گوشه ای نشسته بود که در اتاقک با سرعت باز شد . پریسان بیرون پرید و با همه سرعت به طرف سیمرغ رفت ..
سیمرغ کف عرشه روی پاهایش نشست . پریسان راحت تر دستانش را دور گردن سیمرغ که برای او پایین آورده
بود حلقه کرد .

پریسان _ می دانه نباید مزاحم سخنان شما و پیردانا شوم جناب سیمرغ ، ولیکن ...

پریسان سکوت کرد و سیمرغ آرام و مهربان با همان غرور ذاتی اش گفت :

_ بگو پریسان کوچک ام !

پریسان سر بلند کرد ... چشمان زیبای سیاه اش از اشک لبریز شده بود ...

سیمرغ _ پریسان تو که می دانی اشک پریان چقدر ارزشمند است و تو اینگونه به تاراج اش گذاشتی !

پریسان _ آری ، این را هم می دانه که سوز زیادی باعث به وجود آمدن اشک چشم ما پریان می شود ! ... جناب سیمرغ من از تمام این دنیا پدرم را دارم ، حق بدهید برایش اشک بریزم ، پارسیان به من نمی گویند او کجاست ... تیدا هم که با پدرم بود هیچ نمی گوید . شما همچون پارسیان حقیقت را از من پنهان نکنید . هیچ کس او را دوست ندارد ولیکن او بهترین پدر دنیا است ! ... درست است من کودکم ولیکن کودکان نادان نیستند ، من معنای این محافظت بیش از حد آنان را می دانه ! ... من ... من امپراطور پریان شده ام درست است ؟! ... شما که دانای کل هستید و ایزد پاک به اندیشه شما حقایق را الهام می کند ... پدرم کجاست ؟

سیمرغ نفس عمیقی کشید ... صدای قلب تیدا را شنید ... او هم بی صبرانه چشم به دهان سیمرغ دوخته بود .

سیمرغ _ نمی دانه دخترم ! ... خود نیز می دانی من علم به حقایقی دارم که ایزد پاک بر روح و اندیشه من می خواند و اینک

سیمرغ سکوت کرد ... پریسان اشک چشمانش را با سر انگشتانش گرفت و درون لیوان آبی ریخت ... با بغض و گریه با همان صدای زیبای کودکانه اش زمزمه کرد طوری که از بغض صدایش ، بغض گلوی همه را گرفت :

_ اشک چشمان پریان ، به خصوص خاندان سلطنت ، قدرت بی همتایی در بهبود جراحات دارد ، کتف تیدا را بهبود می بخشد ! ... اشکم را به آرش و یوتاب هم خوراندیم وقتی جناب آبتین حواسش نبود !!!

سیمرغ لبخند نامحسوسش را نثار پریسان کرد و مهربان گفت :

_ بهترین کار ممکن را کردی دخترم !

پریسان آرام به طرف تیدا رفت . تیدا دستش را روی دستان کوچک پریسان روی لیوان گذاشت و مقابلش زانو زد و مهربان بالاخره سکوتش را شکست :

_ همه پدرت رو دوست داریم ، اون یه مرد بزرگ ... من پدرت رو یه مرد بزرگ می دونم پریسان ، توی سفری که با هم داشتیم سختیای زیادی کشیدیم ... ولی اون هیچ وقت از پایبندی به قولش کوتاه نیومد ، اون ثابت کرد که هنوزم یه مرد بی همتاست ، یه امپراطور مهربون ... تمام روزهایی که باهاش بودم ... مردی رو دیدم که برای نجات من ساعتاً زیر نور کشنده خورشید باهام همقدم شد و وقتی به لبه پرتگاه رسیدیم بی جان و بی رمق شده بود

ولی با این وجود ، بازم برای من از خودش گذشت و ... سپر تیرهای آدمخواران شد که من آسیب نیبیم ... پدرت جونش رو برای من داد و من جونم رو برای تو می دم ! ... بیا تا گردنبندش رو به گردنت بندازم .

تیدا مقابل پریسان زانو زد و گردنبند را گردن پریسان انداخت و پریسان آرام خود را در آغوش تیدا انداخت . با حس طلوع خورشید تیدا با دست سالمش به زحمت پریسان را روی دستش بلند کرد و به طرف درِ اتاقک رفت .

تیدا _ به پدرت افتخار کن پریسان ، پدرت معنی کامل نماد فر و هر بود ... یه انسان کامل ، یه مرد ... همیشه فکر می کردم هیچ مرد خوبی در زندگیم نمی بینم ولی پدرت همه معادلات ذهنم رو بهم ریخت !

پریسان _ من را زمین بگذارید بانو ... می خواهم تنها باشم ...

تیدا بغضی را که پریسان با همه کودکی اش در خود به زحمت کنترل می کرد حس کرد . این کودک با همه کودکی اش خوب رسم سلطنت و غرور پادشاهی را می دانست !

صدای افتادن جسمی روی عرشه همه را از جا پریدند . آریابد با همان شکوه و زیبایی خاص و همیشگی اش روی عرشه فرود آمده بود ... همه بهت زده به صحنه روبرویشان خیره بودند ... تنها پریسان با شوق و جیغ پدرش را صدا کرد ... ولی تیدا او را محکم تر گرفت ... نمی توانست ریسک کند ، شاید او آریابد نبود !

همه پهلوانان بهت زده از آریابد چشم بر نمی داشتند ، آریابد آرام روی پاهایش ایستاد و سیمرغ خردمندانه زمزمه کرد :

_ هیچ اتفاقی در جهان تصادفی نیست ! ... خوش آمدی آریابد !

تیدا _ از کجا معلوم آریابد ؟!

پیردانا _ پلیدی ها در مقابل جناب سیمرغ ظاهر نمی شوند تیدا ، توانش را ندارند و از همه مهم تر اینکه ، جناب سیمرغ باخبر می شود .

تیدا به سیمرغ خیره شد . چشمان با غرور و شاهانه اش ، قدرت و صلابتش ، یاد آرتان را در دلش زنده می کرد ، چقدر دلش برای آرتان تنگ شده بود . پریسان را که برای پایین آمدن از آغوشش تقلا کرد با تردید پایین گذاشت و پُر بغض چشم از آریابد نمی گرفت ... تازه چشمش به گردنبندش افتاد ، انگار که پیردانا درست می گفت ، همه چیز امن بود ... همه تک تک آریابد را با آغوش باز پذیرفتند و خوش آمد گفتند و این بین تیدا هنوز هم در جای خود خشک شده بود . یعنی زنده بود ؟ پس قدرت گرفتن پریسان چه ؟! مگر رسم سلطنت دریا ... زمزمه سیمرغ تیدا را از جا پراند :

_ ایزدپاک به هر کاری تواناست ، امر او به زندگی دوباره پریسان و آریابد بود ، آن هم در لحظه ای که آریابد در ضعیف ترین حال ممکن بود و قدرتش به پریسان زندگی بخشید !

تیدا با همان صدای لرزان گفت :

_ چرا؟! که وقتی به ایران برگشتیم ، باز هم طعم مرگ رو بچشه !؟

سیمرغ چشمانش را در چشمان حلقه از اشک تیدا کوچک کرد و متعجب گفت :

_ آدمیان موجودات شگفتی هستند !!! تا چند لحظه پیش خواسته دلت به سالم بازگشتن آریابد بود و حال سخن دیگری بر زبان می رانی !

تیدا نفس عمیقی کشید و سکوت کرد ... آرام چشمانش را بست ، صدای زیبا و آرام آریابد را نزدیک و مقابل صورتش شنید ، قلبش لرزید !

آریابد _ سپاس تیدا ... بخاطر سخنانی که از من به دخترم گفתי .

تیدا آرام چشمانش را باز کرد و در چهره مهربان و ته خنده ای که در عمق چهره اش نمایان بود خیره شد . تک به تک ، جزء به جزء صورتش را کاوش کرد ... آریابد آرام لبخندی روی لبش نقش بست و گفت :

_ چه شده تیدا ؟

تیدا خواست نشکند ، خواست لب هایش نلرزد ولی لرزید و اشک از چشمان زیبایش چکید . گاهی هیچ تسلطی روی احساسش نداشت و این بی نهایت آزارش می داد .

تیدا _ باورم نمی شه زنده ای ! ... مرگت رو با چشمم دیدم !

آریابد آرام لبخند زد و دست تیدا را در دستانش گرفت و فشرد . تیدا در بین اشک لبخند مهربان و پُر امیدی روی لبش نشاند و آریابد نجیبانه او را با لمس دستش به باور زنده بودنش رسانده بود ! ... آریابد رو به سیمرغ به احترام سر خم کرد و گفت :

_ زمان زیادی است که شما را ندیده ام جناب سیمرغ .

سیمرغ _ آری ولیکن خبر کارهایت به گوشم می رسید ...

آریابد شرمسار سر به زیر انداخت و با حرف سیمرغ امیدوارانه سر بلند کرد :

_ ولیکن این هم در آفاق پیچیده ، که با پارسیان همپیمان شدی ... می دانم در سفر با تیدا چه بر شما گذشته .

آریابد رو به پیردانا گفت :

_ چه شده که سیمرغ را فراخواندید ؟

پریسان دوید و دست آریابد را گرفت و تکان داد و آریابد را مجبور کرد به او نگاه کند . همین که نگاه آریابد به پریسان جلب شد پریسان گفت :

_ دیشب اهرمن پرستان به ما حمله و بانو یوتاب را زخمی کردند ، می خواستند خنجر سیاهی را به قلب من فرو کنند ... من در آغوش عمویم آرش بودم . ایشان خودش را سپر من کرد و خنجرشان به تن ایشان فرو رفت . می دانم طناز همچون من در انتظار بازگشت پدرش است ... کمکش کن پدر ! ... من اشک چشمانم را به او خوراندم ولیکن هیچ اثری نداشت ! ... جناب آبتین گفت حال یوتاب با اشک هایم رو به بهبودی است ...

آریابد با دست راستش گونه پریسان را نوازش کرد و آرام و مهربان زیر لب زمزمه کرد :

_ خوب کردی دخترم .

بعد آرام به طرف آبتین رفت و کیف کمرش را باز کرد و بطری سفالی با اندازه متوسط را بیرون کشید به آبتین داد .

آریابد _ این بطری عصاره گل آتش است ، بیشتر از من به کار شما می آید ...

آبتین با لبخند سپاس گفت .

آریابد _ به خاطر نایابی اش در پی آن بودم که او را پرورش دهم . تنها ما پریان می توانیم او را پرورش دهیم . می خواستم این گل را در امپراطوریم پرورش دهم ... اتفاقاتی افتاد ... نمی دانم می توانم بعد از این سفر آن را پرورش دهم یا نه !

تیدا امیدوار گفت :

_ آره می تونی !

آریابد لبخند تلخی زد و سکوت کرد . چطور می توانست وقتی که می دانست پایان این سفر برایش جز مرگ نیست ! ... آرام سرش را بالا گرفت و به سیمرغ که با چشمان تیزبین و با غرور سرش را بالا گرفته بود و به او نگاه می کرد ، خیره شد .

تیدا _ وقتی خدا بهت یه عمر دوباره داده ، مردم ایرانم این فرصت رو بهت می دن !

گوشه چشم سیمرغ چین افتاد ، تیدا هر لحظه به باورهایش نزدیک تر می شد !

سیمرغ _ درباره دواي آرش یک افسانه هست !

پیردانا _ درباره آن افسانه من هم شنیده ام ولیکن ... تو از ما می خواهی به دنبال یک افسانه برویم !؟

سیمرغ _ تو به من بگو آتِرس ! ... چاره دیگری داریم !؟

تیدا در گوش آریا زمزمه کرد :

_ آتِرس یعنی چی آریا ؟

آریا _ نام پیرداناست به معنای دلیر و نترس ! ... همه به احترام سن و سال ، ایشان را پیردانا می خوانیم .

تیدا و آریا با صدای سیمرغ به او نگاه کردند .

سیمرغ _ می دانم نیاز به گفتن نیست آتِرس ، خود می دانی که اگر خنجر اثر کند چه می شود !

تیدا متعجب سکوت کشتی را شکست .

تیدا _ چی می شه ؟!

همه نگاه ها از تیدا به سیمرغ رسید ... و سیمرغ بعد از مکثی گفت :

_ کماندار بی همتای ایران زمین ، نوک پیکان بی خطایش را به سمت ما نشانه خواهد رفت !

برق از سر تیدا پرید . باورش هم در مخیله اش نمی گنجید . همه سکوت کردند ، تیدا مصمم قدمی به طرف سیمرغ برداشت و مصمم گفت :

_ راه چاره چیه سیمرغ نیک زاد ؟!

سیمرغ باز با چین گوشه چشمش خندید . آرام سرش را پایین آورد و روبروی صورت تیدا گرفت . در چشمان سیاه بادامی شکلش خیره شد و بعد مکثی گفت :

_ در چشمان زیبایت شجاعت و درخشش امید را می بینم بانوی زیبای من !

بعد سرش را عقب کشید و گفت :

_ سفری در پیش دارید ... بر اساس افسانه باید به قلعه دیو سپید بروید و در اعماق قلعه فرمانروایی اش ... ابراز عشق را خواهی یافت ، به رنگ بی کرانگی که جهان هستی از آن هستی گرفته ... آن را با نور ایمان در هم بیامیزید و داخل گوی چندین میلیارد ساله بریزید ... من با دواهایی که به آبتین می دهم و مشعل هایی که در اطراف تخت آرش روشن می کنیم می توانم با یاری ایزد پاک ، سه شبانه روز از زانو زدن آرش در مقابل اهرمن جلوگیری کنم ! ... پس شما تا آوردن این دو از طلوع خورشید امروز ، سه شبانه روز مهلت دارید

کوشیار _ سخنان ادبی زیبایی بود جناب سیمرغ ، ولیکن من یک کلام هم درخاطرم نماند !

روبینا متفکر گفت :

_ پیچیدگی بسیار دارد !

همه مردد به سیمرغ خیره ماندند که سیمرغ کلافه گفت :

_ فرزندانم ، باید به خاطر داشته باشید ، چرا که این یک معماست که باید به دست شما پاسخ داده شود !!!

تیدا با نفس عمیقی مطمئن و با سرعت گفت :

_ بر اساس افسانه ، در اعماق قلعه فرمانروایی اش ، ابراز عشق را خواهی یافت ، به رنگ بی کرانگی که جهان از آن هستی گرفته ... و آن را با چشمه نور ایمان در هم بیامیزید و داخل گوی چندین میلیارد ساله بریزید ... درست گفتم سیمرغ نیک زاد ؟!

سیمرغ با لبخند امیدوارانه به تیدا خیره ماند و آرام ادامه داد :

_ ابراز عشق در آن طلایی خواهد شد ! .. (خطاب به همه گفت) .. برای این سفر به دو گروه تقسیم می شوید ... یک گروه داخل کشتی می ماند و گروه دیگر به قلعه دیو سپید خواهد رفت !

دارا با تردید گفت :

_ سیمرغ ولیکن ما ... هیچ از این معما نمی دانیم چگونه در سه روز آن را بیابیم ؟

سیمرغ _ این افسانه را در کتب باستانی مشاهده کرده ام ، معما را باید شما پاسخ بگویید تا دوا را بیابید !

ارژنگ زیر لب نالید :

_ خدای من !

تیدا که تردید پهلوانان را دید با سرعت گفت :

_ چی شده ؟! ... آرش در خطر ، کماندار بی همتا و ابر مردی که نه تنها زن و دختر کوچولوش منتظر برگشتنش ، بلکه یه ایران زمین در انتظار سالم برگشتنش هستن ... ما درباره آرش حرف می زنیم ، آرشی که اسطوره ماست ... برای اون ارزش داره دنیا رو زیر پا بذاریم !

سیمرغ از شجاعت تیدا خوشش آمده بود ، همین روبینا را در قالب دیگر شخصیتش فرو کرد :

_ شجاعت تو بی فایده است ! ... در جنگ قدرت جنگیدن به کار می آید ، نه سخن !

تیدا ناراحت به روبینا نگاه کرد . همیشه حرفی برای نیشزدن به او داشت ! ... آبتین سرزنشگر به روبینا خیره شد و همه به نوعی با نگاهشان روبینا را سرزنش می کردند . روبینا در دل از اینکه ناتوانی تیدا را در شمشیرزنی به رخ اش کشیده بود ناراحت بود ولی نمی توانست این همه پذیرش تیدای بی دست و پا را توسط دیگران نادیده بگیرد !

آریوبرزن _ امید و شجاعت تو و سخنان حکیمانه ات قدرت من را چند برابر می کند ، تا آموختن رسم شمشیرزنی ات همین هم بزرگ ترین کار دنیاست !

دارا _ همه همین حس آریوبرزن را داریم ... تا به حال کسی را سراغ نداشته ام که با سخنانش جادو کند !

تیدا لبخندی مهربان به روی همه که با سر و نگاه مهربانشان تاییدش می کردند زد و به روبینا رسید . فقط با لبخندش مکث کرد ... سیمرغ باسکوتش همه را زیر نظر داشت بالاخره لب باز کرد :

_ مسافران سفر به قلعه دیو سپید ... ارژنگ به خاطر آشنا بودن با قلعه دیو سپید / کوشیار به خاطر شمشیر زنی بی ماندش / دارا به خاطر چشمان تیزبین اش / سورنا به خاطر قدرت زبر دستی و جنگجویی / کوهیار به خاطر بازوان قدرتمندش / مهرآذر به خاطر نوای محسوس کننده اش و در آخر ... همچون انتخاب جام ! ... تیدا ! ... به خاطر ایمان ، شجاعت ، اندیشه و هوش بی ماندش ! ... راهی این سفر خواهند شد !

روبینا با ناراحتی با صدایی بلندتر از حد معمول اعتراض کرد طوری که همه از بهت از جای خود تکان نمی خوردند ...

روبینا _ چرا ؟! چرا جناب سیمرغ ؟! .. من که جنگیدن و شمشیر زدن می دانم ... چرا من لایق این سفر نیستم ؟! .. شما هم به خاطر شباهت تیدا به بانوی بانوان ایران از او حمایت می کنید ! ... ولیکن او تیداست ، نه بانو آندیا !!! همه بهت زده در جای خود خشک شده بودند . هیچ پارسی در مقابل اشخاص با سن و سال بالا بلند حرف نمی زد ... چه برسد به پرنده دانا و اهورایی چون سیمرغ ! ... و روبینا رسم دیرینه را شکسته بود ! ...

سیمرغ بعد از مکثی با همان خونسردی و آرامش گفت :

_ نزدیک تر بیا !

روبینا نزدیک شد و سیمرغ آرام سرش را پایین آورد و زمزمه کرد :

_ تو لایق این سفر نیستی روبینا !!!

روبینا بهت زده سر جای خود خشک شد و چشم در چشم سیمرغ سکوت کرد ... سیمرغ صورتش را مقابل صورت روبینا گرفت و ادامه داد :

_ اگر شک داشتم تو من را به یقین رساندی ! ... اهرمن در قلعه دیو سپید است و تو ... همان کلماتی را گفتی که اهرمن قبل از رانده شدن نسبت به انسان گفت ! ... وجودت را حس می کند و هیچ کدام از دوستان زنده به کشتی باز نخواهند گشت ! ... سال ها تمرین جنگیدن دیدی ، اولین جنگ و سرنوشت سازترین جنگی که انتخاب شدی همین است ، حسادت را کنار بگذار روبینا وگرنه ... مقام تو را از اسطوره به زیر می کشد !

نگاه اش را از روبینا گرفت . روبینا مثل همیشه سخن حق را پذیرفته بود ، ولی نمی توانست انکار کند که دلخور است ..

سیمرغ رو به جمع گفت :

_ من دلایل رفتن آنان به سفر را گفتم و حال دلایل ماندن شما ... آریوبرزن به خاطر روحیه خراب اش توان رفتن را نخواهد داشت ، مدام اندیشه اش در پی حال یوتاب خواهد بود و این باعث مرگش خواهد شد ! ... آریابد ، چون هنوز هم ضعیف است نمی تواند همراه با اسطوره ها از کوه ها و راه های پُر خطر بگذرد . اگر هم بتواند ، در مقابل نور خورشید بی شک خواهد مُرد ... اسطوره ها سه شبانه روز مهلت دارند و اگر آریابد با آنها برود روزها را از دست می دهند وگرنه انتخاب اولم آریابد بود ... آریا هم برای این سفر ضعیف است ... در یاسالار با درایتان ، وجودش در کشتی لازم خواهد بود چرا که دشمنان زمانی که می دانند اسطوره ایران در چه جدال بزرگی است آرام نمی نشینند . این ناو جنگی باید بی هیچ تغییری راه خود را در دریا پیش بگیرد که گوش و چشم های اهرمن به او نرسانند که نیمی از ما در پی دوا برای آرش رفته ایم ! ... آنگونه که حس می کنم و گردنبند تیدا نشان می دهد خطری در نزدیکی خود نمی بینم . ولیکن رخ داد یک جنگ را حس می کنم ، برای همین بیشتر شمشیر زنان را در کشتی نگاه داشته ام ... و نکته اصلی اینکه عدد هفت برای ما پارسیان عدد مقدسی است . برای همین هفت تن از اسطوره های جام را برای یافتن دوا فرستادم !

روبینا در حالی که همه حواسشان به سخنان سیمرغ بود ، آرام و دلشکسته وارد اتاقک شد و در اتاقش را قفل کرد . روی تخت ساده اش نشست و دو دستش را در کنار پایش ستون بدنش کرد . پنجره کوچک اتاقش نشان می داد که سیاهی آسمان کم کم به آبی روشن بدل می شود و نوید حضور خورشید را می دهد . اشک در چشمانش حلقه بست . دوست نداشت اولین جنگ ، آن هم جنگی که جام او را انتخاب کرده بود اینگونه پیش رود ... همه کس این اقبال را نداشتند که برای اولین تجربه ، جام او را برگزینند ... چقدر در بین هم دوره هایش سربلند شده بود زمانی که امپراطور آرتان تنها نام او را از جام خوانده بود ! ... از خودش بدش آمد که با اینکه این همه از نوجوانی رسم شمشیر زدن را با آن شرایط سختی که کوشیار و یوشیتا برایش در نظر گرفته بودند ، همه را به جان خریده بود و حالا باید تیدا که حتی یک بار هم خنجر به دست نگرفته چه برسد به شمشیر برای نجات آرش به قلعه دیو سپید برود ! ... صدای در یاسالار چشمان زیبای مشکی بادامی اش را که از اشک لبریز بود به پنجره اتاقش جلب کرد ...

با فریاد آرتیمیس همه در مقابل اجساد به خط ایستادند و با اولین تلالو خورشید با احترامی در خور یک اسطوره اجساد در حضور سیمرغ و دعای آرامش اسطوره ها به دریا انداخته شد .

سیمرغ _ مهرآذر تنبورت را با خود بیاور زودتر فرزندانم باید قبل از طلوع کامل خورشید راه بیفتیم .

سیمرغ حس روبینا را با اینکه در اتاقش بود شنیده بود ، آرام سرش را پایین آورد ... در گوش دارا زمزمه کرد :

_ تمام این جنجال برای توست دارا !

دارا بهت زده زمزمه کرد :

_ من !؟ کدامین جنجال !؟

سیمرغ لبخندی زد و آرام روی عرشه قدم زد . دارا که عادت سیمرغ را می دانست آرام با او همقدم شد تا اینکه سیمرغ دور از دیگران در نوک کشتی ایستاد و ادامه داد :

_ همه چیز از توجه تو به تیدا شروع شد ! ... دارا !؟ ... می دانی که نباید عاشق او شوی !

دارا _ تیدا دوست من است سیمرغ همین !

سیمرغ _ ولیکن من صدای قلب تو را می شنوم دارا ... تیدا تنها دختری است که حس می کنی با همه دختران متفاوت است ! ... همین اولین قدم در راه عاشقی است ! ... دارا می دانم هرچه امر ایزد پاک باشد همان خواهد شد ولیکن ... تمام تلاشت را بکن که دل به تیدا ندهی ! ... تو ولیعهدی و تیدا نجیب زاده ای است که پدرت منصوبش کرده ! ... می خواهم چشمت را به حقایقی که نمی دانی باز کنم ! ... اگر عاشق تیدا شوی بهترین راه محافظت از او رها کردن اوست ! ... همچون پدرت که عاقلانه ترین کار را کرد و از آرتیمیس گذشت ! ... اگر دوستش داشته باشی نباید هرگز به زبان آوری ! ... اگر در مجلس بزرگان اعتراف به عشق ات کنی ، اولین شخص که برای کشتنش قد علم می کند مادر توست ! ... در رسم سلطنت ، بزرگان دولت او را به عنوان ملکه و مادر فرزندان نمی پذیرند ... هرج و مرج می شود و ایران ... ویران می شود ! ... اگر ملکه ای برگزینی و پس از آن خود با تیدا به آرامش بررسی ... مکه و ولیعهدت از تو بیزار می شوند و جان خودت هم در خطر مرگ خواهد افتاد ! ... اگر همه بزرگان تیدا را به عنوان همسر دوم ات بپذیرند ، بعد از مرگت معلوم نیست ، ولیعهدت چه بلایی بر سر او و فرزندان او بیاورد ! ... رسم جاری سلطنت زیبا نیست پسرم ! ... سرانجام عشق شما ... زیبا نیست !

دارا قلبش گرفت از این همه نامردی ! ... از اینکه بعد از این همه دردی که در زندگی اش کشیده بود ... یک عمر نداشتن کانون گرم و با محبت یک خانواده همچون دوستانش ... و حالا هم حق نداشت خودش همسرش را انتخاب کند ! ... تیدا برایش دختری خاص و بی همتا بود ... با او بی شک به آرامش می رسید ! ... از هر کس پنهان می کرد نمی توانست به خودش اقرار نکند که تیدا را ... دوست داشت ! ... چه خیال های باطلی که با او همه آرامش های نداشته اش را جبران می کرد ...

نگاه اش را از سیمرغ گرفت . آرام و بدون توجه به تکاپوی اطرافیان ، در خود رفته قدم برداشت ... آریا کوله اش را به سینه دارا کوبید و دارا بی حواس به او خیره شد ... لبخند لب های آریا خشک شد و با چشم و ابرو دلیل ناراحتی اش را پرسید . دارا تنها سکوت کرد و نگاه اش را از او گرفت و باز قدم برداشت ...

کاش می شد خودش انتخاب می کرد پدر و مادرش چه کسی باشد ! ... پدر و مادرش و خاندانش را دوست داشت ، آرزوی هر کسی بود ... ولی کاش می توانست جایش را با همه کسانی که آرزوی جایگاه اش را داشتند ، عوض می کرد ! ...

تیدا را دید که با شادی و لبخند دندان نما در کنار آرتیمیس مشغول جمع کردن کوله اش بود ... چقدر زیبا می خندید ! ... چرا تا به حال اینقدر برایش خاص نبود ؟! ... شاید چون حرف های سیمرغ مجبورش کرده بود به خودش اعتراف کند که تیدا برایش خاص است ! ... چرا نمی توانست با همه قدرتی که داشت صاحب این دختر پر

انرژی و پاک باشد؟! ... دخترکی که در کنارش زمان و مکان ... و حتی مقامش را هم را فراموش می کرد! ... تیدا تکه ای از موهایش را که باد جلوی صورتش می آورد را کنار زد و با لبخند به جایی خیره شد. دارا رد نگاه اش را گرفت و به سیمرغ رسید! ... یعنی سیمرغ می خواست به او، همین سخنان را بگوید؟! ... سیمرغ که تمام این افکار دارا را شنیده بود. با چشمانش به دارا خیره شد و با همان چشمان نافذش در ذهنش با او حرف زد:

__ خیر دارا! ... این سخنان تنها مختص تو بود! ... تیدا سخنانی مختص به خود را دارد!

دارا سرش را پایین انداخت. تیدا به کنار سیمرغ رفت.

سیمرغ __ بار سفر را بست؟

تیدا __ آره، دریا سالار کمکم می کنه ...

هر دو سکوت کردند، تیدا حرفی برای گفتن نداشت و سیمرغ نمی دانست چگونه حرفش را بزند!

سیمرغ __ من در چشمانت سرگذشت را دیدم تیدا!

لبخند تیدا از روی لب هایش رفت. در چشمان خردمندانه و با غرور سیمرغ خیره شد و سیمرغ ادامه داد:

__ پس از بهوش آمدنت بارها از خودت پرسیدی چرا من؟! ... تیدا تو در زندگی که در دنیای خودت داشتی دختر مهربانی بودی ولیکن هرگز توان جنگیدن نداشتی! ... نمی خواهم احساس گناه را به تو بدهم دخترم و بگویم اگر برادرت در اوج ثروت از گرسنگی مُرد و مادرت از داغ حقیقت مرگ پدر و برادری که برایش گفتی مُرد ... مقصر تویی! ... ولیکن اگر توان جنگیدن در برابر قدرت بزرگی را داشتی در برابر سیامک قد علم می کردی نه اینکه فرار کنی! ... ایزد پاک امر کرد به تقویت ریشه انسانیت در تو ... انسانیت دارای قدرتی است که همه فرشتگان و موجودات را مجبور به سرخم کردن در برابر تو کرد! ... نه کالبد انسان! ... تو انسان هستی! ... همان که ناممکن ها را ممکن می کند! ... اهرمن قدرت خود را از افراد بی ایمان می گیرد و نیمی دیگر را مدیون اهرمن پرستان است که با ایمانی که به او دارند به او قدرت می دهند! ... می بینی تیدا؟! ... اهرمن قدرتمند نیست، لایق ترحم است! ... ولیکن انکار نمی کنم اینک ابر قدرتی است در برابر دولت اهورایی ما! ... تو توان جنگیدن در برابر قدرت های بزرگ را نداشتی برای همین خداوند تو را به آن جزیره انداخت! ... تا کامل شوی! ... تا همان انسانی شوی که ایزد پاک جهانی را به پایت انداخت! ... تو در برابر خورشید که همان سیامک بود جنگیدی و سر بلند از آزمون پروردگارمان بیرون آمدی ... همین قدرت را تا پایان این جنگ با خود نگاه دار ...

سیمرغ نفسی تازه کرد و ادامه داد:

__ نمی دانم باز تو را خواهیم دید یا خیر، برای همین اینک می گویم ... در این سفر نقش مهمی خواهی داشت، در تو قدرت شگفتی می بینم، پاکی و نجابت چشمانت خنجر است به قلب اهرمن. اهرمن سرگرم جمع آوری

ارتش است ، ایمان دارم که تا به حال متوجه حضور مهم تو نشده ولیکن در این سفر او تو را خواهد دید . قدرت
نجابت و پاکی تو را حس می کند !

سیمرغ با غرور ذاتی اش از بالا با چشمان نافذش به تیدا نگاه کرد و گفت :

_ تیدا امکان دارد آنچه در جام جهان بین در تالار پارسه دیدی به وقوع بپیوندد ! ... اهرمن هر کاری را برای
همپیمان شدن تو با خودش خواهد کرد ...

تیدا بهت زده گفت :

_ شما می دونین ؟! ... ولی من به مردم پشت نمی کنم !

سیمرغ خردمندانه و با کمی تردید زمزمه کرد :

_ امیدوارم !!!

آبتین به کنارشان آمد و رو به تیدا گفت :

_ دهانت را باز کن تیدا .

تیدا همان طور که همه هوش و حواسش به سیمرغ بود دهانش را باز کرد و آبتین قاشق حاوی عصاره گل آتش را
به دهانش برد و تیدا از تلخی عصاره ابرو و چهره درهم کشید . آبتین با خنده از او دور شد . تیدا با نگاهی از
سیمرغ رو گرداند که سیمرغ گفت :

_ تیدا ؟! ... این سخنم را هرگز از یاد مبر که اهرمن که از خاندان جنیان است ، به خاطر عبادات و کارهای نیک
اش ، در زمره برترین فرشتگان قرار گرفت ، به خاطر بی احترامی به انسان ، همه شکوه اش از او گرفته شد ! ...
حتی نام او ! ... و تو ... انسانی ! ... مسبب تمام این تحقیرها !

تیدا که سرش را به طرف سیمرغ چرخانده بود سر برگرداند و گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت . چرا سیمرغ
اینان را به او گفت ؟! سیمرغ از آینده چه می دانست ؟! ... دارا مصمم از جا بلند شد و داخل اتاق شد و در اتاق
روبینا را زد :

_ در را باز کن روبینا با تو سخن دارم ! ... روبینا ؟! ... زمان رفتن فرا رسیده ، تمنا می کنم !

صدای چفت باز شده در آمد و دارا آرام در را به جلو هول داد ... روبینا رو به پنجره اتاقش روی تختش نشسته بود
، پشت به در ... دارا آرام کنارش رفت و به فاصله دو گام ایستاد :

_ می دانم چه باید بگویم ولیکن ... نمی دانم چگونه بگویم ! ... روبینا من همیشه دوستت دارم ! همیشه برایم
دوستی بودی که در کنارش آرامش داشته ام ...

با این حرف قلب روبینا از تپیدن افتاد و با ادامه حرف دارا شکست !

_ روبینا تو همیشه برایم دوست خواهی بود ! .. نمی خواهم جز این بیندیشم ، می دانم که می دانی معنای سخنم چیست ؟! .. تو من را بیش از هر کسی می شناسی ... می دانم که می دانی زمانی که حس می کنم دختری به من ذره ای علاقه دارد فرسنگ ها از او دور می شوم ! ... نمی خواهم از تو دور شوم روبینا ... اقرار نکن به دوست داشتنم !

روبینا بغض گلویش را گرفت اشک آرام و زیبا راه اش را از چشمان زیبایش باز کرد و روی صورتش دیوانه وار به پایین رقصید . سعی کرد در برابر این عشق یک طرفه محکم باشد . سعی کرد صدایش نلرزد و رسوای عالم نشود ولی ... شد !

روبینا _ من کوچک ام دارا ! ... احساسم را به تو نمی دانم ! ... نمی دانم عشق چیست ! ... ولیکن از احساسم به تو تنها یک چیز را می دانم ... این که اگر در میان هزاران مرد باشی ، اگر نامت در میان هزاران نام قرار گیرد ، باز هم ... چشمانم روی تو ثابت می شود ! ... اگر سال ها به تو زل بزنم باز هم خسته نمی شوم و زمان و مکان و ... پلک زدن برایم بی معناست ! ... می خواهم جهانی را در هم بکوبم زمانی که کسی جز من را می بینی ... منی که یک عمر در کنارت بودم و ندیدی ! ... می دانم ولیعهدی و من حق داشتن تو را ندارم . همیشه احساسم را نسبت به تو در خودم کشتم ! ... ولی احساسم نسبت به تو عشق نیست ! هست ؟! ... برای هیچ کس مهم نیست !! ... نه خودم ، نه احساسم ! ... من از این دلخورم که همه عاشق تیدا هستند با اینکه هیچ مزیتی ندارد ! ... جز اینکه خداوندگار او را عزیز کرده زاده !

دارا سکوت را با جمله های با مفهومی شکست ، طوری که اشک های روبینا را بند آورد و به فکر برد ! ... دارا نامحسوس تیدا را در مقام انسان ازلی دانست و روبینا را عزرائیل !

دارا _ با کسی که خدا عزیز کرده نجنگ ! ... چرا که بزرگ ترین حامی را دارد ! ... داستان خلقت را به یادآور و ببین عزیز کرده خدا کجاست و حسادت کننده کجا !!

آرام در را باز کرد و میان در ایستاد ، زمزمه کرد :

_ بدرود دوست من ، شاید این آخرین دیدار ما باشد ...

بغض روبینا شکست . دارا در را بست و به در تکیه داد ... قلبش گرفت ، همیشه از دیدن اشک های روبینا ناتوان می شد . روبینا تنها دختری بود که از کودکی با او بزرگ شده بود و از همه مهم تر در کنارش احساس راحتی می کرد ... در حالی که صدای گریه روبینا را پشت سرش می شنید روی عرشه آمد . کم کم همه به مسافران قلعه دیو سپید بدرود گفتند و پهلوانان دور سیمرغ حلقه زدند و سیمرغ بال قوی و بلندش را روی عرشه پهن کرد ...

تیدا با هیجان اولین نفر بود که آماده سوار شدن روی پشت سیمرغ شد . گردن سیمرغ را گرفت و پاهایش را روی سینه سیمرغ انداخت . بعد از او به ترتیب کوشیار _ دارا _ سورنا _ کوهیار _ مهرآذر و در آخر ارژنگ ... سیمرغ با

شکوه زیبایی سر و سینه اش را به طرف آسمان گرفت و به پرواز درآمد ... با تکان سیمرغ همه محکم کمر هم را گرفتند و دارا بی حواس به پره‌های سیمرغ چنگ زد ...

سیمرغ _ دارا مراقب پره‌هایم باش ، تک تک آنان ارزشمندند !

دارا _ پوزش می خواهم سیمرغ ، برای پرواز آماده نبودم . می دانم پره‌ایتان ، جز به خواست خودتان کنده نخواهد شد برای همین برای چنگ زدن آن را محکم ترین چیز دیدم !

سیمرغ از حواس جمع دارا حتی در این حال خراب لبخند زد ... همان لبخند خاص خودش ، چین گوشه چشم ! ... تیدا پاهایش را دور گردن سیمرغ محکم تر کرد و دستانش را در اطرافش باز کرد و با شوق و ذوق رقص باد را در میان تن و دستان و صورتش حس می کرد ... موهای بلندش را طرف چپ سرش شل بافته بود و جلوی سینه انداخته بود ، لباس ساده سفید رنگی به تن داشت که جلوی سینه لباسش را گلوزی دستی زیبایی کار شده بود و بلندی اش به نزدیک زانویش و چاک بلند دو طرف لباسش تا ته ران اش می رسید ، آستین و شلواری نسبتا گشادش با بندی در مچ دست و قوزک پایش تنگ می شد و چین آن را به رخ می کشید و سادگی لباسش باریکی اندامش را نشان می داد ... صندل چرم قهوه ای همین مردمان پایش بود .

سیمرغ _ خوش می گذرد تیدا ؟!

تیدا چشم باز کرد و با ذوق کودکانه ای خندید . خودش را به جلو کشید و کنار سر سیمرغ گفت :

_ آره سیمرغ نیک زاد ، خیــــــــــــــــلی !!!

سیمرغ آرام به سطح آب نزدیک شد و نوک پنجه هایش را روی آب کشید و نزدیک تر شد تیدا از گردن سیمرغ آویزان شد و با خنده و ترس ، با احتیاط دستش را در آب زد و سیمرغ با سرعت اوج گرفت و به آسمان رفت ... خورشید درخشش و شکوه شاهانه اش را به طبیعت اعلام می کرد و دریا بستر خودنمایی تلالؤ زیبایی طلایی خورشید بود .

تیدا _ سپاس سیمرغ نیک زاد ! ... با اینکه از طلوع بیزارم ولی ، زیباترین حس دنیا رو با این پرواز تجربه کردم !

سیمرغ _ زیباترین حس دنیا ، عشق پاک و اهورایی دو موجود خداوندگار است تیدا ... امیدوارم احساس دو طرفه و اهورایی آن را تجربه کنی !

تیدا لبخندی زد و سکوت کرد . همیشه آرزو داشت یک عشق پاک و پُر آرامش را تجربه کند ، به دور از جنبه جنسی آن که به نظرش همه ابعاد عشق محسوب نمی شد و به تنهایی زیبا نبود ، ولی همه تنها به آن فکر می کردند ! ... مخصوصا جنس مخالفش ! ... هر مردی را که اطرافش دیده بود همین بود ، پس به خودش قول داده بود هرگز عاشق هیچ مردی نشود ! ... چرا که هیچ مردی او را به خواسته اش از عشق نمی رساند !

سیمرغ از دریا و کوه ها و جنگل ها گذشت و در آخر به دره ای رسید و روی راهی که چسبیده به دل کوه بود ایستاد و بالش را بشکوه روی زمین پهن کرد . پهلوانان تک تک پایشان را روی زمین گذاشتند و مقابل سیمرغ ایستادند .

سیمرغ _ بیش از این نمی توانم جلو بیایم نام آوران پارس .

با غرور سرش را بالا گرفت و با شکوه و وقار زیبایی ، به دور دست ها خیره شد و ادامه داد :

_ پشت آن کوه ها قلعه دیو سپید است ... از یاد مبرید که باطلوع امروز دو طلوع دیگر زمان دارید که دوا را بیابید !

تیدا با غم و حسرت زمزمه کرد ولی همین زمزمه اش در سکوت شب به گوش همه رسید :

_ از طلوع بیزارم !

سیمرغ _ این بار سوم است تیدا ! ... قدرت جنگیدنی که ایزدپاک ، در جزیره در دلت بیدار کرده را به هیچ عنوان از دست نده !

تیدا با امید به تایید سرخم کرد . سیمرغ یک پر تلایی را با منقارش کند و به دارا داد و گفت :

_ زمانی که کارتان به اتمام رسید پر را بسوزانید ، برای یاربتان هرکجا که باشید خواهیم آمد سرورم .

دارا _ سیمرغ برای یاری همیشگی ات ، سپاس .

سیمرغ به احترام سرخم کرد و گفت :

_ این وظیفه من است سرورم که برای دولت اهورایی ایران گردن بنهم ... برای تک تک شما آرزوی پیروزی می کنم .. (به احترام سر خم کرد) .. ولیعهدم !؟

دارا به تایید سر تکان داد و سیمرغ که با این کار از دارا اجازه رفتن گرفته بود آرام آرام چهره اش با همان درخشش زرینی که هنگام ظهورش پدید آمد محو شد و بالاخره از دیده ها پنهان شد . دارا نفس عمیقی کشید و پر را به دست تیدا داد . تیدا محو زیبایی و زرینی و درخشش پر شد که اندازه اش به اندازه طول دو دست می رسید .

دارا _ از این پر به خوبی مراقبت کن ... بزرگان در نزد ایرانیان با احترام اند ، بزرگ این جمع هم کسی نیست جز ارژنگ ! ... ارژنگ نسبت به ما با تجربه تر و داناتر به این مکان است . پس فرماندهی این سفر را به عهده او می گذارم !

ارژنگ که از حرف دارا جا خورده بود مبهوت به چهره خندان همه خیره شد .

کوهیار _ خوب ، چه کنیم فرمانده !؟

ارژنگ با متانت لبخندی زد و در مقابل قدرت اسطوره هایی که او را اینقدر مورد احترام دانسته بودند سر به زیر انداخت و گفت :

_ سپاس سرورم که من را لایق دانستید ، راه می افیم ...

بعد از کمی پیاده روی دیدند که جاده به درون کوه بدون نفوذ می رسید ! ... همه قدم هایشان را آرام تر کردند ولی ارژنگ با قدم های مطمئن جلو رفت و گفت :

_ راه دشواری است ولیکن امن است ... باید بگویم قصد من از امن بودن دور بودن از چشم دیوان است چرا که این راه را تنها دیوان می دانند !

همه متعجب به هم نگاهی انداختند ...

سورنا _ باشد ! ... ولیکن ، آیا می توانی بگویی از کدامین راه سخن می گویی ؟!

ارژنگ _ آری همین که پیش روی شماست ! ... کوهیار قدرت تو را خواهانم .

کوهیار قدمی به جلو برداشت .

ارژنگ _ این قسمت را بگیر و به دل کوه حرکت بده !

کوهیار با نفس عمیقی همه قدرتش را به کار گرفت و همین کار را کرد . صخره ای که در ظاهر با شیب کوه یکی بود ، به دل کوه فرو رفت .

ارژنگ _ با سرعت حرکت کنید چرا که این صخره خود به خود ، راه رفته را باز خواهد گشت !

همه با سرعت حرکت کردند و منتظر کوهیار ایستادند . کوهیار هم به آنها پیوست و صخره باز به حالت اول برگشت . از روی جاده ای که به دل کوه چسبیده بود حرکت کردند ... مهرآذر کمی سرش را به ته دره متمایل کرد ... زمزمه هایی می شنید ... بیشتر دقت کرد ... انگار که سیاهی انتهایی دره او را می خواند ! ... صدای آذرنوش را می شنید ! ... با اینکه سرش گیج می رفت ، بیشتر دقت کرد ... هر لحظه ، بیشتر مسخ سیاهی دره می شد و هیچ کدام از دوستانش هم هوش و حواسشان به او نبود ...

ارژنگ با سرعت او را به عقب کشید و به همه هشدار داد :

_ هیچ یک از شما هرگز به سیاهی دره خیره نشوید ، شما را خواهد بلعید !

بالاخره به قسمت بازتری رسیدند ، هوا تاریک شده بود . همه با خستگی روی زمین نشستند .

دارا _ با این احوال گمان می کنم باید اندکی استراحت کنیم .

کوشیار _ زمان را از دست می دهیم !

ارژنگ _ دیوان بوی آدمیزاد را حس می کنند . اگر اندیشه من را خواهانید می گویم باید حرکت کنیم ، این گیاه نعنای را با خود حمل کنید ...

مهرآذر _ همین عطر نعنای چه ؟! آنان را متوجه ما نخواهد کرد ؟

ارژنگ _ خیر ، در تمام این کوه نعنای موجود است ... به من اعتماد کنید !

دارا که با چشمان تیزبین خاص اش سکوت کرده بود سکوتش را شکست :

_ ما به تو و دانایی ات ایمان داریم ارژنگ ، تو دوست و همراه مایی .

ارژنگ _ سرورم قصدم

دارا _ می دانم قصدت از این سخن چه بود ، هر چه تو بگویی .

ارژنگ _ اندکی استراحت می کنیم و باز راه می افتیم .

همه زیر نور ماه که روشنایی دره بود تکیه به صخره ها نشسته بودند ... دارا به تیدا که آرام دست اش را روی بازویش که با دستمال سپیدی به گردنش آویزان بود می کشید خیره شد و زمزمه کرد :

_ کتف ات چگونه است تیدا ؟!

تیدا لبخندی زد و گفت :

_ خوبه ، الان بهترم حس می کنم عصاره گل آتش و اشک چشمان پریسان داره اثر می کنه ، ممنون ...

سورنا _ ارژنگ بهتر نیست زودتر به راه بیفتیم ؟

ارژنگ _ با اینکه دره در شب از خطرات سرشار است ولیکن آری بهتر است به راه بیفتیم .

دارا درحالی که از جا بلند می شد گفت :

_ ما خود را برای هر اتفاقی آماده کرده ایم ، آرش از جانمان عزیزتر است !

تیدا که از سرما فک اش می لرزید گفت :

_ پسرا ؟ هوا سرده یا من سردمه ؟!

سورنا کلاه ردای تیدا را روی سرش انداخت و دو طرف ردا را دورش پیچید . بند ردای خودش را هم از گردنش باز کرد و دورتیدا پیچید و در همان حال که باهم قدم بر می داشتند گفت :

_ هوا سرد هست ولیکن تو بخاطر ضعف ، بیشتر سرما را حس می کنی .

تیدا نگران به سورنا که پیراهن آستین کوتاه پارچه ای به تن داشت و روی آن چرمی آستین حلقه ای پوشیده بود که با بند چرمی محکم به بدن عضلانی و مردانه اش چسبیده بود گفت :

_ خودت چی ؟

سورنا لبخند مهربانی زد و گفت :

_ خوبم ! ... در شرایطی سخت تر از آنچه بیندیشی بوده ام .

تیدا از سورنا سپاس گذاری کرد و زَداها را محکم تر دور خودش پیچید و به آسمان و ستاره هایش نگاه کرد . دارا که کنارش قدم بر می داشت با ته خنده در صدایش زمزمه کرد :

_ سر به هوا نباش دختر ، خود را به کشتن می دهی !

تیدا به دارا نگاه کرد و بدون توجه به شوخی دارا ، جدی گفت :

_ دارا توجه کردی هرچی به طرف قلعه دیو سپید می ریم ستاره ها کم می شن و سیاهی آسمون بیشتر ؟!

دارا جدی و با چشمان تیزبین به آسمان خیره شد و به فکر فرو رفت . قدم هایشان از دیگران آهسته تر شده بود ، برای همین بین آنها و دوستانشان فاصله افتاد . تیدا نگاه از آسمان گرفت و به دارا چشم دوخت . زیر نور ماه زیباتر به نظر می رسید ! ... ابروهای پَر و کمانی اش به عادت همیشگی کمی درهم گره شده بود و همین جذابیت زیبایی به چهره مردانه و شاهانه دارا داده بود . تیدا محو زیبایی دارا بود که دارا با حرفش غافلگیرش کرد :

_ در چهره من به چه پایانی رسیدی ؟! ... زیبا هستم یا زشت ؟

تیدا چشمانش تا آخرین حد باز شد و با سرعت به جلو خیره شد ... از خودش متنفر شد که بچگانه رفتار کرده بود !

بی ربط گفت :

_ دارا تو قلعه دیو سپید رو می بینی ؟!

گوشه چشمان کوچک شده دارا چین افتاد و این طوری خنده اش را به نمایش گذاشت ... بعد مکثی گفت :

_ آری می بینم ! ... ولیکن ... این آن چیزی نبود که به آن می اندیشیدی !

تیدا به چشمان دارا نگاه کرد و همین که لب باز کرد . ببر بزرگ و دندان شمشیری مقابلشان پرید و بین آنها و دوستانشان فاصله ایجاد کرد . دارا با دست راست ، با سرعت شمشیرش را از غلاف کمرش بیرون کشید و تیدا را با دست چپ به پشت خودش هدایت کرد ...

ارژنگ آرام گفت :

_ سرورم به دژ نگهبانی نزدیک هستیم ، نباید دیوان را باخبر کنیم !

دارا عصبی شده بود ، سعی می کرد در مقابل حرف ارژنگ خونسردی اش را حفظ کند ... برای همین آرام و عصبی گفت :

_ چه می اندیشی ؟! خود را به خوردش بدهم ارژنگ ؟!

ببر غرید ... همه حواسش ، هم به دارا و هم به دوستان دارا که پشت سرش کمین کرده بودند ، بود ... همه سلاح به دست آماده بودند ولی نمی دانستند چگونه ببر را بکشند که دیوان باخبر نشوند ...

ارژنگ نگران با سری که مدام به طرف قلعه می چرخید گفت :

_ خداوندگارم ، غرش او دیوان را باخبر می کند !

دارا عصبی نفس می کشید ... بعد از مکث نچندان بلندی به طرف ببر قدم برداشت . همه به او هشدار دادند که نزدیک نشود ولی دارا با یک حرکت به طرف صخره رفت و با کمک از صخره ها بالا پرید و شمشیرش را بالا برد و به گردن ببر کوبید و کوهیار هم از پشت حمله کرد و گرز سنگینش را به کمر ببر کوبید و لاشه اش را پایین انداخت .

ارژنگ نگران و با سرعت زمزمه وار گفت :

_ دیوان وجود بیگانه را حس کردند ، سریع تر باید به آن شکاف پناه ببریم ، با همه سرعت بدوید .

همه با همه توان به طرف شکاف دویدند و خود را به داخل آن پرت کردند . روی زمین نشسته و نفس نفس می زدند . دارا با همان نفس های نامنظم کمی سرش را از شکاف بیرون برد . تیدا همان طور که نفس نفس می زد گفت :

_ بی فایده اس دارا ، هوا خیلی تاریکه نمی تونی نگهبانا رو ببینی !

ارژنگ _ پس هنوز به چشمان بی مانند سرورم ایمان ندارید ، هیچ چیز مانع دید ایشان نمی شود !

دارا _ نگهبانان را می بینم که اطراف را از نظر می گذرانند .

ارژنگ _ آنان کجایند ؟

دارا _ آنجا ... پنج تن هم آن قسمت و ... سه تن هم در روی دژ !

ارژنگ _ دیگر به ورودی نزدیک شدیم ، باید احتیاط کنیم سرورم ... باید سریع اینجا را ترک کنیم .

همه موافقت و سکوت کردند و بعد دوباره به راه افتادند که دارا سریع زمزمه وار هشدار داد :

_ پنهان شوید !

باز پهلوانان در پشت صخره ها پنهان شدند .

کوهیار _ چه شده دارا ؟

دارا زمزمه کرد :

_ دو دیو را دیدم که حواسشان به این قسمت جلب شد .

سورنا _ آن دو تیله سفید درخشان باید چشمانشان باشد ، من هم دیدم .

صدای دو دیو در سکوت کوه و نزدیک به آنها شنیده شد ! .. همه متعجب به دارا خیره شدند ... دارا با لبخندی شرمنده لب گزید و گفت :

_ پوزش ، تمام حواسم به دژ و نگهبانان بود !

دیو اول _ تا به کی باید این راه را برویم و باز گردیم ؟! من خوابم می آید !

دیو دوم _ نادان ! اگر ارباب سپید بداند ما از زیر مسولیت خود شانه خالی کرده ایم و خفته ایم بلایی برسرمان می آورد که دشمنانمان هم به حالمان بگریند !

دیو اول _ پارسیان جرات ورود به قلعه ارباب سپید را ندارند !

دیو دوم پوزخندی زد :

_ از پارسیان هر کاری بر می آید !

دیو اول _ می دانم ! ولیکن پارسیان بی صدا حمله نمی کنند ، صدای شیپور و کُوس (طبل) ارتش ایران ما را از وروشان باخبر می کند ... ارباب سپید این را نمی فهمد ؟!

دیو دوم ترسید محکم به پشت دوستش کوبید و گفت :

_ دهانت را ببند ، می خواهی سرمان را به باد دهی ؟

از ایوان قلعه کسی با فریاد به پایین افتاد . هر دو دیو با ترس و چشمان سپید درخشان به آن خیره شدند . دیو سپید غرش رعد آسایی کرد و داخل قلعه شد .

دیو دوم زمزمه وار گفت :

_ می بینی ؟ ... گناه آن دیو که به پایین پرت شد چیزی نبود جز پیر و فرتوت بودن ! ... ارباب سیاه (اهرمین) گفته پیران را از بالای دژ به پایین بیندازند که هم ارتش از جوانان سرشار باشد و هم آذوقه به فنا نرود و هم جسم این نگون بختان خوراک درندگان شود .. (عصبی و با حرص زیر لب غرید) .. پس چه مجازاتی برای تو که دهانت را به هر سخن می گشایی در نظر می گیرند ؟!

هر دو به راه خود ادامه دادند . دارا اطراف را با دقت از چشم گذراند و دستور حرکت داد .

ارژنگ _ در پایین دژ راهی است به داخل قلعه باید از این صخره ها پایین برویم ... این کار دور از خطر نیست ... علاوه بر صخره هایی که امکان ریزش دارند ، درندگان زیادی آن پایین انتظار ما را می کشند !

همه به هم نگاهی انداختند ... کوشیار مصمم گفت :

_ به راه بیفتید ما یک روز را از دست داده ایم .

همه آرام بعد از کوشیار پایین رفتند و به پایین دره رسیدند . داخل دره تاریک بود و تنها نور مهتابی ماه کمی هوا را روشن کرده بود ، ارژنگ چشمانش را به دور دست های دره کوچک کرد و با تمام وجودش دیوانه وار دوید !! ... همه متعجب به دنبالش دویدند تا که به دیوی که از ایوان قلعه پایین انداخته شده بود رسیدند ... ارژنگ با چشمان پر اشک مقابل دیو به زانو در آمد و سر دیو را به دامن گرفت ... صدای درندگان دره شنیده می شد ...

ارژنگ _ پدر جان !!!!

نفس همه بند آمد و با چشمان گرد شده به ارژنگ خیره شدند . هیچ کس فکر نمی کرد این دیو نگون بخت پدر ارژنگ باشد !

سورنا _ درست شنیدم تو گفتی پدر ؟!

کوهیار _ او پدر تو است ؟!

ارژنگ _ من در کودکی پدر و مادرم را از دست دادم و ایشان سرپرستی من را به عهده گرفت ... مرا می شناسی ؟!

دیو به زحمت چشم باز کرد و زمزمه کرد :

_ صدایت ، امکان ندارد ... ارژنگ تو هستی پسر من ؟!

ارژنگ با گریه زمزمه کرد :

_ آری ! ... کاش آن زمان که به سپاه جمشید بزرگ پیوستم شما را نیز با زور ، می بردم ... ولیکن افسوس !

دیو لبخندی با حسرت زد و سکوت کرد . با دیدن تیدا و شباهتش به بانو آندیا ، به اشتباه افتاد .

_ ممکن نیست ... آیا امپراطور آرتان صاحب دختر شده است ؟!

ارژنگ مکث کرد نمی خواست آرزوی پدرش را دم مرگ از او بگیرد :

_ آری ایشان دختر امپراطور است !!!

همه متعجب به ارژنگ خیره شدند ... دیو لبخند مهربانی زد و دستان زخمی و بزرگش را به طرف صورت تیدا گرفت ... تیدا به دست دیو نگاه کرد و آرام صورتش را به دست دیو رساند . دیو آرام و با احتیاط صورت لطیف تیدا را نوازش کرد و زمزمه کرد :

_ برای امپراطورم خوشحالم که به بزرگ ترین آرزویش رسیده ! ... چرا خبرش را نشنیده بودم !

دیو دست در چشمانش کرد و مقابل حیرت دیگران تیله چشمانش را بیرون کشید و به طرف تیدا گرفت !!! ... تیدا با چشمان گرد شده و دهان باز به دستان دیو که به طرفش دراز شده بود خیره ماند . آرام و با ترس دو تیله سپید رنگ را در دست گرفت .

دیو _ بانوی من ، افتخار می کنم که چشمانم را پیشکش شما کردم ! ... روشنائی آن شما را در تاریکی نور می دهد ... تا سه شبانه روز می توانید از آن استفاده کنید !

تیدا با بهت و صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت :

_ سپاس !

دیو آرام در آغوش ارژنگ مُرد ... ارژنگ آرام و مردانه گریه کرد و به زحمت با بوسیدن پیشانی پدرش ، به وسیله دارا که او را در آغوش می فشرد از او جدا شد ... باهم به داخل دالان ورودی رفتند و گردنبد تیدا و تیله های چشم پدر ارژنگ فضا را روشن کرد

کوهیار _ این راهی که در پیش گرفته ایم درست است ؟!

ارژنگ با انگشتان شست و اشاره دست راست اش ، خیزی چشمانش را گرفت و همین که لب باز کرد صدای درندگان که بر سر تن پدرش با هم دعوا داشتند قدم هایش را از رفتن ایستاد و سریع چرخید دارا با سرعت مقابله ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت و گفت :

_ او هیچ نمی فهمد ارژنگ ، روح او اینک در بهشت آرامش یافته ...

ارژنگ با بغض لب پایینی اش را محکم به دندان گرفت و با صدایی که سعی کرد نلرزد و موفق نبود گفت :

_ پشت سر هم بیاید ...

تیدا _ ارژنگ می توئم بپرسم چی شد که پدرت با تو به ایران نیومد ؟! ... البته می تونی جواب ندی !

ارژنگ نفس عمیقی کشید و بعد مکث کوتاهی جواب داد :

_ زمانی که دیو سپید به دست پهلوان نام آور ایرانی ، رستم دستان شکست خورد ، ما دیوان با ایران متحد شدیم ... پدرم آن زمان جوان تر بود و من نوجوانی بیش نبودم ... در ایران رسم احترام به بزرگ تر خود را آموختم ! ... چرا که ایرانیان پیران را معدن تجربه و دانش می دانستند و دارای احترامی بی نهایت ... به یاد دارم پدر و

بنیانگذار امپراطوری عظیم ایران زمین ، در مجالس خود با ورود پیران با آن مقام و قدرت پادشاهی ، در مقابل پایشان از جا بلند می شد ، این کارش همه را وادار به بلند شدن از جایشان می کرد ! ... پدرم با دیدن خوبی های بنیانگذار ایران ، که برای پیران ما هم از جا بلند می شد !! عاشق این مرد و امپراطوریش شد و برایش شمشیر زد ... به راستی مردی بود که همه موجودات عالم فرمانبردارش بودند ! ... به نزد ایشان رفتم و خواستم که با نظر خاصی که یگانه کردگار عالم به ایشان داشت من را از چهره دیو به انسان بدل کند ! ... ایشان برایم دعا کرد و خداوندگارمان پذیرفت ! ... هرچه به پدرم گفتم با من بیاید نیامد ... در آخر فهمیدم با همه وجودش دوست داشت به سپاه ایشان بپیوندد و برایشان شمشیر بزند ولیکن آمدنش باعث خشم دیو سپید می شد و آن زمان ... من ... در امان نبودم ! ... بانویم ؟! چشم ها را یکی به من یکی به کوشیار که در آخر همه می آید بدهید .

ارژنگ چشم را با بغض در دستش گرفت ... تپله ها درشت و تماماً نور مهتابی شکلی داشتند ... به یک دو راهی رسیدند که یک راه کهنه و کثیف و راه دیگر تازه و جدید به نظر می آمد .

ارژنگ _ از راه قدیمی می رویم !

همه با تردید به راه افتادند و تیدا حرف دل همه را زد :

_ ارژنگ این راه یه طوری ، انگار رفت و آمد توش نبوده ! ... این همه سال گذشته مطمئنی راه رو عوض نکردن ؟!

ارژنگ _ خیر بانویم ! ... تنها چشم دیوان راه درست را از اشتباه نشان می دهد ! ... کوشیار نور چشم را به جلوی پایت بینداز تا معنای سخنم را درک کنی !

کوشیار نور چشم را روی زمین انداخت و راه مارپیچی را دید ... که انگار جاده ای روی گدازه های آتشفشانی بنا شده بود ! ... با برداشتن نور ، جز یک دالان تاریک و پهن چیزی نبود ! ... همه با احتیاط از روی راه مارپیچ گذشتند و به خروجی رسیدند . چشم دیو را در کوله تیدا گذاشتند ، دارا آرام و با احتیاط سرک کشید و چند دیو با هم قدم می زد و چند دیو هم نگرهبانی می دادند . اطراف را همه صخره های آهکی قندیل شکل بود و صدای آب هایی که از قندیل ها حوضچه های آهکی می ریخت سکوت را می شکست . پهلوانان آرام و با احتیاط پشت سر دارا بیرون آمدند و پشت صخره ها پنهان شدند .

ارژنگ _ چیزی اینجا عجیب است !

همه پُر سوال به ارژنگ نگاه کردند و ارژنگ ادامه داد :

_ درست است این راه ، پُر خطر است و تنها باید چشم دیو داشته باشی که از آن بگذری ولیکن همیشه از این ورودی محافظت می شد و اینک هیچ کس نیست ! ... هرگز اینچنین نبوده ... این عادی نیست !

فریاد گوش خراش دیو سپید با آن صدای خش دارش آنها را به خود آورد و سکوت کرده به او خیره شدند ... دیو سپید پوست زیبایی ببری را دور کمرش پیچیده بود که یک وجب بالای زانویش می رسید ، بالاتنه اش مثل همه

دیوان لخت بود با عضلاتی فولادی و بزرگ ... جای یک زخم قدیمی که خط شمشیر از بین چشم چپ اش تا روی گونه اش کشیده می شد روی صورتش دیده می شد ... لبش هم جای یک بریدگی داشت ... روی تنش هم جاهایی از زخم شمشیر خودنمایی می کرد که نشان جنگجویی او در جنگ ها بود !

دیو سپید _ چه شد ؟!

دیو ترسیده کمی خودش را جمع کرده بود . او هم مثل دیوان دیگر پارچه ای دور کمرش پیچیده بود و بند پهن و چرمی که کمر بند و غلاف شمشیرهای بزرگ و پهنش بود ... بالاتنه برهنه و عضلانی و کفش های قهوه ای چرم که بندهایش مثل دیوان دیگر تا نزدیکی زانویش می رسید ... تیدا از هیبت و چهره و صدای کریح دیوان ترسید ... سعی کرد به آن فکر نکند و به حرف هایشان گوش کند ...

دیو _ به دستورتان همه را در تالار جمع کردم سرورم !

دیو سپید _ خبری از آرش نشد ؟!

_ خیر سرورم ، هنوز تاریکی وجودش را نگرفته !

دیو سپید _ چگونه ممکن است ؟! او تا بحال باید به تسخیر ارباب سیاه درمی آمد ؟!

دیو با ترس و تردید زمزمه کرد که صدایش در داد دیو سپید خفه شد :

_ سیمرغ همچون گذشته به پارسیان مدد می رساند .

دیو سپید داد زد ، طوری که همه از شدت صدای دیو سپید تکان خورند :

_ سیـــــــــــــمرغ ؟!

دیو سپید به زمین خیره شد و با حرص و مشت های گره شده گفت :

_ تا به کجا مدد می رسانی سیمـــــــــــــرغ ؟! ... تنها یک طلوع دیگر مهلت داری !

همه متعجب به هم خیره شدند . باور نمی کردند خارج شدن از آن دالان یک روزشان را گرفته بود ! هنوز به

معنای معما فکر نکرده بودند !

دیو سپید _ امروز طلوع دوم بود و فردا با طلوع خوشید ... آرش ... کماندار بی رقیب ایران ... برای ارباب سیاه کمان به دست می گیرد ! ... عاشق آن لحظه هستم که آرش تک تک دوستانش را با کمان خود بی هیچ احساسی هدف می گیرد !

همه سکوت کرده بودند که دیو سپید سکوت را شکست :

_ آن چند تن را که گفتم مراقب دژ باشند و بقیه همراه من بیایند .

دارا با حرص زمزمه کرد :

_ آرزوی داشتن آرش را بر دل تک تک شما خواهیم گذاشت ... به راه بیفتید .

همه پشت سر دارا به راه افتادند و پشت صخره هایی که دیوان در اطراف آن در رفت و آمد بودند پنهان شدند ...

ارژنگ _ برای احتیاط مدتی اینجا می مانیم .

مهرآذر با نگاه به دیوان آرام روی زمین نشست و زمزمه کرد :

_ خداوندگار یگانه من ، یاریمان کن ... یعنی می شود یک بار دیگر همسر و فرزندم را ببینم؟! طبق شمارش من

فرزندم هفت روز است که به دنیا آمده و من ... او را ندیده ام!

همه نگاهی به مهرآذر انداختند . سخت بود ... همه منتظر تولد کودک صمیمی ترین دوستشان بودند و این برای

مهرآذر که پدرش می شد سخت بود .

تیدا مثل همه زمزمه وار گفت :

_ اهرمن همین حال تو رو می خواد مهرآذر! ... درسته اهرمن بزرگ ترین ارتش رو داره و ما ارتش کوچیکی

هستیم ، ولی ما با عشق می جنگیم و ارتش اهرمن با ترس از اهرمن! ... همه می دونیم سارد رو مردمان بابل

غیرقابل نفوذ و تسخیر می دونستند ولی پدر ایران بدون حمایت هیچ دولتی و با مردم بادیه نشین و جنگجو و

مردم کوهستان ، سارد رو تسخیر کرد و شگفت ترین امپراطور در تاریخ جهان شد ... می دونین همه توی دوره ما

می گن سَومر ابداع کننده خط بوده؟! ولی پدر من باستان شناس بود ، توی اکتشافات اخیر ، پدرم متوجه شد که

ایرانیان چندین هزار سال قبل از سَومر به خطی می نوشتند که با اینکه نسخه هایی از اون خط رو به تمام باستان

شناسان و خط شناسان باستان جهان فرستادند ولی هنوزم تا اون زمان که من پام رو توی سرزمین شما گذاشتم ،

کسی نتونسته اون رو معنی کنه! ... همه جراحی چشم رو به سینوحه طبیب مصری نسبت دادن ولی توی

اکتشافات جدید شهر سوخته در سیستان ، باستان شناسا چشم مصنوعی پیدا کردن! .. ما نماینده این تمدن

باشکوهیم ، جز امید و اطمینان چیزی به دلتون راه ندین .

همه آرام تر شده بودند و لبخند و اطمینان وجودشان را گرفت .

کوهیار _ ما دو روز را از دست دادیم! تنها با طلوع فردا سرنوشت ما دگرگون خواهد شد ... نقشه چیست!؟

دارا سردرگم نالید :

_ کاش می دانستیم باید به دنبال چه بگردیم!

سورنا _ ما یک معما داریم که باید آن را پاسخ گوئیم ... هرچه به ذهنتان می رسد بگوئید!

همه سکوت کردند و به فکر فرو رفته بودند . کوهیار کلافه از فکر کردن گل سرخ زیبایی را از داخل لباسش بیرون کشید و با لبخند به آن خیره شد .

ارژنگ _ کوهیار آن چیست که در کف دستت گذاشته ای و آنگونه به آن خیره شدی ؟!

همه به کوهیار خیره شدند و کوهیار با لبخند گفت :

_ شب قبل از سفر آرمییتی آن را به من داد و گفت که من از تمام مردان برایش خاص تر بودم ولیکن می ترسیده که باز به مردی اعتماد کند ... گفت برای آخرین بار است که قلبش را به مردی می دهد .. (نفس عمیقی کشید) .. دو سال برایم همچون عمری گذشت که این را از زبانش بشنوم . گاهی می اندیشم که آن شب یک رویا بود که آرمییتی دستانم را در دستان ظریفش گرفت و گفت منتظرم خواهد بود ... حتی تا ابد ! ... این گل من را یاد او می اندازد که آن شب خواب و رویا نبوده و آرمییتی برای همیشه سهم من است !

تیدا با هیجان و صدای که به زحمت از زمزمه فراتر می رفت با شوق مدام به کوهیار سپاس می گفت ! ... همه متعجب به هم نگاهی انداختند که تیدا زمزمه کرد :

_ کوهیار تو نیمی از معما رو حل کردی !

تیدا که تعجب دیگران رو دید کلافه گفت :

_ پســـــرا ؟؟؟!! ... در اعماق قلعه فرمانرواییش ، ابراز عشق را خواهی یافت !

دارا با تردید و دو دلی زمزمه کرد :

_ و گل ابراز عشق آدمیان است !

تیدا با امید و شادی زمزمه کرد :

_ درسته !

همه از هیجان تیدا شور و امید گرفتند و دور تیدا حلقه زدند ، تیدا باز زمزمه کرد :

_ خب پس ما باید به دنبال گلی باشیم که به رنگ بی کرانگی باشه که جهان هستی از اون درست شده !

ارژنگ _ این یک معماست شاید برای گمراه کردن ما اینگونه بیان شده باشد !

مهرآذر _ اگر اینگونه باشد ما باید به دنبال رنگ های باشیم که کمتر به چشم می خورد !

سورنا _ برخلاف شما من عقیده دارم که معماهای بزرگ از کلمات ساده و پیش پا افتاده درست شده ، باید به دنبال چیزی باشیم که به سادگی می توان آن را دید !

ارژنگ _ هرکدام رنگی را بگویید ، در آخر به جایی خواهیم رسید !

کوشیار _ سبز !

تیدا _ چرا ؟ با دلیل حرفتون رو بزنین !

کوشیار _ سرسبزی ، که همه جای جهان را می گیرد ... جنگل ... دشت و

صدای دارا نظر همه را به خودش جلب کرد ... با چشمان تیزبین و خونسرد یک کلمه را به زبان آورد :

_ آبی ! ...

چشمان منتظر دیگران مجبور به توضیح دلش کرد :

_ دریا و آسمان هر دو بی کرانند و آبی رنگ .

کوشیار _ درست است ولیکن سرسبزی جنگل ها و دشت ها هم تا به اینجا دیده ایم بی کران اند !

دارا _ آری کوشیار ولیکن رنگ سبز هم از رنگ آبی و زرد درست می شود پس ... من می گویم آبی .

سورنا _ درست است پس آسمان و آب و سرسبزی جهان همه از رنگ آبی سرچشمه گرفته .

تیدا _ عالی بود دارا و کوشیار ... هر دوتون کمک بزرگی کردین .

ارژنگ _ به راه بیفتید که زمان برایمان ارزشمند است ... جایی را می شناسم که گل های آبی دارد !

همه به دنبال هم از راه های پرپیچ و خم و تاریک گذشتند تا بالاخره به دره ای رسیدند که گدازه های آتشفشان در انتهای آن روان بود و روی دیواره های دره گل های آبی آسمانی لیلیوم شکل که درون آن خطوط ظریف نارنجی بود رسیدند . روی دره چند طبقه پله های چوبی متحرک وجود داشت . صدای تیدا همه را از دید زدن آن مکان دور کرد :

_ من اون گلا رو می چینم !

دارا ابرو در هم کشید و گفت :

_ خیر ، با این کتف آسیب دیده نمی توانی خود را به دیوار نگاه داری ...

تیدا پارچه ای که دستش را به کتفش آویزان کرده بود آرام در آورد و لبخند امیدوار کننده ای زد و گفت :

_ خوبم دارا ... من یه دخترم ، دخترا تحمل درد براشون پنج برابر مرداس ! .. بعدم اگه اتفاقی برام بیفته هیچ

اتفاقی برای ادامه این سفر نمیفته ! ... شاید جام برای همین من رو انتخاب کرده که پیش مرگ شما باشم !

دارا سرزنشگر زمزمه کرد :

_ چه می گویی تیدا !!

تیدا نفس عمیقی کشید و به زحمت لبخندی زد و گفت :

_ برو دارا ... بذار حس کنم منم مفیدم ! ... ارژنگ همه رو به اون شکاف ببر ... دیوان شما رو نمی بینم .. منم میام .

دارا _ اگه تو را ببینند ؟!

تیدا کوله اش را روی دوشش انداخت و بی ربط گفت :

_ گلا رو توی کوله ام می ذارم و هر طور شده اونا رو حفظ می کنم !

دارا مصمم بازوان تیدا را در دست گرفت و کمی به طرف خودش کشید و گفت :

_ جواب پرسش من این نبود تیدا !

تیدا بعد کمی مکث در چشمان نگران دارا زمزمه کرد :

_ اون وقت یه نفر می میره و شما باید دارو رو به آرژ برسونین ! ... برو دارا ، ارژنگ واسه چی واستادی ؟! همه رو از اینجا ببر .

ارژنگ _ بانویم بعد از چیدن گل ها مستقیم به بالا بیایید ، در آن شکاف که گفتید یکدیگر را خواهیم دید .

تیدا با امید به تایید سر تکان داد و ارژنگ ادامه داد :

_ نمی گویم بدرود چرا که ایمان دارم که این آخرین دیدار ما نخواهد بود .

تیدا لبخندی زد و همه آرام و با تردید از او جدا شدند .

کوشیار _ چرا این مکان تنها چند نگهبان دارد ؟

ارژنگ _ اینجا بی استفاده است ، دیوان از خاصیت درمانی این گل ها بی خبرند و معما را نمی دانند . می اندیشند که آن سخنان بیهوده پیشینیان بوده ! ... ولیکن باید مراقب باشیم چرا که دیوان در این اطراف رفت و آمد دارند .

تیدا ریشه محکم و سبزی که اطراف صخره ها آویزان بود را گرفت و چندبار برای اطمینان کشید ... بعد با نفس عمیقی خود را به طرف دیگر دره هول داد همه دعا کنان به تیدا خیره بودند و تیدا محکم به صخره ها برخورد کرد و دستانش را در صخره ها فرو کرد . بعد آرام و با احتیاط بالا می آمد و گل های زیبای آبی را که ریشه های محکمی داشتند به سختی از جا می کند و داخل کوله اش می گذاشت ... در راه اش از چند گل می گذشت تا ردی به جا نگذارد ... گرمای مواد مذاب راه را برایش سخت تر کرده بود و صخره ها برایش داغ تر ... پهلوانان که در بین صخره ها با احتیاط می گذشتند با ایستادن دارا به او چشم دوختند .

سورنا _ چه شده دارا ؟

دارا _ تیدا ، خوب نیست ! .. صورتش از درد جمع شده و دانه های عرق روی پیشانی اش می بینم .

مهرآذر _ خدای من با بودن مواد مذاب دره ... صخره ها داغ نیستند ؟!

همه سکوت کرده بودند که ارژنگ گفت :

_ خواهش می کنم به راه بیفتید ! کاری از ما بر نمی آید جز اینکه خود را به کشتن بدهیم ! ... خواهش می کنم سروران من ! ... تیدا دختر قوی و نیرومندی است ، از پس این آزمون بر می آید . بیایید به جایی که با او عهد کرده ایم برویم ... سرورم دارا ؟

دارا چشمانش را عصبی روی هم فشار داد . با صدای دیوی در نزدیکیشان نگران چشمانش را باز کرد . دو دیو روی سه پل چوبی بالاتر از سر تیدا ایستاده بودند .

دیو اول _ بوی آدمیزاد می آید !

چشمانش را بست و مسخ شده بو کشید و لبخند زد . تیدا در جای خود ماند و دستانش از داغی صخره ها می سوخت و اشک چشمانش را براق کرده بود ولی باز هم سعی می کرد محکم باشد . کوچک ترین تکانی آنان را متوجه اش می کرد .

دیو دوم _ به خاطر شرابی است که خوردیم ، بیا باید هرچه زودتر از دید ارباب سپید دور بمانیم ... راه بیفت نادان ، به کشتنمان خواهی داد ...

همه نفس راحتی کشیدند و بعد از رفتن آنها ، تیدا آرام به راه افتاد . بالاخره به نزدیکی لبه پرتگاه رسید و همین که خواست بالا بیاید با شنیدن صدای دو دیو باز مکث کرد به شانس خودش لعنت فرستاد !

دیو اول _ شنیدم به کشتی پارسیان حمله کردند که آرش را بدزدند .

دیو دوم _ آری ولیکن آرتیمیس بی مانند ایران مانع شد .. (صدایش را به حالت زمزمه درآورد) .. به راستی بیش از هرکسی لایق مقام دریاسالاری است ! ... آنان که به آن جنگ رفتند می گفتند که باید بودی و می دیدی که آریا ، روبینا ، آریوبرزن به همراه شمشیر زنی بی مانند آرتیمیس و خدمه های ناو پارسی چگونه مانع شدند . ارباب سیاه بی نهایت خشمگین است چرا که آریابد با تمام قدرت هایش با پارسیان است ! .. شنیدم آریابد قدرت های بسیاری دارد که بیشتر آن را هیچ کس نمی داند !

دیو دوم _ آری ، ولیکن هرگز از پارسیان نیک نگو ، چرا که مرگ وحشتناکی را نصیب خود می کنی ! ... چه شده ؟! ... دیو سپید پشت ماست ؟!

دیو اول _ بوی آدمیزاد را می شنوم ، خیلی نزدیک !

تیدا چشمانش تا آخر باز شد . دستانش دیگر تحمل وزنش را نداشت و می لرزید . دیو اول آرام به پرتگاه نزدیک شد . همه نفس کشیدن را فراموش کرده بودند . دارا چشمانش را بست و با صدای دیو ... متعجب باز کرد !

دیو دوم _ دیدی خیال بود ؟! کسی اینجا نیست ، برویم !

پهلوانان متعجب به هم نگاه کردند مدتی از رفتن دو دیو گذشته بود و همه جا را سکوت گرفته بود ... همه به لبه پرتگاه چشم دوخته بودند که تیدا نفس زنان از پرتگاه بالا آمد و با قد خمیده با تمام سرعت به داخل شکاف به کنار بقیه پهلوانان رفت و نفس زنان نشست .

سورنا _ خوبی ؟ چگونه تو را ندیدند ؟!

تیدا _ توی یه شکاف پنهون شدم ! .. من رو دست کم بگیرین بابا ، اونقدرام ساده نیستم !

لبخند به لب همه آمد .

ارژنگ _ سرورم دارا ، آیا اطراف دیوی را می بینید ؟

دارا که تا بحال بی حرف با ابروهای دره مبه تید چشم داشت لب باز کرد :

_ خیر ... بیا بید به آن شکاف برویم و ادامه سخن هایمان را آنجا بگوییم !

همه پشت سر دارا به راه افتادند و بین صخره ها نشستند . دارا در حالی کنار بقیه نشسته بود سرش را به اطراف می گرداند .

دارا _ شما شروع کنید من اطراف را مراقب خواهم بود .

تیدا _ سپاس دارا ... خب در قسمت دوم معما باید چشمه نور ایمان رو پیدا کنیم و قسمت سوم ... گوی چندین میلیارد ساله کسی نظری نداره ؟!

کوهیار _ در این قلعه چشمه وجود دارد ؟!

کوشیار _ بیندیشید پسرها ! .. این جمله هنوز یک معماست ! ... چشمه نور ایمان ، نه چشمه آب !

همه به فکر فرو رفته بودند که ارژنگ سکوت بینشان را با زمزمه اش شکست :

_ من جایی را می شناسم که حس می کنم بتوان آن چشمه را یافت !

دارا _ از هیچ بهتر است ! ... پس جلو دار باش و راه را به ما نشان بده !

ارژنگ به راه افتاد و دارا پشت سرش و مدام چشم به اطراف می چرخاند . صدای قهقه دیوان ، پهلوانان را از جا پراند .

دارا چشمانش را تیز کرد و گفت :

_ آن اتاق از دیوان پُر است و جشن گرفته اند با اموالی که بی شک از مردم غارت کرده اند !

کوشیار متعجب زمزمه کرد :

_ آنان گفتند که ما پیروز شده ایم پس این جشن باخت آنان است ؟!

مهرآذر _ این عجیب نیست که در زمان جنگ خوشگذرانی می کنند ؟! دیو سپید چگونه اجازه داده ؟!

دارا _ آن دو دیو را آنجا می بینید که نگهبانی می دهند ؟! پس بی شک دیو سپید نمی داند !

سورنا _ با احتیاط راه بیفتید وقت برایمان طلاست .

تیدا در بین کوهیار و کوشیار آرام قدم بر می داشت که از پیچ روبرویشان دیوی مقابلشان قد راست کرد ! ... همه با بهت به او خیره بودند که کوهیار سریع تر و نرم تر از پَر با کمک صخره بالا پرید و با آرنج دست چپ به گیجگاه دیو زد و روی پنج آرام فرود آمد و دیو را روی دوشش انداخت و همه که به قدرت کوهیار باور داشتند اول از حضور یک مرتبه دیو جا خوردند و بعد مطمئن به کوهیار خیره شدند .

تیدا با شوق لبخند پهنی زد و گفت :

_ ایول کوهیار ! معرکه بود !

همه از طرز صحبت تیدا متفکر و متعجب ابرو درهم کشیدند . تیدا با سرعت به اصلاح حرف زدنش پرداخت :

_ یعنی عالی بود !

لبخند به لب جمعیان آمد و نیم نگاهی به هم انداختند ، کوهیار با نفس هایی سخت از سنگینی دیو گفت :

_ شما راه بیفتید ... تا من او را در ... پشت صخره ها پنهان کنم !

کوشیار _ باید او را می کشتی کوهیار نه بی هوش !

کوهیار _ پشت صخره ها گردنش را می شکم !

تیدا بهت زده به مکالمه آنها نگاه می کرد . ارژنگ ناراحت در خود فرو رفت و سکوت کرد . دارا شانه اش را فشار داد و گفت :

_ این دیوان از جنس تو نیستند ارژنگ ! ... آنان خود را به اهرمن فروختند ، هرگز خود را مقصر ندان !

ارژنگ لبخندی مصلحتی زد و زمزمه کرد :

_ ولیکن سربازان مجبور به فرمانبرداری هستند ، میان این دو جمله فاصله بسیار است ! ... راه بیفتید .

همه با نیم نگاهی به هم پشت سرش به راه افتادند ، کوهیار به کنار تیدا آمد و همقدم با دیگر دوستانش به راه افتاد ... سوالی که مثل خوره به جان تیدا افتاده بود عاقبت از کوهیار پرسید ..

تیدا _ کشتیش !؟

همه سکوت کرده بودند و به راه خود ادامه می دادند . کوهیار همان طور که همقدم با تیدا می رفت بعد مکثی در چهره معصوم و چشمان پُر سوال تیدا زمزمه کرد :

_ آری ! ... مجبور بودم وگرنه او ما را می کشت ! ... این جنگ است تیدا ، نکشی تو را خواهند کشت !

تیدا آرام سرش را به جلو برگرداند و پر درد زمزمه کرد :

_ اصلا قشنگ نیست !

کوهیار _ که گفته جنگ زیباست !؟ ... برای همین دریا سالار می گوید برای جنگ هیچ سنی آمادگی ندارد !

تیدا سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و به جلوی پایش خیره شد ... بعد از پیاده روی در دالان های پرپیچ و خم و تاریک به در سنگی بزرگی رسیدند که چند دیو از آن محافظت می کردند .

کوشیار _ باید با آنان مقابله کنیم .

مهرآذر _ خیر بگذارید که من با تنبورم می نوازم ... خونریزی بس است ما از مردم پارس هستیم خواستار زندگی نه مرگ موجودات !

سورنا _ صدای سازت در تالار می پیچد ، آن زمان همه را به جان ما می اندازی !

مهرآذر از لحن بانمک سورنا ریز خندید و گفت :

_ نترسید آهنگی که می نوازم شنونده را خواب می کند ! ... این آهنگ را برای آذرنوش ساختم ، زمانی که از دل دردهای دوره ای هر ماه به خود می پیچید یا در زمان بارداری اش ...

لبخندی روی لبش نقش بست ، به خاطرات قبل از سفر و بودن با آذرنوش فکر کرد و همان طور مسخ شده گفت :

_ آن را می نواختم تا به دور از لگدهای فرزند پُرجنب جوشمان شب ها آسوده چشم بر هم بگذارد ... پس گوش های خود را بگیرید !

همه گوش های خود را گرفتند و مهرآذر آرام شروع به نواختن کرد و به دیوان نزدیک شد و دیوان آرام به طرفش آمدند و نزدیکش پشت به هم یا دیوار به خواب رفتند ... کوهیار در سنگی را به حرکت درآورد و همه داخل شدند .

تالار پُر بود از قندیل های هزاران ساله آهکی شیری و نباتی رنگ زیبا ... گردنبند تیدا نور مہتابی رنگش را به فضای تالار تاباند و همه جا را روشن کرد و تیدا چشمای دیو را که هنوز هم می درخشید به دست ارژنگ و کوشیار داد ... همه شگفت زده به دیوار و سقف قندیل شکل آن که در بیشتر جاهای آن شبیه حوضچه هایی از آب بودند که از نوک قندیل ها قطرات آب به داخل آن می چکید و صدای قطره ها و چشمه های تالار ، آرامش عجیبی به

روح می داد . مکان زیبا و رویایی بود ، آب سرد و گوارای آن همه را وسوسه نوشین کرده بود ولی نمی توانستند خطر کنند ! ... پُر سوال به دارا نگاه کردند . دارا به چشمه ای نزدیک شد و به آن عمیق خیره شد :

_ آبی پاک تر از آن ندیده ام بنوشید !

ارژنگ _ قمقمه هایتان را هم از آب پر کنید !

همه آب خوردند و دست و صورتشان را شستند . کم کم داشتند فراموش می کردند برای چه آنجا آمده اند ! ... مکان زیبای و رویایی آن و آب شیرین و گوارا هوش از سر همه برده بود !

کوهیار _ یک چیز اینجا عجیب است ؟!

همه در حالی که دستانشان پُر آب بود مکث کردند و گوش ایستادند .

کوهیار _ چرا باید از این تالار محافظت شود ولی از گل ها ... نه ؟!

تیدا _ فکر کنم من بدونم چرا !

همه به طرف تیدا چرخیدند و او را دیدند که زانوهایش را کنار چشمه ای زمین گذاشته بود و کف دستانش را به طرف آنان گرفته بود .

تیدا _ سوختگی صخره ها از روی دستم رفت ! .. آب اینجا شفا بخشه .

ارژنگ _ آری بانویم برای همین گفتم قمقمه هایتان را پُر کنید ... تا زمان بازگشت درون ذخایر آب های کشتی بریزیم

همه قمقمه های چرمیشان را پر آب کردند .

کوشیار _ حالا از کجا بدانیم کدامین چشمه ، چشمه نور ایمان است ؟!

ارژنگ _ اینگونه به من خیره نشوید ! ... من هیچ نمی دانم .

تیدا با سرعت گلی را بیرون آورد . همه سکوت کردند و تیدا گل را مطمئن به آب حوضچه ای کوچک زد . گل با سرعت در دستان تیدا خشک شد !

تیدا گل را مقابل صورتش گرفت و بهت زده زمزمه کرد :

_ امکان نداره ! .. سیمرغ گفت ابراز عشق توی اون طلایی می شه ؟! ... وای نه ... نه ... ما اشتباه نکردیم !

با سرعت گل دیگری را بیرون آورد و مدام از چشمه ای به چشمه دیگر می دوید و همه را امتحان کرد و باز هم ... نتیجه یک چیز بود ... خشک شدن گل ! ... تنها یک گل در دستش مانده بود . تیدا با ترس و تردید به آن خیره

شد ... نمی توانست خطر کند ! ... دارا به تیدا نزدیک شد و مقابلش زانو زد ، دستانش را روی بازوهای تیدا گذاشت و گفت :

_ تمامش کن تیدا ! ... معما را اشتباه پاسخ گفتیم ... راهمان از همان ابتدا اشتباه بود !

تیدا داد زد :

_ نه ! ... نه ! .. (بغضش شکست) .. نه دارا ! ... نگو این همه راه رو بی نتیجه اومدیم .

دارا با مکث آرام گفت :

_ می خواهی با یک گل باقی مانده و چشمه های بی شمار این تالار بی سر و ته چه کنی ؟! .. نه زمان داریم و نه گل برای محک زن تمام این چشمه ها !

تیدا لب هایش را جمع کرد . اشک پی در پی از چشمان درشت سیاه اش لبریز شد . دارا مدام چشم ها و لب های فشرده تیدا را از نظر می گذراند ... برای اولین بار این بغض و گریه تیدا را می دید ... ابروهایش از دردی که غرور مردانه مانع بروزش می شد در هم گره شد ... تیدا از این همه درد زانو زد و گریه کرد همه بغض گلویشان را گرفته بود . به ته سفرشان رسیده بودند ... به هیچ ! ...

تیدا به پهلوانان نگاه کرد . هر کدام گوشه ای از تالار نشسته و سکوت کرده بودند . انگار که بعد از آرش ، هیچ ترسی از افتادن به دست دیوان نداشتند . به چه امیدی به کشتی باز می گشتند ، کشتی که دوستانشان جانشان را برای حفاظت از آرش گذاشته بودند و آنان باید بدون نوشدارو به نزدشان باز می گشتند ! ... همه به جز تیدا می دانستند تنها راه نجات ایران این است که آرش را بکشند ! ... این پایانی زیبا برای اسطوره ایران نبود !

تیدا سرش را پایین انداخت و به گل دستش خیره شد و زمزمه کرد :

_ این همه راه نیومدم که بگم کم آوردم ! دستام روی صخره ها سوختن ، پاهام لرزید ولی باز کم نیاوردم ، من اومدم که آرش رو برگردونم ، بیارم به نور ! ... حاضرم جونم رو بدم تا کمانگیر ایران تو جایگاه خودش باشه ... زاده نور !

محکم روی پاهایش ایستاد و اشک های صورتش را پاک کرد ... ادامه داد :

_ ایمان دارم این چشمه همین جاست ! ... پیداش می کنم دارا هرطور شده ! ... من دختر بزرگ مردی هستم که بزرگ ترین امپراطوری تاریخ جهان رو ساخت ، طوری که تنها اسمش لرزه به دل همه دشمنانش می انداخت ... مردی که هرگز زانو نزد جز در مقابل یگانه خالقش ! ... منم نمی زنم ... ایمان دارم که قدرت من از اهرمن بیشتره ! ... من انسانم ! ... همون آخرین مخلوق که خداوند کل موجودات رو به پای شکوه و انسانیت من انداخت ! ... من همونم که با کمک خالقم هر غیر ممکن و ممکن می کنم !

همین که لب های تیدا جمله آخر را به زبان آورد ، نور طلایی رنگی از طرف راست صخره های آهکی خودنمایی کرد و بعد کمتر شد و دید پهلوانان را واضح تر کرد . یک گوی زیبای چندین میلیارد ساله با قطرات آبی که به داخلش می چکید ، نوک قندیل شکل گرفته بود ، امید به دل همه افتاد و آرام از جا بلند شدند . کوهیار به طرف گوی رفت و هرکاری کرد گوی کنده نشد !

تیدا _ کوهیار بذار من امتحان کنم !

تیدا آرام به طرف کوهیار قدم برداشت همه از حرف تیدا لبخندی روی لبشان نشست . چطور وقتی کوهیار ابر قدرت ایران نتوانسته بود ، تیدا با آن جسم ظریفش می توانست ؟! ... تیدا آرام دو دستش را زیر گوی برد و گوی در مقابل حیرت دیگران ، به سبکی یک پر روی دستانش نشست !

لبخند روی لب همه خشکید و آرام به تیدا نزدیک شدند و دورش حلقه زدند . تیدا گوی را در یک دست و گل را در دست راست اش گرفت و با لمس نوک گلبرگ با آب درون گوی گل به شکل پودری زرین در داخل آب ریخته شد و آب برای لحظه ای طلایی و درخشان شد و بعد به شکل بی رنگ آب درآمد . همین که لبخند به لب همه آمد شیپور خطر دیوان به صدا درآمد .

ارژنگ _ با تمام سرعت بدوید نباید اینجا بمانیم !

دارا _ همه همچون باد بدوید ، نمی توانید تصور کنید چند دیوی به طرف ما می آیند! ... من یه نقشه بی نقص دارم ارژنگ ما را به ایوان قلعه ببر !

ارژنگ با مکث به تایید سر تکان داد و همه با تمام سرعت دویدند . تیدا کف دستش را روی دهانه گوی گذاشت و با همه سرعت دوید . کوهیار گزش را به دست گرفت و کوشیار ، سورنا ، ارژنگ ، دارا شمشیر به دست گرفتند . مهرآذر باز هم ترجیح داد شمشیرش را از غلاف بیرون نکشد . روحیه لطیفش مانع از گرفتن شمشیر به دستانش می شد .

با رسیدن به دیوان به دستور ارژنگ تغییر مسیر می دادند . چرا که زمان برای آنها حیاتی بود و جنگیدن زمان را از آنها می گرفت ... تیر دیوان مثل باران بر سرشان می ریخت و پهلوانان با زره های سنگینی که به تن داشتند با همه سرعت می دویدند . تیدا موهایش را دم اسبی بالای سرش بسته بود و با آن زره زیبایی که امپراطور به او داده بود زیبا می درخشید و اگر زره هایشان نبود با آن باران تیرهای دیوان مرگشان حتمی بود ... بالاخره به ایوان رسیدند و سورنا مشعلی را به دست گرفت ... تیدا به دارا پشت کرد و گفت :

_ دارا پر سیمرغ رو از توی کوله ام بیرون بیا .

دارا پر را بیرون کشید و سورنا مشعل را نزدیک کرد .

ارژنگ _ زود باشید سرورم ، آنها تنها چند فرسنگ از ما دورند !

دارا _ می دانم ، اهرمن و دیو سپید در حال نزدیک شدن به ما هستند ... همه بپرید !

همه اول متعجب شدند و بعد دستان هم را گرفتند و درمقابل حیرت دیوان از ایوان پایین پریدند ... دارا پر را به مشعل نزدیک کرد و با سرعت گفت :

_ من ، دارا ، ولیعهد بزرگ ترین امپراطوری جهان ، تو را می خوانم سیم—رغ !

پودر زرین به همراه شعله های زیبای آتشی که رد خودش داشت کم کم چهره و تن سپید و زیبای سیمرغ را تشکیل می داد و پهلوانان هرچه سریع تر به زمین نزدیک می شدند . چشمانشان را بستند و با فرود آمدن روی جایی نرم و گرم چشمانشان را باز کردند . با دیدن خود روی پشت سیمرغ با همه وجود خندیدند و شادی کردند . سیمرغ مقابل چشمان اهرمن و دیو سپید اوج گرفت و تیدا به پشتش نگاه کرد و اهرمن را برای اولین بار دید ...

موجودی بلند قد و قوی هیکل با ردایی سیاه و صورتی که سیاهی همه آن را پوشانده بود و در بین کلاه شنش معلوم نبود ، مشتای اهرمن گره شده بود و تکیه به عصای چوبی سیاه رنگ ، نگاه اش به تیدا بود ! ... باد موهای زیبای تیدا را در هوا به بازی گرفته بود لباس ساده سفیدش با زره طرح پرهای عقاب طلایی تن اش شکوه زیبایی به او داده بود ، سوار بر سیمرغ با همان رنگ ها!

تیدا آرام در دلش زمزمه کرد :

_ من انسانم ! همون که با کمک خالقم هرغیر ممکن رو ممکن می کنم ! ... آرش زاده نور نمی داریم اون رو از ما بگیری !

اهرمن که تمام حرف های ذهن تیدا را می شنید ، از خشم با مشت های گره شده عصایش را به زمین کوبید ، سر به آسمان برد و فریاد بلند و گوش خراشی کشید .

تیدا سر برگرداند و به جلو خیره شد . سیمرغ با همه سرعت به کشتی بازگشت ، نزدیک سحر بود ، تیدا با همه سرعت از روی پشت سیمرغ پایین پرید و با همه سرعت به داخل اتاقک دوید . همه متعجب و نگران به آنها نزدیک شدند و باهم به داخل اتاقک رفتند . تیدا گوی را به آبتین داد ... به آرش نگاه کرد تمام اتاق از مشعل ها روشن بود و آرش با بالاتنه عریان سرشار از عرق سرد ، روی تخت افتاده بود و تن سردش می لرزید ، چشمانش به سپیدی می زد ... قلب همه از درد آرش به درد آمده بود ... سورنا با دیدن جای یوتاب با سرعت و نگران پرسید :

_ یوتاب کجاست ؟؟؟

همه سکوت کرده به او خیره شدند . همین فضای اتاق را برای سورنا سنگین تر کرد و این بار داد زد :

_ یوتاب کجاست ؟؟؟

_ من اینجا سورنا !

سورنا با شنیدن صدای آرام یوتاب ، چشمانش را بست و به طرفش برگشت . با دیدن یوتاب در قاب در اتاق ، نفس راحتی کشید و با دقت تمام تن اش را از نوک سر تا پا از نظر گذارند و با دیدن سلامتش زمزمه کرد :

_ خداوندگارم سپاس !

یوتاب متعجب و در دل شاد از نگرانی سورنا لبخندی آرام و زیبا روی لبش نقش بست . با ریختن دارو روی زخم آرش و دادن دارو به خوردش ، آرش با تمام وجود فریاد زد . کوهیار ، کوشیار ، آریا ، دارا دست و پایش را محکم گرفتند و آرش بی وقفه داد می زد . به دستور آبتین تنها همین چهار تن باید در اتاق می ماندند و بقیه باید خارج می شدند . همه در حال خارج شدن از اتاق بودند که صدای فریاد آرش خاموش شد !

همه با ترس به طرفش برگشتند آرش با چشمان و دهان تا آخر باز شده تنه اش را به بالا کشیده بود و همه هوا را به ریه هایش می داد ، همه دردی را که می کشید از چهره اش می خواندند ، آرش به پشت افتاد ، همه در جای خود خشک شدند ، حتی آبتین توان حرکت نداشت .

تیدا با سرعت کنار تخت آرش کنار گودی کمرش نشست و دستانش را دو طرف صورت آرش گذاشت و به چشمان نیمه بازش نگاه کرد ... سرش را بالای سر آرش و نزدیکش قرار داد ... آرش با چشمان نیمه باز بی حال به چشمان درشت و زیبای تیدا خیره ماند ... دارا و آریا و کوهیار و کوهیار دور تخت ایستاده بودند .

دارا هشدار داد :

_ نزدیک نشو تیدا خطرناک است ! ممکن است ...

تیدا خیره به چشمان سپید آرش گفت :

_ آرش صدام رو می شنوی ؟! ... دووم بیار ... همه سختی این سفر رو به جون خریدیم که تو باشی ! ... آرش تو رو خدا ! ... بخاطر طنز ! چهرش رو به یادت بیار ، خنده هاش ، دستای کوچولوش ! ... آرشین همسرت ، گفتی قول دادی که بر می گردی پیشش ! ... آرش اگه تسلیم بشی هممون می میریم ... از درد نداشتن تو یه ایران می میره ... آرش تو اسطوره ای ، اسطوره ها جا نمی زنن ! ... صدام رو بشنو آرش ... اسطوره ها زاده نورن ، پس نور وجودت رو به تاریکی نبخش ! ... بیا به نور ! ... یادته پیردانا چی گفت ؟! گفت زمانی که تاریکی خودنمایی می کنه ، اسطوره ها به پا می خیزند ! .. (بغضش شکست) .. تو از قبیله نور اومدی که جلوی تاریکی وایستی ... آرش برگرد ! ... بیا ، بیا به طرف ما ! ... بیا به طرف نور ! ... دووم بیار اسطوره من !

چشمان آرش بسته شد ...

همه روی عرشه آمده بودند و سیمرغ متفکر به کف عرشه خیره بود . آریابد دخترش را در آغوش گرفته بود و پریسان سر به سینه آریابد یک دستش را مقابل لب هایش و دست دیگرش را روی بازوی بزرگ و محکم آریابد و

پاهایش را هم دور کمر پدرش حلقه کرده بود . آریابد آرام به چپ و راست تکان می خورد که پریسان را که از فریادهای آرش با ترس از خواب پریده بود ، باز به خواب میهمان کند و در همان حال با چشمان کوچک شده به تیدا نگاه می کرد ... موهای بلندش دورش را احاطه کرده بودند و باد موهایش را به بازی گرفته بود . در آن زره شاهانه مثل ملکه ای زیبا و قدرتمند می درخشید . سیمرغ از جوانه علاقه آریابد به تیدا که در دلش هرروز بیشتر ریشه می کرد باخبر بود ولی برای حرف هایی که مطمئن نبود سکوت بهترین کار ممکن بود ! ... آرتیمیس با چشمان نافذ و زیباییش کنار خدمه ای که سکان را در دست داشت به جلو خیره بود ، دستانش را طبق عادت بزرگان در پشتش بهم قلاب کرده بود سورنا کنار یوتاب رفت و گفت :

_ می توانم کنارت بنشینم !؟

یوتاب بالبخند به تایید سر تکان داد . سورنا کنارش نشست و بعد از سکوتی نچندان طولانی گفت :

_ خوبی !؟

یوتاب به او نگاه کرد و همان طور که تیغه شمشیرش را صیقل می داد با لبخند گفت :

_ سپاس سورنا ، خوبم ، دوی آریابد کارساز بود ...

سورنا با لبخند فقط به تکان سر اکتفا کرد ، باز هم سکوت کرد و سوهان را به دست گرفت و شمشیرش را سوهان کشید ... یوتاب از این نزدیکی به سورنا قلبش لرزید ! ... به نیمرخ مردانه و جذابش چشم دوخت ... اخم جذاب و صورت سرد و بی احساس به اطرافش از غرورش سرچشمه می گرفت که مانع می شد زیر دستانش علاوه بر صمیمیتی که سورنا با آنها داشتند ، از زیر کارهای داده شده به آنها شانه خالی نکنند ... یوتاب اول از اسم و قدرت جنگجویی سورنا شنیده بود ، از قدرت رهبری بی ماندش برای گارد جاویدانی که هرگز شکست نمی خورد ، همین جوانه عشق را در دلش کاشت ! ... بارها خودش را سرزنش کرده بود ، به خاطری عشقی که از روی یک اسم و قدرت رهبری یک مرد در دلش جوانه زده بود ، بدون دیدن حتی چهره اش ! ... و زمانی که در مسابقه دوستانش به او گفتند که آن داور مسابقه که در کنار کوشیار و یوشیتا نشسته کسی جز سورنای افسانه ای نیست ، قلب و چشمانش دیگر در اختیار عقل او نبودند ! ... چطور با آن دست و دلی که زیر نگاه دقیق و نافذ سورنا می لرزید مسابقه را برده بود ؟! خودش هم نمی دانست !

غروب شده بود و پهلوانان هنوز هم آرام و بی صدا بودند . کشتی با فرماندهی بی مانند آرتیمیس راه دریا را در پیش می گرفت . سیمرغ کنار تیدا با چشمان کوچک شده از نور و قرمزی خورشید ایستاد . تیدا باز به غروب خیره شد ...

سیمرغ _ نمی خواهی از پيله تنهائيت در آيی ؟!

تیدا _ همه تلاشم رو کردم سیمرغ ، چرا جواب نداد ؟! ... من که قدرت خاصی ندارم ! فکر کردم با رفتنم به این سفر می تونم به همه بگم که می تونم مفید باشم !

سیمرغ با همان چشمان کوچک شده که غرور زیبایی به چهره اش می داد . چشمانش را به طرف تیدا چرخاند و با صدای خاص و گیرایش گفت :

_ اگر بگویم تو مهم ترین شخص در این سفر خواهی بود باز هم خواهی گفت بودندت بی فایده است ؟! ... از دیگران شنیدم ایمان تو باعث حل معما شده ؟!

تیدا پوزخندی زد و گفت :

_ چه فایده ؟! کاش پیداش نمی کردیم ، وقتی نوشدارو بعد مرگ سهراب باشه بودنش چه لزومی داره ؟!

سیمرغ _ آن زمان خود را جور دیگری سرزنش می کردی ؟!

صدای پیردانا حواس تیدا را به او جلب کرد :

_ روغن چراغ دکل کم سو شده ، پسرم آن را به پایین بیاور تا روغن بیشتری درونش بریزم !

تیدا متفکر و زمزمه وار گفت :

_ از اومدن ما به این سفر ماه هاست که می گذره ولی پیردانا همیشه مراقب بوده آتیش این چراغ کم سو یا خاموش نشه ! ... چرا ؟!

سیمرغ _ فلسفه آتش نیاکانت را می دانی ؟! می دانی چرا آتش برای نیاکان پاک ات مقدس است ؟!

تیدا _ نه ! اینم روی همه خجالتای من !

سیمرغ با صدا خندید و گفت :

_ جویا شو فرزندم ، این که نگرانی و سرزنش ندارد ! ... من به تو خواهم گفت که بدانی

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

_ جوهر آیین نیاکانت پاکی و بی آلاشی است و چون آتش بزرگ ترین و پاک کننده ترین و در عین حال پاک ترین عنصر از عناصر چهارگانه است ، از این رو آتش سمبل آیین نیاکانت گشته ! ... برخلاف بعضی ها که تصور می کنند ، نیاکانت آتش پرست نیستند ! ... بلکه آتش را رمز و سمبل ایزد یگانه می دانند که او را اهورمزدا می خوانند ! ... همانگونه که فردوسی حکیم ، حماسه سرای نام آور سرزمینمان گفته " نگوئی که آتش پرستان بُدند / پرستنده پاک یزدان بُدند " ... آتش برای ایرانیان باستان مقدس است و برای آن هفت فلسفه قائلند و بر پایه این

هفت دلیل آتش برای ایرانیان مقدس است و آن را سرلوحه کارهای خود می دانند! یک / همچون آتش پاک و درخشان باشند ... دو / همان طور که آتش شعله هایش پیوسته رو به بالا می رود ، آنها هم پیوسته به سمت بالا و به سوی روحانیت پیشروی کنند ... سه / همان طور که شعله هرگز به سوی پائین جذب نمی شود ، آنها هم سعی کنند مجذوب خواہش های نفسانی نشوند و همیشه آمال بزرگ معنوی را مد نظر داشته باشند چهار / همان طور که آتش چیزهای ناپاک را پاک می کند ولی خود هیچ وقت آلوده به ناپاکی نمی شود . آن ها هم با بدی بستیزند ، بی آنکه خود را آلوده به بدی کنند پنج / همان طور که از یک اخگر (شعله آتش) می توان آتش بر فروخت ، همچنان می توان روح انسان را با شعله (اشا) روشن و فروزان کرد شش / همان طور که آتش با هر چه تماس می گیرد آن را مثل خود درخشان می کند ، هر ایرانی هم باید پس از برخورداری شدن از فروغ (شعله) دیگران را نیز از فروغ اشا برخوردار گرداند ... هفت / آتش منبع زیبایی و اساس حیات است . آتش فعال و بی قرار بوده و دشمن رکود و خمودگی است و هر ایرانی نیز باید همانند آتش فعال بوده و تا پایان عمر حتی لحظه ای از کار و کوشش دست بر ندارد

تیدا بهت زده گفت :

_ چه جالب من تا حالا نشنیده بودم ! ... بازم چیزی هست که درباره فلسفه آتش بگی سیمرغ نیک زاد !؟
سیمرغ _ ائبران ! ... آتش درون آدمی ! ... چیزی جز اشا نیست که از طریق گفتار نیک و پندار نیک و کردار نیک به دست می آید ... روان نیکوکار پس از این سه مراحل وارد فضای فروغ بی پایان (انیران) می شود و از فروغ ایزدی برخوردار می گردد ... آتش در آتشکده ها سنبل روح ایزدی همیشه روشن است و شعله هایش مدام به سوی بالا زبانه می کشد ... این میل آتش به صعود را می توان سمبل تلاش آدمی در راه تحول و تکامل دانست ! ... (سیمرغ نفسی تازه کرد) ... این مشعل روی دکل که پیردانا همچون آتش آتشکده ها مراقب همیشه روشن بودن آن است همین دلیل را دارد ! ... اینکه ما همیشه حواسمان به آسمان که خدا در آن مراقب اعمال ماست باشیم !
روبینا با خستگی و موهای آشفته در اتاقک را باز کرد و داد زد :

_ آرش چشم باز کرد !

همه دور آرش جمع شدند و آرش با لبخند به آنها خیره بود . همه از خوب بودن حال آرش خوشحال بودند تیدا وارد اتاق شد و آرش با دیدنش گفت :

_ سپاس تیدا ! ... در جهانی تاریک و هولناک بودم ، صدای آرامبخش تو را شنیدم و به دنبال صدايت آمدم و به نور رسیدم !

تیدا تنها به لبخندی اکتفا کرد . پریسان دوید و کنارش روی تخت نشست و دستان کوچکش را دور آرش پیچید ... آریابد باوقار کنار تخت آرش ایستاد و با متانت گفت :

_ بی نهایت از آمدنت شادمانم آرش ، به خاطر نجات فرزندم تا ابد به تو مدیونم .

آرش فروتنانه جواب داد :

_ هر که بود همین کار را می کرد ، همان طور که تو برای تیدا جانت را به خطر انداختی .

آریابد نگاهی به تیدا انداخت و بالبخند کمرنگی سر به زیر انداخت . آبتین تشر زد :

_ همه اتاق را ترک کنید ، آرش هنوز قدرت کامل خود را به دست نیاورده و زمان برای استراحت می خواهد ، پس همه بیرون .

پیردانا _ آبتین فرزندم ، به همراه دخترت استراحت کن ما حواسمان به همه چیز است ، چندین روز است که خواب راحت نداشته اید .

آبتین _ سپاس پیرفرزانه ، بی نهایت محتاج خوابم .

آریابد _ من و پریسان در کنارش می مانیم ، دیگر خورشید برآمده و بودن در کنارش برایمان بهتر است .

آبتین و روبینا که کمبود خواب از چهره اش نمایان بود به احترام سر خم کردند و به همراه دیگران از اتاق خارج شدند همه در عرشه جمع شده بودند و سیمرغ را در کنار پیردانا دیدند ...

پیردانا با صدایی آرام به سیمرغ گفت :

_ این شگفت است جناب سیمرغ ، آرش همچون آریابد گفت صدای تیدا او را به نور آورده !!!

سیمرغ که با چشمان کوچک شده غرق صورت پیردانا بود ، با ورود تیدا سیمرغ به تیدا خیره شد و با خم کردن سر به او فهماند که کنارش برود . پیردان ابا لبخندی به تیدا آنها را ترک کرد ...

سیمرغ _ از همان ابتدا می دانستم تو که آخرین انتخاب جام هستی با ایمانت قادر به انجام سخت ترین کارهایی ... ولیکن بانوی زیبای پارسی ... این شروع کار است ، اهرمن قدرت نادیده تو را دیده ، هنوز اجازه گفتن آنچه که در اندیشه ام می گذرد ندارم ... ولیکن باید مراقب باشیم .

آرام سر به آسمان برد و چشمانش را بست . بعد در چشمان تیدا نگاه کرد و بعد از مکثی نچندان طولانی با نوک خود یک پر طلایی را کند و به طرف تیدا گرفت . تیدا دو دستش را به طرف سیمرغ گرفت ، سیمرغ پر را در دستش گذاشت تیدا ناباور به پری که سریع از در جای پر کننده شده ظاهر شد خیره شد و بعد به سیمرغ که با چشمانی تیزبین به او خیره بود نگاه کرد ، دو دستش را برای گرفتن پر جلو برد و بعد از گرفتن پر ، تیدا دستانش را به طرف سر سیمرغ برد ، به همراه سیمرغ چشمانش را بست و بوسه ای آرام روی سر سیمرغ زد و آرام از او جدا شد .

سیمرغ _ ولیعهدم !؟

دارا با چهره ای سرد و چشمان کوچک شده با تکان سر رفتنش را تایید کرد . همان طور که تن سیمرغ با گردهای زرین و رقص زیبای آتش میان آن ، در حال محو شدن بود گفت :

_ امیدوارم از این پرفرصت درست استفاده کنی ، کوشیار زمان آن فرا رسیده به عهد خود وفا کنی و رسم شمشیر زدن و جنگیدن را به او بیاموزی ! کوشیار به احترام حرف سیمرغ سر خم کرد .

سیمرغ _ به امید دیدار بانوی زیبا و سرنوشت ساز من !

تیدا مثل دیگران از حرف سیمرغ متعجب شد و زمزمه کرد :

_ به امید دیدار سیمرغ نیک زاد !

بعد از ناپدید شدن سیمرغ همه باز به کارهای روزمره خود پرداختند . پیردانا جعبه مرصع کاری که پرهای سیمرغ را در آن نگه می داشت را به طرف تیدا گرفت و گفت :

_ این جعبه جایگاه پرهای ارزشمند جناب سیمرغ بود ، با تمام شدن پرهایم بیشتر به کار تو می آید .

تیدا به جعبه مستطیل شکل دست پیردانا خیره شد و در جعبه را برداشت و پر را داخل آن گذاشت .

تیدا _ حس می کنم شما بیشتر از من می تونید اون رو توی راه درست استفاده کنین ...

پیردانا _ سپاس دخترم ، ولیکن جناب سیمرغ این پر را به شخص تو بخشیده و تنها کسی که پر در دستانش آتش می گیرد و سیمرغ را فرا می خواند تو هستی ، نه من !

تیدا ناباور گفت :

_ چه هیجان انگیز ! ... ولی شما نگهش دارین ، می خوام با مشورت با شما تو راه درست استفادش کنم .

پیردانا مهربان لبخندی زد و با تکان سر تایید کرد .

هفت روز گذشته بود و کوشیار از صبح تا نیمه های شب به آموزش شمشیرزنی تیدا می پرداخت .

کوشیار _ آماده ای تیدا ؟

تیدا _ باور می کنی به غلط کردن افتادم ؟! بابا سخته یه ماهه دارم از صبح تا شب شمشیرزنی تمرین می کنم ! یه امروز رو استراحت ، باشه ؟!

کوشیار _ خیـــــر !!! ... یک ماه نه ، هفت شبانه روز ! .. شاگردان من ، همه اینگونه و با این سختی تعلیم می بینند .

بعد این حرف از دو شمشیری که به غلاف کمرش آویزان بود ، دسته شمشیر طرف چپ کمرش را با دست چپ بیرون کشید ... یه کم به بالا پرت کرد و با مهارت و دقت تمام تیغه تیز شمشیر را به دست گرفت و دسته شمشیر را به طرف تیدا گرفت .

تیدا _ می شه منم دوتایی شمشیر بزنم ؟؟؟!!!

لبخند یه طرفه ای روی صورت سرد و جدی کوشیار نقش بست و گفت :

_ تو هنوز رسم جنگیدن با یک شمشیر را نمی دانی و مدام از تمرین کردن می نالی !!! چگونه می خواهی با دو شمشیر بجنگی ؟! دو شمشیر مهارت بسیار بالا و سال ها زمان می خواهد ، روبینا که از پانزده سالگی شمشیرزنی را آموخته هنوز مهارت و تمرکز استفاده از دو شمشیر را به او نیاموخته ام ، با اینکه می دانم پنهانی تمرین می کند ولیکن ، کار هر مرد نیست خرمن کوفتن !

تیدا که ذوقش فروکش کرده بود بغ کرده گفت :

_ خیلی خب بابا ، هی زد حال می زنه !

کوشیار متعجب گفت :

_ چه گفتی ؟!

تیدا _ هیچی می گم یه بار امید ندی بهم که کارم خوبه ! آخه گناه خیلی بزرگیه و توهم اهل گناه نیستی !

کوشیار لبخندی زد و با زبان لب هایش را تر کرد و مچ دست تیدا را گرفت و کشید :

_ بیــــــــــــــــا !!

باز هم مشغول تمرین شدند . شب رسید و تیدا بی رمق و با نفس نفس کف کشتی به پشت افتاد .

تیدا _ وای ، آی مُردم ! بسه دیگه ! ... آقا من نمی تونم ، دیگه بریدم ، یه ذره رحم داشته باش !

کوشیار طرف راست تیدا کنار گودی کمرش در حالی که ساق پای راست اش روی زمین و زانوی پای چپ اش تکیه گاه دست چپ و شمشیرش بود نشست . تیغه شمشیرش را کف دست راست گذاشت و جدی و مطمئن به تیدا که با چشمان نیمه باز به او خیره بود نگاه کرد ... حرف هایش نفس تیدا را ناخودآگاه بی صدا و منظم کرد .

_ در آموختن رسم جنگ رحم ندارم تیدا ! ... چرا که تو تیغه تیز شمشیر را به روی دوستت نمی کشی ! .. به روی دشمنی می کشی که تنها هدفش مرگ توست ! .. اگر یکبار دیگر از تمرینات سخته ناله کنی ، از آموختن به تو کنار می کشم ! ... چرا که به هیچ عنوان اسم خود را برای دخترکی نازپرورده که تحمل سختی ندارد خراب نمی کنم !

تیدا _ چرا ناراحت می شی ، خب خسته شدم !

کوشیار سرد از جا بلند شد و بدون انعطاف به طرف گوشه کشتی رفت و گفت :

_ برای امشب کافی است ، شمشیرم را کنارت گذاشتم ، خواستی تمرین کن !

تیدا به چهره بقیه نگاه کرد و همه با لبخند به او چشم داشتند . همه و خود تیدا می دانستند که این سختگیری های کوشیار به نفع خود اوست . برای همین ترجیح دادند که سکوت کنند سورنا آرام بعد از دل دل کردن های زیاد به طرف یوتاب رفت و کنارش لبه کشتی نشست . یوتاب که به ستاره های شب خیره بود متعجب نگاه اش را به سورنا و بعد هم باز به ستاره ها دوخت ولی تمام حواسش به حضور سورنا بود .

سورنا _ می دانم چه می خواهم بگویم ولیکن نمی دانم چگونه و از کجا شروع کنم !

یوتاب سکوت کرد . سورنا به حرف آمد :

_ وقتی که اهرمن پرست کمرت را در چنگ داشت و نفس کشیدنت را بند آورده بود ... نفس من هم برید ! ... تمام بدنم سست شد و قدرت پلک زدن هم نداشتم ... حس می کردم این نقطه پایان زندگی من است ! ... این اتفاق یک چیز را به سرم فریاد زد ... که ... دوستت دارم یوتاب !

سورنا چشمانش را بست . سرش را به طرف یوتاب که بهت زده به نیمرخ اش نگاه می کرد چرخاند و همزمان چشمانش را باز کرد و ادامه داد :

_ چند سالی است که این حس را دارم ... ابتدا نمی دانستم نام این احساسی که هرگز تجربه اش نکرده ام را چه بگذارم ولیکن اینک با تمام تار و پود وجودم می دانم ... از همان زمان که تو را در کلاس شمشیرزنی کوشیار دیدم برایم خاص بودی ... در آن آزمون برترین شاگردان شمشیرزنی کوشیار .. (هر دو به جلو نگاه کردند) .. مبارزه ماهرانه و بی نقص ات با آن چهار مرد با همین زره آبی _ طلایی ات ... با آن موهای بلند و زیبایی که از «کلاه خود» ات بیرون آمده بود و با هر ضربه ی ماهرانه ات در هوا می رقصید ... چیزی در دلم فرو ریخت . دلم را به تو باختم و هرچه بیشتر از تو می دانستم بیش از پیش مالک روحم می شدی ... من مرد هوسبازی نیستم یوتاب ولیکن ... از این احساس ترسیدم ، ترسیدم و با تو سختگیرتر شدم . که اگر احساسم درست نیست به پای آن نسوزی و آسیب نبینی ! ... همیشه از خداوند می خواستم دوست داشتن اهورایی که همه می گفتند نیمی از انسان ها لایق تجربه آن هستند و تنها یکبار در زندگی آن را عمیق با شخصی تجربه می کنی را تجربه کنم . با کوچک ترین زمان به نیایشگاهمان می رفتم و از خدا می خواستم مهرت را از دلم بیرون کند ... ولیکن هر روز مهرت بیشتر با تار و پود وجودم پیوند می خورد ...

سرش را به طرف یوتاب چرخاند ...

_ این سخنان را گفتم چون می ترسم یوتاب ... می ترسم که زمانی بیاید که باز حس کنم نقطه پایان من است و زیباترین احساس زندگیم را به تو نگفته باشم ! ... انتخابت هرچه باشد ، به او احترام خواهم گذاشت ...

یوتاب با چشمانی براق شده از اشک آرام شروع به حرف زدن کرد :

__ من هم این احساس تو را تجربه کرده ام ! ... از مردی شنیدم که قدرت رهبری بی مانندی داشت ، در عین سختگیری ، برای سربازانش احترام قائل بود و سربازانش برایش سر می دادند ... شنیدم با اینکه چهره ای سخت و پُر غروری دارد ولیکن در باطن این نیست و شیطنت ها و شوخی هایی که از دیگران درباره اش شنیدم ، او را برایم عزیز کرد ... به این مرد نادیده دل دادم ! ... بارها خودم را سرزنش کردم که چگونه دلم را به مردی دادم که حتی او را ندیده ام ؟! .. بر چه پایه و اصولی ؟! .. (لبخند روی لبش نقش بست) .. ولی قلبم بارها از شنیدن کارهایی که این مرد انجام داده بود می لرزید و با اسمش آرام می شد ... تصمیم گرفتم این مرد را ببینم که مسابقات برترین شاگردان کوشیار نگذاشت ، ولیکن ... در مسابقه او را دیدم ، با همان سرسختی و غروری که در ذهنم به تصویر کشیده بودم در کنار دوستانش نشسته بود . در زیر نگاه های ثابت و دقیق او ، قلبم فرو ریخت ... نمی دانم چگونه موفق شدم مبارزه ام را انجام دهم ولیکن از آن پس خیال چهره مردانه اش زندگی را از من گرفت ... شب هایی بود که پرسه زنان بی هدف در قصر پیاده روی می کرد و پاهایم بدون اراده ، من را پیش او می بردند که در سیاهی شب زیبا و با غرور خاص خودش با دو شمشیر تمرین می کرد . این حسم را درست نمی دانستم ... کدام انسان از روی اسم یک شخص عاشق می شود که من بشوم ؟! ... نمی دانستم چه کنم با این احساسی که زندگی را از من گرفته بود ، از چهره اش نمی توانستم بفهمم درون او چه می گذرد ، نمی توانستم خودم به او پیشنهاد ازدواج بدهم ، هم به خاطر حیای دخترانه ام و هم ... می ترسیدم جواب رد او قلبم را برای همیشه پاره پاره کند ! ... یک راه باقی مانده بود ، اینکه از خداوندان بخواهم یاریم کند ... هر روز به پرستشگاه می رفتم و تا جایی که توانم می رسید به درماندگان یاری می رساندم که او را از یاد ببرم . آنقدر خودم را در خدمت به مردم و شمشیرزنی غرق کردم که موبدان می خواستند لقب بانو که پیش از آن بانو هما یگانه بانوی پدر ایرانمان کسب کرده بود را به من بدهند ... ولیکن هر کاری که برای فراموشی او کردم من را بیشتر عاشق او کرد ! ... هر بار او را می دیدم ! ... نمی دانم خواب بود یا واقعیت ؟! ... ولیکن ... قامت همچون سرو و چهره مردانه بی نقص اش را با همان شکوه و زیبایی که قلبم او را برایم به تصویر می کشید در مقابلم می دیدم ! ... تازه پی بردم که او فراموش شدنی نیست ... با دیدن شمشیر ، رقص آن را در دستان پُر مهارت او می دیدم ... در چهره کودکان پاکی او را می دیدم ... در شوخی دوستانم شوخی های او ... در زمین رنگ او ... در هوا عطر او ... و در تنم روح او ...

سورنا تمام سعی اش را کرد که هنوز هم چهره پُر غرورش را حفظ کند ولی صدایش لرزید ، مگر می شد که صدايت بلرزد و اشک در چشمانت حلقه بزند و باز هم ادعای غرور و سر سختی کنی ؟!

__ هنوز هم دوستش داری ؟!

یوتاب با چشمانی لرزان از اشک به سورنا و چشمان منتظری که به دهان او دوخته شده بود چشم دوخت و زمزمه کرد :

__ تا ابد دوستش خواهم داشت ! ... مگر می شود عاشق روح این تن نباشم ؟!

سورنا این بار پُر درد زمزمه کرد :

_ می شناسمش ؟!

یوتاب به ستاره ها نگاه کرد و با عشق از ته دل زمزمه کرد :

_ آری ، نامش ... سورناست !

سورنا با چشمانی گرد شده به زحمت گفت :

_ من ؟!

یوتاب نگاه از آسمان گرفت و با لبخند به سورنا خیره شد . همین که لبخند به لب سورنا نشست همه کشتی باهم شروع به دست زدن کردند ! ... هر دو ناباور به دوستانشان که با لبخند به آن دو خیره بودند نگاه کردند و آرام از جا بلند شدند ، پیردانا پیشانی هر دو را آرام و پدرا نه بوسید و گفت :

_ پیش از هر چیز پوزش می خواهیم که سخنان شیرینتان را شنیدیم !

همه بلند خندیدند ، همین که پیردانا لب باز کرد باز همه سکوت کردند و با لبخند به حرف های پیردانا گوش دادند .

پیردانا _ سکوت شب و کشتی باعث شد ما سخنانتان را بشنویم .. (صورتش جدی شد) .. من به یک چیز مهم پی بردم !

خنده از لب همه رفت و به صورت جدی و متفکر پیردانا خیره شدند . پیردانا که دید سخنش تاثیر خود را گذاشته آرام گفت :

_ پی بردم که اگر اهرمن پرستان یک کار نیک در عمرشان کرده باشند همین آسیبی بود که به یوتاب زدند تا سورنا بعد از سه سال به خودش بیاید !

همه خندیدند و یکی پس از دیگری آن دو را در آغوش گرفتند و تبریک گفتند ... آخرین شخص آریوبرزن بود که بدون هیچ احساسی به سورنا نزدیکش شد و مقابلش ایستاد و گفت :

_ خواهرم در آن سه سال سختی زیادی کشیده ، پا به پای رنج کشیدنش بودم ... می دانم مرد لایقی برای همراهی راه زندگی اش خواهی بود ، برایش مرد باش ... اگر روزی ببینم چشمان خواهرم را از درد و اشک براق کردی آن روز به خدای یگانه سوگند ... خودم تو را خواهم کشت !

سورنا بالبخند آریوبرزن را محکم و مردانه در آغوش گرفت و گفت :

_ یوتاب همه زندگی من است آریو ! ... ایمان داشته باش اگر روزی به خاطر من چشمانش از اشک براق بود ، بدان که من دیگر زنده نیستم !

آریوبرزن محکم تر سورنا را در آغوشش فشرد و کنار کشید . پیردانا قدمی به طرفشان آمد و دستانش را روی سر یوتاب و سورنا گذاشت و با چشمان بسته از ته دل آرزو کرد .

پیردانا _ اهورمزدای بزرگ ایران ، خدای یگانه هرچه هست و نیست ، خدایی که هر قومی تو را به نامی می خواند ولیکن در پایان به یک چیز می رسد ! ... خدای یگانه ای با قدرتی بی پایان ... به خدایی و سروری بی پایانت بر تمام موجودات پیش از ما و پس از ما سوگندت می دهم که عمر دراز و نیکی به این دو اشرف مخلوقات که حال با هم به تکامل مطلق رسیده اند بدهی .. و به خاطر علاقه آن دو به هم ، هر دو را باهم از این جهان به جهان وعده داده ات ببر ... چرا که هیچ چیز برای عشاق زجر آورتر از زندگی بدون همنفس شان نیست ...

همه با صدای بلند حرف پیردانا را تصدیق کردند و صدایشان در آسمان تاریک و بی پایان پیچید و به گوش همه ملاتک هفت آسمان رسید ... مهرآذر به خاطر عشق آنها زیبا و باشکوه می نواخت و همه در خنده و شادی غرق بودند .

آرتیمیس در کنار سکان کشتی مثل یک عقاب تیزبین همه را از نظر می گذراند ، با دیدن دارا قلبش به درد آمد ، دارایی که پسر نداشته خودش می دید و حالا درگیر احساس درستی نبود ! ... شاید هم بود ! درد دارا را می فهمید ، عشقی که مثل همه انسان ها لایق تجربه اش بود ولی برای دارای بیست و چهارساله عشق نسبت به کسی که قلبش با او آرام می شد ، ممنوعه بود !

دارا نگاه از تیدا و آریابد که با هم می خندیدند به پریسانی که در آغوش تیدا بی هیچ خیالی شاد بود رسید و با لرزش قلبش از نداشته هایش آرام از جا بلند شد و آنقدر آرام از آنها جدا شد که هیچ کس نبودنش را حس نکرد ... به ابتدای کشتی رفت و با غرور شاهی اش دستانش را پشتش به هم قلاب کرد و تیزبین به جلو خیره شد . اشک بی رحمانه چشمانش را می سوزاند ولی یک چیز را خوب می دانست ... نباید گریه می کرد ! یاد گرفته بود که گریه برای مردان نیست ، حتی اگر قلبش هزار تکه شد باز باید محکم بایستد و خم به ابرو نیاورد ! ...

_ دارا !؟ ... خوبی !؟

صدای تیدا از پشت سرش مثل خنجری بی رحم افکارش را پاره کرد و تا عمق قلبش فرو رفت . آرام چشمانش را بست و بعد مکث کوتاهی باز کرد . بدون اینکه به طرفش برگردد زمزمه کرد :

_ خیر !

تیدا نگران نزدیکش شد و پرسید :

_ می خوام به جناب آبتین بگم !؟

دارا _ خیر !

تیدا _ دلت گرفته !؟

دارا با اینکه از سماجت تیدا کلافه شده بود با این حرف وجودش لرزید و اشک با سرعت به چشمانش هجوم آورد و به تیدا که کنارش ایستاده و به نیمرخ چهره اش خیره بود پشت کرد و با صدایی که سعی کرد نلرزد و موفق نبود گفت :

_ تنه‌ایم بگذار !

تیدا _ هیچ وقت تنهات نمی دارم دارا ! ... مگه نگفتی دوستا پشت هم می مونن ؟! می خوام ...

دارا سرش را به طرف تیدا برگرداند . اشک حلقه بسته چشمان دارا زبان تیدا را بست ! .. ناباور به چشمانش که هزاران حرف متفاوت در خود داشت بدون پلک زدن خیره شد . دارا عصبی بازوان تیدا را در دست گرفت و با همان حالت گفت :

_ می خواهی کمکم کنی تیدا ؟!

تیدا ترسیده و نگران به زحمت سر تکان داد ...

دارا _ برایم دعا کن ! ... دعا کن از این جنگ جان سالم به در ببرم ! ... دعا کن جسد من به ایران باز گردد و گرنه من ، هرروز باقی مانده زندگیم را خواهم مُرد ! ...

با یک شوک تیدا را کمی به عقب هول داد و دستش را از او جدا کرد . هنوز هم مهر آذر می نواخت و همه درگیر و محو سازش بودند و تیدا درگیر حرف های دارا ... چه شده بود که دارا به این جنون رسیده بود ؟! آن همه کمبود زندگی اش تا این حد او را نشکسته بود ! ... شاید هم دردی به دردهایش اضافه شده بود که دارا بالاخره به جنون رسیده بود ! .. ولی چه دردی این همه برایش سنگین بود ؟!

آریا _ گفت گرسنه نیستم .

آریا کنار کوهیار نشست و پیردانا با نگاه پُرمعنایی به آرتیمیس ناراحت سر به زیر انداخت و همراه دیگران مشغول غذا خوردن شد ... یوتاب وسط سورنا و آریوبرزن نشسته بود که آبتین لیوان به طرفش گرفت .

آبتین _ تا آخرین جُرعه بنوش ، بیش از آنچه می اندیشی خوب نیستی ...

یوتاب ملتمس به قیافه پُر شیطنت و سن و سال کرده آبتین خیره ماند .

یوتاب _ تا به کی باید بخورم ؟!

آبتین _ باید طول درمان را کامل کنی ! ... تنها هفت روز دیگر !

سورنا با سرعت لیوان را گرفت و به دست یوتاب داد . یوتاب به اجبار نفس عمیقی کشید و یک نفس محتویات لیوان را سر کشید . با قیافه یوتاب که هر لحظه بیشتر درهم می رفت سورنا متعجب تر می شد . یوتاب به روی سورنا به زحمت لبخندی زد که سورنا هم آرام آرام لبخندی روی لبانش نشست و گفت :

_ تلخ بود ؟!

یوتاب با صورتی درهم و لب و لوجه آویزان گفت :

_ تلخ تر جوشانده بابونه !

صدای خنده همه بلند شد و یوتاب تند تند غذا می خورد که طعم تلخی جوشانده را از دهانش بگیرد ... پریسان ظرفش را از غذا بیشتر پُر کرد ...

آریابد _ به اندازه غذا بردار پریسان ، این بی احترامی به آفریده های خداوند است !

پریسان _ برای عمویم آرش می برم که با هم غذا بخوریم !!!

پریسان دو دستش را دو طرف ظرف گذاشت و درحالی که همه حواسش به محتویات بشقاب دستش بود با احتیاط به طرف در اتاقک رفت . روبینا در اتاقک را با لبخند برایش باز کرد و پشت سرش بست و سر جایش نشست ... همه در دل خود را سرزنش کردند که آرش را از یاد برده بودند ... بعد از شام باز هم مهر آذر دف و تنبور را به اصرار دوستانش نواخت و آرش در حالی که پریسان دستش را گرفته بود آرام از در اتاقک بیرون آمد ... کوهیار و کوشیار به طرفش رفتند و زیر بازوهایش را گرفتند و کنار خود نشاندند و پریسان با همان پاکی و کودکی اش با سرعت به آغوش تیدا رفت و زمان زیادی نگذشت که خواب چشمانش را گرفت ... دارا از اتاقک بیرون آمد و با دیدن پریسان که با همه زیبایی و پاکی کودکانه اش در آغوش تیدا خوابیده بود ، چیزی در دلش تکان خورد ، با مکث نگاه اش را گرفت و آرام گوشه ای نشست .

پیردانا _ شما جوانان را نمی دانم ولیکن من مست خوابم ، پس شب همگی خوش .

همین که از جا بلند شد همه به احترام بزرگی و سن و سالش از جا بلند شدند و تیدا که به خاطر پریسان مجبور به نشستن بود از این احترام مردمان ایرانش به کهنسالان ، بیش از پیش اسطوره هایش برایش خواستنی شد .

آرتیمیس _ همین طور من ! ... شب خوش .

آبتین _ من هم به اندازه تمام عمرم خوابم می آید ! ... آرش با من بیا باید استراحت کنی ، بدون تو نخواهم رفت .

آرش با کمک آبتین از جا بلند شد و به هیکل ورزیده آبتین ، با اینکه مرد میانسالی بود و هنوز هم مثل سَرُو محکم و باوقار روی پاهایش ایستاده بود تکیه داد .

آرتیمیس _ امشب نوبت نگهبانی کیست ؟! خود می دانم بهتر است شیطننت نکنید پسرها وگرنه پایان خوبی برایتان نخواهد داشت !

سورنا با خنده گفت :

_ خیر دریاسالار ، مجازات های بی مانند شما را بی اندازه چشیده ایم !! آنگونه که حساب کرده ام ، نوبت نگهبانی دارا و کوهیار است .

کوهیار دست به کمر شاکی گفت :

_ آری، و تو راحت بخوابی ! ... چرا محاسبه هایت به خودت نمی رسد سورنا ؟!

همه آرام به خنده افتادند . سورنا بالبخند و شیطننت چشمانش گفت :

_ من تازه بعد از سه سال به آرامش رسیده ام ، اگر خواب آید کجا خواب ! ... من نیز هم پای تو بیدارم عهد می بندم !

تیدا _ کوهیار اگه نمی تونی من به جات بیدار می مونم تو استراحت کن .

کوهیار متعجب به تیدا خیره شد هنوز هم باور حرف تیدا برایش سخت بود !

تیدا با خنده گفت :

_ برو دیگه چرا نگاه می کنی ؟!

کوهیار با شوق و سپاسگذاری با سرعت گفت :

_ سپاس تیدا ، امروز بی نهایت خسته ام ، جبران می کنم .

تیدا لبخندی دوستانه به کوهیار زد .

سورنا رو به یوتاب گفت :

_ نمی گویم با این حال ات کنارم بیدار بمان ولیکن کنارم بمان ، مهم نیست که خواب باشی ، فقط بمان !

یوتاب _ تا ابد کنارت می مانم سورنا !

هر دو با لبخند به هم نگاه می کردند که آبتین خوشی آنها را زهر کرد !

آبتین _ پوزش یوتاب ... دوايي که به خوردت دادم خواب آور قویی بود تا چندی دیگر اثر می کند ، هنوز بهبود نیافتی باید استراحت کنی ...

سورنا _ سپاس جناب آبتین ، سخنانتان را به گوش جان عمل می کنم ، خود مراقبتش خواهم بود که کامل استراحت کند .

آبتین لبخندی به سورنا زد و با چشمان خواب آلود گفت :

_ این مدت خواب راحت نداشته ام پس برای آخرین بار می گویم امشب نگهبان کیست ؟! ... تیدا ، دارا و سورنایی که از شوق نازدردانه اش خواب به چشمش نمی آید !
همه از توصیف آبتین و لبخندش به خنده افتادند .

آریابد _ همچون شب های دیگر من در عرشه بیدارم ... دارا اگر اجازه بدهی دخترم را در تخت تو بگذارم ؟

دارا بعد از مکث کوتاهی که سکوت کل کشتی را به همراه داشت به تایید سر تکان داد . کوهیار کنار تیدا آمد و پریسان را آرام از آغوشش گرفت ... زیبایی و پاکی پریسان کوهیار را مجبور کرد پیشانی پریسان را آرام و با احتیاط ببوسد ، بعد از جا بلند شد و به همراه بقیه از اتاقک خارج شد . سورنا تُشک و پتوی خودش را روی عرشه آورد و کف عرشه انداخت ... همه متعجب به سورنا خیره بودند ... سورنا نفس نفس زنان کف عرشه نشست و روی تُشک کوبید و گفت :

_ بیا یوتاب باید استراحت کنی ... اگر بلایی سرت بیاید همین برادر مهربانت که لبخند بر لب نگاهمان می کند زنده به گورم می کند !!!

صدای خنده همه بیشتر شد و آریوبرزن با خنده سر تکان داد ولی از ته دل و با چشمانش به سورنا فهماند که بی نهایت از او سپاس گذار است . کم کم همه رفتند و یوتاب به خاطر آسیب دنده هایش روی تُشک به پشت خوابید و سرش را به طرف سورنا که کنارش به پهلوی چپ دراز کشیده و بازوی چپ اش را زیر دستش گذاشته بود چرخاند ...

تنها تیدا و آریابد و دارا و ده خدمه طبق روال همیشگی روی عرشه بودند ... یکی از خدمه سُکان را به دست داشت و بقیه هم در اطراف نگهبانی می دادند ... کم کم چشمان زیبای یوتاب آرام روی هم می افتاد و باز به زحمت باز می شد ...

سورنا زمزمه کرد :

_ چرا نمی خوابی ؟!

یوتاب هم غرق خواب زمزمه کرد :

_ می ترسم سورنا ! می ترسم صبح که چشم باز می کنم ، بودن تو در این نزدیکی خواب و خیالم باشد !

سورنا آرام انگشتان دست راست اش را درون انگشتان دست راست یوتاب که روی شکمش گذاشته بود فرو کرد و فشار خفیفی به آن داد ، زمزمه کرد :

_ من هم می ترسم یوتاب ، ولیکن مگر در خواب می شود اینگونه همه چیز واقعی باشد ؟! ... خواب نیستیم !

با چشمان بسته لبخند آرامی روی لب یوتاب نقش بست و هرچه بیشتر به خواب می رفت لبخندش کمرنگ تر می شد و سورنا با همه وجود محو صورت زیبا و آرام یوتاب بود ... ساعت ها ... بدون پلک زدن ! ... مگر می شد جلوه ی بی همتایی مقابلش باشد و به اندازه یک پلک زدن هم از او غافل شد ؟!

دارا از قسمت بالایی کشتی به سورنا و یوتاب چشم داشت . چرا همه انسان ها حق داشتند عاشق بشوند و با کسی که دوستش داشتند به آرامش برسند و او حق نداشت ؟! ... چرا جز آن کسانی بود که مجبور به ازدواج با کسی که هیچ علاقه و شناختی نسبت به هم نداشتند بود ؟! ... چرا دلش را همچون پدربزرگ و جدش به یک نجیب زاده نداده بود ؟! ... چرا باید جلوی سخنان شورای ایران سر خم می کرد و هرچه آنان می گفتند گردن می داد و هر زنی که آنان تایید می کردند می پذیرفت ؟! ... دلش یک عشق می خواست ، دلش دختری می خواست نه از جنس نجیب زادگان پُر ادعا ، یک دختر از جنس خاک ، به مهربانی باد و به سختی سنگ و به زلالی آب ! ... به تیدا و آریابد که می خندیدند نگاه کرد ... دلش تیدایی را می خواست که دلداه آریابد بود ! ... چطور تصور کرده بود تیدا از بین او و آریابد او را انتخاب می کند نه آریابدی که نسبت به او همه چیز تمام بود ! ... زیباتر از او مردی در جهان ندیده بود ، قدرت هایی داشت که هیچ کس نمی دانست چیست و چه اندازه است ... آریابدی که فرمانروای آب ها بود و آب همچون موم در دستانش ... آریابدی که پری و از اشراف زادگان دریا بود و برای تیدایی که مثال آریابد را ندیده بود بهترین گزینه بود ! ... چگونه به تیدا فکر می کرد وقتی برق چشمان و خنده های از ته دلش را با آریابد می دید ؟! ... همین افکار دارا را به جنون کشاند ، عصبی و بدون گرفتن نگاه اش از آریابد و تیدا از پله ها پایین آمد و مقابل تیدا و آریابد که لبه کشتی نشسته بودند خیره شد ...

دارا _ شما گفتید برای نگرهبانی بیدار می مانید !

هر دو سکوت کردند و به دارا خیره شدند ، سورنا همان طور که به پشت خوابیده بود آرنج هایش را ستون کرد و به دارا خیره شد ... دارا با همان اخم غلیظ چهره اش ادامه داد :

_ اگر خنده دار است بگو ما هم بخندیم ؟!

آریابد _ چیزی نشده دارا ، اگر اتفاقی باشد آب به من می گوید ...

دارا از اینکه آریابد قدرتش را جلوی تیدا به رخ اش کشیده بود عصبی تر شد ولی سکوت کرد تا موقعیت مناسبی به دستش بیاید . با نگاه عصبی به آریابد که خونسرد با چشمان کوچک شده به او خیره بود چشم دوخت . تیدا که موقعیت را جالب حس نکرده بود به حرف آمد :

_ داشت خاطراتش رو تعریف می کرد ...

دارا که انگار بهانه را تیدا به دستش داده بود ، پُر طعنه با صدای نسبتا بلندی گفت :

_ خاطرات قتل انسان های بی گناه ، دست و پا زدن های آنان در آخرین لحظات مرگ زجر آورشان گمان نمی کنم خنده دار باشد ! .. برای تو هست آریابد ؟!

آریابد _ آرام تر هم می توانیم سخن بگوییم دارا ! ... یوتاب عمل سختی داشته هنوز هم درد دارد و بهبود نیافته ، باصدای ما بیدار می شود ...

سورنا نگران با سرعت سرش را به طرف یوتاب چرخاند . وقتی نفس هایش را آرام و یکنواخت دید و تغییری در چهره ندید و تکان پلک هایش را حس نکرد ، باز در سکوت به دوئل دارا و آریابد نگاه کرد .

دارا _ یوتاب با داروی خواب آور جناب آبتین تا صبح بیدار نمی شود .. (پوزخند پُر معنی زد) .. تو که به آزار دیگران عادت داری ! ... برای همین است که شب ها نمی خوابی ؟!

همین که آریابد لب باز کرد دارا با سرعت جواب داد :

_ حق می دهم ، بی شک صدای گریه و زاری و از درد به خود پیچیدن انسان هایی که به قتل رساندی در جلوی چشمانت و صدایشان در گوش هایت هست ... درست نمی گویم آریابد ؟!

آریابد با همان چشمان نافذ و خیره به دارا سکوت کرد ... تیدا تشر زد :

_ دارا چی می گی تمومش کن !

دارا عصبی با دردی که وجودش را عین خوره می خورد و حق اعتراض نداشت گفت :

_ چرا ؟! ... در اولین دیدار می خواست تو را بکشد و پس از آن هم ، اگر تو دخترش را از آتش بیرون نمی کشیدی هرگز خود را مدیون ما نمی دانست و تک تک ما را بدون هیچ عذاب وجدانی با زجر بسیار می کشت و ... به سراغ تک تک مردم می رفت ... آریابد ، خوب به سخنانم گوش کن همانگونه که آب برای انسان ها مرگ زجر آوری را به ارمغان می آورد آتش هم برای شما زجر آور خواهد بود ! ... زمانی که به پارس بازگردیم مجازات تو سوختن در مقابل خورشید یا درون آتش خواهد بود !

آریابد _ من سعی کرده ام جبران کنم ، پشیمانم و به دیوانگی گذشته ام افتخار نمی کنم

دارا پوزخندی زد و گفت :

_ از چه زمان به این نتیجه رسیدی ؟!

آریابد بعد سکوت نچندان طولانی گفت :

_ از زمانی که تیدا را در سراب قصر پارسه دیدم !

تیدا ناباور به آریابد خیره شد . دارا عصبی تر شد و لب هایش را محکم روی هم فشار داد و گفت :

_ برای همین می خواستی او را بکشی !؟

آریابد سکوت کرد و با خونسردی به چشمان پُر عصبانیت دارا خیره شد ، دارا باز هم ادامه داد :

_ هیچ تفاوتی ندارد که پشیمان هستی یا خیر ! ... پشیمانی چیزی از گناه ات کم نمی کند آریابد ، در هر دو جهان مجازات می شوی ...

تیدا سردرگم به گفتگوهایشان نگاه می کرد و آرام و ناباور به دارا گفت :

_ دارا بسه !

آریابد آرام و خونسرد گفت :

_ شادمانم که تو خداوندان نیستی !

دارا _ شک نکن خداوند از حق خود می گذر ولیکن از حق بندگان هرگز ... و همه گناه تو به بندگان باز می گرد !

بالاخره سد بی تفاوتی آریابد شکست ... پُر درد زمزمه کرد :

_ جبران می کنم !

دارا با سرعت و صدای نسبتا بلندی گفت :

_ چگونه ؟! جان کشتگان را به خانواده هایشان باز می گردانی ؟!

آریابد نا امید سکوت کرد و به چشمان دارا خیره شد . دارا حق داشت گناه او جزء گناهای بود که هرگز جبران شدنی نبود !

تیدا عصبی داد زد :

_ بسه دارا ، چت شده ؟!

دارا هم در برابرش داد زد :

_ به راستی نمی دانی ؟؟؟!!

صدایش را پایین آورد و عصبی ادامه داد :

_ من به تنهایی برای نگرهبانی این کشتی کافی نیستم خسته شدم از بس که هوش و حواسم به چهارسوی کشتی بود و شما بدون هیچ خیالی به گفتگو نشسته اید ! ... هیچ کس از راحتی بدش نمی آید تیدا !

سورنا بعد از نگاهی به چشمان بسته یوتاب ، آرام از جابلند شد و کمر بندش که غلاف و دو شمشیرش به آن آویزان بود را به کمر بست و به کنارشان رفت و گفت :

_ من با تو نگرهبانی می دهم ، یوتاب خوابیده و من هم خوابم نمی آید ...

دارا با سرعت سرش را به طرف سورنا چرخاند و گفت :

_ قصد من تو نیستی سورنا !!!

سورنا مطمئن در چشمان دارا خیره شد و آرام و خونسرد با تَن صدایی محکم گفت :

_ می دانم قصدت چه بود دارا ! ... نمی خواهم این حيله اهرمن در میانمان جدایی بیفکند ! ... دشمنی در بین دوستان ، عظیم ترین امپراطوری ها را برانداخته ، پس بیش از این دشمن شادمان نکن !

بعد مکثی در چشمان هم ، دارا با ناراحتی از آنها جدا شد و با مشت های محکم گره شده ، به طبقه بالای عرشه و انتهای کشتی رفت ... دست روی نرده های چوبی ناراحت از حرف هایی که ناخواسته و از سر عصبانیت زده بود به ستاره ها و کهکشان های زیبایی که تنها چشمان بی مانند او می دید نگاه کرد .

سورنا نگاه از دارا گرفت و گفت :

_ سخنان دارا را به دل نگیر آریابد ، همه از کودکی دارا را می شناسیم .

آریابد _ آری می شناسیم ، دارایی که چیزی جز حقیقت نمی گوید !

تیدا _ تو پشیمونی آریابد ، سعی می کنی جبران کنی خدا هم بهت کمک می کنه .

آریابد به چهره مهربان و امیدوار تیدا خیره شد و لبخند غمگینی روی لبش نقش بست .

آریابد _ زیادی امیدواری تیدا ! ... همه چیز به خوبی آنچه که در اندیشه داری پایان نمی پذیرد !

بعد این حرف آرام به نوک کشتی رفت و دستانش را پشتش به هم قلاب کرد و تمام خاطرات این یک سال بعد از نبودن پری زاد را به خاطر آورد ... مردمانی که با زجر کشته بود ، نگاه هایشان ، التماس ها و فریادهایشان ، کاش گاهی در زندگی می شد به عقب بازگشت و همه چیز را از نو ساخت !

تیدا رگه هایی از نور خورشید را در آسمان دید . با سرعت سر چرخاند ، آریابد را دید که در همان جایی که دیشب ایستاده بود بدون کوچک ترین حرکتی ایستاده بود .

تیدا _ آریابد ؟ خورشید داره طلوع می کنه برو تو کشتی آریابد ؟ می شنوی چی می گم ؟!

دارا و سورنا با حرف تیدا به آنها خیره شدند . تیدا پشت آریابد با دو گام فاصله ایستاده بود . آریابد مصمم به خورشید خیره شده بود و پلک نمی زد ! ... تیدا نگران به او نزدیک شد و کنارش ایستاد و بازوی راست اش را گرفت و کشید ولی آریابد با تکان کوچکی باز از جایش تکان نخورد ...

تیدا نگران گفت :

_ آریابد داری چیکار می کنی ؟! تو رو خدا نصف خورشید بیرون اومده ، این حال ات رو نمی بینی ؟! ...

بی تفاوتی آریابد تیدا را نگران کرد ، برای همین با صدای بلندی گفت :

_ سورنا بیا کمک ، تکنون نمی خوره ، زورمم بهش نمی رسه !

همه به آریابد نگاه می کردند و سورنا با سرعت به طرفشان دوید و کمر آریابد را گرفت و درحالی که سعی می کرد از جایش تکانش بهد گفت :

_ تمامش کن آریابد خود را به کشتن می دهی ، تو هنوز قدرتت را کامل به دست نیاورده ای آریابد !!!!

آریابد با چشمانی براق از اشک بدون چشم گرفتن از خورشید با صدای زمزمه وار و لرزان گفت :

_ تمام دیشب را اندیشیدم ، به گذشته ای که باز نمی گردد ! به مردمانی که زندگی را از آنان ستاندم ! من کیستم که زندگی بگیرم ؟! ... من این نبودم ، جان انسان ها برایم بی ارزش نبود ! ... راه بازگشتی نیست ! ... هر دو جهانم سوختن در آتش است ! ... خداوند هم از من نخواهد گشت ! نمی گذارد در کنار پری زادم آرامش بگیرم ! ... دارا راست می گوید چگونه می خواهم جبران کنم ، کاری که جبران ناپذیر است ؟!

تیدا با همه عصبانیت سرزنشگر به دارا نگاه کرد و بعد مکثی در چشمان دارا سرش را برگرداند .

سورنا _ ما هم در آن جنگ ها باعث مرگ پریان شدیم !!

آریابد _ ولیکن این من بودم که جنگ را آغاز کردم ، شما تنها از خود دفاع کردید ...

دستانش را روی صورتش کشید و زیر لب نالید :

_ خدای من ، باعث مرگ پریان سرزمینم من هستم !

تیدا با چشمان گرد شده به سورنا خیره شد ... سورنا با کف دست به پیشانی اش کوبید ... وضع را بدتر از پیش کرده بود ... صدای دارا هر سه را متوجه خود کرد .

_ با مرگت هیچ چیز را جبران نمی کنی !

همه بهت زده به دارا خیره شدند . دارا بدون چشم برداشتن از آریابد که از روی شانه به او نگاه می کرد ... همان طور که از پله ها پایین می آمد ادامه داد :

_ من هم تمام دیشب را به سخن هایمان اندیشیدم !

کنار آریابد پشت به خورشید ایستاد و روی صورت آریابد سایه انداخت و باز ادامه داد :

_ ایمان دارم می توانی جبران کنی ، کودکیمان را به یاد داری ؟! ... شمشیرزدن هایمان ، تنبیه های پیردانا و دریا سالار ؟! ... هنوز هم به همان اندازه کودکیمان برایم پاک هستی ! سخنانم اشتباه بود آریابد ! ... در حد یک شاهزاده نجیب پارسی سخن نگفتم !

زجر کشیدن آریابد را از لحاظ روحی و جسمی می دید و بیش از پیش اذیت می شد باز هم ادامه داد :

_ با کشتن خود فرصت جبران و بخشیده شدن را از خودت می گیری ... می دانی که حق نداریم جان خود را بگیریم آریابد ، اینگونه خشم ایزد پاک را برای خود می ستانی و درهای بخشش ایشان را به روی خودت می بندی !

با نگاه اش تک تک اجزای صورت آریابد را از نظرش گذراند . عرق روی صورت آریابد نشسته بود و از درد ابروهای زیبایش درهم فرو رفته و نفس کشیدن هایش به شمارش افتاده بود ...

دارا _ به داخل کشتی برو آریابد ، کاری نکن تا ابد از این حال تو رنج بکشم ... تو دیگر دردی به دردهایم اضافه نکن !

همین که آریابد خواست به زانو دربیاید دارا با سرعت دستانش را دور کمر آریابد حلقه کرد و محکم در آغوشش فشرد و وارد اتاق شد ... آریابد را روی تخت خواباند ... تیدا کنارش نشست و دارا بدون نگاهی به تیدا با مکت قد راست کرد و از اتاق خارج شد ولی تا رسیدن به در زمزمه هایشان را شنید .

تیدا _ به عصاره گل آتش نیاز نداری ؟

آریابد به زحمت زمزمه کرد :

_ خیر !

تیدا _ باور کنم آریابد ؟! چیکار کنم حالت بهتر بشه ؟!

دارا که به در رسیده بود با سکوت آریابد به عقب برگشت و بند لباس راحتی آریابد را باز کرد و باز هم بدون نگاهی به تیدا گفت :

_ آن دستمال را می بینی ؟ آن را با پارچ آب خیس کن و به تنش بکش ، حالش را زودتر بهبود می بخشد ... از عصاره گل آتش هم به او بده ...

تیدا بدون نگاه به صورت آریابد دستمال خیس را به تن عضلانی او می کشید . دارا از اتاق بیرون رفت و به عرشه آمد و در عرشه ی بالایی دستانش را طبق عادت بزرگان خاندانش پشتش به هم قلاب کرد و با چشمان کوچک شده به فکر رفت .

سورنا کنار یوتاب رفت و کمر بند غلاف شمشیرش را از کمر باز کرد و آرام کنار یوتاب کف کشتی به پهلوی دراز کشید و دست چپ اش را زیر سرش گذاشت و پاهایش را کمی داخل سینه جمع کرد ، چشمانش را بست و خیلی زود به خواب رفت . مدتی که گذشت یوتاب چشمانش را باز کرد و روشنی روز را دید و آرام و با تردید سرش را به طرف سورنا چرخاند و با دیدنش لبخند آرامش بخشی زد و گوشه پتویش را روی تنه سورنا کشید و با آرامش بیشتری چشمانش را بست و به خواب رفت ...

دارا هنوز هم سکوت کرده و بی حرف از دیگران کناره می گرفت . پیردانا که کنار آرتیمیس نشست هبود خیره به دارا نگران زمزمه کرد :

_ دارا همچون خاندانش دردهایش را به درون خود می ریزد و سکوت و تنهایی را ترجیح می دهد ، آرتیمیس دخترم تو می دانی چرا دارا سکوت کرده ؟

آرتیمیس _ گمان می کنم رخ داد ، اتفاقی که از آن می ترسیدیم !

پیردانا منظور آرتیمیس را فهمید ، خودش هم فهمیده بود ولی ...

پیردانا _ نمی دانم باید چه می کردم ، به سیمرخ هم گفتم و او بعد سکوتی نچندان طولانی گفت باید سکوت کنم و این خداوند است که تدبیر می کند ! ... به راستی باید سکوت کنیم که جنگی بزرگ تر از مقابله با اهرمن رخ دهد ؟!

آرتیمیس نگاه از پیردانا گرفت و به جلو خیره شد . همه این جنگ ها را با تار و پود وجودش چشیده بود . از ته دل آرزو کرد کاش اشتباه کنند و درد دارا چیز دیگری جز عشق به تیدا باشد ! ...

همه مشغول خوردن شام بودند ، دارا نوک کشتی لبه آن نشسته بود و پاهایش را جلوی کشتی آویزان کرده بود . سورنا با بردن ظرف غذایی به طرف دارا رفت و با دو گام پشت سرش ایستاد . دارا با حس حضور کسی پشت سرش گفت :

_ به آریا گفتم که نمی خورم .

سورنا بدون توجه به دارا کنارش لبه کشتی نشست . دارا کلافه شد و همین که لب باز کرد سورنا پرسید :

_ دوستش داری ؟!

دارا با چشمان کوچک شده به نیمرخ سورنا خیره شد . سورنا سرش را به طرف دارا چرخاند و نگاه اش را در چشمان دارا که او هم نگاه اش بین چشمان سورنا در گردش بود گرداند .

سورنا _ نمی فهمم دارا ! ... تو تا دیروز تیدا را دوست خود می دیدی ... چگونه اینک که او را با آریابد می بینی فهمیدی دوستش داری ؟! چگونه باور کنم حس تو دوست داشتن است نه حسادت ؟! ...

دارا سر برگرداند و سکوت کرد ، سورنا ادامه داد :

_ دارا سکوت نکن ! ... جواب می خواهم که پرسیدم !

دارا _ تیدا بعد از روبینا ، تنها دختری است که در کنارش احساس آرامش می کنم ، با این تفاوت که در کنار تیدا احساس شادی هم می کنم ، یک احساس زیبای دیگر دارم که به گفته شاعران توصیف شدنی نیست ! گیج شده ام سورنا ، هیچ چیز را نمی دانم جز اینکه زمانی که آریابد را با تیدا می بینم احساس خطر می کنم و دلم آشوب می شود ! ... نام این احساسم چیست ؟!

سورنا سکوت کرد که دارا همه احساسش را بیان کند ، دارا با دیدن سکوت سورنا ادامه داد :

_ در پاسارگاد گفتم ، خودم در تمام مراحل زندگی اش همراه اش خواهم بود ... در ازدواجش ! ... اینک نمی دانم چه شده که دوست دارم زیر عهدهم بزنم ! ... هنوز هم می خواهم همیشه پشتیبانش باشم ولیکن در ازدواج نمی توانم خودم را مجبور به پذیرش این کنم که تیدای من سهم دیگری بشود ! ...

ناباور از حرفی که زده بود زیر لب زمزمه کرد :

_ تیدای من ؟؟؟!!!

سورنا _ دارا کودکیمن را به یاد داری که همیشه آرزو داشتیم خواهر کوچک تری داشته باشیم و آن اتفاق هرگز اتفاق نیفتاد ؟! .. (دارا پوزخند پُر حسرتی روی لبش نشست) .. من هم تیدا را دوست دارم ، علاقه ام زمانی به او بی نهایت شد که دیدم او من را برادر از دست داده خود می داند ، خداوند اینگونه آرزوی کودکیمن را برآورده کرده است ! ... می خواهم برایش برادری کنم ! ... پس شادی و آرامش او شادی و آرامش من است و انتخاب او انتخاب من ! ... اگر انتخاب او تو یا آریابد باشد ، حاضرم شمشیر به دست بگیرم و با جهانی به جنگ بپردازم که او به خواسته اش برسد ! ... ولی اگر انتخاب او آریابد است و در کنارش آرامش دارد ، هرگز نمی گذارم بعد از آن همه رنجی که کشیده شادی را از او بگیری ! ... ولیکن این اجازه را به تو خواهم داد که بفهمی احساس او نسبت به تو چیست ! ... هنوز اتفاقی نیفتاده و سخنی گفته نشده ، پس می توانی از علاقه او به خودت مطمئن شوی ... با اینکه می دانم تیدا شیفته خاندان توست ولیکن ، دوست دارم کسی همسرت باشد که عاشق خود راستینت باشد ...

حال غذایت را بخور که راه درازی برای اثبات احساسات داری ...

دارا آرام نان را به لب هایش نزدیک کرد و جویید و گفت :

_ اگر زمان برد که بدانم احساسم به تیدا چیست ، تیدا همچون یوتاب منتظرم نخواهد ماند !

سورنا _ اگر تیدا سهم تو باشد ، خداوند او را برایت نگاه خواهد داشت ! ... با اینکه می دانم پایان عشق یک ولیعهد به دختری غیر از خاندان سلطنتی چه خواهد بود ولیکن همه چیز را به خودش بسپار ...

دارا چشمانش را بست و سر به آسمان برد و چشمانش را باز کرد و سورنا با فشاری به شانه دارا از او جدا شد و رفت ...

دارا در دلش زمزمه کرد :

« یگانه ایزد پاک ، اگر تیدا سهم من نیست پس این احساس را چرا به من بخشیدی ؟! ... اگر حسم درست نیست همانگونه که ندانستم چگونه به خاطر آمد ، از خاطرم پاک کن ، چرا که اگر این احساسم باشد و تیدا سهم دیگری شود کمر شکسته ام دیگر راست نخواهد شد »

شب بود و تیدا ابتدای کشتی لبه آن نشسته و پاهایش را جلو کشتی انداخته بود . ابتدای کشتی خلوتگاه دل های گرفته شده بود شاید به خاطر اینکه نوک کشتی که قلب دریا را می شکافت ، به آنها حس مقابله را می داد

آریابد _ مزاحم خلوتت نیستم ؟

تیدا سرش را به طرف آریابد چرخاند و لبخندی مصلحتی زد و به نفی سر تکان داد . آریابد آرام کنار تیدا آمد و نشست و پاهایش را جلو کشتی انداخت . کابوس های جدیدی به خواب هایش اضافه شده بود . کابوس هایی که درک اش برایش سخت بود ! تیدا حرف نگفته اش را فهمید !

تیدا _ بازم از کابوس بیدار شدی ؟

آریابد دستی به صورتش کشید و کلافه گفت :

_ آری ... علاوه بر کابوس کسانی که به قتل رساندم ، می بینم در جایی ترسناک و هولناک هستم ... می بینم که پری زاد در تاریکی اسیر است و در قفل و زنجیر ! ... می بینم که زخمی است ... می بینم که با چشمان زیبای پُر اشکش نامم را زیر لب زمزمه می کند ... پری زیبای من درد دارد تیدا ! ... آرام جانم به خاطر من درد می کشد ! تیدا در دلش به پری زاد و عشقی که آریابد به او داشت غبطه خورد ! ... کاش کسی مثل آریابد بود که اینقدر برایش مهم باشد ! ...

تیدا _ نه آریابد ، خدا عادل ، هیچ وقت عزیزانت رو به جای تو مجازات نمی کنه .

آریابد تلخ زمزمه کرد :

_ دیدی در نهایت تو نیز اعتراف کردی جایگاه خوبی در کنار پروردگارمان ندارم !

تیدا _ از کجا می دونی من جای خوبی دارم ؟! هیچ کس پاک مطلق نیست ! خود خدا می گه ما جایز الخطاییم ! ...
برای همین خدا بهمون می گه برگرد و جبران کن !

آریابد _ راه جبران برای من نیست تیدا ، خداوند من را نمی بیند !

تیدا سرسختانه گفت :

_ من می گم می بینه ! ... بذار بهت ثابت کنم ! ... ببین ... اگه من کنار سراب نبودم و آب خبر حضورم رو بهت نمی رسوند ، اون وقت تو پیش دخترت می رفتی و یوتاب و آریوبرزن دخترت رو نمی گرفتن ، تو الان هنوزم یه قاتل بی رحم بودی ! ... اگه جعبه ای که پریسان توی اون بود آتیش نمی گرفت و من دستم رو تو آتیش نمی بردم ، تو به حرفم اعتماد نمی کردی که تنها جای امن همین حصار محکم بازواته و پریسان هم الان زنده کنارمون نبود ! ... می بینی آریابد ؟! ... به همه این اتفاقای ساده فکر کن ، هیچی اتفاقی نیست پشت هر اتفاق یه فکر هست ! ... یه دلیل ! ... خدا با اینکه ازش دوری و به بودنش کنارت ایمان نداری ولی بازم هواتو داره ، می بینی اگه دنیا می گه تو یه قاتل بی احساسی و همه به خوب بودن ایمان ندارن ولی اون روح تو رو دیده و می دونه که هنوزم پاکی ... عشق به همسر و فرزندت تو رو نجات داده ! ... تو خیلی خوشبختی که خدا به جای گرفتن همیشگی پریسان از تو تنها چند روز دخترت رو ازت گرفت که درک کنی وقتی عزیز دیگری رو می گیری اون فرد چقدر درد می کشه ! ... تو با ما همسفر شدی که رسم اهرمن و تاریکی رو از جهان بندازی و خدا دخترت که تمام دنیای توئه رو بهت داد ! ... می بینی راه جبران خیلی ساده اس و من زیادی امیدوار فکر نمی کنم ؟!

آریابد بدون حرف با چشمان کوچک شده و ابروهای درهم متفکر در چهره امیدوار تیدا غرق شده بود . درست می گفت ! ... چطور تا به حال نفهمیده بود ؟! چطور به این اتفاقات ساده فکر نکرده بود و همه آنها را بلا و مکافات تصور کرده بود ؟! ... با این وجود باز هم با تردید پرسید :

_ بگو که این سخنان را برای آرامش من نگفتی !

تیدا _ اینا حقیقت بودن آریابد ، حقیقتی که همه ما وقتی بلایی سرمون میاد هیچ وقت نمی بینیم !

آریابد آرام لبخند زد :

_ سپاس ... آرامم کردی !

آریابد بعد کمی سکوت گفت :

_ تو چرا نخوایدی ؟

تیدا _ طلوع خورشید امشب ، تولد بیست و سه سالگی منه ... و سالروز مرگ پدرم !

آریابد _ دوست داری درباره اش سخن بگویی ؟! ... شنونده خوبی خواهم بود !

تیدا بعد مکتی در چهره آریابد آرام سر برگرداند و شروع کرد به حرف زدن :

_ هفده سالم بود که فهمیدم سیامک دوست صمیمی پدرم ، با کمک عمه ام زهر رو کم کم به خورد پدرم می دادند ! سیامک با اینکه سی و هشت سال از عمرش می گذشت ، مرد جذابی بود ... به عمه ام قول ازدواج داده بود به شرطی که اون رو کمک کنه که ارث پدرم رو صاحب بشه ! صاحب اموال کوروش کبیری ! ... پدر من ، تنها پسر ، خاندان کبیری ... هر روز ضعیف تر از روز پیش می شد ، بالاخره یه شب رسید مثل همین امشب ... توی اتاق پدرم رفتم و اون ازم خواست که مثل همه سالای تولدم ، روی پشت بوم خورشید رو نگاه کنیم ... چون لحظه تولد من با طلوع خورشید بود ! برای همین پدرم اسمم رو تیدا گذاشت ! ... زاده شده از نور ! ...

نفسی تازه کرد و با مکت کوتاهی ادامه داد :

_ با هم روی پشت بوم رفتیم و تکیه به شونه های هم به دیدن خورشید نشستیم . کنار پدرم تکیه به شونه هاش به طلوع خورشید چشم دوختم ، شاد بودم از دیدن تالائو زیبای خورشید ، که تولدم رو جار می زد ! ... لحظه کشیدن اول نفس خارج از دنیای درون مادرم ... ولی همین که سر برگردوندم ، دیدم پدرم تکیه به دیوار پشت سرش ، چشماش بسته است ... پدرم با رفتنش زیباترین روز زندگیم رو تلخ کرد ...

اشک چشمانش را با پشت دست پاک کرد ، ولی هنوز هم چشمه چشمانش از اشک لبریز بود ... با نفس عمیقی باز ادامه داد :

_ یه روز حرفای سیامک و عمه ام رو شنیدم و فهمیدم که اونا توی غذای پدرم زهر ریختن ، سیامک هم زیر قولش زده بود که عمم رو نمی خواد ! اون موقعه بود که تصمیم گرفتم به مادرم بگم ، سیامک فهمید و با چند نفر برادر یک سالم رو دزدید ... باور می کنی یه بچه یک ساله رو وحشیانه زده بودند و بعدم اون رو توی یه طویله انداخته بودن ! ... پیداش کردم جای زخماش عفونت کرده بود ... نصف روز رو با تمام سرعت به طرف خونه دویدم ... ولی برادرم تو اوج ثروت بی مثال پدرمون ، جلوی چشمای من و مادرم از گرسنگی تو بغلم مُرد ! ... برای نابودی سیامک هر چیزی رو که می دونستم با گریه و داد به مادرم گفتم و اون تمام مدت چشماش روی چشمای بسته برادرم که تو بغلم داشتم ثابت بود ، بعد حرفام توی سکوت و بدون توجه به من و خدمتکارای خونمون سورنا رو بغل گرفت و توی اتاقش رفت و شب رو کنارش خوابید ولی دیگه هیچ وقت چشم باز نکرد ! ...

زیر لب نالید :

_ من موندم و سیامک ! می خواست به زور باهام ازدواج کنه که بعدم من رو مثل خدمتکارای خونمون سر به نیست کنه و ارث پدریم رو صاحب بشه ... نصفه شب اومد تو امارتمون می خواست بهم

تیدا سکوت کرد و آرام اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و زیر چشمی به آریابد نگاه کرد ... ادامه داد :

_ با یه سیلی بهش به زحمت از دستش فرار کردم و بعدم که شکاف برام باز شد و من رو آورد به این سرزمین ! ...
سیامک همه دنیای زیبا و رنگینم رو تیره و تار کرد .. (زمزمه کرد) .. از مردا و خواسته هاشون متنفرم !

آریابد با چشمان کوچک شده و ابروهای درهم به چهره تیدا خیره شد . تمام حرف تیدا را فهمیده بود . حتی حرفی که تیدا از گفتنش شرم داشت ! ... چه کشیده بود ... سخت بود اینکه نتوانی به اطرافیان اعتماد کنی ... برای مردمان گذشته سرزمینمان سخت بود درک اینکه چطور مردمان آینده به یک کودک هم رحم نمی کردند ! ... اینکه چطور به خاطر پول و هوس ، دیگران را زیر پایشان خُرد می کردند و برایشان مهم نبود این فرد برادرشان باشد یا برادر زاده ! اینکه چطور مردمانی که شهره آفاق بودند به پاکدامنی ، حالا هیچ چیزی جز هوس برایشان مهم نبود ! ... قابل درک نبود اینکه سه اصلی که تمام زندگی آنان را احاطه کرده بود برای آیندگان ... به پندار بد ، گفتار بد ، کردار بد تغییر پیدا کرده بود ! ...

چرا ؟! چرا آیندگان پاکی خود را به اهرمن فروخته بودند و اعمالی را که در نماد فر و هر به زیر پا افکنده می شد جایش را به بال های پُر شکوه فر و هر داده بود ! تعویضی که باعث می شد انسان کهنسال و سرد و گرم چشیده فر و هر بال پروازش را از دست بدهد و راه رسیدن به خداوندش را گم کند و ... زمینی شود ! ...

آریابد _ تیدا می خواهم شب تولدت را برایت جاودانه کنم !

تیدا متعجب به آریابد نگاه کرد . آریابد که سکوت تیدا را دید آرام دست تیدا را گرفت و با هم پا روی عرشه گذاشتند آریابد دست در کیف چرمی اش فرو کرد و با مکث ، یک سنگ جواهر آبی تیره را بیرون آورد . سطح ناصاف و شیشه ای طرح دار زیبایی که رگه هایی از طلا در تار و پود جواهرش می درخشید .

تیدا آرام نگاه اش را از جواهر گرفت و به آریابد رساند . آریابد با نگاه به تیدا جواهر را بالا آورد و بوسه ای آرام و زیبا روی آن زد و همزمان چشمانش را بست ، نوری از جواهر تابید ... نور کم و کمتر شد ، تا اینکه باز به جواهر آبی تیره بدل شد ... چشمانش را باز کرد و به تیدا نگاه کرد . موهای زیبای تیدا به همان حالت فر درشت مشکی به روی کمرش افتاده بود و شانه ی سر نقره ای ، موهای جلوی سرش را به پشت سرش محکم کرده بود و در بین موهای سیاهش می درخشید . در زیر نور ماه ، با آن لباس همیشگی سپیدش و چشمان سیاهی که دو تلالؤ سپید رنگ ماه در آن می درخشید ، مثل پری زادش زیبا و بی مانند بود ! ... مثل الهه های یونان زیبا و دست نیافتنی ! آرام دست پشت سر تیدا برد و شانه ی سرش را از موهایش جدا کرد . تیدا هنوز هم بهت زده به آریابد خیره بود . آریابد جواهر را روی شانه گذاشت ، نوری دور جواهر درخشید و دسته شانه آرام جواهر را با طرح مارپیچ شکل زیبایی در بر گرفت ...

تیدا ناباور زمزمه کرد :

_ این چیه ؟!

آریابد _ می خواهم بزرگ ترین رازم را به تو بگویم ! می خواهم کاری کنم که در خاندانم پیش از این مرسوم نبوده ... ! این جواهر قلب دریاست ، راز و شکوه خاندان من ! ... از وجود این جواهر ، تنها خاندان سلطنتی دریا باخبرند ، تنها امپراطوران دریا ! ... و زمانی که موعد فرومانروایی پریسان برسد باید این راز را به او هم بگویم با اینکه می دانم با دادن این جواهر به تو راز خاندانم آشکار می شود !

تیدا با اینکه در دلش برای داشتن جواهر له له می زد ولی باز گفت :

_ خب نده ! ... بذار همیشه یه راز بمونه ، منم قول می دم به کسی نگم که امشب چی دیدم !

آریابد لبخند زیبا و مهربانی به این مهربانی تیدا زد و قدمی به طرفش آمد و زمزمه کرد :

_ سپاس تیدا ، ولیکن ... تو بعد از پری زاد تنها کسی هستی که در کنارش آرامم ! ... با خواست قلبم این جواهر را به تو بخشیدم ، برای همین جادوی آن فعال شد چرا که اگر امپراطور آب ها ، با علاقه قلبی ، نه از سر اجبار بخواهد آن را به کسی ببخشد جواهر با تمام قدرتش به آن شخص که می دهند وفادار خواهد شد ! حال من قلب دریا را به تو بخشیدم و او به تو وفادار است !

آریابد کامل مقابل تیدا ایستاد . سر تیدا به شانه هایش می رسید . موهای تیدا را به همان حالت اول در دستانش گرفت و پشت سرش برد و شانه را آرام و با احتیاط ، بدون چشم برداشتن از چشمان زیبای تیدا در موهایش فرو کرد ... شانه در موهای تیدا محکم شد .

تیدا بدون چشم برداشتن از صورت زیبای آریابد گفت :

_ آی دردم اومد ، چرا موهام رو کشید !

آریابد خونسرد با لحنی آرام و مهربان گفت :

_ این شانه هرگز از موهایت جدا نمی شود جز با دستان تو ! ... اگر کسی به زور بخواهد آن را از تو بگیرد خاصیت خود را از دست می دهد و گیرنده را خواهد کشت ! ... جواهر به ندای قلبت گوش می دهد ، پس با قلبت با اون سخن بگو !

کمی سکوت بینشان حاکم شد . آریابد حس ناشناخته اش به تیدا را نمی فهمید ... حسی که داشتن تیدا را فریاد می زد ، همچون پری زاد !! ... چطور راز چندین هزار ساله خاندانش را به تیدا گفته بود ، چطور جواهر سلطنتی را به تیدا بخشیده بود ؟! چطور بعد از پری زاد تنها با او احساس شادی و آرامش می کرد ؟! تیدا او را به همسری می پذیرفت ؟! کدام زن ، همسری را می پذیرفت که تنها شب ها می توانست در کنارش باشد و با طلوع خورشید از او جدا شود ؟! .. پری زاد را هنوز هم دوست داشت ، هنوز هم خواب لحظات بودن با پری زاد را می دید ... به پری زاد خیانت می کرد ! چگونه اسیر این حس ناشناخته و سردرگمی بین همسرش و تیدا شده بود ؟! ... تنها یک چیز امیدوارش می کرد اینکه به تیدا اقرار نکرده بود که دوستش دارد ! ...

آریابد _ این یک جواهر ساده نیست تیدا ، خاصیت های این جواهر را باید خودت کم کم بیایی ولیکن یکی از خاصیت های این جواهر این است که در آب به شکل پری دریایی خواهی بود و در خشکی انسان ! .. من تو را از آب ترساندم ، می خواهم برای جبران از تو شروع کنم ... با من بیا به دریا بزنیم و خود را در شکل پریان ببینی ! .. می خواهم یک شب زیبا و رویایی ، به دور از چیزهایی که با مردان دیگر دیدی ، با من تجربه کنی !

بعد این حرف آرام دست راست اش را مقابل تیدا گرفت . نگاه تیدا مردد بین دست آریابد و چشمان مطمئن اش در گردش بود چرا حس می کرد می شود به این مرد اطمینان کرد ؟! ...

آرام و بدون چشم برداشتن از چشمان زیبای آریابد دست چپ اش را در دستش گذاشت . حس کنجکاوی امانش نمی داد . حس دیدن خود در شکل پریان و دیدن زیبایی های زیر آب که همیشه شیفته آن بود اجازه هر مخالفتی را از او می گرفت هر دو لبه کشتی ایستادند . تیدا با ترس از دیدن آبی که دیوانه وار به نوک کشتی که آن را می شکافت ، به زحمت آب دهانش را قورت داد و چشمان بهت زده اش ، آریابد را متوجه ترسش کرد .

آریابد آرام و با صدایی مطمئن زمزمه کرد :

_ به من اعتماد داری تیدا ؟

تیدا با ترس و صدایی لرزان زمزمه وار گفت :

_ آره !

آریابد با لبخند فشار خفیفی به دست تیدا داد . دست چپ تیدا را در دست چپ گرفت و دست راست اش را پشت کمر تیدا گذاشت و با یک جهش ، با سرعت از روی عرشه به داخل آب پرید .

دارا که تمام مدت به حرف هایشان گوش می داد با غرور شاهانه ای که از خاندانش به ارث برده بود حفظ ظاهر می کرد ، دستانش را که در پشتش به هم قلاب کرده بود بیشتر فشار داد . هنوز هم چهره اش سرد و شاهانه .. و نگاهش تیزبین درمقابل نگاه نگران کوهیار به جای خالی تیدا و آریابد دوخته شده بود ! ...

همین که در آب پریدند آریابد در لباس آبی کاربنی تیره ی آستین کوتاه اش ، با بازوهای قدرتمند و ماهیچه ایش و همان دم چند پر طلایی ، به اصل خود که امپراطور آب ها بود تغییر شکل پیدا کرد . تیدا کم کم در نوری که از یاقوت قلب دریا می درخشید از نوک پا تبدیل شد ... باله چهار دم سپید رنگ با پولک های درخشان و لباسی شبیه پولک ماهی سپید رنگ زیبایی که تن و گردن و دست هایش را پوشاند ، همین لباس ثابت کرد که در نجابت پارسیان حتی پریان دریا ، برهنگی سمبل زیبایی نیاکانمان نبود ! ...

آستین های چسب لباس تیدا به وسیله حلقه زیبایی در انگشت وسط دستانش محکم شد ... موهای مشکی اش زیبا در آب می درخشید و می رقصید ... صورتش با آرایش زیبای مات که برق و درخشندگی زرین خاصی داشت تزیین شد لب های زیبای متوسط اش قرمز رنگ و پلک بالای چشمان درشت سیاهش ، سایه سیاه رنگ

کمرنگ و زیبایی ، درشتی و ملاحظت چشمانش را بیشتر کرده بود ... نفس کشیدن برایش خیلی راحت تر شد ، حتی می توانست زیر آب حرف بزند و بشنود ! ... تیدا با شوق به خودش و باله های زیبای بلندش نگاه کرد و چندبار دور خودش چرخید ...

تیدا _ باور کردنی نیست !

آریابد دست راست اش را به طرفش گرفت :

_ هنوز ابتدای شگفتی ها هستیم ...

تیدا با لبخند و این بار با اطمینان بیشتر دستش را در دست آریابد گذاشت . به آریابد اطمینان کامل پیدا کرده بود ، به همین سادگی با همین احترام آریابد به خواسته یک زن ، همین خواسته شدن بدون توجه به زنانگی اش ! ... آریابد خوب رسم دلبری از یک زن ، زن سرسختی چون تیدا را می دانست !

به سختی از زیبایی تیدا چشم گرفت . سوالاتی مدام در ذهنش جولان می داد ... همه کسانی که صاحب قلب دریا بودند به این زیبایی می شدند ؟! یعنی آنها هم در لباس سپید می درخشیدند یا این خاص پاکی و نجابت تیدا بود ؟!

نور ماه در شفافی و تاریکی آب می درخشید و نور مستقیم و مهتابی خود را به قعر دریا می تاباند . آریابد دست تیدا را گرفت و زیر آن قسمت که تلالؤ نور ماه ، از آن به دل دریا می تابید رفت و یک دور در حالی که دستان تیدا را در دست داشت چرخید ... دور آنها را دسته ماهی های ریز و رنگی گرفتند و مثل گردباد دورشان می چرخیدند ، تیدا محو زیبایی ماهی ها با لبخند به زیباییشان خیره شد و آریابد به چهره پر شوق و زیبای تیدا !

همین که تیدا دست درون دسته های ماهیان می برد ، ماهی ها دستش را دور می زدند و از لابلای انگشتان ظریف و زیبایش باز به همان حالت دورشان می چرخیدند ... آریابد دست تیدا را گرفت و با اشاره دستش ، ماهی ها از حرکت ایستادند و مثل دروازه ای باشکوه آرام راهی را در مقابلشان باز کردند ، آریابد به عمق دریا رفت .

تاریکی دید تیدا را گرفته بود که گردنبندش نور مهتابی بی مثالش را تاباند . تیدا محو زیبایی مرجان های دریایی شد ... رنگارنگ و بی همتا ... در انواع اشکال متفاوت ، درخت شکل ، حبابی ، صخره ای و هزار نوع دیگر که توصیف شدنی نبود ... جانورانی که تابحال به چشم ندیده بود ... موجوداتی که مدام رنگ هایشان تغییر می کرد و بعضی ها هم مثل چراغ های ریز ، رنگ های نقطه ای رنگارنگی از خود به ردیف نشان می دادند !! ... زیبایی ماهی ها و موجودات بی مثال دریایی ، گوش ماهی های زیبا ، صخره های مرجانی ، همه و همه نفس تیدا را به شماره انداخته بود همیشه عاشق دنیای زیر آب بود و آرزو داشت روزی برسد که مثل غواصان دنیای زیر آب را ببیند .. و حالا این آرزوی دیرینه توسط یک مرد برآورده شده بود ، موجودی که تیدا بعد از آزارهای سیامک از آن متنفر بود ... آریابد که نگاه خیره تیدا را به گوش ماهی ها دید آرام به طرف آن ها حرکت کرد و تورش را به شکل کیسه ای درست کرد و به دست تیدا داد و زیباترین ها را برایش درون آن گذاشت

دارا روی عرشه بالایی ایستاده بود ، هنوز هم چشمانش به جای خالی تیدا و آریابد بود ! ... چقدر زمان گذشته بود نمی دانست ولی هنوز هم بی هدف به جایشان زل زده بود ! کوهیار هم سکوت را ترجیح داده بود ، می دانست سنگ جای خود سنگین است و اگر حرفی بزند عکس العمل بدی از طرف دارا خواهد داشت ! ...

دارا باید عصبانیتش را یک طوری خالی می کرد ... در پاسارگاد به وسیله شمشیر زنی ، سوارکاری ، رفتن در کوه و جنگل و دریا و فریاد زدن در این مناطق آرامش نداشته را به خودش پس می داد ! ... ولی حالا باید چه می کرد !؟ در این وقت شب که همه در خواب ناز بودند اگر شمشیر می زد صدای کوبش پاهایش دیگران را مضطرب می کرد پس چاره ی درد نگفته اش چه بود ؟! ... دستانش بیش از پیش گره شد ، فکش را محکم تر روی هم فشار داد ، تیدا را از دست داده بود ! ... با آریابد که رقیبی نابرابر بود جنگیدن بی فایده بود ! ... دارا همچون جدش که ایرانی را ساخته بود ، مردی که بی همتای اش را جهانی هنوز هم به زبان می آوردند نبود ، که برای داشتنش همه سر و دست بشکنند !

صدای فرود آمدن آریابد را شنید ... صدایشان را هم ... هر دو در لباس اصلی قبل از پریدن در آب ظاهر شدند و لباس هایشان کوچک ترین خیسی را نشان نمی داد !

تیدا با خنده آرام گفت :

_ خیلی قشنگ بود آریابد ، خیلی ممنونتم ... زیباترین شب رو برام ساختی .

آریابد با لبخند با متانت سرش را پایین انداخت .

دارا محکم ، با صدایی بدون نرمش گفت :

_ کجا بودید ؟!

تیدا روبروی آریابد به فاصله کمی ایستاده بود ، دست آریابد یکی پشت کمرش و دیگری روی دست راست تیدا که روی سینه اش بود قرار داشت ، آریابد برای پریدن از آب به تیدا نزدیک شده و با یک جهش مثل همیشه روی عرشه پریده بود . تیدا بالبخند پهنی به چشمان سیاه و نافذ آریابد خیره بود و آریابد با چهره ای خونسرد و آرام ، تنها بالبخندی محو ، چشمانش را در چشمان تیدا کوچک کرده بود با صدای دارا هر دو بالبخند نگاهشان را از هم گرفتند و به دارا نگاه کردند و کمی از هم فاصله گرفتند ...

دارا با همان عصبانیتی که سعی می کرد پنهان کند از روی پله ها با قدم هایی محکم و دستان مشت شده پایین آمد و در مقابلشان ایستاد و دستانش را در پشتش قلاب کرد و بهم فشرد ، با چشمان کوچک شده و ابروهای گره شده ، محکم و عصبی گفت :

_ توضیح می خواهم آریابد !

کوهیار _ آرام باش دارا !

دارا بدون نیم نگاهی به طرف کوهیار دستش را به نشانه سکوت بالا برد و فکش محکم روی هم فشرد شده و چشمانش محکم و مصمم به چشمان خونسرد آریابد دوخته شده بود !

آریابد _ دنیای زیر دریا را به تیدا نشان دادم .

دارا همه سعی خودش را کرد حرفی نزنند که شخصیت خود و آنان را زیر سوال ببرد . دست هایش را در پشتش بیشتر به هم فشار داد ... چقدر سخت بود در چشمان دختری که دوستش داشت درخشش عشق به مردی غیر خود را می دید ! ... همین او را به جنون می کشاند و چشمانش را روی همه چیز می بست !

دارا _ گمان برده ای کجاییم آریابد ؟! ما در جنگ هستیم ، به میهمانی نیامده ایم ! تمام خطرات در اطراف ما هستن ، تمام نیروهای شر و پلید جهان دست به دست هم دادند که سر به تن هیچ یک از ما نباشد . می دانم قدرت تو از تیدا مراقبت می کند ولیکن ما حيله دشمن را نمی دانیم ، همه در هول و ولای این جنگ هستیم و تو بدون گفتن به کسی با تیدا آب تنی می کنی ؟!

آریابد سرزنشگر گفت :

_ آب تنی ؟! این سخن ات درست نیست دارا .

سکوت و سردی و بی تفاوتی دارا ، آریابد را هم سخت کرد و ابرو درهم کشید و ادامه داد :

_ می دانم اشتباه کردم ، تمامی سخنان درست ! ولیکن امشب یک شب خاص برای تیدا بود و من دوست داشتم از طرف تمام نیاکانش به او هدیه ای خاص داده باشم !

با این حرف ته دل دارا خالی شد ... آریابد از کجا شب خاص زندگی تیدا را می دانست ؟! تیدا او را محرم اسرار زندگیش دیده ؟! به زحمت زمزمه کرد :

_ چه شبی ؟

تیدا _ طلوع خورشید تولدمه ، روز مرگ پدرم هست !

آریابد _ راز خاندانم را به او گفتم ! ... او با داشتن یاقوت قلب دریا در زیر آب به شکل پریان دریا می شود و خفه شدن در آب برایش معنایی نخواهد داشت ! به آب زدیم که خود را در هیبت پریان ببیند ...

دارا زیر لب زمزمه کرد :

_ یاقوت قلب دریا ؟ ... پس از عصاره جادویی آن عصاره جلبک دریایی نخورده بود ! اینگونه زیر آب این همه مدت دوام آورده بود با یاقوتی که با عشق نیرویش فعال می شد ؟!

بزرگ ترین ضربه به دارا زده شد ... با دیدن قدرت های آریابد تیدا دیگر در رویا هم سهم او نبود ! ... با صدای پُر شوق تیدا به زحمت نگاه اش را به او رساند ... چقدر سخت بود از زبان تیدا از قدرت رقیبش می شنید !

تیدا _ دارا باید بودی و می دیدیم ! لباسم سفید و بی همتا بود ، همه تنم پولک بود ! انگار که واقعا ماهی باشم ! دمم چهار تا باله داشت ، فکر کن من ! ... دم داشتم !

خندید و دارا با همان اخم و چشمان بی مانندش از او چشم نمی گرفت ... کم کم صدایش را هم نمی شنید ! ... صدایی در ذهنش نجوا کرد ! ... صدایی که او را به غرور می خواند !

« تو امپراطور امپراطورانی دارا ! ... بعد از نشستن بر تخت پدرت ، تو نه تنها سرور آریابد بلکه سرور جهانی خواهی شد ! ... تا به کی در مقابل تصمیم دیگران کوتاه می آیی ؟ ! ... تیدا تنها سهم توست ، به هرکس اجازه تصاحبش را نده ! ... تیدا از جنس توست نه آریابد ! »

دارا _ چرا آریابد ؟!

آریابد متعجب ابروهایش را بالا انداخت و بعد کمی مکث آرام و سرد گفت :

_ چرا چه دارا ؟!

دارا با حرص غرید و هر لحظه بیشتر صدایش اوج می گرفت :

_ چرا با جادوی چشمانت تیدا را وادار به همراهی با خودت می کنی ؟! ... تیدا از قدرت چشمانت بی خبر است ولیکن گمان مبر من خواهم گذاشت که با چشمانت تیدا را وادار به هر کاری کنی !

نگاه متعجب و ناباور تیدا بین دارا و آریابد در چرخش بود و ناباور زمزمه کرد :

_ یعنی چی ؟! چشاش مگه چه جادویی داره ؟!

دارا و آریابد هر دو سکوت کرده و مصمم به هم چشم دوخته بودند و خیال گرفتن نگاهشان را از هم نداشتند . آریابد بدون توجه به سوال تیدا بدون چشم برداشتن از چشمان دارا با همان چشمان کوچک شده و ابروهای گره شده بعد سکوتی نچندان طولانی گفت :

آریابد _ چیز شگفتی را در قعر دریا یافتم ، گمان می کنم باید پیردانا را باخبر کنیم ! ...

دارا با همان اخم غلیظ بین ابروهایش آرام و خونسرد گفت :

_ چه چیز ؟ باید بدانم ارزش بیدار کردن پیردانا را دارد یا نه !

آریابد تنها در چشمان جنگجوی دارا سکوت کرد ... آرام و خونسرد با همان چشمان نافذ و بی مانند ... این حس تعصب دارا را درک می کرد ، دارا از جنس خودش بود ! ... کدام مرد بود که در مقابل مهربانی و زیبایی تیدا کوتاه

نیاید ؟! .. تیدا نشان داده بود که یک ولیعهد بیزار از زنان و یک امپراطور خون خوار تارک دنیا را رام خود و مهربانی هایش کرده ، همین تاییدی بود برای به زانو درآوردن مردان دیگر ! ...

می توانست با همین چشمان افسونگرش همه را رام خود کند ولی برای دوستانش همیشه این سلاح اش غلاف بود ! ... سرد و بدون چشم برداشتن از چشمان دارا گفت :

_ کوهیار پیردانا را به عرشه بیاور ! ... می دانم آنچه یافتم ، اگر درست اندیشه نکنیم ایران را ویران می کند !

بعد این حرف سکوت کرد و با همان گره ظریف ابروهایش به چشمان تیزبین و خشمگین دارا چشم دوخت . کوهیار برای بالا نگرفتن بیشتر دعوا و بحث سریع گفت :

_ می روم پیردانا را بیاورم !

آریابد به طرف تورش که به لبه کشتی بسته بود رفت . دارا نگاهی به تیدا انداخت ... دست به سینه ایستاده بود ، اخم ظریفی بین ابروهای زیبا و کمانی اش تضاد زیادی با مهربانی صورتش داشت ! ... این شب را برایش زهر کرده بود ... بدون چشم برداشتن از آریابد زمزمه کرد :

_ پوزش می خواهم تیدا ... سالروز میلادت همایون باد !

تیدا هم بدون چشم برداشتن از آریابد و تلاشش برای بالا کشیدن آن جسم سنگین زمزمه کرد :

_ دارا گاهی بعضی کارا با یه ببخشید درست نمی شه ! ... اون کسی که باید ازش عذرخواهی کنی من نیستم ، اون آریابد که با اینکه پنج سال ازت بزرگ تر بود جلوی عصبانیت و بی احترامیت سکوت کرد !

دارا سرش را به طرف تیدا چرخاند و ابرو درهم کشید و گفت :

_ من بی احترامی نکردم !

تیدا با چشمان کوچک شده به چشمان دارا نگاه کرد و گفت :

_ پس اسم این کارت رو چی می ذاری ؟!

دارا سرش را پایین انداخت و با نفس عمیقی به طرف آریابد رفت و درکشیدن تورش به عرشه کمک کرد .

دارا _ به خاطر درشتی ام پوزش می خواهم آریابد ، تو همیشه برادر بزرگ تر من خواهی بود ، حتی اگر

دارا در ذهنش جمله اش را ادامه داد « تیدای من را تصاحب کنی ! »

آریابد _ حتی اگر چه دارا ؟

دارا _ مهم نیست ، مهم این است که همیشه برایم محترم خواهی بود !

آریابد لبخندی مصلحتی زد و آرزو کرد کاش روزی نرسد که همچون چند ماه پیش او و دارا در مقابل هم قرار بگیرند ! ... با کمک دارا جعبه را روی عرشه گذاشت ... پیردانا با همان لباس سپید بلند و باشکوه اش که به مچ پایش می رسید با آن شالبند زیبای پُر نقوش طلایی که به کمر بسته بود ، با همان عصای زیبای چوبی ، جلوتر از کوهیار به آرامی وارد عرشه شد .

هر پنج تن دور جعبه حلقه زدند و کوهیار به سختی در جعبه را از جا کند و با برداشتنش همه با بهت به کودک زیبای درون جعبه چشم دوختند !! ... قسمت بالایی گوش هایش کمی رو به بالا و نوک تیز بود ، چشمان زیبای درشت طوسی تیره که رو به بالا متمایل بود ... به نظر کودک سه ماهه ای می آمد که در پارچه طوسی _ طلایی پیچیده شده بود ... همه سکوت کردند و ناباور به کودک خیره بودند ...

تیدا سکوت را شکست :

_ این کیه ؟

پیردانا بی توجه به سوال تیدا ، آرام و ناباور زمزمه کرد :

_ او را چگونه یافتید ؟

همه سکوت کرده بودند ، همه به غیر از تیدا می دانستند اگر کامل واقعیت را بگویند پیردانا به راحتی از آن ها نخواهد گذشت ! ... دارا با نفس عمیقی سکوت میانشان را شکست :

دارا _ آریابد در حال شنا کردن او را یافته !!!

همه بدون تکان دادن سرشان تنها نگاهشان را از پیردانا به چهره دارا رساندند ، دارا محکم و مطمئن به پیردانا چشم دوخته بود ... پیردانا به آریابد رو کرد و جدی گفت :

_ می دانم به آب نیاز داری فرزندم ولیکن بی پروا به آب نزن ... به تمامی قدرت های دیده و ندیده تو ایمان داریم ولیکن ، بیش از این مراقب خودت باش .

آریابد به احترام سر خم کرد ... قدردان به چشمان تیزبین و ابروهای گره شده و صورت سرد دارا خیره شد ... چقدر ممنون بود که آبرویش را در نزد پیردانا خریده بود ... تیدا که روی جعبه خم شده بود آرام دستش را به گوش های نوک تیز کودک کشید و زمزمه کرد :

_ چرا گوشاش تیزه ! ... لباسم تنش نیست ، چه آدمایی پیدا می شن یه چیزی تن بچشون نمی کنن !

کوهیار پارچه را که تا روی ناف کودک بالا کشیده شده بود ، از روی پاهای کودک بالا زد و گفت :

_ چون کودک جن است نه انسان !!!

تیدا با دیدن سم های کوچک کودک با سرعت عقب کشید که کودک با چشمان گرد و ترسیده به او خیره شد و لب هایش به حالت گریه به پایین متمایل شد . همه با چشمان متعجب به تیدا خیره شدند ، با زمزمه پیردانا باز همه متوجه او شدند :

_ نه یک جن معمولی ! .. ولیعهد است و بی شک ... این پارچه طوسی و نقوش طلایی آن حاکی از این است که از خاندان عزازییل نفرین شده است ، یا بهتر است بگویم اهرمن ! .. (زیر لب زمزمه کرد) .. چرا در دریاست ؟؟؟!!
همه بهت زده به پیردانا خیره بودند و نمی دانستند باید چکار کنند . تیدا که از ماهیت کودک ترسیده بود ، به کل حس مادری و مراقبت از کودک که با دیدنش در دلش جوشیده بود ، از بین رفت ! ... ترسیده آرام گفت :

_ می خواین چیکار کنین ؟ اون رو تو کشتی نگه می دارین ؟؟؟!!

پیردانا خونسرد گفت :

_ جنیان هم تحت فرمانروایی امپراطور آرتان هستند ، جزء همان بیست و هشت پادشاهی ! .. در جوانمردی ما نیست که از مسئولیت کودک آبدوس شانه خالی کنیم !
دارا آرام دست در جعبه برد و پارچه را طوری دور کودک پیچید که تنها صورت و دستان کودک که بالا گرفته بود بیرون از پارچه قرار گرفت .
تیدا ناباور با ترس پنهانی که در صدایش بود گفت :

_ چیکار می کنی ؟ ... دارا بغلش نکن !

دارا کودک را مقابل صورتش روی دستانش بلند کرد و بدون گرفتن نگاه اش از چشمان طوسی تیره کودک آرام و مهربان زمزمه کرد :

_ چرا ؟!

تیدا _ خب این بچه آدمیزاد نیست بچه جنه !

دارا با ابروهای بالا رفته همان طور که صورتش به طرف کودک بود ، نگاه اش را به تیدا رساند و متعجب گفت :

_ همه ما ساخته دست ایزد پاک ایم !

تیدا _ آره ولی ...

دارا _ دوست داری در آغوشش بگیری ؟ تجربه جالبی برایت خواهد بود !

تیدا ترسیده تکانی خورد و گفت :

_ کی ؟! من ؟!

دارا مطمئن به تیدا چشم دوخت و چشمان زیبا و خاص اش را در چشمان گرد شده و ترسیده تیدا کوچک کرد و گفت :

_ از این موجود کوچک می ترسی !؟

تیدا تنها با چشمان درشت شده و ناباور به دارا فهماند که درست فهمیده ! ... دارا بالبخند آرام نزدیکش شد و گفت :

_ من مراقبت خواهم بود ، تو تنها به یک چیز این کودک بیندیش ! او هم مانند کودکان دیگر پاک و بی گناه است !

تیدا بدون چشم برداشتن از چشمان مطمئن و دلگرم کننده دارا به زحمت آب دهانش را قورت داد و یک قدم نزدیک دارا شد ... دارا هم کمی به او نزدیک شد و آرام و با احتیاط بدون چشم برداشتن از چشمان خیره شده تیدا که روی صورت کودک میخکوب شده بود ، آرام دستانش را به او نزدیک کرد ، تیدا با ترس و احتیاط آرام کودک را از آغوش دارا گرفت و با ترس و بریده بریده نفس هایش را بیرون داد و به زحمت لبخند زد ... دارا دستش را با فاصله زیر تنه کودک که در آغوش تیدا بود نگه داشت ... چهره های بی تفاوت و آرام بقیه آرامش را سریع تر از آنچه بتوان فکرش را کرد به تیدا داد ... کودک انگشت وسطی دست راست اش را به دهن برده بود و می مکید ، همین لبخند را به لب تیدا آورد ، دارا درست می گفت او هم یک کودک مثل کودکان دیگر بود !

آریابد _ پیرفرزانه باید چه کنیم ؟

پیردانا ابروهای بلند و پُر جذبه اش درهم گره شد و متفکر زمزمه کرد :

_ نمی دانم فرزندانم ، باید اندیشه کنم ...

بعد این حرف آرام با عصای زیبای دستش به نوک کشتی که سکوت و صدای آب ، قدرت فکر کردن را برایش بیشتر می کرد رفت و آرام لبه کشتی نشست . تیدا و دارا و آریابد و کوهیار هم روی زمین دور هم حلقه زدند ... دارا با لبخند و مهربان به کودک خیره بود و آرام دست کوچک اش را در دست گرفت ، که کودک شست دست راست دارا را در مشت کوچک اش گرفت و با لبخند شیرینش از او چشم بر نمی داشت ..

دارا _ نامت چیست ؟! تو را چه بخوانیم ؟! ... تو نیز گرفتار نزاع بر سر تخت و تاج شده ای که اینک در آغوش دریایی نه پدر و مادرت ؟!

تیدا آرام و متعجب گفت :

_ یعنی جواب می ده ؟!

دارا چشمان نافذ و زیبایش را به چشمان تیدا دوخت و خونسرد گفت :

_ خیر ! ... ولیکن همین کار به او احساس اطمینان می دهد ، اینکه ما دوست او هستیم نه دشمن ! ...

تیدا با تردید پرسید :

_ دارا واقعا دوستش داری ؟!

دارا متعجب ابروهایش را بالا داد و زمزمه کرد :

_ چرا نداشته باشم ؟! او هم جزء مردم من است ! مردمی که روزی باید برای زندگی و آرامش آن ها اندیشه کنم !

تیدا سکوت کرد و باز هم از مهربانی تیدا و علاقه خاصی که به بچه‌ها داشت لبخندی روی لبش نقش بست . که همین باعث لبخندی روی لب دارا هم شد ...

صبح شده بود که صدای سورنا همه متوجه اش کرد ... سورنا با ابروهای بالا رفته و لبخند به دارا و تیدا که کودک را در آغوش گرفته بود گفت :

_ من تنها یک شب خوابیدم !

همه به خنده افتادند . تیدا ابا لبخند به کودک چشم دوخت و دارا پُر حسرت به چهره اش ...

مهرآذر به دستور دارا به مناسبت تولد تیدا با تنبور می نواخت ، همه در سکوت به داستان پُر مهارت مهرآذر روی تارها نگاه می کردند . تیدا کودک را در آغوش داشت و دارا نیمی از میوه های جنگلی را با احتیاط به دهان کودک نزدیک می کرد و فشار می داد ، کودک با سرو صدا مشغول مکیدن آب میوه شیرین بود که همین لبخند را به لب دارا می آورد و با ذوق و شوق از صورت کودک چشم بر نمی داشت . تیدا با اینکه سرش را پایین انداخته و به کودک نگاه می کرد ولی نگاه اش را نامحسوس به صورت دارا و لبخند جذابش دوخته بود که با صبر و حوصله ، بدون ریا و کشیدن ولیعهدی اش به رخ کسی به یک کودک می رسید ! ... چقدر این پسر برایش شیرین و غیر قابل پیش بینی بود ! ... اول از همه مقام بلند و بی اهمیتی دارا به آن ، او را برایش پُر رنگ کرده بود ! ... انگار نه انگار که او امپراطور آینده یک امپراطوری بی سر و ته است و برخلاف دیگر پادشاهانی که درباره شان شنیده بود خود را از دیگران کنار نمی کشید !! ...

همه غرق این آرامش بودند که گردنبنند تیدا که در مشت کوچک کودک بود درخشید . نگاه همه از جمله کودک را به خود جلب کرد . یکدفعه صدای گام های محکم ارتشی روی عرشه آنها را از جا پراند ... طولی نکشید که ارتشی از جنیان عرشه و پهلوانان را احاطه کردند ... پیردانا با خنجر زیر گلویش در مقابل پهلوانان ایستاده بود ... همه دست به سلاح شدند که جنی که پشت سر پیرانا بود و از لباس های فاخرش معلوم بود که بزرگ آنان است داد زد :

_ کافی است تنها سلاحتان را از غلاف اش آزاد کنید ، آن زمان سر پیردانی پارس را روی دستانتان خواهم گذاشت !

دارا با اخم و جدیت گفت :

_ چه می خواهی آبدوس ؟

آبدوس با چشمانی به خون نشسته گفت :

_ فرزندم ! ... چرا آذرآیین من را دزدیدید ؟! چگونه ؟!

دارا باز هم با خونسردی گفت :

_ آریابد او را از قعر دریا بیرون کشید ، او را در آن جعبه که می بینی انداخته بودند !

آبدوس عصبی پوزخندی زد و گفت :

_ دارا در برابر من هیچ نیستی ! ... خوب می شناسمت !

دارا خونسرد گفت :

_ چه خوب ! پس می دانی در آفاق به راستگویی شهره ام !

آبدوس کلافه و عصبی گفت :

_ کودک ام را پس بده !

دارا _ به شرطی که به هیچ کدام از ما آزاری نرسانی !

آبدوس _ در هر صورت هیچ کدام زنده نخواهید ماند ، شما کودکانم را دزدیده اید !

روبینا _ چه کسی گفته ؟!

آبدوس _ کسی که مورد اعتماد من و همپیمان دیرینه قبیله من است !

روبینا بی ترس و محکم گفت :

_ پس بدانید در انتخاب مورد اعتمادهایتان کوتاهی ورزیدید ! ... چگونه سخن ما پارسیانی که جز راست نگفته ایم را باور ندارید ؟!

آبدوس فریاد زد :

_ فرزندم را باز پس دهید ، تا یک به یک شما را از دم تیغ شمشیرم رد نکرده ام !

روبینا با سرعت آذر آیین را از آغوش تیدا گرفت و خنجرش را روی گردن کودک گذاشت !!! .. همه ناباور زمزمه کردند :

__ چه می کنی روبینا !؟

آبدوس که چشمان خونین طوسی رنگش را به او دوخته بود با حرص پوز خندی روی لب نشانده و گفت :

__ پیش از آنکه کاری کنی ولیعهدتان را ببینید !

همه سرها به طرف دارا چرخید . جن سربازی پشت دارا ایستاده بود و دست در موهای دارا سرش را به عقب کشیده و شمشیرش را روی گردنش گذاشته بود ...

پیردانا که وضعیت را وخیم دید آرام و خونسرد گفت :

__ آبدوس می توانیم به جای شمشیر کشیدن بر هم ، باهم سخن بگوییم !

آبدوس بدون چشم برداشتن از روبینا زمزمه کرد :

__ از ابتدا هم سخن گفتن بی فایده بود ، پارسیان به پاکی پدرشان نیستند !

آبدوس رو به روبینا داد زد :

__ فرزندم را پس بده یاقوت سرخ ایران زمین !

روبینا هم در مقابل داد زد :

__ چرا حقیقت را نمی بینی و نمی شنوی ؟

با صدای در اتاق که محکم باز شد همه به آن خیره شدند . آریابد را دو جن بزرگ سرباز روی عرشه پرت کردند نور توان بلند شدن را از آریابد گرفت تیدا با سرعت به طرف آریابد رفت . ردایش را دورش پیچید و رو به پیردانا داد زد :

__ پیردانا تو رو خدا یه کاری کنین ، شما باید زبون اینا رو بدونین !

آبدوس با خشم نگاه از تیدا نمی گرفت . تیدا هم نترس در چشمان او خیره بود . کم کم اخم های آبدوس از هم باز شد ولی هنوز هم حرص و عصبانیت در چهره اش نمایان بود ... کم کم پوز خندی روی لبش نقش بست که تیدا متعجب به او خیره ماند .

آبدوس صورتی استخوانی و بینی کشیده داشت ، موهای بلند لخت که دو تکه آن از جلوی گوشش به روی سینه اش آویزان و بقیه هم روی پشتش افتاده بود ، بازوهای بزرگ و زره ایی طلایی روی چرم قهوه ای تنش پوشیده

بود ، نوک گوشه‌هایش کشیده بود .. همه سربازانش هم دارای موهای بلند مشکی و پیراهنی به این شکل بودند سم هایشان هم تا کمر از موهایی سه سانتی قهوه ای یا مشکی پوشیده شده بود .

سربازی دیگر کمر پریسان را که از زجر کشیدن آریابد زجه می زد در دست گرفته بود و در تاریکی در ورودی اتاقک ایستاده بود و منتظر اشاره ای از طرف آبدوس بود ... مهرآذر و یوتاب و آریوبرزن با سرعت ردایشان را دور آریابد پیچیدند ...

آریوبرزن نگران پرسید :

_ خوبی آریابد ؟

آریابد به زحمت زمزمه کرد :

_ بهترم

یوتاب _ تو را چه شده آبدوس ؟ او پریسان است ، یک کودک ، همان که بی نهایت دوستش داشتی !

آبدوس _ هیچ کس ، هیچ کودکی را بیش از فرزند خود دوست ندارد !

تیدا عصبی داد زد :

_ چرا ، یه مرد بود ! ... پدر سرزمینمون که همه خوبیا رو بهمون نشون داد و ما داریم انکار می کنیم !

با صدای دارا آبدوس به او نگاه کرد و گفت :

_ آریابد فرزندت را از قعر دریا ، در آن جعبه که می بینی یافت و با خود به عرشه آورد ...

آبدوس پوزخند زد و داد زد :

_ شما هر جعبه را که در دریا می بینید به کشتی می آورید !؟

همه سکوت کرده بودند که آریابد ، همان طور که سر و صورتش در ردای دیگران پیچیده شده بود آرام جواب داد :

_ خیر ! تو قوانین سرسخت من را می دانی آبدوس ! ... آب به من گفت کودک تو در آن است ! ... آب به من گفت ، اوتانا کودک تو را به آب انداخته ، آب به من گفت اوتانا موهای جلوی سرش را با استخوان های ریزی بسته بود و شل سیاهی به تن داشت ... گفت ...

آبدوس از خشم نفس هایش نامنظم شده بود ، داد زد :

_ دروغ می گویی آریابد !

آریابد باز هم به سختی جواب داد :

_ من پارسی ام آبدوس ! ... فراموش نکن روزگاری هرچقدر هم پست بودم ... ولیکن بزرگ ترین گناه پارسیان را هرگز به زبان نیاوردم ! ... پس دروغ را به زبانم نبند !

روبینا آرام تر گفت :

_ شما از همپیمانان مایید آبدوس ، از دیرباز سرزمین پارس شروع کننده جنگ نبوده ، نیست و نخواهند بود ... پدر سرزمینمان را از یاد مبر ، حکمش عدالت بود و صلح ... چه از نژاد انسان ، جن ، دیو ، پری !

آبدوس پوز خندی زد و گفت :

_ ابتدا خنجرت را از گلوی ولیعهدم بردار ، بعد سخن از صلح بگو !

روبینا با جسارت در چشمان طوسی آبدوس خیره شد و گفت :

_ این رسم جنگ است ، شما هم خنجر بر گلوی ولیعهد من گذاشته اید !

سورنا _ بیش از این ادامه نده روبینا ، خنجر را همزمان با شمشیر گلوی دارا و پیردانا بردار !

روبینا پر جسارت داد زد :

_ تا حکم امان ولیعهدم را نگیرم کوتاه نمی آیم !

آبدوس بعد مکتی در صورت مصمم و پُر جسارت روبینا ، داد زد :

_ همه کنار من !

همه جنیان به یک چشم بر هم زدن پشت آبدوس ایستادند .

روبینا _ به آریابد کمک کنید داخل کشتی برود ...

آریا و آرش آریابد را داخل اتاقک بردند و آریا و مهرآذر او و پریسان را همراهی کردند . آرش در را بست و به کنار بقیه آمد .

آبدوس _ چرا هنوز هم خنجر بر گلوی ولیعهدم داری !؟

روبینا _ چرا که هنوز حکم امان ولیعهد و ساکنان کشتی را نداده ای !

آبدوس _ چگونه باور کنم مورد اعتمادم اوتانا ، کسی که به من گفت پارسیان کشتی سوار فرزندم را دزدیدند به من خیانت کرده !؟

آریوبرزن _ چیز عجیبی نیست چرا که دیوان در قالب مورد اعتماد آریابد درآمدند و می خواستند اینگونه ما را از پا درآورند ، این بار اهرمن از حيله ای ديگر پیروی کرده !

آبدوس با چشمان کوچک شده متفکر به حرف های آریوبرزن گوش می داد و هر لحظه متعجب تر می شد که با صدای تیدا به او نگاه کرد ...

تیدا _ پس حرف سیمرغ حقیقت داره ، اهرمن جنگ خودش رو خیلی وقته شروع کرده !

آبدوس در یک چشم بر هم زدن کنار تیدا ظاهر شد و ناباور زمزمه کرد :

_ به راستی تو کیستی !؟

تیدا با جیغ بلندی از جا پرید و پشت سورنا پنهان شد و با چشمان گرده شده به آبدوس چشم دوخت . هم هبه زحمت لبخندشان را کنترل می کردند . اما آبدوس با لبخند محو صورتش که با تعجب امیخته شده بود گفت :

_ تو را تا به حال ندیده ام ولیکن حس می کنم یک عمر است تو را می شناسم ! ... قلب دریا را در شانه موهایت داری ... تو معشوقه آریابادی ؟؟؟؟!!

تیدا از پشت سورنا بیرون آمد و محکم روبروی آبدوس دست به کمر ایستاد و گفت :

_ حرف دهنه رو بفهم بی ادب ! معشوقه یعنی چی ؟ هنوز نمی دونی این حرفا به پارسی ها نمی چسبه !

آبدوس متعجب از حرف زدن تیدا ابروهایش بالا پرید و زمزمه کرد :

_ تو از کدامین دیاری !؟

تیدا _ همین دور و برا !

سورنا هم متعجب و پُر سوال در حالی ک هبه شانه سر تیدا خیره بود پرسید :

_ جواهر قلب دریا !؟

آبدوس _ جواهر قلب دریا راز امپراطوران دریاست ، گمان می کردم افسانه است ولیکن گویا واقعیت دارد ، تنها با بوسیدن از سر عشق آن ، توسط امپراطور دریا جادوی آن فعال می شود ، نه یک دوستی ساده ! ... نگفتید او کیست ؟

سورنا ناخودآگاه به دارا نگاه کرد که برای لحظه ای سرش را پایین انداخت و چشمانش را روی هم فشار داد و باز با همان غرور و سرسختی خودش سرش را بالا گرفت ولی چشم از کفه کشتی نمی گرفت !

آرتیمیس _ تیدا ، از دروازه ملل آمده ، چهره اش شباهت بی ماندی به بانو آندیا دارد ، می دانی که اصل سخنم چیست !؟

آبدوس _ آری ، عزیز کرده امپراطور آرتان ، امپراطوری که پاداش هایش شاهانه و مجازات هایش عادلانه ! ... تا زمانی که به فرزندم آزاری نرسانید قصد آزار به هیچ تن و ... سوگلی امپراطور را نخواهم داشت !
آرتیمیس محکم و باغرور گفت :

_ امپراطورمان او را دختر خود خوانده ، نه سوگلی !

آبدوس لبخند پُر معنایی به آرتیمیس زد ... باز به روبینا و خنجرش که زیر گلوی پسرش بود نگاه کرد و نگاه اش رنگ حرص خشم گرفت ...

آبدوس _ روبینا بار آخر است که می گویم ولیعهدم را پس بده .

روبینا _ باید عهد ببندی که هنوز همپیمان ما هستی !

آبدوس _ از کجا بدانم شما راست می گوئید ؟!

پیردانا _ پارسیان از دروغ بیزارند ، می دانم ، می دانی و انکار می کنی ! ... اگر فرزندت اسیر ما بود اینگونه او را در آغوش می گرفتیم و خنده به لب هایش می آوردیم ؟! ... چند روز است که به نبود ولیعهدت پی بردی ؟!
آبدوس _ دیشب !

پیردانا لبخندی به نادانی آبدوس زد و آرام جواب داد :

_ چه کس جز جنیان قدرت طی العرض دارد آبدوس ؟! ... ما با همکاری چه کس می توانیم وارد قصر تو شویم و به مدت یک شب آن همه راه را بیاویم و فرزندت را بدزدیم و باز به کشتی بازگردیم ؟! ... اگر هم ما بودیم ، با همکاری یک جن از زیر دستانت بوده ؟! دیدی حق با ما است ؟!

آبدوس متفکر و آرام گفت :

_ چرا به این نیندیشیدم ! ... اوتانا گفت می خواهید او را برای امان خواهی به اهرمن بدهید ، گفت از هر نژاد تحفه ای به اهرمن می دهید !

پیردانا باز هم با آرامش و خونسردی جواب داد :

_ آیا دیده ای پارسیان با ستمگران دست دوستی و همپیمانی بدهند ؟! .. آیا دیده ای ما جز در مقابل اهورمزدا ، یگانه خدای نادیده ، حتی امپراطورمان آرتان ، در مقابل کسی زانو بزنیم ؟!

آبدوس که به همه حرف های پیردانا باور داشت با کلافگی و سردرگمی گفت :

_ پس خنجری که روبینا سرسختانه بر گلوی ولیعهدم گذاشت نشان چه بود ؟!

پیرانا _ تو نیز تیغ برگلوی من و ولیعهدمان گذاشتی ، با این تفاوت که روبینای پارسی پشت تیزی خنجر را بر گلوی ولیعهد تو گذاشته و تو تیزی آن را !

آبدوس به یک چشم بهم زدن مقابل روبینا ظاهر شد . صحت حرف پیردانا را فهمید ... ناباور به روبینا چشم دوخت ..

روبیناشانه ایبالا انداخت و گفت :

_ هنوز هم ما پارسیان را نشناخته ای آبدوس !

آبدوس _ سوگند به یگانه کردگار عالم ، صلح با دولت پارس را در قانون دولتم می نویسم تا جانشینانم تا ابد به آن پایبند باشند !

درخشش گردنبند تیدا از بین رفت و حرف آبدوس را تایید کرد ... روبینا آذرآیین را به دست آبدوس داد و آبدوس پدرانه پیشانی آذرآیین را بوسید و چشمانش را بست و بعد مکثی سر بلند کرد و دست در کیف چرمی که ارباب روی شانه اش بود فرو کرد و دست بندی را بیرون آورد و به طرف روبینا گرفت ...

آبدوس _ این را به دستت بپرداز ، هر دولت ، رازی دارد و راز ما این است ! ... هر زمان که به من و سپاهیانم احتیاج داشتی تنها با دست دیگری این دستبند را لمس کن و نامم را صدا بزنی ، هر کجا باشی ، در یک چشم بر هم زن در کنارت حاضر خواهم شد .

آبدوس به طرف همنوع هایش رفت و به طرف پارسیان چرخید .

آبدوس _ امیدوارم خداوند من را لایق دختر بی همتایی چون ، دختر تو بداند آبتین .

آبتین با افتخار به روبینا نگاه کرد و لبخندی زد .

آبدوس _ سرورم دارا ، از درشتی و بی احترامی من بگذرید .

دارا لبخندی زد و به تایید سرش را پایین آورد . جنیان همزمان با مشتش به سینه کوبیدن سر خم کردند و در یک چشم بر هم زدن از جلوی چشمانشان ناپدید شدند . تیدا هنوز هم به جای خالیشان نگاه می کرد که ارژنگ که حال تیدا را دید گفت :

_ بانوی من ؟

تیدا بغض کرده زمزمه کرد :

_ بهش عادت کرده بودم !

آریا از در اتاقک خارج شد و گفت :

_ گوش فرا دهید ما یک مشکل داریم ، انبار آذوقه ما رو به اتمام است و اینگونه نمی توانیم پیش رویم ...

دارا _ من جزیره ای را می بینم که اگر به کشتی سرعت بدهیم یک روز دیگر به آن می رسیم !

آرتیمیس داد زد :

_ به کشتی سرعت بدهید ، تا رسیدن به جزیره ، غذا را جیره بندی می کنیم .

با دیدن جزیره ، کشتی به دستور آرتیمیس ایستاد و قایق کوچک به آب انداخته شد .

دارا _ چه کسی با من می آید ؟!

ارژنگ ، روبینا ، آرش ، آریا ، آریو برزن ، آبتین موافقت خود را اعلام کردند .

دارا _ تو کامل بهبود نیافتی آرش ...

آرش _ من خوبم دارا ، دیگر بس است هرچه استراحت کردم ... عصاره گل آتش زخم را بهبود بخشیده .

دارا با مکث به تایید سر تکان داد ...

تیدا _ منم میام !

دارا جدی و سرد گفت :

_ همین تعداد کافی است ، ترجیح می دهم با افرادی وارد این جنگل ناشناخته بشوم که توان دفاع از خودشان را دارند !

تیدا از این برخورد دارا متعجب شده بود ولی جدی روبرویش ایستاد . دارا با ابروهای درهم و چشمان تیزبین به چشمان تیدا خیره ماند تیدا محکم و پُر جسارت جواب داد :

_ می تونم از خودم محافظت کنم ، کوشیار شمشیر زنی رو بهم یاد داده !

دارا _ هیچ کس با چند روز آموزش ، کوشیار نشده !

تیدا محکم و عصبی جواب داد :

_ پس من اولینم ! ... اگه تنها کسی باشی که بتونه کمکم کنه ، حتی اگه آدمخوارا بخوان من رو بخورن ، هیچ وقت از تو کمک نمی خوام ! ... چه عجیبه که هیچی از پاکی و بزرگواری خاندانت به ارث نبردی ! ... میام ، چه بخوای چه نخواستی !

روبینا _ تیدا سخنان را مزه کن و بدان که چه کسی در مقابل تو ایستاده و با چه کس سخن می گویی !

تیدا بدون چشم برداشتن از چشمان بی مانند دارا با عصبانیت و صدای تقریباً بلندی گفت :

_ می فهمم روبینا ! ... یه شاهزاده بی ادب و خودخواه و گستاخ که هیچی از نیاکانش به ارث نبرده جز ظاهر زیبا !
... نیاکانون یه چیز رو درست گفتن ، اینکه اگه می خوای کسی رو بشناسی باهاش همسفر شو !

پیردانا با لبخند ابروهایش را بالا داد و با لبخند بانمک به صورت بهت زده دارا خیره ماند . همه از جسارت و حاضر جوابی تیدا لبخند روی لبشان نقش بست . این دختر خوب بلد بود حقش را بگیرد !
پیردانا _ همه سریع آماده شوید ... تیدا هم خواهد آمد .

آرش آرام کنار دارا که وسایل و کوله اش را بر می داشت رفت و آرام شروع به صحبت کرد :

_ دارا زنان دوستدار محبت اند ، لطیف و حساس اند ، همچون گل ... هر گل شیوه مراقبت متفاوتی دارد ! ... نگذار از تو رنجیده خاطر باشد .

دارا بعد مکثی ، آرام به تایید سر تکان داد . همه سوار قایق شدند ، تیدا طرف چپ آرش روبروی دارا ، تنها جای باقی مانده نشست . پسرا طوری نقشه کشیده بودند که تیدا مقابل دارا باشد تا شاید دارا به فکر عذر خواهی از تیدا بیفتد ! ... تیدا تمام مدت سرش را به طرف چپ برگردانده بود ولی نگاه خیره دارا را روی صورتش حس می کرد ... با رسیدن به جزیره آریا و دار و ارزنگ و آریوبرزن قایق را به ساحل کشیدند ...

آبتین _ روبینا تو با من بیا که گیاهان دارویی را که لازم دارم بیابم ، می توانی میوه جنگلی هم بچینی .

روبینا با اکراه به همراه پدرش به راه افتاد .

آرش _ ارزنگ تو هم با من بیا !

آریوبرزن _ من هم با آریا !

تیدا با چشمان کوچک شده و ابروهای درهم به آنها نگاه کرد ، حس تیزبین زنانه اش می گفت که آن ها با هم تباری کرده اند که دارا با او باشد ! ... آنها بدون توجه به تیدا کوله هایشان را خونسرد روی دوششان انداختند و به راه افتادند ... تیدا به ناچار با دارا همقدم شد ... دارا هر کاری کرد نتوانست سر صحبت را با تیدا باز کند ، به ناچار با سکوت قدم بر می داشت ...

آرش تیر در کمانش گذاشت و آرام بالا آورد و سرش را کج کرد و یک چشمش را بست و چشم دیگر را با تمرکز زیاد روی هدف دقیق کرد ... باید دقیق به جایی می زد که کمتر درد بکشد ! تیر را رها کرد و گوزن را زد و ارزنگ زیر لب خدا را به خاطر این نعمت سپاس گفت ، گوزن را روی دوشش انداخت و به کنار قایق آمدند که گوزن را کنار چهار شکار دیگر بگذارد هر دو از بودن آریوبرزن و آریا متعجب شدند ...

آرش _ به این زودی کارتان به اتمام رسید !

آریوبرزن که دست به سینه به لبه قایق تکیه داده بود گفت :

_ خیر ! ... کمی میوه جنگلی چیدیم و منتظر بودیم کسی از شما باز گردد و کنار قایق بماند و از آذوقه مراقبت کند .

آریا _ شما بمانید ، من و آریوبرزن می رویم که باز چیزی برای خوردن بیابیم .

آرش سری به تایید تکان داد و به همراه ارژنگ داخل قایق نشست .

دارا با یک لحظه غفلت ، تیدا را گم کرد . همان طور که به اطراف نگاه می کرد با صدای خُر خُر به پشتش چرخید و با دیدن گراز ، آرام زانوی راست اش را زمین گذاشت و زانوی چپ اش را ستون دست چپ اش کرد و با همه وجود به چشمان ریز گراز چشم دوخت ... همین که گراز به طرف اش حمله کرد ، دارا با سرعت خنجرش را از غلاف چرمی کمرش بیرون کشید و پرت کرد و به طرف راست غلت زد ، خنجر به گردن گراز نشسته بود . دارا آرام و با احتیاط نزدیکش شد و دست راست اش را روی سر گراز گذاشت و سرش را به زمین چسباند . دست دیگرش را روی خنجرش و با سرعت آن را بیرون کشید ... تصویر دارا در سیاهی چشمان نیمه باز گراز افتاد ، دارا با نفس نفس به نفس های سنگین گراز خیره شده بود ... آرام لب باز کرد :

_ پوزش می خواهم آفریده ایزد پاک ، از سر نیاز مجبور به گرفتن جان تو شدم !

گراز آرام چشمانش را بست و نفس اش قطع شد ... انگار که منتظر همین اعتراف صادقانه دارا بود ! ... دارا ناراحت دست چپ اش را روی چشم و پیشانی اش گذاشت ... با صدایی افتادن چیزی از روی درخت پشت سرش ، تیغه خنجرش را در دست راست و کف دست چپ را هم به طرف درخت ، آماده حمله گارد گرفت .

_ وای نزن !

با جیغ تیدا ، دارا آرام و متعجب خنجر را پایین آورد و گفت :

_ بالای درخت چه می کنی !؟

موهای تیدا که بلندی اش به کمرش می رسید در پشت سرش شل بافته بود . کوله را جلوی سینه اش آویزان و پاهایش را هم دور تنه درخت قلاب کرده بود و همان میوه هایی را می چید که آریابد در جزیره برایش چیده بود ... تجربه طعم شیرین و خاصش را هنوز زیر دندانش نگه داشته بود !

تیدا _ اومدم از رئیس میمونای این جزیره خواستگاری کنم !

دارا با گازگرفتن لب پایین اش خنده اش را خورد و برای در آوردن بیشتر لچ تیدا گفت :

_ زوج مناسبی خواهید بود !!!

تیدا زیر لب غر زد :

_ پسرا مادرزادی عاشق مسخره کردن دختران ، جدید و قدیمم ندارن !

دارا با لحن مهربان و خاصی گفت :

_ زیر لب چه می گویی ؟

تیدا عصبی تقریبا داد زد :

_ می گم مگه اینکه نیام پایین !

لبخند دارا بیشتر کش آمد ، آرام و با همان لحن خاصش گفت :

_ باشد ، آرام پایین بیا ، آن شاخه نحیف تحمل وزن تو را ندارد !

تیدا عصبی نسبتا داد زد :

_ مگه چند کیلوأم ؟!

دارا با جدیت گفت :

_ خیلی خوب ! آرام و با احتیاط پایین بیا تا به کنار قایق برویم و اینان را در قایق بگذاریم ... می خواهی کمکت کنم ؟!

تیدا بی توجه به حرف دارا در کوله را با کشیدن بند هایش محکم کرد و پشتش انداخت ، آرام و با احتیاط روی شاخه از روی شکم سر می خورد و پایین می آمد ... صدای شکسته شدن شاخه هر دو را بهت زده کرد .

دارا نگران و پشت سر هم گفت :

_ این شاخه تحمل وزن ات را ندارد ، دستانت را باز کن ، من این پایین تو را خواهم گرفت !

تیدا سر سختانه مخالفت کرد :

_ صد سال !!! بمیرم این سعادت رو بهت نمی دم !!!!

صدای شاخه بیشتر شد و ترس در دل تیدا بیشتر ، تنه درخت را محکم تر چسبید .

دارا باز هم نگران تر گفت :

_ تیدا دستانت را باز کن ، تو را خواهم گرفت !

تیدا داد زد :

_ نمی خوام !!!

دارا با عصبانیت لب ها و چشمانش را روی هم فشار داد و به طرف گراز رفت و زیر لب غر غر کرد . همین که به طرف گراز خم شد ، شاخه به حالت چهل و پنج درجه شکسته شد و تیدا جیغ زد و دارا با سرعت قد راست کرد و به طرف تیدا چرخید تیدا با سرعت و حالتی شبیه گریه گفت :

_ دارا بیا !

دارا دست به کمر با چشمان کوچک شده به تیدا نگاه کرد ، همین که شاخه باز با یک شوک بیشتر خم شد ، تیدا باز جیغ زد :

_ بیا دارا هر چی تو بگی !

دارا لبخندش را هرچه بیشتر خورد ، زیر درخت رفت و به تیدا نگاه کرد . همین که لب باز کرد حرف بزند ، تیدا دستانش را باز کرد ، دارا که آمادگی گرفتنش را نداشت محکم زمین خورد و تیدا روی تنه اش افتاد . تیدا ناخودآگاه دستانش را سپر سر دارا کرد . درخت شکسته شد و همین که خواست به رویشان بیفتد ، دارا تیدا را محکم گرفت و به طرف راست غلت زد ...

تیدا زیر لب نالید :

_ آی دستم !

دارا عصبی و کلافه زیر لب گفت :

_ می شود از روی من کنار بروی ، حس می کنم از کمر به پایین فلج شدم !

تیدا با ناراحتی دستش را پس کشید و از روی دارا کنار رفت و گفت :

_ جای دستت درد نکنه اس دیگه ؟! پدر دستم رو درآوردی شازده !

دارا حق به جانب گفت :

_ چرا بدون هماهنگی من دستانت را باز کردی ؟! ... نه به آن زمان که می گویم دستانت را باز کن ناز می کنی نه به اینک که بدون سختم سر خود عمل می کنی !

تیدا چشمانش را درشت کرد و عصبی گفت :

_ دارا یه چیزی بهت می گما ! یه دفعه بگو با درختم هماهنگ می کردم نشکنه تا تو من رو بگیری !!!

دارا در حالی که دست به کمرش داشت و از درد ابروهایش درهم رفته بود و بدون توجه به تیدا گراز را روی دوشش انداخت . تیدا همین که عصبی لب باز کرد با دیدن درهم رفتن ابروهای دارا و دستی که روی کمرش نگه داشته بود ، پی به دردی که می کشید برد به شاخه ای که از آن افتاده بود نگاه کرد و با دیدن فاصله زیاد و شتابی که از آن ارتفاع به وزنش اضافه شده بود ، درد دارا را بیشتر حس کرد ! ... دارا لنگان لنگان درحالی که دست راست اش روی گوزن بود و دست چپ اش به کمرش به راه افتاد . تیدا به طرفش دوید و کنارش آرام قدم برداشت و شرمندگفت :

_ دارا ممنون گرفتیم !

دارا با همان اخم ، نیم نگاهی از گوشه چشم به او انداخت و باز به جلو خیره شد و سکوت کرد . با دیدن بوته زالزالک ها تیدا بدون توجه به دارا به کنارش دوید . دارا هم آرام کنارش رفت و هر دو در سکوت زالزالک می چیدند و داخل کوله دارا می گذاشتند ... تا رسیدن به قایق همان طور از درختان میوه می چیدند .

ارژنگ و آرش قایق را کمی به داخل آب برده بودند . آب یک وجب بالای زانو می رسید دارا وارد آب شد و گراز را داخل قایق گذاشت . تیدا با کوله های دستش با احتیاط وارد قایق شد . تیر معلقی را درون آب دید و با ترس و ناباوری آرام تیر را به دست گرفت و متفکر ابرو درهم کشید ...

تیدا _ آرش این تیر برات آشنا نیست ؟!

آرش که مشغول جاسازی شکارها بود قد راست کرد و تیر را گرفت ، کم کم ابروهای گره شده اش باز شد و چشمانش به صورت پُر تردید تیدا رسید ، بعد مکثی با سرعت به داخل آب پرید !!!

دارا _ کجا آرش ؟ چه شده ؟

آرش همان طور که می دوید داد زد :

_ باید جناب آبتین و رویینا را بیابم ... دارا من با کمان می جنگم ، شانس من بیش از توست !

دارا متعجب و پُر سوال به تیدا نگاه کرد تیدا که توجه دیگران را به خود دید گفت :

_ این تیر آدمخواراس ! ... تیرهای سرزمین ما چهار ردیف اون پَر داره ولی تیر آدمخوارا فقط یه ردیفش پَر داره ... آریابد بهم گفت !

دارا نگران به جنگل نگاه کرد . کمی قایق را بیشتر داخل آب بردند و هنوز چشم به جنگل داشتند ... سکوت همه جا را گرفته بود و تنها صدای آب بود که سکوت را می شکست ... آریوبرزن و آریا با کوله های پُر به لب ساحل رسیدند و با تعجب به دارا نگاه کردند ...

دارا داد زد :

_ بیایید ، سریع تر ...

هر دو به دل آب زدند و شنا کنان خود را به قایق رساندند . دارا و تیدا آنها را درون قایق کشیدند .

آریوبرزن _ چه شده ؟!

ارژنگ _ تیر آدمخواران را یافتیم ، باید جانب احتیاط را رعایت کرد !

صدای فریاد آرش همه را متوجه ساحل کرد .

آرش _ بروید ، من سرگرمشان می کنم !!!

همه بهت زده به آنها خیره بودند روبینا به همراه آبتین به آب زدند و آرش سه تیر را در کمانش گذاشت و آدمخواران بومی را هدف گرفت و هر سه تیر زیبا و با مهارت روی سرشان نشست ...

دارا با نگرانی داد زد :

_ آرش بیا .

آرش _ برو دارا ، این قایق بزرگ و سنگین را به حرکت درآور !

دارا _ بدون تو هرگز !

تیدا و ارژنگ ، روبینا و آبتین را بیرون کشیدند ...

آرش _ همچون کودکان سخن نگو دارا !

دارا داد زد و بی توجه به حرف آرش گفت :

_ به جان پدرم سوگند آرش ، اگر اینک به دل آب نرنی و نیایی خود خواهم آمد !

آرش داد زد :

_ کودک نشو دارا ————— برو ! همه نمی توانیم به سلامت برویم ...

دارا بدون توجه به آرش طنابی را که به قایق وصل بود به کمر بست و داخل آب پرید ..

آرش داد زد :

_ چه می کنی دارا ؟؟؟ !!!

یک چشم آرش به دارا و چشم دیگری به تیرهایی بود که برای آدمخواران پرتاب می کرد و همان طور عقب عقب داخل آب می شد آدمخواران به ساحل رسیدند و با دیدن قایق ، همه با شوقی بیشتر به دل آب زدند ... تیرهای آرش تمام شد و بهت زده به آدمخواران بومی خیره شد و شمشیرش را از غلاف کمرش بیرون کشید ... دارا به آرش رسید و دستش را کشید ... آدمخواران نزدیک شده بودند و راه گریزی نبود ... آنها بدون شک شام و نهار روزهای آینده آدمخواران بومی آن منطقه بودند !

تیدا به طرف کشتی سرش را چرخاند و داد زد :

_ آریا بد !؟ آریا بد !؟

همه روی کشتی آمدند و به آنها خیره شدند . همین که دریا سالار خواست دستور حمله و کمک به آنها را بدهد تغییر دریا را حس کرد ، آب به طرف قایق حرکت کرد و مثل سدی عظیم بین دارا و آرش و آدمخواران قرار گرفت و محکم و شلاقی به سرشان فرود آمد و همه را به درون خود کشید ! ... همه از حرکت غیر عادی آب متعجب شده بودند و آدمان بومی آن جزیره پا به فرار گذاشتند و آن را به خشم خدای دریا نسبت می دادند !

آب به زیر تنه آرش و دارا رفت و آنان را به قایق رساند ! ... آرش همین که به طرف دارا چرخید متعجب به چشمان خمار دارا خیره شد .

دارا به سختی زمزمه کرد :

_ مرا بالا بکشید !

آرش همین که دستانش را دور کمر دارا حلقه کرد با چشمان گرد شده سر جایش خشک شد ! ... سه تیر آدمخواران به پشت دارا فرو رفته بود .

ارژنگ به سر خود کوبید و زیر لب نالید :

_ کردگار من ، چه می بینم ! ... سرورم دارا ، صدایم را می شنوید ؟

تیدا بهت زده کنارش زانو زد و دست راست اش را روی شانه دارا فشار خفیفی داد که دارا با چشمان نیمه باز درحالی که سر روی شانه آرش داشت بی رمق نگاه اش را به چشمان نگران تیدا رساند ... هیچ چیز برایش شیرین تر از این نگاه نگران نبود ! ... همه بغض در گلویشان سنگینی می کرد و تیدا بهت زده ، خالی از احساسی به دارا خیره بود ! .. دارا به زحمت نفس می کشید و این حال دوستانش را بدتر می کرد .

آرش تقریباً داد می زد :

_ چرا دارا ؟ چرا ؟ گفته بودم که نیایی ، گفته بودم برو !

دارا با آخرین توانش زمزمه کرد :

_ نمی توانستم ... حتی تصور ... خورده شدن ... را بکنم آرش !

آرش بغض گلویش شکست و همه از گریه اش به گریه افتادند . آبتین خوددارتر از بقیه به طرف دارا آمد ، با بسته شدن چشمان دارا و محو شدن لبخندش همه در بهت و ناباوری فرو رفتند که صدای داد آبتین تکانی به همه داد ! آبتین _ تمامش کنید ، کنار بروید نگذار دیرتر از این بشود ... او را به شکم روی پاهایت بگذار آرش ، روبینا بیا و با تمام توانت تیرها را از پشت دارا بیرون بکش !

روبینا پُر تردید ایستاده بود که آبتین به چشمان پُر تردید روبینا نگاه کرد و مطمئن گفت :

_ تو آموزش این کار را دیده ای روبینا ، بیا دخترم .

روبینا به اجبار تردید را کنار گذاشت و با چشمان بسته تیرها را با سرعت از پشت دارا بیرون کشید . آبتین ، گیاه دارویی را که از جنگل چیده بود را در دهان جوید ... چهره اش از تلخی گیاه درهم رفت . گیاه را روی زخم دارا گذاشت و با دستمال محکم روی آن فشار داد و با سرعت دهانش را با آب دریا آب کشید . تیدا شال کمرش را باز کرد و روی زخم دارا گذاشت و جلوی سینه اش گره زد . با رسیدن به کشتی ، خدمه پله طناب شکل را پایین انداختند و همه از آن بالا رفتند ، قایق را هم کوهیار با بودن آرش و آبتین و دارا در آن بالا کشید و دارا را با احتیاط از درون قایق بلند کرد و به دنبال آبتین به داخل اتاقک رفت . پیردانا و آرتیمیس هم با قدم هایی لرزان پشت سرشان به راه افتاد .

کوشیار نزدیک آمد و آرش را در آغوش گرفت . هنوز زمانی نگذشته بود که زانوهای آرش در آغوش کوشیار خم شد و بی حال در آغوش کوشیار افتاد . کوشیار با ترس شانه های آرش را در چنگ گرفت و کمی از خود فاصله داد ، با دیدن چشمان بسته و لباس خونی اش با سرعت یک دستش را زیر زانوهای آرش انداخت و او را بلند کرد . همه ناباور از این همه اتفاق پشت سر هم به چشمان بسته آرش خیره بودند مهر آذر با سرعت از جا پرید و در اتاقک را باز کرد و کوشیار داخل شد .

زمزمه مهر آذر قلب همه را به درد آورد :

_ چرا رسم جنگ از جهان نمی افتد ؟؟؟!!

یوتاب که کنار برادرش کف عرشه تکیه به دیواره کشتی نشسته بود ، آرام سرش را به شانه هاش آریوبرزن تکیه داد ، آریوبرزن با نیم نگاهی به یوتاب ، دستش را دور یوتاب انداخت و یوتاب دست چپ اش را روی سینه آریوبرزن کنار صورت خودش نگه داشت ... آریوبرزن ، یوتاب را بیشتر به خودش فشرد و مثل تمام ساکنان سکوت را ترجیح داد .

آرتیمیس مثل همیشه مغرور و مقتدر روی عرشه کنار ساکنان با همان شکوه خاص همیشگی اش ایستاده بود و تیزبین به جلو خیره بود . محو آرامش دریای آرام و بزرگ روبرویش ... تمام هوش و هواسش به اتاق دارا و حال

دارا بود ... عده ای از خدمه شکارها را آماده و نمک زده می کردند برای باقی ماندن در روزهای دیگر ... آبتین و روبینا به دارا و آرش می رسیدند ، آرش بی هوش روی تخت افتاده بود ، به خاطر فشار عصبی و گریه و کشیدن تن دارا از آب ، زخمی سر باز کرده بود . آریابد با شکوه شاهانه اش ایستاده بود و به دارا که به روی شکم و بدون پیراهن روی تخت افتاده بود نگاه می کرد . به چشمان بسته و نفس های آرام اش ، به طره ای از موهای ابریشمی مشکی اش که روی صورت گندمی اش افتاده بود ، به عرق سرد تن و صورتش ... به تمام خاطرات کودکیاش که همچون برادر بزرگ تر همیشه حامی اش بود ...

آرام دستانش را از هم باز کرد . کنارش روی تخت نشست . موهایش را که به صورت خیس اش چسبیده بود از روی پیشانی اش کنار زد . از کیف چرمی کمرش بطری صورتی اکلیلی زیبایی را بیرون آورد و قاشق کنار دست آبتین را بلند کرد و کمی از عصاره را در آن ریخت و با احتیاط به خورد دارا داد .

آبتین _ آن چه بود که به دارا دادی آریابد !؟

آریابد _ عصاره نوعی از مرجان دریایی که خاصیت زهر خطرناک ترین عروس دریایی را از بین می برد ، می دانم نباید به دارا سرخود دارو بدهم ولیکن این عصاره همچون شیر ، خاصیت زهر را کم یا از بین می برد . آسوده باشید ، با هر دارویی می تواند استفاده شود ... زمان برایمان حیاتی است ، تا زمانی که جوشانده های شما آماده شود ، این دوا کارساز است .

آبتین خسته و بی رمق لبخند آرامی زد و سپاس گفت . می دانست که بعضی زخم ها با هیچ دوايي درمان پذیر نیست مثل اثر بخشی گل آتش در مقابل خنجر اهرمن پرستان که تنها اثر غلبه تاریکی را دیرتر می کرد ! در دل آرزو کرد که اگر این دوا اثر بخش نیست ، حداقل کم کننده تاثیر زهر تیرها باشد !

آریابد آرام روی تنه دارا خم شد و دست چپ اش را طرف دیگر بدن دارا ستون کرد و انتهای ابروهای دارا را آرام بوسید و در گوشش زمزمه کرد :

_ تحمل کن برادر کوچک من ! ... از کنارت تکان نمی خورم .

خنکی هوا بعد از ظهر را نشان می داد و هیچ خبری از پیردانا و آبتین و روبینا و کوشیار و آرش نبود . هیچ کس هم جرات وارد شدن به اتاقک را نداشت . تیدا بالاخره دل به دریا زد و وارد اتاقک شد . آرام و با تردید در اتاق دارا را باز کرد . پیردانا دست راست اش را روی سر دارا گذاشته بود و نگران به صورت عرق کرده و چشمان دارا خیره بود ، هنوز هم تنها یک پارچه سپید رنگ اریب که روی زخم را پوشانده بود روی بالاتنه برهنه و ورزیده دارا خودنمایی می کرد ، روبینا گوشه ای بدون چشم برداشتن از چهره دارا آرام و بی صدا هر چند لحظه یک بار چشمان زیبای مشکی اش از اشک پُر می شد و روی گونه اش می چکید .

آرش و آریابد روی تخت کناری دارا نشسته بودند . آبتین مقابل آرش که به جلو خم شده و دستانش را ستون کمر خمیده اش کرده بود ، ایستاده بود . آرش با شانه های افتاده و لرزان ، بی صدا اشک می ریخت . تیدا در دلش اقرار کرد که غمگین تر از صدای گریه یک مرد تا به حال صدایی نشنیده ! ... آن هم مردی که برایش اسطوره بود جز این انتظار نمی رفت ! ... با صدای آرش هواسش را به او داد :

_ برای نجات من خودش را سپرم کرد ، خداوندگارم پاسخ امپراطورم را چه بدهم ؟ دارا تنها دارایی امپراطورمان است ، تنها وارث بزرگمردان خاندانش ، نبود دارا یعنی از هم پاشیدگی سرزمینی که هزاران تن فدایش شدند که پابرجا و استوار باشد .

آبتین _ و نبود تو به معنای بی سرپرستی یک خانواده و داغدار شدن یک ملت ، تو نیز همچون دارا عزیز یک ملت هستی ، تمامش کن پسر ، به خودت بیا ، حالت را بدتر از این نکن .

آبتین سر آرش را به سینه گرفت و آرش با صدایی آرام گریه کرد . چشمان آریابد به تیدا که بُهت زده دست راست اش روی دستگیره در خشک شده بود ثابت شد ، آبتین سر آرش را بوسید و با دیدن چهره خشک شده آریابد به در اتاق و تیدا نگاه کرد و آرام و با همه بی میلی اش به گفتن این حقیقت گفت :

_ می دانم در انتظار خبر خوش هستی دخترم ولیکن ، تیر آدمخواران آغشته به سُم فلج کننده است . سُم علاغم تمام تلاشم در بدنش پخش شده ...

تیدا بدون چشم برداشتم از چشمان بسته دارا به طرفش قدم بر می داشت .

آبتین _ این عرق سرد و لرزش تن همه به خاطر سُم است ، من داروی او را ندارم ، گیاهی کمیاب است ... در سرزمین پاسارگاد از این نوع گیاه یافت می شود ولیکن من زمان چیدن آن را نیافتم ، نه اینکه نیافتم هنوز زمان رویش آن نرسیده بود که راهی سفر شدیم !

با آخرین حرف آبتین ، بغض آرش بیشتر شکست .

تیدا که بغض گلویش را گرفته بود به زحمت زمزمه کرد :

_ باید چیکار کنیم !؟

پیردانا هنوز هم در سکوت چشمانش را بسته بود و به گفتگوها گوش می داد .

آبتین با مکث زمزمه کرد :

_ هیچ ! ... هرکار توانستم انجام دادم ، دوایش گیاهی است که توان و زمان تهیه آن را نداریم !

تیدا _ چرا ؟ وقتی برای آرش تونستیم برای دارا هم می تونیم !

آریابد _ من تمام راه آمده باز می گردم و از آن طبیب دریایی که زهر تیرهای آدمخواران را از تنم کشید دوا را خواهیم گرفت .

همه به آبتین خیره شدند که تاییدش را بشنوند ، این بین تنها پیردانا چشمانش را بسته بود و سعی می کرد از همه چیز کناره بگیرد ، چرا که بیشتر از هر کسی می دانست دوا دارا چیست ! ... ولی حق گفتن یا خواستن آن را نداشت !

آبتین _ مشکل ما زمان است فرزندم ! ... با چند گیاه سرعت آن را کم کرده ام ، بیشترین فرصت ما تا غروب خورشید همین امروز است که زمان زیادی به غروب خورشید نداریم ! ... باز هم خطر دارای ما را تهدید می کند چرا که هرچه زمان می گذرد ، زهر اعضای بدنش را فلج خواهد خواهد کرد ... امکان دارد این زهر باعث شود که دارا نتواند دارای فرزند شود و این برای ایران به معنای اوج بدبختی است !

آبتین سکوت کرد . پیردانا با نفس عمیقی آرام از جا بلند شد و قبل از اینکه از در اتاق بیرون برود مکث کرد ولی بدون هیچ حرفی باز به راه افتاد و در اتاق را پشت سرش بست ... سکوت سنگینی اتاق را احاطه کرده بود که روبینا داد زد :

_ دارا برای تو آنقدر ارزشمند نیست که پُر فرصت بودن سیمرغ با خود را برای او بسوزانی ؟!

آبتین ابرو درهم کشید و به روبینا تشر زد :

_ تو حق نداری برای پُر فرصت تیدا تصمیم بگیری !

تیدا بهت زده به آبتین که هنوز هم سرزنشگر به روبینا خیره بود نگاه کرد و گفت :

_ می شه ؟ چرا کسی چیزی نمی گه پس ؟!

بعد این حرف منتظر جواب نشد و به سرعت از اتاق خارج شد . همین که در اتاق عرشه را باز کرد ، پیردانا را دید که تنبور مهرآذر را روی پایش گذاشته بود و زیبا و دلگیر می نواخت . همه گوشه و کنار عرشه در ماتم رفته و غرق دستان پُر مهارت پیردانا که روی تارها زیبا می رقصید و آهنگ غمگینی که می نواخت بودند ... باد موها و لباس هایش را به زیبایی به بازی گرفته بود . همین که دستش روی تارهای تنبور ایستاد ، مهرآذر با دف نواخت و بعد چندی پیردانا هم با دف مهرآذر همنا شد . بغض تیدا شکست . دستان مهرآذر و پیردانا از نواختن ایستاد . سکوت بدی کشتی را گرفت و هیچ کدام چشم از تیدا نمی گرفتند . تیدا با صدایی لرزان که صدای غمگین آهنگ هم روی آن بی تاثیر نبود زمزمه کرد :

_ پُر سیمرغ رو می خوام پیردانا !

پیردانا با کمی مکث آرام و بی حرف بدون چشم گرفتن از چشمان تیدا به تایید سر تکان داد و از جا بلند شد . از بین وسایلش جعبه زیبای مستطیل شکل چوبی منقوش زیبا را در دست گرفت و به طرف تیدا دراز کرد . تیدا جعبه را در دستش فشرد .

پیردانا _ مجبور نیستی تیدا !

تیدا محو پر دستش زمزمه کرد :

_ می دونم ! ... مشعل می خوام .

آریا با سرعت مشعلی را به دست گرفت و کنار تیدا ایستاد . تیدا پیر را به احترام مثل همه مواقعی که سیمرغ را احضار می کردند در دست راست اش گرفت و با دست چپ اش مچ دست دیگرش را گرفت و با لحن خاصی زمزمه کرد :

_ من ، تیدا ، انتخاب جام جهان نما ، تو را می خوانم سیمرغ نیک زاد !

تیدا با چشمان براق شده از اشک چشم از سیمای در حال تشکیل سیمرغ بر نمی داشت ، زیر لب زمزمه کرد :

_ بیشتر از هر زمانی به تو نیاز دارم سیمرغ !

سیمرغ با شکوه خاص خدادادی اش ظاهر شد و گفت :

_ درود بر پارسیان نیک ، امر کن سرورم !

تیدا _ درود سیمرغ دانا ! ... احتیاج به گیاهی دارویی و کمیاب دارم که سم تیرهای آدمخواران رو از بین ببرد ، چیزی که هیچ عوارضی به جا نذاره !

سیمرغ متعجب پرسید :

_ برای آوردن گیاهی دارویی تنها فرصت بودنم با خود را سوزاندی ؟! .. جنگل های بی شماری پیش روی شماست ، سرشار از گیاهان دارویی !

تیدا _ هیچ راهی جز احضار تو نداشتم ، دارا به وسیله تیرهای آدمخواران آسیب دیده و مشکل ما زمان ... تو رو خدا سیمرغ ، بگو که میری و دارو رو تا قبل از غروب خورشید برام میاری !

سیمرغ با چشمان تیزبین در چشمان ملتمس تیدا سکوت کرده بود ... بالاخره زبان باز کرد :

_ دارا سرور من است بانو ، بی شک برایش جان می دهم ، ولیکن این اشک از چیست ؟؟؟!!

تیدا _ دارا تنها فرزند امپراطورم و ولیعهد ایران، تنها وارث امپراطوری عظیم پارس ! ... از خون و نواده مردی که تمام عمر عاشقش بودم و خواهم بود . انسجام سرزمینم به او وابسته اس ، تمام ایران ازم انتظار دارند که تنها پر فرصتم رو برای نجات دارا به آتیش بکشم ! ... یاریم کن سیمرغ نیک زاد !

سیمرغ بعد مکثی نسبتا طولانی و بدون چشم برداشتن از تیدا زمزمه کرد :

_ فرمانبردارم سرورم !

سیمرغ باشکوه در آسمان به پرواز درآمد . روبینا با ناراحتی نگاه اش را از تیدا گرفت و وارد اتاقک شد .

آفتاب غروب کرده و قرمزی خورشید در افق هویدا بود . آریابد دست به سینه به لبه کشتی با نگاه اش به تیدا که مدام در مقابلش در حرکت بود دنبال می کرد . تیدا چشم از کف کشتی بر نمی داشت و مدام قدم می زد .

آریابد _ خواهش می کنم تمامش کن تیدا ! .. (کمی صدایش را بالاتر برد) .. تیدا !

تیدا با صدای آریابد تکانی خورد و متعجب به آریابد نگاه کرد . آریابد لبخند مهربانی زد و گفت :

_ آرام باش ، همه از دیدن تو سرگیجه گرفتیم !

با یک تکان تنه اش را از دیواره کشتی فاصله داد و کنار تیدا آمد و او را با خود به نوک کشتی برد و سعی کرد با گمراه کردن ذهن تیدا و خنداندنش ذهنش را از دارا دور کند !

با صدای داد آرتیمیس همه از جا پریدند :

_ سیمرغ ؟؟؟

سیمرغ در مقابل بُهت دیگران با گیاه گلدار بنفش رنگ و گل زیبای آتشین روی عرشه زیبا و باشکوه فرود آمد . تیدا آرام جلو رفت و دستانش را به طرف سیمرغ دراز کرد و سیمرغ گل هایی را که به نوک گرفته بود روی دستان تیدا گذاشت . ارژنگ که با دیدن سیمرغ زودتر به خود آمده بود ، وارد اتاقک شد و با آبتین روی عرشه آمد ... تیدا گل ها را به آبتین داد .

سیمرغ _ هنگامی که گل ها را به همراه برگ هایش خوب کوبیدی ، اندکی عصاره گل آتش را در آن بریز و روی زخم بگذار ... اندکی عصاره را هم به خورد دارا بده ، به یاری کردگار اینگونه تمام عوارض آن از بین خواهد رفت ... گل آتشین را هم برایت آورده ام که عصاره گل آتش را از آن بگیری ، آریابد نحوه ساخت عصاره را می داند ... باقی مانده را بردار برای روز نیاز ... که امیدوارم دیگر به کارتان نیاید .

تیدا که سرش را به طرف سیمرغ چرخانده بود ، بعد از اتمام حرف های سیمرغ ، سرش را به طرف آبتین چرخاند و گفت :

_ کمکی ازم برمیاد ؟

آبتین با چشمانی پر از برق شور و شادی با لبخند گفت :

_ کمکت را کردی دخترم !

تیدا جواب لبخند آبتین را بالبخند داد و با مکث چشم از در اتافک گرفت و به طرف سیمرغ چرخید . آرام به طرفش قدم برداشت . سیمرغ با بال چپ اش به نوک کشتی اشاره کرد ، تیدا همقدم با سیمرغ به راه افتاد .

تیدا _ بزرگواری امروزت رو از یاد نمی برم سیمرغ نیک زاد !

سیمرغ با وقار و متین سر خم کرد و بعد کمی سکوت که هر دو به خورشید که نیمی از آن در دل دریا پنهان بود گفت :

_ می دانی تنها پر فرصت را از دست دادی تیدا ؟! ... پشیمان نیستی ؟

تیدا لبخند مهربانی زد و دست چپ اش را نوازش گونه به گردن سیمرغ کشید ... با آن لباس سفید و زره زیبا و ساخته شده از طلا در کنار سیمرغ که هم رنگ او بود زیبا می درخشید .

_ اگه پرت رو بیهوده از دست می دادم ، هیچ وقت این آرامش الان رو تو وجودم حس نمی کردم ! ... اگه یه کار درست توی زندگیم کرده باشم همین کارم بوده ! ... برای این انتخاب تا ابد به خودم می بالم !

سیمرغ _ اگر هر کدام از افراد این ناو جنگی ... یا کسی همچون رویینا ، یاقوت زیبای سرخ ایران زمین ، که می دانم ، می دانی از وجودت در این سفر بیزار است ... اگه اینان احتیاج به دوا داشتند باز هم حاضر بودی یگانه پر فرصت را به آتش بکشی ؟!

تیدا که با شروع حرف های سیمرغ مقابل و چشم در چشم او ایستاده بود بعد مکثی گفت :

_ می دونم پره های فرصت رو باید توی مواقع خاص استفاده کرد و الان استفاده اون برای دارا بهترین کار ممکن بود ... ولی من از پدر سرزمینم یاد گرفتم برای جون یک آدم هم ، هرکاری که از دستم برمیاد بکنم ! ... الان توی جنگ هستیم و همه این ساکنان کشتی عزیز یه خونوادن که پدر و مادر ، همسر و فرزندشون چشم امید به برگشتنشون رو دارن ... همشون از فرصت بودن کنار عزیزانشون گذشتن ، من چرا نگذرم ؟! حاضرم همه فرصتام رو بدم تا اونا سالم به آغوش خونوادشون برگردن ! ... اگه هزار تا پر دیگه بهم بدی و چاره ای جز احضار تو نداشته باشم برای جون آدما اون رو می سوزونم !

سیمرغ در سکوت با چشمان پُر غرور و صلابتش به چشمان تیدا خیره شد .

همه جا را سیاهی گرفته بود ، خانه ها به آتش کشیده شده بود و حیوانات زنده زنده شکمشان پاره می شد و توسط موجودات کریخ و زشت خورده می شدند ! ... انسان ها در حال فرار بودند و پنهانی زندگی می کردند و اگر دیده می شدند کشته می شدند ! آریابد و پریسان و پریان دیگری در قُل و زنجیر ، در مکانی تاریک و حوضچه های کوچک آب بودند . شکنجه می شدند و خونشان را موجودات کریخی درون سطل هایی می ریختند ! ... روبینا در جنگل به دور از دیگر دوستانش شمشیرش را در شکم خود فرو کرد ! ... آریوبرزن روی سر یوتاب با شمشیری خونی که به دست داشت و با همه وجودش فریاد می زد ، توان دیدن اینکه خواهرش را به دست خود کشته بود نداشت ! ... در آخر به دست ناشناسی از پشت شمشیری به پشتش وارد شد ! ... آرتیمیس ، آریا ، پیردانا ، ارژنگ ، مهرآذر ... در حصار شمشیر و کمان موجودات کریخ اهرمن ، هزاران تیر به تن و بدنشان فرو رفت ولی هنوز هم ایستادگی را ترجیح می دادند ... آرش با کمان و کوشیار با شمشیرش خانواده خود را کشته بودند و بالای سرشان شیون می کردند و در آخر باز هم شمشیری که از پشت به کمرشان فرو می رفت و نفس حیات را از آنها می گرفت . همان فرد که شمشیر را به تن اسطوره های ایران فرو می کرد در آخر شمشیری به قلب دارا فرو کرد و پُر لذت شاهد جان دادنش شد ! ... جام زهر که آرتان با چشمانی پُر از مهر پدری به انجام دهنده این کارها خیره بود ... مثل روحی که از تن فاصله گرفته ... دید ! ... خودش بود ، تیدا !!! ... در ردایی سیاه !!!

باز هم صدای زمزمه جام جهان نما در ذهنش تکرار شد :

« تو مقصوری ! ... تو نابود کننده ای ! ... توئی که ایران را ویران می کنی ! ... توئی که اسطوره های ایران را می کشی ! ... توئی که جهانی را به نابودی می کشانی ! ... تو مقصوری تیدا ! ... تو مقصوری ! »

با صدای جیغ بلندی از خواب پرید . تمام تن اش را عرق سرد نشسته بود و به خود می لرزید ، با دیدن پهلوانان تک تک نامشان را با گریه می برد . آریابد آرام کنار تیدا نشست و همین که لب باز کرد ، تیدا بازوهای آریابد را گرفت و سر به سینه اش گذاشت !.. لب های آریابد که برای حرف زدن باز شده بود به همان حالت نیمه باز خشک شد ! ... با اینکه به تیدا بی میل نبود ولی کابوس های اخیرش مانع از آن می شد که دستانش را دور کمر تیدا ، زنی که غیر پری زادش بود ، حلقه کند !

پیردانا که حال آریابد را از ابروهای درهم متفکر و چشم و دست های بلاتکلیف او فهمیده بود آرام کنار تیدا رفت . اولین قدمش مانع قدم دوم سورنا که برای دلداری تیدا پیش گذاشته بود شد . کنارش نشست و دستش را پشت تیدا گذاشت و با نوازش آرام دستانش و صدای آرامبخشی که در گوش تیدا نجوا می کرد او را در آغوش گرفت . دست راست اش را پشت کمرش و دست چپ اش را در موهای تیدا فرو و آرام نوازش کرد ، در گوشش نجوا کرد ، تیدا سکوت کرد و گریه هایش هم کم کم بی صدا و آرام تر می شد .

پیردانا _ کابوس دیدی تیدای من ! خواب بوده دخترم ، یک کابوس بی معنا !

تیدا همان طور که سر روی سینه ستمبر و کهنسال پیردانا گذاشته بود گفت :

_ نه ! آینده رو دیدم ! جام جهان نمای تالار پارسه هم قسمت های مبهمی از این کابوس رو نشونم داد !
پیردانا متعجب ابرو درهم کشید و به سیمرغ که تیزبین و با غرور خاص خودش از آن ها چشم بر نمی داشت نگاه کرد .. سیمرغ هم نگاه اش را به پیردانا رساند .
پیردانا ناباور زمزمه کرد :

_ امکان ندارد ! ... جام تنها برای گفتن حقایق آینده به آرتان وفادار است !!!

سیمرغ سکوت را ترجیح داد ، جوابش را می دانست ! ... جواب اینکه چرا جام ، به کسی جز آرتان آینده را نشان داده ! ... ولی سکوت کرد و آرام نگاه اش را از پیردانا به تیدا و حال نزارش رساند .

پیردانا که سکوت سیمرغ را دید سرش را کنار سر تیدا گذاشت و دستان نوازشگرش را روی پشت و سر تیدا کشید ... همه سکوت کرده بودند ... پیردانا به فکر فرو رفت ... این حرف تیدا چه معنی داشت ؟! ... چطور وقتی بزرگانی در پاسارگاد بودند که سال ها عمرشان را وقف خداوند کرده بودند جام چیزی را به آن ها نشان نداده بود و حال دختری بیست و سه ساله ادعای دیدن آینده را از درون جام می کند ؟ ...
سیمرغ در ذهن پیردانا با او سخن گفت :

_ خـــــــــــــــــاموش آترس ! تیدا با هیچ کس قابل مقایسه نیست !

پیردانا به سیمرغ نگاه کرد و به احترام سخنانش سر خم کرد ، آبتین با جوشانده ای کنار تیدا نشست و گفت :
_ داروی خواب آور قویی است ، با این با آرامش می خوابی .

تیدا بیشتر در آغوش پیردانا فرو رفت ، چه بوی خوبی می داد ، بوی گل های محمدی ! ... عطری که پدر و مادرش از آن می زدند ... همین آغوش آشنا آرامش می کرد ، دیگر احتیاجی به دارو نبوده ، پیردانا نوشدارو قوی و سنگینی بود ... سورنا لیوان را از آبتین گرفت و نگران گفت :

_ بیا تیدا ، آرامت می کند خواهرم ! ... من در کنارت خواهم ماند تا چشم باز کنی ، با تو عهد می بندم !

تیدا سر به سینه پیردانا چشمانش را به سورنا و نگاه نگرانش رساند و بعد به لیوان دستش چشم دوخت . آرام لیوان را گرفت و چشمانی که از اشک حلقه بسته بود ، با بستن چشمانش روی گونه اش چکید و لیوان را تا ته سر کشید و به دست سورنا داد ... آرام دست سورنا را در دست گرفت و زیر لب زمزمه کرد :

_ نمی خوام بازم از دستت بدم ... نمی خوام اون طوری شاهد مرگت باشم !

چشمانش آرام روی هم افتاد . وقتی چشمانش را باز کرد روی تختی در اتاق بود ، سورنا دست راست اش را در دست داشت و پایین تخت سر روی دستانشان گذاشته بود . نفس های منظم اش نشان خواب بودنش بود .

لبخندی از پایبندی سورنا به عهدش روی لبش نقش بست . باز هم به خوابی که دیده بود فکر کرد ... آرام خواست دستش را از دست سورنا بیرون بکشد که سورنا شوک زده با موهای آشفته و چشمان قرمز سر بلند کرد و به او نگاه کرد ، با صدایی دورگه نگران گفت :

_ بیدار شدی ؟ حالت خوب است ؟

تیدا مهربان لبخندی به روی سورنا زد و گفت :

_ آره ممنون ، یعنی سپاس ، پیشم موندی !

سورنا لبخند بی جانی زد و گفت :

_ عهد کردم که با تو باشم ، پوزش نیمه های شب پیش با صدايت از خواب پریدم و تا همین چند لحظه پیش روی سرت بیدار بودم ولیکن دیگر نتوانستم ، پوزش می خواهم !

تیدا متعجب در جایش نشست و گفت : شب پیش ؟!

سورنا لبخندی زد و دو دستش را به صورتش کشید و پشت گردنش قلاب کرد و گفت :

_ آری ، دیگر خورشید در حال غروب است .

تیدا آرام از روی تخت بلند شد ، سرش درد می کرد و کمی هم گیج می رفت .

سورنا خسته ، با چشمانی بسته بی حال گفت :

_ می شود در تخت تو بخوابم ؟

تیدا پتو را کنار زد و سورنا در جای تیدا غلت زد و بین خواب و بیداری زمزمه کرد :

_ چقدر برادر بودن سخت است !!

لبخندی روی لب تیدا نقش بست . پتو را رویش کشید نفس های سورنا منظم شد . هنوز هم به چشمان بسته سورنا خیره بود . بعد از مطمئن شدن از عمیق بودن خوابش بوسه ای آرام روی پیشانی اش گذاشت ... باز هم کابوس و دیدن جان کندن دوستانش قلبش را آتش می زد ، باز هم کمی به چهره اش خیره شد و آرام از اتاق خارج شد .

در راهرو قدم بر می داشت که به در اتاق دارا رسید . آرام در را باز کرد و وارد شد . هنوز هم دارا روی تخت افتاده بود ، نفس هایش منظم بود ... آرام و بی صدا داخل شد و در را بست ... روی تخت رفت و به دارا نگاه کرد ... همه چیز را از نظر گذراند ملافه ای که تا کمر دارا کشیده شده بود ... بالاتنه عضلانی و بازوهای بزرگ و مردانه دارا ... پارچه سفیدی که اریب روی تن ورزیده اش خودنمایی می کرد ... این تن ورزیده می گفت جای دارا در بستر بیماری نیست ! خوابش را به یاد آورد :

« مبارزه شمشیر زنی با دارا و در آخر هر دو تیزی شمشیرشان روی گلوی هم بود ... چشمان دارا پُر بود از عشق و التماس ! بدون چشم برداشتن از چشمان حریفش آرام شمشیرش را پایین کشید و شمشیر حریفش که بی رحم تا به انتهای دسته در سینه اش فرو رفت و قلبش را شکافت ... و آن هم کسی نبود جز خود تیدا ! »

دو قطره اشک از چشمان زیبایش چکید و با قورت دادن آب دهانش سعی در کنترل بغض اش را داشت . دستش را آرام دو طرف تنه دارا گذاشت و آرام تر پیشانی اش را بوسید . با مکث کمی از دارا فاصله گرفت و خیره به چشمان بسته دارا لرزان زمزمه کرد :

_ نمی دونم تو چشمت چي داری که وقتی بهم نگاه می کنی زمان برام وامیسته و هر چقدرم به تو نگاه نکنم باز چشمت رو همه جا می بینم ! ... شاید تو با چشمت جادو می کنی نه آریابد ! ... وقتی که تیر خوردی و چشمت بسته شد ...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد :

_ دوستت دارم ولیعهد دست نیافتنی !

بعد از اینکه تک تک اجزای صورت دارا را با دقت و وسواس از نظر گذراند ، با اکراه و آرام قد راست کرد و به طرف در رفت ، وقت خارج شدن از اتاق از گوشه در باز هم به دارا و نفس های منظمش نگاه کرد و در را آرام بست .

روی عرشه آمد همه به رویش لبخند می زدند و نگران حالش بودند و این بین چشمان سرد و پُر غرور سیمرغ لرزی به تنش انداخت . از اولین دیدار نگاه سیمرغ برایش همیشه خاص و بی همتا بود . نگاهی که حس می کرد همه چیز را می داند ! ... به سیمرغ پشت کرد که مخالف بودن او قدم بردارد !! ... قدم اول را برنداشته بود که سیمرغ با آن صدای زیبا و محکم ملکوتی اش صدایش کرد :

_ تیدا ؟!

تیدا آرام به طرفش چرخید و کنارش رفت . سیمرغ بال بلندش را جلوی پایش پهن کرد و گفت :

_ با تو سخن ها دارم ... سرورم !

تیدا در برابر بُهت و تعجب دیگران ، آرام از بال بلند و قوی سیمرغ بالا رفت و روی پشتش سوار شد . پاهایش را دور گردن سیمرغ حلقه کرد ... سیمرغ زیبا و باشکوهی بی مانند در آسمان به پرواز درآمد ...

_ چرا من را سیمرغ نیک زاد می خوانی ؟!

تیدا _ پدرم همیشه می گفت ، سیمرغ زاده دستان پُر قدرت خدای ماست . خدایی که لطف و بخشش اون توی تمام دنیا پراکنده اس ، هرچی خدا خلق کنه نیک ... ایمان دارم خدا شما رو آفریده که تو موقع نیاز به کمک انسان هاش بیای که بخشش و بزرگواریش رو پای داده هاش نذاریم !

بعد سکوتی نچندان طولانی سیمرغ گفت :

__ هر آنچه در خواب دیدی به واقعیت خواهد پیوست !

روح از تن تیدا پر کشید . می دانست سیمرغ از ناگفته ها و آینده آگاه است ، ولی ای کاش نبود !

به زحمت و پُر تردید زمزمه کرد :

__ شما چی می دونین !؟

سیمرغ با همان صدای زیبا و خاص اش همان طور که بر فراز دریای زیبای آبی که در غروب به قرمزی می خورد پرواز می کرد با چشمانی کوچک شده از دانایی اش گفت :

__ تیدا من شک داشتم به اینکه ، تو را که جام آخرین ، و با شکوهی بی سابق برگزید ، خاتمه دهنده این جنگ یا تبدیل کننده این جنگ ، به جنگی عظیم تر از تصور هر آدمی هستی ! ... اینک ایمان دارم ! ... با آنچه که اهورمزدا خدای یگانه و نادیده به من الهام کرده می دانم ، که تو برگزیده ای ! ... تو به زودی در دو راهی بزرگی قرار خواهی گرفت ... به یادداری که گفتم چرا سیامک را نکشتی ؟ ... خود گفתי ، و من در قلبت به جواب اصلی سوالم پی بردم ! اگر تو از مرگ خود بترسی ، مرگ یک ایران و اسطوره هایش را خواهی دید ! ... و در پایان اینکه ، قاتل تمامی اینان تو خواهی بود ! ...

اشک در چشمان تیدا جوشید و با صدایی لرزان گفت :

__ من این نیستم !

سیمرغ هم زمزمه کرد :

__ خواهی شد !

هوا تاریک شده بود . سیمرغ هنوز هم آرام در آسمان شب و ستاره های بی نهایتی که در سینه سیاه آسمان می درخشیدند در جلوی کشتی پرواز می کرد ... حال نزار تیدا را حس می کرد ، احساس گناهی که با آن خواب و این جواب به وجودش تحمیل شده بود ... باز هم با شکوه و وقار ذاتی اش ادامه داد :

__ گفتم دوراهی تیدا ! ... اگر زاده تاریکی باشی سرنوشتی جز این برای خود و دیگران رقم نخواهی زد ! ... و اگر زاده نور بمانی ، سرنوشتی دیگر خواهیم داشت !

تیدا __ چرا من !؟

سیمرغ با یک مکث کوتاه گفت :

__ چرا که تو در اوج جوانی پاک هستی و دارای اندیشه های والای انسانی ... همه اسطوره های سرزمینت دارای این خصوصیت هستند ولیکن ، تو جوان تر از اسطوره هایت هستی و پاک تر و سخنورتر از هر انسانی که در آن

تالار بود ، همین تو را مورد توجه اهرمن می کند ! ... تیدا تو ... تو ازدواج نکرده ای ، پا به دنیای شهوت نگذاشته ای ، طعم داشتن دیگری را نچشیده ای ! ... همچون آدم که طعم آن سیب ممنوعه را نچشیده بود ! ... روح تو به پاکی همان انسان ازلی است و این برای اهرمن خاطره زیبایی را به یاد نمی آورد !! ... برای همین اهرمن تو را انتخاب کرده که با نابودی تو به خداوندگارمان بگوید باز هم انسان با همان شکوه و قداست ازلی به پای من و سخنم افتاد ! ... برای سخن پایانی به تو می گویم تیدای من ! ... تو انسانی ، زاده نور ، زاده دستان پُر قدرت خداوندگار بی همتا ! ... تو ته تغاری خلقت اش هستی ! ... معشوقه خداوندگارمان که جهانی را به پای جسم کوچک و روح بزرگ اهورایی تو انداخت ... به عاشق وفادارت پشت نکن تیدا ، نگذار اهرمن باز سخنی برای گفتن داشته باشد در مقابل خدایی که هر کس به تو اخم کرد او را از پادشاهی به گدایی انداخت ! ... به این خدا پشت کردن دور از جوانمردی است ! ..

سیمرغ باوقار روی نوک عرشه کشتی فرود آمد . بالش را روی زمین پهن کرد و تیدا آرام از روی بالش پایین آمد و پا روی عرشه گذاشت و تیدا آرام به طرفش چرخید .

سیمرغ _ هرگز از یاد مبر که خداوند تنها به تو اجازه سرپیچی و بازگشت دوباره داده ! ... به تو ... انسان ! ... و همین اهرمن را از حسادت ، از عرش به فرش کشیده ! ... تیدا سرپیچی تو در این سفر برابر است با نابودی هزاران تن ... برابر است با همان یک گناه آدم که سیب ممنوعه را در دست گرفت و تمامی انسان ها را مستحق رانده شدن از بهشت و نعمت های باشکوه خداوند کرد .

تیدا _ نمی خوام این باشم ، چی کار کنم ؟

سیمرغ بعد سکوتی چندنان طولانی زمزمه کرد :

_ با من بیا !

آرام به طرف جمع رفت و بلند با صدای خاص و زیبایش بلند گفت :

_ آتِرس ! ... پیر فرزانه ایران زمین ، می دانم دارا به هوش آمده ، او را با احتیاط به عرشه این ناو جنگی بیاورید ... تک تک پهلوانان را به عرشه بخوان .. (آرام تر گفت) .. امشب شب سرنوشت سازی است ، سخن های بسیار دارم ! پیردانا به احترام سر خم کرد و داخل اتاقک کشتی شد

سیمرغ _ من را با دارا تنها بگذارید .

همه دورشان را خلوت کردند . سیمرغ بعد کمی حرف زدن با دارا بالاخره از او فاصله گرفت . همه در سکوت پشت پیردانا و مقابل سیمرغ ایستاده بودند و از سیمرغ که با غرور زیبایش چشمانش را بسته بود چشم نمی گرفتند .

سیمرغ _ آریابد پری زاد زنده است !

روح از تن آریابد پر کشید ، ناباور به سیمرغ چشم دوخته بود .

سیمرغ _ کابوس های اخیر تو جز راست نیست !

نگاه اش را به پریسان دوخت که در کنار دیگر خدمه در عرشه پایینی مشغول بازی بود ... باز هم ادامه داد :

_ پری زاد زیباییت در چنگال اهرمن اسیر است ، در مکانی تاریک و حوضچه از آب که نیم تنه اش را در بر گرفته !

لرزش دل تیدا را حس کرد و به تیدا نگاه کرد ، پُر معنی و پر جذبه ! ... این بار بدون چشم برداشتن از چشمان پُر معنی تیدا ادامه داد :

_ هر بار جرعه ای از خون پاک او قدرت دهنده به اهرمن است !

نگاه اش را به آریابد دوخت ، به سختی آب دهانش را قورت می داد ، برق اشک را در چشمانش می دید ...
خودخوری هایش را هم ! ... می دانست احساس گناه قتل انسان هایی که کشته بود را در دلش بیشتر کرده است !
با نفس عمیقی بدون مقدمه گفت :

_ تیدا ؟ می خواهم تو را برای دارای ایران خواستگاری کنم !!!

همه بهت زده به سیمرغ که چشم از تیدا که خودش هم دست کمی از دیگران نداشت بر نمی داشتند .

پیردانا بهت زده به زحمت زمزمه کرد :

_ چه می گوئید سیمرغ ؟؟؟؟؟!!!!

سیمرغ با صدایی قاطع و محکم بدون گرفتن نگاه اش از تیدا باز هم ادامه داد :

_ اندیشه دارا جز این نیست ... و من به رسم بزرگ این انجمن از تیدا در برابر شاهدان دیگر برای دارا خواستگاری می کنم ... هنوز هم در انتظار جواب تو هستم تیدا !

آب دهان تیدا خشک شد . دست و پایش هم یخ بسته بود ، مدام آب نداشته دهانش را قورت می داد ! .. دریغ از یک قطره بزاق ! ... چه می شنید ؟! سیمرغ درباره این تصمیم چیزی به او نگفته بود !

روبینا _ جناب سیمرغ این کار جنگی بزرگ تر از جنگ با اهرمن را در پیش خواهد داشت ! شورای ایران به راحتی با این موضوع کنار نمی آیند و نمی پذیرند !! ... تیدا شاهزاده نیست !

سیمرغ _ می دانم چه می کنی روبینا ! ... این را هم بگویم که اجباری در پذیرش این موضوع نیست ! ... تنها یک خواسته است !

دارا آرام نگاه اش را از سیمرغ به تیدا که زیر چشمی به او نگاه می کرد رساند . تیدا را دوست داشت ولی برای ازدواج زود بود ، هنوز به درک درستی از احساسش نرسیده بود ولی سیمرغ به او اطمینان داده بود که ازدواج آنها با هم بهترین کار ممکن است ! .. چرا که تیدا هم نسبت به او بی میل نیست !

سیمرغ که دو دلی تیدا و دارا را حس می کرد ، محکم و قاطع گفت :

_ هفت روز به شما زمان می دهم که ببینیدشید !

بدون حرف اضافه ای به ابتدای کشتی رفت . همه به هم نگاه می کردند و هیچ کس جرات گفتن هیچ حرفی را نداشت ...

شب روز شش ام بود ، سیمرغ به تیدا تاکید کرده بود که باید تا قبل از طلوع آفتاب هفتمین روز جواب قاطع و محکمی به او بدهد ... و تیدا تنها در مقابل تاکید سیمرغ سکوت را همچون دیگر ساکنان کشتی ترجیح داده بود . پیردانا آرام به طرف سیمرغ که ابتدای کشتی روی عرشه ایستاده بود رفت و کنارش ایستاد . سرش را به طرف نیمرخ پُر غرور و زیبای سیمرغ که چشمان زیبا و تیزبینش دانایی اش را به رخ می کشید چرخاند ... بالاخره لب باز کرد .

_ دلیل این تصمیمتان چیست سیمرغ ؟ ... می دانم در دانایی شما شکی نیست و تصمیمی را از روی احساس و بدون اندیشه خردمندانه نمی گیرید ! ... می دانم که روی سخن شما نباید سخنی بگویم ! ... ولی هرچه این شش روز و شب اندیشیدم دلیل کار شما را درک نکردم !

سیمرغ نفس عمیقی کشید و آرام سرش را به طرف پیردانا چرخاند و بعد مکثی کوتاه گفت :

_ می دانم چه می کنم آترس ! ... می دانم شورای ایران تیدا را به عنوان همسر دارا نمی پذیرد ، می دانم امکان دارد دارا را بعد از این سفر مجبور به جدایی از تیدا کنند ! ... می دانم که جان تیدا را به خطر می اندازم ! ... می دانم رویینا را بیش از پیش از تیدا متنفر می کنم ! ... می دانم شروع کننده جنگی بزرگ بعد از این سفر برای ایران خواهم بود ، می دانم شورای ایران از من هم خواهد رنجید ! ... تمام جوانب را سنجیده ام ... و باز هم ایمان دارم که این بهترین کار ممکن است !

پیردانا _ می شود به من هم بگویید چرا ؟!

سیمرغ خونسردانه به جواب پیردانا جواب داد :

_ می خواهم تمام راه های شروع یک جنگ بزرگ تر را ببندم ! می خواهم دارا را برای تیدا که روح و جانش با انسان ازلی برابر است ، با سیب درخت ممنوعه برابر نکنم ! ... می خواهم دارا همانند آن سیب دست نیافتنی به

نظر نیاید ! ... خداوندگارمان می فرمایند " انسان را از هر چه منع کنی بیشتر به سویش کشیده خواهد شد ! " ... و
اهرمن جز وسوسه تصاحب ممنوعیات کاری نمی کند !

پیردانا _ دارا یک نجیب زاده پارسی است ، در این سال ها دخترانی زیباتر از تیدا هم خود را به او نزدیک کرده
اند و او خویشتن دار بوده !

سیمرغ _ من از شهوت سخن نگفتم آترس ! ... از وسوسه سخن گفتم ! ... خردمندانه تر بیندیش ! قصه سیب
درخت ممنوعه ، قصه هابیل و قابیل ، همه حيله اهرمن ، همیشه وسوسه بوده ... وسوسه تصاحب چیزی که دست
نیافتنی است ! ... می دانم هر دو آنان از ازدواج بیزارند ، دارا به خاطر زندگی پدرش می ترسد و تیدا به خاطر
ترسی که سیامک به جانش انداخته از بودن با مردان می هراسد ! ... همه اینان را هم می دانم ! تنها یک چیز
برایم مبهم است !

پیردانا ناباور زمزمه کرد :

_ چه ؟!

سیمرغ _ اگر تیدا همسری دارا را بپذیرد ، با طلوع خورشید ازدواج می کنند و اهرمن با دمیدن شیپور فرشته
مقرب ، اصرافیل از این پیوند آسمانی باخبر خواهد شد ! ... آن زمان از چه حقه ای وارد خواهد شد ؟ ... آیا باز هم
کابوس تیدا همان خواهد بود یا تغییری در آن رخ خواهد داد ؟! ... باید بود و دید !

سیمرغ _ دارا کنار تیدا بایست ... من به عنوان بزرگ این جمع می خواهم ازدواج ولیعهد ایران را برگزار کنم ! ...
آترس تو عهد و پیمان ازدواج رایج کشورمان را بخوان تا دارا و تیدا آن را تکرار کنند .

پیردانا با نفس عمیقی به خودش مسلط شد . همیشه آرزوی دیدن روز ازدواج دارا را داشت . حالا که این روز را به
چشم می دید ، حسی ناشناخته به جانش افتاده بود ...

پیردانا _ دارا بعد از من تکرار کن ... به نام نامی یزدان تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان ، برای زیستن با
تو میان این گواهان ، بر لب آرم این سخن با تو وفادار تو خواهم بود در هر لحظه هر جا ، پذیرا می شوی آیا؟

همه به تیدا نگاه کردند ، همان لباس ساده سپید رنگ همیشگی اش را به تن کرده بود ، روبینا با تمام وجودش
آرزو می کرد ، تیدا پشیمان شود و جواب آری را به دارا ندهد ! ... ولی ...

تیدا بعد کمی مکث گفت :

_ بله !

لبخند و شادی به دل همه به جز روبینا که آرام چشمانش را بست ریخته شد .

پیردانا _ تیدا بعد از من من تکرار کن ... پذیرا می شوم مهر تو را از جان ، هم اکنون باز می گویم میان انجمن با تو ، وفادار تو خواهم بود در هر لحظه هر جا .

تیدا آرام حرف های پیردانا را زمزمه کرد و آرتیمیس حلقه های ازدواج فر و هری که برای دارا از خیلی وقت پیش خریده بود و همیشه آرزو داشت زمان ازدواج دارا به او بدهد و با بودن پریساتیس دیدن آن را بر روی دست دارا و همسرش غیر ممکن می دید ، با همه وجود به دارا و تیدا داد .

شب بود و تیدا و دارا در کنار سیمرغ ، تکیه به سینه اش در دو طرفش نشسته بودند . سیمرغ سرش را روی پشت خود گذاشته بود و نوک اش را در بالش فرو کرده بود ، تیدا آرام دست چپ اش را روی سینه سیمرغ کشید ، پره های سپید یک تکه اش زیر نور چراغ زیر دکل می درخشید . بارها دست نوازشگرش را روی پره های بی همتای سیمرغ کشید که دستش روی دست دارا از حرکت ایستاد . هر دو به هم نگاه کردند ، نیمی از صورت یکدیگر را می دیدند . دارا بود که سکوت میانشان را شکست .

_ خوابت نمی آید ؟

تیدا _ نه می ترسم !

دارا متعجب پرسید :

_ از چه ؟

تیدا سکوت کرد ، حتی نمی خواست به زبان بیاورد که از دیدن خواب و مرگ دوباره دوستانش می ترسد . ترسناک هم بود ، اینکه در مدت کوتاهی مرگ همه دوستانی که خانواده اش شده بودند را ببیند ، برای تیدایی که یکبار مرگ خانواده اش را دیده بود سنگین ترین عذاب ممکن بود .

دارا که سکوت تیدا را دید ، آرام دست تیدا را گرفت و بدون حرف به او نگاه کرد و بعد کمی مکث در چشمان تیدا او را آرام به طرف خود کشید . تیدا از این نزدیکی نفس در سینه اش حبس شد ، نمی دانست چکار کند ، با حسی که هنوز آمادگی پذیرش دارا را به عنوان همسرش نداشت ! ... آرزو می کرد دارا بیش از این به او نزدیک نشود ! ... دارا دست چپ اش را پشت تیدا گذاشت ... تیدا هم دست راست اش را آرام روی سینه محکم و ورزیده دارا .

زمزمه دارا را کنار گوشش شنید :

_ می خواهم چیزی را به تو نشان بدهم که به هیچ شخصی نشان نداده و نگفتم !

تیدا سکوت کرد . کمی سرش را از سر دارا فاصله داد و با فاصله کم بینشان به چشمان بی نظیر و مشکی دارا خیره شد ، آرام لب باز کرد و زمزمه کرد :

_ چی ؟

دارا تیدا را به جلو چرخاند و شانه راست تیدا را به سینه اش تکیه داد و سرش را از پشت روی شانه تیدا گذاشت و گفت :

_ چشمانت را ببند و هر وقت گفتم باز کن جز آسمان شب به چیزی خیره نشو !

تیدا چشمانش را با صدای دارا باز کرد ..

دارا _ می بینی ؟! ... من می توانم قدرت چشمانم را به هر کس که دوست دارم نشان دهم !

تیدا از دیدن کهکشان های زیبایی که در آسمان هرگز ندیده بود نفسش به شماره افتاده بود . بهت زده زمزمه کرد :

_ خیلی زیباست !

لبخندی روی لب های دارا نقش بست . همین که خواست سر تیدا به طرفش بچرخد با سرعت گفت :

_ اینگونه باز باید از نو شروع کنیم !

تیدا بی توجه به حرف دارا به طرف دارا برگشت و به چهره دارا نگاه کرد . دارا با دلخوری گفت :

_ گمان می کردم ، چیزی را به تو نشان داده ام که بی نهایت دوست داری و ساعت ها توان چشم گرفتن از آن را نخواهی داشت ! ... چه خیال پوچی !

لبخندی روی لب تیدا نقش بست . آرام سرش را زیر گردن دارا برد و سر روی سینه اش گذاشت . دست راست اش را زیر چانه خودش گذاشت و مهربان با لحنی خاص زمزمه کرد :

_ این مال وقتی بود که کسی مثل تو رو نداشتم !

از شدت گرفتن تپش های محکم قلب دارا ، لبخندی روی لب تیدا نقش بست . دارا دستانش را محکم تر کرد . سر روی سر تیدا گذاشت و با آرامشی که هرگز به عمرش تجربه نکرده بود چشمانش را بست . گوشه چشمان سیمرغ که با چشمان بسته هنوز هم بیدار بود چین افتاد ، همان لبخند همیشگی و خاص ! ... روبینا روی پله های رابط بین عرشه بالا و پایینی ، به عرشه بالایی و دارا خیره بود . دو قطره اشک از چشمانش چکید و با همه سرسختی چکیدن اشک های بعدی را مانع شد و به دریای سیاه رنگ که با نور مهتاب کمی روشن شده بود خیره شد

خورشید کم کم روشنایی اش را به رخ جهان می کشید . تیدا با جیغ از خواب پرید . دارا که کمی دورتر از تیدا مقابل سیمرغ ایستاده بود به طرفش دوید و مقابلش زانو زد . تیدا لباس دارا را محکم در چنگ گرفت و آرام با

گریه خودش را در بین بازوهای محکم دارا پنهان کرد و دارا حمایتگرتر از پیش تیدا را در آغوشش فشرد . سیمرغ با چشمان کوچک شده به تیدا خیره شد که صدای ذهن تیدا را وقتی که مدام خوابش را پس می زد ، دید ! ... باور نمی کرد ... تیدا باز هم همان خواب قبل را دیده بود ، بدون هیچ تغییری !

یک روز تمام سیمرغ در نوک کشتی بدون حرف و تکانی به دریای پیش رویشان چشم دوخته بود . هیچ کس جرات نزدیک شدن به سیمرغ را نداشت ، حال پریشان او را هرگز ندیده بودند . بالاخره سیمرغ آرام حرکت کرد و وسط کشتی ایستاد .

سیمرغ _ آترس همه را به عرشه بخوان .

پیردانا به احترام سر خم کرد و با اشاره سر به کوهیار و آرش هر دو به احترام سر خم کردند و وارد اتاق شدند . سیمرغ با دیدن تیدا که پتوی نازکی را دور خود پیچیده و در کنار دارا ایستاده بود رفت و آرام شروع به صحبت کرد .

سیمرغ _ خوابی را که دیدی ، دیدم !

چشمان پر اشک تیدا به چشمان نافذ سیمرغ خیره ماند و سیمرغ باز هم ادامه داد :

_ به زودی در این دو راهی سخت قرار خواهی گرفت که ایمانت را اندازه می گیرد ! ... هرگز از یاد نبر که اهرمن ، هرگز راست نخواهد گفت و سلاحی جز دروغ و وسوسه ندارد . خداوندگارمان را هرگز از یاد نبر تیدا ، چرا که او هر نفس که می کشی به تو می اندیشد ! ... با ترس هایت کنار بیا چرا که اهرمن از آنها علیه خودت استفاده می کند !

تیدا بعد مکنی نچندان طولانی به زحمت زمزمه کرد :

_ همه سعیم رو می کنم !

سیمرغ _ از همان ابتدا شباهت تو به بانوی بانوان ، آندیای پاک من را شگفت زده کرد . کنجکاو بودم بدانم که آیا درون تو همچون بانوست یا خیر ! ... با آن پر فرصت ، تو را آزمودم ! ... در چشمان سیاه و نافذت نجابت و پاکی ، و در چهره زیبا و مغرورت فروتنی را می بینم ... به راستی پیرواندیشه های بزرگان این سرزمینی ... همیشه به خود می بالم که تو را برای ملکه و مادر ایران بودن برگزیدم ، حتی اگر ، جهانی به خاطر این انتخاب من را سرزنش کنند که چرا رسوم سلطنت را زیر پا گذاشته ام !

سیمرغ به چهره زیبا و پاک تیدا خیره شد . در سکوت با وسواس اجزای صورتش را کاوش کرد . چقدر دوست داشت تیدا را هم در کنار بزرگ مردانی چون جمشید و دارا و آرتان .. و بزرگ زنی چون آندیا ، بانوی بانوان بخواند و مانند آن ها او را لایق داشتن هفت پر به یکباره و داشتن پره های فرصت خود ، برای او ابدی بداند ! ... ولی هنوز

تیدا بر سر دو راهی انتخاب قرار نگرفته بود و ثابت نکرده بود لایق این مقام هست یا نه؟! ... هنوز حتی خود او هم نمی دانست که تیدا نور را انتخاب می کند یا تاریکی؟! ... پس دادن پره‌ای فرصتش به او نادانی محض بود!

سیمرغ با حس جمع شدن همه پهلوانان روی عرشه ، بالاخره بعد از سکوتی نچندان طولانی با صدای محکم و حماسی اش لب باز کرد :

_ همه گوش بسپارید ، دختران و پسران بی همتای ایران زمین ... اسطوره ها و افتخار فرزندان ایران و جهان ... امروز ، چشم جهانی به ماست ! ... چرا که ما مردمی هستیم با فرهنگی غنی و بی همتا ، فرهنگی که هرچقدر ملت ها آن را حقیر و پست جلوه دهند ولیکن روح پارسی فرزندانمان بیش از پیش این فرهنگ را دارای قداست می بیند ... باید چیزی را به شما هشدار بدهم . اهرمن دیگر خود پا به میدان گذاشته ! ... زین پس جان شما و جان تیدا !

همه متعجب به هم و سیمرغ خیره شدند و سیمرغ محکم در چشمان دارا خیره شد و گفت :

_ دارا؟! ... تو بیش از همه اسطوره های سرزمینت در برابر تیدا مسئول هستی ، تو همسر تیدا محسوب می شوی و باید همچون یک مرد ، در برابر خطرات پیش رو از همسرت مراقبت کنی .

دارا به تایید چندبار سرش را آرام تکان داد و دست چپ اش را که روی پشت تیدا بود محکم تر کرد و به طرف خودش کشید . سیمرغ باز روبروی پهلوانان گفت :

_ تیدا شروع کننده یا پایان دهنده جنگی بزرگ تر از جنگ پیش رو است ! ... تیدا کسی است که می تواند اهرمن را کوچک تر یا قدرتمندتر از آنچه اندیشه اش را می کنید ، کند ! ... برای همین جام او را در آخر و با شکوهی بی سابق برگزید ! ... شما را به خدای نام آوران ایران دلیر ، از تیدای ایران نگذرید ! ... تیدا آبروی شماست !

باز در مقابل تیدا ایستاد و آرام گفت :

_ برای بار آخر می گویم تیدا ، تو زاده نور هستی ، تا به انتها از جنس نور باش ! .. هرگز سخن اهرمن را باور نکن ، اهرمن راستگو نیست . اهرمن دوست تو و انسان هایی که از جنس تو هستند نیست .

سیمرغ این بار نگران تر به اسطوره ها نگاه کرد ، چیزی می دانست و از دانستنش رنج می کشید که هنوز اسطوره ها زمزمه آن ها را شنیده بودند ! ... چیزی که بند بند وجودش را از هم پاره می کرد .

سیمرغ _ مراقب تیدا باشید که دست اهرمن به او نرسد که اگر چنین شود ...

سکوت کرد و رو به تیدا گفت :

_ سرورم تیدا ، من دیگر باید بروم ، اجازه رفتن می خواهم !

تیدا دلگیر و دلتنگ به سیمرغ خیره شد و آرام گفت :

_ به سلامت دوست من !

سیمرغ با چشمان نافذ و نگران به چهره تیدا خیره ماند و کم کم چهره و تنه اش در میان گرده های زرین همراه با شعله های آتش از دیده ها پنهان شد . کوشیار جلو آمد و گفت :

_ بانوی من شمشیر زنی تمرین می کنید ؟!

تیدا متعجب به کوشیار گفت :

_ چرا با من این طوری حرف می زنی کوشیار ؟!

کوشیار _ می خواهم برایم عادت شود و زمانی که به ایران باز می گردیم شما را در حد یک ملکه

تیدا حرف کوشیار را قطع کرد و گفت :

_ تمومش کن کوشیار ، نمی خوام با این طوری حرف زدنمون حس کنم که با ازدواجم با دارا ، دوست نه ، خونوادم رو از دست دادم !

به دارا نگاه کرد ، بی هیچ احساسی در صورتش ، تنها با چشمان خاص و تیزبینش به او چشم دوخته بود . پس از حرفش نرنجیده بود ! ... بی حرف سر برگرداند و آرام روبروی کوشیار قرار گرفت و مبارزه اش را شروع کرد .

کوشیار _ همین طور ادامه بده تیدا ... من می روم آب بخورم ولی تو باید تمرین کنی !

روبینا _ تو با همه پهلوانان در این مدت شمشیر زنی تمرین کردی دوست دارم با تو شمشیر بزنم !

سکوت بدی حاکم بود تا اینکه تیدا با لبخند گفت :

_ البته !

روبینا بی هیچ حرفی از لبه کشتی که رویش نشسته بود با چرخش زیبایی در هوا روی کفه کشتی پرید که تیدا با لبخند و تحسین ابروهایش را بالا انداخت . روبینا همان طور بدون چشم برداشتن از تیدا شمشیرش را از غلاف بیرون کشید .

کوشیار _ پیش از تو روبینا ، باید تنها درسی که از شمشیر زدن باقی مانده را به او بگویم ، پس من اول با او شمشیر می زنم !

روبینا ایستاد و کوشیار مقابل تیدا قرار گرفت . در حین تمرین کوشیار نکاتی یادآور می شد و تیدا مشتاقانه به او گوش می داد . پریسان با شادی به طرف آریابد که دست به سینه به دیواره کوتاه کشتی تکیه داده بود و به شمشیرزنی کوشیار و تیدا نگاه می کرد ، دوید . آریابد با دیدنش تکیه از دیواره گرفت و پریسان را با لبخند در آغوش گرفت و پریسان با شادی پاهایش را دور کمر و دستانش را هم دور گردن پدرش حلقه کرد . آریابد پیشانی

پریسان را آرام بوسید و پیشانیش را به پیشانی دخترش چسباند و بالبخند هر دو چشمانشان را بستند ، آریابد آرام به عقب قدم برداشت و باز به دیواره تکیه داد .

تیدا در حالی که شمشیر می زد مثل دیگران محو حس پدری آریابد بود ... کوشیار که پشتش به آریابد بود با نیم نگاهی به آریابد با مهارت و به زیبایی شمشیرش را دور شمشیر دست تیدا چرخاند و شمشیر را از دستش بیرون کشید و با پای راست پشت پای تیدا کوبید و با ساق دست راست هم به تخت سینه تیدا کوبید . تیدا با شدت به کف کشتی برخورد کرد و از درد ابروهایش در هم رفت .

تیدا _ آخ کمرم !

دارا که دست به سینه در کنار آریا روی لبه کشتی نشسته بود نگران دستانش را از هم باز کرد و از جا بلند شد ... همین که تیدا خواست از درد به خودش پیچد کوشیار کنارش نشست و با سرعت دستان تیدا را گرفت و بالای سرش به کف عرشه چسباند و همزمان تیغه شمشیرش را زیر گلویش گذاشت . همه متعجب به آنها خیره شده بودند ، طبق رسوم آموزش کوشیار تا وقتی که او اجازه نمی داد هیچ کس اجازه دخالت در کارش را نداشت ! .. حتی برای دارا هم این رسوم شکسته نشده بود !

کوشیار سرش را پایین آورد و با فاصله نسبتا کم خیره در چشمان تیدا زمزمه کرد :

_ تو اینک مُردی ! ... بزرگ ترین ضعف تو در مبارزه ، نداشتن حواس بود !

بعد مکثی آرام از او جدا شد و همان طور که از چشمان مبهوت تیدا چشم بر نمی داشت ، شمشیرش را با رقص زیبایی به دستانش در غلاف سمت چپ کمرش گذاشت . کمی به طرف پایین خم شد و دست راست اش را به طرف تیدا گرفت ، تیدا با مکث کوتاهی دست کوشیار را گرفت و از جا بلند شد و در گوشش زمزمه کرد :

_ نگاه من ...

کوشیار بازوان تیدا را گرفت و کمی فشرد و محکم در چشمانش نگاه کرد و گفت :

_ من آن کسی نیستم که نگاه نچندان خالی از احساس تو به دیگری خنجری به قلبم باشد تیدا ! ... من دوست تو هستم ولیکن در زمان شمشیرزنی استاد و گاهی دشمن تو ! ... این آخرین درس تو بود ، هرگز در حین شمشیرزدن غرق در حسی جز شمشیرزدن نباش ، قدرت ذهن و مهارت تو هنوز به آن حد نرسیده که حواس ات به چهار سوی خودت باشد و هیچ اتفاقی برایت نیفتد ! ... تو شمشیر زدن را برای جنگ یاد می گیری ، جنگی که حریف تو هیچ کدام از دوستانت نیستند ! ... دشمن توست که چشم دیدنت را ندارد !

تیدا با مکث آرام به تایید سر تکان داد . کوشیار دستانش را از بازوان تیدا فاصله داد و باز به بازویش کوبید و با صدای بلندی رو به روبینا گفت :

_ خوب است ، روبینا ؟ برای مبارزه آماده باش ، می خواهم ببینم تلاش هایم به کجا رسیده !

تیدا که به کف عرشه خیره بود آرام چشمانش را به دارا رساند ، دارا با اخم ظریف و چشمان کوچک شده که این بار کمی بیشتر از حد همیشگی بود به او خیره بود ... دارا با همان ظاهر و اخم دلخور نگاه اش را به طرف دیگر انداخت . کوشیار مقابل روبینا ایستاد و در چشمانش خیره شد روبینا که سرد و بی رحم به تیدا و نگاه اش که به دارا بود نگاه می کرد و آرام در گوشش گفت :

_ او یک ماه است که شمشیر می زند و تو هشت سال است که هر روز و شب جدی شمشیر می زنی ! ... می دانی که قصدم از این سخن چیست !

روبینا بدون تکان سرش چشمان کوچک شده و بی احساسش را به چشمان منتظر و درشت کوشیار که مدام بین دو چشم روبینا می گشت رساند و با مکث به آرامی به تایید سر تکان داد .

روبینا اول حمله کرد و تیدا به زیبایی دفاع کرد . همین باعث شد لبخندی روی لب کوشیار بنشیند و با آرامش خاطر بیشتری همراه دیگران به تماشای مبارزه آنها بایستد .

روبینا ناخودآگاه با دیدن تیدا و شمشیر زدندش هر لحظه فکرهايش بیشتر پیش می رفت و سرعت و قدرت شمشیرزنی او هم بیشتر می شد ! تک تک لحظه های بودنش با دارا را به یاد می آورد ! ... لحظه هایی که بی هیچ دغدغه فکری می خندیدند ... دوستی ها و دلگرمی هایی که زمان آزمون های کوشیار به هم می دادند ... جرمه هایی که با هم تحمل می کردند ... درد و دل هایشان ... بازی هایشان روز سیاه آمدن تیدا از دروازه ملل ! ... روزی که هیچ عنوانی برای برق چشمان بی سابقه دارا نمی توانست قائل شود ! ... لبخندهای گاه و بی گاه و نگاه پُر تمنای دارا که تنها مختص تیدا بود ... آغوش گرم و امن دارا که تنها به روی یک زن باز شد و آن زن کسی جز تیدا نبود ... سخنان عهدنامه ازدواج آریایی که هر بار می شنید دامادی جز دارا را برای خود تصور نمی کرد ! ... و او روزی را دیده بود که در مقابل چشمان پُر التماسی که هیچ کس ندید ، حتی سیمرغ دانای کل ، تیدا مَرَد همیشگی رویاهایش را دزدید ، بدون هیچ عذاب وجدانی ! ... به قلبی که آن شب با آغوشی که دارا تنها به روی تیدا باز کرد و رازی را که هیچ کس نمی دانست به او گفت درهم شکست ... به روزهایی فکر کرد که دارا با تیدا تنها خواهد ماند ، لحظه هایی که مَرَد همیشگی رویاهایش تنها با تیدا می گذراند ... حس هایی که دارا تنها برای تیدا رقم می زد ... بچه ای که سهم او بود و تیدا او را به دنیا می آورد !

همه این افکار روبینا را به جنون می کشید و از خود بی خودترش می کرد . چشمان کوچک شده و دقیق کوشیار وضع غیر عادی روبینا را حس کرد ، ضربه هایی که با حرص پایین می آمد و بدون فکر ! ... ترس تیدا برای سرعت شمشیری که نمی توانست مهار کند ... آرام ابروهای بلند و مشکی کوشیار در هم رفت و دستوری ، با صدای بلند گفت :

_ روبینا برای امشب کافی است !

روبینا با حرص بیشتری ادامه داد ! ... بازوی چپ تیدا را با سرعت برید و با همه قدرت با پا به شکم تیدا کوبید و تیدا از شدت ضربه به زمین افتاد و شمشیرش خیلی دورتر از خودش افتاد . همه از جای خود تکان خوردند . تیدا نیم خیز شد و دستش را روی زخمش داشت و صورتش درهم رفت و بین ابروهایش از درد چین افتاد . روبینا باز هم شمشیرش را بالا برد ، هیچ چیز نه می دید و نه می شنید ! ... زمان و مکان را فراموش کرده بود ... یک حرف در وجودش مدام تکرار می شد : " تیدا از اهرمن برای تو دشمن تر است ! "

شمشیرش را بالا برده بود و هدفش گردن تیدا بود ! .. با همه سرعت و قدرت شمشیر را پایین آورد که دارا با همه سرعت زودتر از دیگران به خود آمد و مقابل تیدا که نشسته بود و با ترس به روبینا خیره بود زانو زد و با دست چپ تیغه شمشیر روبینا را گرفت . خون از کف دست دارا بی امان می چکید . روبینا که با صورت دارا به خود آمده بود با سرعت دسته شمشیرش را رها کرد . دو دستش را پشیمان ، با چشمانی ملتمس و نگران به طرف دست دارا برد که دارا با سرعت دستش را عقب کشید و شمشیر را زمین انداخت . دست دارا می لرزید و همین آبتین را نگران تر کرد و با همه سرعت با وسایلش به طرفش دوید .

یوتاب ناباور زمزمه کرد :

_ چه کردی روبینا !؟

روبینا بی حرف به چهره دارا که با همه عصبانیت و اخم به کف عرشه چشم دوخته بود نگاه می کرد . حتی دست حمایتگر دارا که به دورتیدا پیچیده بود برایش مهم نبود ... این اخم ، قابل تحمل نبود ... آبتین دستمالی را محکم به مچ دست دارا بست و داد زد :

_ مهر آذر ، آریا .. کمک کنید آنان را به داخل ببریم .

مهر آذر به تیدا کمک کرد و آریا به دارا ... آبتین در را گرفته بود و همین که خواست وارد اتاق شود مکث کرد و هرچه با خود کلنجار رفت نتوانست حرفی بزند ... گاهی سکوت به عنوان بدترین ضربه و تنبیه جواب می داد و روبینا از کودکی یاد گرفته بود که همین سکوت و ندید گرفتن های پدرش از تمامی تنبیه های کوشیار و آرتیمیس سنگین تر است ! ...

هر دو روی تخت نشسته بودند و تیدا خود به زخمش رسیدگی می کرد . با سختی گل آتش را روی زخمش گذاشت و با دستمال به کمک آریا روی بازویش بست . آبتین هم زخم دست دارا را بخیه می زد و شرمندگی چشم از دست دارا بر نمی داشت .

آبتین _ نمی دانم چگونه ...

دارا با سرعت و فروتنانه گفت :

_ خود را آزار ندهید جناب آبتین ، تمرین بود ، همه می دانیم امکان آسیب هست !

آبتین قدردان به دارا نگاه کرد و با لبخند تلخی گفت :

_ آری ... نه به این اندازه آسیب !

دارا سکوت کرد . آبتین با دقت تمام عصاره گل آتش را روی زخم دارا ریخت که دارا از درد چشمانش را محکم روی هم فشار داد و ابروهایش در هم رفت . تیدا آرام دست چپ اش را روی دست راست دارا که پتوی روی تخت را در دستش می فشرد گذاشت ... فشار دستان دارا کم شد و آرام نگاه اش را به طرف چهره تیدا چرخاند و با اخم ظریف ابروهایش و چشمان کوچک شده اش به چشمان نگران تیدا چشم دوخت .

تیدا آرام انگشتانش را بین دست دارا فرو کرد و دستش را فشار خفیفی داد . هر دو غرق چشمان هم بودند . دارا زودتر به خودش آمد و نگاه اش را به جلو برگرداند و در کمال تعجب دید که کسی جز خودش و تیدا در اتاق نیست ! ... به در اتاق نگاه کرد . در بسته بود ، کی رفته بودند که ندید ؟! دستش را پس کشید و دست زخمی اش را در دست گرفت و تنه اش را به جلو خم کرد و ساق دستانش را روی پایش ستون کرد ... بعد کمی مکث آرام لب باز کرد :

_ می دانم مردی هستم که ... هیچ جذابیتی برای تو ندارم ! ... می دانم به اندازه آریابد تو را شگفت زده نمی کنم و ... خاص نیستم ! ... می دانم به زیبایی آریابد نیستم و اگر پری زاد زنده نبود تو هرگز به من جواب آری نمی دادی ! ... ولیکن یه چیز را خوب می دانم تیدا ، اگر تو دوستم نداری من ... انتخابت نور باشد یا تاریکی ... با تمام وجودم دوستت خواهم داشت !

تیدا دست راست اش را کنار صورت دارا گذاشت . دارا سکوت کرد و به چشمان تیدا خیره ماند . تیدا آرام و مهربان گفت :

_ کی گفته برام هیچ جذابیتی نداری وقتی من تو رو متفاوت ترین مرد می بینم ؟! ... کی گفته من به آریابد حسی غیر از یه دوستی ساده دارم ؟! ... تو چشمایی داری که آریابد با همه قدرتش نداره ! ... گاهی مثل یه اسطوره بی ترس از هر چیزی که روبروته شمشیر می کشی و مبارزه می کنی ، گاهی فداکاری و خودت رو سپر من و دوستات می کنی ! ... گاهی مثل یه پسر معمولی خودخواه می شی و غر می زنی ! ... گاهی هم مثل یه شاهزاده پُرجور و با صلابت می شی ! ... من این شاهزاده خودخواه و گستاخ که گاهی می خوام سرش رو بکنم ، دوست دارم ! ... من همسرم رو دوست دارم و حاضر نیستم با هیچ مردی عوضش کنم !

دارا با لبخند محوی تمام مدت به تیدا و حرف هایش گوش می داد . دلش پُر از شادی و خوشحالی می شد از اینکه تیدا به دوست داشتنش اعتراف کرده بود و تنها او نیست که دوستش دارد ! .. ولی ته دلش صدایی شنید ! ... " تیدا از مردمان آینده است ! ... کسانی که به راحتی دروغ می گویند ! " همین حرف لبخند را از لب دارا برد و با تردید در چشمان تیدا آرام گفت :

_ تمامی سخنان حقیقت بود ؟!

تیدا که تردید دارا را حس کرده بود آرام گفت :

_ باورم نداری ؟

دارا با صداقت کامل جواب داد :

_ تو از مردمان آینده هستی ، مردمانی که به راحتی دروغ می گویند ! مردمانی که وفاداری برایشان بی معناست !
مردمانی که هیچ شباهتی به نیاکانشان ندارند ! ... نمی دانم باید جوابم چه باشد !

تیدا دو دستش را دو طرف صورت دارا گذاشت و گفت :

_ من با همشون فرق داشتم ! ... واسه همینم هست که الان اینجام !

هر دو محو چشمان هم بودند ، در چشمانشان پُر از خواهش و تمنا بود ولی هیچ کدام پیش قدم نمی شدند ... دارا
طاقت نیاورد و آرام سرش را کج کرد و کف دست تیدا را بدون گرفتن نگاه اش از چشمان زیبای تیدا آرام بوسید و
لب هایش را از آن جدا نکرد ...

روبینا _ آریا دارا کجاست ؟ می خواهم او را ببینم .

آریا که در انبار آذوقه مشغول کمک کردن به خدمه برای مرتب کردن انبار آذوقه بود کمر راست کرد و گفت :

_ در اتاقش !

روبینا همین که به آریا پشت کرد که راه اتاق دارا را پیش بگیرد ، با حرف آریا سر جایش خشک شد .

_ بهتر است مزاحمشان نشوی !

روبینا کمی به طرفش چرخید و با پوز خند گفت :

_ این را توهین به خود بدانم ؟!

آریا همان طور که نفس نفس می زد و جدی گفت :

_ هرگز ، او با تیدا است و تیدا هم همسرش ، آنگونه که از چشمانشان هویدا بود ...

آریا ادامه حرفش را خورد و با تکان سر گفت :

_ دیگر خودت می دانی و لازم به گفتن نیست ! ... اینک مزاحمشان نشوی بهتر است !

بغض گلوی روبینا را چنگ انداخت و راه نفسش را بند آورد . ترجیح داد راه اتاقش را در پیش بگیرد . همان طور که آرام از راهرو و اتاق ها می گذشت با صدای جیغ و پشت سرش خنده سر مست تیدا ، پاهایش مقابل در اتاق دارا از حرکت ایستاد !

تیدا _ نکن !

دارا با خنده گفت :

_ هیــــــــس ، تیدا صدایمان بیرون می رود !

تیدا با خنده گفت :

_ خب بره می گم قلقلکم میاد !

دارا متعجب گفت :

_ چه ؟!

تیدا باخنده گفت :

_ ای بابا ، قلقلک باستانیش چی می شه ؟!

با خنده تیدا ، کم کم صدای خنده دارا هم بلند شد و باز هشدار دارا برای آرام صحبت کردنشان ... چقدر زیبا می خندید ، تا به حال این شوق را در صدایش نشنیده بود ! ...

با حرص دستانش را بیشتر به هم مشت کرد و دو قطره اشک از چشمانش چکید . آرام با قدم هایی سنگین راه اتاقش را در پیش گرفت و در را پشت سرش قفل کرد و خودش را به شکم روی تخت انداخت و بالشت را در چنگش فشار داد و با صدایی که در بالشت خفه می کرد با همه وجودش زجه زد تمام تار و پود وجودش داد می زد که از تیدا که همه چیزش را از او گرفته بود نمی گذرد !!!

تیدا آرام چشمانش را باز کرد و با نگاهی به اطراف و دیدن اتاق و تختی که روی آن دراز کشیده بود کم کم هوشیار شد . دستان محکم و مردانه دارا را که از پشت دور کمرش حلقه شده بود و نفس های آرام و شمرده گرمش را پشت گردنش حس می کرد ، مهربانی ، نگرانی ، مداراهایش را به یاد آورد . لبخند آرام و زیبایی روی لبش نقش بست و بیشتر تکیه اش را به مرد زندگیش داد و با آرامش و لبخند کمرنگی که روی لبش داشت باز چشمانش را بست .

با جیغ بلندی از خواب پرید ، دارا کنارش نشست و بازوهای ظریف تیدا را در دستانش گرفت . تیدا ملافه سپید تخت را محکم و ترسیده دور خودش پیچیده بود و از ترس به خودش می لرزید ، با دیدن دارا سرش را در سینه پهن و ورزیده دارا پنهان کرد ، حتی از ترس خوابش دستانش را هم جلوی سینه اش نگه داشته بود و در سکوت به خود می لرزید .

دارا نگران تیدا را محکم در آغوش امن اش جا داد ، کمی از بودنشان در آن حال می گذشت ، حصار بازوهای قدرتمند و نوازش دستان دارا امنیت را به دل تیدا ریخت و آرام تر شد . این را دارا از کم شدن تعداد نفس ها و نلرزیدن بدنش حس کرد . برای همین آرام و با احتیاط پرسید :

_ باز کابوس دیدی ؟

تیدا بدون کوچک ترین تکانی، آرام سرش را به تایید تکان داد .

دارا _ باز هم کابوس همیشگی ؟

تیدا سرش را از سینه دارا فاصله داد و خیره در چشمان دارا با ترس زمزمه کرد ، طوری که هر لحظه چشمانش از اشک لبریزتر می شد .

تیدا _ نه ! ... خواب دیدم هر جا می رم یه مار سیاه بزرگ دنبالمه ! ... تو بغلم بود دارا ! ... چشماش زرد بود ، همش من رو نگاه می کرد ! .. هر جا می رفتم بود ! ... از ترس به هر کدوم از بچه ها پناه می بردم از پشت اونا بیرون میومد ! ... همه می گفتن نترسم اون از کنارم رد می شه ولی نمی تونستم تو چشمای زردش نگاه کنم و عین خیالمم نباشه ! ... آخر سر تنها گیرم آورد !!!

بغضش شکست و با همان گریه ادامه داد :

_ تنها گیرم آورد دارا !! ... تنها !! ... خیلی ترسیدم ...

دارا با دستانش موهای تیدا را عقب زد و شانه سرش که یاقوت قلب دریا به آن نصب بود را از میز کنار تخت برداشت و آرام در بین موهای پشت سرش فرو کرد ، تیدا یکدفعه از جا پرید و مچ دو دست دارا را با ترس گرفت ! دارا کمی از حرکت سریع تیدا ترسید ، متعجب گفت :

_ چه شد ؟؟؟

تیدا نفسش را با آسودگی بیرون داد و گفت :

_ وای قلبم !! ... آریابد می گفت اگه کسی بخواد این شونه رو از سرم دربیاره می میره ، من برعکسش تو ذهنم بود ، برای همین یه لحظه ترسیدم !

دارا لبخند مهربانی به روی تیدا زد و گفت :

_ اگر کسی بخواهد به زور این شانه را از سرت باز کند یاقوت قدرتش را در دستان او از دست خواهد داد و آن شخص را خواهد کشت ، نه من !

تیدا _ چه فرقی داره ؟!

دارا _ این جواهر به ندای قلب ها گوش می کند ! ... برای همین اسم قلب و به خاطر اینکه متعلق به سرزمین پریان و آب است نام دریا روی آن است ! ... اگر قلب تو از عشق من لبریز باشد و عشق من پاک ! ... این جواهر به من آسیبی نمی زند ! ... این را آریابد به تو نگفت ؟!

تیدا ناباور آرام به نفی سر تکان داد و به فکر رفت . دارا به لبه تخت رفت و پاهایش را از آن آویزان کرد و همان طور که پیراهن اش را می پوشید ، متفکر گفت :

_ گفתי مار سیاه دیدی ؟!

تیدا _ آره یه مار سیاه و بزرگ کبری بود !

دستان دارا که پیراهنش را پایین می کشید خشک شد ، با مکت آرام ادامه لباسش را پایین کشید . آرام و متعجب با ابروهایی که گره ظریفی روی آن نشسته بود و چشمان کوچک شده از روی شانه به تیدا نگاه کرد و متعجب گفت :

_ کبری ؟!

تیدا _ آره ، نمی دونم شما چی بهش می گین ؟! ... به اندازه شونه های تو پهنی گردنش بود !

گره ابروهای دارا باز شد و با چشمان گرد شده به تیدا خیره ماند ، بدون کوچک ترین تکانی ! ... تیدا با دیدن چهره دارا هول شد و با سرعت حرفش را اصلاح کرد :

_ نه اینکه بگم تو ترسناکی ! .. فقط منظورم این بود که به بزرگی شونه های تو بود ! ... دارا چرا چیزی نمی گی ؟! ... بین الان که بیشتر فکر می کنم می بینم اندازه خودم بود !!!

دارا با سرعت لباس تیدا را روی پایش گذاشت و گفت :

_ لباست را بپوش ، باید پیردانا را ببینیم !

تیدا که با حرف دارا تازه موقعیت را درک کرده بود ، به سختی و خجالتی که تازه به چشمش آمده بود لباسش را زیر نگاه خیره دارا در دستش فشار داد و سرش را پایین انداخت و پوست لبش را آرام جوید .

دارا متعجب با چشمانی گرد شده گفت :

_ چه شده تیدا ؟ چیزی مانده که نگفته باشی ؟!

تیدا بدون بلند کردن سرش زمزمه کرد :

_ می شه روت رو بکنی اون طرف !

دارا متعجب ابروهایش بالا پرید ، بعد مکث کوتاهی آرام لبخند زیبایی روی لبش نقش بست و با بوسه سریعی به گونه تیدا به او پشت کرد و باز لبه تخت رفت و پاهایش را از آن آویزان کرد . کم کم لبخندش محو شد و متفکر تنه اش را به جلو کشید و ساق دستانش را ستون خود کرد ... تیدا بالبخند و شادی که از بوسه مهربان دارا به دلش ریخته بود لباسش را پوشید و درکنار دارا آرام قدم برداشت و به عرشه آمد .

پیردانا با گره کوچکی که بین ابروهایش افتاده بود ، به خواب تیدا فکر می کرد ، هر دو سکوت کرده بودند و منتظر حرف پیردانا بودند . کوشیار دست روی شانه تیدا گذاشت و چند میوه شیرین جنگلی را چیده شده در ظرف ، با لبخند به دستش داد و تیدا با لبخند و خجالت زده میوه را گرفت و کوشیار بی تفاوت از آنها فاصله گرفت .

تیدا خجالت زده زیر لب زمزمه کرد :

_ خاک به سرم ، فقط خواجه حافظ شیراز نمی دونه که حتم دارم الان می دونه !

پیردانا به تیدا نگاه کرد . با همه پریشانی اش بی صدا شانه هایش لرزید . دارا با نیم نگاهی به خنده پیردانا با لبخند به سر به زیری تیدا ، بی خیال میوه ای را برداشت ، با چاقو برید و به دست تیدا می داد و خودش هم مشغول خوردن شد .

تیدا برای عوض شدن جو موجود و عوض کردن حال پریشان پیردانا گفت :

_ فقط یه خواب بود ، پیردانا !

پیردانا بالاخره سکوتش را شکست و مرموز زمزمه کرد :

_ نه یک خواب ساده تیدا !

تیدا آرام تر میوه را در دهانش جوید و با نیم نگاهی به دارا گفت :

_ یعنی چی ؟!

پیردانا _ می دانی مار نماد چیست ؟

تیدا _ خب من شنیدم دیدن مار تو خواب دشمنه !

پیردانا آرام به تایید سر تکان داد و گفت :

_ و شاه مار نماد چیست ؟

تیدا _ من خواب یه مار کبری دیدم !

دارا _ ما به آن می گوییم شاه مار !

تیدا آرام به تایید سرش را تکان داد و پیردانا گفت :

_ آن مار که تو دیدی در کتاب های باستانی ما به اهرمن معنا شده !

نفس تیدا بند رفت . با چشمان گرد شده به پیردانا نگاه کرد و پیردانا ادامه داد :

_ دو انسان ازلی را هم همین مار باعث رانده شدنشان از بهشت به زمین شد ! ... برای همین مارهای روییده شده

بر دوش ضحاک را از همین نوع می دانیم !

دارا نگران خیره در چشمان پیردانا زمزمه کرد :

_ می ترسم پیردانا !

پیردانا در چشمان پر معنا و مفهوم دارا مکث کرد و جواب حرف نگاه اش را داد :

_ گمان بد نبر دارا ، به یاری کردگار آن که در اندیشه داری نیست !

پیردانا آرام از جا بلند شد و در همان حین گفت :

_ باز هم می اندیشم تا به جواب درستی برسم .

آرام و متفکر از آنها جدا شد و تیدا متعجب به دارا که چشم به کف کشتی دوخته بود گفت :

_ چی شده دارا ؟

دارا آرام نگاه اش را به چهره تیدا رساند . با لبخند مصنوعی سری به طرفین تکان داد و دست راست اش را دور

تیدا حلقه کرد و او را به طرف خودش کشید و لبش را به پیشانی تیدا چسباند . تیدا هم سکوت کرد ولی قلبش

گواهی خوبی نمی داد ...

پیردانا و دارا در اتاق دارا بحث می کردند و تیدا بی حرف پشت در اتاق ایستاده بود .

پیردانا _ چرا بدترین را در ذهنت تصور می کنی دارا ؟! تو تنها خانواده تیدا در این سرزمین ، یا بهتر است بگویم

تنها خانواده اش در هر دو سرزمین هستی ! .. به جایی که یاورش باشی این را می گویی ؟!

دارا کلافه دستانش را در موهایش فرو کرد و روی تخت نشست و آرام و با تردید گفت :

__ نمی دانهم پیردانا ، دیگر اندیشه ام یاری ام نمی کند ! ... چرا زمانی که جدم هنوز به دنیا نیامده بود ، پدر و مادرش باید خواب ببینند که از پشت مردی خوب چهره دو بال مقدس فر و هر می روید ! ... برای پدر بزرگم دارا هم جدم در خواب دید که بال فر و هر روی پشت او رویید ! ... هر دو تن مردان بزرگ و پاکی بودند و اینک من ! ... شب وصالم با همسر ام باید خواب یک شاه مار سیاه را ببیند !

پیردانا با چشمان کوچک شده و دقیق با خردمندی حال پریشان و حرف های دارا را می دید و می شنید ، آرام لب باز کرد :

__ پدر و مادر جدت در شب وصالشان خواب این مرد را ندیدند ، زمانی بود که جدت در شکم مادرش بود ! ... این را هم می دانهم که قبل از ازدواج مادر جدت ، پدرش ضحاک خواب دید که از شکم دخترش تاک رویید و جهانی را در بر گرفت ... ولیکن دارا به یاد داشته باش که تیدا هرگز نگفت ، مار سیاه از شکمش بیرون آمده ! ... گفت در آغوشش بوده و آن شب تو در آغوشش بودی !

دارا بهت زده با چشمانی گرد ، به پیردانا چشم دوخت . حتی نفس کشیدن هم از یادش رفت !
به زحمت زمزمه کرد :

__ می خواهید چه بگویید ؟! .. من ... من تعبیر این مار هستم !

پیردانا آرام در کنارش روی تخت نشست و دست اش را روی شانه دارا گذاشت و گفت :

__ هیچ نمی دانهم دارا ! .. تنها با این گفته می خواهم به تو بگویم ، این خواب ساده ، تعبیرهای گوناگونی دارد ... تک تک گفته های تیدا معنی جداگانه ای دارد ... گفت هر جا که می رفت بود ، در بین تک تک اسطوره ها و خدمه ! اهرمن در میانمان جولان می دهد دارا ! ... و از همه مهم تر تو ، که از همه به تیدا نزدیک تری !

دارا سکوت کرد و سکوتش طولانی شد . تیدا آرام از گوشه نیمه باز در به دارا و اخم و تردید صورتش نگاه کرد و آرام روی عرشه رفت . بیشتر پهلوانان در کنار هم نشسته بودند . آرام از بینشان بی حرف قدم برداشت و با دیدن آریابد نوک عرشه به طرفش رفت .

صدای آریابد را شنید :

__ باشد ! ... امیدوارم به پای عهدهت باشی وگرنه من ساکت نخواهم نشست !!!

تیدا بدون چشم برداشتن از آریابد که پشتش به او بود زمزمه کرد و گفت :

__ با کی حرف می زدی ؟!

آریابد که از حضور تیدا جا خورده بود با ترس به طرفش چرخید و باز به روبرو ! ... باز نگاه اش را به تیدا رساند . با لبخند مصنوعی سکوت کرد !

تیدا که سکوت آریابد را دید ، بی تفاوت با نفس عمیقی دستانش را ضربدری روی بازوهایش گذاشت و به سیاهی مقابلش چشم دوخت . غرق یادآوری صحبت های دارا و پیردانا شد . ترس دارا و تردید پیردانا را حس کرده بود ... باد موها و شنل سبز تیره اش را زیبا و اسطوره وار به بازی گرفته بود ! ... هنوز هم از بین لباس هایش لباس سپید را ترجیح می داد ! ...

آرام با نیم نگاهی به آریابد که با اخم به دریای پیش رو متفکر خیره بود به طرف روبینا رفت ، همه با او سر و سنگین برخورد می کردند و روبینا هم سکوت و تنهایی را ترجیح می داد . تیدا مقابلش ایستاد و شمشیر روبینا را از کنارش بلند کرد و تیغه شمشیر را در دست گرفت و دسته شمشیر را به طرف روبینا گرفت .

تیدا _ با من شمشیرزنی تمرین می کنی ؟

روبینا با سکوتی نچندان طولانی خیره در چشمان منتظر تیدا گفت :

_ خیر !

تیدا ناباور و آرام گفت :

_ چرا ؟!

روبینا با همان سرسختی گفت :

_ بهتر است استراحت کنی ، حال و روز خوبی نداری !

تیدا با اینکه نگاه خیره دیگران را حس کرده بود ولی هنوز هم محکم و مصمم به روبینا و چهره درهمش نگاه می کرد . آرام گفت :

_ من خوبم ، بیا .

دارا دستوری ، محکم و جدی گفت :

_ تو باید استراحت کنی ، چند روز دیگر خود با تو تمرین می کنم .

تیدا باز هم نگاه از چشمان روبینا نگرفت و سمج گفت :

_ نه ، من می خوام تنها کسی که توی شمشیرزنی باهام صادق کار کنه !!!

دارا سرزنشگر اسم تیدا را به لب آورد که باز هم باعث نشد تیدا نگاه اش را از روبینا بگیرد . روبینا شمشیرش را از تیدا گرفت و تیدا به چهره دلخور دارا خیره شد و گفت :

_ کوشیار به من گفت ، من توی جنگ با دوستم نمی جنگم ! .. همه شما با من دوستانه شمشیر می زدین ، برای همین بود نه آسیبی می دیدم نه می تونستم شکستتون بدم ! ... همین من رو به خودم مطمئن کرد ! ... ولی روبینا چشم من رو به واقعیت باز کرد !!!

کوشیار _ تو شمشیرزنی ات عالی است تیدا !

تیدا _ آره !!! ولی نه به حدی که کوشیار ، استاد شمشیرزنی ایران که با دو شمشیر می جنگه و سورنا فرمانده گارد جاویدان و آرش فرمانده کمانداران ایران که هر سه فرمانده ده هزار سرباز هستن ، یعنی آخرین فرمانده اون تقسیم بندی که پیردانا برام گفت ... نتونن من رو شکست بدن یا آسیبی بهم برسونن ! ... من بچه نیستم !

به روبینا نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود و به شمشیر دستش نگاه می کرد ، آرام و دوستانه گفت :

_ همون طور که کوشیار بهم گفت ، در شمشیرزنی دوست من کسیه که بهم رحم نکنه ! ... تا ابد باید برای این دختر به خودتون ببالین جناب آبتین !

آبتین بالاخره به روبینا نگاه کرد . نگاه مشتاق روبینا را به خودش دید ، باز به تیدا نگاه کرد و به چهره مهربانش لبخند زد . روبینا آرام بلند شد و با ذوق در گوش تیدا زمزمه کرد :

_ می دانم که می دانی پدرم همه چیز من است !

تیدا بدون چشم برداشتن از چشمان قدردان روبینا با لبخند شمشیری که آرتان با زره زیبایش آماده کرده بود را از دست ارژنگ گرفت . دارا نگران و با چهره ای درهم آرام گفت :

_ مراقبش باش روبینا ، حالش ...

تیدا با سرعت حرف دارا را قطع کرد و گفت :

_ دارا شوخی می کنه ! عین قبلا باهام باش !

دارا سرزنشگر به تیدا نگاه کرد و سرش را کلافه به اطراف تکان داد و گفت :

_ در آداب سخن گفتن پارسیان نیست ، میان سخن دیگران پریدن !

تیدا با شیطنت گفت :

_ یا شما من رو تغییر می دین یا من شما رو !!

پر انرژی و شیطنت خندید ، با دیدن لبخند بی خیال تیدا ، دارا با نارضایتی و لبخندی محو به دیدن شمشیرزنی شان پرداخت . همه منتظر بودند که این بار قرار است چه اتفاقی بی افتد ! ...

تیدا و روبینا مشغول شمشیرزنی شدند . تیدا با مهارت از ضربه های روبینا جلوگیری می کرد و همین لبخند را به لب همه از جمله کوشیار و دارا آورد .

روبینا دست نگه داشت و با نفس نفس گفت :

_ دیگر کافی است ، عالی بودی تیدا !

تیدا هم که حال و روزی بهتر از روبینا نداشت با نفس نفس گفت :

_ واقعا بهم رحم نکردی ؟

روبینا _ اگر رحم می کردم نفسم را به شمارش نمی انداختی !

تیدا با شادی روبینا را در آغوش گرفت و با خنده از او سپاس گذار شد . روبینا آرام دستش را دور کمر تیدا گذاشت و با لبخند در آغوشش گرفت ... تیدا بزرگ ترین کار دنیا را برایش کرده بود ، پدرش را به او داده بود . پس آن طور که فکر می کرد غیر قابل تحمل نبود ! .. تیدا از روبینا جدا شد و به کنار دارا با اخم ظریف ابروهایش و چهره خونسرد و بی تفاوتش به او خیره بود رفت .

_ چی می گی دارا ؟؟؟

تغییری در چهره دارا ایجاد نشد . تیدا با مشت به شکم محکم دارا کوبید و با شادی گفت :

_ نمی دونم چرا وقتی می دونم بعضی وقتا جوابم رو نمی دی و اذیت می شم بازم ازت می پرسم ! .. واقعا سکوت در برابر سوال دیگران یه توهینه دارا !

لبخند یک طرفه دارا کم کم پررنگ شد و تیدا را در آغوشش گرفت و زمزمه کرد :

_ قصدم توهین نیست .

تیدا بالبخند سر روی سینه دارا گذاشت و با شیطنت خندید و گفت :

_ می دونم !

دارا بیشتر دستانش را دور تیدا محکم کرد . با نفس عمیق و لبخندی آرام و پُر آرامش ، لب هایش را به پیشانی تیدا چسباند و به دریای آرام پیش رویشان خیره شد ...

پریسان با خنده به طرف کوهیار دوید و کوهیار پریسان را بغل کرد . یک بار او را بالا انداخت و با بوسه عمیق گونه اش پاهای کوچک پریسان را لبه کشتی و کف دستانش را روی کمر و شکم پریسان قرار داد . آریابد به همراه

دیگر افراد روی عرشه با لبخند به آنها چشم دوخته بودند . پریسان بالبخند و صورت پُر هیجان و ترس دستانش را در اطرافش باز کرده بود و آرام روی لبه کشتی قدم بر می داشت .

آرش نگران گفت :

_ مراقب باش کوهیار چه می کنی ؟ .. کارهای هولناک را به یک کودک نمی آموزند ، این هزار بار !

کوهیار بالبخندی که از جیغ و هیجان پریسان تمام مدت روی لبش نقش بسته بود ، با سرعت پریسان را با یک حرکت از لبه کشتی برداشت که باعث جیغ و خنده کوتاه پریسان شد . کوهیار پریسان را با دست راست اش گرفت و خیره در چشمان پریسان گفت :

_ حواسم هست آرش ، او در امنیت کامل بود ، دو دست قدرتمند کوهیار ایران او را گرفته بود !

بعد این حرف رو به آرش کرد و با دست چپ اش فیگور گرفت و بازوی بزرگش را به رخ آرش کشید ! .. آرش با لبخند دندان نما سری به طرفین تکان داد . کوهیار همان بازویش را به همان حالت به طرف پریسان گرفت و پریسان با لبخند در حالی که با دست چپ شانه پهن کوهیار را گرفته بود خود را به طرف بازوی کوهیار کج کرد و با دست اش چندبار به بازوی محکم کوهیار ضربه زد . کوهیار با حرکتی سریع سر پریسان را روی بازوی چپ اش گذاشت . یک دست پریسان پشت کمر و دست دیگرش روی سینه محکم و عضلانی کوهیار بود.

کوهیار با مهربانی به صورت شاد و لبخند زیبای پریسان نگاه کرد و آرام گفت :

_ هرگز هیچ کار هولناکی را بدون من یا کسی که بتواند از تو مراقبت کند انجام نده .

پریسان با لبخند محو صورتش آرام سر تکان داد و کوهیار با بوسیدن سریع پیشانی پریسان مشغول قلقلک دادن پریسان شد . جیغ و خنده های پریسان کل کشتی را برداشته بود و لبخند را به لب همه افرادی که ماه ها بود از عزیزانشان دور بودند آورد ... آریابد با لبخند نفس عمیقی کشید و چشم از مهربانی کوهیار نمی گرفت ...

بیشتر ساکنان کشتی برای خواب رفته بودند . نوبت نگهبانی دارا و کوهیار بود ، تیدا هم ترجیح داد با دارا روی عرشه باشد . آرام به کنار آریابد که نوک عرشه رفته بود رفت . باز هم کابوس دیده بود ، چهره و حال پریشانش جز این نمی گفت .

تیدا _ آریابد ؟ .. خوبی ؟

آریابد چشمانش را باز کرد ، هنوز هم به روبرو خیره بود و تیدا به نیمرخ جذاب و مردانه اش ... با مکث نگاه اش را به تیدا رساند و تردید چشمانش را گرفت .

تیدا متعجب گفت :

_ خوبی آریابد ؟

آریابد آرام مقابل تیدا قرار گرفت ، هیچ کس حواسش به آنها نبود ، دارا هم سرگرم رصد ستارگان و پیدا کردن راه از روی جایگاه ستاره ها بود . آریابد طره ای از موهای تیدا را در دست گرفت و آرام بوسید !!!! ... با چشمانی براق از اشک به چشمان بهت زده تیدا خیره شد ...

تصاویری در ذهن تیدا نقش بست ... تیدا خود را در اتاقی زیبا و مجلل دید ، با لباسی باشکوه و شاهانه که پسر زیبا و تقریباً یک یا دو ساله ایی را در بغل داشت و مدام پسر صدايش می کرد و به چپ و راست تكانش می داد که گریه اش بند بیاید ... و آریابد که بالبخند پسرک را از آغوشش گرفت و کودک در آغوش آریابد گریه اش کم تر شد و با صدای آریابد که او را پسر می خواند کم کم آرام گرفت !!!

آریابد به خودش آمد . با سرعت دستش را پس کشید و هر دو یک قدم از هم فاصله گرفتند و بهت زده به هم نگاه می کردند . نفس های هر دو سنگین شده بود ، قبل از اینکه دارا نگاه اش را از آسمان بگیرد آریابد سریع از کنار تیدا گذشت .. مدام با خودش تکرار می کرد ، چرا ؟!

تیدا بهت زده به سیاهی مقابلش خیره شد ، ذهن اش کاملاً بهم ریخته بود . چرا وقتی همسر دارا بود باید در بیداری خواب ببیند که پسر مشترکی با آریابد دارد ؟! بهت زده دو دستش را به صورتش کشید که التهاب وجودش را بخواباند ، زیر لب زمزمه کرد :

_ من خائن نیستم !

آرام در آغوش کسی که پتویی را دورش پیچید فرو رفت . از ترس تکانی خورد که با صدای زمزمه کنار گوشش بی حرکت ایستاد .

دارا _ با خودم عهد بستم هر روز و شب در گوش ات این جمله را زمزمه کنم !

حصار دستانش را دور تیدا محکم تر کرد و با نفس عمیق و آسوده ای همان طور که سرش را کنار سر تیدا گذاشته بود زمزمه کرد :

_ تو تمام آرامش و پاداش شکیبایی من در مقابل تمام حسرت هایی که داشتم هستی .

تیدا آرام سرش را عقب داد و بیشتر به تن حمایتگر دارا تکیه کرد . بغض گلویش را گرفته بود ، تعبیر این اتفاقات را نمی فهمید ... چرا باید به دارا خیانت کند ؟! ...

آرام به طرف دارا چرخید و دستانش را با همان پتویی که دارا دورش پیچیده بود دور کمرش حلقه کرد . دارا لب هایش را به پیشانی تیدا که مقابل لب هایش بود چسباند . چشمان تیدا به آریابد که با ابروهای درهم مقابل اتاق ایستاده بود خیره ماند . بعد مکث کوتاهی آرام چشمانش را بست و بیشتر در آغوش دارا فرو رفت . دارا هم با

لبخند آسوده ای چشمانش را بست کمی که گذشت ، دارا چشمانش را آرام باز کرد و با دیدن چیزی که مقابلش می دید با سرعت تیدا را پشت خود پنهان کرد و داد زد :

_ دریا سالار ! بانوی من !

همه متعجب آرام از جا بلند شدند که دارا تیدا را به طرف عقب کشتی هول داد و کنار بقیه آمد و به آرتیمیس که عرشه بالایی ایستاده بود و به او نگاه می کرد چشم دوخت و گفت :

_ ناوهای جنگی بسیاری را می بینم ، توان مقابله با آن را نداریم ، باید کشتی را هرچه سریع تر ترک دهیم !

آریابد که با صورت جدی و اخم ظریف دستانش را مقابل سینه قلاب کرده و به دیواره کشتی تکیه داده بود گفت :

_ شمار دقیق آن ناوهای جنگی چهارصد فروند است بانو !!!

آرتیمیس چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید ، همه سکوت کرده بودند . آریا مرموز با اخم نشسته بین دو ابرویش گفت :

_ تو از کجا آمار دقیق ناوهای دشمن را می دانی آریابد ؟!

آریابد بعد مکثی نچندان طولانی گفت :

_ من امپراطور آب ها هستم آریا ، آب با من حرف می زند .

آرتیمیس بی توجه به چشمان جنگجوی آنها گفت :

_ هرچه سریع تر قایق ها را آماده کنید ، به همه که داخل کشتی هستند خبر دهید باید کشتی را ترک کنیم .

پیردانا _ تنها وسایل بسیار ضروری را با خود بیاورید ... سریع تر .

همه سوار قایق ها شدند و آرش روغن را روی عرشه می ریخت .

مهرآذر متعجب گفت :

_ چه می کنی آرش ؟

آرش با نگاهی به اطراف به طرف قایق دوید و یک تیر را به روغن آغشته کرد و سوار شد .

آرش _ مگر در خواب ببینند که کوچک ترین قسمت این ناو را به دستشان می رسانم !

کمی که از کشتی فاصله گرفتند آرش روی پاهایش ایستاد . با همه بی میلی اش نوک پیکان تیر را به آتش کشید و ناو جنگی را با کمی مکث با تیرش به آتش کشید !!! ... ناو در مقابل چشمان براق از اشک آرتیمیس که غرورش

مانع از جمع شدن بیشتر اشک می شد آتش گرفت ... همه با چشمانی از درد و آه به سوختن کشتی که ماه ها از زندگیشان در آن می گذشت چشم دوختند ..

دارا چشم از کشتی گرفت و ناخودآگاه به تیدا نگاه کرد . چشمان تیدا را خیره در چشمان پُر معنای آریابد دید !!! .. قلبش به او هشدار داد ! ... از حسی که در چشمان هردو تنشان می دید دلش لرزید .

تیدا به دارا نگاه کرد و با دیدن نگاه عصبی و خیره دارا تکان خفیفی خورد . بازوی دارا را گرفت و همین که سرش را به گوش دارا نزدیک کرد ، دارا سرش را طرف دیگر صورتش که بقیه دید نداشتند برد و به زحمت زمزمه کرد :

_ نمی خواهم بشنوم !

بدون نیم نگاهی به تیدا کنار کشید .

آریا که جلوتر از همه با دارا قدم برمی داشت ایستاد و به طرف آریابد چرخید و گفت :

_ تو می توانستی تمام آن ناوهای جنگی را از پا درآوری !

همه ایستادند و به آنها نگاه کردند . درست می گفت ، آریابد فرمانروای آب ها بود و آب بی چون و چرا به خواسته هایش گردن می داد !

آریابد با کمی مکث گفت :

_ این کار توان زیادی از من می گرفت ، من هنوز هم به خاطر بودن در آن جزیره با تیدا ناتوانم .

آریا عصبی نسبتا داد زد :

_ می توانستی کمکمان کنی ، چرا دریغ کردی ؟!

آریابد کلافه لب هایش را با زبان تر کرد و گفت :

_ نمی توانستم تو نمی توانی درک کنی ... چرا باید به بازخواست های تو جواب پس دهم ؟

همین که آریا قدمی به طرف آریابد برداشت دارا دست روی سینه اش گذاشت :

_ چه می کنی آریا ؟ زمانی که می گوید نمی توانم پس بی شک نمی توانسته .

پیردانا _ به راه بیفتید ، بار دیگر در برابر من یا بدون من با یکدیگر جدال کنید از شما نخواهم گذشت ! ... شما را

چه شده ؟! در مقابل بزرگ تر از خودتان حرمت نگاه دارید !

پیردانا آرام به راه افتاد و بقیه هم بی حرف پشت سرش به راه افتادند . تیدا کنار دارا رفت و با تردید دستش را در دست دارا گذاشت ، دارا با مکث آرام انگشتانش را در انگشتان تیدا فرو کرد . چطور می توانست از تیدا دلگیر باشد ؟! سعی کرد اگر هم علاقه ای بین او و آریابد است با مهربانی هایش آن را در نظر تیدا کمرنگ کند ... بهترین کار همین بود .

تیدا زمزمه وار گفت :

_ دارا دروغ نمی گم به خدا پیردانا رو با اون مار سیاهی که توی خوابم بود ، دیدم !!!
دارا با چشمان کوچک شده و ابروهایی که گره ظریفی بین آنها افتاده بود با کلافگی گفت :
_ تیدا تماش کن ! ... پیردانا مراد ماست ، همه مُرید اوییم ... هیچ می دانی چه می گویی ؟!
تیدا نالید :

_ دارا به خدا دروغ نمی گم ، خودم دیدمش ...

_ چه شده ؟!

با صدای پیردانا ، تیدا ترسید . حرفش را قطع کرد و ناخودآگاه با سرعت دستش را محکم دور کمر دارا حلقه کرد و لباسش را با دستانی که می لرزید در مشتش فشار داد و لب هایش را که به شانه دارا می رسید ، روی شانه دارا فشار داد و منقطع و ترسیده نفس می کشید . دارا که از کار تیدا شوکه شده بود آرام دستانش را که در هوا معلق بود روی کمر و پشت تیدا گذاشت . تیدا با نفس هایی که به زحمت دم و بازدم می کرد ترسیده با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_ دارا نه !!! دارا نه !!!

دارا که از ترس و لرزش تن تیدا که کاری برای آرامش آن نمی توانست انجام دهد کلافه شده بود . دستانش را روی کمر و پشت تیدا فشار خفیفی داد و کلافه چشمانش را برای لحظه ای بست و با زبان لب پایین اش را به دهن برد و آرام گفت :

_ خیر پیردانا ، چیز مهمی نیست !!!

پیردانا لبخندی مصلحتی زد و گفت :

_ اگر چیزی بود دوست دارم بدانم ! این حال تیدا ... خوبی دخترم ؟

آرام به طرفش آمد . تیدا با شنیدن صدای پایش باز هم به همان حالت ، حتی ترسیده تر سریع و یک نفس زمزمه کرد :

_ دارا بگو بره دارم سخته می کنم ، جون مادرت بگو بره !! .. یا خدا صدای پاش میاد ، نذار نزدیکم بشه دارا !!!
خدا یا دیگه کار بد نمی کنم !! خدا یا هرچی تو بگی !! خدا یا دیگه دارا رو حرص نمی دم !! دیگه پریساتیس هر حرفی بهم بزنه ساکت می مونم !!! می دونم نمی شه ولی سعی می کنم به خودم بگم اون بزرگ تر من خفه بمونم !!! ... دارا ، دارا جون مادرت !!

دارا با لبخند لب پایینش را به دندان گرفت و به زحمت دستش را به علامت ایستادن به طرف پیردانا گرفت و با ته صدایی که خنده در آن حس می شد گفت :

_ چیزی نیست پیردانا ، باز هم کابوس هایش ... خود رسیدگی می کنم !

پیردانا که از لبخند دارا دلش اطمینان گرفته بود با لبخند سری به تایید تکان داد و آنها را تنها گذاشت .

دارا نگران زمزمه کرد :

_ چرا همانند چوب خشک شدی ؟! خوبی ؟!

تیدا با بی حالی و با گریه زمزمه کرد :

_ نه حالم بدده !!! ...

حالا که دارا مهربان تر از همیشه شده بود چرا پیاز داغش را زیاد نمی کرد ؟!

با صدای گرفته تر و بغض دار ادامه داد :

_ تازه دلم درد می کنه !

لبخند آرام و مهربانی روی لب دارا نقش بست . دستانش را دور تیدا محکم کرد . آرام یک دستش را روی پشت و دست دیگرش را در موهای تیدا فرو کرد و آرام حرکت داد . کم کم تیدا به حال اول برگشت و عضلات سفت شده بدنش شل شد . همین به دارا حس اطمینان داد که توانسته درد همسرش را تسکین دهد . همین حس ، زیباترین لبخند را روی لبش آورد . آرام کمی تیدا را از خودش جدا کرد و دستانش را دو طرف صورت تیدا گذاشت . موهایی که روی صورتش ریخته بود را عقب داد و با انگشت های شستش آرام روی گونه اش را نوازش کرد ... نگاه اش را در تک تک اجزای صورت تیدا گرداند و خیره به چشمان تیدا گفت :

_ بهتری ؟

تیدا با اینکه هنوز هم ترس در صورتش بی داد می کرد ، آرام سر تکان داد . دارا پیشانی تیدا را آرام و با مکث بوسید و زمزمه کرد :

_ بیا اینجا !

تیدا نزدیک دارا شد و باز هم در آغوش دارا جای گرفت .

همه خوابیده بودند . از سرمای جنگل رِداهایشان را محکم دور خودشان پیچیده بودند . یوتاب سر روی بازوی برادرش آریوبرزن گذاشته بود و روبینا هم در آغوش پدرش فرو رفته بود . کوشیار و آرش ... ارژنگ و آریا .. سورنا و مهر آذر بقیه خدمه هم دو به دو در کنار هم خوابیده بودند . پیردانا در گوشه ای به اعماق سیاهی جنگل چشم دوخته و به فکر فرو رفته بود ...

تیدا هم سر روی بازوی راست دارا گذاشته بود و سرش را زیر گردن دارا که به طرفش چرخیده بود ، فرو کرده بود ، آرتیمیس با تکانی از خواب پرید و پشتش را آرام به درخت پشت سرش تکیه داد . تیدا آرام بدون اینکه دارا را بیدار کند کمی از او فاصله گرفت و به آرتیمیس نگاه کرد .

تیدا _ چیزی شده ، دریا سالار ؟

آرتیمیس لبخند تلخی زد و به نشانه نفی سر تکان داد .

تیدا _ ولی من مطمئنم چیزی شده که اینقدر پریشونین !

آرتیمیس _ خواب دیدم !

تیدا _ کابوس ؟!

آرتیمیس با لبخند تلخی به نفی سر تکان داد و گفت :

_ یک رویای شیرین بود !

تیدا آرام و کنجکاو مقابلش نشست و گفت :

_ چی بود ؟!

آرتیمیس به کنجکاوی تیدا لبخندی زد و سکوت کرد .

تیدا _ ببخشین نمی خواستم فضولی کنم !

آرتیمیس متعجب گفت :

_ چه ؟!

تیدا _ چطوری بگم ؟ ... یعنی بدون اینکه دلتون بخواد مجبور تون کنم که بگین ! ... یا یه همچین چیزی !

آرتیمیس با لبخندی پر حسرت گفت :

_ خوابی که یک عمر است می بینم ! ... در کنار ساحل مقابل قصر هستم ، دخترکی زیبا در مقابلم در کنار دریا می دود و بازی می کند ، دوستش دارم .. بیشتر از جانم .. زمانی که مادر صدایم می کند همه بند بند وجودم از عشقش لبریز می شود ...

مکث کرد و نگاه اش را پایین انداخت . لبش را به دندان گرفت که با لبخند مصنوعی بغض اش را مهار کند ولی همین که چشمانش را به تیدا دوخت ، دو تپله سیاه رنگ زیبای چشمانش از اشک لرزان و براق شد .

_ اورینا دختر من و آرتان است ! ... دختری که یک عمر حسرت داشتنش را داشتیم !

تیدا _ اورینا ؟!

آرتیمیس با عشق زمزمه کرد :

_ آرتان همیشه می گفت دوست دارد دختری می داشت که نام مادرش را روی آن می گذاشت ، با گذاشتن نام آندیا بر روی دختر آرشام ، گفت نام دختر رویاهایمان را اورینا بگذاریم !! .. به معنای حامی عشق الهی !! .. حامی عشق ما ! .. هرگز در خواب هایم نام این دختر را صدا نکرده بودم تیدا ولیکن این بار ، او را به همین نام خواندم ! ... واقعی بود !

تیدا دستش را آرام و با تردید روی دست آرتیمیس گذاشت ، با دیدن التماس نگاه آرتیمیس به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت . آرتیمیس آرام اشک ریخت و تیدا بیشتر به خودش فشارش داد ... چقدر خدا را سپاس گذار بود که جای او نیست و حسرت بیست و چندساله او را ندارد ... حسرت لمس تن مردی که دوستش دارد . چقدر ممنون سیمرغ بود ، چقدر برایش عزیزتر شده بود وقتی بزرگترین هدیه عالم را به او داده بود .

دارا همان طور که به پهلوی دراز کشیده و دستانش را جلوی سینه قلاب کرده بود . به خاطر سرما در خودش جمع شده بود . آرام و بی حرکت چشمانش را باز کرد . همه حرف های آرتیمیس را شنیده بود ، همه حسرت هایش را درک کرده بود . کمی که گذشت تیدا آرام از آرتیمیس جدا شد و به کنار دارا برگشت . آرام دستانش را از هم باز کرد و کنارش خزید . قدردان تر به چهره معصوم و آرامش خیره شد ، دست راست اش را روی گونه دارا گذاشت و با انگشت شست آرام روی لب های بسته دارا کشید و زمزمه کرد :

_ دوستت دارم دارایی من !

با صدای پیردانا همه از خواب بیدار شدند ، هنوز هم هوا تاریک بود . دارا در حالی که تیدا هنوز هم چشمانش بسته بود را نشاند .

تیدا کلافه گفت :

_ دارا اذیت نکن تازه خوابیدم .

دارا لبخند کمرنگ و مهربانی به چشمان بسته و موهای بهم ریخته تیدا زد و گفت :

_ پیردانا دستور رفتن داده ، همه بیدارند .

تیدا با همان کلافگی سرش را روی شانه دارا گذاشت و گفت :

_ باشه یه دقیقه دیگه !

دارا _ تیدا زمان نداریم .

تیدا کلافه چشم باز کرد و با دیدن چیزی که مقابلش دید با همه سرعت از جا پرید . همه ناباور به او نگاه می کردند .

پیردانا آرام قدمی به طرفش برداشت و با صدای خاص و بی مانندش گفت :

_ چه شده دخترم !؟

تیدا _ مار ! ... مگه نمی بینیش !؟

پیردانا _ کدام مار !؟

تیدا _ همون که چند شب پیش داشتی باهاش حرف می زدی ! ... همون مار سیاه که دیدم روبینا باهاش حرف زد !
... همتون رو دیدم ! ... آریابد و شما و روبینا !

همه ناباور به هم نگاه کردند .

دارا سرزنشگر گفت :

_ تیدا چه می گویی ؟ ما در این باره سخن گفتیم !

پیردانا متعجب پرسید :

_ در چه مورد دارا !؟ ... تیدا تو ، من ، روبینا و آریابد ... با مار خواب تو سخن گفتیم !؟

تیدا بغض کرده به جایی که مار را دیده بود نگاه کرد ، نبود !!!

با صدایی لرزان و ترسیده گفت :

_ آره ! .. بهتون اعتماد ندارم ! ... همتون گفتین من رو بهش می دین ! .. همتون مدام با هم حرف می زنین و وقتی من نگاتون می کنم یا نزدیکتون می شم حرفتون رو قطع یا عوض می کنین !

پیردانا _ دخترم من تمام مدت از زمانی که از کشتی خارج شدیم را در کنار دریاسالار بودم ، ایشان می تواند شاهد من باشد . آن چند شب هم درباره تکنیک ها و نقشه های جنگی با دیگران بحث می کردیم ... هم اینک مار را دیدی که اینچنین از جا پریدی !؟

تیدا با ترس به تایید سر تکان داد که پیردانا سریع و نگران گفت :

_ هرچه سریع تر حرکت کنید .

همه به راه افتادند تا اینکه چشمان دارا نوید وجود غاری بزرگ و امن داد .

پیردانا _ کمی به اعماق غار پیشروی کنید ، باید مراقب آریابد و پریسان کوچکمان باشیم .

برای آن مدت که همه آسیب دیده بودند و زمان زیادی هم از آن اتفاقات نگذشته بود آبتین جوشانده مقوی را به خورد همه می داد ، تیدا جدا از دیگران در تاریکی غار روی صخره ای نشسته بود و پاهایش را درون سینه جمع کرده بود . پیردانا دو لیوان را به طرف دارا گرفت . چیزی به دارا گفت که دارا به تایید آرام سر تکان داد و بالبخند و مهربانی به طرف تیدا آمد . تیدا در جواب لبخند دارا به زحمت لبخند زد و لیوان ها را گرفت تا دارا روی صخره بیاید . تیدا دستش را دور لیوان گرم گرفته بود و به محتویات داخل آن نگاه می کرد که دارا آرام گفت :

_ همه اینان حيله اهریمن است تیدا ! ... ایمانت را نسبت به اسطوره های از دست نده ! ... به من هم .

تیدا _ نه ! ... بهت ایمان دارم !

نفس حبس شده دارا محکم بازدم شد . اگر تیدا می گفت به او اعتماد ندارد همه چیزش را از دست می داد ! .. تیدا آرام دستش را از روی بازوی دارا به پشتش رساند و سر روی سینه دارا آرام لیوان را به لبش نزدیک کرد . دارا هم آرام دستش را پشت تیدا انداخت . دستش را آرام روی بازویش می کشید و با دست دیگرش لیوان جوشانده را به لبش رساند ، هر دو سکوت کرده بودند که تیدا پُر بغض زمزمه کرد :

_ دوستت دارم دارا !

دارا به چشمان اشکی تیدا نگاه کرد و لیوانش را کنارش گذاشت و با دست چپ صورت تیدا را بالا آورد و متعجب گفت :

_ چرا گریه می کنی !؟

تیدا _ هرچی فکر می کنم به جایی نمی رسم ! .. وقتی پیردانا گفت نباید هیچ دولتی از ازدواج ما مطلع بشه دلم گرفت ...

دارا نفس عمیقی کشید و گفت :

_ باز گوش ایستادی !؟ ... پس موش دیوار تویی !

تیدا با لحن بانمک و شوخ دارا ، بین گریه خندید . مشتی به سینه دارا که با لبخندی مهربان به او نگاه می کرد زد . دارا تیدا را بیشتر بین بازوهایش فشار داد و گفت :

_ تنها به این خاطر این حرف را زد که جنگی که در حال حاضر داریم چند برابر نشود ، بعد اتمام جنگ ...

تیدا با سرعت و بغض کرده گفت :

_ تو رو ازم می گیرن !!

دارا سکوت کرد و تک تک اجزای صورت تیدا را از نظر گذراند ، تیدا کسی بود که دوستش داشت !!! ... کسی که خودش را می خواست نه مقامش !!

دارا _ نمی گذارم کسی تو را از من بگیرد ، اگر جهانی قدعلم کند برای گرفتن تو من با اهورمزدا در مقابلشان می ایستم ، مرا باور کن زیبای من !

با این حرف لبخندی روی لب های تیدا نشست که دارا را هم وادار به لبخند زدن کرد ، خیره در چشمان هم آرام آرام صورت هایشان را به هم نزدیک می کردند که این شوق را با چشیدن دوباره طعم دیگری بیشتر کنند که با لرزش صخره های زیر پایشان از حرکت ایستادند ، هر دو مکث کردند ...

دارا با تردید پرسید :

_ تو چیزی احساس کردی؟!

تیدا آرام و پُر تردید گفت :

_ آره انگار زمین لرزید !

دارا رو به دوستانشان داد زد :

_ دوستان شما لرزش زمین را حس کردید ؟

کوشیار _ من صدایش را شنیدم ولی لرزش نه !

صخره زیر دارا و تیدا شروع به لرزیدن کرد . دارا کمر تیدا را گرفت و با یک حرکت روی دستانش بلندش کرد و از صخره پایین پرید . صخره که بیشتر شبیه گدازه های آتشفشان سرد شده بود که هنوز هم رگه هایی از مذاب قرمز آتشین درون آن جریان داشت مقابل آنها غول پیکر ایستاد . دستان دارا آرام و ناباور پاهای تیدا را به زمین رساند . تیدا با یک دست کمر و با دست دیگری یقه دارا را در مشتش گرفت . تک تک صخره ها روی پاهایشان ایستادند . سردسته آنها صخره ای بود که تیدا و دارا روی آن نشسته بودند ... همه پشت تیدا و دارا ایستادند و سلاح هایشان را به طرف صخره های غول پیکر روبرویشان گرفتند . صخره آرام و با صدایی خش دار و ترسناک گفت :

_ نام من ، اِدیشه است ... من و دیگر دوستانم ، از نسل جنیان بودیم !

سورنا _ جن هستید و تغییر چهره داده اید ؟!

اِدیشه _ نه سرورم ! گفتم که بودیم !

دارا ابرو درهم کشید و محکم و بدون ترس پرسید :

_ از ما چه می خواهید ؟

ِادیشه _ امپراطور دارا ، پادشاه فرمانروایی زمین ایزد ما !!! ... ما قصد آسیب به شما را نداریم ، ما از خاندان عَزازئیل جن بزرگ و برگزیده بودیم . به پاس خدمات عَزازئیل خاندان و قبیله ما هم به خوبی شهره آفاق و هفت آسمان بود ... تا اینکه ایزد خدای یگانه اراده به ساختن شما کرد ... ما به سردستگی عَزازئیل به شما سجده نکردیم که همین باعث خشم خدایمان شد و ما را از خود راند .

پُر حسرت با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_ چقدر دلم برای پرستیدنش تنگ شده !

همه به هم نگاهی کردند که با تکان ِادیشه همه قدمی به عقب برداشتند .

ِادیشه _ نترسید سروران من ! ... در وجود شما دو تن آدم و حوای ازلی را می بینم ، به ما اجازه می دهید به پایتان بیفتیم ؟! ... شاید به پاس این کار ما از سرگردانی نجات یافتیم و خدایمان از نافرمانی ازلی ما گذشت !!!

همین که تیدا لب باز کرد ، ِادیشه با صدای لرزان و غمگین گفت :

_ هزاران سال است که به درگاهش التماس می کنیم و او صدایمان را نمی شنود و چهره اش را از ما برگردانده !! ... شما هزاران بار خطا کردید و تا آخر عمرتان باز هم مشتاق آمدن شماست ! .. می دانم حسادت درست نیست ولیکن من ... ما ، به شما حسادت می کنیم ... اگر یک بار دیگر به ما فرصت بدهد و از خطایمان بگذرد هرگز دیگر نافرمانی نمی کنیم ! ... مانند شما نخواهیم بود که قدر فرصت و جایگاهتان را نمی دانید !

همه سکوت کردند که صدای رعد و برق مهیبی همه را از جا پراند و جنیان رانده شده از ترس در خود جمع شدند .

ِادیشه با بغض و شادی که در صدای لرزانش حس می شد گفت :

_ صدایمان را شنید ! ... هنوز هم از توهین کردن به شما بیزار است !!! ... خوشا به حالتان که ایزد پاک ، اینگونه هواخواه شماست !

به طرف دیگر صخره ها چرخید و گفت :

_ بیاید بعد هزاران سال عجز و لابه ، به پای ته تغاری خلقت بیافتیم ، شاید عزیز ما از ما گذشت !!!

همه صخره ها جلوی پای دارا و تیدا و پهلوانان دیگر که پشت آنها ایستاده بودند ، به سجده افتادند ... بعد مکثی آرام سر بلند کردند ، همه در سکوت به آنها نگاه می کردند .

ِادیشه غمگین با صدای لرزان زمزمه کرد :

_ هنوز هم از خطای ما نمی گذرد !!!

همه صخره ها سر به زیر انداختند و آرام گوشه ای در خود فرو رفتند .

تیدا که حال پریشانان را دید گفت :

_ از کجا می دونین ؟؟؟!!!

ِادیشه _ ما به پاس نافرمانی به این چهره کریخ تبدیل شدیم ، ما از جنس نور بودیم و زیبایی ... بال های زیبا و بلند قوی از جنس نور ، که در مقابل هر طوفانی قوی بود ، بدون هیچ لرزشی ! ... اینک تنها استخوان شکسته سنگی که روی پشت ماست نشان از این است که ما روزگاری چه بودیم و اینک چه !!! افسوس به پاس برکتی که قدردان آن نبودیم ! ... افسوس به خاطر خالق که بندگان وجودمان از عشق او لبریز بود و ما رسم عاشقی را برایش به جا نیاوردیم ! ... افسوس ...

دارا _ ما دو انسان ازلی نیستیم .

ِادیشه _ می دانم سرورم ، ولیکن از نسل ایشانید ! ... پسر آدم ، دختر حوا !!

تیدا به سوالی که مدام در ذهنش جولان می داد را پرسید :

_ چطوری این شکلی شدین ؟ من شنیده بودم فقط عزرائیل بود که به آدم سجده نکرد !

ِادیشه _ آیا تا به حال نشنیدی شیطان و شیاطین ؟

تیدا _ انگار حرفت آشناست !

ِادیشه _ بعد از سربچی هزاران سال طلب ببخشش کردیم ولیکن پذیرفته نشد ... ما همچون شما جایز به خطا نیستیم !

تیدا _ خدا می بخشه ، ناامید نباشین .

ِادیشه _ شما را آری ولیکن ما ...

تیدا _ به بزرگیش شک داری ؟

ِادیشه _ خدایی که ما می شناسیم ، هیچ انسانی نمی شناسد !

تیدا _ چرا می شناسیم ، به خاطر ما هر کاری می کنه !

ِادیشه لبخند تلخی زد و نگاه اش که از مواد مذاب تشکیل شده بود ، باز هم می گفت نمی شناسید !

ِادیشه _ و شما برایش چه می کنید ؟

تیدا حاضر جواب لب باز کرد و با مکث باز لب هایش روی هم قرار گرفت و سکوت کرد ! ... چه کرده بود که ادعایش را داشته باشد ؟! .. مگر می شد در مقابل خدایی که تمام مخلوقاتش را در یک کفه ترازو گذاشته بود و انسان را در کفه دیگر ادعایی داشته باشد ؟! .. مگر می شد در مقابل خدایی که هزاران بار با او عهد بسته بود و باز شکسته بود و خدا بی آنکه به رویش بیاورد با روی باز او را پذیرفته بود و مخلوقات دیگر را به خاطر یک نافرمانی از همه برکات زندگی دور کرده بود ادعایی هم داشت ؟!

آرام زمزمه کرد :

_ هیچی ...

پیردانا _ می دانم این سخن برای شما خوشایند نیست ولیکن ... ما برای جنگ با اهرمن ، همان برگزیده خاندان شما قد علم کرده ایم !

ِادیشه _ می دانم ! آوازه دلاوری شما در آفاق پیچیده ! ... مقابله اسطوره ها در برابر دیو سپید ، تیر بی نقص آرش بر قلب غول دریا ، دریاسالاری آرتیمیس ، بی باکی آریا و یوتاب و دلیری سورنا و آریوبرزن در مقابل اهرمن پرستان ، نوازندگی مهرآذر ، شمشیرزنی کوشیار و قدرت بازوان کوهیار ، همراهی ارژنگ ، شجاعت روبینا در همپیمان کردن خاندان ما ، طبابت آبتین ، همکاری آریابد و سیمرغ ، چشمان بی همتای دارا و ایمان و امید زیبای تیدا ! .. اهرمن با وجود شما بی نهایت خشمگین است ، مخصوصا از دست ایمان تیدا و سخنان امید دهنده پیردانا در لحظات ناامیدی ! ... می دانید که اهرمن از پیران که معدن تجربه اند می ترسد !

پیردانا _ تا چندی دیگر خورشید طلوع می کند و ما باید هرچه سریع تر حرکت کنیم ... با شرایط آریابد و دخترش ...

ِادیشه که سکوت پیردانا را دید گفت :

_ ما با شما خواهیم بود ، همراهی عزیز دل معبودمان افتخار بزرگی برای ماست ! ... آریابد و دخترش را پیچیده در ردا همراه شما حمل می کنیم که شما به مقصد برسید !

همه جن های رانده شده به پیردانا چشم دوختند و منتظر تایید او شدند ، پیردانا با دیدن حال آنها به تایید سر تکان داد و مهربان گفت :

_ باعث افتخار است !

شب بود و پهلوانان در بین حلقه جنیان رانده شده خوابیده بودند . باز هم کابوس ها ، امان آریابد را بریده بودند ... باز هم دیدن صورت درد کشیده و جیغ های پری زاد ، زنی که آرامش روح خسته و درد کشیده اش بود ،

لبخندهایی که جایش را به بی حالی و درد داده بود ، غرور پری زاد که مانع از چکیدن اشک چشمانش می شد ، اشکی که دواى هر چیزی بود و نمی خواست این مایع شفاف گرانبها را به سادگی از دست بدهد .

تیدا _ آریابد ؟ آریابد ؟

آریابد با یک شوک از خواب پرید که از حرکت سریع اش تیدا کمی از جا پرید ولی باز هم به آریابد که بهت زده سر جایش نشسته بود چشم نگرفت .

تیدا _ بازم کابوس دیدی ؟

آریابد دستانش را به صورتش کشید و با حرف تیدا با سرعت به او نگاه کرد .

تیدا _ تو خواب مدام حرف می زدی و ناله می کردی !

آریابد ترسیده گفت :

_ چه می گفتم ؟!

تیدا متعجب گفت :

_ واضح نبود ! ... بیشتر به ناله کردن می موند و بعضی وقتام یه چیزایی زمزمه می کردی که زیاد متوجه نمی شدم ... به جز اسم پری زاد !

آریابد با صورتی که کلافگی و بغض را آشکارا فریاد می زد گفت :

_ می خواهم با تو حرف بزنم ، ولیکن نه اینجا ! ... با من می آیی ؟!

تیدا _ کجا ؟

آریابد _ با من بیا !

تیدا مردد به دارا که با نفس های آرام و منظم خوابیده بود نگاه کرد . درست بود با آریابد که با آن رویایی که دیده بود و فرزند مشترکشان ، از جمع دوستانش فاصله بگیرد ؟! آن هم زمانی که همسرش دارا در خواب و بی خبری بود ؟! ... چه باید می کرد ؟! .. آریابد چه می خواست بگوید که در جمع دوستانش که خواب بودند نمی توانست ؟!

آریابد با سرعت و پریشان گفت :

_ تمنا می کنم تیدا !!!

تیدا که نمی دانست باید چه کار کند با تردید گفت :

_ باشه فقط زیاد دور نشیم .

آریابد دست تیدا را گرفت و از جا بلندش کرد . با هم و در کنار هم آرام قدم بر می داشتند . دارا آرام چشمانش را باز کرد و در جایش نشست و به آنها چشم دوخت . با حرص محکم چشمانش را روی هم فشار داد . از دست تیدا و نگاه هایی که به آریابد داشت به جنون رسیده بود ! .. چه دلیلی داشت وقتی همسر او بود ، در نیمه های شب وقتی چشمانش بسته است با آریابد که می داند به او بی میل نیست به جایی دورتر از دیگران برود ؟! ... چرا این دختر درک اش نمی کرد ؟! یعنی اینقدر سخت بود ؟!

کمی که از قدم هایشان در سکوت سپری شد آریابد آرام لب باز کرد :

_ از زمانی که سیمرغ گفت همسر من زنده است کابوس هایم دو برابر شده تیدا ، به راستی بی گناه بودند و کار من وحشیانه ... من پاک نیستم ، دیگر زاده نور نیستم !!! ... نمی توانم باشم !!! ...

تیدا _ چی می گی آریابد ؟ همیشه راه برای برگشتن هست ، کافیه بخوای !

آریابد کلافه دستانش را در موهایش فرو کرد و گفت :

_ نمی توانم ! ... من کور سوی نور وجودم را هم به تاریکی فروختم !!!

تیدا ساده از حرفی که آریابد از اعماق دل گفته بود گذشت ، محکم و تاثیر گذار با صدایی آرام گفت :

_ وقتی منم این حرفا رو می زدم مادرم این حرفا رو توی گوشم زمزمه می کرد ، می گفت حرفای خداست ! ... همیشه آرومم می کرد و جوابم رو می گرفتم ، تو هم گوش بده شاید جواب تو هم داد ! ... " بخوان ما را ، منم پروردگارت ، خالقت ، از ذره ای ناچیز صدایم کن ! ... صدایم کن ، رها کن غیر ما را ، به سوی ما باز آ ، منم پروردگار پاک بی همتا ، منم زیبا بنده ام را دوست می دارم ! ... عزیز من خدایی خوب می دانم ، تو دعوت کن مرا بر خود ! ... خدایی عالمی دارد ! ... قسم بر عاشقان پاک با ایمان ، قسم بر اسب های خسته در میدان ، تو را در بهترین اوقات آوردم ! ... بخوان ما را ، که می گوید که تو خواندن نمی دانی ؟! تو بگشا لب ، تو غیر از ما خدای دیگری داری ؟! .. رها کن غیر ما را ، آشتی کن با خدای خود ! " ...

سر آریابد آرام به طرف تیدا برگشت و قدم هایشان آرام تر شد ... تار و پود وجودش لرزید ... هر لحظه هم بیشتر می لرزید ، انگار که صدای خدایش را به واسطه و از لب های تیدا می شنید ! ... باز صدای تیدا در ذهنش تکرار شد " رها کن غیر ما را ، آشتی کن با خدای خود ! " .. این حرف از زبان خدای دانا به هر چیز گفته می شد ! .. خدایی که رازش را خوب می دانست !

تیدا _ " تو غیر از ما چه می جویی ؟! .. تو با هر کس چه داری ، هیچ ! .. هزاران کهکشان و کوه و دریا را ... و خورشید و گیاه و نور و هستی را برای جلوه خود آفریدم من ، ولی وقتی تو را من آفریدم به خود احسنت می گفتم ! ... تویی زیباتر از خورشید زیبایم که دنیا بی تو چیزی چون تو را کم داشت ! .. تو ای محبوب میهمان دنیایم ، نمی خواهی چرا ما را ؟! .. مگر آیا کسی هم با خدایش قهر می گردد ؟! ... هزاران توبه ات را گرچه

بشکستی ببینم من تو را از درگهم راندم؟! ... اگر در روزگار سختی ات خواندی مرا ، به روز شادیت یک لحظه هم یادم نمی کردی ، به رویت بنده ی من هیچ آوردم؟! " ...

ایستاد و به طرف تیدا چرخید ، اشک در چشمانش هر لحظه بیشتر می جوشید و با همه وجودش به لب های تیدا که این حرف ها را برایش از غیب می زد گوش داد! ... چرا فکر می کرد خدا در جسم تیدا تنها خطاب به او حرف می زند!

تیدا باز هم با صدای آرام زمزمه کرد :

_ " که می ترسندت از من؟! رها کن آن خدای دور ، آن نامهربان معبود! ... غریب این زمین خاکی ام ، آیا عزیزم حاجتی داری؟! .. تو ای از ما کنون برگشته اما ، کلام آشتی را تو نمی دانی؟! .. ببینم چشمان خیست را!! آیا حاجتی دارند؟! .. بخوان ما را ، بگردان قبله ات را سوی ما اینک!! ... خجالت می کشی از من؟! .. بگو؟! .. جز من کسی دیگر نمی فهمد! .. به خدایی صدایم کن ، بدان آغوش من باز است ، برای درک آغوشم شروع یک قدم با تو ، تمام گام های مانده اش ... با من! "

اشک از چشمان آریابد بی امان می چکید . باز چشمان زیبای درشتش از اشک لبریز می شد . با صدای شکستن چوبی زیر پای کسی آریابد با سرعت به خودش آمد و هراسان گفت :

_ مرا ببخش تیدا! ... ببخش!!

تیدا با ابروهایی که از تعجب درهم گره شده بود گفت :

_ چی می گی آریابد ؟

آریابد _ گفت در ازای دادن پری زاد ، تو را به او بدهم وگرنه پری زادم را می کشد!!!

تیدا با اینکه شک داشت ولی به زحمت یک کلمه به زبان آورد :

_ کی؟؟؟؟

دو قطره اشک از چشمان آریابد چکید و زمزمه کرد :

_ اهرمن برای بردن تو اینجاست!!!!

با این حرف روح از تن تیدا پر کشید . نمی دانست باید چکار کند و به کی پناه ببرد یا فرار کند .

آریابد _ آمدن ناوهای جنگی بهانه بود!!! .. در مقابلشان نایستادم ... هم بدنم توان آن را نداشت که آب وسیعی را کنترل کنم ، و هم به خاطر پری زاد نمی توانستم ... می داند تو اینجایی!!! ... قرار بود تو را به اینجا بیاورم و به او بدهم! ...

تیدا به زحمت زیر لب نالید :

_ چی ؟؟؟!!!!

آریابد نالید :

_ دیگر تاب دوری پری زادم را ندارم تیدا ...

تیدا با اینکه با دیدن حال نزار آریابد دلش به حالش می سوخت ولی برایش قابل باور نبود . نمی توانست بنشیند و ببیند که اهرمن تصاحبش کند ! ... صدای هوهوی جغد ، تاریکی و بی انتهای جنگل ، باد سردی که بین درختان شروع به وزیدن گرفت ، حس ترس را بیشتر به قلبش ریخت . چند قدم ناباور عقب عقب رفت و بعد با همه سرعت دوید و جیغ زد :

_ داراااا ... دارااااا !

از ترس بی نهایتی که به جاناش افتاده بود حتی به پشت سرش هم نگاه نمی کرد که ببیند آریابد دنبالش هست یا نه ! .. تنها چیزی که می دید جنگل تاریک و بی انتهای بود که نمی گذاشت ببیند دوستانش کجا هستند ، همان طور که می دوید یکدفعه دستش از پشت کشیده شد ... با ترس جیغی با همه وجودش کشید و محکم در آغوش و بازوهای قوی و بزرگ آریابد اسیر شد ... دستانش روی سینه پهن و محکم آریابد لرزید ، موهایش آشفته و درهم شده بود ، ترس تمام تنش را با یخ یکی کرده بود ، بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد و باگریه سریع و پشت سر هم گفت :

_ آریابد تو رو خدا ! آریابد من رو نده به اهرمن ، یادت رفته سیمرغ می گفت نذارین دست اون بهم برسه !؟ .. خودش گفت !! .. آریابد تو رو جون پری زادت ولم کن ! .. (به حق افتاد) .. نجاتش میدیم به خدا نجاتش میدیم !

اشک در چشمان آریابد جوشید . هنوز در قلبش مهر تیدا بود ! ... لب هاش محکم روی هم فشرده شده ، می دانست اگر از تیدا بگذرد سرنوشت جالبی برای پری زاد رقم نمی زند ! ... بعد مکثی ... تصمیمش را گرفت ... دست زیر زانوهای تیدا انداخت و از روی زمین بلندش کرد .

تیدا با همه وجودش جیغ کشید و اسم دارا را با صدایی که از اعماق وجودش بیرون می آمد فریاد می زد ولی نه تنها دارا بلکه هیچ کسی به دادش نمی رسید ، ناخون هایش را در بازوی محکم آریابد فرو کرد که بیشتر دست خودش درد گرفت . تقلا کرد و جیغ کشید . فایده نداشت ... از روی شانه آریابد ، مار سیاه و بزرگ کبری خوابش را دید که روی زمین به طرفشان می خزید . صدایش یکدفعه قطع شد ... با همه وجودش گردن آریابد را گرفت که آریابد هم بهت زده به پشت چرخید و به مار سیاه چشم دوخت . تیدا خیره به چشمان زرد و سرعت خزیدن مار برای نزدیک شدنش به او سرش را در گردن آریابد فرو کرد و با صدایی خش دار از جیغ هایش زمزمه کرد :

_ آریابد ...

همین کلمه هزاران حرف بود ، هزاران حرف میان تیدا و آریابد ! .. آریابد با تمام سرعت دوید و هر لحظه بیشتر از مار دور می شد !!! مار به پیکر قوی اهرمن با همان ردای سیاه تبدیل شد و با همه سرعت به طرفشان دوید تمام موجودات کریخ و پلید همپیمان اهرمن پشت سرشان در حال دویدن و از روی درختان در حال جهش به درخت دیگر بودن یکدفعه همه غیب شدند و سکوت عجیب و ناباوری جنگل را در بر گرفت !

دارا هراسان به همراه دیگران طرفشان می دوید . با دیدن تیدا در آغوش آریابد قدم هایش آرام و بهت و ناباوری در نگاه اش شعله کشید ... به تیدا نگاه کرد که صورتش را در گودی گردن آریابد فرو کرده بود و دستانش را محکم دور آریابد پیچیده بود ، همین باعث شد شیپور خطر و احمق بودن بر سرش کوبیده شود و فراموش کند که آریابد را در حال دویدن دیده بود نه یک پیاده روی عاشقانه !! ... آریابد تیدا را آرام روی دستان دارا گذاشت و گفت :

__ می دانم دیدی دارا ! ... از این چشمان بی مانند هیچ چیز دور نیست ! ...

با شرمندگی به آرامی زمزمه کرد :

__ مراقبش باش ! ... من از این مکان محافظت می کنم تا شما دور شوید !

تیدا بهت زده و نگران به آریابد نگاه کرد . با رفتن در آغوش دارا ، انگار که به جای امنی رسیده ، با همه وجود به این تکیه گاه امن چنگ زد . دارا با اخم وحشتناکی که روی صورتش جا خوش کرده بود بدون چشم برداشتن از آریابد ، آرام پاهای تیدا را به زمین رساند و اهمیتی به حمایتی که تیدا در این لحظه از او داشت نداد !

تیدا به دارا نگاه کرد به نظرش کار خطایی نکرده بود ! ... ولی برای دارایی که از خیانت همسرش همیشه می ترسید ، بدون اجازه و شبانه رفتن تیدا با آریابد برایش کم از خیانت نبود ! ... درد سنگینی بود ، دردی که با هیچ واژه ای نمی توانست توصیف کند .

تیدا با دیدن عصبانیت دارا آرام اسمش را زمزمه کرد ، دارا باز هم بدون چشم برداشتن از آریابد و دیگر دوستانش که در تکاپوی رفتن بودند تیدا را به عقب به کنار سورنا هول داد و گفت :

__ مراقبش باش سورنا !

تیدا بهت زده زمزمه کرد :

__ دارا چی شده ؟ چرا این جوری می کنی !؟

همین حرف تیدا مثل کبریتی بود که به داخل انبار کاه انداخت . دارا با حرص و فکی که روی هم فشار می داد به طرف تیدا هجوم آورد . تیدا ترسیده در جایش سیخ ایستاد و چشمانش از ترس جمع شد . قبل از اینکه سورنا مانع شود ، دارا بازوهای تیدا را در دستان قوی و مردانه اش محکم فشار داد و تنه اش را به طرف خودش کشید .

تنها نوک انگشتان پای تیدا زمین را لمس می کرد . با فاصله کمی پُر حرص و عصبانیت با صدایی که سعی می کرد پایین نگه دارد گفت :

__ چه شده ؟؟؟!! ... به راستی نادانی یا من را نادان و بی غیرت تصور کرده ای ؟! .. نگاه ات را هر لحظه خیره به آریابد می دیدم و دم نمی زدم . اگر من را نمی خواستی چرا بازیم دادی ؟! چرا به سیمرغ جواب آری دادی ؟! مگر نگفت اجباری نیست ؟! .. (داد زد که تیدا به خود لرزید) .. چرا ؟! .. (آرام و پُر حرص غرید) .. چرا سکوت کردی ؟ باید هم سخنی برای گفتن نداشته باشی ! ... چشمانم را بستم چرا که به پاکی ات ایمان داشتم ! .. ولیکن اینک دلیلی برایم بیاور که قانع شوم چرا باید نیمه های شب زمانی که من خواب هستم ، بدون اجازه من با مردی دیگر به جایی دورتر از من بروی ؟!

سورنا همدردانه گفت :

__ تو را می فهمم دارا ...

دارا با عصبانیت وسط حرف سورنا ، طوری سرش داد زد که همه بی صدا به او خیره شدند .

__ تو خاموش باش سورنا ! .. تو نمی فهمی دردم چیست ...

آرام با صدایی لرزان که هرچه سعی کرد نتوانست مانع لرزیدنش شود ادامه داد :

__ از جنس من هستی ولیکن ... همدردم نیستی !

سورنا بی حرف در چشمان طوفانی دارا مکث کرد . حرفی نداشت ، همه به دارا حق می دادند . تیدا که بازوهایش را در دستان دارا در حال شکستن می دید ، جز چکیدن آرام اشک از چشمانش نه شکایتی می کرد نه تکانی می خورد !

دارا با چشمان خونین اش به تیدا زل زد و گفت :

__ پرسشتم را پاسخ نگفتی !

سکوت تیدا باعث شد پیردانا میانجی گری کند . آرام دست روی شانه دارا گذاشت و با سرعت گفت :

__ برای سخن گفتن زمان نداریم دارا !

دارا با حرص تیدا را پس زد و چند قدم از او دور شد . دستانش را به صورتش کشید و برای پنهان کردن بغض و غرور شکسته اش دستانش را روی صورتش نگه داشت . پیردانا با صدای خاص و حرف های خردمندانه در حال آرام کردنش بود .

آریوبرزن هراسان با سرعت داد زد :

__ آریا ؟ کسی آریا را ندیده ؟!

در نگاه همه سرزنش به تیدا موج می زد و آرام نگاه از او می گرفتند . آنقدر درگیر این اتفاق بودند که به ذهن هیچ کس خطور نکرد که نبودن آریا این وقت شب عادی نیست !!!

تیدا _ به خدا اون چیزی که فکر می کنی نیست دارا ... صدام رو می شنوی ؟! ... باور کن من حالم از تو بدتر خودمم سردرگمم ... دارا ؟! ...

دارا بازویش را پس کشید که دست تیدا از روی بازویش جدا شود . همین باعث شد تیدا بغض کرده از سر احساس حرفی را بزند که ... نباید می زد !!!

_ درکم کن دارا ، من گیجم ! هنوزم دارم اذیت می شم از اینکه نمی دونم تعبیر این خوابای مسخرم چیه ؟! اصلا تعبیری دارن یا ندارن ؟! یه بار خواب مار می بینم که تو بغلمه یه بارم خواب می بینم که پسر مشترکی با آریابد دارم !!! ...

تیدا پشیمان از حرفی که ناخواسته به زبان آورده بود ، دو دستش را محکم روی لب هایش گذاشت و پُر التماس به دارا نگاه کرد ، به امید اینکه کسی نشنیده باشد ! ... آریابد چشمانش را آرام بست و سر به زیر انداخت . پس تیدا هم این رویا را دیده بود ! ... روح نه تنها از تن دارا بلکه از تن همه پرکشید . دارا بهت زده اول سرش بعد تنه اش بی رمق و آرام به طرف تیدا چرخید ، باچشمانی که از برق اشک می درخشید ... تیدا به تمام معنا غرورش را شکست ! ... چه می شنید ؟! ... حاضر بود به اینکه همسر و فرزندش نقشه قتلش را بکشند ولی همسرش جز او مردی را ترجیح ندهد ! ... هر دو خیانت بود ولی تحمل این خیانت نه تنها برای دارا ، بلکه برای هیچ انسانی قابل درک نبود !

همه نفس کشیدن هم از یادشان رفته بود که باران تیر بر سرشان بارید . پیردانا بازوی دارا را کشید و همه شروع به دویدن کردند و هر بار موجوداتی سد راهشان می شدند و جنیان رانده شده برای مقابله و حمایت از آنها می جنگیدند .

اهرمین فریاد زد :

_ اِدیشه ، یار دیرینه من ! ... چرا از آنان حمایت می کنید ؟! اینان باعث آوارگی و از دست دادن لطف پروردگارمان هستند ! .. شما از جنس من هستید ! از خاندان بزرگ من ! .. دست از حمایت انسان ها بکشید ، نمی خواهم به خاندانم آسیب بزنم !

اِدیشه _ ما از جنس نور هستیم ، زاده نور ! ... هزاران سال از آن اتفاق گذشته ، دست از سر آنها بردار اهرمین !

اهرمین با حرص افسار اسبش را در دستش فشرد ، اِدیشه هم او را دیگر به عزازئیل نمی خواند ! ... صایش کمکم اوج گرفت و به شکل داد شد :

_ هرگز !!!

کمی به خودش مسلط شد ولی باز هم بلند ادامه داد :

__ گمان برده ای در آن جهان جایی برای شما هست !؟ .. اِدیشه تو هیچ نداری ، از آنجا رانده و در اینجا مانده ! ...
مجبورم نکن کاری که نباید را انجام دهم .

اِدیشه آرام ، با غم پنهان صدایش گفت :

__ ما هم اندیشه نیستیم یار دیرینه ! ... برای ته تغاری خلقت ایزدم ، تا سر جان می جنگم !

اهرمن بعد سکوتی نچندان طولانی با حرص و اجبار گفت :

__ قلب هایشان را هدف بگیرید ! ... نقطه ضعف آنان قلب هایشان است !

همپیمانان اهرمن به طرفشان حمله کردند و با زدن نیزه ای به قلب یکی از جنیان که از آریوبرزن دفاع کرد
جسمش به زمین افتاد ... هنوز چیزی از مرگش نگذشته بود که از میان سنگ هایی که جسم جن را نشان می داد
پیکری زیبا با بال های بزرگ و از جنس نور نمایان شد و جن با دیدن دست و پاهایش با لبخند به اِدیشه و دیگر
دوستانش که پُر حسرت به او خیره بودند نگاه کرد و با یک جهش ، دیوانه وار به طرف آسمان با سرعت یک
شهاب پرید !

اِدیشه پُر بغض و صدایی لرزان داد زد :

__ راه باز گذشت را یافتیم دوستان !

همه جنیان با هم یکصدا فریاد زدند و با شوق و نیرویی وصف نشدنی به دل همپیمانان اهرمن تاختند ... چشم
عزیزشان متوجه آنان بود ! .. دیگر چه می خواستند !؟ ... چه لطفی بالاتر از این !؟ ...

جنیان با سد کردن راه یاران اهرمن و قربانی کردن خود برای پارسیان ، برای فرارشان زمان می خریدند و یکی
پس از دیگری برای دفاع از ایرانیان می مردند و به جسم اصلیشان باز می گشتند ...

عده ای از همپیمانان اهرمن به سر دستگی اهرمن به دنبال اسطوره ها دویدند . اهرمن افسار اسب بزرگش را
کشید و با کلاه رَدای سیاه رنگش که روی صورتش کشیده شده بود ، پُر حسرت به زمان دوباره ای که به اِدیشه و
دوستانش داده شده بود نگاه می کرد ... قلبش لرزید .. کاش جای آنان بود !

با ضربه به شکم اسب سیاه اش باز به تعقیب اسطوره ها رفت ... هنوز هم افکاری در ذهنش جولان می داد که بیش
از پیش نمک بی رحمی روی زخم همیشه تازه اش می پاشید :

__ کاش خداوند هرگز موجودی به نام انسان نمی ساخت ! ... نفرین به تمام انسان های نمک شناسی که جایگاه
اش را از او گرفته بودند ! ... نفرین به موجوداتی به نام انسان که خدایی چون او داشتند و از او روی گردان بودند !
... نفرین به انسان که خدای بی همتا را چون او نمی شناختند ! ... نفرین به انسان ، موجودی که تنها اگر از او می

پرسیدی بی همتایی خالقت به چه معناست تنها یک واژه می گفت .. «بی مانند» .. و اگر از او می پرسیدند ، هزاران سال روز و شب بی وقفه از بی همتایی خدایش می گفت و باز هم برای توصیفش زمان می خواست ! ... این برتری انسان ، عادلانه نبود ! مگر این بشر دو پا چه کرده بود ؟! ... هیچ ! ... نفرین به انسان که می گفت خدایم را می شناسم و نمی شناخت !! ... وگرنه او اینک یک همپیمان هم نداشت ! دلش باز هم هوای خالقش را کرد ! .. هوای نشستن بر منبر نور و زیبایی آن زمان هایش را ! ... نزدیکی اش را به خدایش ! ... هوای اسمش را !! ... عزازئیل ! ... چقدر دلش برای شنیدن این نام از دهان دیگر فرشتگان و ... خدایش تنگ شده بود ! ... می دانست پُل هایی را که خراب کرده درست بشو نیستند ! ... در بزرگ ترین و سرنوشت سازترین زمان از فرمان ایزد سر باز زده بود و این ... قابل بخشش نبود ! ... برای اِدیشه و همپیمانانش ، از مهربانی و بزرگواری که از خدایش سراغ داشت می دانست که پایانشان بخشش است ! آنها پیروی از بزرگ خاندانشان کرده بودند ، بزرگی که خدایشان او را به آن درجه رسانده بود ! نمی توانست این بار هم پیمان شکنی کند !!! ... در ازل با ایزد پیمان بسته بود که ثابت می کند روزی انسان او را به خدایی می گیرد ! ... پس این بار هم پیمان نمی شکست ...

با نفس نفس بین اجساد همپیمانان اهرمن با خستگی تمام نشسته بودند که آریا با همه سرعت به کنارشان رسید و داد زد :

_ تیدا ؟!

دارا درحالی که نفس نفس می زد سرش را بالا آورد و بعداز نیم نگاهی به آریا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد .

سورنا به سختی با نفس نفس گفت :

_ جایش امن است ، کجا بودی آریا ؟!

آریا باز هم نگران با سرعت گفت :

_ می گویم کجاست ؟!

دارا عصبی داد زد :

_ شنیدی که چه گفت !!! ..

کمی به خودش مسلط شد و صدایش را پایین آورد :

_ آریا بد می خواست او را به اهرمن بدهد که پشیمان شد و اینک در جای امنی است ، ما با آنها جنگیدیم ، اِدیشه و یارانش را هم از دست دادیم .

آریا که از طفره رفتن آنها کلافه شده بود ، باز هم پرسید :

_ تیدا کجاست؟؟؟؟!!!!

دارا هم با عصبانیت با سرعت از جا پرید . یقه لباس آریا را گرفت و داد زد . طوری که انگار گلوی خودش را پاره می کرد :

_ تو دیگر از همسر من چه می خواهی !؟

سورنا و کوهیار بازوهای دارا را گرفتند و به آرامش دعوتش کردند ولی آن دو هنوز در چشمان هم خیره بودند . آریا با اینکه از حرف دارا رنجید ولی بعد از مکثی نچندان طولانی این بار آرام تر گفت :

_ همسرتان کجاست ولیعهدم !!!!

دارا به زحمت آب دهانش را قورت داد . تیدا نسبت به هر چیز کوچکی حساسش کرده بود . دیگر تحمل نداشت کسی تیدا را به اسم بخواند ، همیشه از بردن القاب خاص سلطنت متنفر بود و حالا ... بی اندازه این القاب برایش ستودنی شده بود ! ...

پیردانا که حال پریشان دارا را دید آرام دست روی دست دارا گذاشت و با چشمان مهربان و آرامی که از چشمان طوفانی دارا برداشته نمی شد دستش را از یقه دوست دوران کودکیش جدا کرد و با چشمانش مجبور به آرام کردنش کرد ...

آبتین _ جایش امن است ، روبینا گفت به غاری که در نزدیکی ما است او را می ببرد تا ما به آنها بپیوندیم .

آریا رفتن روح از تنش را حس کرد و زیر لب نالید :

_ هیچ غاری نیست ، جناب آبتین !

همه بهت زده به او خیره شدند . سورنا سریع تر از همه به خودش آمد و پرسید :

_ چه می خواهی بگویی آریا !؟

آریا _ پوزش جناب آبتین ، ولیکن دیدم که روبینا با اهرمن پیمان بست ! ... من دیدم و به خاطر همین من را به درخت بست و به نزد شما بازگشت !

کلافه و پُر بغض دستانش را به صورتش کشید و زمزمه کرد :

_ سیمرغ دانا می دانست ! ... برای همین در آخرین دیدارش بسیار تاکید کرد ! ... برای همین پُر درد نگاه اش را در چشمان تک تک ما گرداند و رفت ! ... سیمرغ و ایران زمین از ما نخواهند گذشت که ناموس و آبروی سرزمینمان را دو دستی به اهرمن تقدیم کردیم !!!

تیدا _ ممنون که نجاتم دادی روبینا .

روبینا پُر درد چشمانش را روی هم فشار داد و باز کرد . چشمانش از اشک براق شده بود و ترس و دو دلی در دلش می جوشید ! ... فاصله زیادی تا رسیدن به محل قرارش با اهرمن نمانده بود ! ... کار درست چه بود ؟!

روبینا سرد و بی احساس گفت :

_ مجبور بودم ! .. مثل تمامی اسطوره های جام ! ... سیمرغ ما را مجبور کرد مراقب تو باشیم !

تیدا ایستاد و ناباور به روبینا نگاه کرد و روبینا که این بار تنفر هم در بین کلماتش حس می شد عصبی ایستاد و با مکث به طرفش چرخید و ادامه داد :

_ برای همین دارا تو را انتخاب کرد که برای تو دست نیافتنی نباشد ! ... من این را از خود سیمرغ شنیدم !!! خواست هر کاری کند که تو به مردم سرزمینت پشت نکنی ! ... می بینی ؟! ... سیمرغ هم تو را باور نداشت ! ... دارا هم دوستت ندارد ، چرا که ذات اصلی تو را دیده ! ... نیمه های شب بودن با مردی جز او ، فرزند مشترکی که با او خواهی داشت تو را یک پارسی پاکدامن نمی شناساند تیدا ! ... برای دارای پارسی و نجیب ، این زن محبوب نیست ! ... همه از تو متنفرند ! ... من از همه بیشتر ! ...

چشمان زیبایش از اشک براق و معصوم شد و با صدای لرزان پر درد گفت :

_ هرکاری کردم که فراموش کنم ، نشد ! ... چگونه می شود عشقی که به اندازه سنم در من رشد کرده یک شبه از خاطر ببرم ؟! .. نفرین بر تو که کاخ تمام آرامش و آرزوهایم را درهم کوبیدی ! ... نفرین بر تو که یک شبه تمام هستی ام را بر باد دادی ! ... نفرین بر تو که دارا را از من گرفتی ، زندگی که همیشه با او تصور می کردم را نابود ساختی !

با تنفر و چشمانی حلقه زده از اشک نگاه از تیدا گرفت و راه افتاد . تیدا هم آرام و بهت زده به پاهایش دستور حرکت داد ، وجودش خالی شده بود ، دیگران درباره اش هرچه فکر می کردند مهم نبود !!! ... ولی دارا ... تنها داراییش در این دنیا ! ... در نگاه اش تنفر دیده بود ! یعنی دیگر دوستش نداشت ؟! ... برخورد آخرش که این را می گفت !

لب هایش لرزید و چشمانش پُر اشک شد و با صدایی که سعی می کرد نلرزد و موفق نبود ، با قدم های سریع پشت سر روبینا قدم برداشت و گفت :

_ من از دست سیامک ساعت سه صبح از خونم با لباس خوابم از پنجره اتاقم بیرون زدم که پاک باشم . جلوی کسی که تک تک خونوادم رو کشت سکوت کردم چون قدرت کشتن یه آدم رو نداشتم . چون گرفتن زندگی یکی ، هرچقدرم پست ، برام سخت بود ... الان داری بهم می گی همه فکر می کنن من پاک نیستم ؟! ... روبینا من به

پدرت همیشه گفتم باید به داشتنت افتخار کنه ، می دونستم واقعا می خواستی توی او تمرین شمشیرزنی من زنده نمونم ولی بازم به همه گفتم تو صادق بودی که خواستی جدی باشی و من بدونم توی جنگ حریفم بهم رحم نمی کنه ! ... فکر کردی برام آسونه ببینم تو عاشق دارایی ؟! یا دارا ازم رنجیده ؟! یا این حال و روز خودم که اصلا نمی فهمم چی به چیه ؟!

روبینا با اخم ظریف روی ابروهایش متفکر به تک تک حرف های تیدا فکر می کرد ... ایستاد و دست چپ اش را روی غلاف شمشیرش که به کمرش آویزان بود فشرد ، باید تیدا را به اهرمن می داد که او دارا را به او باز پس می داد !! ... گفته بود کاری می کند که هیچ کس نداند که تیدایی از دروازه ملل پا به سرزمین پارس گذاشته ! ... صدای سیمرغ در ذهنش تکرار شد ... همان حرفی که در آخرین دیدار در ذهنش با او گفت و هیچ کس جز او نشنیده بود .

سیمرغ _ " روبینا ، یاقوت زیبا و دلیر پارس .. هر گام تو موج بی انتهایی در سرنوشت سرزمینت خواهد بود . هر چه مقام شخص بلندتر ، موج اتفاقاتی که رقم خواهد زد بلندتر .. تو یاقوت سرخ پارسی ، اسطوره امپراطوری بی انتهای پارس ، همانند یک اسطوره رفتار کن ! .. اسطوره ها برای دیگران از خودشان می گذرند ... تو نیز مانند هر موجود دارای اختیار و اندیشه ای ، در دو راهی انتخاب نور و تاریکی قرار خواهی گرفت . هرگز از یاد نبر تو زاده نور هستی ! .. تو نیز همچون تیدا و تمام انسان های دیگر محبوب خداوندی ! ... هرگز گمان نبر که تو عزازئیل هستی و تیدا انسان ! "

پاهای روبینا از حرکت ایستاد . با حرص لب ها و چشمانش را روی هم فشار داد و حرف های سیمرغ را پس زد !
تیدا پر تردید با صدایی گرفته از بغضش گفت :

_ خوبی روبینا ؟!

روبینا سکوت کرد ، با این حال باز هم نگران حالش بود !! با صدای خش دار اهرمن و دیدن لشکری که همراهش بود روح از تنش بیرون رفت !

اهرمن _ سپاس که تیدا را برایم آوردی ، یاقوت سرخ پارسی !

دارا صورتش را با دستانش پوشاند ، صدای تیدا در ذهنش باز هم تکرار شد !

" دارا دروغ نمی گم به خدا پیردانا رو با اون مار سیاهی که توی خوابم بود ، دیدم !!! "

پیردانا دست روی شانه دارا گذاشت و دلگرم کننده آرام فشرد . دارا شمشیرش را از روی زمین برداشت و با سرعت به راه افتاد . همه به دنبالش به راه افتادند که دارا عصبی به طرفشان برگشت و تقریبا داد زد :

_ تنهایم بگذارید !

آریوبرزن _ ما با هم این سفر را آغاز کرده ایم و تا زیباترین پایان با یکدیگر خواهیم بود !

دارا پوزخندی زد و گفت :

_ با شک به پایان زیبایی نمی رسیم آریو !

پیردانا آرام و باوقار با عصایش قدم برداشت و به طرف دارا آمد . دارا با دیدنش کف دستش را به طرفش گرفت و گفت :

_ پیردانا تو را به ایزد ! تمنا می کنم به من نزدیک نشوید ، درحالی نیستم که اطمینان بدهم درست برخورد خواهم کرد !

پیردانا آرام و خونسرد بعد مکث نچندان طولانی گفت :

_ گوش کنید تیدا درست می گفت ! .. من با اهرمن سخن گفتم !

همه بهت زده به پیردانا خیره شدند و پلک هم نمی زدند ، دارا بارها به خودش لعنت فرستاد که چرا تیدا را باور نکرده بود !

دست و پاهای تیدا از سرمایی که با فشاری که به صفر رسیده بود ، از کار افتاد . آرام گردنش را به طرف روبینا که با اخم و محکم به اهرمن چشم دوخته بود گرداند . صدای مهره های گردنش که روی هم کشیده شدند را حس کرد ! روبینا با مکث تیدا را با دست پشت خودش پنهان کرد و شمشیرش را از غلاف کمرش بیرون کشید .

اهرمن _ تو عهد بستی !

روبینا _ می خوای چگونه به عهدت وفا کنی ؟! ... همه می گویند پیمان شکن قهاری هستی !

اهرمن با مکث گفت :

_ اگر من پیمان شکن هستم تو چه هستی اسطوره و الگوی جوانان امپراطوری پارس ؟!

همه همپیمانان اهرمن آرام دورشان حلقه زدند ، موجودات کریح با صورت های وحشتناک چندی آور روبینا را دوره کردند .

روبینا پُر دل و جرات گفت :

_ اهرمن ، اهرمن تو عهد بستی که او را در سر قرارمان از من بگیری ، حق داشتم پشیمان شوم یا خیر !

اهرمن _ پشیمانی سودی ندارد روبینا ، تو نیم بیشتر راه را برای دادن تیدا به من آمده ای !

ترس و دو دلی در دل روبینا بیشتر شد . چطور تیدا را دو دستی تقدیم اهرمن می کرد ؟! چطور در چشمان دارا و پدر و دوستانش که قول داده بودند که جانسان را می دهند تا تیدا دست اهرمن نیفتد نگاه می کرد ؟! ... چطور به مردمان ایران فکر نکرده بود ؟! سیمرغ با آن چشمان نافذ بی مانند که با یک نگاه عمق جانت را می دید ! ... چطور نگاه سرزنشگر و قلب های غمگین مردمش را تصور نکرده بود !

روبینا _ تیدا ملکه من است ! .. به عنوان یک اسطوره .. جانم را برایش خواهم داد !

اهرمن _ کودک نباش روبینا ! تو پیش از این قول تیدا را در ازای دارا به من داده ای ! ... من هرگز پیمانی نبسته ام که به سرانجام نرسانم ! ... دارا را به یاد بیاور ، زیبایی چهره بی همتایش ، زیباترین پسر این سرزمین ! ... لبخندهایش را به یاد داری ؟! ... مهربانی هایش ، به یاد بیاور چگونه در مقابل سخنان سورنا از تو دفاع می کرد ؟! ... اندوهی که با صحبت با تو ، از بین می رفت و اینک جایگاه تو را تیدا تصاحب کرده ! ... بیندیش که اگر تیدایی نباشد دارا باز هم به همین منوال با تو خواهد بود !

شمشیرش در دستش لرزید ، حرف های اهرمن اراده اش را سست کرده بود . آرام کمی دستش را پایین آورد !!! تیدا با ترس به دستان روبینا و تردیدش چشم دوخت . روبینا به این فکر کرد که اهرمن درست می گفت ، اگر تیدا نباشد ! ... همه چیز بهتر می شد !!

پیردانا _ زمانی که همه خواب بودید ، من چشم بر هم نگذاشتم که شما آسوده باشید . اهرمن را در قالب شاه مار سیاه دیدم که بر روی سر دارا و تیدا سایه انداخته بود . با سخنان مقدس پروردگارمان در کتاب اوستا سایه اش را از سر تیدا و دارا کنار کشیدم ... او گفت می خواهد با من سخن بگوید و من ... پذیرفتم ... نمی دانستم که اهرمن نفرین شده می داند که تیدا در حال دیدن ماست ! ... نمی خواستم ایمانش را از من از دست بدهد ... ولیکن گویا که داد ! ... زمانی که همه در تکاپوی جنگ بودید من تیدا را از دست موجود کریخی که چشم طمع به تیدا داشت رهانیدم ... ولیکن او از من ترسید و پا به فرار گذاشت و وقتی از ترس به زمین افتاد و روبینا بازویش را گرفت و از زمین بلند کرد ، دلم گرفت از اعتمادی که تیدا نسبت به من از دست داده بود ...

همه سکوت کرده بودند که دارا با همه وجودش شروع به دویدن کرد و همه به دنبالش ... باید تیدا را پیدا می کرد ، باید می گفت جریان از چه خبر است ! .. باید می گفت چقدر دوستش دارد ! .. چند روزی بود که در گوشش زمزمه نکرده بود که آرامش روح خسته اش اوست !

اهرمن که تاثیر حرف هایش را بر روی روبینا حس کرده بود باز هم محسورانه و پُر وسوسه ادامه داد . چرا یک اسطوره ایرانی را برای خوش نداشته باشد ؟! آن هم اسطوره انتخاب شده ی جام ! اینگونه روحیه و امید مردمان را ویران می کرد ..

_ تو را ارشد همه نیروهای خود خواهم کرد! .. تو را ملکه ایران و همسر دارا خواهم کرد! ... این همه زاده نور بودی و خدایی چون او داشتی چه شد؟! .. به پاس تمام خدمات و مهربانی هایت دارا را هم از تو گرفت! ... او می دانست دارا همه چیز توست! ... او می دانست که تو با دیدن دارا نفس می کشی! ... من را به خدایی بگیر تا تو را خدای زمانت کنم!! ... با من باش روبینا، از من!

تیدا که از ترس موجودات کریخی که دورشان حلقه زده بودند و نگاه پر طمعشان به او، پشت روبینا ایستاده بود، لباس روبینا را آرام در چنگ گرفت و با صدای لرزان گفت:

_ تو سرور اهرمنی روبینا! ... یه ارباب به خدمتکارش سجده نمی کنه! ... برای همین رانده شد که نتونست به خودش بقبولونه که تو برتر از اونی! ... خدا می گه گاهی فکر می کنی یه چیزی به صلاحته ولی نیست! ... خدا آینده و هرچی پنهونه رو می بینه، بهش اعتماد کن! ... یه بار تو زندگی بهش اعتماد کن بی حرف، بی منت! ... بعد بشین و ببین تو رو تا چه اوجی می بره!

اهرمین دستان مشت شده اش را بیشتر فشرد. پُر حرص و عصبانیت به تیدا و حرف هایش چشم دوخت، چقدر دوست داشت با همین دستانش گردنش را می شکست! ... ولی حیف که اگر بیش از یک قدم به تیدا نزدیک می شد خداوند که هرگز از انسان جدا نبود و در کالبدش به نام روح ملکوتی پنهان بود او را به آتش می کشید!

اهرمین _ دروغ می گوید!

تیدا با چشمانی وحشی و محکم به جسم سیاه پوش اهرمین زل زد و پُر حرص زیر لب زمزمه کرد:

_ روبینا خودت رو حقیر می کنی اگه به پاش بیفتی! .. یه اسطوره حقارت رو تحمل نمی کنه!

اهرمین محکم تر از قبل ادامه داد:

_ تو همچون منی روبینا! ... تمام آرزوهای من را کسی چون تیدا گرفت! ... یک موجود بی لیاقت که هیچ از رسم عبادت نمی دانست! .. شد سرور عابدان! ... تیدا هم هیچ از رسم جنگیدن نمی داند و با تو که چندین سال شبانه روز برای آموختن تلاش کرده ای برابر است! .. حتی بیشتر!

تیدا _ روبینا همون موجود بی لیاقته! ... دیدی روبینا؟! اهرمین یه دروغگوئه، اون تو رو که یه انسانی، بی لیاقت خوند!

اهرمین عصبی داد زد که همه از صدایش تکانی خوردند:

_ چه می کنی روبینا؟! ... در کنار من هستی یا در مقابلم؟!!

روبینا شمشیرش را محکم در دستش فشرد و هنوز هم نمی دانست چه می کند و چه باید بکند! یکی از موجودات اهرمین به طرف تیدا حمله کرد. روبینا با قدرت تمام از او دفاع کرد و همین باعث حمله های پی در پی دیگر شد و روبینا با مهارت تمام از تیدا که شمشیری همراهش نبود دفاع کرد ... راه اش را انتخاب کرد، دفاع از

نور ! ... هیچ کس یارای مقابله با او را نداشت برای همین ، دیو سپید به دستور اهرمن به آنها نزدیک شد و با اینکه روبینا او را با شمشیرش زخمی کرد ولی با کوبیدن روبینا به تنه درخت و دیدن پیچیدن روبینا به خود با لبخند کریخی تیدا را روی دستانش بلند کرد و با همه تقلا و جیغ هایی که تیدا می کشید ، همراه اهرمن که سوار بر پرنده شیطانی سیاهش بود به پرواز درآمد ... روبینا با حسرت به چشمان نگران تیدا نگاه کرد ، با اینکه او را به تله اهرمن رسانده بود ولی باز هم نگران حالش بود !

روبینا به زحمت گفت :

_ پوزش .. خواستم ، نشد ...

این حرف سه معنی داشت ... اینکه می خواستم تو را به اهرمن بدهم نشد ! ... می خواستم از تو دفاع کنم ولی یک تنه در مقابل این موجودات شدنی نبود ! ... و طلب بخشش ! ... که هر سه معنی را تیدا به عنوان منظور روبینا تصور کرد و با چشمانی پُر اشک برای روبینایی که خون از بین لب هایش راه باز کرده بود و موجودات اهرمن کم کم دورش حلقه می زدند و روبینا هنوز هم با چشمان سیاه و بی مانندش به او خیره بود لب زد «سپاس» و اشک هر لحظه بیشتر روی گونه اش نشست ... روبینا هرچه که بود اسطوره سرزمینش بود ! .. اسطوره ای که ناخواسته کاخ آرزوهایش را ویران کرده بود !

با دور شدن تیدا ، روبینا به قاتلش چشم دوخت . به چهره کریخ اش ... اشک چشمانش را براق و ستودنی کرده بود ، منتظر شد که چه زمانی تبر قاتلش به تن اش می نشیند ! ... به عنوان اسطوره جام جهان نما چه پایانی داشت ! ... همه تا ابد او را نفرین می کردند که تیدا را به اهرمن داده بود و اهرمن هم چون برایش زیادی بوده او را به قتل رسانده ! ... هیچ کس حقیقت را نمی فهمید .

شمشیری از پشت درون سینه آن موجود کریخ فرو رفت و بعد جسمش که محکم به عقب هول داده شد و دوستانش که حلقه محاصره او را از هم پاشیده بودند ! ... به ناجی اش نگاه کرد و زیر لب نام ناجی اش را زمزمه وار گفت :

_ دارا !!!

با همه خجالت چشمانش را بست و آرزو کرد که ای کاش قبل از اینکه دارا را می دید ، می مُرد ! ...

دارا با چشمان حلقه از اشک به روبینا خیره شد و با صدایی لرزان گفت :

_ نفرین بر تو که در حقم ناجوانمردی کردی ولیکن من نمی توانم همچون تو باشم و تو را به حال خود بگذارم !

همه دوستانش آرام دورش حلقه زدند . آبتین با همه شرمندگی و چشمانی که سرد و بی توجه به روبینا بود به مداوایش پرداخت .

همه در جنگل ، میان درختان سر به فلک کشیده دور آتش حلقه زده بودند و در سکوت خود فرو رفته بودند . روبینا با چشمان باز پشت به همه آنها دراز کشیده بود ... چشمان بی همتای دارا امنیت اطرافشان را تا دوردست ها تامین کرده بود و آنها با تمام شوق آتش را به جمع خودشان دعوت کرده بودند ... سکوت جنگل و صدای جغد و صدای چوب های درون آتش همه را مسخ رقص زیبای آتش کرده بود .. صدای آریا سکوت سنگین میانشان را شکست و سرها را از آریا به پیردانا رساند .

_ چه باید بکنیم پیردانا !؟

پیردانا بعد از سکوتی نچندان طولانی گفت :

_ باید همپیمان جمع کنیم ! ...

چوب باریکی را از روی زمین برداشت و نقشه ای کشید و گفت :

_ آرش و آریا و آبتین به سرزمین های شرق خواهند رفت ... سورنا و آریوبرزن و یوتاب ، به سرزمین های غرب ! ... مهرآذر ، من و آرتیمیس ، به جنوب ... ارژنگ ، کوهیار ، کوشیار و دارا با هم به قلعه اهرمن برای نجات تیدا ! ... هر کدام از شما به همراه ده تن از کمانداران و ده تن از شمشیر زنان با طلوع خورشید رهسپار خواهید شد .

آریابد آرام و پر تردید گفت :

_ من و دخترم کجای این تقسیم بندی هستیم پیردانا !؟

پیردانا با لبخند و روی باز گفت :

_ شما هم فرمانروایان دریا را با دولت آرتان متحد کنید .

همه به تایید سر تکان دادند ... آبتین با اینکه از گفتن این حرف شرم داشت ولی باز گفت :

_ روبینا چه !؟

پیردانا سکوت کرد و بعد مکث نچندان طولانی سرش را به طرف جایی که روبینا خوابیده بود برگرداند ... روبینا

نبود !!!! .. همه بهت زده از جای خود بلند شدند ...

نمی دانست چقدر گذشته بود ، درد پاهایش نشان از پیاده روی زیادش بود . مدام اشک از چشمانش می جوشید و روی گونه اش به پایین می رقصید ، چکار کرده بود !؟ .. دیگر دارا به او نگاه هم نمی کرد چه به رسد به

به خودش و اهرمن دروغگو نفرین فرستاد . نفرین کرد که اطمینان دوستانش را از او گرفته بود . نفرین کرد که در تقسیم بندی های سرنوشت ساز پیرمردانش جایی نداشت !

با زانو روی زمین نشست . شانه هایش لرزید و به گریه افتاد . دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و ساق دستش را پناه صورتش ... به سجده افتاد و برای مدت نامعلومی بی وقفه زجه زد ...

کمی که آرام تر شد ، آرام قد راست کرد ... سر پایینش نگاه اش را به دسته شمشیرش جلب کرد ! ... یک فکر شیطانی از ذهنش گذشت !... اینکه به زندگی خودش خاتمه دهد ! .. چرا باید زندگی می کرد وقتی پدرش دیگر نگاه اش نمی کرد ؟! چرا باید زندگی می کرد وقتی از چشم دارا افتاده بود ؟! چرا باید زندگی می کرد وقتی که همه او را دشمن می دانستند نه یک عاشق شکست خورده ! چرا باید زندگی می کرد وقتی جایی برای زندگی کردن برای خودش نگذاشته بود ! ...

حس طرد شدن از طرف مردمانی که دوستش داشتند و او را اسطوره خود می دانستند او را به جنون می کشید . هر چقدر هم می گفت ، هرچه در توانش بوده برای نجات تیدا انجام داده ... کسی باور نمی کرد ... او تیدا را به محل قرارش با اهرمن برده بود .. پس جای بخشش نبود !

نوک تیغه شمشیرش را روی شکم محکم و عضلانی اش گذاشت ... درست شبیه خواب تیدا ! ... با گریه و دستان لرزان برای کاری که می خواست بکند تردید داشت ... دنیایش را جهنم کرده بود ، با این کار دنیای دیگرش را هم جهنم می کرد ! ... راه درست چه بود ؟!

در گیر و دار فرو کردن شمشیر در وجودش بود ، یک بار نام خدایش را به زبان آورد که مساوی شد با مکث چشمانش روی دستبندی که آبدوس به او داده بود !!! بی اراده دست روی مچ دست چپ اش کشید و بی اختیار بدون اینکه به یاد داشته باشد این کار چه سرانجامی دارد زمزمه کرد :

_ آبدوس !

هنوز در حد یک پلک برهم زن هم نگذشته بود که آبدوس در کنار روبینا ظاهر شد و با دیدن روبینا در آن حال متعجب و آرام به طرفش قدم برداشت و ناباور زمزمه کرد :

_ روبینا ؟؟؟

روبینا با چشمان اشکی به آبدوس نگاه کرد . آبدوس ناباور به چشمان کوچک شده و بینی قرمز از گریه روبینا نگاه کرد و آرام کنارش زانو زد و شمشیر را از دستش بیرون کشید .

آبدوس _ این چه حالی است ؟!

روبینا سکوت کرد و آبدوس باز به حرف آمد :

_ امروز بدترین روز زندگی من است !

روبینا بغضش سنگین تر از پیش شد و گفت :

_ می دانم که از یاری رساندن به من شرم داری ! .. من سزاوار مرگم !

آبدوس بدون اینکه از روبینا بپرسد چرا این حرف را زد با مهربانی گفت :

_ خیر !!! بدترین روز من است چون ، اسطوره ام را در این حال پریشان می بینم !

روبینا بغض سنگینش با این حرف آبدوس شکست و در میان گریه گفت :

_ مرا از اینجا ببر ، جایی دورتر از این جنگل ... از چشمان دارا نمی توانم دور باشم .

آرام چشمانش را باز کرد و خود را در تختی مجلل دید ، با اتاقی بزرگ و شاهانه ! ... آرام سر بلند کرد و پتو زرین را کنار زد و به طرف ایوان اتاق رفت ... روی برج بلند و بزرگی بود و زیر پایش همه از گدازه های آتشفشانی سرشار ... به موجودات کریخ و کثیفی که در گوشه و کنار مشغول جابه جایی وسایلی بودند و کسانی که چیزهایی می ساختند چشم دوخت ، سیاهی و دود و آتشی که به آرامش آتش پارسیان نبود ! ... دلتنگش کرد ... دلتنگ سرزمین پُر نور و آرامش پاسارگاد .. دلتنگ آغوش مهربان و گرم و امن آرتان .. دلتنگ لبخندها و دخترم گفتن هایش .. صدای دو رگه اهرمن از پشت سرش ، او را از دنیای شیرین خاطرات بیرون کشید .

_ دوست داری ؟!

تیدا ابرو در هم کشید و گفت :

_ کی از کثیفی خوشش میاد جز تو !

اهرمَن با عصبانیت در یک چشم برهم زدن در مقابلش به فاصله یک گام ایستاد . امکان پیشروی بیشتر از این را نداشت . تیدا که از حرکت اهرمن ترسیده بود آرام گفت :

_ چی از جونم می خوای ؟! این همه دنبالم گشتی که تهش چی بشه ؟!

اهرمَن سکوت کرد ، باید ایمان تیدا را می گرفت و بعد به همه نشان می داد که چی می خواهد !

_ هیچ ! .. تنها تو را نجات دادم ..

آرام و با سیاست از کنارش گذشت و از ایوان به امپراطوری سیاه اش چشم دوخت و این بار با آرامشی ساختگی گفت :

_ می دانی که روبینا نزد دوستان بازگشته ؟! ... می دانی بیش از هرکس به دارا نزدیک شده ؟! ... می دانی آنان از حمایت کردن تو پشیمان شده اند ؟! ... چرا که تو را پاک نمی دانند !!

تیدا بغض دلتنگی در گلویش نشست و عصبی گفت:

_ دروغ می گی ! فکر کردی گول حرفات رو می خورم ؟! ... روبینا ازم دفاع کرد !

اهرمن _ دارا را دید که به طرفتان می آید ! ... تو عشق سال های زندگی اش را از او گرفته ای ! چگونه انتظار داری ...

تیدا داد زد :

_ خفه شو ! ... دارا به مرد محکم و بی همتاس !

اهرمن می دانست همسر نقطه ضعف هر انسانی است ، این را از اولین انسان فهمیده بود ! ... پس بیشتر این ضعف را به بازی گرفت ! ... آرام به طرفش چرخید و خیره در چشمان تیدا گفت :

_ می خواهی تنها به مدت چهل شب دارا را به وصال روبینا برسانم ؟! ... و تو نیز شاهد احوالشان باشی که بدانی من با هر که راست نگویم با تو راستگو هستم ؟!

تیدا سکوت کرد ، دارا هر چه که بود مرد بود ! ... مردان از احساسشان نمی گذشتند ! ... بارها دیده و شنیده بود که وقتی همسر یک زن می مُرد و بچه ای هم این بین بود زن تا ابد غریزه و احساسش را در خودش سرکوب می کرد و حاضر بود از همه چیز بگذرد برای رسیدن به بچه اش ولی یک مرد ... نهایت تا چهلیم برای همسرش عزا می گرفت و بعد آن هزاران دلیل می آورد برای اینکه به خاطر بچه اش مجبور است به ازدواج ! ... حتی اگر هیچ بچه ای در بین نبود باز هم در نهایت یک مرد زودتر ازدواج می کرد و زن تا می خواست احساس بودن با همسرش را فراموش کند مدتی می گذشت ! ... اگر دارا حرف های دیگران را باور کرده باشد چه ؟! اگر روبینا را به همسری می گرفت چه ؟! ... آن زمان دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت !

اهرمن _ چه شد تیدا؟! ... ثابت کنم ؟!

تیدا با چشمانی وحشی و به اهرمن نگاه کرد و گفت :

_ خفه شو ، از اتاقم برو بیرون !

اهرمن با عصبانیت و مشت های گره شده از اتاق خارج شد و در را بدون اینکه دستش به آن بخورد به هم کوبید و رفت ... مجبور بود با تیدا بسازد تا ... نقشه اش را به سرانجام برساند !

سکوت اتاق را در برگرفت و باز هم مانند همیشه تنهایی تیدا را به سرش کوبید ... چه خیالی خامی که در این سرزمین آرامش می یابد ... چه خیال خامی که خانواده دارد و با آنها طعم دوست داشتن و دوست داشته شدن را می چشد . چقدر شیرین بود لحظات بودن با دارا ... دو ماه هم از این رویای شیرین نگذشته بود ... تازه عروس بود و گرفته شدن همه شادی ها و آرامش زندگی که دو ماه از شروعش نگذشته بود ، عادلانه نبود !

آرام آرام شانه هایش لرزید و صدای گریه اش را در بالش تختش خفه کرد که صدایش بیرون از اتاقش نرود و دشمن شاد نشود !

ارژنگ به دارا نگاه کرد ، نشست روی تخته سنگی دست چپ اش را در دست راست گرفته بود و با اخم و ناراحتی به فکر فرو رفته بود و دستش را آرام روی حلقه دستش می کشید .

ارژنگ دست چپ اش را روی شانه دارا گذاشت ، دلگرم کننده فشرد و گفت :

_ بانویم را می یابیم سرورم ، خودخوری نکنید !

دارا لبخند تلخ و آرامی روی لبش نشانده و سکوت کرد ...

کوشیار _ درست است که چهل روز و شب می گذرد دارا ، ولیکن ما تا یک روز دیگر به قلعه اهرمن می رسیم ، امید خود را از دست مده ، تیدا را به یاد بیاور ، با همه شادی و زندگی و آرامشی که در خودش دارد .

دارا نگاه از کوشیار گرفت و باز سرش را پایین انداخت و به حلقه دستش خیره شد ... تیدا را به خاطر آورد ، چشمانش ، لبخندش ، غرغره هایش .. لبخندی روی لبش نقش بست ، چقدر قهر و غرغره های دلنشین بود ! ... در آن جزیره و التماسش برای گرفتنش از روی درخت ... گفته بود که حتی اگر به دست آدمخواران بی افتد ، از او کمک نمی خواهد ولی ... خواست ! ... لحظه ای که از روی درخت با آن شتاب به رویش افتاد و تیدا دستش را سپر سرش کرد که آسیب نبیند ... تیدا هم دوستش داشت ! ... نگاه اش را به یاد آورد ، نگاهی پُر از آرامش و دوست داشتن و تمنا ! ... این نگاه پُر تمنا را در چشمان هیچ کدام از مردان کشتی نمی انداخت ! ... این نگاه و این تمنا ، خاص او بود ... چه کرده بود ؟! تیدا با قهر از او جدا شد و او حتی نتوانست ... پوزش بخواهد ... حتی نتوانست بگوید چقدر دوستش دارد و چقدر در کنارش آرامشی دارد که هرگز نداشته ! ... چقدر دلتنگش بود ..

بهت زده به روبرویش خیره شد ! ... هیچ کس توان حرکت نداشتند ... چه می دیدند ..

دارا زمزمه کرد :

_ خدای من ، تیدا !!!؟؟

ارژنگ نگران بازوی دارا را گرفت و گفت :

_ سرورم تمنا می کنم ، من بوی دیوان را حس می کنم ! ... رفتن شما درست نیست !

دارا بازویش را پس کشید و با همه مخالفت های دوستانش ، دیوانه وار به طرف تیدا دوید و مقابلش با فاصله نسبتا زیادی ایستاد . مگر می شد از تیدا دست کشید ؟! ... بعد تیدا آرامش از او رو گردان شده بود و مانند مرغ سرکنده مدام بی قراری می کرد و خواب از چشمانش رفته بود ... تیدا تمام زنان عالم را از چشمانش انداخته بود ... تیدا با

وجودش ، با خنده ها و سرزندگی که داشت ، او را مسخ خود کرده بود . با آمدنش دیگر بین ابروهایش اخم نبود ..
دیگر سرد و بی تفاوت به زندگیش نبود ... دیگر ترسی از داشتن دیگری نداشت .

دارا با صدایی پرتمنا زمزمه کرد :

_ تیدا ؟!

تیدا آرام از روی تخت شاهی با ردایی سیاه ، بلند شد ! ... موهایش بلند و مشکی تا روی باسنش می رسید ، تاجی
پر پیچ و تاب مشکی از روی پیشانی به داخل موهایش کشیده شده بود . با غرور و صلابت قدم بر می داشت ،
چهره اش سرد و چشمانش بی احساس بود ! ... برق و درخشش همیشگی در دو تپله سیاه چشمانش نمی
درخشید ! برقی که چشمان سیاه اش را معصوم و بی همتا می کرد ... این تیدا با تیدای همیشگی زمین تا آسمان
فاصله داشت !

تیدا سرد و بی احساس گفت :

_ زودتر از این انتظار اومدنت رو داشتم ، دارا !!! برای نبرد اومدی ؟!

دارا از حرف تیدا متعجب شد ولی باز هم صادقانه گفت :

_ آمده ام تو را با خودم ببرم . تو همسر منی ، هم سنگ من ... هنوز این زندگی شروع نشده و من تا به انتها روی
همراهی تو اندیشیده ام .

تیدا پوزخندی زد و باز هم سرد گفت :

_ دیر اومدی دارا !!! ... چطور فکر کردی من باتو بر می گردم به سرزمینی که مادرت به خون من تشنه اس ؟! ..
چطور فکر کردی باهات میام به سرزمینی که هیچ آدمی من رو به رسمیت نمی شناسه . هیچ کس من رو همسر تو
نمی دونه دارا ! ... برو قبل از اینکه خیلی دیر بشه ! ... بذار تو آخرین کسی باشی که از روی زمین برش می دارم !!!
دارا آرام به تیدا نزدیک شد و گفت :

_ هنوز دیر نیست تیدا ... تو ملکه منی ، همسر من ، برای داشتن تو شمشیر به دست می گیرم و با جهانی می
جنگم ... با من بیا ، بیا که برای بردن تو سختی بسیار کشیده ام ... برای رسیدن به اینجا من ...

تیدا نگاه اش را در کاسه چشمانش گرداند و کلافه گفت :

_ تمومش کن دارا ! ... من دیگه اون دختر نفهم گذشته نیستم ! اینجا دارم با اهرمن پادشاهی می کنم !

دارا بهت زده به تیدا و ذوق و شوق چشمانش خیره شد . تیدا آرام مقابل دارا ایستاد و بدون چشم برداشتن از
چشمان پُر تمنای دارا که یک فرصت دوباره می خواستند ، شمشیر دست دارا را آرام بالا آورد و روی گردن
خودش گذاشت و گفت :

_ من رو بکش دارا ! .. وگرنه من تو رو می کشم !

مکت دارا را که دید با سرعت شمشیر کشید و مقابل دارا ایستاد . با لبخند خبیسی گفت :

_ پس تو جنگیدن تن به تن رو انتخاب کردی !

تیدا مدام حمله می کرد و دارا تنها دفاع می کرد . می توانست با یک ضربه تیدا را بکشد ولی هیچ وقت این زندگی را برای خودش تصور نمی کرد ... چرا باید با همسرش می جنگید ؟! ... همان طور که شمشیر می زدند دارا گفت :

_ تیدا تماش کن ... تیدا خواهش می کنم !

تیدا خندید و گفت :

_ تو التماس می کنی ولیعهد ؟! ... حاضری به پاهام بیفتی که از کشتنت بگذرم ؟!

دارا _ به پاهایت می افتم تا با من به نور بیایی ! ... به یاد داری که در آن نیمه شب سرد در گوش ات زمزمه کردم که هرگز نمی گذارم از راه نور بازگردی ؟! ... هنوز بر سر پیمانم هستم ، تا ابد نمی گذارم کسی تو را از من بگیرد !

تیدا _ من راه خودم رو انتخاب کردم دارا ، تو باید بهش احترام بذاری .

ارژنگ که در حین شمشیر زنی دارا و تیدا کل تالار را جستجو کرده بود مطمئن داد زد :

_ سرورم دارا ؟! ... ایشان بانو تیدا نیستند !!!

دارا پُخت زده همان طور که از ضربه های شمشیر تیدا دفاع می کرد داد زد :

_ چه ؟؟؟

کوشیار _ درست می گوید دارا ! ... شاگردان من اینگونه شمشیر نمی زنند .

ارژنگ _ او دیو است سرورم ، دیو سپید ! ... از او نگذرید .

کوهیار و کوشیار و ارژنگ شمشیر به دست به طرف تیدا دویدند که در یک چشم بر هم زد ، جسم تیدا به جسم سپید رنگ و بزرگ دیو سپید تغییر شکل پیدا کرد ! .. هر چهار تن دور دیو حلقه زدند و به او شمشیر زدند ، کوهیار با گرفتن بازویش دیو را محکم به صخره ها کوبید و باز دیو سپید از جا بلند شد و به طرفشان هجوم برد . از دست کوهیار و قدرت بازوانش حسابی شاک و عصبی بود . مشت های عصبانی اش را بر صخره های محکم می کوبید و آن را مثل باران سنگ بر سرشان فرو می ریخت . دیوان دیگر به همراه اهرمن در بلندی صخره ها به مبارزه آنها چشم دوخته بودند .

دیو سپید داد زد :

_ چرا به تماشا نشسته اید؟! به یاریم بیایید!

دیوان به اهرمن نگاه کردند . اهرمن بدون کوچک ترین تکان سرش باز هم به دیو سپید چشم دوخته بود ، قبلا دستور داده بود که هیچ کس حق دخالت در مبارزه دیو سپید با پارسیان را ندارد! ... برای کارش هم دلیل محکمی داشت!

دیو سپید با همه تلاش و ترسی که از ایرانیان داشت در مقابل ضربه های شمشیر کوشیار و ارژنگ و گرز کوهیار مقاومت می کرد . دارا دو تیر از تیردان چرمی که به پشتش آویزان بود را درآورد و داخل کمانش گذاشت و زه کمان را از پس گوشش محکم تا جایی که کش کمان اجازه می داد کشید و بعد رها کرد . تیر در دو چشم دیو سپید نشست و دیو محکم به پشت افتاد ... همه نفس زنان به جسم دیو چشم دوختند .

دارا محکم و نترس به طرف اهرمن داد زد :

_ همسرم کجاست؟

اهرمن بی حرف غیب شد و در کنار جسد دیو سپید نشسته ظاهر شد ... بطری دستش را از خون دیو سپید پُر کرد! ... آرام از جا بلند شد و پشت به دارا از روی شانه به او نگاه کرد و گفت :

_ دیگر تیدایی وجود ندارد! ... او را دل شکسته یافتیم! .. از تمامی شما بیزار بود ... و بیزارتر شد! ... وجودش را ، هرچند سخت ، به من بخشید !!!

دارا پُر حرص لب هایش را روی هم فشرد و داد زد :

_ دروغ می گویی ، تیدایم کجاست تا جهان را بر سرت ویران نساخته ام!

اهرمن _ تیدا ملکه من شده است دارا! ... از من ، زاده تاریکی !!! ... فراموش کن!

روبینا به همراه آبدوس و دو فرمانده اش آرام به شهر قدم گذاشتند ، دیوان آنها را گرفتند و به محلی که آدمیان را حبس کرده بودند بردند . روبینا و آبدوس و دو جن همراهشان که به شکل و هیبت انسانی تبدیل شده و رذاهایشان را روی صورتشان کشیده بودند . روبینا تک تک مردم را از نظر گذراند . بیچارگی و درد و زخمیانی که مدام ناله سر می کردند ، نا امیدی که در چشمان و صورتشان موج می زد ...

زیر لب زمزمه کرد :

_ ببین ... تو مقصری روبینا ، نفرین بر تو!

آبدوس نیم نگاهی به روبینا انداخت . هر کاری کرده بود که این احساس گناه را از او بگیرد ولی نمی شد ، این درد کم نمی شد ... حتی با اینکه این سومین شهری بود که روبینا آزاد می کرد ولی باز هم درد عمق چشمانش را

بیشتر می کرد ... چشمان اشکی روبینا روی دختر هشت ساله ای ثابت ماند ، که با احتیاط تمام حواسش به آب داخل لیوانی که در دست داشت بود ، آب را با نگاه هایی که مدام مسافت رسیدن به پیرمردی که روی زمین دراز کشیده بود ، حمل می کرد و همین باعث شد که روبینا بداند این آب را دخترک با اینکه لب های خودش از خشکی ترک برداشته بود برای پدر بزرگ پیرش که به نظر تنها خانواده اش بود می برد .

موجودات کربح با صورت هایی بی نهایت زشت که قدشان از یک تا دو متر می رسید در همه جای دژهای بلند و سنگی دیده می شدند و شهر هم با خانه های زیبای سنگی اش ، خانه همپیمانان اهرمن ... یکی از این موجودات به تن کوچک و ظریف دخترک تنه زد ، لیوان در مقابل چشمان پر حسرت دخترک به زمین افتاد .

دختر با چشمانی حلقه از اشک به آبی که روی زمین ریخته شد چشم دوخت ، نمی توانست باور کند تنها جیره آب امروزشان را به هدر داده ! ... ناباور به آبی که حالا ، حاصلش گل قرمز رنگی بود چنگ زد ، دو قطره اشک از چشمان پر التماسش ریخت و لب های زیبایش آرام لرزید و کم کم بغض گلویش به اشک و گریه آرام و بی صدا بدل شد ... اشک در چشمان روبینا جوشید ، آرام جلو رفت و پاهایش کنار خط خیس خاک ایستاد . دخترک چشمان خیسش را آرام از کفش های زیبای چرمی روبینا به چشمان زیبا و صورت بی همتایش رساند . ابهت و اطمینان صورت روبینا ، گریه اش را بند آورد .

آرام بازوی ظریف دخترک را در دست گرفت و از روی زمین بلندش کرد و قمقمه آبش را به دستش داد . دخترک با همه شادی دوید ، دیوان با دیدن این صحنه ، آرام و ناباور از جا بلند شدند .

فرمانده دیوان _ تو کیستی !؟

روبینا با مکث آرام کلاه ردایش را از روی صورتش کنار زد و به صورت دیو نگاه کرد . غرور و خونسردی و اطمینان چهره اش ترس را به دل همه آنها می انداخت . محکم و رسا شروع به صحبت کرد ، چشمانش هر لحظه از اشک براق تر می شد و همین مردم را وادار به سکوت می کرد که توان گله و شکایت را از او نداشته باشند .

_ من ... روبینا هستم ، من باعث درد و رنج مردمان چند ملیتی و در عین حال یگانه ی سرزمین بی انتهای پدر سرزمینم هستم ... من روبینا هستم ، دختر خطاکار آبتین ، طیب بی همتای تمام امپراطوری آرتان .. من دختر پدر سرزمین و بنیانگذار ایران هستم ، ابرمردی که می دانم شاهد این احوال پریشان من است ... می دانم رنج بسیار کشیده اید ، می دانم هرچه بگویم مرهمی بر داغ و زخم های قلبتان نخواهد بود ولیکن ... آمده ام که جبران کنم ... آمده ام که دست یاریتان را بگیرم برای همپیمانی با امپراطور زمانمان ، آرتان دادگر ...

دیو فرمانده باخشم با سرعت میان حرفش داد زد :

_ چطور جرات می کنی ...

هنوز حرف دیو تمام نشده بود که روبینا به جبران بی ادبی دیو طوری داد زد که همه از ترس تکانی خوردند .

_ به همان جراتی که خدایم به من داده ! به همان جراتی که جام جهان نمای پدر سرزمین ایرانم من را اسطوره پارس خواند ! به همان جرات !

با دمیده شدن شیپور فرمانده دیوان همه دیوان و موجودات کریح مقابلشان ایستادند و گارد گرفتند . با اشاره آبدوس جنیان هم در یک چشم بر هم زدن پشتشان حاضر شدند و سلاح به دست گرفتند .

فرمانده دیوان _ چه می کنید ؟! شما از خاندان ارباب سیاه هستید .

آبدوس _ من امپراطور خاندان عزازئیل رانده شده ام ! ... اهرمن از ما نیست ، همان زمان که به سرورمان پشت کرد و به مخلوق دستان پُر هیبتش سجده نکرد ، از همه چیز و همه کس رانده شد ... ما را با خائن همتا نکنید !

بدون گرفتن نگاه اش از دیوان چانه اش را به شانه اش نزدیک کرد و خطاب به سربازان پشتش گفت :

_ از یاد مبرید که ایزدمن شاهد احوال ماست ، می داند و می بیند که از عزیز خلقتش محافظت می کنیم . پاداشی که به ما می دهد قابل توصیف در کلمات نیست ، با دل و جان بجنگید .

دیوان ترسیده نگاهشان را از آنها به فرمانده شان که عصبی چشم از روبینا و جنیان نمی گرفت دوختند .

روبینا _ بنا به رسم پدرسرزمینمان ، ما با تسلیم شوندهگان کاری نداریم ، آنها آزاد هستند ، جانشان را به آنها می بخشیم ... هرکه همپیمان ما شود جانش در امان است .

دیوان پُر تردید ایستاده بودند که فریاد فرمانده شان فکر تسلیم را که از پستوهای ذهنشان می گذشت از بین برد .

_ هرکه تن به اسارت پارسیان دهد خودم او را خواهم کشت !

با اشاره دست فرمانده دیوان همه آنها به طرفشان هجوم بردند و روبینا بی ترس به دلشان دوید و شمشیرش را بی رحم بر تن و بدنشان وارد می کرد . جنیان هم که از خاصیت غیب شدن در یک لحظه چشم برهم زدن استفاده می کردند .

روی بلندی تپه ای زانوهایش را در آغوش گرفته بود ، بازویش زخمی عمیق برداشته بود و توسط داروی گیاهی آبدوس پوشیده شده و با پارچه سفیدی بسته شده بود . خیره به جنگل و درخت های بلند و پُر اقتدار سر به فلک کشیده ، به دور دست ها خیره بود ، بی هدف ! ... ذهنش درگیر همه چیز بود جز زیبایی و قامت بلند درختان .. یک هفته از مبارزه و آزادسازی کپدوکیه که برای آزادسازی جنگیده بود می گذشت . فکر می کرد با آزاد سازی شهرهای تسخیر شده آرام می شود ولی ... نشد ... نا آرامی او منبع دیگری داشت ، برای همین مدام در کابوس های مبهم و نامبهمی دست و پا می زد ... تیدا ... دخترک مهربانی که در حقش دوستی کرد و او جوابش را با دشمنی داد ... دخترکی که سیمرغ از او به عنوان یک اسطوره عهد گرفته بود که جانش را برای محافظت از او

بدهد ولی او ... رسم اسطوره بودن را به جا نیاورده بود ... مادرش درست می گفت ، او هنوز هم یک دختر کوچک بود !

اشک حلقه بسته درون چشم های زیبایش که به چشمان سیاه اش قداست می داد ، آرام از کاسه کشیده چشمانش بیرون چکید ، بی هیچ تکانی هنوز هم بی هدف به دور دست ها خیره بود .

__ بانویم !؟

با صدای آبدوس از پشت سرش به فاصله یک گام ، با سرعت دستانش را به چشمان و صورتش کشید و رد اشک را پاک کرد . آبدوس هم برای راحتی روبینا بیشتر از این نزدیک نشد و از همان فاصله ادامه داد :

__ بهتر نیست دیگر از این پيله تنهایی و سکوت درآیید ؟

روبینا آرام از جا بلند شد و بدون اینکه به طرف آبدوس برگرد با مکث گفت :

__ نه تا زمانی که تیدا را از دست ابلیس باز پس گیرم ...

نفسی تازه کرد و سرش را به طرف آبدوس برگرداند و گفت :

__ چه سرزمین های تسخیر شده باز در زیر پرچم عدالت گستر امپراطورمان آرتان است ؟

آبدوس __ آتروپاتن و دروپیک توسط بانو آرتیمیس و مهرآذر و پیردانا ، اوشهین گاه و خونیرث توسط آرش و آریا و ... آبتین ...

با آمدن اسم پدرش بغض گلایش را چنگ انداخت و با قورت دادن فرضی آب گلایش سعی در مخفی کردن آن را داشت ، آبدوس خود را به ندانستن زد و ادامه داد :

__ سرزمین های رفیان و ماسپیان و ساگاراتی ، توسط سورنا و آریوبرزن و یوتاب .. و سرزمین های پانتالیان ، دژوسیان ، گرمانیان و کیدوکیه نیز توسط ما آزاد شده اند . ساکنان دریا هم توسط آریابد و سپاه اش ... همه اسطوره ها سپاهی را فرماندهی می کنند و از راه زمینی به طرف دژ اهرمن رهسپارند . امپراطور آرتان هم علارقم مخالفت های شورای ایران ، برادربرزگشان جناب آرشان را بر تخت نشانده و به همراه برادرانشان ، جناب آرشام و جناب آراد شمشیر به دست گرفته و به همراه نیروهای زمینی حمله کرده و سرزمین های در مسیرشان را باز پس گرفته اند ...

روبینا آرام به تایید سر تکان داد و به زحمت پرسید :

__ از دوستانی که برای نجات تیدا رفته اند خبری داری ؟

آبدوس سکوت کرد و بعد مکث نچندان طولانی گفت :

_ ولیعهد به همراهی کوشیار و کوهیار و ارژنگ دیو سپید را کشته اند ، ولیکن تیدا هنوز در دست اهرمن است ..
سرورم باید بانو تیدا را بیایم ، پیش از آنکه اهرمن تاج بیعت را بر سرش بگذارد !
روبینا با این حرف درد و رنج قلبش را پس زد و متعجب تکرار کرد :

_ تاج بیعت ؟!

آبدوس _ آری سرورم ، تاجی که نماد زانو زدن تیدا در برابر اهرمن است . با گذاشتن آن تاج ، روح تیدا برای همیشه به اهرمن بخشیده خواهد شد ! اهرمن با آن روح پاک و خداوندی ، خدایی می کند ! ... این تاج چهار سنگ دارد که هر کدام را در خون ، امپراطور انسان ها آرتان ، امپراطور پریان آریابد ، امپراطور دیوان دیو سپید و امپراطور جنیان غوطه ور کرده است .

روبینا متعجب زمزمه کرد :

_ خدای من امپراطور آرتان و آریابد حالشان خوب است ؟

آبدوس _ آری بانویم ، در مبارزاتی که داشته اند توانسته اند کمی از خون آنها را داشته باشند ولیکن دیو سپید باید می مرد !

روبینا _ چرا ؟

آبدوس _ به خاطر قدرت بدنی دیوان و سرکشی آنها ! ... با جادویی که اهرمن می داند خون این امپراطوران باعث می شود هر چهار نسل یاد شده در مقابل دارنده تاج زانو بزنند و قدرت سریچی نداشته باشند !
روبینا مبهوت حرف های آبدوس آرام سر تکان داد و با یادآوری حرف های آبدوس متعجب گفت :

_ تو گفتی امپراطور جنیان ! ... تو امپراطور جنیانی !

آبدوس سر به زیر انداخت و خجالت زده گفت :

_ در مبارزه آزادسازی این سرزمین ساگارتی اندکی از خون من را گرفتند ، غافلگیر شدم ... من ...

روبینا دست روی بازوی آبدوس گذاشت و لبخند امیدوار کننده ای زد و گفت :

_ مهم نیست آبدوس ، خدا با ماست ، قلبم به من می گوید ما پیروز این میدانیم .

آبدوس لبخند اجباری روی لب هایش گذاشت و روبینا سکوت کرد . حرف های آبدوس را در ذهنش مدام حلاجی کرد ، با آینده ای که آبدوس برایش به تصویر کشید نفسش بند رفت ...

آبدوس _ بانویم باید نقشه ای طراحی کنیم که بانو تیدا را هر چه زودتر از دست اهرمن بیرون بکشیم ، با گذاشتن تاج بیعت بر سر تیدا ، روحش را به او می بخشد و جسمش ، جسم اهرمن می شود و با جسم تیدا ، اهرمن

امپراطوری سیاهی را بر همه حاکم می کند . اهرمن همیشه آرزوی سروری بر انسان را داشت ، کسانی که روح پاکی دارند توسط دیوان کشته خواهند شد و دیگر انسان هایی که همپیمانان می شوند و در پایش به خاک می افتند ، در تاریکی و ترس زندگی خواهند کرد ... نور و خورشید برای همیشه از این سرزمین گرفته خواهد شد و چیزی که می ماند ، تاریکی و سیاهی و مرگ است ...

روبینا سکوت کرد و سر به زیر انداخت ، هنوز هم خودش را مقصر می دانست ، هنوز هم از دادن تیدا به اهرمن عذاب می کشید و هر شب کابوس رنج تیدا را می دید . اهرمن چه به بر سرش آورده بود که تیدا به این حال افتاده بود ! ... چه بر سرش آورده بود که چهره پر درد و گریه تیدا یک دم رهایش نمی کرد ...

روبینا مصمم و محکم گفت :

_ آبدوس من را به قصر اهرمن ببر !

آبدوس ناباور گفت :

_ چه می گوئید سرورم ؟! اهرمن شما را می بیند و در دم می کشد .

روبینا _ آهونور ، دعای راستی (یه دعای باستانی) را می خوانم ... نمی فهمد ! ... کاری که گفتم را بکن آبدوس .

آبدوس با مکث آرام به تایید سر تکان داد و قدمی جلو آمد . دستش را روی کمر روبینا را گذاشت مانند هر زمانی که می خواستند از جایی به جای دیگر در یک چشم بر هم زدن بروند ... خیره در چشمانش گفت :

_ مرگ برایتان در مقابل زندگی تیدا ارزشمند نیست ... درست می گویم ؟!

روبینا پر درد زمزمه کرد :

_ مرگ ؟! .. کاش می مُردم آبدوس ! ... کاش می مُردم پیش از آنکه شرمندگی را در چشمان پدرم ببینم ... کاش می مُردم پیش از آنکه بُهت و ناباوری را در چشمان دوستانم ببینم ... کاش می مُردم پیش از آنکه نامم به عنوان یک اسطوره خائن در برگه های بزرگ و ارزشمند تاریخ حک شود ... کاش می مُردم پیش از آنکه پدر و مادرم و مردمم از داشتنم شرمنده و سرافکنده باشند . من مرده ام زمانی که دارا گفت در حقش ناجوانمردی کردم ... من مرده ام !

بعد مکثی نچندان طولانی زمزمه کرد :

_ می خواهم برای اثبات پاکی ام به خدا هرکاری بکنم ، باید این خدا هر لحظه از دیدنم لبخند بزند ! ... باید جواب فرشتگانی که در ازل به خدایم گفتند " می خواهید بشری از گل بسازید که در زمین فساد کنند " را با کارهای نیک و قدم هایی که برای خدایم بر می دارم بدهم ... برو آبدوس ...

آبدوس با ابروهای گره شده از تأمل به روبینا و چشمان زیبای براق از اشکش چشم دوخت ... هر لحظه بیشتر این دختر به عنوان یک اسطوره برایش محترم می شد .. روبینا یک اسطوره بود !

شب بود و صدای سوختن چوب های درون آتش و بوی دود ، سردی هوا و صدای هوهوی جغد پیچیده میان درختان سر درهم فرو برده ، فضای خاصی را به وجود آورده بودند ... کوهیار و کوشیار و ارژنگ پشت به آتش دراز کشیده بودند ، چند ساعتی به همین منوال می گذشت ، زودتر خوابیده بودند که شاید دارا بتواند این بغض را که هفتاد روز در گلویش نشسته بود ، خالی کند . سی و یک روز بود که از آخرین دیدارشان با اهرمن می گذشت و دارا روی هم رفته صد کلمه هم حرف نزده بود ... باز هم اخم بین دو ابرویش خانه کرده بود ، مثل روزهای قبل از آمدن تیدا از دروازه ملل ... تیدا از مسکن های آبتین هم برایش قوی تر بود ، آرامش چشمانش را در چشم هیچ کس ندیده بود ، لبخند زیبایش را بر لب هیچ زن زیبایی که شاید هزاران برابر از تیدا زیباتر بودند ندیده بود ... مجنون بود و هیچ زیبایی ، به زیبایی تیدایش نمی شد ... بدون چشم برداشتن از شعله های آتش باز مثل تمام لحظات دلتنگی هایش به شعرهای حافظ پناه برد ، می دانست که این اشعار آرامش می کند ، با صدای پر درد و با احساسی زمزمه کرد :

_ در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چو شبست / باکمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برفشانم چو شمع

بغض در گلویش ریشه کرد ، توان ادامه دادن شعر را نداشت . اشک در چشمانش حلقه زد ، همان طور که زانوهایش را بغل گرفته بود سرش را روی زانویش گذاشت و شانه های پهن و مردانه اش بی صدا لرزید ... بدون تیدا می مُرد ، این را در این هفتاد روز فهمیده بود !

با حس نوازش سرش توسط کسی ، محکم اشک چشمانش را با آستین لباسش گرفت و سرش را بالا گرفت . با دیدن چیزی که مقابل چشمانش می دید با تمام سرعت تنه اش را عقب کشید و دستانش را پشتش ستون تن خمیده اش کرد ... بهت زده به شیر زیبا و سپیدی که در فاصله نزدیکش بود خیره شد ... کوشیار و کوهیار و ارژنگ با تکان دارا از جا پریدند و به شیر سپید و زیبا خیره شدند . شیر سپید خیره در چشمان سیاه دارا ،

چشمان سبزش برق زیبایی زد! صورتش نزدیک صورت دارا بود و بدون گرفتن نگاه اش از دارا آرام و به احترام سر خم کرد! با صدای مردی همه ، از جمله شیر سپید به مرد خیره شدند .

مرد _ ساینه قرار ما چه بود ؟!

دارا با دیدن مرد با لباس سرتا پا سپید و موهای بلند طلایی نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت :

_ درود امپراطور آراستی.

آراستی _ درود ولیعهدم .

دارا به شیر سپید نگاه کرد و با لبخند کمرنگی گفت :

_ خودت هستی ساینه ؟!

شیر سپید به دختر زیبایی با موهای طلایی الهام گرفته از نور و روشنائی ، چشمان سبز الهام گرفته از سرسبزی ، لباس آبی آسمانی که به سپید نزدیک بود ، الهام گرفته از آب که نمادهای سرزمینش بود ، تبدیل شد . لبخند زیبایی روی لب هایش نشست و با صدای زیبایش آرام و طناز گفت :

_ آری منم دارای زیبای پارس !

تشر آراستی لبخند را از لبانش گرفت :

_ ساینه!؟ تو حق نداری ولیعهدمان را اینگونه بخوانی !

سبز بی نظیر چشمان ساینه تیره تر شد و سر به زیر همین که برای عذر خواهی لب باز کرد دارا گفت :

_ تمنا می کنم جناب آراستی.

آراستی بدون تغییری با همان متانت و سردی گفت :

_ می دانم از مناسبات پادشاهی بیزارید ولیعهد ... ولیکن شما چه خواهید و چه نخواهید امپراطور آینده ما هستید ، تفاوت دیدن میان آدمیان کار درستی نیست ولیکن ... گاهی برای نگاهداری شأن و شوکت امپراطور بودنشان ، در برخورد با دیگران ، باید ، محکم باشید ! ... تا دیگران بنا به حس دوستی از دستورات شما سرپیچی نکنند ... مرگ این دولت پیش از شروع ، پیش بینی شده است !

دارا محکم و جدی شد ، به قالب همان ولیعهد سرسخت و جدی فرو رفت . همان پسری که اگر نمی خواست هیچ کس جرات نزدیک شدن به یک قدمی اش را نداشت ...

_ می دانم جناب آراستی ، این را هم می دانم با چه کسی باید چگونه برخورد کنم ، اگر اندیشیده باشید می دانید که دخترانی که با آنها سخن می گویم به تعداد انگشتان یک دست هم نمی رسد و مردانی که با آنها صمیمی

هستم همه اسطوره های دولت جدم هستند ... جد من هم با دیگران دوستانه برخورد می کرد ، در تاریخ تمام ملت ها از ایشان به عنوان یک انسان یاد می کنند ، سپاس خدای را که دولتشان سال های سال است که پا برجاست .

آراستی _ قصد توهین نداشتم ولیعهدم .

دارا که قلبا از حرف های آراستی رنجیده بود تنها سکوت کرد . آراستی با دست چپ دارا را به همراهی دعوت کرد و زمزمه کرد :

_ پوزش ، می دانم تند رفتم ولیکن ، این سخنان برای این بود که دخترم حد و مرزش را با شما رعایت کند ... نمی خواهم آسیب ببیند ، همه همچون شما فروتن و مهربان نیستند !

دارا برای تمام شدن بحث به تایید سر تکان داد و به همراه دوستانش از هاله شفاف که محافظ سرزمین شیددخت ، ملکه و همسر آراستی بود وارد شد و چشمانشان باز به دنیای بی مانند و غیر قابل وصف « آرتاباز » روشن شد ...

اهرمَن تنه دیو را به طرف خودش کشید و زیر لب غرید :

_ شماها را برای چه در کنار خود جمع کرده ام ؟

دیو ترسیده گفت :

_ سرورم ، پارسیان کشتی سوار مردمان قبایل دیگر را با خود همپیمان کرده اند و دلاوران می جنگند ، کسی یارای مقابله با آنان نیست ... روئینا نیز به همراه خاندان اصلی شما سپاهیانمان را یکی پس از دیگری درهم می شکند و بی ترس به دل دشمن می تازد و همین شجاعت و دلاوری هایش مردم را با او همپیمان کرده است ، همه خیانتش را به ایران فراموش کرده اند و به او فرصت دوباره داده اند ... پارسیان از اسطوره هایشان نمی گذرند .. او به طوفانی ویرانگر می ماند که هر چه نام ما بر آن باشد از میان بر می دارد !!!

اهرمَن از خشم فریادی زد و شمشیر غلاف کمر دیو را بیرون کشید ، سر دیو و دیو همراهش را برید و داد زد :

_ ایرانیان همیشه اسطوره هایشان را برای مدت کوتاهی در آغوش می گیرند و زود فراموش می کنند ! ...

با نفس های نامنظم سرش را با تمام خشم به طرف دیو سوم چرخاند ، که دیو از ترس در خود جمع شد و گفت :

_ سرورم از من بگذرید ، به پایتان می افتم .

اهرمَن با عصبانیت و نفس های عمیق و بلند گفت :

_ از جلوی چشمانم دور شو ابله ، به «آرشک» بگو زمان آنچه با او گفتم فرا رسیده ...

دیو از ترس کمی چهار دست و پا از اهرمن فاصله گرفت و بعد روی پاهایش ایستاد و پا به فرار گذاشت . اهرمن نفس عمیقی کشید و به خودش مسلط شد و آرام در اتاق را باز کرد و وارد شد . تیدا را در گوشه ای مثل جنینی که در شکم مادرش ، جمع شده روی سنگ سرد زمین به پهلوی خوابیده دید ... با موهای درهم و پریشان و چشمان خیس از اشک ... آرام کنارش روی تخت نشست و مهربان و پر سیاست گفت :

__ می بینی چه جواهرات و سنگهایی را برای تو آورده ام تیدا .

تیدا آرام بلند شد و پُر حسرت و ناامید بدون نیم نگاهی به آنها روبروی پنجره سنگی ایستاد و به دنیای سیاه بیرون از پنجره کذایی این قصر سیاه و تاریک چشم دوخت ، این هوای سیاه و همیشه تاریک ، این دود و این آتش ترسناک ، نفس کشیدن و آرامش را از او گرفته بود ... اهرمن بزرگ ترین ضربه را به او زده بود ! ... بی آنکه تیدا بداند ، مدام کابوس هایی را به او تحمیل می کرد ...

کابوس هایی از سیامک و آزارهایش ، کابوس هایی که هربار مجبور بود به دیدن مرگ پدر و مادرش و دیدن مرگ برادر کوچک اش ، کابوس هایی که هربار گویی دوباره برایش از نو اتفاق می افتاد و او نمی توانست باز کاری برای جلوگیری از مرگ عزیزانی که عاشقشان بود انجام دهد ... چشمان پُر حسرت پدرش و گفتن اینکه دوستش دارد و نگرانی اش برای روزهایی که او نیست ... چشمان ناباور و پر درد مادرش بعد از شنیدن حقیقت ... دستان کوچک و مشت شده برادرش به پیراهنش ، زجه هایش از گرسنگی و درد شکنجه .. باز هم اشک از چشمانش چکید ... هفتاد و یک روز بود که خواب راحت نداشت ، هفتاد و یک روز بود که نام دارا را مثل ذکر به زبان می آورد و هربار ذکر دارا ، نه تنها دردش را تسکین نمی داد بلکه درد قلب و سوزش اشک چشمانش را بیشتر می کرد . اهرمن در این مدت با سیاست عمل کرده بود ... با او مهربان تر شده بود ، پشیمانی اش را از خطای ازلی برایش شرح داده بود ... از تاج بیعت حرف زده بود !!!

اهرمن _ بیا تیدا .. ببین .. این همان تاج بیعت من با خدایم است ! ... همچون دستبند بیعت پارسیان که برای پادشاهان از طلا و برای مقامات بالا و فرماندهان از نقره و برای مردم عادی از مفرغ و برنز است .

تیدا به تاج سیاه و پر پیچ و تاب دست اهرمن خیره شد . اهرمن که کنجکاوی تیدا را دید آرام به طرفش قدم برداشت و تاج را به طرفش دراز کرد و تیدا آرام تاج را از روی دستان اهرمن برداشت و با دقت براندازش کرد . به چهار سنگ که در چهار سوی تاج قرار گرفته بود نگاه کرد ... یک سنگ ، آبی زیبایی از جنس لاجورد ، یک سنگ از جنس عقیق ، یک سنگ به رنگ طوسی ، سنگ آخر از رنگ زیبای بنفش تیره ... در تمامی آنها رگه های ابر و بادی طلا دیده می شد ... سنگ هایی که به ترتیب نماد امپراطوران دریا ، دیوان ، جنیان ، انسان ها بود .

اهرمن وسوسه انگیز گفت :

__ زیبا نیست ؟!

تیدا مبهوت زیبایی سنگ ها آرام سر تکان داد و اهرمن باز تکرار کرد :

_ دوست داری آن را روی سرت بگذاری ؟!

تیدا باز هم مبهوت زیبایی و وسوسه تاج به تایید سر تکان داد . این بار اهرمن مطمئن تر زمزمه کرد :

_ می دانی با گذاشتن این تاج بر سرت می توانی خدایی کنی !

به زحمت و بی حال از ناتوانی جسمش که نحیف تر از قبل شده بود گفت :

_ خدایی فقط مخصوص خود خداست .

اهرمن سکوت کرد ، باید سیاستی را در پیش می گرفت که تیدا در مقابلش نتواند مقاومت کند ...

_ می دانی با گذاشتن تاج بیعت بر سرت آن آنقدر قدرتمند می شوی که هیچ کس جرات مقابله با تو را نخواهد داشت ؟! می دانی با آن دارا را برای خود همیشگی می کنی ؟! ... به همه موجودات دستور می دهی و نیروهایی را که تا پاسارگاد پیشروی کرده اند را باز می گردانی ! ... تیدا ؟! .. تو با این تاج همه را به زانو درمی آوری !! ... دارا را به یاد بیاور ، نگذار دیوان نادان او را آزار دهند ! به خاطر دارا هم که شده ، تاج را بر سرت بگذار ... دوستش نداری ؟!

با آمدن نامش بعد از هفتاد و یک روز و شب قلبش لرزید . واقعا با گذاشتن این تاج دارا را برای خودش همیشگی می کرد ؟! ... اشک در چشمان سیاه زیبایش حلقه زد . با لب های زیبایی که می لرزید و رنگی پریده ، لرزان گفت :

_ نمی خوام هیچ کس به پام بیفته ... فقط دارا رو می خوام .

اهرمن این بار نزدیک تر از روز اول به تیدا ایستاد ، موهای بلند و زیبایش را آرام نوازش کرد ، اذیت نمی شد ! .. ناامیدی تیدا به اهرمن قدرت پیشروی داده بود !! ... همین هیجان را به دلش می ریخت . آرام و با احتیاط دستش را روی بازوی تیدا گذاشت و نوازش گونه به ساق دستانش رساند و زمزمه کرد :

اهرمن _ تاج را بر سرت بگذار تا با دارا از شرق تا غرب ، از شمال تا جنوب را خدایی کنی ! .. به خاطر دارا ، از حرف من رو نگردان !

تیدا مبهوت جادوی حرف های اهرمن و تاج آرام دستش را به طرف سرش بالا می آورد که با دادی که روبینا زد دستان تیدا در نیمه راه از حرکت ایستاد و نگاه اش را به او دوخت :

_ تیدا ؟!

تیدا ناباور به روبینا نگاه کرد ، برق امید در دلش درخشید . یکی از دوستانش را زنده می دید پس آن تصاویری که در جام اهرمن دیده بود ، مرگ تک تکشان و یک ایران دروغ بود ؟! .. ناباور نام روبینا را زمزمه کرد . روبینا با شمشیرش محکم مقابل اهرمن ایستاد و اهرمن با عصبانیت و مشت هایی گره شده مقابلش ایستاد .

روبینا _ به کنار من بیا تیدا .

اهرمن بلند و ترسناک قهقه زد و گفت :

_ گمان برده ای توان ایستادن مقابل من را داری اسطوره خیانتکار پارس !؟

روبینا بغضش را به سختی قورت داد و بی توجه به اهرمن رو به تیدا گفت :

_ به سخنانش گوش نسپار تیدا ، تو درخشنده ترین نور پارسی ، برای جبران کار گذشته ام سختی بسیار کشیده ام ... با من بیا ، دارا در لحظه شمار دیدن توست .

تاج آرام با دستان تیدا پایین آمد . تیدا در بین اشک نام دارا را زمزمه کرد ، در اتاق به شدت باز شد و دارا با شمشیر دستش نفس زنان مقابلشان با بهت ایستاد . اول به روبینا و بعد به تیدا نگاه کرد با شوق زیاد به طرف تیدا که چشمانش شوق دیدارش را فریاد می زد به ایوان دوید . با دستانش محکم و پر تمنا تیدا را در آغوشش فشرد . تیدا بغض گلویش شکست و دستانش را دور گردن دارا قفل کرد ، هر دو غرق داشتن دیگری بودند که با حبس شدن نفس دارا ، تیدا بهت زده کمی کنار کشید و با دستانش صورت دارا را قاب گرفت و نگاه اش را در اجزای صورتش گرداند .

چشمان از حدقه بیرون زده اش عادی نبود ، مدام صدایش زد ولی همین که دارا بهت زده به عقب برگشت ، تیدا تازه شمشیر خونی دست اهرمن را دید ، نفس در سینه اش حبس شد ... روحش با جیغ بلند روبینا از تنش پر کشید ...

اهرمن دارا را در مقابل گریه و زاری روبینا و بهت تیدا ، از ایوان به داخل مواد مذاب پایین قصر بلندش انداخت . با فریاد اهرمن تمام دیوارهای قصر فرو ریخت و تنها سکویی ماند که هر سه تن روی آن ایستاده بودند ... تیدا بدون چشم برداشتن از مذابی که تن دارایش را در خودش داشت آرام به زانو درآمد و سکوت و ناباوری وجودش را گرفت ، بالاخره کابوسش به حقیقت پیوست دارا در مقابل چشمانش مرد ...

اهرمن داد زد :

_ تاج بیعت را بر سرت بگذار تیدا .

تیدا بهت زده آرام نگاه اش را به اهرمن رساند و به زحمت زمزمه کرد:

_ تو قول دادی دارا رو بهم میدی ! .. ازم گرفتیش ، دروغ گفتی !

اهرمن پُر خشم داد زد :

_ اگر تاج بیعت را بر سرت بگذاری دارا را خواهی داشت ! آنقدر قدرت خواهی داشت که دارا را از دنیای مردگان پس بگیری ! ..

تیدا _ فرمانروای دنیای زنده و مرده ها خداست ، قدرتی بالاتر از اون نیست ، فکر نکن من احمقم ! ... اون نمی ذاره چیزی از جای مقدر شدش جا به جا بشه ...

اهرمَن _ بهای پس گرفتن دارا سنگین است !

تیدا سریع و بی فکر گفت :

_ هرچی باشه می دم !

اهرمَن _ تاج بیعتم ، زانو زدن تو در مقابل من !

تیدا سکوت کرد و اهرمن پر حرص و نفرت ادامه داد :

_ اگر تاج بیعتم را بر سرت نگذاری تا آخر عمرت با بدترین حال شکنجه ات خواهم داد ، طوری که همچون این هفتاد و یک روز هر دم ، هزاران بار آرزوی مرگ کنی .

تیدا سکوت کرد و روبینا گفت :

_ به حرفاش گوش نکن ، هیچ چیزی ارزش زانو زدن تو در مقابل اهرمن را ندارد تیدا ... حتی دارا !

اهرمَن با همه خشمش سنگ بزرگی را به طرف روبینا پرت کرد ، روبینا را هم در مقابل بهت تیدا از صخره پایین انداخت . همین امید جوانه زده وجود تیدا را هم از بین برد . تنهایی را با همه وجودش حس می کرد ..

اهرمَن _ فجیح ترین مرگ را می خواهی یا بیعت با من و زنده بودنت !؟

تیدا با بغض و چشمان حلقه از اشک که دیدش را تار کرده بود ، دستش را دور حلقه تاج بیعت محکم تر کرد . باید چکار می کرد !؟ نمی خواست باعث مرگ دوستانش باشد ، از مرگ خودش هم می ترسید ، شاید درد داشت ... از تجزیه شدن تنش می ترسید ... از بازخواستی که شاید به خاطر گذشته در پیشگاه خداوندش می شد می ترسید ... از خدایش می ترسید !!!

چشمانش را بست ، دو قطره زیبا و شفاف از چشمانش چکید ، زمزمه سیمرغ را می شنید ...

«روح تو به پاکی همان انسان ازلی است و این برای اهرمن خاطره زیبایی را به یاد نمی آورد !! .. برای همین اهرمن تو را انتخاب کرده که با نابودی تو به خداوندگارمان بگویند باز هم انسان با همان شکوه و قداست ازلی به پای من و سخنم افتاد .. تو انسانی ، زاده نور ، زاده دستان پر قدرت خداوندگار بی همتا .. تو ته تغاری خلقت اش هستی .. معشوقه خداوندگارمان که جهانی را به پای جسم کوچک و روح بزرگ اهورایی تو انداخت . به عاشق وفادارت پشت نکن تیدا ، نگذار اهرمن باز سخنی برای گفتن داشته باشد در مقابل خدایی که هر کس به تو احم

کرد او را از پادشاهی به گدایی انداخت ... به این خدا پشت کردن ناجوانمردی است .. هرگز از یاد مبر که خداوند تنها به تو اجازه سرپیچی و بازگشت دوباره داده ... به تو ... انسان و همین ، اهرمن را از حسادت ، از عرش به فرش کشیده ! تیدا سرپیچی تو در این سفر برابر است با نابودی هزاران تن ! ... برابر است با همان یک گناه آدم که سبب ممنوعه را در دست گرفت و تمامی انسان ها را مستحق رانده شدن از بهشت و نعمت های باشکوه خداوند کرد . اگر تو از مرگ خود بترسی ، مرگ یک ایـران و اسطوره هایش را خواهی دید... »

اهرمن آرام دور تیدا چرخید و خیره به صورت پریشان و دو راهی که برسر جدال انتخابش بود زمزمه کرد :

_ زمان اندیشیدن نداری تیدا ، تاج را برسرت بگذار و گرنه سیامک را به جانت می اندازم ، بارها و بارها مرگ برادر کوچک و پدر و مادرت را برایت زنده خواهم کرد ، هر آنچه در خواب و خیال دیدی را به واقعیت بدل خواهم کرد و تو .. محکومی به دیدن مرگ و کشتن همه اسطوره های محبوب سرزمینت ، تو را خائن به سرزمینت می شناسانم ... کاری خواهم کرد که همه تو را به همان خود اصلی ات بشناسند ، کسی که با آریابد شبانه رهسپار ناکجا آباد است ، زنی که در زمان حیات همسرش در بیداری می بیند که از مردی دیگر فرزند دارد ... اگر بمیری فرصتی برای اثبات پاکی ات نداری و همه تو را قاتل دارا و رویینا می دانند ! ... انتخابت چیست تیدا ؟ آرامش یا درد بی انتها ؟!

آرام چشمانش را باز کرد و حلقه تاج را در دستانش فشرد و آرام به طرف سرش بالا آورد ... همه چیز برایش صحنه آهسته شده بود ... اهرمن عقب کشید و پُر تمسخر به دیدن تیدا ایستاد ، به دیدن انسان احمقی که باز به خدایش پشت می کرد ... ! زیباترین منظره و در عین حال غم انگیزترین تصویری که هزار باره در ذهنش حک شده بود و ... می شد!! ...

اهرمن با خدایش حرف زد :

_ می بینید یگانه معبودم ؟! این بشر دوپا چه دارد که عاشق اوید ؟! اهرمن پرستان منفور و قابل ترحم را دیدید ؟! دیدید چگونه سر به خاک گذاشتند و می گذارند در مقابل قدم های پست من ؟! آنها هم انسان بودند ، با همان ارج و قرب و بزرگی ! دیدید چقدر منفورند که من را خدای خود می دانند نه شمای بی مثال را که به خاطرشان من را از همه چیز محروم کردید ؟! ... می بینید تیدای پاک و زیبایان را که تاج بیعت من را بر سرش می گذارد ؟! ... بگذرید ، بگذرید از این انسان های خجالت آور ! از ساختن شان پشیمان شوید !!! به حال خودشان واگذاریدشان تا آنان را به ذلت بکشانم ! بگذارید داغ دلم را برسرشان خالی کنم که شما را از من گرفتند ، سوگند به خدایی بی مثالان ، سوگند به قدرت نامتناهی تان ، سوگند به اندازه گیری های بدون خطایان ، سوگند به هفت آسمان و زمینتان ، این موجود حقیر ارزش این ندارد که شما از من رو بگیری ! ... نگاهم کنید ! .. صدایم را تنها یک بار بعد از هزاران سال بشنوید ! ... آنان را به بدترین حال درمی آورم ، تنها رهایش کنید . صداس نکنید و بگذارید برای هزارمین بار به شما اثبات کنم این موجود چقدر منفور است و بی وفا !!!

انگار که خدا سکوت کرده ، همه چیز را نظاره گر بود ! ... می دانست اگر انسان را به حال خودش رها کند ، هیچ انسانی با او نخواهد ماند !! .. دلبر بی وفایش را می شناخت ! .. مگر می شد بی خیال موجودی شود که از وجودش بود ، یک هزارم عشقش به انسان را در دل مادر به ودیعه نهاده بود که باز به شکلی دیگر مراقب عزیزش باشد ! ... و یک مادر با همه ایثارگری که داشت به پاس آن یک درصد از کودکش نمی گذشت ، چگونه او بگذرد ؟! یک مادر با داشتن یک هزارم این عشق برای نجات فرزندش ، خودش را به آب و آتش می زد . چطور او که نود و نه برابر بیشتر از عشق مادر و فرزند به ته تغاری خلقتش را داشت از او دست می کشید ؟!

می دانست این انسان از دم یک خدای بی انتها در هر چیز جان گرفته . روحش خدایی کردن می خواست ! به کم قانع نبود ! از وجود حقیری نبود که وسوسه خدایی و در عین حال پرستیدن معشوقش را نداشته باشد ! ... عاشق می شد چون جلوه ای از خدایش را در آن شی یا موجود می دید ... عاشق زیبایی ، مهربانی و قدرت دیگری می شد چرا که همه جلوه ای از خدایش بودند ... از روح او ، ساخته دست او ... این عشق از ازل در دلش به ودیعه گذاشته شده بود و انکارش دیوانگی محض بود ... با اینکه می دانست انسان از هیچ چیزش برای او نمی گذرد با این حال او حاضر بود برای این موجود کوچک اما بزرگش جهانی را در هم بکوبد . حاضر بود قید تمام ملاتکش را بزند ! این را از روز ازل ثابت کرده بود که در عاشقی بی مثال است ، ثابت کرده بود که در رسم عاشقی و جنون تمام مجنون های عالم در مقابلش سر به سجده می گذارند .. نمی شد ، نتوانست بگذرد ...

به خاطر قدرت اختیار و تصمیم گیری ، علارقم تمام وجودی که داشتن تیدا را فریاد می زد در دلش زمزمه کرد :

__ رهایم نکن تیدای کوچک من ! ... منم عاشق صدایت ، عاشق چشمان اشکی ات ، عاشق لبخند و مهربانی هایت ، منم خدایت ، منم خالقت ، رهایم نکن که رهایت نمی کنم .. به من پشت نکن ، که به تو پشت نمی کنم ، بیا که دلتنگ توئم ، بیا که هفتاد و یک روز و شب است صدایم نکرده ای ! ... بیا که شمارش ساعت ها و دقیقه و ثانیه ها بی تاب ترم کرده ! ... تنها یک قدم ! .. شروع یک قدم با تو ، تمام گام های مانده اش با من !

تیدا کم کم زمزمه ها ، صداها و جنگ های دوستانش را می شنید ، صدای رقص شمشیرهایشان ، صدای فریادهایشان در حال مبارزه ، صدای دلاوری نیاکانش ... از ازل تاکنون ! ... بی اختیار با چشمان بسته زمزمه کرد :

__ خدایا چیکار کنم !؟

همه ملاتک از شادی در پوست خود نمی گنجیدند ، تیدا یک قدم را برداشت ! .. اینک نوبت یاری خدایشان بود ... خدا بهترین خصوصیت دوستانش را به یادش آورد . لبخند های شیرین تک تکشان ... مهربانی و شب بیداری های روبینا بالای سر تک تک دوستانش ، شیطنت های آرش ، سرسختی سورنا ، قولش برای همراهی همیشه برادرانه اش ، صورت مهربان مهرآذر و دلتنگی اش برای دیدن تنها فرزندش ، چهره پُر تجربه و همیشه نگران پیردانا ، ابهت کوهیار ، حیا و احترام ارژنگ ، مهربانی آریابد ، استادی و سرسختی های کوشیار ، نگاه پُر درد یوتاب و آریوبرزن از خودی هایی که خنجر می زدند ! ... صدای یوتاب در ذهنش طنین انداخت .. " ایران همیشه از خودی خنجر می خورد ! " .. نگرانی و رسیدگی های آبتین ، خنده ها و چهره پاک و کودکانه پریسان ، جنگجویی بی

ترس آریا ، دریا سالاری و غرور آرتیمیس بعد از دیدن هزار دردی که در خواب هم تصور شدنی نبود .. و آرتیمیس همه را به جان خریده بود و هنوز پر قدرت و پر اقتدار روی پاهایش ایستاده بود ... نگاه پر جذبه و نافذ سیمرغ .. صدای خاص و ملکوتی اش .. " نگذار اهرمن باز سخنی برای گفتن داشته باشد در مقابل خدایی که هر کس به تو اخم کرد او را از پادشاهی به گدایی انداخت ، به این خدا پشت کردن دور از جوانمردی است . " ... لبخند و آغوش امن آرتان ، اشک های عاشقانه پریساتیس ... صورت آرشان و آرشام و آراد و خانواده هایشان ... نگاه پُر عشق و احساس دارا ، لبخند های با حیا و سر به زیر انداخته اش ... صدای زمزمه زیبا و مردانه درگوشی اش زمانی که در روی عرشه در آغوش گرم و حمایتگرش فرو رفته بود و سرمای دریای متلاطم را برایش هیچ می کرد .. " انتخابت هرچه باشد ، همیشه دوستت دارم " .. بدون او چطور زندگی می کرد ؟! ... با خاطرات کوتاه و بی همتایی که با او داشت ...

لبه تاج دستش به فاصله عرض یک انگشت تا پیشانی اش از حرکت ایستاد . با دست چپ اش تاج را گرفت و به طرف لبه سکو دوید . در مقابل بُهت اهرمن ، تاج را به داخل مواد مذاب و گدازه های آتشفشانی زیر پایش انداخت ، با همه ترسی که از چهره وحشتناک اهرمن که به طرفش می دوید داشت ، سرش را به طرفش چرخاند ، چشمانش را بست و محکم سر جایش ایستاد ، آغوشش را برای مرگی که او برایش رقم می زد باز کرد ... آرام و پر درد زمزمه کرد :

__ خدایا هرچی تو بخوای ... قبوله !

اهرمن فریاد بلندی کشید ... تیدا زانو زد و گوش هایش را گرفت ... آسمان تاریک تر از پیش شد ، باد به شدت شروع به وزیدن گرفت ، ابرهای تیره و صاعقه های وحشتناک در آسمان تاریک ، هولناک جلوه می کرد . صاعقه بزرگ و سهمگینی به پایه سکو زده شد و سکو را در هم شکست . اهرمن با تمام سرعت به طرف تیدا دوید . که نابودش کند و نام و یادش را از روی زمین نیست کند ، ولی پیکرش در مقابل چشمان ترسیده تیدا در فاصله کمتر از یک قدمی اش آتش گرفت . تیدا بهت زده به پیکر اهرمن که در آتش می سوخت و فریادش چشم دوخت ... صاعقه ها تمام کاخ ها و ساخته های دست اهرمن را نابود کردند ... تیدا که بهت زده همه چیز را از نظر می گذراند با خُرد شدن سکوی زیر پایش ، به طور غریزی به هر چیزی که دم دستش بود برای نجاتش چنگ زد ... و در آخر به همراه تکه های سکوی هزار تکه به پایین سقوط کرد . از شدت افتادنش روی تکه سنگی کتف و بازوی راست اش به شدت آسیب دید . از درد به خودش پیچید ولی با دیدن آتش و مواد مذابی که فاصله چندانی تا رسیدن به آن فاصله نداشت ، ته دلش و ذهنش از همه چیز خالی شد . ترس در وجودش ریشه کرد اشک روی صورت خاکی و سیاه شده اش راه باز کرد ... با یک جمله خودش را آرام کرد ، با چشمان بسته زمزمه کرد :

__ مهم اینه که قاتل دوستات نمی شی ، سپاس گذار باش !

دیگر چیزی نه حس کرد و نه دید ... جز یک زمزمه زیبا با صدای ملکوتی سیمرغ ... آرام چشمانش را باز کرد و به مذاب مقابل چشمانش چشم دوخت ، تولد سیمرغ را در میان مواد مذاب می دید ! .. زیبا و غیرقابل باور ... با همان شکوه بی مثال خدادادی ...

_ منم سیمرغ ، زاده دستان پر قدرت خداوندگار بی مانند ، زاده شده ام تا باز مهربانی و بخشش پروردگارم را به رخ جهانیان بکشم .. زاده شده ام تا یاری رسانم به ته تغاری خلقت ایزدم .. زاده شده ام که فروتنی پروردگارم را آشکار کنم .. زاده شده ام تا همه بخشندگی های ایزدم را به پای داده هایش ننویسند .. و من ، سیمرغ نیک زاد ، دانای دانایان ، زاده شده ام تا افتخار نیم بیشتر یاری ایزدم به انسان را به دوش بکشم !

با سرعت زیر تنه تیدا رفت و او را زیبا و پر غرور بالا کشید . تیدا در میان اشک و درد از دست دادن تنها دارایی اش سرش را به گردن بلند و قوی سیمرغ چسباند . همین که سرش را کج کرد ، روبینا را بالباسی پاره و تن و سری زخمی دید که از تخت سنگی آویزان شده بود و آخرین قدرتش را برای نگهداشتن می کرد ، تخت سنگ بزرگی مستقیم به طرفش می آمد ، روبینا نگاهش را به بالای سرش و تخته سنگ دوخت ... روی سرش سنگی بزرگ و در حال حرکت به طرفش ، زیر پایش گدازه های آتشفشانی ... چاره ای نداشت جز اینکه مرگش را به تماشا بنشیند !

سیمرغ به طرفش پرواز کرد . تیدا همین که دست روبینا از خستگی ، از صخره جدا شد با دست راست اش دست روبینا را گرفت و روی پشت سیمرغ کشید . سنگ ، تنها تکیه گاه روبینا را در هم کوبید ... هر دو چشم از قصر درحال فرو ریختن اهرمن گرفتند ... تیدا ، روبینا را محکم در آغوش و بین بازویش فشار داد و آرام اشک ریخت . روبینا با صدای لرزانی زمزمه کرد :

_ می دانم مستحق مرگم ، می دانم درشتی بسیار است اگر از تو بخواهم از من بگذری ..

تیدا سر روی شانه روبینا ، حلقه دستانش را محکم تر کرد و فروتنانه گفت :

_ چی می گی روبینا ؟ از چی تو بگذرم ؟ از اینکه وقتی اهرمن تو جنگل اومد سراغم تو برای نجاتم تا حد مرگ پیش رفتی یا اینکه اگه تو نبودی معلوم نبود الان چی می شد ؟

بغضش شکست با گریه به این همدردی که دردش را بیشتر از هرکسی می فهمید . با صدای لرزان و پر بغضی که گلویش را در چنگ گرفته بود ، به زحمت در میان اشک زمزمه کرد :

_ روبینا ، دارا ...

بغض هر دو شکست و در آغوش هم گریه را از سر گرفتند . سیمرغ روی سر سپاهیان بی شمار پارسیان گذشت ... فریاد شادی سپاهیان ایرانی و شمشیرهای بلند شده روی دستانشان باز هم نتوانست مرگ دارا را تسکین دهد ...

چشم باز کرد . در سرزمینی پر از نور و زیبایی بود ، تختی باشکوه و اتاقی مجلل سفید و پر نور ، صدای آواز پرنده ها و چکاوک های خوش صدا ، موسیقی آن مکان خاص و پر آرامش بود ، صدای سیمرغ او را به خودش آورد . مثل همیشه پر غرور و صلابت و صدایی پر آرامش و بی مانند ..

_ بیدار شدی ؟!

تیدا به احترام حضور سیمرغ ، تکیه به پشتی تختش نشست و به سیمرغ و پره های بی مانندش که زیر نوری که از پنجره به داخل اتاق می تابید چشم دوخت .

سیمرغ _ دوست داری سرزمین شیددخت فرشته نور و روشنایی را به تو نشان دهم ؟!

تیدا متعجب تکرار کرد :

_ شیددخت ؟!

سیمرغ _ آری معنای نامش .. نور و روشنایی ، دختر خورشید هم معنا می دهد ... او مسئول رسیدگی به جنگل و سرسبزی زمین است نمی آیی ؟

تیدا آرام کنار سیمرغ روی ایوان باشکوه رفت . ایوان مرمر سفید قصر پر بود از گل های ریز بنفش ، زیبایی بی نهایت سرزمین نفسش را بند آورده بود . رودخانه و آبشارهای بلند و کوتاه ، سرسبزی مقابلش با آن سرزمین تاریک و پر دودی که هفتاد و یک روز مجبور به دیدنش بود زمین تا آسمان فرق می کرد . برایش تعبیر بهشت و جهنم بود . آرام با کمک سیمرغ روی پشتش سوار شد و گفت :

_ روبینا ؟

سیمرغ _ جایش امن است ، تو را نیز به آنجا می برم .

تیدا محو زیبایی و سرسبزی و گل های زیبا و رنگی زیر پایش شد . همه را با ذوق از دیده می گذراند و نفسش برای دیدنشان به شمارش افتاده بود . با نشستن سیمرغ روی سکویی بلند و مرمر سپید و پر از گل های رنگی و خوشه ای ، تیدا آرام و بدون چشم برداشتن از زیبایی بی مثال سرزمین که از این بلندی زیبایی هایش بیشتر به رخ کشیده می شد از پشت سیمرغ پایین آمد ... یک وجب خاک نمی دید ! هرچه بود ، درختان سرسبز ، صدای خروش آب و آبشار های زیبایی که در گوشه و کنار این سرزمین در بین سرسبزی درختان دیده می شدند بود . پرنده های رنگی و پروانه های بی مانند در زیبایی در آسمانش به پرواز در آمده بودند و از طرف به طرف دیگر می رفتند . هوای خنک و دل انگیزی که تا به حال به ریه هایش نکشیده بود . این همه زیبایی و این ساختمان های زیبای سپید و مرمری با طرح های مارپیچ ، این سرزمین را برایش زمینی نمی کرد و همین نفس کشیدن را از یادش برد ، بهت زده گفت :

_ من مُردم ؟؟؟!!

صدای خنده زیبای سیمرغ نگاه تیدا را به او جلب کرد ، اولین بار بود که سیمرغ با صدای بلند می خندید :

__ خیر ! ... نام این سرزمین آرتاباز است ، سرزمین فرمانروایی دوستِ دیرینه من ، شیددخت و همسرش آراستی است .

تیدا به تایید سر تکان داد و هیچ نگفت ... خیره به زیبایی های سرزمین بود کم کم چشمانش از بغض براق از اشک شد ، کاش سیمرغ می گفت او مرده ! اینگونه به دارایش می رسید ... آرام گفت :

__ چرا توی اون هفتاد و یک روز خدا به دادم نرسید !؟

سیمرغ به چهره و غالب همیشگی اش فرو رفت . با همان نگاه نافذ و بی ماندش در چشمان تیدا خیره شد ، غم درون تیدا را دید ، معنای این حرفش را هم می دانست ، برای از دست دادن دارا پریشان بود و داغ از دست دادنش برایش آسان نبود ... بعد سکوت نچندان طولانی گفت :

__ می خواهم شعری را به تو یاد آوری کنم ، که بارها ساده از کنارش گذشتی ولیکن این شعر اکنون گواه حال توست ! ... گوش بسپار که خدایت در زبان دیگری از جنس تو ، با تو سخن می گوید .

سیمرغ نفسی تازه کرد و به آبی لاجوردی و زیبای آسمان چشم دوخت و با مکث به چشمان تیدا خیره شد . با همان صدای زیبا و ملکوتی اش دکلمه وار زمزمه کرد و هر لحظه بیشتر تیدا غرق حرف هایش اشک می ریخت ...

__ "یک شبی مجنون نمازش را شکست ، بی وضو در کوچه لیلا نشست .

عشق آن شب مست مستش کرده بود ، فارق از جام الستش کرده بود .

سجده ای زد بر لب درگاه او ، پر ز لیلا شد ، دل پر آه او ...

گفت یارب از چه خارم کرده ای ، بر صلیب عشق دارم کرده ای .

جام لیلا را به دستم داده ای ، من در این بازی ، شکستم داده ای ...

نیشتر عشقش به جانم می زنی ، دردم از لیلاست ، آنم می زنی ...

خسته ام زین عشق ، دلخونم نکن ، من که مجنونم ، تو مجنونم نکن ...

مرد این بازیچه دیگر نیستم ، این تو و لیلائی تو من نیستم ...

گفت ای دیوانه لیلائی منم ، در رگ پنهان و پیدایت منم ...

سالها با جور لیلا ساختی ، من کنارت بودم و نشناختی ...

عشق لیلا در دلت انداختم ، صد غمار عشق یکجا باختم ...

کردمت آواره صحرا نشد ، گفتم عاقل می شوی اما نشد ...

سوختم در حسرت یک یا رب ات ، غیر لیلا بر نیامد از لبث ...

روز و شب او را صدا کردی ولی ، دیدم امشب با منی ، گفتم بلی ! "

اشک روی گونه تیدا آرام چکید . سیمرغ با نگاه بی همتایش رقص اشک را روی گونه اش نظاره گر بود ... خدایش درست می گفت !!! .. هفتاد و یک روز اسم دارا ورد زبانش بود و به هیچ چیز جز عذاب نرسید ولی تنها یکبار از او کمک خواست و او ، راه درست را نشانش داد ، سیمرغ را به یاری اش فرستاد و او را به جای امنی رساند . کمکش کرد که نور را انتخاب کند ... خود اصلی اش ! ... کمکش کرده بود که عشق دارا چشمانش را به روی حقیقت نبندد که از عرش به فرش بی افتد ...

صدای ناباوری توجه هر دو را به خود جلب کرد .

_ خدای من ، تیدا ؟؟؟

هر دو با شناختی که از صاحب صدا داشتند به طرفش چرخیدند و تیدا با شوق به طرفش دوید و سورنا ، تیدا را محکم در آغوشش و بین بازوهایش فشرد . چقدر دلش برایش تنگ شده بود ، چقدر شاد و سپاس گذار بود که تیدا را سالم می دید . صدای دیگر دوستانش او را مجبور کرد از آغوش سورنا جدا شود ، با اینکه دوست داشت از درد نداشتن دارا ، یک عمر در این آغوش گریه کند ... همه یکی بعد از دیگری در آغوشش گرفتند و تیدا با اشک و لبخند به لب همه را یک دل سیر نگاه می کرد . در آغوش آرتان بیشتر ماند ، تنش بوی عطر تن دارا را به یادش می آورد ، بغضش شکست که با صدایی که شنیدن دوباره اش برایش قابل باور و درک نبود گریه اش بند آمد .

_ کسی را از خاطر نبرده ای ؟؟؟

تیدا با بهت به دارا نگاه کرد و زمزمه کرد :

_ دارا ؟!

دارا لبخندی زد و آرام جلو آمد . تیدا تنها به لبخند دارا که به نظرش چیزی بود که همیشه دلتنگش می شد چشم دوخت . دارا تنها یک گام با تیدا فاصله داشت که تیدا کف دستش را به علامت ایستادن روبرویش نگه داشت و مانع پیشروی اش شد !!! .. لبخند نه تنها از لب دارا بلکه از لب همه رفت . فکری آزار دهنده به ذهن دارا هجوم آورد ، تیدا هنوز هم او را نبخشیده بود !?

تیدا کلافه و سردرگم گفت :

_ دیدم که اهرمن جلوی چشمم تو رو کشت !

همه ناباور به او چشم دوخته بودند که سیمرغ به جای آنها ، با لحنی که کم از سرزنش نداشت جواب داد :

_ اهرمن هرگز راستگو نبوده تیدا ، این را بارها به تو هشدار دادم ! آن که تو به جای دارا دیدی آرشک بود ، دیو همپیمان اهرمن ! ... چرا به اندیشه ات خطور نکرد که اهرمن نمی تواند از یک قدم بیشتر به انسان نزدیک شود ، مگر همپیمانش ، و دارا همپیمانش نبوده .

اشک از چشمان تیدا چکید :

_ یعنی خواب نیست ؟!

این بار جواب سیمرغ تنها یک لبخند بود . همین به تیدا امید داد و با همه وجودش در آغوش دارا فرو رفت . آرتان با ابروهای بالا رفته از تعجب به سیمرغ خیره شد و با نیم نگاهی ناباور به تیدا که در آغوش دارا بود گفت :

_ خبری هست که نمی دانم ؟؟؟

سیمرغ با احترام سرش را خم کرد و بال بزرگ و قوی اش را مقابل پای آرتان پهن کرد و گفت :

_ سرورم ، توضیح خواهم داد .

آرتان آرام روی پشت سیمرغ سوار شد و دارا که لمس دوباره تیدا برایش جزء محالات و رویا شده بود ، محکم تر تیدا را در آغوشش فشرد و سرش را در موهایش فرو کرد و در گوشش زمزمه کرد :

_ برای همه آزارهایی که به تو روا داشتم ... پوزش می خواهم آرامش من .

تیدا با شنیدن کلمه « آرامش من » باز هم از زبان دارا همزمان چشمانش را بست و لبخندی روی لبش نشست . هردو سرشان را در گودی گردن دیگری فرو کردند و عطر مست کننده تن دیگری را به خورد ریه های یعقوب وارشان دادند . همه دوستانشان هم آرام و بالبخند از آنها فاصله گرفتند و تنهایشان گذاشتند ...

به حالت دایره دور سیمرغ حلقه زده بودند ، سر و دست هایشان زخمی و در باند پیچیده شده بود ولی برایشان کوچکترین اهمیتی نداشت ، تنها این ارزشمند بود که ایرانشان ، هنوز هم ایران بود ، نه ویران !

سیمرغ _ من از طرف تک تک مردمان ایران از شما اسطوره های نامی و بی همتای این سرزمین کهنسال سپاس گذارم ... برای کسی که عزیزانش را رها می کند و به تمام خوشی ها و نسبت هایش با دیگری پشت می کند و سلاح در دست می گیرد ، پاداشی نمی توان قائل شد . این پاداش را خود پروردگار بی ماندمان به این اسطوره ها وعده می دهد و بی شک به تحقق خواهد پیوست ... ولیکن نه در این گیتی . سپاس گذارم از روبینا ، به پاس شجاعت و تلنگری که به تیدا زد که راه نور را از خاطر نبرد ...

همه با لبخند به روبینا نگاه کردند و به افتخار خودشان و روبینا دست زدند . دست سورنا دلگرم کننده پشت روبینا رفت و بازوی دیگرش را فشار خفیفی داد و تن اش را به خودش کوتاه تکیه داد و دستش را عقب کشید . آبتین دستش را پشت روبینا انداخت و سرش را آرام و پدرا نه بوسید و زمزمه کرد :

_ به تو افتخار می کنم دخترم ..

روبینا با لبخندی آرامشبخش و وجودی سرشار از عشق و آرامش ، بیشتر در آغوش پدرش فرو رفت و قدردان به آبدوس که با لبخندی مهربان به او خیره بود و برایش دست می زد نگاه کرد و لب زد :

_ سپاس اسطوره من !

لبخند آبدوس بیشتر شد و به احترام سر خم کرد . سورنا پر شیطنت طره ای از گیسوی روبینا را گرفت و کشید که دادش را در آورد و روبینا با مشتش محکم به بازوی سورنا کوبید ، همه باز به شیطنت های آنها خندیدند . روبینا با چشم غره و لبخندی که به زحمت سعی می کرد روی لبانش نیاید و موفق نبود نگاه از سورنا گرفت ... سکوت تیدا را راغب به پرسیدن سوالش کرد :

_ اهرمن چی شد ؟؟؟

سیمرغ _ ضعیف تر از آنچه بتوان فکرش را کرد ، به گنج خلوتگاه اش پناه برده و منتظر فرصت دوباره است ، که با نادانی اهرمن پرستان ... و انسان ! ... اهرمن هرگز برای همیشه ضعیف نخواهد ماند ... هرچه به انسان می رسد ، از خود اوست ...

همه به فکر رفته بودند و این حرف ساده و پر معنی سیمرغ را در ذهنشان حلاجی می کردند که تیدا باز هم پرسید :

_ پری زاد چی به سرش اومد ؟

سیمرغ _ دارا به همراهی آبدوس او را از سیاه چال اعماق قلعه اش بیرون آورد .

تیدا پر تردید پرسید :

_ زنده است ؟!

سیمرغ بعد مکث کوتاهی گفت :

_ آری ... اینک در تختش در کنار آریابد و پریسان با عشق و آرامش همیشگی خوابیده اند . نور این سرزمین برایشان خوب نیست ، در میهمانی امشب که به مناسبت حضور شما ، بانو شیددخت مهیا کرده اند ، آنها را خواهی دید ...

تیدا لبخند زد ، همه چیز درامنیّت و آرامش بود ! بدی و سختی از آنها دور شده بود و می توانست با دارا زندگی کند ... دست دارا را که در دستش داشت فشار خفیفی داد که جوابش نگاه و لبخند مهربان دارا بود و پیشانی دارا که با لبخند و چشمان بسته به سرش تکیه داده شد . سیمرغ نگاه از آن دو گرفت ، می دانست با بازگشتشان به پاسارگاد باران بلا به سر تیدا می ریزد ! در دلش برای تیدایی که گویی آرامش از سرنوشتش به دور بود حسرت خورد ! ... با وجود این فکر آزار دهنده نفس عمیقی کشید و محکم و رسا گفت :

_ برای رفتن به سرزمین پاسارگاد ... با کمک جنیان و قدرت طی عرضشان فردا غروب در بیرون قصر پارسه خواهیم بود ، تا با شکوه و افتخار به همراه ارتش بزرگ و پیروز سرزمینمان از دروازه پیروزی وارد قصر بی انتهای پارسه شویم ، همچون نیاکان پیش از ما ، همچون جنگجویان بی مانند سرزمینمان ...

تیدا _ چرا غروب ؟! جن ها تو یک چشم بهم زدن جایی که بخوان هستن !

سیمرغ _ آری ولیکن آریابد و خانواده اش را از یاد برده ای ؟! همسر او هنوز ناتوان است و آبتین با همه تلاشش یک هفته است که به او می رسد تا اینکه پری زاد به اجازه پروردگارمان تنها توانست چشم باز کند !

تیدا بهت زده زمزمه کرد :

_ یعنی اینقدر حالش بده ؟

سیمرغ _ بیش از آنچه فکرش را بکنی ...

تیدا به تایید سرتکان داد ، گویی چیزی را به خاطر آورده بهت زده بی حرکت به چشمان سیمرغ خیره ماند و گفت :

_ گفتین یه هفته ؟! یعنی من ...

سیمرغ گوشه چشمانش چین افتاد و لبخندش را به نمایش گذاشت ... مهربان گفت :

_ به خاطر شوک از دست دادن دارا ، یک هفته بی هوش بودی ..

تیدا بهت زده به چهره های مبهوت دیگران خیره ماند ، آنها چرا تعجب کرده بودند ؟!

دارا رنجیده گفت :

_ خدای من ، سیم—رغ ؟! .. شما حال من را می دیدید ، چرا چیزی از حضور تیدا در این سرزمین نگفتید ؟!

سیمرغ _ دلیل داشتم !

با همین حرف قاطع و محکم ، دارا دلیلی برای اعتراض ندید ، چرا که می دانست ، سیمرغ بخواهد دیر یا زود دلیلش را برایشان بازگو خواهد کرد .

تیدا _ وقتی برگردیم ، پدر چه حکمی صادر می کنه ؟

سیمرغ به آرتان که در قصر مرمر طرف مقابل دره سرسبز روبرویشان نگاه کرد ، آرتان ساق دستانش را روی نرده سنگی گذاشته و بی حرکت خیره به رود بزرگ و خروشان وسط دره بود . صدای ذهنش را حتی با این فاصله هم می شنید . از غروب با شنیدن برگشت به پاسارگاد ، در خودش فرو رفت و سکوت کرده بود . ندیمه ها و خدمه هایش با فاصله در پشتش با احترام گوش به فرمان ایستاده بودند ... صدای آرتان را با خدایش شنید :

_ یگانه معبود عالم ، اهورمزدای پاک و بی مانند ، خدای نادیده همیشه جاوید ، چه کنم ؟ چه کنم با باران حوادثی که پیش رویمان است ؟ چه کنم که روی فرمان شما پا نگذارم و از فرزندانم مراقبت کنم ؟ .. این آزمون برایم دشوار است سرورم .. چگونه می پذیرید برای زنده بودن و نبودن آریابد تصمیم بگیرم ؟ چگونه می پذیرید با این کار کابوس تمام عمرم را رقم بزنم ؟ ... محروم کردن پریسان کوچک که من را پدربزرگش می خواند و بی نهایت به پدرش وابسته است ، آسان نیست . چگونه می پذیرید که با گرفتن جان پدرش تا ابد از من متنفر شود ، دیگر من را قاتل می خواند نه پدربزرگ ! .. باید آرامش چند روزه آریابد و خانواده کوچک اش را از او بگیرم ؟ .. اگر نگیرم تخطی از قوانین شما و نیاکانم است .

با یادآوری کاری که مجبور به انجامش بود قلبش لرزید ، لایه شفاف اشک چشمانش به حلقه های اشک بدل شد و آرام روی گونه اش چکید .

_ خدای من دارايم ، تنها دارایی این دنیایم ... دارایی که بعد از بیست و چهار سال درد و رنجی که ناخواسته .. و به خاطر اشتباه غیرقابل جبران من متحملش بوده ، اینک ، بعد از گذشت سالیان دراز ، توانسته با تیدا به آرامش برسد ، چگونه می پذیرید این خوشی را از او بگیرم ؟ ... چگونه می پذیرید یگانه من ؟ .. چگونه می پذیرید که برق شادی و قدرتی که با داشتن تیدا در چشمانش برای اولین بار می بینم را از او بگیرم ؟ ... سه روز دیگر سالروز تولد بیست و پنج سالگی دارا است ، بیش از من می دانید که هیچ تحفه ای برای دارا ارزشمندتر از تیدا نیست ، تحفه ای که حاضر است از همه هست و نیستش برای داشتنش بگذرد . چگونه می پذیرید مهربان مهربانان گیتی ، که شادی پسرانم را از آنها بگیرم ... برای آرامش مردم و فرزندم یک عمر پا روی خواسته هایم گذاشتم ، پا روی عشق اهورایی ام به آرتیمیس گذاشتم ، زخم و زبان های پریساتیس را با تمام جان پذیرفتم ، یک شب راحت سر به بالین نگذاشتم ، صلاح مملکت را به حال خودم ترجیح دادم ... هرچه بگوئید گردن می نهم ، شده است یک بار گله کنم که چرا من ؟ شده است که ناله کنم چرا آرامش را برای من تنها در مرگ قرار داده اید ؟! ... باز هم سکوت می کنم ، باز هم تمام این دردها را به تنهایی و پدرانه به دوش می کشم ولیکن ...

صدایش ناباورانه لرزید ، قلبش هم ، باز گویی این دردها ، لرزیدن شانه های پهن و محکم و مردانه اش ، آنقدر سخت بود که ستون های محکم عرش را هم به لرزه می انداخت ! بغض صدای مردانه اش که مثل همیشه محکم و سرسختی صاحبش را یادآور نمی شد ، با همراهی اشک های پر قداست اش طوری بود که سیمرغ حاضر بود

سوگند بخورد که این صدای لرزان مردانه ، تمام ملائک هفت آسمان را به گریه انداخته و همه ، هم پای آرتان رنگ آرامش ندیده ، شیون می کنند !

_ پیر شدم ! .. این زندگی پیرم کرد ... این آزمون برای من نیست ! .. از من بگذرید ، به بی همتایی و بزرگی بی انتهایتان ایمان دارم ولیکن ، می پذیرم ... باختم !

سیمرغ با سکوتی نسبتا طولانی ، با چشمان نافذ و تیزبین نفس عمیق و پر آهی کشید و گفت :

_ هیچ کس ، حتی خود آرتان نیز نمی داند ...

سیمرغ در سکوت و چشمان کوچک شده به غروب قرمز و غم انگیز خورشید خیره بود . دارا آرام از جمع شاد دوستانش کنار کشید و به طرف سیمرغ قدم برداشت و کنارش مقتدر و شاهانه ایستاد . بعد از سکوت نچندان طولانی گفت :

_ سیمرغ پرسشی دارم که می خواهم پاسخش را شما به من بگویید .

سیمرغ با همان جذبه و قدرتی که از هیبت اش تراوش می کرد آرام و شمرده ، مثل همیشه جواب داد :

_ این سوال به شخص امپراطور مربوط است ولیعهد پارس ، نه من ! .. پس من از جواب دادن آن به شما ناتوانم سرورم .. باید از پدرتان بپرسید .

دارا به نیمرخ سیمرغ نگاه کرد و گفت :

_ قسمتی از آن را برایم گفته ، ولیکن من می خواهم شما کامل برایم بازگو کنید !

سیمرغ آرام سرش را به طرف دارا چرخاند و خیره در چشمانش گفت :

_ همانطور که گفت ، تو و سیاست مانع شدید !

دارا _ من که سخنی نگفته ام !

سیمرغ _ مادرت می گفت ، فراموش کردی ؟! تو پیش از این سفر برای به زیر کشیدن پدرت از تخت با مادرت مخالفتی نکردی !

دارا شرمنده و سر به زیر آرام لب باز کرد :

_ چرا که مادرم را سختی کشیده می دیدم و پدرم را ستمگر و بی بند و بار ، او هیچ از خود دفاع نمی کرد ... من از کجا باید می دانستم ؟!

سیمرغ _ با قدرت اندیشه و جستجو کردن از درستی وقایع آگاه شو ... پدرت را در طرف دیگر این دره می بینی ؟
.. می دانی که از ناله هایش تمام ملکوتیان به پای اهورامزدا افتاده اند که ایشان کاری کند نه آرتان !؟

دارا بهت زده ناباور گفت :

_ خیر نمی دانستم .

سیمرغ بعد از سکوت نچندان طولانی گفت :

_ این تصمیم همانند تمام تصمیمات سخت زندگی آرتان ، آزمون شخص اوست ، تمامی انسان ها در حال آزمون دادن به خداوندند ، چه اهرمن باشد ، چه نباشد !

دارا _ جوابم را پاسخ نگفتید سیمرغ دانا .

سیمرغ چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت :

_ جواب دادم دارا ! .. تو ساده گذشتی ! .. اندیشه ات را باز کن ... در پس این داستان پدرت به تو گفتم ، زمانی که خداوندگارمان در برابر انتخاب های آدمیان سکوت می کند ، به این معناست که می خواهد بداند با این دو قدرت عظیم که افلاکیان از مسئولیت پذیرش آن شانه خالی کردند ، تو با پذیرش و داشتن آن ، چه می کنی ؟! کدامین راه را بر می گزینی ؟ ... تمام حرف من این است دارا ، بیندیش ! ... انسان ها همیشه خواستار راحتی اند ، تو به عنوان پدر یک سرزمین یا ، به عنوان یک انسان ، باید بدانی که خودت باید تمام تلاشت را برای رسیدن به پاسخ پرسش هایت بکنی که به جواب پرسش هایت برسی . زمانی که خداوند بداند قدمی بر می داری ، با تو همقدم می آید و تنهایت نخواهد گذاشت و تو را به پاسخ پرسش ات می رساند ، ولی به پاس تمام داستان هایی که انسان با اهرمن از ازل دارد .. اولین قدم برای انسان است !

بعد از این ، حرف سیمرغ بال هایش را باز کرد و چشمانش را بست . بی خیال و آسوده از دره خود را آزاد و رها پایین انداخت . نزدیک رودخانه خروشان بود ، آرتان و دارا بهت زده به او خیره بودند که سیمرغ با چند سانت فاصله از سطح خروشان و وحشی آب که ارتفاعش از ته دره تا سطح آب به صد متر می رسید ، با اوج زیبایی به طرف بالا پرواز کرد .

آرتان به دارا نگاه کرد و دارا که نگاه خیره اش را دید به پدرش چشم دوخت . محو دیدن دیگری بودند که تیدا بالبخند دست راست اش را روی سینه پهن و دست چپ اش را روی شکم دارا گذاشت و با آرامش چشمانش را بست . دارا با نگاهی مضطرب به اطراف و اطمینان از اینکه کسی آنجا نیست ! لبخند به لبش نشاند و انگشتانش را در انگشتان دست تیدا فرو برد و دست تیدا را دورش محکم تر کرد . نباید هیچ کس می دانست او ازدواج کرده ، این برای تیدا خطرناک بود ... بغض گلویش را گرفت ، می دانست او هم مجبور به انتخاب است ، انتخابی که شاید ، زندگی پر حسرت گذشته اش را برایش همیشگی کند ... و این لحظه های کوتاه بودن با تیدا را برایش رویا !

آرتان با یک قدم جلوتر از ملکه شیددخت و همسرش آراستی که در چپ و راست اش به فاصله یک گام آرام و با وقار پشتش قدم بر می داشتند ، به طرف تخت های سلطنتی زیبا و مجلل می رفت . همه به احترام ورودشان به احترام سرخم کردند . آرتان با نگاه به سیمرغ با احترام سرخم کرد و روی تخت هایشان نشستند . آریامنش و ساینه ، هر دو فرزندان شیددخت و آراستی یک لحظه از پارسیان جدا نمی شدند ، هر دو فروتن و باوقار ، مثل دارا که هرگز مقامش او را از دیگران جدا نکرده بود ، در کنار اسطوره ها فارق از هر چیزی می خندیدند و شاد بودند ولی بیشتر از همه مانند پروانه به دور دارا می چرخیدند .

قرار بر آن بود که باز هم هیچ کس از ازدواج دارا و تیدا باخبر نشود ، تا اینکه در زمان مناسب ازدواجشان را به همه اعلام کنند . هنوز کشور در هم و برهم بود ، مردم آواره کوه و صحرا بودند ، خانه ها ویران بود و آبادانی بسیاری لازم بود ، اعلام حکم آریابد هم کم چیزی نبود که بشود ساده از کنارش گذشت ! ... حکم آرتان ، دریا نشینان را به آشوب می کشاند ... برای همین به دستور سیمرغ ، تیدا و دارا حلقه های ازدواجشان را علارقم میلشان درآورده بودند و ازدواجشان را جز دوستان گروهشان کسی نمی دانست . همین تیدا را به جنون می کشید ... به خصوص که نمی توانست نگاه های خاص و پر احساس ساینه را به دارا ندید بگیرد ! ... دارایی که به رسم مضحک سلطنتی مجبور بود در کنار آنها باشد تا آنها رسم میهمان نوازی را به جا بیاوردند ، چرا که دارا امپراطور و پدر آینده سرزمینشان محسوب می شد و نباید نسبت به او بی اهمیت می بودند و از همه مهم تر ... ساینه فرزند اول ملکه و امپراطور بود و بر خلاف تصور تیدا ، چون او فرزند اول بود ، ولیعهد سرزمین شیددخت محسوب می شد . مانند مادرش که ولیعهد پادشاه پیشین بود و حالا ملکه سرزمینش ، ساینه هم امپراطور آینده سرزمینش محسوب می شد و بهترین گزینه برای ازدواج با دارا ! .. همین ناقوس خطر را در گوش تیدا می نواخت ...

تیدا به زحمت نگاه اش را به جای دیگر دوخت . نگاه سیمرغ به تیدا دوخته شد . ورود آریابد با صدای جارچی اعلام شد . نگاه تیدا روی آریابد ثابت ماند ، لبخند و شادی را در برق خیره کننده چشمان مشکی اش می دید ، برقی که هیچ وقت در چشمانش ندیده بود ، در کنار زن زیبایی که هم پایش آرام قدم بر می داشت . زن دستان ظریف و بلوری اش را در بازوی محکم و قدرتمند آریابد حلقه کرده بود و آریابد آنقدر مسخ صورت این زن بود که انگار هیچ کس جز آن زن در آن مجلس نبود !

بغض گلویش را گرفت ، اگر پری زاد مره بو ، اگر با آریابد ازدواج می کرد حالا او به جای آن زن بود و مرکز این همه توجه و مهربانی ، کاش پری زادی نبود ! .. اگر نبود به دارا دل نمی بست !؟ بعد سکوت نچندان طولانی ، محکم و قاطع جواب خودش را داد ... نه ، هیچ کس دارا نمی شه ، حتی آریابد با این چهره و قدرت بی مثال ! .. ولی پری زاد ! ... به این زن حسادت می کرد ! ...

پوستی از جنس پوست آریابد ، که زیر نور کم چراغ های پر پیچ و زیبایی که در بین درختان جا سازی شده بود الماس گونه می درخشید . ابروهای پهن و مشکی با چشمانی درشت و کشیده ، موهای فر درشت مشکی براق که تا روی باسنش می رسید ، لب های پهن قرمز با لباسی سپید که با سنگ های الماس تزیین شده بود تضاد زیبایی داشت . زیبایی و ظرافت چهره اش را در چهره هیچ کس ندیده بود ... خدا در زیبایی و ناز برایش هیچ چیز کم نگذاشته بود ...

به پریسان چشم دوخت ، چقدر شاد بود . صدای خنده و شادی های او و دیگر بچه های همسن و سالش کل باغ را فرا گرفته بود ..

به آریابد نگاه کرد ، چشمانی که یک لحظه از صورت پری زاد کنده نمی شد در دلشزمزه کرد « آریابد حق داشت بگه هیچ زنی به چشمش نمیاد ، حق داشت اگه برای نداشتن اون بخواهدبا یه دنیا بجنگه ! حق داشت من رو برای بودن با اون پس بزنه ! .. زنی زیباتر از او نیست ، آریابد با این همه زیبایی بی مانند کسی مثل خودش رو می خواد نه کسی مثل من که همه می گفتند زیبایم ولی حالا با دیدن پری زاد ... دنیا تازه معنای زیبایی را می فهمه ! ... »

حسادت طوری چشمان تیدا را بسته بود که اصلا به این فکر نمی کرد که تمام مردان و زنان آن سرزمین با دیدن پری زاد و زنان زیبای دیگر ، او را زیبا می دانستند ! .. جذابیت بیرونی و پاکی درونی که در تیدا می دیدند در کسی جز او به این کاملی ندیده بودند ولی چشم ، خیلی راحت بسته می شود ! ..

تیدا چشمان آریابد را به یاد آورد ، در آن شب که یاقوت قلب دریا را بوسه زد و ... به خودش تشر زد :

_ تو همسر دارایی تیدا ، فراموش نکن !

صدایی دیگر جوابش را داد :

_ ولی اگه دارا و پری زاد نبودند !

صدای درونش باز هم تشر زد :

_ چی می گی تیدا؟! دارا نباشه؟! .. تو خودت هم نمی دونی چه می خوای !

جواب داد :

_ می دونم ! ... یه خانواده پر آرامش ، دارا قدرت این کار رو نداره !

بغض در گلویش ریشه کرد و چشمانش از اشک براق شد . گیرایی و زیبایی چشمانش هم بیشتر ، پایان ناپیدای این زندگی ، روزی به جنونش می کشید و بدتر از مجنون آواره صحرا و بیابانش می کرد ! .. داستانش با دارا به کجا می رسید؟! اصلا چرا باید دارا اینگونه از او گرفته می شد و باز پس داده می شد؟! ... سوگند راست می گفت ، کاش هرگز دلش را به یک ولیعهد نمی داد که مجبور باشد برای داشتنش این همه حقارت را تحمل کند ...

جایی نشسته بود که هیچ کس دید نداشت . پربغض سرش را پایین انداخت ، به جای خالی حلقه روی انگشتش خیره شد . این اشک ، این بغض لعنتی بیچاره اش می کرد . دستانش را که روی پایش گذاشته بود بهم فشرد و با دست دیگر جای خالی حلقه اش را لمس کرد و یک قطره اشک از چشمانش روی دستش چکید . چقدر سخت بود این زندگی ... چقدر سخت بود ببیند که همسرش نزدیک دیگری است و او مجبور است ببیند و دم نزند ...

به دارا نگاه کرد ، سرگرم صحبت با آریامنش و ساینا بود ، لبخند و بی تفاوتی دارا .. تنهایی خودش در بین آن همه دوست ... قلبش را بیش از پیش شکست ... از دارا رو گرفت و آرام و بدون صدا از دیگران فاصله گرفت که توسط مردی با صدای آرام و باوقار که او را مخاطب قرار داده بود از رفتن ایستاد ، درحالی که به زحمت بغضش را کنترل می کرد با احترام و وقار به طرفش چرخید :

آریامنش _ بانو تیدا ؟ می توانم همراهیتان کنم ؟

تیدا توی رو دربایستی تنها به تکان سر برای تاییداکتفا کرد . آریامنش با لبخند همین که خواست با او همقدم شود صدای سیمرغ آنها را متوجه اش کرد .

سیمرغ _ می توانم همراهی تیدا را از شما قرض بگیرم شاهزاده !؟

آریامنش که نمی توانست روی حرف سیمرغ حرف بزند ، به ناچار سرش را به علامت توافق تکان داد و دستش را به طرف تیدا گرفت که یعنی برای شما ! ... و با اکراه از آنها جداشد ... سیمرغ با نگاه اش او را بدرقه کرد و بعد از مطمئن شدن از رفتنش آرام سر برگرداند و بال بزرگش را مقابل پای تیدا پهن کرد و با احترام گفت :

_ ملکه من !!

تیدا پوزخندی زد ، حتی سیمرغ هم تنها جرات گفتن این لقب که حقش بود را در خفا داشت ! .. سیمرغ صدای ذهنش را شنید :

_ نه بانویم ! ... زمانی می رسد که یک ایران شما را ملکه و مادر خود می خواند .

اشک چشمان تیدا را براق کرد ، پوزخندی روی لب نشاند و پر درد زمزمه کرد :

_ مطمئنی !؟

نگاه چشمان نافذ سیمرغ بین دو چشم حلقه از اشک تیدا حرکت کرد . با اینکه تمام و کمال به تیدای نو عروس حق می داد ولی سکوت کرد ، نمی دانست ! ... خداوند علم به این حقیقت را به ذهنش الهام نکرده بود که آیا در آخر تیدا ملکه ایران می ماند یا نه ! ... سیمرغ هنوز هم منتظر بود تیدا روی پشتش سوار شود ... می دانست اگر تیدا سوار پشتش نشود و از آنجا دور نشود این احساس تیدا ، این تعصب و غیرت دارا کار دست یک ایران می دهد !

می دانست که دارا چه کشید در مقابل حرف آریامنش که گفته بود عاشق چهره زیبا و دلربای تیداست ، اینکه عاشق خنده های جذاب و مهربان و غرور و فروتنی چشمان تیداست ، اینکه آرزو دارد با اینکه نمی تواند با او ازدواج کند حداقل ، دوست و همراه اش باشد ! ... و سیمرغ تنها کسی بود که در آن مجلس حال دارا را فهمید ، مشتش گره شده روی پایش زیر میز ، لب های پر حرصی که هر لحظه بیشتر روی هم محکم تر فشرده می شد و با قرار دادن لیوان بین لب هایش از نشان دادن آن خودداری می کرد .. و حالا که آریامنش روبروی تیدا ایستاده بود دارا هر لحظه بیشتر حرصش را با خوردن شربت پنهان می کرد ولی تا کی ؟! بالاخره صبرش تمام می شد و این به ضرر یک ایران بود .

تیدا با سکوت سیمرغ با چکیدن دو قطره اشک روی گونه اش ، دامن لباس حریر آبی آسمانی اش را که به سفیدی می زد ، با دستانش کمی بالا زد و با کفش های زیبای سپیدی که به بیشتر کفش های بالرین ها می ماند روی پشت سیمرغ نشست . می دانست سیمرغ بی دلیل قدم پیش نمی گذارد ... می دانست حرف ها با او دارد ، حرف هایی که شاید باید با تامل نگریست ...

سیمرغ _ سخن بگو تیدا ، دوست ندارم صدای ذهنت را بشنوم زمانی که لب هایت بسته اند !

تیدا آرام بینی اش را بالا کشید و گفت :

_ خوب گوش نکن !

سیمرغ آرام و مهربان جواب داد :

_ این یک توانایی است ، اختیاری در مقابلش ندارم . من پاسخ پرسش هایت را می دهم ، با این پرسش که چرا باید دارا در مقابل چشمانت می مرد !

سکوت و کنجکاوی تیدا سیمرغ را به ادامه داشتن وا داشت :

_ تو باید از تمام تعلقات دل می کنی تا به اثبات برسد هنوز هم زاده نور بودن را بر می گزینی یا تاریکی ؟! ... چون بیش از هر چیز ، دارا را دوست داری . داغ دیده هیچ نمی فهمد ولیکن تو خوب از پس این آزمون سخت برآمدی که مرگ دارا تو را در مقابل اهرمن سست نکرد .

تیدا پر درد گفت :

_ دیگه برام مرگ و از دست دادن عزیزام عادی شده !

سیمرغ _ نشده ! ... وگرنه تو یک هفته از داغ نبود دارا به دنیای بی خبری نمی رفتی . خوب با عشق زمینی به عشق الهی رسیدی ، انسان جلوه ای از خداست و تو به وسیله در پیش گرفتن مسیر رود به سرچشمه رسیدی . عشق تو و دارا زمینی نیست که با گذشت سالها از خاطر ببری ... می دانم آزمون سختی بود ، این که ابتدا مرگ خانواده ات را ببینی و پس از آن مرگ تنها کسی که با او می خواستی ستون و شروع کننده یک خانواده باشی ...

همین مقام تو را ارزشمندتر می کند . اگر بدانی چگونه در هفت آسمان ملائک نامت را به زبان می آوردند و در گوش هم نجوا می کنند .. و خداوند با چه افتخاری به تو نگاه می کند ، هر لحظه از شادی جان می دادی !

تیدا _ شما از کجا می دونین ؟!

_ پس از پیروزی در هر آزمون الهی همین اتفاق رخ می دهد ، بنا به جنگ ازلی میان انسان و اهرمن ، می توانم حدس بزنم که در آسمان ها چه خبر است .

تیدا متفکر با دلتنگی و چشمانی براق از اشک خیره به قرص سپید و زیبای ماه در آسمان گفت :

_ پس چرا من چیزی متوجه نمی شم ! ... چرا باهام حرف نمی زنه ، می دونی اگه خدا باهامون حرف می زد دیگه هیچ جنایتی اتفاق نمی افتاد ! ... چرا مقابل تک تک کارامون سکوت می کنه ؟!

سیمرغ _ خداوند هرگز سکوت نمی کند ... زمانی که در آزمونی بزرگ قرار می گیری ، زمانی که صدایش می زنی و حس می کنی جوابی نمی گیری ، به تمام کائنات فرمان سکوت می دهد ، چون عزیزش حرف می زند . برای همین احساس سکوت می کنی . خداوند همیشه با مخلوقاتش سخن می گوید ولیکن شما صدایش را نمی شنوید . اگر صدایش را می شنیدید پس قدرتی که موجودات آسمان و زمین از پذیرش آن شانه خالی کردند و نسل انسان به گردن گرفت چه می شود ؟!

بعد این حرف آرام روی پل بزرگ و زیبایی که دو طرف دره را به هم وصل می کرد و آبشار اصلی و پر آب و بزرگ سرزمین آرتاباز زیر آن روان بود نشست . هوای خنک و صدای وحشیانه حجم بی نهایت آب ، به تن تیدا لرز انداخت ، برای منحرف کردن ذهنش خیره به چشمان سیمرغ که در تاریکی نجیبانه برق می زد گفت :

_ یعنی چی ؟!

سیمرغ زیبا و پر عشق چشمانش را بست و گفت :

_ دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم به سرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه نشین باده مستانه زدند

تیدا هم با سیمرغ همصدا شد و همین که به بیت آخر رسیدند ، سیمرغ سکوت کرد و تیدا ادامه داد گویی که باز هم آسمانیان از پذیرش مسئولیت قدرت اختیار و اندیشه سرباز می زنند و تیدا به عنوان نماینده همه انسان ها باز هم مسئولیت این دو قدرت را به دوش می کشید :

_ آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال به نام من دیوانه زدند

سیمرغ با مکث کوتاهی گفت :

_ اگر خداوند با شما حرف می زد ، دیگر قدرت اختیار و تصمیم گیری نداشتید ، هرچه بود گردن نهادن بی چون و چرای ، به سخنان ایشان بود ، در آن زمان چه تفاوتی هست میان ملکوتیان و ته تغاری خلقت ؟؟؟!!

تیدا به کل درد و رنجی که چند لحظه پیش متحمل شده بود را فراموش کرد و محو حرف های خردمندانه سیمرغ گفت :

_ خب جنیان هم قدرت انتخاب و فکر دارن ، این دلیل نمی شه !

سیمرغ _ آری ولیکن ، قدرت اندیشه آنها به بی نهایتی انسان نیست .. و برای قدرت اختیار آنها هم محدودیت وجود دارد و تنها از میان دو راه یکی را می توانند برگزینند ولیکن انسان از میان هزاران راه می تواند چندین راه را برگزیند ! ... برای همین اهرمن برخلاف فرشتگان بی اختیار ، برای سجده کردن یا نکردن به انسان توانست انتخاب کند و سر به سجده نگذارد ... می دانی چه چیز برای یگانه ایزدمن بی نهایت لذت بخش است ؟!

تیدا با ابروهای گره شده از تفکر و چشمان تیزبین به علامت نفی سر تکان داد و سیمرغ ادامه داد :

_ اینکه موجودی به نام انسان که برایش بزرگ ترین فرشته اش را از عرش به فرش کشید ، با تمام قدرت اختیار و تصمیم گیری بی نهایتی که به او داده ، باز هم به سخنانش بی چون و چرا گردن بگذارد ، اینکه ببذیرد ، هرچه خداوندش می گوید درست است ... وگرنه یک موجود بی اختیار که آری و خیر می گوید کار بزرگی نمی کند ! ... دارا هم آزمون سختی شد ، اینکه از میان کسی که بی نهایت محتاج کمک است یا عشقش کدامین را انتخاب می کند . نمی توانی اندیشه کنی زمانی که از قصر اهرمن بیرون آمد و قصر فرو ریخت ، چگونه زجه می زد و چگونه آبدوس مقابلش ایستاد و او را به سرزمین شیددخت باز پس آورد ... تمام آن یک هفته او هم در سوز از دست دادنت و کوتاهی که گمان می کرد در حق تو روا داشته سوخت ، یک هفته زبان بست و در غار تنهایی و سکوت درونش غرق بود .

تیدا _ نگاهش دیگه این رو نمی گه و راحت ازم می گذره ، اولاً تو چشماش یه ... دارا دیگه دارای من نیست !

نفس عمیق و پر آهی کشید و اشک در چشمانش حلقه زد و گفت :

_ دلم براش تنگ شده بود .. ازش خواستم حداقل بذاره دستاش رو توی دستم بگیرم ... باور می کنی سیمرغ ؟ به همین خواسته کوچولو راضی بودم ولی دارا ... پسم زد ! .. دیگه هیچ وقت برای بودن باهاش پیش قدم نمی شم !

سیمرغ _ دارا مجبور است برای حفاظت از تو به چشمانش بگوید که نگویند چقدر دیوانه وار دوستت دارند ! ... تو گمان کرده ای برای دارا آسان است که از لمس دستانت دور باشد ؟! می دانی گرفتن دستانت تو برای دارا از پادشاهی امپراطوری ایران لذت بخش تر است ؟!

تیدا دستانش را به صورتش کشید و ساق دستانش را روی لبه پل مرمر سفید گذاشت و خیره به خروش آب غمگین زمزمه کرد :

_ تمومش کنین سیمرغ ! من بچه نیستم ، شما همپیمان اونین ، دارا امپراطور آینده شماسست و شما مشاور و دانای حکومت ایران ... واقعا فکر می کنید حرفاتون رو باور می کنم یا چیزی که به چشم می بینم !؟

سیمرغ _ من هرگز دروغ نگفته ام و نمی گویم تیدا ! ...

تیدا با سرعت به توجیه حرفش پرداخت :

_ عذر می خوام سیمرغ دانا ، منظورم این نبود ، منظورم اینه که دیگه وقتی ساینا باشه من به چه کارش میام !

سیمرغ نفس عمیقی کشید و مطمئن گفت :

_ ساینا نمی تواند با او ازدواج کند ...

تیدا بدون اینکه بداند بین حرف سیمرغ پرید و گفت :

_ چرا !؟ وقتی مثل دارا ولیعهد یه سرزمینه . دیگه شورای ایران مخالفتی نداره ، یه سرزمین دیگه بهشون اضافه می شه !

سیمرغ _ این سرزمین تحت فرمان آرتان است !

تیدا از تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

_ واقعا !؟

سیمرغ _ آری ، بیست و هشت کشور از سی کشور موجود در جهان را آرتان فرمانروایی می کند . این سرزمین هم جزء این امپراطوری عظیم است .

تیدا _ اون دو کشور کدومند !؟

سیمرغ _ دو کشور پهناور که خود خواستند ، زیر پرچم دولت نیاکان آرتان نباشند .. و جد آرتان با شروطی پذیرفت ، که یکی از آنها این بود که هیچ کدام از دو کشور حق ساخت و ساز ناو جنگی را ندارند ، و ساختن ناو جنگی به معنای اعلام جنگ به دولت ما خواهد بود .

تیدا کلافه سر تکان داد و زمزمه کرد :

_ خر بیار و باقالی بار کن ! .. حالا دارا باید از اون دو کشور زن بگیره !؟ یا همین ساینا خوبه !؟ ... خدایا هنوز سر سال نشده باید چندتا چندتا هوو داشته باشم !؟

با این حرف با سرعت و نگران ، نگاه اش را به سیمرغ رساند و گفت :

_ خاک به سرم ! من باید هوو داشته باشم !؟

همین که سیمرغ لب باز کرد تیدا باز مبهوت عوالم خودش بین حرف سیمرغ پرید و با سرعت و بغض ادامه داد :

_ دارا سرم هوو میاره ، من می دونم ! .. خیلی نامردی دارا !

سیمرغ بهت زده گفت :

_ تو به راستی به سخنان من گوش می سپاری ؟؟؟

تیدا با چشمان گرد شده گفت :

_ آره بخدا ، دارم گوش می دم ، کسی چیزی گفته مگه ؟؟؟

سیمرغ با صدای بلند خندید و تیدا با چشمان گرد و ابروهای بالارفته به سیمرغ چشم دوخت .

سیمرغ _ دارا حق ازدواج با ساینه را ندارد ، خودش نمی خواهد ، خلاف دستور خداوند است ، و نه من ، نه شورای ایران خواهیم گذاشت !

تیدا متعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

_ چرا ؟! به خاطر من ؟!

سیمرغ بعد مکثی کوتاه گفت :

_ این سرزمین ، سرزمین جنیان است ! ... ساینه علاوه اش به دارا و وسوسه مقامی که دارد نخواهد توانست با او ازدواج کند . ساینه همانند دیگر مردمش در این شمایل انسانی در آمده است چرا که انسان ها تاب دیدنشان را در هیبت اصلیشان ندارند ...

نفسی تازه کرد و باز هم با متانت و وقار ذاتی اش ادامه داد ، گویی که باز هم ذهنش در خاطرات دور سیر می کند گفت :

_ ملکه و همسرش برای داشتن فرزند سال ها به درگاه خداوند مناجات کردند . من هم برای آنها در پیشگاه خداوندگارمان واسطه شدم و دعا کردم . زمانی که خداوند ساینه را به آنها داد ، آنها ساینه را از دعای من دانستند ، برای همین نام ساینه را بر او گذاشتند ، چرا که نامش ، نام دیگر من است .

تیدا متفکر همان طور که به حرف های سیمرغ فکر می کرد گفت :

_ گفتم چرا با اینکه دختره ولی ولیعهده ، تو نگو آدم نیست ! ... یه بار تو تلویب یعنی یه کتیبه دیدم !

سیمرغ آرام خندید ، از سریع تغییر دادن جمله اش فهمید بی هوا به چیزی در دوره خودش اشاره کرده ! ... تیدا باز ادامه داد :

_ روی یه سنگ بزرگ نوشته بود که پادشاه اون سرزمین ، نصیحت نامه ای به ولیعهدش نوشته ، برام جالب بود ولیعهدش دخترئه ... پس اون پادشاه هم آدمیزاد نبوده !

سیمرغ متعجب و آرام گفت :

_ من این را نگفتم ... در ایرانی که تو به باستان می دانی ، فرزند ارشد ، چه دختر باشد چه پسر ، ولیعهد خواهد شد ... حتی اگر خانواده ای تمام فرزندانیشان دختر باشد ، هنگام ازدواج پدر دختر از داماد می خواهد که نام فرزند اولشان را اگر پسر باشد به نام خانوادگی دختر بگذارد . که اینگونه نام نسل آنها پایدار بماند . چون در تمام سلطنت های جهان فرزند پسر را ولیعهد می دانند برای همین در یک امپراطوری بزرگ و چند ملیتی همچون دولت آرتان ، فرزند پسر ولیعهد خواهد شد .. سرزمین های کوچک تر فرزند ارشد ولیعهد خواهد شد ، چرا که خداوند آن فرزند را به عنوان فرزند ارشد انتخاب کرده پس ... او را ولیعهد می خوانند !

تیدا با چشمان گرد شده در سکوت صورت جدی سیمرغ را از نظر می گذراند که ردی از شوخی در آن ببیند . سیمرغ با همان جذبه و اقتدار نفسی تازه کرد و گفت :

_ در میان سخنان ساده ام به یک اصل بسیار مهم اشاره کردم ولیکن ، آنگونه که از چهره تو هویداست ، تو ساده گذشتی !

آرام در آسمان به پرواز درآمد و تیدا با چشمان کوچک شده دوباره حرف های سیمرغ را در ذهنش تکرار کرد که بداند کدامین اصل مهم را نادیده گرفته ...

آرام با کفشهای راحت و ساده زیبایش روی پل قدم برداشت ، موها و لباسش با نسیم آرامی ، زیبا و پر چین می رقصید . هرچه فکر کرده بود اصل پنهان سخنان سیمرغ را نفهمیده بود . هزاران حرف و نکته دربین حرف هایشان گفته شده بود ، اینکه مقصود سیمرغ کدام یک از آنها باشد ، نمی دانست ... با اینکه تنها چندماهی بود که سیمرغ خردمند را از نزدیک دیده بود ولی با این مدت کوتاه فهمیده بود که تمام سخنان سیمرغ بدون دلیل و پشت کلمات ساده هر حرفش بیش از حد معنا و کلمات پنهان است ...

همان طور با ترسی که از آب داشت آرام و با دلهره نگاه اش را می دزدید ، کم کم از لبه پل فاصله می گرفت . چیزی مثل باد او را روی هوا بلند کرد و از پل به پایین انداخت ! ... با همه وجودش تا جایی که می توانست جیغ بلندی کشید ، قلبش در شرف ایستادن بود با دیدن خروش وحشیانه آب و سرعتی که به طرفش داشت ... قلبش از تپیدن ایستاد ! ... با شدت به داخل آب افتاد ...

همه از صدای جیغ تیدا از باغ بیرون زدند و لبه پرتگاه دره و آب خروشان میانش ایستادند . نفس در سینه دارا حبس شده بود و پاهایش قدرت ایستادن و تحمل وزنش را نداشت . حاضر بود قسم بخورد که چشمانش مانند همیشه بدون خطا دیده بودند که تیدا با سرعت به داخل آب افتاد . عشق و حس مراقبتش از تیدا او را وادار کرد

که بی فکر پای راست اش را برای رفتن پیش ببرد ... پنجه های مردانه دست راست آرتان دور بازویش حلقه شد و با فشاری خفیفی ، دارا را به خودش آورد . دارا با نگاه ملتمسش به چشمان محکم و سرد و گرم چشیده پدرش دوخته شد که قانع اش کند ولی چشمان آرتان به یادش آورد که اگر کسی به نگرانی اش پی ببرد به خاطر جایگاه مهمی که تیدا در این سفر داشته همه به او مشکوک می شوند و با فهمیدن اینکه تیدا همسر اوست ، تیدا یک روز دیگر هم در هیچ کجای این سرزمین ها امنیت ندارد ... همین حقیقت دارا را مجبور کرد که پای پیش برده را آرام روی زمین بکشد و باز کنار پای دیگرش قرار بدهد . دستانش در هم محکم قفل شد و با بغضی که در خودش می کشت فک اش را روی هم فشار داد ... اولین نفری که بی فکر و بدون تعلل خودش را به داخل آب انداخت ... آریابد بود .

همین قلب دارا را بیش از پیش فشرد . آرام و پر درد چشمانش را روی هم فشار داد . می دانست با این کار آریابد ، او برای تیدایش که پیش از میهمانی در خلوتشان او را پس زده بود و درد همین پس زده شدن که هر لحظه در چشمانش می خواند ، نگاه اش را در میهمانی یک لحظه از آریابد و خنده هایش نمی گرفت . آن نگاه های گاه و بی گاه اش در میهمانی به آریابد یعنی که او هم آریابد بی میل نیست . با این کار ، آریابد برای تیدایش یک قهرمان و اسطوره جلوه می کرد . مثل تمام مردان سراسر گیتی دوست داشت که همسرش تنها او را قهرمان بداند ولی با این کار ، آریابد ... تمام درها را به روی خودنمایی اش می بست !

تمام وجودش چشم شد و خیره به آب ماند ... نمی دید !!!! ... قدرت دید چشمانش که هیچ چیز مانع دیدنش نمی شد این بار در کمال ناباوری هیچ چیزی نمی دید !!!! .. همین پریشان و بی تاب ترش می کرد ... سیمرغ آرام و زیبا روی پل نشست و نگران و آرام چشمانش را به چشمان بی تاب دارا دوخت ...

آریابد با همه سرعت به عمق رود شنا کرد ، شدت آب جسم بی جان تیدا را با خود همراه کرده بود و می برد . آریابد با تمام قدرتش در پی گرفتنش تلاش می کرد . تنها دلخوشی اش این بود که تیدا به واسطه یاقوت قلب دریا ، در هیبت پری زیبای دریا بود ، همان لباس سپید که در آن شب که قلب دریا را به او داده بود می دید ، به همان شکوه و زیبایی و پاکی ... لبخندی روی لبش نشست ، تیدا شانه اش را از آن شب که به او داده بود از سرش باز نکرده بود ! ... همین حس زیبای قشنگی را به دلش ریخت ...

با زحمت بسیار به تیدا رسید و دست چپ اش را زیر تنه تیدا برد و کمرش را گرفت و در آغوش کشید . ناخودآگاه محو صورت تیدا شد .. با بالا بردن کف دستش به آب قدرت کم شدن شدتش را داد ... چرا زمانی که در پی تیدا بود این کار را نکرده بود ؟! ... چرا حالا ؟!

انگار که زمان ایستاده باشد ، به چشمان بسته و صورت زیبا و پاکی بی مثال چهره اش خیره شد ، تک تک اجزای صورتش را با مکت از نظر گذراند . ابروهای کمانی و چشمان و مژه های بلند سیاه اش ، بینی متوسط و لب های باظرافتش ... آریابد را مسخ خود کرده بود ... در دلش برای تصاحبش له له می زد ولی ... نمی توانست از زیر بار

مسئولیتی که به همسر و فرزندش داشت شانه خالی کند ... دوستش داشت نه به اندازه پری زاد ولی تیدا ! .. چرا نمی توانست نگاه از او بگیرد ؟! ... اولین بار بود که زنی غیر از پری زاد را دوست داشت ، آن هم چه ؟! همسر مردی دیگر !!! ... ولی پیش از اینکه همسر دارا باشد دوستش داشت !! این دلیل توجیه کارش نمی شد ؟! ... ولی از یک طرف نجابت و پاکی درونش نمی گذاشت به همسر دارا نزدیک شود . اگر پری زاد خودش در این وضعیت بود چه حالی داشت ؟! .. اگر مردی دیگر همسر زیبایش را دوست داشت چه می کرد ؟! .. کلافه زمزمه کرد :

__ نفرین بر تو آریابد ! چه می کردی ؟

زمانی که تیدا را داشت له له می زد برای داشتن پری زاد و حالا که پری زاد را داشت ، تمام وجودش داشتن تیدا را التماس می کرد ! ... تعبیر رویای مشترکشان در بیداری ، در ذهنش چه رویاهایی نبافته بود ... اینکه با کمکی که تیدا قولش را داده بود از بازماندگان کشتگان طلب بخشش می کند و بعد با این زیبای دل پاک ازدواج می کند و او را به سرزمین روشنایی می برد و ملکه سرزمینش می کند . اینکه با او و مهربانی اش بازهم به قلب پریان حکومت می کند . اینکه با تیدا گل آتش را در سرزمینش پرورش می دهد . سیمرغ با گفتن اینکه پری زاد زنده اس تمام دنیای زیبای خیالش را در هم کوبیده بود ! ... هم شاد و هم اندوهگین شده بود ... یک حس دوجانبه بدون توصیف ... پری زاد ... هنوز هم دوستش داشت ولی تیدا ! ... چیزی نبود که بتوان از او گذشت ! ... دست قوی و مردانه اش آرام روی گونه چپ تیدا نشست و سر عقب رفته تیدا را آرام راست کرد ... موهای زیبای مشکی اش آرام در حرکت ظریف آب می رقصید و نجابت و زیبایی چهره اش را دو برابر کرده بود ... ناخودآگاه بدون چشم برداشتن از چشمان بسته و مژه های بلندش ... بی اراده انگشت شستش ، آرام و نوازشگونه از روی گونه لطیفش به روی لب هایش کشیده شد و مکث کرد ...

زمزمه ای در درونش نجوا کرد :

__ هیچ کس نیست ، یک بار ! ... تنها یک بار !

اهرمین در اعماق غاری تاریک زانوهایش را خم کرده و تکیه به صخره ای نشسته بود و ساق دستانش را روی زانوهای خم شده اش قرار داده بود . با این حرکت آریابد ، آرام دستانش مشت شد ... شادی به دلش سرازیر ، همین کارهای موجودات بود که به او قدرت زندگی دوباره و جنگیدن می داد ... همین یک بارها و که کم کم به بارها تبدیل می شد ! ... خواسته و ناخواسته ! ... لبخند روی لب های اهرمین نشست ...

آریابد آرام کف دستش را از کنار صورت تیدا به طرف قلبش کشاند و روی قلبش نگه داشت . نیرویش را به قلب تیدا داد ، همیشه در مقابل تیدا ناتوان بود ، تمام رازهای قدرت هایش را یکی پس از دیگری به او نشان می داد . شاید دلیلش آینده ای مشترک بود ! ... همین که حس کرد قلب تیدا باز شروع به تپیدن کرد با همه سرعت راه آمده را بازگشت و با یک جهش زیبا ، در حالی که پیکر تیدا را روی دستانش داشت تمام مسافت دره را طی کرد و روی پل زیبای سنگی که ماه نورش را سخاوتمندانه به رویش پاشیده بود ایستاد .

همه به طرفشان دویدند . دارا بهت زده قدم از قدم بر نمی داشت ، هزاران بار نفرین کرد ... به خودش ، به زندگی پر حسرتش ، به سلطنت و سیاستی که آرامش و زندگی را از او گرفته بود . مسخ شده با چشمانی طوفانی و ظاهری سرد و بی تفاوت به آریابد چشم دوخت . اگر تیدایش را از او می گرفت ، اگر تیدا آریابد را انتخاب می کرد ، بدون درنگ آریابد را می کشت که رویای فرزند مشترکشان ، بیش از این مردانگی اش را در هم نکوبد !

آریابد آرام سرش را پایین انداخت ، به سر تیدا که آرام روی سینه اش نشسته بود و هنوز هم از شوک و ترس افتادن در آب وحشی و ویرانگر ، بی هوش بود خیره شد . پری زاد آرام و بهت زده چند قدم نزدیک شد و به فاصله چند گام از دارا پشتش ایستاد ... به حال پریشان و بی سابقه آریابد چشم دوخت . به دستان مشت شده و فشرده دارا که پشت کمرش نگه داشته بود ، به سیمرغ و چشمان نافذ و خردمندش ، چشمانی که حقایق در آن بی داد می کرد ... به آریابد که آرام و با چهره ای که حسرت را در آن می دید ، به دستانش که با اکراه و آرام پیکر تیدا را که آرام آرام از هیبت پری به انسان بدل می شد را روی دستان پیش کشیده شده ی کوهیار می گذاشت ... این خاصیت تبدیل تیدا ... حس تیزبین زنانه اش فریاد می زد که این آریابد با آریابدی که ده سال همسرش بود متفاوت است . با نزدیک شدن کوهیار ، یاقوت قلب دریا را در شانه نقره ای و درخشان پشت سر موهای تیدا حدسش را به یقین تبدیل کرد ... نفسش بند رفت ... می دانست که این طرح مارپیچی زیبا برای این است چون جادوی یاقوت با بوسه عشق یک امپراطور فعال شده و آن امپراطور کسی نمی توانست باشد جز ... آریابد !

_ همه را به تالار فراخوانده ام ، تو چرا نمی آیی ؟

آریابد آرام به طرف سیمرغ چرخید و دستانش را که پشتش به هم قلاب کرده بود از م باز کرد .

_ می آیم جناب سیمرغ .

سیمرغ سکوت کرده به چهره و چشمان پایین افتاده آریابد خیره شد . آریابد که سنگینی نگاه سیمرغ را حس کرد آرام نگاه اش را به چشمان سیمرغ رساند . کمی درسکوت به هم خیره بودند که آریابد باز به طرف دره چرخید و خیره به آب ماند و بعد از سکوت نچندان طولانی لب باز کرد :

_ دست از پا خطا نکردم !

سیمرغ آرام و باوقار کنارش ایستاد و گفت :

_ چیزی نگفته ام !

آریابد کلافه گفت :

_ احتیاجی به گفتن نیست جناب سیمرغ ، همیشه این نگاه نافذ شماست که سخن می گوید .

سیمرغ _ می خواهم بدانم بعد از اینکه به داخل آب پریدی چه شد؟! دارا می گفت درون آب را نمی دیده ، می دانم این با قدرت جنیان ممکن است ، همیشه از قدرت دید چشمانش می ترسیدند . می خواهم بدانم آریابد ، مو به مو !

آریابد عصبی سرش را به طرف سیمرغ که با خونسردی به او خیره بود چرخاند و گفت :

_ روشن تر مقصوتان را بیان کنید !

سیمرغ محکم جواب داد :

_ از این روشن تر کلماتی را سراغ ندارم !

سکوت آریابد سیمرغ را مجبور به ادامه کرد :

_ اگر جای تو و دارا عوض می شد چه می کردی ؟ اگر کسی جز تو عاشق همسرت بود چه می کردی ؟

آریابد _ سوگند به جان پری زادم که بزرگ ترین سوگندم است ، من دست از پا خطا نکردم ...

_ پس یاقوت قلب دریا در موهایش چه می گوید آریابد !؟

آریابد با بهت به طرف پری زاد چرخید ... باز به سیمرغ نگاه کرد ... سیمرغ با غرور ذاتی چهره اش و چشمان کوچک شده نگاه اش را از پری زاد به طرف دیگر دره رساند ... می دانست که حضور پری زاد را در پشتشان حس کرده و هیچ نگفته !

پری زاد پر درد زمزمه کرد :

_ دوستش داری؟؟؟

آریابد کف دستانش را محکم به صورتش کشید و کلافه زمزمه کرد :

_ خیر ! .. برای اثبات عشقم به تو یک جهان را نابود کردم ، نابودی یک جهان کافی نیست !؟ ...

هنوز چشمان پری زاد منتظر بود ، آریابد کلافه نفسش را بیرون داد و گفت :

_ اعتراف می کنم دلم لرزید ، دستم تنها به روی صورتش نشست ... ولیکن هرگز پیش روی نکردم ، هرگز پاکی تیدا و نجابت پارسی خود را به زیر سوال نبردم .

سیمرغ _ دل جایگاه نور است آریابد ، بر اساس کتب دیرینه ، در ازل هم اهرمن توانست از تن آدمی بگذرد ولیکن از قلب نتوانست و زمانی که دلش را جويا شد ، خداوندگارمان فرمود که این تکه گوشت تپنده ، جایگاه او و هرچه خوبی است ، دل از احساس پاک نمی لرزد ، تپش می گیرد ! ... اهرمن را برای لحظاتی دل شاد کردی

ولیکن همین پس کشیدن او را باز از عرش به فرش کشید ! ... همه تا زمانی که به دیدار پروردگارمان می رویم در جدال انتخاب نور و تاریکی هستیم ... و اینکه چه بر می گزینیم ...

سکوت کرد و آرام به پرواز در آمد . باید برای تصمیمی که به خاطر آن همه را به تالار فراخوانده بود بیشتر می اندیشید .

آریابد بدون چشم برداشتن از چشمان حلقه از اشک پری زاد به او نزدیک شد و بازوهایش را در چنگ گرفت و دلجویانه گفت :

_ پری زاد ، این احساس برای زمانی بود که می اندیشیدم تو نیستی ! ... او همچون تو می توانست آرامم کند ، برایم یادآور تو بود ! ... ولی با زنده بودن تو من از او دست کشیدم !

پری زاد با صدای لرزانی زمزمه کرد :

_ اگر پریسانی نبود که ما را به هم متصل کند ... باز هم از تیدا دست می کشیدی !!!؟؟؟

آریابد سکوت کرد . نمی دانست باید چه جوابی بدهد ! ... پری زاد با چشمانی پر اشک بدون چشم برداشتن از صورت پر بغض و ملتمس آریابد قدمی به عقب گذاشت ، بازوانش را از حصار دستان آریابد آزاد کرد . آرام از او رو گرفت و رفت . آریابد تنها سکوت کرده رفتنش را نظاره گر شد ... بالاخره لب باز کرد :

_ دوستت دارم پری زاد ، اگر نداشتم از او دست نمی کشیدم . در آن دم ، سوگند به جام پریسان که تو به یادم آمدی نه پریسان ! ... پری زاد !؟

پری زاد بدون هیچ مکثی آرام راه اش را پیش گرفت و رفت ... به سکوت احتیاج داشت و آرامش ...

همه در تالار قصر مرمری ملکه شیددخت جمع شده بودند . صدای آب فواره زیبای وسط قصر تنها صدای تالار بود ، همه در فکر این بودند که چرا سیمرغ همه را به جمع شدن در آنجا فراخوانده است . می خواهد ازدواج تیدا و دارا را بگوید !؟ اینکه عاقلانه نیست و از سیمرغ دانای پارس به دور ! .. پس دلیل جمع شدنشان چه بود !؟

سیمرغ آرام با چشمان تیزبین اش خیره در چشمان سرسبز ساینه محکم و بدون نرمش گفت :

_ من ، بنا به قدرتی که دارم ... تو را از ولیعهدی برکنار می کنم !

لب های بهت زده ساینه از هم باز شد و با چشمان گرد شده همین که لب باز کرد ، سیمرغ محکم تر از پیش با صدایی بلندتر ادامه داد :

_ زین پس آریامنش ولیعهد خواهد بود !

همه ناباور به هم نگاه می کردند ، سیمرغ و ساینه هم از چشمان هم چشم بر نمی داشتند ، ملکه آرام و متین لب باز کرد :

_ به دانایی و خرمندی بی مانند شما ایمان دارم جناب سیمرغ ولیکن ، باید بدانم که به چه جرمی ولیعهدم را از امپراطوری که خداوند برایش مقدر کرده کنار می کشید .. حق این پرسش را دارم یا خیر ؟

سیمرغ _ همه تیدا را می شناسید ، از دروازه ملل پا به سرزمین کهنسال و عدالت دوست امپراطور آرتان نهاده ، در ابتدای ورودش ، جام جهان نما که هزاران اسطوره شاید در تمام عمرشان در حسرت انتخاب شدنشان توسط آن هستند ، تیدا را برای بزرگ ترین جنگ تاریخ سرزمینمان برگزید .

همه در سکوت به سیمرغ چشم دوخته بودند . تیدا در پتویی که دورش پیچیده شده بود بین آریابد و سورنا روی سکوهایی گرد و سنگی تالار نشسته بود و دست حمایتگر سورنا دورش پیچیده شده بود و سرش را روی شانه او تکیه داده بود ، خیره به سیمرغ که در وسط سکوهایی مدور حرف می زد چشم دوخته بود . دارا هم در کنار آرتان با اخم ظریفی به کف تالار خیره بود . سیمرغ باز هم ادامه داد :

_ من در در آتشکده به نیایش یگانه ایزدمان می پرداختم ، کسی که تیدا را از پُل به داخل آبشار پرتاب کرد دیدم ، کسی نبود جز ... ساینه !

صدای بهت و زمزمه های مردم تالار بلند شد . تیدا که با شنیدن واقعیت ناباور دو قطره اشک از کاسه چشمانش چکید . ساینه هنوز هم محکم به چشمان نافذ سیمرغ چشم دوخته بود و تیدا هم به او ... همه اسطوره ها سرزنشگر به ساینه چشم دوختند .

آراستی _ چرا چیزی نمی گویی دخترم ؟ برای تبرئه خود چه داری که بگویی ؟

ساینه _ در برابر حقیقت چه می توان گفت ؟!

شیددخت آرام و ناباور چشمانش را روی هم فشرد . دستان آراستی دسته تخت سلطنتی اش را در مشت اش اسیر کرد . هیچ کس باور نمی کرد که دخترک آرام و سر به زیر آراستی و شیددخت این کار را انجام داده باشد . شیددخت به زحمت زمزمه کرد :

_ چرا ساینه ؟

ساینه بی خیال و خونسرد ، بدون حس پشیمانی گفت :

_ تنها می خواستم شک ام به یقین برسد ! احساس می کردم ولیعهدمان به تیدا بی میل نیست !

آراستی _ می دانستی با این کار تیدا را در خطر مرگ قرار می دهی ؟

ساینه مثل اندیشمندی که به کشف بزرگی نائل آمده پر شوق گفت :

_ او یاقوت قلب دریا را در موهایش داشت ، می دانم حدس ام اشتباه بود ولیکن اینکه یاقوت امپراطوری دریـ...

آریابد تقریبا داد زد طوری که همه از صدای غیر منتظره اش تکانی خوردند :

_ تیدا دوست من بوده و خواهد بود ! ... به چه جراتی دختر پاک و نجیبی چون او را یکبار به ولیعهدمان و بار دیگر به من نسبت می دهی ؟! تو تیدا را با این کار احمقانه ات کشته بودی !

سیمرغ _ مقصودت از این سخن چیست آریابد ؟

آریابد با چشمانی که پر تنفر به ساینه خیره بود گفت :

_ زمانی که تیدا را یافتم ، قلبش از حرکت ایستاده بود ، تیدا از آب می ترسد ، افتادن در آبشار خروشان دره قلبش را از حرکت نگاه داشت ، برای باز گرداندن تپش های قلب اش مجبور شدم از قدرتم استفاده کنم ، برای همین مدتی بازگشتمان طول کشید ... کسی که جان دیگران را برای یک گمان بر باد می دهد لایق امپراطوری نیست !

ساینه پر جسارت و گستاخ در چشمان آریابد خیره شد و پر حرص و ناراحتی از حرف آریابد گفت :

_ هر چه باشم از شما مهترم امپراطور !

آراستی به عنوان تشر و به سکوت خواندنش نامش را محکم تکرار کرد ولی ساینه باز هم بدون چشم برداشتن از چشمان آریابد گفت :

_ شما که یک سال تمام پارسیان را کشته اید با چه جراتی درس انسانیت به من می دهید ؟! جان بیشتر پارسیان را گرفتید چون گمان می کردید ایرانیان یا همان آریا یا آیرا ، که معنای نام سرزمینشان ، سرزمین مردمان نجیب است ، پری زاد شما را از شما گرفته اند و حال ، یاقوت قلب دریا را در موهای دختر دیگر می بینیم ، آن هم زمانی که پری زادی را که آن همه دم از دوست داشتنش می زدید ...

با صدای لرزش آب حوضچه های طبقه طبقه ای وسط حوض بزرگ تالار ساینه از ادامه حرفش ماند . در حالت عادی آب از اولین حوضچه به حوضچه های پایینی می رسید ولیحالا آب آن مثل موج کوچکی ایستاده بود ! ... همه نگاه ها نگران به حوضچه ها جلب شد ، با حس رفتن نور ماه و جیغ و داد مردمان بیرون قصر همه از پنجره های سنگی بیرون را نگاه کردند ... باور کردنی نبود ... تمام آب های سرزمین مانند سدی ، عمود ایستاده بود و همچون گلبرگ های گل که از مرکزش محافظت می کرد ، دیوارهای بزرگ و بلند آب قصر و تالار شیددخت را در برگرفته بود ... همه ترسیده و نگران به آریابد و خشمش خیره بودند و مدام او را به آرامش می خواندند ولی هیچ فایده ای نداشت ...

تیدا بدون فکر و تنها به علت ترسش از موقعیت دستش را روی دست آریابد گذاشت و نگران صدایش کرد ، باز هم خشم آریابد فروکش نکرد . این بار پری زاد که طرف دیگرش نشسته بود دستش را بی حرف روی دست مشت شده آریابد گذاشت و در گوشش زمزمه کرد :

__ باورت دارم !

سر آریابد آرام به طرفش چرخید و خیره در چشمان نگران پری زاد ، همه آتش خشم وجودش به آرامی فرو نشست و آب آرام آرام به جایگاه اصلیشان پسرفت می کرد . انگشتان دست آریابد آرام در انگشتان پری زاد چفت شد . لبخند روی لب های هر دو آنها نشست . همه بهت زده این اتفاقات بودند که سیمرغ با نگاهی به جمع ، با اینکه تاکید بیشتر حرف هایش دارا بود گفت :

__ می بینید ؟ در این اتفاق ساده ثابت شد هیچ کس برای آریابد ، پری زاد نمی شود ! .. تنها کسی که در اوج عصبانیت می تواند آریابد را به آرامش برساند ، باز هم سخنی برای گفتن داری ساینه !؟

آریابد که سکوت تالار را دید محکم و رسا گفت :

__ من به عنوان امپراطور آب ها ، که باید ولیعهد سرزمین دیگر را تایید کنم ، همین جا در برابر دیگران می گویم ، من ساینه را به عنوان پادشاه آینده و ولیعهد سرزمین شیددخت به رسمیت نمی شناسم !

همهمه ها باز هم تالار را پر کرد . شیددخت و آراستی سر افکنده به هم نگاهی انداختند . آرتان هم سکوت کرده سر پایین انداخته بود ، سنگینی نگاه آراستی و شیددخت را حس می کرد ، می دانست که نگاه ملتمشان تنها رد حکم سیمرغ را می خواست و آرتان هم می دانست که سیمرغ هرگز بدون در نظر گرفتن جوانب کار حرفی را به زبان نمی آورد ..

آرتان __ ساینه بنا بر حکم سیمرغ دانا ، از ولیعهدی کنار گذاشته می شود ...

چشمان شیددخت با ناراحتی روی هم رفت . دستانش در دست آراستی آرام فشرده شد ، چشمانش را به آراستی رساند که با اخم ظریفی هنوز هم مقتدر و محکم به ساینه سر به زیر خیره بود . آرتان باز هم ادامه داد :

__ من ولیعهدی ساینه را به رسمیت نمی شناسم مگر اینکه ... تا پایان امپراطوری مادرش ، به من و دیگران ثابت کند که لایق داشتن این مقام هست !

برق امید میهمان چشمان ساینه شد و لبخند زیبایی آرام آرام روی لب هایش نقش بست .

سیمرغ __ این قصر را ملکه به ما اختصاص داده ، به دستورم تنها قسمت های بیرونی دارای سرباز است و اگر حس کنم آنها با قدرت هایشان مخفیانه در میان ما هستن ، از مجازات آنها نخواهم گذشت .. چرا که نگاه دارا گواه همه چیز است ، قدرت دید داری دارا !؟

دارا آرام به تایید سرتکان داد و آرام نگاه اش را به تیدا رساند . چشمان زیبایش را به زمین دوخته و در خود فرو رفته بود . سرش را به زیر انداخت و هزاران فکر درهم و برهم از ذهنش گذشت ... چرا حال خوبی نداشت ؟! به خاطر حرف سیمرغ که گفت هیچ کس برای آریابد پری زاد نمی شود ؟!

سیمرغ _ این قصر بدون ندیمه است ، خودتان به حالتان سر و سامان دهید ... می توانید بروید .

همه در حال رفتن به طرف اتاق هایشان بودند که شب را بگذرانند .. سیمرغ با دیدن حال پریشان تیدا گفت :

_ تیدا دخترم ! با دارا برو و اتاقتان را انتخاب کنید ...

تیدا آرام سر بلند کرد و خیره در چشمان سیمرغ گفت :

_ لزومی نمی بینم با دارا تو به اتاق باشم !

با این حرف همه در هر حالی که بودند سر جایشان میخکوب شدند و آرام به طرف تیدا چرخیدند . تیدا با اینکه

سنگینی نگاه ناباور دارا را حس می کرد خیره در چشمان سیمرغ ادامه داد :

_ بعد از رفتن به پاسارگاد ... من از دروازه ملل به سرزمینم بر می گردم !

سیمرغ با چشمان کوچک شده سکوت را ترجیح داد و آرتان ناباور زمزمه کرد :

_ گفתי آمده ای که بمانی ! ... می دانی با رفتنت ، امکان دارد در آنجا سیامک انتظارت را بکشد ؟!

تیدا با چشمان پر اشک با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_ آره !

سکوت سنگینی به جمع نسبتا کوچکشان حکم فرما شده بود که سورنا به زحمت لب باز کرد :

_ پس چرا ؟

تیدا با حال پریشان گفت :

_ حداقل اینه که به خودم دلداری می دم ، کسی من رو می کشه که ربطی به دنیای باستانم ، دنیای آرمان و آرزو هام نداره ! دنیایی که من پر از خوبی می دیدم و حالا می بینم که هم خوبی داره و هم بدی ! دارا درست می گفت ، سلطنت چیز زیبایی نداره ، سلطنت برای من نیست ، من هیچ وقت برای خواسته هام از روی دیگران رد نمی شم ، من سیاست مدار خوبی نمی شم !

آرتان _ زندگی جز تلفیق خوبی و بدی نیست ، ما فرشتگان بی عیب نبودیم دخترم ، انسانیم و جایزه به خطا و لغزش ! .. با همه اینان چه کس گفته تو با مهربانی هایت سیاست مدار خوبی نمی شوی ؟ مگر جدم با همین مهربانی جهانی را به زیر پرچم پر عدالتش نگرفت ؟! منشور حقوق ملل پدر سرزمینت را از خاطر برده ای ؟!

آرتان که حالا مقابل تیدا بود با انگشتان شستش اشک های تیدا را پاک کرد و دستش را دو طرف صورت معصومانه تیدا نگه داشت و ادامه داد :

_ هم تمامی اینان به کنار ، مسئولیتی که در قبال دارا داری چه ؟! تو همسر او هستی ...

تیدا با چشمانی که مانع چکیدن بیشتر اشک هایش می شد سر روی سینه پهن و مردانه آرتان گذاشت و زمزمه کرد :

_ هیچی نمی تونه جلوم رو بگیره ، من بر می گردم !!

تیدا آرام نگاه اش را به چشمان دارا رساند ، در چشمانش دلخوری دید ، درد و بغض سنگین پس زده شدن را دید .. دلش می گفت دوستش دارم و عقلش می گفت مصلحت در بودن آنها با هم نیست ! ... لحظات کوتاه بودن با دارا را به خاطر آورد ، مهربانی هایش ، نگرانی هایش ، دوستت دارم هایی که هزاران بار در گوشش زمزمه کرده بود ... به سختی لب باز کرد :

_ دارا اراده کنه هزاران دختر آرزوی ازدواج باهش رو دارن ...

دارا _ تماش کن ! دیگر نمی خواهم هیچ از زبانت بشنوم !

تیدا آرام و با اکراه از آغوش آرتان کنار کشید . بدون توجه به نگاه خیره دوستانش از پله ها بالا رفت و به داخل اتاقی شد . پشت در تکیه به آن آرام به پایین سر خورد و بغض سنگینی که در گلویش داشت را آزادانه بیرون ریخت ... کمی که گذشت برای منحرف کردن ذهنش کمد های موجود اتاق را یکی بعد از دیگر جستجو کرد . لباس خواب سفید و زیبایی چشمش را گرفت ، آرام آن را از کمد اتاق بیرون کشید و پوشید . موهایش را که قبل از رفتن به تالار سورنا در طرف چپ سرش شل بافته بود را آرام باز کرد و چند بار تکان داد . کمی کف سرش را ماساژ داد و روی تخت نشست و روی بالش دوم تخت آرام دست کشید ...

یاد دارا بغض سنگینی را در گلویش نشاند ، با شنیدن صدای پایی پشت در ، با سرعت روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست . نیمی از موهایش صورتش را پوشاند ، زمانی برای کنار کشیدنشان نداشت پس بی حرکت آرام نفس کشید . دارا بدون چشم برداشتن از تیدای تندیس مانند که با لباس سپید زیر نور نقره ای ماه مثل فرشته ها می درخشید آرام داخل شد و در را آرام پشت سرش بست ...

تخت از سنگینی تن دارا آرام پایین رفت و دستش را کنار گودی کمر تیدا روی تخت ستون کرد . با دست دیگرش آرام و پر احساس موهای افتاده روی صورت تیدا را کنار زد . نور ماه از پنجره سمت چپ دارا به داخل اتاق می تابید و فضای اتاق را رویایی کرده بود . دارا آرام روی نیم تنه تیدا خم شد و کف دستانش را ستون تنش کرد ، هنوز هم اصرار داشت که تیدا را بیدار نکند . صورتش مقابل صورت تیدا بود ، به تمام اجزای زیبا و ظریف صورتش با دقت و وسواس خیره شد . انگار که برای آخرین بار است که این چهره را می بیند . برای همین می خواست تک

تک ظرافت و زنانگی صورتش را برای خودش همیشگی کند . درد سنگینی را در وجودش حس کرد و آرام شروع به حرف زدن کرد :

_ تیدا ؟! ... خوابی ؟! ...

بعد از کمی مکث وقتی جوابی نشنید آرام گفت :

_ بهتر ! .. آسوده تر سخن می گویم ..

ذهنش خاطرات گذشته را کاوش می کرد و نگاه اش روی چشمان بسته تیدا در حرکت بود .

_ زمانی تو را شناختم که در کنارت حس زیبا و غیرقابل توصیفی داشتم . احساس آرامش و شادی ، می دانم عشق ما همچون عشق شیرین و فرهاد ، همچون عشق لیلی و مجنون آوازه اش ورد زبان جهانیان نیست . می دانم به خاطر من درد بسیار کشیدی و اگر باز هم بمانی خواهی کشید . می دانم دوستم نداری ، پس مرد ره زندگیم نخواهی بود ! .. و من ... فرهاد وار در عشقی یک سو می سوزم ...

یک قطره اشک از چشمانش چکید و روی گونه تیدا نشست . نگاه دارا روی اشک قفل شد و انگشت شستش آرام برای پاک کردنش روی گونه اش کشیده شد ، باز به چشمان بسته تیدا خیره شد و ادامه داد :

_ قسم به خدای زیبایی که با خلقت تو و دادن عشق تو به من ، منت بسیار بر سرم گذاشت ، تا پای جان دوستت خواهم داشت . می دانم من تنها یک قدرت دارم و آریابد هزاران قدرت دیده و نادیده . می دانم من در برابر زیبایی آریابد برایت هیچم . می دانم در من هیچ جذابیتی جز قدرت دیدگانم نمی بینی و آریابد برای تو سراسر شگفتی است . می دانم آریابد همه چیز توست ، نگاه ات جز این نمی گوید . تنها نمی دانم چرا در جواب سیمرغ به خواستگاری من آری گفتی ، برایت یک هدف بودم برای زانو نزدن در برابر اهرمن ؟!

پر درد و لرزان هوا را با دهان به ریه هایش کشید . آرام و پر احساس لب هایش را روی پیشانی تیدا گذاشت و بعد مکثی کوتاه از آن جدا کرد و پیشانی اش را به پیشانی تیدا چسباند و زمزمه کرد :

_ ناله کردم که عمری تنها بودم ولیکن ، هرگز نگفته ام به تنهایی هایم خو نکرده ام ... در دوست داشتن اجبار نیست ... هرچه تو بخواهی ، هرچه تو را به آرامش برساند من هم آرامش می گیرم ... به سرزمینت باز گرد آرامش من ... ولیکن بدان که هزاران آریابد به پای قدرت عشقی که نسبت به تو دارم نمی رسد ... سوگند به وجودت که هر اجزای آن قدرت ایزدم را به رخ ام می کشد . زین پس هیچ نخواهم گفت ... تصمیم تو تصمیم من است ... ولیکن هرگز با تو عهد نمی بندم که فراموش کنم ، سوگند به شیرینی لحظه های کوتاهی که با تو بودم و تو در اندیشه دیگری ...

لرزش صدا و لب هایش بیشتر شد . اشک از چشمان بسته اش باز هم روی گونه تیدا چکید ، باز هم آرام با انگشتانش رد اشک های صادقانه اش را پاک کرد . تیدا با آشوبی که به جانش افتاده بود تمام قدرتش را برای نچکیدن اشک هایش از بین پلک های بسته اش به کار گرفت . دارا باز هم ادامه داد :

__ پس از بازگشت به سرزمینت ، آنقدر در عشقت می سوزم که تمام جهانیان و ملکوتیان به جای بردن نام شیرین و لیلی و ویس و هر زنی که مشهور عشق الهی شدند ، تا ابد نام تو را در صدر نام ها و با قداست و احترام بر لب آرند ! .. دوستت دارم یگانه آرامش زندگی پر دردم ...

با بوسه کوتاه و آرامی روی لب های بسته تیدا با اکراه و سختی آرام کنار کشید و نه تنها از اتاق بلکه از قصر بیرون رفت و تیدا تمام شب را با گریه سپری کرد ... ولی باز هم تنها راه را رفتن می دید !

با کمک جنیان همه در بیرون قصر پارسه ایستاده بودند . ملکه و ندیمه هایش پر فخر و وقار در ابتدای درگاه قصر ایستاده بود و در چشمانش شادی بود . شاد از دیدن دوباره آرتان و دارا ، مردم برای استقبال از آنها با شاخه های گل و شادی در دو طرف راهی طویل ایستاده بودند و گل به زیر قدم های اسطوره هایشان می ریختند ، همه از سلامت اسطوره ها شاد بودند و اسطوره ها از شادی مردمانشان ... کم کم صدای کسانی بلند شد که نام عزیزشان را صدا می زدند ، عده ای جواب صدایشان با شادی پاسخ داده می شد و عده ای هم جوابشان سکوت بود و شنیدن حقیقت تلخ غیرقابل باور از دست دادن عزیزشان ... اشک ها و ناله هایی که با شادی دیگران در هم آمیخته می شد .

آرتان همان طور که در کنار پیردانا و تیدا قدم بر می داشت گفت :

__ نام کشتگان را مکتوب کرده ای پیرفرزانه ؟

پیردانا با احترام سرخم کرد و فروتنانه جواب داد :

__ آری سرورم .

تیدا متعجب پرسید :

__ چرا اسمشون رو می خواین ؟

آرتان با مهربانی و حوصله جواب داد :

__ چرا که باید برای بازماندگانشان مقرری معین کنم !

تیدا با ابروهای بالا رفته گفت :

__ چی کار کنین !؟

آرتان _ اگر این کشتگان پدر و مادری داشته باشند تا پایان عمرشان دولت من وظیفه دارد که حقوقی برای گذراندن زندگی راحتی به آنها بدهد ، اگر همسر داشته باشند تا زمانی که همسرش ازدواج نکرده ، شاید تا پایان عمرش .. و اگر فرزندی داشته باشد تا زمان بزرگسالی و دختران تا زمان ازدواجشان ، دولت من حقوق آن کشته را به آنها خواهد داد .. اینان در منشور حقوق ملل جدم مکتوب است و من هم بدان پایبندم .

تیدا مسخ حرف های آرتان تنها به آرامی سر تکان داد و زمزمه کرد :

_ چه خردمندانه به همه چیز فکر شده .

آرتان لبخند آرامی زد و باز سرش را به جلو برگرداند . هنوز هم از تصمیم تیدا برای بازگشتنش دلخور بود . صدای شادی دوستانش تیدا و آرتان و دارا را از فکر و خیال بیرون آورد و به آنها چشم دوختند ... مهرآذر با تمام سرعت به طرف همسر و پسر زیبایی که در آغوش آذرنوش بود دوید و هر دو را با اشک و لبخند در آغوش فشرد . کوشیار زانو زد و دوقولوهایش را در آغوش گرفت و یک بار دور خودش چرخید و با دیدن یوشیتا مقابلش ایستاد و یوشیتا در حالی که دستش را از روی تن دوقولوهایشان روی بازوی محکم کوشیار گذاشته بود با آرامش و لبخند پیشانی اش را به پیشانی کوشیار چسباند و هر دو چشمانشان را بستند . سورنا مادرش را در آغوش گرفت و یوتاب و آریوبرزن پدر و مادرشان را باهم در آغوش گرفتند ، آرش با گرفتن طناب روی دست راست اش با دست دیگرش کمر آرشین را گرفت و سرش را به سرش چسباند و با نفس آسوده ای چشمانشان را بستند که طناب هم دست دور گردن هر دو آنها انداخت و سرش را به سر پدر و مادرش چسباند . کوهیار که علقم میلش به فاصله یک گام از آرمئیتی که با چشمان پر اشک به او خیره بود با لبخندی نجیبانه به آرمئیتی نگاه می کرد ، در آخر طاقت نیاورد و دست آرمئیتی را در دستانش فشرد ، لبخند روی لبان هر دو بیشتر کش آمد و لبخند و آرامش نگاه پدر و مادر آرمئیتی هم بیشتر ...

تیدا با لبخند به شادی تک تک دوستانش خیره بود که چشمش به زن جوانی که روی زمین زانو زده بود افتاد ، اشک هایی که به خاطر از دست دادن همسر جوانش بود ، همسری که آرزوهایش را با از دست دادن او از دست داده بود ، دختر کوچکی که با لب هایی آویزان و چشمانی حلقه از اشک نزدیک زن جوان شد و سرش را در آغوش گرفت ... دستان ظریف و بی پناه زن که روی پشت دخترک نشست و لباس کودکش را در چنگش فشرد و گریه اش شدت گرفت ..

با اشک نگاه اش را از چهره های شاد و غمگین افراد گرفت و ترجیح داد سر به زیر باشد که بیشتر از این داغ دیگران نابودش نکند . سنگینی نگاه دارا توجه اش را جلب کرد ، همین که سرش را به طرفش چرخاند ، دارا سرش را به زیر انداخت و با اخم ظریفی که بین ابروهایش افتاده بود ، باز هم سکوت کرده و بی حرف یک راست به آغوش مادرش فرو رفت و پریساتیس اول بالبخند دارا را در آغوشش فشرد ولی همین که دید دارا میلی برای بیرون آمدن از آغوشش ندارد به حال غیر عادی دارا پی برد . به همان حال ایستاد و دستش را مادرانه دور دارا محکم کرد و روی پشتش حرکت داد ...

هفت روز گذشته بود ، دارا هنوز هم بر سر عهدهش مانده بود . در مقابل تیدا سکوت را ترجیح داده بود . اخم هایش بیشتر از گذشته در هم فرو رفته و سکوت سنگین و نگاهی که به هیچ کسی دوخته نمی شد ... بزرگان دولت و خانواده هایی را که آریابد از هم پاشیده بود همه در تالار جمع شده بودند و از آرتان تقاضای قضاوت و دادن حکم هایی برای مسائل پیش رو بودند . هفت روز مدام یک چیز را از آرتان می خواستند ، سوختن آریابد در مقابل خورشید !

آرتان _ همه اینجا جمع شده ایم که حکم کنیم ، آریابد لایق چه مجازاتی است ... من هیچ نخواهم گفت چرا که خداوندگار می داند که چند روز است چشم برهم نگذاشته ام چرا که من ... امانت دار خوبی برای یادگار دوست دیرینه ام نبودم ! ... کوتاهی از من هم بود ... هرچه شما خانواده های داغ عزیز دیده حکم کنید من دستور اجرایش را می دهم !

صدای همه‌ها بلند شد و تنها یک صدا به گوش می رسید " آریابد باید بمیرد ! "

چشمان آریابد آرام روی هم افتاد و چشمان پری زاد از اشک براق شد . با بالا آمدن کف دست آرتان همه همه‌ها خوابید و لب های آرتان به ناچار کمی از هم باز شد که تایید حرف دیگران باشد ، تیدا داد زد :

_ نه ! یه لحظه ! .. شما هیچی نمی دونین ، شما از آریابد هیچی نمی دونین ! ..

پریساتیس پوزخندی زد و در گوش دارا زمزمه کرد :

_ گمان می کنم تیدا عاشق آریابد است ، تو در سفر متوجه چیزی نشدی ؟؟؟

دارا با چشمان تیزبین و ابروهای گره شده اش در ظاهر بی تفاوت سرش را به طرف مادرش چرخاند و به نیمرخ صورت مادرش خیره شد . پریساتیس با چشمانی موشکافانه ادامه داد :

_ هیچ زنی خودش را برای مردی دیگر به آب و آتش نمی زند و این احساس اعماق نگاه تیدا ... یک حس مبهم و دوگانه است ... ولی چیزی جز دوست داشتن نمی تواند باشد ... می تواند ؟!

صدای تیدا باز هر دو را متوجه خود کرد :

_ تو رو به هر کی می پرستین ، یکم فکر کنین ، می دونم داغ از دست دادن عزیزانتون سخته ، اینکه دیگه پشتون نیستن و دیدن و لمسشون رو جزء محالات می دونین ... توی این دنیای بی سر و ته بگردین یکی رو نمی تونین پیدا کنین که داغ عزیز ندیده ... منم تو جایگاه شما بودم ، صمیمی ترین دوست پدرم ، پدر و مادر و برادرم رو جلوی چشمم کشت ولی .. من هیچ وقت نتونستم عین اون باشم و جونی که خدا میداد و می گیره رو ازش بگیرم . حق شما رو زیر سوال نمی برم ولی آریابد توی این سفر خیلی کمک کرد که یه ایران جلوی اهرمن زانو

زننه ، برای نجات جون من تا مرز سوختگی و مرگ رفت ، چون پشیمون بود از عهده‌ی که ناخواسته شکسته بود ، دارا رو از دست آدم خوارها نجات داد و از آب بیرون کشید ... دارا ، ولیعهد و پدر آینده سرزمینمون !

به دارا نگاه کرد ، محکم و شاهانه کنار مادرش نشسته بود . سکوت کرده بود و چشمان خیره اش را از سخنرانی اش نمی گرفت ! ... قلبش از نگاه بی مثالش لرزید ، تنها چشمانی که قلبش را می لرزاند و همه چیز را از یادش می برد . می دانست دارا با حمایتش از آریابد بیشتر به یقین می رسد که دوستش ندارد ولی نمی توانست نسبت به مرگ کسی که جانش را نجات داده بود بی تفاوت باشد ، آرام نگاه از دارا گرفت و به زمین نگاه کرد ، بعد مکثی نچندان طولانی با نفس عمیقی به خودش مسلط شد محکم تر از پیش ادامه داد :

_ پریسان جلوی چشماش تا دروازه های مرگ رفت ، مردمان قبایل دریا رو با ما همپیمان کرد ... آریابد قبل از این یک سال رو به یاد بیارین ، مگه آب سرزمین شما رو تامین نمی کرد ؟ مگه ماهیگیرها رو از نعمت های دریا بی نیاز نمی کرد ، مگه راه آبی رو به همراه دریاسالارمون آرتیمیس بی همتا ، از دزدان دریایی پاک نکرد ؟ .. با دردهایی که توی این سفر کشید مجازات شد ، حالا بذارین جبران کنه ...

اشک در چشمانش حلقه زد و با صدای لرزان گفت :

_ کشتن آریابد عزیزان ما رو بهمون بر نمی گردونه ... ولی زننه آریابد می تونه عزیزان آینده ما رو تامین کنه ! همه‌مهمه در تالار پیچید و تیدا از حرفی که ناخودآگاه و بی فکر به زبان آورده بود در دلش آشوب به پا شد . سرش را پایین انداخت . چطوری آریابد آینده را تامین می کرد ؟! ... مدام با خودش کلنجار می رفت که سیمرغ در ذهنش حرف زد :

_ سخنور بی همتای پارس ، این تو بودی که می گفتی از سیاست هیچ نمی دانی در صورتی که بیش از نیم سیاست ، سخنوری بی همتاست !

تیدا در ذهنش جواب داد :

_ هنوزم می گم ! یه چی گفتم موندم توش ، یه راه سیمرغ نیک زاد !

مردی از میان جمعیت داد زد :

_ آریابد چگونه آینده فرزندان ما را تامین می کند ؟؟؟!!!

تیدا که با حرف مرد چشمانش را بسته بود با مکث کوتاهی آرام چشمانش را باز کرد . همه مشتاقانه به او چشم دوخته بودند ، سیمرغ در ذهنش نجوا کرد :

_ پرورش گل آتش !

شادی در چشمان تیدا نشست و پر دل و جرات جواب داد :

_ می تونه گل آتش رو برامون پرورش بده ، سیمرغ می گفت پریان دریا می تونن پرورشش بدن ، نه سیمرغ !؟

گوشه چشمان سیمرغ چین افتاد و باز خنده زیباش را به رخ کشید ، چه خردمندانه موضوع را به سمت او کشیده بود ، که او هم از قدرت و نفوذش بر ایرانیان برای نجات آریابد استفاده کند ! باز هم به دانایی و سیاست پنهان تیدا پی برد .

سیمرغ _ آری ، من راه پرورش آن را به پدر آریابد آموختم . می توانم به آریابد هم بیاموزم !

مرد _ خوب به ایرانیان بیاموزید جناب سیمرغ چرا باید آریابد این کار را انجام دهد ؟؟؟

سیمرغ _ این گل ، بسیار حساس است و تنها با قدرت پریان قدرت رشد می یابد ، کار را باید به کاردان سپرد ! ... در نهایت این شما هستید که تصمیم می گیرید که درباره آریابد چه تصمیمی بگیرید ... اجباری نیست !

همه به خانواده های داغ دار چشم دوخته بودند . کم کم همه رضایت خود را برای زنده ماندن آریابد اعلام کردند ، زنده بودنش بیشتر از مرگش برای آینده سرزمینشان مفید بود ... لبخند کم کم روی لب های اسطوره ها آمد و برادران آرتان با افتخار به تیدا که با مادر خردمند و سیاستمدارشان مو نمی زد خیره بودند که صدای یک زن تمام خوشی هایشان را به باد داد :

_ من نمی گذرم !!!

زن روبروی آرتان قرار گرفت . با چشمانی پر اشک و چانه ای لرزان و صدایی لرزان تر گفت :

_ من از خون همسرم ، از آرزوهای برباد رفته ام نمی گذرم پدر ! .. اینک حکم شما چیست !؟

سکوت تالار را احاطه کرده بود و این بار نگاه ها به آرتان جلب شد که لبخند کمرنگ اش کم کم جمع شد و بعد سکوتی نچندان طولانی آرام لب باز کرد :

_ حکم من حکم توسست فرزندم ! ... یک تن هم یک تن است ! ...

با اینکه بی نهایت برایش سخت بود ولی باز محکم و رسا گفت :

_ فردا با طلوع خورشید ... آریابد به جایگاه مقرر شده برده خواهد شد ... تمام شما هم در آن محل حضور خواهید داشت که بدانید در اجرای عدالت از فرزند خودم هم نخواهم گذشت !

پری زاد مدام گریه سر می داد و پریسان غرق دنیای پاک و کودکانه اش ، فارق از همه اتفاقات در اتاقی به همراه دیگر بچه های سلطنتی بعد از بازی های زیاد خسته چشمانش را بسته بود . تیدا آرام با لباس زیبای شاهانه ای در راهرو قدم بر می داشت . باد به زیبایی شال حریر سرش را به بازی گرفته بود . آرام به حیاط کاخ آمد و کمی کنار چشمه نشست و آرام بلند شد . به طرف اتاق خودش به راه افتاد . چند گام از در اتاق دارا گذشت . قدم هایش

آرام تر شد ولی هنوز هم راهروی بی سر و ته را می پیمود . به خاطر سربازان نمی توانست راحت به داخل اتاق دارا برود . چقدر دلش برایش تنگ شده بود ، چقدر هوای داشتنش را داشت ، هوای آغوش حمایتگرش ، اینکه باز هم صدایش را بشنود و لبخندهایی که به نظرش زیباترین لبخند دنیا بود را دوباره ببیند . چقدر دلش برای لبخند هایش تنگ شده بود ... دارا ، دارایی که از اول هم دست نیافتی بود و .. هنوز هم هست !

بغض گلویش را محکم در چنگال بی رحمش می فشرد و تیدا محکم در مقابلش ایستادگی می کرد . با نزدیک شدن به در اتاق خودش ، دو سرباز در را برایش گشودند ولی .. در مقابل ناباوری نگاه دو سرباز ، تیدا از کنارشان آرام گذشت و به طرف قصر اصلی آمد و پشت در اتاق آرتان ایستاد . ندیمه مخصوص حضور تیدا را اعلام کرد و بعد از اجازه ورود از زبان آرتان که با مکث نچندان کوتاه ادا شد . ندیمه در اتاق را برای تیدا باز کرد و تیدا آرام و با متانت وارد شد .

آرتان هم بوی دارا را می داد ! ... دارا هم از جنس آرتان بود . پس بی حرف و بی مکث به طرف آرتان رفت و آرتان که حس تیدا را از نگاه اش می خواند ، دستانش را آرام از پشتش بیرون آورد و تیدا را در آغوشش فشرد . او هم محتاج آغوش کوچک و آشنای تیدا بود . آغوشی که یاد بزرگترین عزیزش را دوباره برایش زنده می کرد ...

آریابد را به جایگاه اصلی بردند ، روی صخره ای سنگی که خورشید دقیقا از مقابل طلوع می کرد . پری زاد به همراه دیگر پریان مقابل صخره ، مشیت بر سینه نگه داشته ، و با اشک به دیدن مرگ امپراطوری که جز مهربانی از او ندیده بودند ایستادند . پری زاد با چشمانی پر شده از حلقه های اشک به چشمان آریابد که به او دوخته شده بود ، خیره ماند . آریابد با دستانی که پشتش به چوبی محکم و عمود بسته شده بود سکوت کرده و محکم ، مانند یک امپراطور قوی روی پاهایش ایستاده بود و با آغوش باز مرگ را پذیرا می شد .

تیدا آرام با لباس شاهانه اش مقابلش ایستاد . همه خانواده های داغدار هم به دیدن مرگ آریابد ایستاده بودند . دارا و پریساتیس و آرتان و دیگر اسطوره ها و سیمرغ هم با نگاهی پردرد به دیدن مرگ آریابد ایستاده بودند ... هیچ کدامشان راضی به مرگ آریابد نبودند ... مگر می شد خدمات آریابد را در این سفر بزرگ نادیده گرفت . مگر می شد از مرگ دوستی که یک عمر در خوشی و ناخوشی با او سرکرده بودند را ببینند و عین خیالشان هم نباشد !؟

تیدا به آریابد که چهره اش از همیشه آرام تر و مهربان تر بود خیره شد . بغض آرام آرام در گلویش جوشید و اشک چشمانش را براق کرد . لبخند آرام و مهربانی روی لب های زیبای آریابد نشست و نگاه اش میان دو چشم پر درد تیدا در گردش بود ، آرام لب باز کرد :

_ همیشه برای یک کار که در زندگیم انجام دادم به خودم می بالم ... اینکه توانستم با دادن یاقوت قلب دریا به تو جسارت اولین دیدارمان را جبران کنم . با اینکه اجرای این حکم ، امان مواخذه خاندان سلطنتی دریا را از من گرفت ولیکن ... همیشه به خودم می بالم . خوشحالم دیگر از آب نمی ترسی ...

دو قطر اشک از چشمان زیبای تیدا چکید و با صدای لرزانی گفت :

__ نه دیگه نمی ترسم ولی ... از این به بعد یک قطره آب هم من رو به یاد تو میندازه و این مرگی که درخور تو نیست ، اسطوره من !

لبخند آریابد بیشتر کش آمد و گفت :

__ باز هم خوشحالم که بعد از مرگم ، به جز خانواده ام ، دوستانی دارم که برایم اشک بریزند ...

تیدا لرزش لب هایش را با گاز گرفتن لب پایینش مهار کرد ولی اشک هایی که بی امان و بدون اختیارش از چشمانش می چکید رسوایش می کرد . با احترام مقابل آریابد ایستاد و به رسم سلطنتی شهریاران پارس با دست راست محکم به سینه چپ اش کوبید و آرام سر خم کرد و گفت :

__ به بچه هام می گم که تو یه اسطوره بودی !

بالاخره اشک چشمان آریابد را براق کرد ، تیدا آرام و محکم قدم برداشت . همین که خواست از صخره ها پایین برود پریساتیس بلند گفت :

__ بمان تیدا ، مرگ یک خونخوار دیدنی است !

تیدا ایستاد و آرام از روی شانه به پریساتیس نگاه کرد ، همه به او چشم دوخته بودند ، برای همین بلند و پر درد گفت :

__ دیدن مرگ اسطوره ایران به دست خود ایران دیدنی نیست !!!

پریساتیس شاکی و ناراحت گفت :

__ آریابد هزاران کودک را در حسرت پدر و مادر گذاشت .

تیدا باز هم آرام و خونسرد گفت :

__ ما هم پریسان پنج ساله رو از داشتن پدر محروم می کنیم ... فرق بین ما و آریابد خونخوار گذشته چیه ؟! این کشتار تا به کی ادامه داره ؟!

لبخند روی لب های پریساتیس ماسید و آرام آرام جمع شد . پر حرص در ذهنش زمزمه کرد « تو خود آندیایی ! چرا سایه تو و امثال تو از سر من و زندگیم کم نمی شود ؟! .. این بار اگه کم نشود خودم کم می کنم ! » بعد از این حرف تازه این به ذهنش رسید که همه می گفتند سیمرغ صدای ذهن دیگران را می شنود . با ترس به سیمرغ خیره شد که دید سیمرغ با چشمانی نافذ تنها به آریابد چشم دوخته و فارق از دنیا ! .. آرام لبخندی روی لبش نقش بست . پس یک شایعه بود ! ...

سیمرغ خیره به آریابد همه چیز را شنیده بود ! ولی برای اتفاق بزرگ دیگری که در راه بود چاره راه می دید. پس گذاشت که پریساتیس با رویاهای دست نیافتنی اش خوش باشد ! ... باید خودش لب باز می کرد ، باید خودش انتخاب می کرد ...

دارا تمام مدت نگاه اش بدون چرخش سرش به تیدا بود ... همین که حس می کرد تیدا سنگینی نگاه اش را متوجه شده چشمانش را به جای دیگری می دوخت ... تیدا سوار اسبی که با آن از قصر آمده بود ، تازید ... با نوازش تلالؤ قرمز رنگ طلوع خورشید با سرعت افسار اسبش را کشید و اسب با شیهه بلندی روی دو پایش ایستاد . تیدا با حفظ تعادل روی اسب ، خودش را نگه داشت و به طرف صخره نگاه کرد .. با دیدن آریابد در جای اصلی و جیغ پری زاد با گریه سرش را چرخاند و محکم تر تازید ...

ماه در آسمان شب خودنمایی می کرد . نیمه های شب بود و هنوز تیدا از طلوع تا غروب خورشید را کنار دریا به یاد آریابد گریه کرده بود . آنقدر با اسب تازیده بود که راه برگشت را هم گم کرده بود . بهترین کار را تا طلوع خورشید ، نشستن روی صخره های کنار دریا دانست و دیدن جز و مدی که تا بوسیدن زیر پایش پیش آمده بود ... تمام دردها و تنهایی هایش به ذهنش هجوم آورده بود و سرمای دریا را برایش بی معنا می کرد .

شب های تنهایی هایش در اتفاقی که همیشه از ترس سیامک قفل پشتش را می انداخت و تا صبح به خودش می لرزید و یک دم چشمان پر طمع سیامک از خاطرش پاک نمی شد ... مرگ پدر و مادر و برادرش ... تک تک لحظات سفرش که با یاد و خاطره آریابد لبریز بود ، خنده هایش ، اخم هایش ، مهربانی ها و از خود گذشتگی هایش ... گریه هایش شدت گرفت ... به یاد دارا افتاد ، ازدواج بی مقدمه و احساسی که اوایل نمی دانست چیست و حالا همه چیزش شده بود ... دارایی که دیگر آن اخم از صورتش جدا نمی شد و نگاهی که به چشمانش مهربان خیره نمی ماند ... با صدایی سرش را چرخاند .

_ ایزد را سپاس که تو را سالم

دارا با دیدن چشمان گریان تیدا با چشمانی بهت زده سکوت کرد . به همراه سورنا و یوتاب و آریا آرام از روی اسب پیاده شد ... باز هم اخم هایش درهم کشیده شد ، یک سوال مدام در ذهنش جولان می داد ، تیدا برای آریابد به این حال افتاده بود ؟؟؟!!! ... تیدا با دیدن دارا بغضش بیشتر شکست و با همه توانش به طرفش دوید و دستانش را دور کمر دارا حلقه کرد . دارا آرام و بهت زده کمی زمان برد تا دستانش را که در هوا معلق بود روی پشت تیدا بگذارد .

تیدا _ ازت بدم میاد دارا ! ازت بدم میاد که با اذیت کردن من خوشحالی ، اذیتم می کنی و تنهام می ذاری و من بین این همه آدم هیچکی رو ندارم ، قرار بود همسفر راهم بشی ، خودت گفتی .. حالا که پامون رسید به سرزمینت تازه یادت افتاد شاهزاده ای و منم یه بی کس و کار که از دروازه ملل اومده !؟

دارا آرام سرش را بین موهای تیدا فرو کرد و دلتنگ بو کشید . تیدا برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و همین که خواست باز لب به گله و شکایت باز کند دارا در گوشش زمزمه کرد :

_ سینه مالا مال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو / ساقیا جامی بده تا بیاسایم دمی

سوختم در چاه صبر آن شمع چُگل / شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

گریه های تیدا بیشتر شد و دستانشان دور تنه دیگری محکم تر ، سورنا و یوتاب و آریا آرام کنار کشیدند و آنها را به حال خود گذاشتند ...

دارا تکیه به صخره داده بود و چشمانش متفکر و کوچک شده به آتش مقابلشان دوخته شده بود . تیدا کنارش نشسته و دست چپ اش شانه راست دارا را در چنگ داشت و دست راست اش به همراه سرش روی سینه دارا جا گرفته بود . دارا ردایش را دور تیدا پیچید و با دست راست آرام موهای بلند و مشکی تیدا را به بازی گرفته بود . هر دو سکوت کرده بودند و صدای تق و توق چوب های بین آتش و صدای برخورد موج های آب به صخره های ساحل تنها صدایی بود که سکوت میانشان را در هم می شکست . سورنا و آریا و یوتاب هم در کنار آتشی دیگر کمی دورتر از دارا و تیدا دور آتش حلقه زده بودند و نگران آینده ای که در انتظار آنها بود .

تیدا زمزمه کرد :

_ دوستت دارم دارا .

دارا _ چرا؟؟ چون آریابد دیگر نیست !!!

تیدا با یادآوری مرگ آریابد و اینکه با تجربه ای که در آن جزیره با آریابد داشت خیلی راحت می توانست لحظه به لحظه مرگش را تصور کند باز بغض کرد و آرام سر از روی سینه دارا برداشت و خیره به چشمان دارا زمزمه کرد :

_ مرا می بینی و زیادت می کنی دردم / تو را می بینم و میلیم زیادت می شود هر دم

به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری / به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پُرس تا خاک رخت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاک روان گردی بگیرد دامنم گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم ، دم می دهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمی گویی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم / رُخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم

دارا خیره به چشمان پر اشک تیدا آرام دستانش را قاب صورت تیدا کرد و با همه وجودش بعد مدت ها دوری
پیش قدم شد .. و تیدا با اشک و لبخند با همه قلبش همراهی اش کرد ...

دارا به همراه سورنا و یوتاب و آریا از اسب پیاده شد و به طرف تیدا که روی اسبش نشسته بود چرخید و کمرش را
گرفت . تیدا خم شد و دستانش را روی شانه دارا گذاشت که همین موهای زیبای مشکی اش را روی صورت دارا
انداخت ، دارا با عشق چشمانش را بست و لبخند کمرنگ زیبایی روی صورتش نشست . تیدا شاد از عشق دارا
قلبش تپش گرفت و آرام موهایش را کنار کشید . دارا چشمانش را به آرامی باز کرد و به چشمان خیره و پر شوق
تیدا چشم دوخت و در حالی که تیدا را در آغوش داشت آرام پاهای تیدا را به زمین رساند . هنوز هم پر تمنا در
چشمان هم خیره بودند و دستان تیدا روی سینه دارا و دستان دارا دور کمرش ... هنوز هم خیال جدا کردن تیدا
را از خودش نداشت ... صدای پریساتیس هر دو را از جا پراند .

پریساتیس _ حیای دُخت های پارس ، زیبایی بی مانندی دارد که گویا تو از آن محرومی !

تیدا با خجالت کمی کنار کشید که دارا خیره به چشمان پایین افتاده تیدا دست چپ اش را پشتش محکم تر
گرفت که باعث شد تیدا به چشمان مطمئن دارا چشم بدوزد ، دارا مقابل چشمان بهت زده مادرش گفت :

_ نه برای من !

سورنا چشمانش را بست و لب پایینش را به دندان گرفت ، یوتاب و آریا نگران از آشکار شدن راز پنهان به
پریساتیس و دارا چشم دوخته بودند ... کاش دارا دیگر حرفی نزنند و اوضاع را از این بدتر نکند ... بعد این حرف
دارا سکوت کرد و به همراه تیدا و دوستانش آرام از کنار پریساتیس و ندیمه های بهت زده اش گذشتند ، که
پریساتیس نسبتا داد زد :

_ بمان دارا !

دارا بدون اینکه به طرف پریساتیس بچرخد ایستاد . پریساتیس مقابلش قرار گرفت و عصبی نگاه اش را از تیدا به
دارا رساند و گفت :

_ قصدت از این سخن چه بود ؟

دارا سکوت کرد و نگاه تیزبین اش میان دو چشم مادرش آرام حرکت کرد .

پریساتیس این بار بلندتر غرید :

۴۴۱

سیمرغ سرش را بالا داد و کمی صدایش را بالا برد و کلافه و عصبی غرید :

__ خداوندگارم ...

چشمانش را بست و بعد سکوت نسبتا بلندی با نفس عمیقی چشمانش را به دارا و چهره قرمز از عصبانیتی که به دور دست ها خیره بود آرام تر گفت :

__ چرا نمی اندیشی دارا ؟! ... چرا ساده می گذری از این سخن که مادرت از هزاران دشمن برای تو دشمن تر است !!!

دارا ساق دستانش را روی نرده های سنگی و پهن ایوان گذاشت . سر و کمرش را خم کرد و باز هم سکوت کرد .
برایش قابل درک نبود ، قابل هضم نبود که باید از یک زندگی معمولی محروم باشد ، آن هم به خاطر اینکه در بخت سیاه اش عنوان ولیعهدی بیست و هشت کشور نوشته شده است ! ... سیمرغ که حال دارا را دید آرام گفت :

__ دارای من ، گوش می سپاری ؟!

دارا سر به زیر آرام سرش را به تایید تکان داد و سیمرغ با کمی مکث ادامه داد :

__ باشد ، امشب در میهمانی به همه بگو تیدا همسر توست !

دارا چشمان بهت زده و ناباورش را به سیمرغ دوخت ، آرام آرام قد راست کرد . چشمان نافذ و غرور و آرامش
همیشگی چهره اش می گفت که چیزی که می گوید جز راست نیست ... ولی چرا نمی توانست خوشحال باشد ؟!
این نگاه نافذ و بدون احساس سیمرغ نمی گذاشت این حس در وجودش بجوشد ... دارا پر تردید پرسید :

__ به راستی بگویم ؟؟؟

سیمرغ بی خیال گفت :

__ آری ! ... ولیکن فردا در همین هنگامه شب ، تو در سوگ از دست دادن تیدا خواهی بود !!!!

بعد این حرف آرام بال گشود و به پرواز درآمد ، دارا دلخور بلند داد زد :

__ همیشه در لحظات حساس سخنی می گویی و تنهایمان می گذاری ... سیمـــــرغ ؟؟؟

سیمرغ همان طور که می رفت در ذهن دارا جواب داد :

__ چرا که تو انسانی ، دارای مقامی بالاتر از من ، با این تفاوت که من از قدرت اندیشه ای که نیمی از اندیشه
شماست نهایت استفاده را می کنم و شما ، همیشه در انتظار پاسخ های پرسش های زندگیتان توسط دیگری ،
بدون اندیشه و زحمت دادن به خودتان هستید ! ... تو پدر آینده این مرز و بومی دارا ، شهریاری که قدرت اندیشه
بلند و قوی نداشته باشد لایق سروری بر بشر نیست !

تالار پر بود از میهمانان با لباس های شاد و رنگی ، همه شاد و خوشحال بودند . تیدا با تعجب به عده ای از میهمانان که بی نهایت زیبا بودند چشم دوخت ، تا بحال مردمی به زیبایی آنها ندیده بود . زمانی تعجب تیدا بیشتر می شد که وقتی به تیدا می رسیدند با لبخند و احترام برایش به احترام سر خم می کردند و به یکدیگر نشانش می دادند ... تیدا آرام به طرف آرتان رفت و در گوشش زمزمه کرد :

_ پدر این آدمای کین ؟!

آرتان با نگاه به جایی که تیدا اشاره کرد جواب داد :

_ انسان نه ! ... پریان خاندان سلطنتی سرزمین روشنایی !

تیدا با بغضی که به دلش نشست گفت :

_ خاندان آریابدی که با بی رحمی کشتین ! ... چرا باید بیان جشن تولد با تاخیر دارا ؟! من اگه کسی شما رو اذیت کنه ازش متنفر می شم ! ... این آدمای ... نه پریا یا زیادی خوبن یا زیادی احمق !

آرتان متعجب با ابروهایی بالا رفته گفت :

_ دارا به تو نگفت آریابد زنده است ؟؟؟!!

تیدا با چشمان گرد شده به زحمت زمزمه کرد :

_ نگفت !!!

آرتان _ پس از رفتن تو مدتی را آریابد در مقابل نور خورشید ماند ، پریسان فهمید و علقه نهایت کوشش نگهبانان با بی تابی تمام به صخره آمد . با زجه هایش دل آن زن هم نرم شد و آریابد را بخشید ، به پاس اینکه آریابد گل آتش سرزمین ما را تامین کند ...

تیدا _ حال پریسان و آریابد چگونه ؟

آرتان _ آبتین و بانو پری زاد به آنها می رسند ، به راستی که عشق این کودک به پدرش نجاتش داد و از همه مهم تر ...

با لبخند پیشانی تیدا را بوسید و گفت :

_ سخن تاثیر گذار و خردمندانه تو شاهدختم !

تیدا لبخند مهربان و تلخی روی لبش نشست . بعد از بوسیدن گونه آرتان آرام از او جدا شد . به طرف سیمرغ رفت و با او مشغول حرف زدن شد . عمق سکوت و گرفتگی چهره سیمرغ هر لحظه بیشتر می شد . با صدای دارا همه به او نگاه کردند .

دارا _ امشب در این میهمانی که نشان آمدن صلح به سرزمین جد بزرگوارم و پدر ایران زمینمان است ، می خواهم ازدواجی را اعلام بدارم !

همه اسطوره ها بهت زده به دارا خیره شدند . سورنا شربتش به گلویش پرید ، یوتاب با نگرانی لیوان سورنا را از لبش کنار کشید . آرام به پشتش زد و باز نگران به دارا خیره شد . نگاه تک تکشان التماس می کرد که حرفی از ازدواج خودش و تیدا نزند . سیمرغ هم با نگاه نافذ و بی همتایش به دارا چشم دوخت ، می خواست بداند که انتخابش چیست ...

دارا _ می خواهم ازدواج بانو آرتیمیس را به همراه ...

سکوت کوتاهی کرد و به پدرش چشم دوخت . آرتان با شنیدن اسم آرتیمیس لیوانش را به لب هایش رساند که بغض تلخ زندگی اش را با خوردن شربت شیرین رفع کند ... نمی شد ، این بغض شیرین نمی شد ... کاش می مُرد و ازدواج آرتیمیس را با دیگری نمی دید ... ولی تا به کی ؟! تا به کی باید این زن پاسوزش می شد ؟! بیست و چهار سال کم نبود ...

دارا باز از نو تکرار کرد ، این بار بدون وقفه محکم تر و بلندتر :

_ می خواهم ازدواج بانو آرتیمیس و پدرم آرتان را به همه اعلام بدارم ... و همین امشب در جشن سالروز میلاد من ، در مقابل سیمرغ نیک زاد پیوند آسمانیشان اجرا شود ...

پریساتیس بهت زده نام دارا را به زبان آورد . دارا بی اهمیت و مطمئن به تصمیمش ، نیم نگاهی به آرتیمیس و پدرش که بهت زده به او خیره بودند انداخت و باز ادامه داد :

_ من به عنوان ولیعهد و شهیار آینده ایران زمین ، از بانو آرتیمیس حمایت می کنم و اینک ، در مقابل تمام بزرگان سلطنتی هر بیست و هشت کشور اعلام می دارم که ، بانو آرتیمیس مادر من محسوب خواهد شد و تا زمانی که عمر دارد و زندگی می کند ، مادر من و تحت حمایت من است و توهین به ایشان توهین به شخص من و خاندان من محسوب خواهد شد ... سخنانم آشکار بود ؟!

سکوت سنگین تالار اول با تشویق اسطوره ها و کم کم کل مردمان تالار که برایشان دست زدند شکسته شد . دارا آرام از سکوی هفت پله تخت های سلطنتی پایین آمد . مقابل پدرش و آرتیمیس ایستاد . اول پدرش را در آغوش گرفت ..

آرتان در گوشش زمزمه کرد :

_ چرا این کار را کردی دارا ؟!

دارا پر حسرت زمزمه کرد :

_ بگذارید یکی از ما به آرامش برسد ...

بی حرف و بدون نگاه کردن به چشمان پدرش ، آرتیمیس را در آغوش گرفت . با نفس عمیقی چشمانش را بست ، آرامش این آغوش همیشه برایش معنای کامل آغوش یک مادر بود . آرتیمیس درگوشش زمزمه کرد :

_ چرا دارا ؟!

دارا هم به تبعیت از آرتیمیس زمزمه وار جواب داد :

_ می خواهم رویایی که آن شب از زبانتان شنیدم به حقیقت برسد .

آرتیمیس متعجب پرسید :

_ کدامین رویا ؟!

دارا _ رویای اُورینا ! رویایی که رویای من نیز هست .

آرام کنار کشید و به همراه دیگران نظاره گر پیوند پدرش و آرتیمیس توسط پیردانا شد ... سیمرغ کنار دارا ایستاد . دارا نیم نگاهی به سیمرغ انداخت و گفت :

_ پرسشی که بی نهایت پنهان (همون در لفافه حرف زدن امروزی) در سخنانتان ، پاسخ گفتید را یافتم !

گوشه چشمان سیمرغ چین افتاد و لبخندش را به رخ کشید ولی هنوز هم به آرتان و مراسم ازدواجش چشم دوخته بود .. دارا باز هم ادامه داد :

_ مقصود شما و پدرم را که سیاست و من مانع شدیم را یافتم ، سیاست نمی پذیرفت که بانویی جز یک شاهدخت ملکه ایران شود و من نمی پذیرفتم پدرم زنی غیر از مادرم را دوست داشته باشد . ترس پدرم از اینکه پس از ایشان من بخواهم به ایشان آزاری برسانم ... رسم سلطنت زیبا نیست ... می دانم که زنان امپراطور پس از مرگ شاه به غیر از ملکه و مادر ولیعهد حق ماندن در قصر را نخواهند داشت و در یاسالار با عنوان همسر دوم پدر ، از این دایره جدا نیست ... یافتم سیمرغ ... یافتم که با اندیشیدن به پنهانی ترین موضوع ، به پرسش هایی که گمان می کنم پاسخی ندارند خواهم رسید .

سیمرغ _ تیدا ...

دارا بدون آنکه بداند بین حرف سیمرغ جواب داد :

_ شاید زمان ما را به هم برساند ... ولیکن هرگز آغوشی را که عطر او را در تار و پود جان دارد و اندازه تن اوست به دیگری نمی بخشم ... و امید نمی بندم که شاید دارای بی نوای دیگر ... ما را به وصال هم برساند ...

سیمرغ سرش را به طرف دارا چرخاند برای گفتن و نگفتنش تردید داشت ، بعد از مکثی نچندان طولانی گفت :

_ تیدا در ایوان در انتظار توست و من در تالار کار مهمی دارم ! ... برو ، همه چیز را به تو خواهد گفت !

دارا آرام و متعجب از سیمرغ دور شد و به ایوان آمد ، تیدا زیبا و محکم دست روی نرده های سنگی گذاشته بود و به آرامگاه هفت سکوی ساده ی پدر بنیانگذار ایران چشم دوخته بود . دارا آرام کنار تیدا ایستاد و دستش را روی دستان تیدا گذاشت و انگشتانش را بین انگشتان تیدا آرام و پر احساس حرکت داد . آرام با لبخند نگاه اش را به نیمرخ تیدا رساند و با دیدن چشمان پر اشک تیدا متعجب پرسید :

_ چه شده تیدا ؟!

تیدا با لب هایی لرزان جواب داد :

_ می خوام برم !!!

دارا بهت زده بعد از سکوتی نچندان طولانی با لخوری گفت :

_ چرا هربار با اسم جدایی آتش به جانم می کشی ؟؟؟

تیدا با کف دست اشک های ریخته روی گونه اش را پاک کرد و گفت :

_ از دروازه ملل نه دارا ... با سیمرغ به یه سرزمین دیگه می رم ، که ازت دور بمونم ! ... نمی تونم باهات باشم ، نه که نخوام ... نمی تونم !

دارا عصبی دستش را پس کشید و گفت :

_ چرا ؟؟؟؟ چون زمان می خواهد که برای داشتنت بجنگم ؟! با پیوند آسمانی ازدواج عهد بستی که تا ابد پا به پایم می مانی ... چرا نمی توانم به بودنت اعتماد کنم تیدا ؟! .. هربار که می بینمت و با تو سخن می گویم می ترسم که باز هم بگویی بودن با من را نمی خواهی و اینک ...

تیدا دستانش را قاب صورت دارا کرد ، دارا سکوت کرد و محکم چشمانش را بست ، با دستانش میج دستان تیدا را گرفت و هرچقدر سعی کرد نتوانست دستانش را پس بزند . دیگر از این زندگی و ترسی که لحظه برای از دست دادن تیدا داشت به جنونش رسیده بود . تیدا دست چپ دارا را روی شکمش گذاشت و گفت :

_ بخاطر بچمون مجبورم دارا !

دارا از تقلا ایستاد و بهت زده به چشمان تیدا خیره ماند ... بدون شک اشتباه شنیده بود ! ... تیدا بین گریه تلخ خندید و ادامه داد :

_ نمی دونم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت ، می دونم حال تو هم بهتر از من نیست ... بازم خواستم به تالار پیام که راه رو گم کردم ... عین هر بار ...

کوتاه خندید ، تلخ و پر حسرت ... ذهن هر دو برگشت به لحظه هایی که تیدا همیشه راه را گم می کرد و از رازهایی باخبر می شد که شاید نباید می شد !

تیدا _ تو راهرو مادرت رو دیدم که به ندیمه ها می سپرد حواسشون بهم باشه که چیزی رو توی غذاهام بریزن .. یادم نیاد چی بود ، یه اسم عجیب غریب بود ، ولی همون لحظه به جناب آبتین گفتم گفت " یه زهر خاصه که کم کم شخص رو از پا درمیاره ! " ...

اشک هر لحظه بیشتر در چشمانش می جوشید و صدایش هم پر لرزش ادامه داد :

_ دارا اگه بمونم یه مرگ شبیه پدرم رو تجربه می کنم ، دارا اگه این بچه نبود تموم اون زهر رو به جون می خریدم که آخرین لحظات زندگیم رو کنار تو باشم ، چون تو ارزشت برام خیلی زیاده ... ولی با این بچه ... نمی خوام بزرگترین چیزی که می تونم از تو داشته باشم رو از دست بدم ... نمی خوام پسرمن رو از دست بدم ...

دارا مسخ شده و ناباور زمزمه کرد :

_ پسر !؟

تیدا کوتاه خندید و جواب داد :

_ سیمرغ می گه پسره ، الانم رفت که به همه بگه ما یه بچه داریم که بعدا برای ولیعهدیش به مشکل نخوره ... من گفتم نیازی نیست ، ولی سیمرغ می گه این سلطنت حق پسرمنه ... خدا اون رو بچه اول تو دونسته و لایق امپراطوری ..

دارا پریشان و پشت سر هم گفت :

_ شورای ایران را مجبور می کنم که تو را به عنوان همسرم بپذیرد وگرنه از ولیعهدی کنار می کشم !

تیدا بهت زده گفت :

_ هیچ می فهمی چی می گی دارا ؟؟؟!!!

دارا با بغضی که به زحمت در گلو می کشت گفت :

_ آری می فهمم ، می خوام با تو همانند دیگر مردمان زندگی کنم ... می خوام یک بار هم که شده در آرامش باشم ، تنهایی نگذار تیدا ... قول بده که تنهایی نمی گذاری ...

بازوهای تیدا را در دست گرفت و ملتمس ادامه داد :

_ تمام این امپراطوری ارزانی خودشان ، با تو در کلبه ای در جایی که هیچ کس ما را نشناسد زندگی می کنیم ...
من ، تو ، پسرمان ... من شاهزاده ناز پرورده نیستم که از سختی چیزی ندانم و بیهوده سخنی بگویم ... تیدا بپذیر ،
من این سلطنت را بی تو نمی خواهم ... تیدا ، من این امپراطوری که نمی توانم از همسر و فرزندم دفاع کنم را
نمی خواهم ... تو را به ایزد ، به پایت می افتم بیا ، بیا از این سرزمین ، از دست این مردم به کوه و بیابان پناه ببریم
!

تیدا با گریه به حرف ها و حرکات پریشان و عصبی دارا نگاه می کرد . اشک بی امان روی صورتش می نشست و
اصراری برای پاک کردنشان نداشت . به زحمت لب باز کرد :

_ دارا تو پدر این مردمی .

دارا عصبی داد زد :

_ نمی خواهم پدر مردمی باشم که آرامشم برایشان بی معناست ! .. این امپراطوری را در ازای گرفتن دستان می
دهم !

با این حرف ذهن تیدا جرقه زد ، روی پل را به یاد آورد ، پل بزرگ سرزمین آرتاباز ، حرف هایش با سیمرغ ... نکته
ای که سیمرغ گفت از کنارش ساده رد شده ! ...

تیدا _ «دلم برایش تنگ شده بود .. ازش خواستم حداقل بذاره دستاش رو توی دستم بگیرم ... باور می کنی
سیمرغ ؟ به همین خواسته کوچولو راضی بودم ولی دارا ... پسم زد ! .. دیگه هیچ وقت برای بودن باهاش پیش قدم
نمی شم !

سیمرغ _ دارا مجبور است برای حفاظت از تو به چشمانش هم بگوید که نگویند چقدر دیوانه وار دوستت دارند !
... تو گمان کرده ای برای دارا آسان است که از لمس دستان دور باشد ؟! می دانی گرفتن دستان تو برای دارا از
پادشاهی امپراطوری ایران لذت بخش تر است ؟!

تیدا با چشمان گرد شده به چشمان دارا خیره بود که صدای سیمرغ سکوت میانشان را شکست :

_ تو در قبال زندگی بانو آرتیمیس مسئولیت داری دارا ، کنار گذاشتن ولیعهدی به معنای آسیب دیدن دریا سالار
است ! از کجا می دانی ولیعهدی که می آید با بانو مهربان خواهد بود ؟! ... کنار کشیدن تو از ولیعهدی آسان نیست
دارا ! ... خاندان مادرت نمی گذارند تیدا زنده باشد ، به راحتی امتیازات و قدرت هایشان را به خاندان
پسرعموهایت نمی بخشند ... همان طور که در ذهن کسانی که در تالار بودند دیدم ، از اینکه تیدا همسر توست
نقشه کشتنش را در سر می پروراند چه برسد به اینکه بدانند که تیدا مادر ولیعهد توست !

دارا با چشمان براق از اشک محکم به سیمرغ چشم دوخت . می خواست غرور شاهی و مردانگی اش را در مقابل
نگاه دیگران حفظ کند ، ولی چطور می توانست با چشمان براق از اشک و صدای لرزانی که انسانیت و احساسش را

به رخ می کشید باز هم ادعای غرور و بی تفاوتی کند ... همه دوستانِ اسطوره ها با چشمانی گریان به او چشم دوخته بودند .

سیمرغ _ تیدا را از این سرزمین می برم ، می دانهم مورد سرزنش بسیار قرار خواهم گرفت ، چرا که اگر بدانند تیدا باردار است ، مجبور تان می کنند که فرزندان را به دنیا نیامده بکشید ، یا اینکه بعد از تولدش او را سر به نیست می کنند ... رسوم سلطنت زیبا نیست ، تو بیش از هر کس می دانی شاهزاده پارس ...

دارا محکم دستانش را چندبار به صورتش کشید ... تیدا مچ دستان دارا را گرفت و برای دل خوشی دارا لبخند زد و گفت :

_ من اصلاً ناراحت نیستم دارا ! ما باید از کوچولومون مراقبت کنیم ... ما اون رو آوردیم ، اون که گناهی نداره ، اون اصلاً نمی دونه مقام و وضعیتمون چیه ، باید برای سالم بودنش هرکاری که می تونیم بکنیم .. درسته یا نه ؟!

لبخندی امیدوار کننده زد و ادامه داد :

_ در ضمن ، من یه دارای کوچولو رو باخودم از این سرزمین می برم ، این طوری تو رو همیشه پیش خودم دارم ! همیشه ؟! .. این کلمه هزاران بار در ذهن دارا تکرار شد . نکند تا ابد دوریشان به درازا می کشید ؟! .. تیدا لبش را گاز گرفت . چانه دارا لرزید و نگاه تیدا روی چانه اش ثابت ماند . دارا به زحمت لب پاییش را به دندان گرفت و ابروهایش بیشتر درهم رفت . نگاه تیدا آرام از لب های دارا به چشمانش رسید ، لبخند زد ... با آرامش روی پنجه پا بلند شد . دستانش را قاب صورت دارا کرد ، پیشانی اش را با مکث و آرام بوسید . دستان دارا محکم و دلتنگ دور کمر تیدا حلقه شد و خانواده کوچک اش را در آغوش گرفت ...

تیدا پیشانی اش را به پیشانی دارا چسباند ، هنوز هم روی پنجه هایش ایستاده بود وساق دستانش پشت گردن دارا ، به چشمان بسته دارا خیره ماند . دارا آرام چشمانش را باز کرد و خیره به چشمان تیدا ، بعد کمی مکث ، باز دستانش را دور تیدا محکم تر کرد و برای ندیدن اشک هایش توسط دیگران سرش را در گودی گردن و موهای تیدا فرو کرد . زمزمه وار گفت :

_ در نبودنت من چه کنم که تیدای کوچکی را به یادگار ندارم ؟!

تیدا با حرف دارا بی صدا بغضش شکست . سر در گودی گردن دارا فرو کرد و اشک ریخت . هر دو زمان را از دست داده بودند که سیمرغ گفت :

_ پیش از دیر شدن باید برویم .

تیدا آرام از دارا جدا شد و به طرف آرتان رفت . کمی در آغوشش ماند و بعد در آغوش تک تک دوستانش فرو رفت مقابل روبینا ایستاد و گفت :

_ با خیال راحت می تونم دارا رو به تو بسپرم ، می دونم بیشتر از من مراقبش هستی ...

روبینا با چشمانی براق از اشک تیدا را در آغوش گرفت و گفت :

_ برای سلامت شاهزاده ام ، همچون گذشته از جان شیرین می گذرم ، تا زمانی که بازگردی دوست من .

تیدا با لبخند سپاس گفت و مقابل سورنا ایستاد . پسری که گریه اش را هیچ وقت ندیده بود ، پسری که چشمان و صورت مغرورش خیال داشتن هرگونه احساس را از او می گرفت و حالا برای او ، حلقه های اشک در چشمانش نشسته بود .

سورنا _ مراقب خود و کودکت باش ... می دانم که می دانی برایم بی نهایت ارزشمندی .

تیدا لبخندی به مهربانی سورنا زد و آرام در آغوشش جا گرفت و زمزمه کرد :

_ آره ، به بچم می گم که داییش چقدر مشتاق دیدنش .

دستان سورنا پر حسرت دور تیدا محکم تر شد . همین را می خواست ! همین که تیدا فراموش نکند به فرزندش بگوید که دایی خطابش کند و تیدا ، چه خوب دردش را فهمیده بود ... بعد از کمی مکث به ناچار هر دو آرام کنار کشیدند . تیدا برای آخرین بار به دوستانش نگاه کرد . دوستانی که در کنار عزیزانشان آرامش گرفته بودند و او باید می رفت ...

باز به طرف دارا رفت ، چشم گرفتن و دل کندن از او برایش از جان کندن سخت تر بود ... دارا بی حرف ، بدون گرفتن نگاه اش از چشمان تیدا مقابلش ایستاد و دستش را زیر زانوهایش انداخت . از بال سیمرغ بالا رفت و روی پشت سیمرغ زانو زد . تیدا را روی پشتش نشاند . برای آخرین بار پیشانی اش را با مکث و با درد بوسید .

پر عشق با لرزش صدای محسوسی زمزمه کرد :

_ دست از طلب ندارم تا کام من بر آید / یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

تیدا لبخندی زد و زمزمه کرد :

_ دوست دارم قبل رفتنم یه اعتراف کنم دارا ... همیشه دوستت داشتم و دارم . هیچ وقت آریابد یا هیچ مرد دیگه ای تو رو برام کمرنگ نکرد و قلبم ، تنها با نگاه تو لرزید . قبول دارم که با آریابد هیجان های زیبا و لحظه های شگفت انگیزی رو تجربه کردم ولی ... آرامش و عشقی که کنار تو حس کردم از همه حس ها سر تر بود ... کنار تو حس می کردم تمام کائنات سکوت کردند و فقط به ما چشم دارن و تو ... با همه آرامش و عشق و حس هایی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم ، مرد و اسطوره زندگی من شدی ...

دارا باز پیشانی تیدا را بوسید ، هرچه می بوسید باز هم کم بود و آبی خاموش کننده روی آتش جان اش نمی شد . این بوسه ها آرامش همین لحظه هم نبود چه برسد به ذخیره آرامش روزهایی که نمی دانست تا به کی به طول می انجامد .. آرام و با اکراه از روی پشت سیمرغ عقب عقب رفت . بدون گرفتن نگاه از تیدا روی ایوان آمد و به همراه بقیه دوستانش پر حسرت به تیدا چشم دوخت .

بدون گرفتن نگاه اش از چشمان تیدا ، خطاب به سیمرغ گفت :

_ او را به کدامین سرزمین خواهی برد ؟

سیمرغ _ برای امنیت ایشان هرگز نخواهم گفت سرورم ...

دارا به تایید آرام سر تکان داد و سیمرغ در مقابل چشمان گریان دیگران و حسرت و درد بی پایان چشمان دارا آرام اوج گرفت و رفت به طرف سرزمینی که جز خود و خدایش کسی از آن آگاه نبود ...

دارا با اینکه می دانست سیمرغ مسافت زیادی را طی می کند که از دید او دور شود و بعد به سرزمینی که انتخاب کرده می رود ، ولی باز تا طلوع خورشید یکه و تنها در جای خود ایستاد و به دور دست ها و تیدا خیره ماند . تیدا ، با اینکه دارا را نمی دید ولی هنوز هم به پشتش و جایی که حس می کرد دارا هنوز هم به او چشم دوخته ، نگاه کرد . همین که می دانست چشمان بی مانند دارا او را می بیند برایش به اندازه تمام شادی های دنیا ارزشمند بود ... آرام دستش را روی شکم تخت اش گذاشت و لبخند تلخی روی لبش نشست ... یعنی روزی می رسید که با دارا در آرامش زندگی کند .. یا حکمت نفس کشیدن این بچه این بود که تیدا آینده بی دارا را اینگونه سپری کند !؟ ...

تیدا _ سیمرغ خوابم گرفته چرا !؟

سیمرغ _ محکم گردنم رابگیر ، این از خاصیت سرزمین اُزیرن است ، نزدیک شدیم .

تیدا دستش را محکم دور گردن سیمرغ حلقه کرد و به یک دم و باز دم نرسید که چشمانش روی هم افتاد . با صدای دلنشین و خوش آهنگ سیمرغ چشمانش را باز کرد . نور چشمانش را زد ، چند بار آرام چشمانش را باز و بسته کرد تا چشمش به نور شدید اطراف عادت کرد . زیر تن و دستانش احساس خنکی کرد . آرام کف دستش را حرکت داد و سبزه ها را لمس کرد ، نور از لابلای درختانی که برگ هایش تکان می خوردند لجوجانه راه به زمین سرسبز زیر تن اش باز می کردند . بیشتر دقت کرد . این برگ های تنالیتنه نارنجی رنگ عادی نبودند ! آرام روی زمین نشست و متعجب و خواب آلود پرسید :

_ این برگا چرا بال می زنن !!!!؟؟؟

سیمرغ سینه اش را باوقار جلو داد و سر بلند کرد و خیره به درختان گفت :

_ بیشتر نگاه کن تیدا ... تو را به بد سرزمینی نمی آورم .

تیدا آرام روی پاهایش ایستاد و به طرف برگ هایی که روی زمین و درختان بود قدم برداشت که یکدفعه متوجه شد که این برگ های تنالیه نارنجی رنگ ، پروانه هایی با نقش هایی بی مثال اند ... پروانه ها دور پاهای تیدا چرخیدند و تمام قامتش را چرخ زدند . تیدا از شوق دور خودش می چرخید و مثل کودکان بی پروا دوید . پروانه هایی که روی زمین نشسته بودند آرام مقابل قدم هایش بلند می شدند و با چرخش های زیبایی باز روی زمین و درختان می نشستند . تیدا مست این سرخوشی و رقص پروانه ها بود که صدایی توجه اش را جلب کرد :

__ درود سیمرغ ، سرزمینم را درخشان تر از پیش کردی !

تیدا به طرف صدا چرخید و در کمال تعجب شیر سپید بالداري را دید که صورت مردی را داشت ، با ریش فر و استوانه ای و موهایی فر با تاجی درخشان و طلایی ... درست شبیه سردر ورودی کاخ پارسه ! ... تیدا با نفس های نامنظم و چشمان گرد شده از بهت ، به موجود مقابلش چشم دوخت .

سیمرغ با لبخند چشمانش آرام و متین گفت :

__ درود امپراطور اُزیرن .

اُزیرن آرام و متین با غروری که یک شیر داشت آرام قدم برداشت و با یک جهش به طرف تیدا در کسری از ثانیه به مردی زیبا با لباسی طلایی به شکل مردم پارس و بال های بلند و سپید پرنده شکل تبدیل شد ... نوک بال های بلندش روی زمین کشیده می شد . پروانه های زیبا مقابل پایاو هم از جا بلند می شدند و بعد از گذشتن او باز به زمین می نشستند . با یک گام فاصله از تیدا مقابلش ایستاد و کنجکاوانه چشمانش را در تک تک اجزای صورت تیدا گرداند . سیمرغ آرام و با وقار کنار تیدا جا گرفت و آرام و شمرده گفت :

__ تیدا ، همسر دارا ... از دروازه ملل پا به سرزمین امپراطورمان آرتان نهاده .

اُزیرن آرام و با وقار بدون چشم گرفتن از تیدا به احترام تیدا سر خم کرد و سیمرغ ادامه داد :

__ ولیعهد آینده امپراطوری پارس را در شکم دارد اُزیرن ، معنای سخنم را که می دانی .

اُزیرن چینی به ابروهای خوش فرمش داد و گفت :

__ آری ! بیست و هشت کشور از سی کشور جهان در پی او هستند و من باید از ایشان مراقبت کنم ...

سیمرغ با صدای که تُن_ خنده در خودش داشت گفت :

__ نه با این شدت ! ... آریابد و آبدوس ملکه بودن او را به رسمیت می شناسند !

اُزیرن عاقل اندرصفی به سیمرغ چشم دوخت که سیمرغ سر به آسمان برد و بلند خندید و گفت :

__ بسیار خوب دوست من ... من به قدرت هایت ایمان دارم ... وگرنه برای این کار بزرگ تو را انتخاب نمی کردم .

سیمرغ و تیدا آرام لب ساحل طلایی سرزمین اُزیرن قدم بر می داشتند . چشمان هر دو از شدت نور کوچک شده بود . اُزیرن بر روی صخره ای همراه دو محافظ اش که در شکل و شمایل شیر بالرداری با سر عقاب بودند ، باوقار ایستاده بود ... تیدا محو زیبایی درختان زیبای این سرزمین بود . تمام برگ هایشان تنالیده های قرمز و زرد و نارنجی بودند با کاج های بلند و زیبایی که در میان درختان سر در هم فرو بره سرزمین اُزیرن قامت راست کرده بودند ... آبی آب ... سرسبزی و بازی رنگ های نفس گیر طبیعت ، در ذهنش نمی گنجید ... به درستی که سیمرغ او را به جای بدی نیاورده بود ! ... صدای محکم و پر صلابت سیمرغ ، نه تنها رشته افکارش را برید ، بلکه نفسش را هم از دم و بازدم انداخت ...

_ باید بروم !

تیدا از راه رفتن باز ایستاد و با چشمان پر التماس و نگران به سیمرغ چشم دوخت . چگونه سیمرغ او را در بین این مردم ناآشنا تنها می گذاشت .. تا به کی ؟! با چند گام فاصله ... سیمرغ هم ایستاد و به طرفش چرخید و دلگرم کننده گفت :

_ اُزیرن ، امپراطور بی همتایی در محافظت است تیدا ، هیچ کس توان مقابله با قدرت هایش را ندارد ... همه از او حساب می برند چون هیچ کس نمی داند دارای چه قدرتی است ... هیچ کس از یک قدرتش هم خبر ندارد ... تیدا _ تنهام می ذاری تو یه سرزمین با موجودات ناشناخته و ...

نالید :

_ نرو سیمرغ ...

سیمرغ نگاه اش را در چشمان به حلقه اشک نشسته تیدا گرفت و نفسی تازه کرد و ادامه داد :

_ اُزیرن همپیمان دولت نیک خواه ماست ... درد بسیار دارد ، هشدار می دهم زیاد به او نزدیک نشوی ! .. دوست ندارد کسی به او نزدیک شود و اگر این رسم را بشکنی آینده زیبایی را برای خود رقم نخواهی زد ... ولیکن می توانم به جرات بگویم که در کنارش در امان خواهی بود ! ... در این مدت کوتاهی که ما در حال سخن گفتن بودیم ، او همه چیز را برای در امنیت بودندت مهیا کرده ... در دانایی و قدرتش شک نکن ...

سروش را به پیشانی تیدا آرام مالید و با چشمان کوچک شده به چشمان بسته تیدا و اشک های آرامی که روی گونه اش سرازیر می شد زمزمه کرد :

_ به سکوت و آرامش و تنهایی نیازمندم ... باید تصمیمات مهمی بگیرم ...

تیدا به ناچار آرام به تایید سر خم کرد و روی پنجه پا بلند شد و دستش را قاب سر سیمرغ کرد و آرام بوسید و با لب هایی لرزان زمزمه کرد :

_ باشه برو ، ولی زیاد تنهام نذار ...

سیمرغ در جواب تیدا سکوت کرد ... وقتی نمی دانست دیدار بعدی چه زمانی خواهد بود پس سکوت بهترین جواب بود ! ... با چشمان نگران آرام از تیدا فاصله گرفت . آرام آرام در مقابل چشمان حلقه از اشک تیدا محو شد ... صدای آژیرن از پشت سرش توجه اش را جلب کرد . ولی به طرفش برنگشت .

_ سیمرغ یک پرنده زیبا و باشکوه و در عین حال غیر قابل دسترس است ، بر او خرده نگیرید بانو ... اگر همیشه در دسترس بود نامش سیمرغ نبود !

تیدا تنها به گفتن یک جمله کوتاه که هیچ باوری به آن نداشت بسنده کرد :

_ درک می کنم !

با بغض و ناراحتی پشت سر آژیرن به طرف ناکجا آباد قدم برداشت . حتی زیبایی های سرزمین اطرافش هم نمی توانست درد و بغضی را که در دلش داشت را تسکین دهد . در دلش با خودش حرف زد :

« چرا پا به این سرزمین گذاشتم ؟ از اول هم درست فکر کردم ! نباید ندیده و شناخته به یه صدا اطمینان می کردم و پا به شکافی غیر قابل باور می داشتم ... چی برام داشت این سرزمین پر اسطوره ؟! .. یه ازدواج ناموفق ، یه شورای به خون تشنه .. بیست و هشت کشور که مرگ من و بچم رو می خوان !

پوزخندی به بخت اش زد و باز هم به افکارش پر و بال داد :

_ بچه ؟! .. همیشه فکر می کردم وقتی می فهمم قاره بچه دار بشم تمام ثانیه ها و لحظه ها رو با پدر بچم در انتظار به دنیا اومدن اون می مونم .. مثل مهرآذر ! .. یعنی دارا هم به همون مهربونی به من نگاه می کرد ؟! ...

صدای وجودش به افکارش نهیب زد :

_ تو که می دونستی برای بودن با دارا بهای سنگینی رو باید بدی . خودت انتخاب کردی و سیمرغ هم پای انتخابت موند .

در جواب صدا در دلش جواب داد :

_ نه ! همش تقصیر سیمرغ بود ! اگه اون پیشنهاد ازدواج دارا رو به من نمی داد هیچ وقت حرفی زده نمی شد !

باز هم صدای درونش لب به اعتراض گشود :

_ یعنی سیمرغ با همه داناییش اشتباه کرده ؟! یعنی دارا هم حرفی از علاقه اش بهت نمی زد ؟!

لحظات کوتاه بودن با دارا را به یاد آورد . اعترافش ، لبخندی که روی لب هیچ بشری تا به حال به این زیبایی ندیده بود . چشمان نافذ و گیرایی که چشمان نکته سنج و ریزبین سیمرغ هم به پایش نمی رسید . برای پنهان

کردن بغض سنگین گلویش و اشک هایی که بی رحمانه و زنجیر وار در چشمانش نشسته بودند چندبار دستانش را به صورتش کشید . با صدای آژیرن که پشت به او مقابلش ایستاده بود و به روبه رویش خیره بود نگاه کرد :

_ این هم کلبه درویشی من !

تیدا به کلبه درویشی آژیرن نگاه کرد . چشمانش هر لحظه از بهت بیشتر از هم باز می شد ... به قصر سپید و سر به فلک کشیده آژیرن چشم دوخت . قصری که بر روی رودخانه ای زیبا و خروشان که راه در دل جنگل در پیش می گرفت قد علم کرده بود . درختان شکوفه دار رنگی و درختانی همچون همه جای این سرزمین از تنالیت رنگ های گرم و سرسبزی کاج های خوش قامتش که پیکر قصر را در آغوش کشیده بودند ... بوته های زیبای گل سرخ و سپید دور تا دور قصر را در برگرفته و به طرف قامت قصر راه در پیش گرفته بودند . همه اینان باعث شده بود که سپیدی قصر بیشتر به رخ بیننده کشیده شود . تیدا مبهوت زیبایی قصر به دنبال آژیرن به راه افتاد ... به پرند های دور قصر بیشتر دقت کرد . نگهبانان قصر آژیرن ، موجوداتی با پیکر شیر و سری به شکل عقاب که با دیدن آژیرن به احترامش سر خم می کردند . در حالی که آژیرن تنها خط دید نگاه اش را در پیش می گرفت .. بدون کوچک ترین نگاهی به آنها ...

داخل قصر با همه جواهران و سنگ ها و ظروف قیمتی تزیین شده بود . بهت و ناباوری اش را پری هایی که در گوشه کنار قصر و سربازان بالدار زیبا بیشتر می کرد . همه بال های زیبایی داشتند ، یکی از یکی زیباتر و رنگارنگ تر ... همان سرستون ها و ابهت بنا در این مکان هم در نظر گرفته شده بود ... همان لباس های زیبا و پر زرق و برق پارسی با این تفاوت که مردم پاسارگاد بال نداشتند و مردم این دیار داشتند ! ... تمام مردمان قصر ، چه زن و چه مرد موهای لخت و بلندی داشتند با رنگ هایی بی همتا و خیره کننده ، که گاهی روی رنگ های موهایشان نمی توانست اسم چه رنگی را بگذارد ! ... زیتونی ، طلایی ، قهوه ای ، نارنجی ، نقره ای رنگ هایی بود که می شناخت و بقیه ... !

چشمش را به آژیرن رساند موهای سرش مشکی براقی بود که لخت تا روی کمرش می رسید ! ... مطمئن بود ابتدای ورودش او را این گونه ندیده بود ! .. باز به مردم تالار چشم دوخت ... مبهوت زیبایی اطراف بود که محکم به چیز سختی برخورد کرد . سرش را بالا گرفت ... سرش به سینه محکم آژیرن برخورد کرده بود ... قد تیدا به سر شانه های آژیرن می رسید و همین حس ترس را برایش بیشتر می کرد ... آژیرن با چینی که بین ابروهایش بود دست به کمر شاکی به تیدا چشم دوخته بود ، گفت :

_ به سخنانم گوش می سپاری ؟!

تیدا خودش را نباخت و یک گام عقب گذاشت و آرام گفت :

_ شما نمی دونین این سرزمین برام جالبه و دارم همه چیز رو بررسی می کنم ؟! ... الان گوش می دم ، بفرمایید !

آژیرن آرام و سلطه گر قدمی به جلو رفت و با چشمان سرد و بی احساسش محکم گفت :

_ من ... کسی هستم که همه چیز را می سنجم ! ... شما میهمان هستید ، بنا به رتبه و جایگاه شما چیزی نمی گویم .. می دانم که امپراطورم آرتان چگونه عاشق شماست .. و ولیعهد !

تیدا ابروهایش را در هم کشید و گفت :

_ دوست دارم دارا را به عنوان من خطاب کنید ! ... همسر من ، جناب اُزیرن !

اُزیرن از تغییر لهجه تیدا ، متعجب ابروهایش را بالا داد . تیدا شال روی موهای سرش را دور خودش کشید و گفت :

_ این اتاق منه دیگه !

دستش روی دستگیره رفت و هر کاری کرد دستگیره پایین نمی آمد ... نفسش را عصبی به ریه هایش کشید و نگاه اش را در کاسه چشمانش گرداند . به طرف اُزیرن که دست به سینه به او چشم دوخته بود ، چرخید و گفت :

_ بازش کن !

اُزیرن هنوز هم با چهره سرد و بدون احساسش به تیدا خیره بود . تیدا که از برخورد سرد و غیر دوستانه اُزیرن رنجیده بود عصبی گفت :

_ یکم دیگه نگاه کن ، می گم باز کن در رو !

اُزیرن بعد از کمی مکث در چهره اش ، در مقابل چشمان ناباور تیدا آرام به راحت افتاد ! تیدا به طرفش دوید و بازویش را کشید و در همان حال گفت :

_ اصلا می شنوی چی می گم !؟

اُزیرن با سرعت تمام به طرفش چرخید . از اخم های محکم و ابهت چهره اش تیدا از کارش پشیمان شد ... آرام دستش را از بازوی اُزیرن پس کشید و با چشمان گرد شده از ترس به چشمان سیاه اُزیرن که این بار رگه های طلایی و سبزش مثل گردباد درون سیاهی چشمانش می چرخید و به مردمک سیاه چشمانش کشیده می شد خیره ماند . بعد مکث کوتاهی اُزیرن طوری داد زد که همه مردمان تالار از حرکت ایستادند و به آنها چشم دوختند .

اُزیرن _ هر در مخصوص اشخاصی است ... تا من اجازه ندهم هیچ دری باز نمی شود . هنوز به اتاق شما نرسیده ایم . اگر به جای بودن در دنیای خیال ، به دنیای ما هم گوش بسپارید می دانستید که تمام این مدت داشتم تمام قوانین این قصر را برایتان بازگو می کردم ...

تیدا با ترس و چشمان گرد شده در چشمان اُزیرن قدمی به عقب برداشت . اُزیرن سریع چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت و بعد مکثی نچندان کوتاه چشمانش را باز کرد . رگه های سبز و طلایی درون سیاهی چشمانش از حرکت ایستاده بودند .

صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد :

_ دیدن من سعادت می خواهد که گاهی دیگران تا آخر عمر سعادت آن را نخواهند داشت ، پس بدانید با من چگونه سخن می گوئید ! ... شما تا بازگشت جناب سیمرغ در این سرزمین میهمانید پس ... جایگاه خود را از خاطر مبرید بانو تیدا !

بی هیچ حرف اضافه ای دیگر از تیدا که در جایش خشک شده بود گذشت . تیدا با حس سنگینی نگاهی سرش را به آن طرف گرداند و مردی را دید که پوستی گندمی داشت و صورتی استخوانی پهن ، با اجزای صورتی ظریف و باریک .. موهای طلایی و لباسی سپید و فاخر با نقوشی نقره ای و گاه طلایی ... نگاه پر معنا و در عین حال خنثی اش که نمی توانست تفسیرش کند به چهره اش ثابت بود .. غمگین و ناراحت سر به زیر انداخت و با اجبار فراوان به دنبال اُزیرن به راه افتاد ...

آرام از لبه پنجره قصر سرک کشید ... طی این مدتی که در این سرزمین بود فهمیده بود که همیشه این وقت شب اُزیرن از قصر خارج می شود و به سرکشی به تمام سرزمینش می رود ... حواسش به همه چیز بود ... فرار از زیر نگاه تیزبینش غیر ممکن بود ... ولی او چندباری این کار را کرده و قبل از اینکه اُزیرن از نبودنش مطلع شود به قصر باز می گشت . با خیال راحت و با احتیاط روی قسمت های طرح دار دیوار پا گذاشت و کم کم از پنجره پایین رفت ... با همه تلاش و ترفند از کنار سربازان گذشت . با نگاهی به نگهبانان اساطیری که در هوا با بال های خاص و زیبایشان پرواز می کردند . درون بوته های گل سرخی که کم و بیش دور دیوارهای قصر مرمی سفید رنگ پیچیده و بالا رفته بود پنهان شد . آرام و با احتیاط پاهایش را روی زمین گذاشت و همین که لبخند روی لبش نشست و نفسی تازه کرد ، صدایی از پشت سرش قلبش را برای مدتی از تپیدن انداخت :

_ با کودک هشت ماهه ای که در شکم دارید ، پایین آمدن از این دیوار باور کردنی نیست !

تیدا نفس عمیقی کشید . آرام به طرف اُزیرن چرخید . بی تفاوت دستش را روی شکمش گذاشت . پرغرور و محکم به چشمان مچ گیرانه و دستان اُزیرن که پشتش بهم قلاب بود و غرور زیبایی را به ابهت ترسناکش می داد چشم دوخت . آرام به طرف تیدا قدم برداشت و ندیمه هایش هم با بال های عقاب مانندشان پشتش بی حرکت ایستاده و چشم هایشان را به تیدا دوخته بودند ... سکوت تیدا باعث شد اُزیرن باز به حرف بیاید ... محکم بدون نرمش ... و چهره ای که بی دلیل همیشه با اخم های درهم مزین بود ... تیدا طول این مدت فهمیده بود که این

برای حد فاصل بین اُزیرن و زیر دستانش بود و اینکه از او بیشتر حساب ببرند و بدانند که او از خطا و کارهایشان ساده نمی گذرد ..

اُزیرن _ بانو می دانید اگر بلایی سر پسر ولیعهد بیاید من ...

سکوت کرد و عصبی داد زد ... طوری که تیدا از ترس تکانی خورد و نگهبانان پرنده بالای سرشان از حرکت ایستادند .

_ نگهبانان!؟

در کسری از ثانیه سه نگهبانان پرنده که سرعقاب و تنه شیر داشتند کنارش فرود آمدند و به احترام سر خم کردند . اُزیرن با چشمان به خون نشسته و عصبی با رگه های چشمانش که این بار سرخ با ذره های طلایی شده بود گفت :

_ اینگونه نگهبانی می دهید؟! زنی که باردار است اینگونه در مقابل چشمانتان می گذرد و شما را خواب برده !؟

نگهبان بهت زده نگاهی به تیدا انداخت و سر به زیر گفت :

_ سرورم پوزش ، دیگر این کوتاهی تکرار نمی شود ... امان می خواهی... ..

اُزیرن بین حرفش پوزخندی زد که نگهبان نا امیدتر سر به زیر انداختند .

اُزیرن _ پوزش؟! می دانی که در نگهبانی ها چگونه ام ...

محکم تر و بدون نرمش ادامه داد :

_ با طلوع خورشید در مقابل تمام سپاه امپراطوری گردنتان زده خواهد شد !

نگهبان بار دیگر شانسش را امتحان کرد :

_ سرورم این برای یک نگهبان ، مرگی قابل احترام نیست . به پایتان می افتیم بعد این همه سال خدمت وفادارانه ...

اُزیرن با اخم های درهم سرش را به جای دیگر چرخاند . این برای نگهبانان به این معنی بود که از تصمیمش باز نمی گرد ... درست مثل همیشه ... سه نگهبان شرمنده با نیم نگاهی به هم و تیدایی که مسبب این حقارتشان بود ، سر به زیر انداختند ... اُزیرن خودش را به تیدا رساند و از بین دندان هایش غرید :

_ با من همراه شوید بانو .

تیدا بهت زده به چشمان سیاه اُزیرن که رگه های سرخ داخلش در حال جوشیدن و خودنمایی بود . جسور گفت :

_ یعنی می خوای سرشون رو بزنی !؟

اُزیرن خیره در چشمان تیدا سکوت کرد ... بعد کمی مکث خونسرد جواب داد :

_ دلیلی برای توضیح نمی بینم ولیکن ، آری .. و شما با انجام این کار مسبب مرگ پر حقارت آنان خواهید بود !

تیدا ناباور و عصبی با صدای نچندان آرامی گفت :

_ چی ؟! تو اهریمنی ! .. بدی های خودت رو به پای من ننویس خواهشا ! من تو کثیف کاریای تو شریک نمی شم !

چشمان همه بدون چرخش سر تنها از چهره تیدا به صورت خونسرد و آتشفشانی که درون اُزیرن به پا بود در رفت و آمد بود .. اُزیرن که تنها یک حرف تیدا مثل پتک روی سرش بود مدام در ذهنش تکرار شد .. اهرمن ؟! .. این دختر گستاخ او را اهرمن خوانده بود ؟! .. گردباد رگه های سرخ و طلایی رنگ چشمان سیاهش بیشتر از پیش شروع به وزیدن کرد . بازوهای تیدا را محکم در چنگ گرفت . باد با شدت شروع به وزیدن گرفت ، ابرهای تیره آسمان را فرا گرفتند . رعد و برق و صاعقه های هولناک در آسمان نقش بستند . آب های آبشار مقابل قصرش متلاطم و وحشی به موج های دیگر برخورد می کردند . همه حیوانات و مردم در کنار خانواده های خودشان در جای امنی پناه گرفتند و دعا می کردند که خشم اُزیرن فروکش کند ... انتهای این خشم را می دانستند ... نهبانان و ندیمه ها از ترس توان جلو رفتن را نداشتند .

اُزیرن داد زد :

_ تو من را اهرمن خواندی ؟؟؟!! تو من را با یک رانده شده برابر دانستی ؟! تو می دانی من که هستم ؟! .. دارا در تو چه دیده که تو را به همسری پذیرفته بانوی نادان ، توئی که نه زیبایی داری نه ادب ! توئی که ..

تیدا که از عصبانیت و فشار دستان اُزیرن به ستوه آمده بود ، بین حرف های اُزیرن داد زد :

_ آره ! ... تو چی داری ؟! چی داری که به خودت می نازی ؟! به این می نازی چون همه زیر دستات به جای احترام از ترس جلوت سر خم می کنن ، از کنارشون می گذری و اونا بازم بهت نگاه می کنند ولی نه با یه لبخند که یه بزرگ مرد پاس دار و پدر سرزمینشونه ... به حال خودت باید تاسف بخوری چون ترس توی چشماشون که نکنه بهانه ای دستت بدن که اونا رو به حقیرترین مرگ محکوم کنی ... تو یه مرد ضعیفی که برای یه کار بی ارزش زیر دستات رو محکوم به فجیح ترین مرگ می کنی و برای رفع احساس گناهت من رو مقصر می دونی ! ... من رو حبس کردی تو قصر و هر بارم من رو می بینی راحت رو کج می کنی و جز اخم هیچی بهم نمی دی ... وقتی با کارات حس می کنم از اینکه من تو سرزمینت هستم ناراحت ...

حس کرد که بچه اش در شکمش جمع شد ... حس کرد که نفسش بند رفت ... حس کرد دستان کوچک پسرش با آخرین امید محکم به دیواره شکمش چنگ کشید ... به اجبار حرفش را خورد و قبل از اینکه به دنیای سیاهی و بی خبری برود با نفسی حبس شده زیر لب نالید :

_ آی ، بچه ام ...

دارا با تکان شدیدی از خواب پرید . کمی گذشت که کم کم نگاه اش را که بی هدف روی ملافه روی پایش بود بگیرد . چندبار دستانش را به صورت خیس از عرق سردش کشید ... سرش را آرام به طرف جای خالی تیدا برگرداند و آرام دست چپ اش را روی تخت کشید و روکش سپید تخت را در چنگش محکم فشرد ... تیدا را خواب دیده بود ... خواب دیده بود چنگ در خاک ، زجه می زد ! ... دیده بود که چه پر سوز نام دارا یک دم از لبانش جدا نمی شد ... معنای خوابش چه بود ؟ ... هرچه بود حسش می گفت تعبیر زیبایی ندارد ! .. پیراهن اش را از گوشه تخت برداشت و روی تن عرق کرده اش پوشید . آرام به طرف در خروجی اتاقش به راه افتاد . سربازان به احترام سر خم کردند و ندیمه مخصوصش همین که لب باز کرد دارا کف دست راست اش را به معنای سکوت به طرفش بالا برد .

_ می خواهم در سکوت و تنهایی باشم ، به دنبالم نیایید ...

ندیمه لجوجانه اصرار کرد :

_ ولیکن سرورم ...

دارا عصبی از بین دندان هایش غرید :

_ تمامش کن نیشام !

نیشام به احترام سر خم کرد و قدم پیش آمده را عقب کشید . نگران از حال دارا به اجبار سر جایش ایستاد . دارا به راه افتاد و نگاه اش را به دور دست ها دوخت . تا فرسنگ ها دورتر خبری از تیدا نبود ... زیر لب نالید :

_ سیمرغ آرام جانم را به کجا برده ای ؟! ... اگر جایش خوب است چرا من آرامش ندارم ؟!

غمگین و شکست خورده آرام قدم برداشت ... چرا این زندگی برای او زندگی نبود ! .. سوار اسبش شد و مقابل چشمان نگران آرتان که در ایوان او را نظاره گر بود به طرف آتشکده تازید . از آن بالا ... در خلوت بهتر می توانست با خدایش حرف بزند و سفارش تیدا و پسر کوچکش را به او بکند ... پسری که هر وقت یادش می افتاد . بغض گلویش را چنگ میزد ... تمام عمرش به خودش قول داده بود نگذارد فرزندش حسرت های او را داشته باشد ولی انگار ... با این شورای بی منطق و احساس ... او هم دارای دیگری بود ! ...

صداهای اطرافش کم کم برایش واضح می شد ..

اُزیرن _ کاری کن طبیب .

طبیب _ حال بانو خوب است سرورم ، نگران نباشید ... هوشیارند ...

تخت از سنگینی وزن اُزیرن پایین رفت .. نگران زمزمه کرد :

_ بانو ؟ .. بانوی من خوب هستید ؟!

تیدا زیر لب گفت :

_ بچم ؟

اُزیرن _ خوب است ، آسوده باشید ...

آرام از روی تخت بلند شد و دستانش را چندبار به صورتش کشید و زمزمه کرد :

_ خدای را سپاس ، سپاس ، سپاس ...

اُزیرن با لباس فاخری که هم می شد نام چرم را بر آن گذاشت و هم پارچه لخت در مقابل تخت تیدا پشت به او کنار پنجره ایستاده بود . بلندی لباس به مچ پایش می رسید و پوتین های چرمی که تا نزدیکی زانوهایش می رسید . نقوش اسلیمی پُر ظرافت نقره ای تمام لباسش را در بر گرفته بود ... چاک بلندی دو طرف لباسش بود و لبه های لباسش بدون هیچ دوختی روی پهلویش روی هم افتاده و با شال بند طلایی اش به تنش محکم شده بود . آستین های لباسش هم راسته و با چاک کوتاهی در داخل مچ دستش ... موهای طلایی مات و بلند ... قسمت جلوی موهایش را به پشت سرش کشیده و با بافتی زیبا پشت سرش محکم کرده و بقیه موهایش آزادانه روی پشتش افتاده بود . تاج زیبای ظریفی که هنرمندی جواهرسازان سرزمینش را به رخ می کشید روی پیشانی و درون موهایش جا خوش کرده بود .

به طرف تیدا چرخید . چشمانش را کهکشانی بود ... انگار که چشمانش جلوه ای از ستارگان آسمان بود ... سکوت نسبتاً طولانی اش را شکست :

_ من اهرمن نیستم بانو ... برای این جایگاهی که اینگونه به زیر سوال بردید بها دادم ... بهای سنگین و غیرقابل باور!

چهره اش خنثی شد و خونسرد و آرام گفت :

__ با من بیایید بانو .

تیدا در حالی که درون تخت گرم و نرمش به پستی تخت تکیه زده بود ، ناراحت دست به سینه شد و با اخم رویش را از آئیرن گرفت و به پنجره نگاه کرد :

__ کجا ؟! من با تو حرف نمی زنم !

آئیرن برخلاف همیشه آرام و مهربان گفت :

__ مگر نگفتید شما را در قصرم حبس کرده ام ؟! ... می خواهم مکان های زیبای سرزمینم را به شما نشان دهم .

آئیرن آرام کنار تختش ایستاد و دست راست اش را به طرف تیدا گرفت . تیدا با اکراه دستش را در دست او گذاشت و با احتیاط و کمک آئیرن از تختش جدا شد ... برخلاف همیشه این بار احساس سنگینی می کرد . دست روی شکمش گذاشت ، آئیرن بازویش را پیش کشید و تیدا در مقابل جواب آئیرن که با تکان سر از او می پرسید چیزی شده تنها لبخند کوتاهی زد و تکیه به بازویش آرام آرام و با همراهی صبورانه او به طرف حیاط اصلی قدم برداشت .

صدای آئیرن که ندامت در آن مشهود بود توجه اش را از حال و احوال موجود کوچک درونش گرفت:

__ پوزش ملکه من ، به خاطر توهینم به شما ..

تیدا فروتنانه و مهربان لبخندی زد و گفت :

__ عیب نداره ، داری جبران می کنی دیگه ... آئیرن یه چیزی بگم ؟!

سکوت و نگاه خنثی آئیرن باعث شد تیدا باز حرف بزند :

__ اون نگهبانا رو چیکار کردی ؟

آئیرن سرش را باز به جلو برگرداند و بعد مکثی کوتاه که برای تیدا یک عمر طول کشید آرام و متین جواب داد :

__ زمانی که در عصبانیت قدرت هایم را به خودم باز پس داید ثابت کردید که لایه محافظ دارید ... اگر نداشتید و من آسیبی به شما می رساندم ، هرگز خودم را نمی بخشیدم ... هنوز هم خود را نمی بخشم ...

آرام تر از پیش زمزمه کرد :

__ به پاس سلامتی شما و کودکتان ، برخلاف دستورهای پیشینم ... بخشیدمشان .

تیدا با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد :

_ لایه محافظ؟! .. آره انگار آریابدم گفت من لایه محافظ دارم ، چون قدرتش روی من تاثیر نداشت !

آزیرن متعجب به نیمرخ تیدا نگاه کرد و گفت :

_ قدرت های آریابد را دیده اید ؟!

تیدا سرخوش از چیزی که می دانست و دیگران نمی دانستند با سرعت جواب داد :

_ آره ، ولی خیال باطله که حتی توی ذهنم بیادشون بیارم ! .. تو رو نمی شناسم که بدونم چه قدرتایی داری ... من راز کسی رو به کسی نمی گم .

لبخند کمرنگی روی لب های آزیرن نشست ... ایستاد و گفت :

_ اندکی در این مکان بمانید باید به ایزدیار ، وزیر ارشد امپراطوری ام بگویم که قصر را ترک می کنم .

تیدا به تایید آرام سر تکان داد و ایستاد . مدت زیادی نگذشته بود که صدای خنده دختر بچه ی را شنید . سرش را به اطراف گرداند که ببند این دختر شاد کجاست . آرام و به دنبال صدای خنده قدم برداشت . خنده ها را از اتاقی خاک گرفته و تاریک می شنید . آرام در نیمه باز اتاق را به عقب هول داد و مبهوت تارهای عنکبوت و خاک خورده اتاق پا در اتاق تاریک گذاشت .

در محکم پشتش بسته شد و تاریکی تمام اتاق را گرفت . ترسیده سرش را به پشت برگرداند و آرام دستانش را جلوتر از خودش نگه داشت و همین که به در رسید به دنبال دستگیره در گشت ... پیدایش نمی کرد ! ... اصلا دستگیره ای وجود نداشت ! .. درهای این اتاق ها در مقابل شخص صاحب اتاق یا صاحب منصبان ، خود به خود باز می شدند ! ... کمی که چشمش به تاریکی عادت کرد پرده ای که پنجره بزرگ اتاق را پوشانده بود به زحمت دید و به طرفش قدم برداشت .. صدای قدم های سریعی را پشتش شنید ... با ترس به پرده رسید و همین که دستش به نزدیکی پرده رسید کسی محکم تنه اش را برگرداند و با سرعت به عقب پرت کرد . قبل از اینکه به چیزی برخورد کند در آغوش کسی فرو رفت و پرده پنجره با یک حرکت از جا کنده شد ...

موجودی که گرد سیاهی بود در کسری از ثانیه از مقابل چشمانشان غیب شد . نور اتاق بزرگ را نسبتا روشن کرد . ولی هنوز از ترس نفس نفس میزد و چشمانش تاریکی های پنهان گوشه اتاق را می کاوید ... هنوز هم جرات نداشت سرش را برگرداند و ببیند چه کسی در آغوشش گرفته . بازوهای بزرگ و قد بلندش را حس کرده بود ... یک مرد بود ... شاید هم یک موجود اساطیری دیگر ! ... خود آن فرد پیش قدم شد و او را آرام برگرداند . تیدا با همه ترسی که داشت چشمانش را بست .

دستان مردانه ای دو طرف شکمش حس کرد و بعد زانو زدند ! ... چشمانش را بهت زده باز کرد ، مردی را دید که ابتدای ورودش در راهرو بالایی دیده بود ... با همان لباس باشکوه سپید و موهای طلایی اش ... بیشتر دقت کرد ...

گره میان ابروهایش و تمرکز و نگاهی که تمام شکم برآمده اش را رصد می کرد ! ... هنوز هم قدرت عکس العمل نداشت ... صدای آرام و خاص مرد در گوشش نشست :

_ اگر جان فرزندان را دوست می دارید از جایتان کوچک ترین تکانی نخورید !

تیدا بهت زده در جایش ایستاد . مرد به طرف جام خاک خورده ای روی میز رفت و آن را برداشت . به محض قرار گرفتن در دستانش به جامی تمیز و طلایی تبدیل شد . دست مرد آرام و رقصان با فاصله روی دهانه جام حرکت کرد ... این بار دست در بین موهایش فرو کرد و گل زیبایی که گلبرگ های ریز چهارتایی سپید را شامل می شد در دست گرفت و همین که روی دهانه جام قرار گرفت مثل گردی زرین سپید در آن ریخته شد ... آرام انگشتش را روی دهانه جام کشید و با صدای آرام و دلنشینی زیر لب هفت بار زمزمه کرد :

_ باشد که قدرت من ، با یگانه قدرت اهورایی جهان یکی شود و شفا بخش باشد ...

مقابل تیدا قرار گرفت و گفت :

_ هرچه سریع تر بخورید بانو !

تیدا دو دستش را با تردید پیش برد و هنوز هم نگاه اش به چشمان سیاه مردی بود که رگه های طلایی و آبی و بنفش نامنظم به زیبایی درونش برق می زد . تیدا آرام لیوان را به دهان برد ... طعم شیرین و خاص شربت قدرت گرفتن لب هایش را از جام گرفت و یک نفس تا ته سر کشید ... باز مرد در مقابل پایش زانو زد و دستانش را دو طرف شکمش گذاشت . تیدا متعجب جام خالی را از لبش فاصله داد و به مرد چشم دوخت ... بالاخره صدای نفس آسوده مرد را شنید .. و قد بلندش که مقابلش علم شد ... برای نگاه به چهره اش سرش را بالا داد . بالاخره لب باز کرد :

_ من شما رو دیدم !

مرد به احترام سر خم کرد و با وقار گفت :

_ آری سرورم ، ایزدیار هستم .. وزیر امپراطور اُزیرن .

تیدا ابرو بالا انداخت و گفت :

_ ولی اُزیرن که اومد به شما بگه ما داریم می ریم بیرون قصر پس چی شد ؟!

ایزدیار ابرو درهم کشید و سکوت کرد ...

تیدا _ این دوا چی بود بهم دادی ؟

ایزدیار با مکث جواب داد :

_ شما نباید تنها در قصر رفت و آمد کنید بانو .. برایتان خطرناک است !

تیدا _ تنها نبودم با اُزیرن بودم ، سوالم جواب نداشت !؟

ایزدیار _ بند ناف دور گردن فرزندتان پیچیده بود و کوچک ترین حرکت شما باعث چرخیدن او و محکم تر شدن بندناف دور گردنش می شد و در آخر ...

ایزدیار در مقابل بهت تیدا سکوت کرد و چشمانش فاصله بین دو چشمش را دوید . تیدا بهت زده و با نفس های منقطع گفت :

_ اون موجود این کار رو کرد ، حس کردم تکون خورد ، حس کردم ...

ایزدیار باز سکوت کرد ... چرا وقتی مطمئن نبود لب باز می کرد ؟! .. ولی باید آرامش می کرد ، این نفس های منقطع کار دست خود و کودکش می داد ! ... بازوهای تیدا را در دستش گرفت و سرش را برای دیدن چهره تیدا کمی خم کرد و گفت :

_ آسوده باشید بانو .. حال ولیعهد خوب است .. حس نمی کنید ؟

تیدا با چشمان حلقه از اشک آرام به تایید سر تکان داد و به هق هق افتاد ... حساس شده بود ... حساس تر از هر زمان دیگری و هیچ کس نبود که این حساسیت هایش را غمخوار باشد ... کف دستانش را به چشمانش کشید . ایزدیار که این حال تیدا را می شناخت و می دانست زمان می خواهد که بهتر شود . آرام دست زیر زانوهایش انداخت و او را روی دستانش بلند کرد . تیدا در سکوت آرام آرام اشک ریخت . در این حال و احوال مادری اش ، در این وانفسای نبودن دارا و مهر او ... به این دلسوزی نیاز داشت و ایزدیار به تمام معنا این حال را می شناخت ... پاهای ایزدیار مقابل در ایستاد و دستور باز شدن در را داد ... در به آرامی باز شد ... با قدم های آرام از آن خارج شد و به راهروی پر نور و زیبای مجلل قصر قدم گذاشت ... هنوز هم در مقابل هق هق ها و نفس های منقطع تیدا سکوت کرده بود ... بالاخره لبخند آرام و زیبایی روی لبش نشست و مهربان لب باز کرد :

_ پسر زیبایی دارید !

تیدا اشک هایش را با کف دست پاک کرد . سر بلند کرد و به ایزدیار و لبخندش نگاه کرد :

_ شما می بینیش ؟!

لبخند ایزدیار کمی کش آمد و مهر تایید را به حرف تیدا زد .

ایزدیار _ اینک هم می توانم لب های پایین آمده و گریانش را ببینم !

نفس های تیدا ناخودآگاه آرام و شمرده شد و متعجب به ایزدیار نگاه کرد . با چرخیدن سر ایزدیار به طرف خودش آرام سر پایین انداخت و دستش را روی شکم اش نوازش گونه و آرام کشید و زمزمه کرد :

_ چرا گریه می کنه ؟

ایزدیار بدون گرفتن نگاه اش از چهره پاک تیدا آرام جواب داد :

__ چرا که مادرش را گریان می بیند ... به همان اندازه که شما حالات او را حس می کنید او هم شما را حس می کند .. با شما می خندد و با شما گریه می کند ... پس برای او هم شده شاد باشید .

تیدا چشمان حلقه از اشکش را به چشمان ایزدیار رساند و گفت :

__ چطوری ؟! وقتی از دارا دورم ، وقتی دوستایی که بهشون وابسته ام پیشم نیستن ، وقتی اگه بخوام ببینمشون مرگم حتمیه ! .. وقتی .. وقتی گیر افتادم تو سرزمینی که نمی دونم چه چیزایی توش داره و مدام آدماش رنگ عوض می کنن ! .. مثلاً همین اُزیرن ... اول که دیدمش شبیه دو محافظ سر در ورودی کاخ اصلی پارسه بود ... بعد تبدیل شد به یه مردی در هیبت مردم پاسارگاد .. بعدم که تو قصر اومدیم موهاش مشکی و لخت شد و .. وقتی هم تو اتاقم اومد ...

ایزدیار بهت زده ایستاد و به زحمت زمزمه کرد :

__ چگونه بود ؟!

تیدا سکوت کرد و ترس در قلبش نشست . چشمان ایزدیار شروع به تغییر رنگ طلایی هایش به سبز کرد که تیدا گفت :

__ نمی دونم داری چیکاری می کنی ولی این کارا رو من جواب نمی ده ، من لایه محافظ دارم !

بهت ایزدیار بیشتر شد و آرام گفت :

__ چگونه می دانید می خواهم چکار کنم ؟!

تیدا _ نمی دونم می خواهید چیکار کنید ولی رگه های طلایی چشمتون سبز شد !

ایزدیار بهت زده با سرعت پرسید :

__ تمنا می کنم شما اُزیرن را در چه هیبت هایی دیده اید ؟

تیدا _ تو اوج زیبایی! .. موهاش طلایی کمرنگ و شالندشم طلایی ... چشماشم وقتی حالش عادیه یه حالت گربادی طلایی تو خودش داره عین شما ! .. گاهی هم که عصبانیه قرمز می شه ! .. بعضی وقتام سبز ، عین چند لحظه پیش شما ، که نمی دونم یعنی چی !

ایزدیار با سرعت گفت :

__ تمنا می کنم بانوی من ، هرگز ، تاکید می کنم هرگز ، این سخنان را که با من درمیان گذاشتید با کسی دیگه نگویید ... با خود و افکارتان هم تکرار نکنید وگرنه ...

_ وگرنه !؟

با صدای محکم اُزیرن که از پشت سرش شنید ، از ادامه دادن حرفش باز ماند . چشمانش نا امید و نگران روی هم افتاد ... دستانش دور تیدا محکم تر شد و با نفس عمیق و کوتاهی به خود مسلط شد . به طرف اُزیرن و چشمان به خون نشسته اش چرخید ... بعد مکث کوتاهی به احترام سر خم کرد ...

محکم دست چپ اش را مشت کرد و ابرو در هم کشید . دردی که داشت بی نهایت بود و سوزشش یک لحظه هم کم نمی شد . تیدا که برای پیاده روی شبانه اش با ندیمه هایش آمده بود با دیدنش نگران به طرفش رفت و گفت :

_ اُزیرن !؟ ... خوبی ؟ چی شده ؟ چرا به خودت می پیچی ؟

ندیمه هراسان گفت :

_ خدای من ، دستتان با این خنجر بریده شده سرورم ؟

تیدا متعجب گفت :

_ عیب نداره یه چیزی بیارین که روش ببندیم عفونت نکنه ...

اُزیرن از درد روی زمین افتاد . انگشتان دست دیگرش را در خاک سرسبز زمین فرو کرد . از بین دندان های چفت شده اش فریادش را در خودش خفه کرد . تیدا بالبخند و ابروهای بالارفته گفت :

_ بابا چیزی نیست چرا این طوری می کنی !؟ من تو سفر با اسطوره های پارس ، زخم هایی دیدم که از دردش هیچ کدومشون لب باز نمی کردن .

ندیمه هراسان به ندیمه دیگر سپرد که طبیب را خبر کند و خودش به تیدا گفت :

_ بانوی من دست ایشان با خنجر آتش بریده ، این خنجر برای سرورم دردی بی اندازه و در نهایت مرگ را در پی خواهد داشت !

لبخند تیدا کم کم جایش را به نگرانی و ترس داد . ایزدیار هراسان به طرفش دوید و با دیدن خنجر آن را در دستش گرفت . با دیدن سوهانی که برای تیز کردن آن در کمی دورتر دید عصبی خنجر را پرت کرد و با ناباوری خنجر در صخره فرو رفت ... تیدا بهت زده به خنجری که در سنگ فرو رفته بود خیره ماند .

ایزدیار اُزیرن را روی دستانش بلند کرد و آرام به طرف آسمال بال زد ... تیدا به طرف خنجر رفت و آن را از صخره آرام و ناباور بیرون کشید . سوهانی که کنار تخته سنگ افتاده بود را هم برداشت و به راه افتاد ... ایزدیار به بال هایش از ایوان اتاق اُزیرن وارد شد . تیدا آرام از در ورودی قصر .. مدام از نگهبانان اتاق اُزیرن را می پرسید و همه

از نشان دادن اتاقش سر باز می زدند ... با این وضع جسمی و هزاران اتاقی که در قصر بود نمی توانست تمام اتاق ها را بگردد ... در حال بحث با دیگران بود که صدای ایزدیار را شنید :

__ چه شده ؟!

تیدا که امیدی تازه گرفته بود به طرفش آمد و گفت :

__ اتاقش کجاست ؟ تو رو خدا من رو ببرین به اتاقش .

ایزدیار با دیدن سنگ و سوهان دست تیدا ابرو درهم کشید .. در دلش زمزمه کرد ... " هنوز تنم از زد و خورد های آن روز کوفته اس شاهدخت .. چرا هربار ثابت می کنید شما همان وعده داده شده ی نگون بختید ؟! " ... در حالی که از کنارش می گذشت محکم و بدون نرمش گفت :

__ تا می توانید از امپراطور اُزیرن دور بمانید بانو !

با حرف تیدا بدون اینکه به طرفش برگردد ایستاد :

__ ایزدیار تو وزیر دانای اُزیرن هستی ، به اندازه آریافر برات احترام قائلم ... می دونم تو بذاری دیگه کسی نمی تونه رو حرفت حرف بزنه ... بذارین ببینمش ، بذارین ازش مراقبت کنم !

ایزدیار آرام به طرفش چرخید و گفت :

__ چرا شما ؟! این کار ندیمه هاست .

تیدا _ اگه اون نباشه من و بچم در امنیت نیستیم !

ایزدیار در دلش پوزخندی به اندیشه پاک تیدا زد ... اُزیرن قاتلش بود نه حامی ! ... چشمانش را در چهره مهربان و مادرانه تیدا گرداند ... آرام سرش را به تایید تکان داد و گفت :

__ با من همراه شوید .

اگر اشتباه می کرد چه ؟! اگر اُزیرن قلب سنگش آب نمی شد چه ؟! .. به داستان تیدا نگاه کرد .. به خنجر و سوهانی که اُزیرن تیز می کرد برای فرو کردن در قلب او و تیدا چه بی پروا ابزار مرگش را به داستان قاتلش باز می گرداند !! ... مقابل در ایستاد ... زیر لب چیزی زمزمه کرد و در به آرامی بدون اینکه دستش به آن بخورد روی پاشنه چرخید و باز شد . قبل از ورود تیدا دستش را به طرفش گرفت و گفت :

__ این خنجر و سوهان را به من بدهید بانو ...

تیدا آرام خنجر را روی دستش گذاشت و داخل شد . ایزدیار به خنجر کف دستش خیره شد ... باید نابودش می کرد هر کجا پنهانش می کرد اُزیرن بی شک پیدایش می کرد ... ولی مگر می شد چیزی از نظر اُزیرن دور بماند ؟!

چشم باز کرد ... ایزدیار را در مقابل پنجره اتاقش دید ... دستش را پیچیده شده در پارچه ای سپید ... دست سالمش را به صورتش کشید ... آرام در تخت بزرگ و شاهانه اش نشست . ایزدیار بدون چرخیدن به طرفش محکم گفت :

_ پس از گذشت هفت شبانه روز ، درود ..

اُزیرن سرد و اخم آلود جواب داد :

_ خنجر کجاست !؟

ایزدیار آرام به طرفش چرخید و در چشمانش خیره شد . بعد کمی مکث که نگاه کلافه اُزیرن را به همراه داشت بی ربط به سوالش جواب داد :

_ تیدا هفت شبانه روز در بالای سرتان بیدار بود . به دلیل خستگی زیاد و رسیدگی شبانه روزش به شما ، اینک در اتاقش خواب است . داروی خواب آور به او خورادم که بر بالین قاتل آینده اش خود و کودکش جان نسپارد ! اُزیرن لبه تختش نشست و پاهایش را از آن آویزان و خیره در چشمان ایزدیار سکوت کرد . ایزدیار در حالی که محکم و مقتدر به طرف در می رفت حرف هایش را گفت .. و اُزیرن بی حرف و بدون چشم گرفتن از جای خالی ایزدیار سکوت کرده و بی حرکت ماند .

_ تیدا ، همچون آشا می ماند ! .. آشا هم تنها بود ... آشا هم در حسرت دیدن دوباره تو با فرزندش جان داد ... دارا هم آینده تو را خواهد داشت . با این تفاوت که اهرمن این زندگی را برای تو ساخت ، در حالی که تو .. اُزیرن ، امپراطور پاس داران و برترین پاس دار امپراطوری ... این زندگی را برای امپراطوری که عهد بستنی آسایشش را فراهم می کنی می سازی .. تیدا درست گفت ! ... تو اهرمنی اُزیرن ! ...

ایزدیار در کسری از ثانیه به هیبت شیری با بال های زیبا و کمی کوچک تر از اُزیرن و سری به سان سر عقاب تبدیل شد ... اُزیرن در حالی که به شکل اصلی اش تبدیل شده بود گفت :

_ بر پشتم بنشینید بانو ... عهد بستم که مهربانیتان را جبران می کنم .

تیدا به پشت اُزیرن نگاه کرد ، کمر اُزیرن بلند تر از آن بود که بتواند سوارش شود . مردد در راه چاره بود ، یکی از ندیمه های اُزیرن که مثل همه مردمان این سرزمین کمه کم ، قدش به دو متر می رسید به طرفش آمد و فروتنانه سر به زیر گفت :

_ ملکه من !؟

تیدا به طرفش چرخید و همین که خواست دلیل صدا زدنش را بپرسد ، ندیمه مرد دست زیر زانوهایش انداخت و روی دستانش بلند کرد بر پشت آزرین گذاشت .

ندیمه _ پوزش می خواهم که تا این حد نزدیکتان شدم !

تیدا بهت زده درحالی که پاهایش را یک طرف تنه آزرین گذاشته بود زمزمه کرد :

_ عیب نداره ، ممنون از کمکت .

آزرین _ به خدمتگزاران سپاس نگویند ، وظیفه خود را انجام می دهند !

تیدا _ پدر سرزمین من بهم یاد داده که هیچ کس از دیگری برتر نیست !

ندیمه قردان به تیدا چشم دوخت و لبخند محوش با نگاه جدی آزرین از بین رفت و سر به زیر عقب کشید ... در برابر حرف حق تیدا سکوت کرد ، چاره ای جز سکوت نداشت .

_ مرا محکم بگیرد بانو ، می خواهم پرواز کنم .

تیدا _ برو حواسم هست .

آزرین بال های بلند و قوی اش را باز کرد و چند بار بال زد . آرام از زمین کنده شد و باشکوه خاصی در آسمان اوج گرفت . خدم و حشم هایش پشت سر او و ایزدیار به پرواز درآمدند . تیدا محو دریای آبی زیر پایش هم احساس شوق می کرد و هم ترس ... با یادآوری هدیه آریابد که هیچ وقت از موهای پشت سرش جدا نمی کرد لبخند زد و چشمانش را به سرزمین باشکوه آزرین دوخت ... چقدر دلتنگ دوستانش بود . بغض در گلویش نشست ولی با یادآوری حرف های ایزدیار همه هوش و حواسش را به زیبایی های سرزمین داد که لب های کوچک و زیبایی پسرش پایین کشیده نشود و هم صدا با او بغض نکند ... با یادآوری داشتن کوروش لبخندی روی لبش نشست .. نام پدرش را روی پسرش گذاشته بود .

سرزمین زیر پایش سراسر سرسبزی و شکوه بود . تا به حال سرزمین آزرین را در این ارتفاع ندیده بود . برای همین همه تن اش چشم شد و همه چیز را از نظر گذراند ... مردمان را در حال کار کردن در زمین های زراعتیشان دید . بازار و خانه های مردم ، شهری زیبا در عین شکوه و جلال ، شهری که خانه هایشان نیم دایره های سنگ چین شده ی هنرمندانه بود ، جیغ و خنده ها و شیطنت های بچه های کوچک بال دار ... لبخند آرام روی لبش نشست ... در و پنجره های خانه هایشان همه از دم با طرح های منحنی و دایره ... سرزمینی در اوج زیبایی معماری که در هیچ کجای دنیا ندیده بود ... معماران را در حال بحث درباره ساخت بنای روبرویشان دید و کلافگی کارگران بنا که سرشان مدام از یک معمار به معمار دیگر می رسید ... درختان زیبایی که همه از گل های رنگارنگ و خوشه ای و تک گل های شکوفه مانند پر بود .. گل ها و سرسبزی که یک جای خاکی را در سرزمین آزرین باقی نگذاشته بود ... نفسش به شماره افتاده بود .. ایمان داشت این سرزمین ، زمینی نیست !

آزیرن با همه سرعت به داخل درختان سر در هم فرو برده پر از شکوفه رفت . شکوفه ها در نور خورشید با منعکس کردن نور روی تن های رنگارنگشان زیبا و رقاصان روی سرشان فرو می ریختند و وجد و شادی تیدا را بیشتر می کردند . تیدا با خنده و شوقی که از اعماق وجودش می جوشید دستانش را از دو طرف با احتیاط باز کرد و سرش را بالا گرفت . آزیرن محض احتیاط سرعتش را کم تر کرد .

ایزدیار بهت زده معلق ماند و در حالی که آرام بال می زد به آزیرن چشم دوخت . آزیرن به هیچ کس اجازه نداده بود به خلوتگاه خودش و آشا بیاید . چگونه تیدا را به این مکان آورده بود ؟! ... آرامش تا حدودی به قلبش ریخته شد ... این حس آزیرن که در درونش حس می کرد نمی توانست دروغ باشد . هاله آرامش اطرافش نمی توانست ساخته و پرداخته آزیرن باشد ..

آزیرن _ چگونه است بانو ؟

تیدا با چشمان پرشوق روی تنه آزیرن خم شد و در گوشش زمزمه کرد :

_ زیبا و غیر قابل وصف .. سپاس امپراطور آزیرن !

آزیرن _ نخستین بار است که من را به نام امپراطور می خوانید !

تیدا _ چون مثل یه امپراطور داری رفتار می کنی .. یه پدر !

آزیرن با مکث کوتاهی گفت :

_ زین پس خود ، شما را به گردش در سرزمینم خواهم برد . تمنا می کنم اندیشه فرار از پنجره را از یاد ببرید . چرا که نگهبانانم ، حق کشتن کسی که از فرمانم سرپیچی کنند را دارند .

تیدا ریز خندید که آزیرن با لبخند مهربانی آرام سرش را به اطراف تکان داد . بعد از کمی دست دست کردن پرسید :

_ چیزی بپرسم پاسخ می دهید ؟!

تیدا _ آره ، اگه بتونم چرا که نه ..

آزیرن _ چگونه یاقوت قلب دریا را در موهایتان دارید ؟؟؟!!

تیدا ابرو درهم کشید و جواب داد :

_ آریابد دوست منه !

آزیرن _ قصد توهین ندارم بانویم ولیکن این را می دانم که جادوی یاقوت قلب دریا با عشق فعال می شود نه یک احساس ساده دوستی !

تیدا _ سکوت نمی کنم که برای خودت تعبیر کنی . عین همه کسایی که این یاقوت رو توی موهام می بینن .
آریابد دوست و همراه منه ، این رو بارها ثابت کرده ... این یاقوت رو آریابد برای جبران اولین دیدارمون بهم داد ،
وقتی از غم از دست دادن پری زاد کمر به قتل نسل آدم بسته بود ... آخه من رو به جورایی توی آب خفه کرد .
اُزیرن _ چگونه راز خاندانش را به شما داد ... رازی که هیچ کس تا پیش از شما تنها بزرگان دولت ها می دانستند
و خیلی از آنان آن را افسانه نجیب زادگان دریاها ...

تیدا _ قصه اش طولانیه ولی این رو بدون که برای نجات پریسان من دستم رو توی آتش بردم ..

اُزیرن بهت زده گفت :

_ چرا ؟!

تیدا _ بچه‌ها موجوداتی اند که فرشته‌ها پر افتخار بخاطر پاکی وجودشون ، سر سجده خم می کنند .
اُزیرن سکوت کرد و تیدا با تکان دست و پاهای کوچک پسرش که خستگی در می کرد ابروهایش درهم رفت .
آرام دستش را روی شکمش گذاشت و با همه دردی که برای یک آن نفسش را بند آورد لبخندی روی لبش
نشست .

بین دشت گل های رنگارنگ و روی زمین تکیه به سنگ هایی که دور چشمه زیبایی که از دل زمین می جوشید
چیده شده ، نشست بود . اُزیرن و ایزدیار دورتر از او ایستاده چشم از او برنمی داشتند . پروانه های زیبای رنگی و
خرگوش و سنجاب های بانمک دور و اطرافش در رفت و آمد بودند و گاهی هم روی دامن سپید بزرگش می
نشستند . ندیمه هایش هم دورتر از او با شادی به تیدا و حیواناتی که بی ترس به کنارش می آمدند خیره بودند ...
ایزدیار _ به خودتان بیایید سرورم ! .. این سخنان شما نیست .

اُزیرن مسخ چهره مهربان و لبخند تیدا گفت :

_ پیشگو در آن سفر به من گفت که چه بلایی بر سر من و خاندانم می آید ، باور نکردم و .. نتایج آن را هم دیدم .

ایزدیار _ تیدا همسر داراست ... به یاد بیاورید که در کتب های مکتوب ، یگانه خدایمان گفته اند که امپراطوری
زمینم را به هر کس بخواهم می بخشم ... امپراطوری زمین را به پدر ایران بخشیده و هنوز هم در دست فرزندان
ایشان است ... و این کودک از خون این خاندان ...

اُزیرن _ چه می گویی ایزدیار ؟! که خواست امپراطوری زمین را داشته باشد ؟!

ایزدیار _ ولیکن شما و خاندان شما سوگند خورده اید که پاس دار امپراطور و مردمان این دولت خواهید بود . این کار شما سریپیچی از قانون خداست !

اُزیرن عصبی نگاه اش را به ایزدیار دوخت و گفت :

_ من با امپراطوریشان کاری ندارم ، تیدا را می خواهم !

ایزدیار بهت زده جواب داد :

_ او ولیعهده دارا را در شکم دارد ، همسر داراست و مربوط به خاندان او ... این کار شما اعلام جنگ به ایران خواهد بود ... اگر فرزندش بزرگ شود ...

حرف اُزیرن نفس را در سینه اش از شمارش انداخت :

_ زنده نمی ماند ! .. پیشگو گفت فرزند آن زن که از دنیای ما نیست ... زنده پا به دنیا نمی گذارد !

ایزدیار بهت زده زیر لب نام اُزیرن را به زبان آورد . اُزیرن دستانش را پشتش به هم قلاب کرد و با چشمانی پر امید به تیدای خندان و بی خبر از همه جا چشم دوخت ...

ایزدیار _ اهرمن باز درونمان رسوخ کرده ، بیاد بیاورید که پیش از اینکه تیدا پا به سرزمینمان بگذارد خبر آمد که چگونه به همراه پارسیان در مقابل اهرمن قد علم کرد ... کار او به نوعی انتقام آشا بود !

اُزیرن ابروهایش در هم گره شد و سرش را به طرف ایزدیار چرخاند و در چهره اش سکوت کرد . ایزدیار باز به حرف آمد :

_ آشا خواهر من بود و فرزندان خواهر زاده من ... می دانم آن پیشگو یک دروغگوی قهار بود . هزاران بار از ناراستی او با شما گفتم و شما هنوز هم به باور ناراستی او نرسیده اید ؟! ... خود آن پیشگو از دست نشاندگان اهرمن بود ... او مسبب مرگ خواهر من بود ، مسبب همه آن اتفاق ها .

اُزیرن بی اهمیت به حرف ایزدیار عصبی نگاه اش را به تیدا و چهره مهربان و خندانش دوخت . حتی آرامش چشمان و خنده هایش قلبش را رام نمی کرد . هر کسی که آشا نبود که با نگاه اش او را ... بزرگترین محافظ سرزمین پارس را رام کند !

_ خود را خسته می کنی ایزدیار ، من با خون تیدای اهورایی جان دوباره را به همسر و فرزندم می دهم !

ایزدیار عصبانی از بین دندان های بهم فشردن اش غرید :

_ هر قدر هم آشا را دوست داشته باشی اُزیرن ، به پای من نخواهی رسید . اگر تو پنج سال با او بودی من بیست سال بیش از تو لحظات عمرم را با او سپری کردم .

اُزیرن دستانش را روی بازوهای ایزدیار گذاشت و دلجویانه گفت :

_ پس بگذار برای بازگشتش هرکاری که می توانم انجام دهم ... مرگ این دختر ، در برابر آشای بی همتای من ارزشی ندارد !

ایزدیار بازوهایش را از دست اُزیرن بیرون کشید و گفت :

_ این دختر یک انسان است اُزیرن ، کسی که زمانی همه نیاکانمان سر سجده برایش به خاک گذاردیم ! .. بدان اگر به اندازه یک ارزن ایمان داشتم اکسیر زندگی آشا در دورترین سرزمین ، در آتش بزرگ ترین کوه های آتشفشان یا در قعر دریا یا در انتهای آسمان است برای تصاحب آن بی وقفه فرسنگ ها بال می زدم .. و برایم از دست دادن جانم ارزشمند نبود ولیکن ... به خودت بیا اُزیرن ... سخن تو سرپیچی از قانون خداوندان است . جان همه در دستان اوست نه بیهوده گویی های یک پیشگو ! ... آشا در درگاه خداوندان آرامش یافته . پس از گذشت هفت سال شبانه روز ، به خودت بیا ..

اُزیرن کلافه نگاه اش را در کاسه چشمانش گرداند و طعنه زد :

_ تو کاری جز پند گویی نداری ؟!

ایزدیار _ چرا ! ...

با قدم های محکم و با سرعت از او دور شد و از بین دندان هایش غرید :

_ باید دیوار محافظ سرزمینمان را بررسی کنم ... چرا که امروز همان موجودی که باعث آزار آشای می شد را در قصر اُزیرن ، در کنار گوش اُزیرن دیدم ... باز بی اهمیت باش تا آشای دیگری را در قصر خود از دست بدهی !

با همه سرعت عمود در هوا اوج گرفت اُزیرن با مکث چشمانش را به ایزدیار دوخت ... زیر لب زمزمه کرد :

_ آشای دیگر ؟!

آرام چشمانش را به تیدا و مهربانی اش با حیوانات رساند و سکوت کرد ...

سه روز گذشته بود و ایزدیار در مقابل اُزیرن سکوت کرده بود ... این برای اُزیرن بی نهایت سنگین بود ، هرچند به روی خوش نمی آورد ولی ایزدیار یاد آشا را برایش زنده می کرد . چشمانش چشمان آشا بود ! ... به همان زیبایی و رنگ های خاص و منحصر به فرد ... اخلاق و رفتارش همیشه مهربانی ها و نگرانی های آشا را برایش زنده می کرد ... ایزدیار تنها کسی بود که در کنارش از دنیا و زندگی اش دل می کند حتی اگر مدام نصیحت گویی هایش از او غافل نمی شد .

آرام به طرف حیاط قدم برداشت . تیدا را دربین گل های سرخ باغ دید . با لبخند تک تک گل ها را بو می کشید و نوازش می کرد . وسوسه کندن یک گل رز باعث شد که گل را از شاخه اش جدا کند .

آزیرن _ می دانستی در ده قانون پایه پدر سرزمینت احترام به طبیعت ، نشکستن شاخه درختان مکتوب شده ؟!

تیدا به گل دستش نگاه کرد و شرمنده آرام گفت :

_ نه نمی دونستم ...

آزیرن با ابروهای درهم از تفکر ، در چهره تیدا خیره شد و آرام به او نزدیک شد .. تیدا ادامه داد :

_ چیز عجیبی نیست ، من باعث شرمندگی نیاکانم !

گره ابروهای آزیرن از هم باز شد و زمزمه کرد :

_ چرا اینگونه می اندیشی ؟!

تیدا لبخند تلخی زد و گفت :

_ وقتی هیچی از رسم و رسوم نیاکانم نمی دونم ... وقتی باور می کردم وقتی می گفتن نیاکان من آتش رو می پرستند وقتی هیچی از اسطوره های ملت نمی دونم ... هر نفسی که توی این سرزمین کشیدم سپاس گذار خدا شدم که قبل از مرگم من رو با واقعیت نیاکانم آشنا کرد ... اگه می مُردم آزیرن ... اگه تو دنیای دیگه نیاکانم رو می دیدم با چه رویی تو چشماشون نگاه می کردم ؟!

آزیرن _ این سرزمین برای تو چیزی جز رنج نداشت . می دانم چقدر سخت است زمانی که با همه علاقه ای که به دارا داری از او دوری ... زمانی که سیمرغ تو را به من سپرده و روشن نیست تا به کی باز نخواهد گشت ... در سرزمین نا آشنای من تنهایی !

لبخند مهربان و فروتنی روی لب تیدا نشست و گفت :

_ این طوری نگو آزیرن ! .. من تنها نیستم ، خدایی هوام رو داره که حس می کنم با نگاه خیره و حواس جمع اون ، کائنات نمی تونن بهم چپ نگاه کنن ! ... بعدم تو رو دارم و سربازات که مراقب منن ... و ایزدیار ... با همه سرسختی و سردی که با من داره ولی بازم نگران من و بچمه ... می دونم همه این کاراتون از روی انجام وظیفه و قولیه که به سیمرغ دادین ، ولی من دوستون دارم ... شما موجودات خوبی هستین ...

نفس عمیقی کشد و دستش را روی شکمش گذاشت و آرام نوازش کرد و ادامه داد :

_ می دونی ؟ خدا با آوردن من به سرزمین اهورایی شما به من لطف بزرگی کرد ... بهم واقعیات رو نشون داد ... نشون داد آتش ، آب ، خاک و باد برای نیاکان من چقدر دارای احترامه ... نشون داد آتش مقدس ترین عنصر بوده نه خدا ! ... سیمرغ هفت فلسفه آتش رو برام گفت ... پیردانا از بزرگواریای پدر و اسطوره های سرزمینم گفت ...

کم کم دارم می فهمم که من از چه نسلی ام ، از چه شکوه و خاندانی ... من الان با جرات می تونم بگم یک هزارم دربارہ نیاکانم می دونم !

اشک در چشمان تیدا حلقه بست . اُزیرن آرام ابروهای درهمش از هم باز شد . نگاه اش فاصله دو چشم تیدا را در رفت و آمد بود .

تیدا _ شاید باور نکنی اُزیرن ولی وقتی به این فکر می کنم پسر من از خون بزرگ مردیه که ایران رو ساخته ... مردی که همیشه عاشقش بودم ... دیگه هیچی از خدام نمی خوام !

به گل دستش خیره شد و گفت :

_ کاش وسوسه نمی شدم اون رو از شاخه اش جدا کنم .

اُزیرن گل دست تیدا را آرام گرفت و روی ساقه گل گذاشت . دستش را آرام روی بریدگی اش گذاشت و گل آرام به ساقه اش پیوند خورد ! ... تیدا بین بهت و ناباوری خندید . اُزیرن از شادی تیدا لبخند کمرنگی روی لبش نشست . آرام تبدیل شد و روی زمین نشست . که تیدا برای سوار شن مشکلی نداشته باشد . تیدا که نگاه اُزیرن را فهمید آرام روی پشتش سوار شد ...

اُزیرن به طرف آبشاری که میان جنگل و درختان پر شکوفه جا گرفته بود رفت . تمام صخره هایش صاف و صیقلی بود درست شکل سنگ های آهکی که درون غارها بود . با بهت به صخره ها و آب خوش رنگی که بین سبز _ آبی خیلی روشن بود چشم دوخت . آبشاری که در دل درختان شکوفه دار و گل های شیپوری بزرگ و گل هایی بی همتایی با تمام رنگ هایی که می شناخت و نمی شناخت !

بهت زده در حالی که نفسش از زیبایی آبشار که از بلندی و صخره های صیغلی پایین می آمد و در جنگل و بین درختان پر شکوفه و گل های بی مثالی که زیباییشان را در خواب هم ندیده بود زمزمه کرد :

_ چقدر زیباست ، اصلا ... اصلا نمی تونم تو خوابم تصور کنم همچین جایی هست ! ...

اُزیرن _ این زیبایی ها در مقابل زیبایی های مکان های دیگر این سرزمینم هیچ است . انسان توان دیدن این زیبایی ها را ندارد ، درست مثل ساکنان ملکوت که اگر انسان آنها را در کمال زیباییشان ببیند در دم ، جان می سپارد ... وگرنه شما را به آنجا می بردم .

تیدا آرام از پشت اُزیرن پایین آمد و دستش را به پشت اُزیرن تکیه داد و روی صخره با احتیاط ایستاد ... آرام قدم برداشت و روی صخره های بین آب که روی زمین جاری بود قدم برداشت ، ایستاد ... پر حسرت به آب خیره شد ...

چقدر دوست داشت پاهای ورم کرده و داغش را درون خنکی آب فرو می کرد ... آب برای تجدید خاطرات تلخ و شیرین گذشته اش به ذهنش پر پرواز داد ... چقدر محسور کننده بود دیدن دنیای زیر آب با آریابد ... ماهی های

ریز و درشت و رنگارنگ ، صخره های مرجانی حبایی و درختچه ای و قارچی شکل ... رقص ماهی ها و نور زیبای ماه که لجوجانه از سطح آب خودش را به اعماق دریای بی انتها می کشاند و نرسیده به اعماق آن در تاریکی مطلق قعر دریا محو می شد ... چقدر زیبا بود دیدن جنگل سرسبز و تلاؤ طلایی _ نارنجی نور زیبای خورشید در افق ... خنکی هوا و جان فدایی آریابد برای او ، قدم زدنش زیر نور خورشید برای پایبندی اش به عهدی که می خواست این بار با دادن جانش به آن پایبند باشد ... سپر کردن تن محکم و حمایتگر مردانه اش ... چقدر دلتنگ خنده های دارا بود ، دلتنگ چهره اش ، چشمانی که همیشه کوچک شده و دقیق بود ، با یک اخم ظریف بین ابروهایش و لبخند نامحسوس و پنهانی عمق لب های خوش فرمش ... چشمان نافذ و بی مانند دارا که آسمان و زیبایی های کهکشان ها را به او نشان داده بود ... کاری که آریابد قدرت و توانش را نداشت ... و این خاص دارا بود ، خاص پدر فرزندش که خودش خاص بودنش را در مقابل آریابد باور نداشت ... چقدر دلتنگ صدایش بود ، صدایی که روزی به او اعتراف کرده بود آنقدر دوستش دارد که مشهور تمام ملائکش می کند ...

اشک از چشمانش راه باز کرد و روی گونه اش آرام به پایین رقصید ... کدام مرد به همسرش اینقدر صادقانه اعتراف می کرد که لرزش صدایش مهر تاییدی باشد بر آن ؟! .. دلتنگ اخم ها و نیش و کنایه های روبینا بود ... دلتنگ چهره مهربان و نگران آبتین ... دلتنگ حیا و احترام و نگاه خاص و نجیبانه ارژنگ ... دلتنگ کوشیار و اخم و تخم و سرسختی ها و چهره محکمی که گاهی با یک لبخند یک طرفه مزین می شد ... دلتنگ شیطنت ها و آزارهای سورنا به روبینا ، نگاه های مهربان و بدون شیطنتش به یوتابی که خانمی و وقار به همراه قدرت شمشیرزنی اش از وجودش تراوش می کرد ... دلتنگ آرامش و سکوت پیردانا ... دلتنگ آرش و آریا و آریوبرزن که شوخی هایشان را در هنگام شمشیرزدن با آنها هرگز از یاد نمی برد ... دلتنگ وقار و امنیتی که در کنار آرتیمیس حس می کرد ... دلتنگ آغوش پدرانه آرتان ... آرتان ، بزرگ مرد اسطوره ای که اسطوره و پدر اسطوره های سرزمینش بود ...

آزیرن با قدرت ذهن خوانی و قدرت شنوایی بی همتایش ، تمام حرف های ذهن تیدا را شنید ... دلتنگ شد از دلتنگی تیدا ... آشا هم در روزهای واپسین مرگش اینگونه دلتنگش بود ؟؟؟!!

بدون اینکه به تیدا قدرتش را نشان دهد گفت :

_ چرا داخل آب نمی شوید بانو ؟

تیدا سرش را به طرف آزیرن برگرداند . چشمان خیس از اشک تیدا قلبش را بیش از پیش فشرد . به زحمت با صدایی لرزان جواب داد :

_ با بودن یا قوت قلب دریا نمی تونم ، تبدیل می شم و با وجود بچه ام ... می ترسم .

آزیرن _ در این سرزمین و این آبشار قدرت من سخن می گوید ! .. اگر دوست دارید وارد شوید ... هیچ اتفاقی برایتان نمی افتد ... من هستم !

از جمله کوتاه آخرش بغض در گلویش چنگ زد ، به آشا هم همین را گفته بود ولی ...

نفسی تازه کرد و سر به زیر انداخت . تیدا آرام سر به زیر انداخت و همین که خواست به طرف آزرین برگرد خیزی سنگ صیقلی زیر پایش تعادلش را بر هم زد و قبل از اینکه به داخل آب بی افتد پهلویش محکم به صخره درون آب برخورد کرد . آزرین با جیغ بلند تیدا به خودش آمد و در کسری از ثانیه به شکل انسان بالدار تبدیل شد و درون آب پرید . کمر تیدا را گرفت ولی دیر شده بود و پهلویش به صخره برخورد کرده بود .

تیدا از درد به خودش می پیچید و میان گریه و زاری هایش به آزرین که دستپاچه نمی دانست باید چکار کند التماس می کرد :

_ تو رو خدا آزرین ، بچم ... نجاتش بده ، اگه بمیره منم می میرم ... تنها یادگار دارم رو نجات بده ... نمی خوام اون رو هم از دست بدم ...

صورتش از درد جمع شد و اشک هایش روی گونه اش ریخت و صدای جیغ های بلندش بغض را هر لحظه در گلوئی آزرین بیشتر می کرد ، چشمانش به اشک نشست . باید چکار می کرد ؟! .. باید کمکش می کرد یا می گذاشت تا گفته پیشگو به حقیقت بدل شود ؟! ...

خاطراتش باز در ذهنش جولان داد ... مثل هر شب که به خاطر فرارش از آن اتاق و از آن تختی که شب ها را با او بی مهابا و بدون ترس سحر می کرد ، تختی که عطر تن آشا را همیشگی در خودش داشت . شب هایی که به بهانه پرسه زدن و رسیدگی به ارتشش از قصر بیرون می رفت . تا بنا به عادت به اتاقشان نرود و حقیقت نبودن آشا ، پتک محکمی به روح و احساسش نباشد ...

باز به یاد آورد ... آشا با لبخند مهربان و چشمان شیفته در چشمانش خیره شد ، ساق دستان ظریف آشا روی شانه هایش .. دستان ظریفش در موهای سیاه اش محکم می شد ... بوسه ای که پر احساس و با مکت روی پیشانی اش می نشاند . همیشه این لحظات ناب زندگی اش را با دنیا عوض نمی کرد ، همین آرامش ساده ، همین رقص آرام و روح نواز دستان آشا بین موهایش ... پروازهایشان بین درختان پر شکوفه که تنها تیدا را بدون اینکه بداند چرا به آن مکان رویایی که خلوتگاهشان بود آورده بود ... بال های سپید و لطیف آشا ... لبخندش ، مهربانی اش ، عاشقانه های دونفره ای که با هم ساخته بودند و هیچ کس نمی دانست ... و در آخر تمام تلاشی که برای نجاتش به خرج داد و در آخر ، تن بی جان آشا روی دستانش ... فریادش و اشک هایی که با همه وجود کشید که داغ دردی که روی قلبش سنگینی می کرد را خالی کند ولی هر دادش ، دردش را بیشتر می کرد و بغض را در گلویش سنگین تر ...

جیغ تیدا تکانی به تن اش داد ، به دنیای اکنونش آورد ... تنها یک چیز گفت و بعد سکوت :

_ باید کودک را به دنیا بیاوریم ..

بدون اینکه دلداری بدهد ... بدون اینکه بگوید هیچ اتفاقی نمی افتد ... نمی خواست باز هم وعده نامطمئنی بدهد ... تیدا بین گریه به تایید سر تکان داد ... بعد از ساعت ها درد بالاخره نوزادش به دنیا آمد ... از بین چشمان پر اشکی که دیدش را تار کرده بود و جانی که برایش نمانده بود با صدایی خش دار از فریادهای پی در پی اش به زحمت زمزمه کرد :

_ چرا گریه نمی کنه ؟؟؟ ... چرا چیزی نمی گی ؟؟؟

آزیرن با اینکه تن کوچک پسری را روی دستانش داشت ، نگاه اش را به تیدا و حال نزارش رساند ... چگونه می گفت ؟! ... در یک حرکت ناگهانی نوزاد را در آب گذاشت ... کف دست چپ اش را پشتش و دست راست اش را روی سینه اش ... چشمانش را بست ... تیدا به زحمت تکیه اش را از صخره پشتش که توی آبی که عمق آن تا کمرش بیشتر نمی رسید ، برداشت و نگران بازوی آزیرن را گرفت . به زحمت از جایش تکان خورد و سر به بازوی آزیرن به پسرش که با چشمان بسته و دستان کوچک و ظریف بی اراده ای که با رقص آب تکان می خورد خیره شد .

تیدا _ داری چیکار می کنی ؟؟؟ داری خفه اش می کنی آزیرن !!!

داد زد .. زجه زد .. ولی آزیرن از کارش نایستاد ... هنوز هم تیدا از درد نداشتن تنها موجودی که به او دلخوش کرده بود زجه می زد . بعد از نه ماه سختی ، بعد از آن تکان های ظریف و گاه و بی گاه اش ... بعد از این دردهای طاقت فرسا که ساعت ها تحمل کرده بود به عشق شنیدن صدای گریه موجود کوچکی که از وجودش بود و نشان زندگی و سلامتش ... حالا سکوت ... بزرگ ترین ضربه به روح و احساسش ... بغض بدتر از همیشه در گلویش ریشه کرد ... بدتر از زمانی که پدرش مرد ... بدتر از زمانی که مادرش با شنیدن حقیقت از زبان او دق کرد ... بدتر از مرگ برادر کوچک اش در آغوشش ... بغض راه نفس و گلویش را بند آورد ... نمی توانست یک ذره اکسیژن را به ریه های خسته اش بکشد ... اشک هرچه بیشتر از چشمانش جاری می شد ... تا اینکه با گریه کودکانه پسرش که گلویش را پاره می کرد ... مانند اکسیر حیات ، روح را بار دیگر در تن خسته اش دمید ... بی رمق به صخره تکیه داد و چشمانش را بست ... سکوت کرده به صدای زیبای پسرش گوش سپرد ... اشک هنوز هم لجوجانه از بین پلک های بسته اش روی گونه سرد و بی روحش راه باز کرد و مدام یک کلمه را زمزمه می کرد " سپاس "

با مکث چشم باز کرد . آزیرن را دید که دست چپ اش را دور تنه کوچک پسرش پیچیده بود و با دست راست اش به طرف خارج از آبشار اشاره می کرد ، نگاه اش را به آنجا دوخت و در کمال ناباوری با چشمانی نیمه باز ... بین حالتی از هوشیاری و ناهشیاری دید که گلبرگ گل های شیپوری طلایی و سپید و بنفش رنگ از دور گل به آرامی جدا شد و باز گلبرگ یک تکه دیگری جایش کم کم ظاهر شد .

آزیرن گلبرگ ها را یکی یکی دور تن کوچک پسرش پیچید و زمزمه کرد :

_ سپید ، به پاس پاکی مادرت و روح اهورایی تو ... طلایی ، به پاس مقام ارجمندی که از پدر داری ... بنفش به پاس نیاکان و خاندان ستوده و آسمانی ات !

آرام با چشمان بسته پیشانی کودک را بوسید و نزدیک گوشش زمزمه کرد ... هر لحظه کودک گریه اش آرام تر می شد ... گویی که حرف های آزرین را می فهمید و با جان و دل گوش می سپرد .

_ کوروش ، پسر دارا .. نوه آرتان ، ندیده دارا و نبیره پدر بزرگوار و بنیانگذار بزرگ ترین تمدن و امپراطوری که جهان به خود دیده ... و خواهد دید ... من در تمام زندگی ات ، پاس دار تو و سرزمینی که امپراطور آن هستی خواهم بود ... پاس دار فلسفه "آتش" و "سپاس" باش ! ... امپراطور پاک و دادگری باش تا بتوانم با نهایت قدرتم ، در پناه قدرت های بی مانند پروردگار یگانه و اهورایی که قدرتی بالاتر از آن نیست ... از تو دفاع کنم ...

چشمانش را به تیدا دوخت . موهای آشفته و چسبیده از عرق سرد و آب که روی سر و صورتش نشسته بود . با چشمانی که تار می دید و مدام آرام روی هم می افتاد و به اصرار ، دوباره بازش می کرد .. زمزمه کرد :

_ تمنا می کنم همچون قدرت های آریابد ، قدرت هایی که از من دیده اید را نیز در قلبتان پنهان بدارید ...

در دلش حرفش را ادامه داد " نمی دانم چرا دوست ندارم این خاطرات را از ذهنتان پاک کنم "

چشمان تیدا روی هم افتاد و زیر لب زمزمه کرد :

_ من چیزی ندیدم !

لبخند روی لب آزرین نقش بست . می دانست این سخنش به معنای ندید گرفتن قدرت هایش است نه دروغ ، که به خاطر شنیدنش برافروخته شود ... آرام به تیدا نزدیک شد . با احتیاط تنه اش را در آب خواباند و دستش را زیر شکمش گذاشت و زمزمه کرد . از قدرتش برای ترمیم زخم های او هم استفاده کرد . راز داشتن لایه محافظ تیدا را فهمید ! ... لایه او ، ایمانش بود ... ایمانی که او را در مقابل قدرت های پلید محافظت می کرد ! ... حالا می فهمید چرا باید دارا جلوی تمام جهان برای داشتن این دخترک تُخس و طنز قد علم کند ! ... آرام دست زیر کتف اش انداخت و تیدا را در آغوشش گرفت ... این دختر متفاوت بود ... آرامشی در قلبش حس می کرد آن هم بعد این همه مدت ... با دختری که همسر دارا بود ... همسر امپراطوری که همپیمانش بود ... نگاه اش روی چهره بی روح تیدا خیره ماند ... با این رنگ و روی پریده و موهای درهم ، باز هم زیبا بود ... باز هم پاکی چهره اش قدرت اختیار را از هر موجوی می گرفت .. زمزمه کرد :

_ چگونه اهرمن تو را دید و در مقابل پاکی ات سر به سجده نگذاشت ؟؟؟!!!

تنه اش را محکم در آغوشش گرفت . باز هم چهره سنگ و عبوسش را حفظ کرد و آرام در آسمان اوج گرفت ...

آرام چشمانش را باز کرد و خودش را در تخت گرم و نرم مجللش دید ، و مردی ایستاده مقابل نور شدید پنجره ، پشت به خودش ... با صدای خش دار نامش را با تردید به زبان آورد . آزرین آرام به طرفش چرخید . پسرش را در

همان گلبرگ هایی که هنگام تولد پیچیده بود در آغوشش داشت . با صدای گریه ضعیف پسرش دلش ضعف رفت و لبخندی روی لبش نشست ... زنده بود ... ثمره ساعت ها درد غیرقابل باورش زنده بود ... آذیرن آرام کنارش روی تخت نشست و نوزادش را در آغوش گذاشت . تیدا آرام به طرفش چرخید . احساس درد نمی کرد ... متعجب به آذیرن چشم دوخت :

_ کار توئه که حس می کنم هیچ دردی توی تنم نیست درسته !؟

آذیرن سکوت کرد . چشمان و بی حالتش را به نوزاد دوخت . حسرت در عمق چشمانش نشست . با مکثی پر درد زمزمه کرد :

_ گرسنه است ، دیگر می خواستم بیدارتان کنم .

تیدا مهربانی اش را با لبخند بی جانش جواب داد . آذیرن باز با همان چهره سرد و سنگی آرام از جا بلند شد و به طرف در اتاق رفت . دستش روی دستگیره در خشک شد . از روی شانه به تیدا که با لبخند به او نگاه می کرد چشم دوخت ... بدون لبخند و هیچ احساسی ... همین که باز سر برگرداند تیدا نگاه اش را به او دوخت و صدایش او را به مکث دعوت کرد :

_ سپاس ، اگه تو نبودی من ...

نگران چشمانش را به پسرش دوخت و لب های پایین آمده از گرسنگی اش ... دست کوچک و انگشتان ظریفش را در دست گرفت و زمزمه کرد :

_ سپاس .

آذیرن سر برگرداند و بی حرف از اتاق خارج شد . در را پشت سرش بست . آرام قدم برداشت و هر لحظه قدم هایش سرعت می گرفت و در آخر با همه توانش دوید و از قصر خارج شد ... با همه وجودش به طرف بالا پرید و در آسمان اوج گرفت . اشک هایش بی مهابا روی گونه اش می ریخت ...

به طرف آرامگاه مجللی که چون نگینی سپید در دل درختان بی همتای سرزمینش می درخشید رفت ... به طرف تابوت یخ مانندی که تمام هستی اش را در خودش داشت ... به فاصله چند گام از تابوت زیبای پر نقش و نگار فرود آمد . با قدم های سنگین به طرفش رفت ... چشمان زیبایش بسته بود و گل های ریزی و رنگارنگ وحشی و خاص سرزمینش به همراه بال بزرگ و سپید زیبایش تمام پیکر خوش تراش زن زیبای سپید پوش درون یخ را در بر گرفته بود . تاج زیبای طلایی با نقش اسلیمی که از روی پیشانی اش به درون موهایش فرو می رفت با قدم های بی جان خودش را روی تابوت یخی انداخت و به گریه افتاد ... داد زد و باز ... این بغض تمام نمی شد ... دستش را آرام روی یخ ، روی تن کوچک نوزادی که در آغوش زن در گلبرگ های زیبای سپید و طلایی پیچیده شده بود ننگ داشت ... چگونه مرگ همسر و فرزندش را که از جانش بیشتر دوست داشت از خاطر می برد ؟! چگونه ، چگونگی مرگشان را از خاطر می برد ؟!

در اتاق را باز کرد . تیدا پسرش را در گواره زیبای که ایزدیار برای پسرش مهیا کرده بود جا داد . در حالی که تا کمر روی گهواره پسرش خم شده بود به اُزیرن چشم دوخت . موهای آشفته و چشمانش از شدت اشک هایش به خون نشسته بود . تیدا متعجب نگاهش را به خنجر دست اُزیرن رساند . آرام قد راست کرد و زمزمه کرد :

__ خوبی اُزیرن !؟

اُزیرن با بغضی که در چهره اش هویدا بود به طرف تیدا قدم برداشت و مقابلش ایستاد . تیدا ترسیده قدمی به عقب برداشت ... اُزیرن بی مهابا خنجر را به شکم تیدا فرو کرد ! ... نفس تیدا در سینه اش حبس شد ... گریه پسرش عمق فاجعه را به رخ می کشید ... ندیمه جیغی کشید و از اتاق به بیرون دوید ... دستان تیدا یقه لباس اُزیرن را محکم در چنگ فشرد ... اُزیرن بغض گلویش را فرو خورد و دستان تیدا را پس کشید ... بی پناه و تکیه گاه به زمین افتاد ... از درد مثل جنینی در خودش فرو رفت و دستش ناباور روی شکمش فشرده شد ... اُزیرن سرد و بی احساس به طرف ظرف بزرگی که روی میز در کنار پارچ آب قرار داشت و برای شستن دست استفاده می شد رفت و آن را برداشت ... به طرف تیدا آمد ... ایزدیار به درون اتاق دوید و با دیدن تیدا روی زمین بهت زده و ناباور در بین چارچوب درگاه ایستاد و به اُزیرن چشم دوخت . اُزیرن که وجود او را حس کرده بود بدون برگشتن به طرفش ، باز به پاهایش فرمان حرکت به طرف تیدا را داد ... ایزدیار با سرعت بین او و تیدا قرار گرفت و کمر تیدا را در آغوش گرفت و داد زد :

__ چه کردی اُزیرن —؟؟؟؟

اُزیرن __ خونس را برای زنده کردن آشا و پسر می خواهم !

ایزدیار عصبی غرید :

__ پس من را هم بکش ، چرا که همچون سدی در برابرت می ایستم . چرا نمی فهمی !؟ .. مرگ پریان دریا را به خاطر آور ، به خاطر آور که خونشان زندگی می بخشد ولیکن زندگی پلیدی را به ارمغان می آورد . ریختن خون موجودی پاک ، زندگی پلیدی را برای آن فرد به همراه خواهد داشت .

اُزیرن بی اهمیت به ایزدیار به طرف تیدا آمد که ایزدیار تیدا را در آغوش گرفت و روی پاهایش ایستاد .

__ هرگز نخواهم گذاشت قطره ای از خون او را به آشا بدهی .

اُزیرن مثل مسخ شده ها پوزخندی زد و گفت :

__ تو آشا را دوست نداری !

ایزدیار بعد از مکث نسبتا کوتاهی جواب داد :

_ دوستش دارم که نمی خواهم او را در هیبت موجود پلیدی ببینم ... دوستش دارم که نمی خواهم این بار آشا با دستان من بمیرد ! ... اگر او را زنده کنی سوگند به تمام کسانی که دوستشان دارم ... اهریمنی را که به نام آشا زنده می کنی خواهم کشت .

نا امید زیر لب نالید :

_ به خود بیا اُزیرن ...

اُزیرن بی اهمیت به او باز قدمی پیش آمد که ایزدیار با قدرت ذهنش ، کوزه زیبای سفالی را محکم به سرش کوبید ... خیره به جسم افتاده اُزیرن به نگهبانان دستور داد او را به اتاقش ببرند ... تازه به یاد تیدا افتاد ! ... با سرعت تن نیمه جاناش را روی زمین گذاشت . پلک هایش بسته بود و نفس هایش آرام تر از آنچه که بتوان حسش کرد . دستش را روی زخمش گذاشت و آرام زمزمه کرد . بطری کوچکی را از کیف چرمی کمرش بیرون کشید و در دهانش ریخت ... کاش دیر نشده باشد ! ... کاش تیدا چشم باز کند وگرنه سرزمینشان تا ابد ننگ کشتن میهمان را به دوش می کشید ... مدام خودش را سرزنش می کرد ... اگر کنارش بود این اتفاق نمی افتاد ... چقدر ساده بود که باور کرده بود اُزیرن با نبودن آشا کنار آمده ! ... اگر بلایی سر او می آمد هرگز خودش را نمی بخشید ...

چشم باز کرد ، خودش را روی تخت دید . آرام از جا بلند شد و سرش را میان دو دستش گرفت و محکم فشار داد ... در سرش درد وحشتناکی را حس می کرد ... چشمانش هم می سوخت ... با کمی مکث همه چیز را به خاطر آورد ... چه کرده بود ؟! ... با سرعت از جابلند شد و وارد راهرو شد ... از ندیمه اش سراغ ایزدیار را گرفت ... او را در در تالار نشسته بر تخت مخصوص وزارتش دید ... آرام جلو رفت :

_ تیدا کجاست ایزدیار ؟! نمی توانم وجودش را در قصر حس کنم !

ایزدیاد آرام سربلند کرد و پر درد و حسرت به او چشم دوخت .. و زمزمه کرد :

_ مگر مرگش را نمی خواستی ؟!

اُزیرن کلافه و عصبی تشر زد !

_ ایزدیار ؟؟؟!!

ایزدیاد _ پوزش دوست من ولیکن ... مجبور شدم برای ...

_ وای بر من و اعتمادی که بر تو کردم !

شنیدن صدای سیمرغ از پشت سرش روح را از تنش بیرون کشید ... چشمانش در چشمان ایزدیاد بهت زده خیره ماند ... باور نمی کرد او سیمرغ را احضار کرده باشد ... چرا که این کار او مساوی بود با زیر سوال بردن تمام

وظایفش ! ... ایزدیار که معنای نگاه اُزیرن را می دانست ناراحت و آرام از جا بلند شد و پشت به اُزیرن رو به پنجره سنگی و ایوان تالار ایستاد . و در دلش خطاب به اُزیرن زمزمه کرد ، می دانست صدایش را می شنود :

_ باید سیمرغ می آمد و چاره راه را می یافت که بانو باز هم در سرزمینمان بماند یا خیر ... مجبور بودم برای آبروی تو و دولتمان پر را بسوزانم ... از من بگذر دوست من ...

سیمرغ مقابل اُزیرن ایستاد و ابرو درهم کشید :

_ سوگند به ایزد یگانه اگر تیدا چشم باز نکند ... نمی گویم تو را به مرگ محکوم می کنم چرا که می دانم همین را می خواهی ! ... پس ... تمام داراییت را از تو خواهم گرفت ! ... جسم آشا !

نفس در سینه اُزیرن بند آمد و با سرعت جواب داد :

_ جناب سیمرغ من ...

سیمرغ سینه سپر کرد و محکم جواب داد :

_ می دانم پریدن در سخن دیگران شایسته نیست ولیکن ... خاموش باش اُزیرن ! ... خاموش ! ... به پاس اعتمادی که بر تو کردم تا ابد پارسیان من را سرزنش خواهند کرد .. و دارا ...

زیر لب نالید :

_ کردگارا دارا ...

آرام و با چشمانی پر درد از کنارش گذشت و زمزمه کرد :

_ گمان می کردم همان طور که بعد از مرگ بانویت سوگند یاد کردی ، برترین محافظ خواهی شد ...

حرفش را خورد و بعد مکث کوتاهی گفت :

_ خوب پاس دار امانت پارس بودی ...

گردنبند فر و هر زنانه و زیبای آشا را بین مشت بزرگ و مردانه اش فشرد ...

"لبخندش را به یاد آورد . آخرین دیدارشان و آخرین بوسه ای که همیشه در لحظه وداع و دیدار روی پیشانی آشا می نشاند . چشمان زیبایش که همیشه از عشق این بوسه با عشق و لبخند ظریفی بسته می شد . بوسه ای که در آخرین دیدار روی شکم برآمده آشا نشانده بود و زمزمه اش " بی صبرانه در انتظار بودنت هستم پسرم " .. لبخند پسرش را با آن چشم های بسته ، در بین دو بال کوچک سپیدی که تن نحیف و کوچک اش را در آغوش گرفته

بود دید . لبخند روی لبش نشست ، امید گرفت برای جنگیدن و دفاع از امپراطوریش ... سوگند خورد برای پسرش همانند تمام پدران ، اسطوره باشد "

بعد از هفت سال بالاخره اشک از بین پلک های بسته اش آرام روی گونه اش به پایین رقصید ...

" برای دفاع از مرز امپراطوری اش به همراه ایزدیار به دل سپاه رفته بود و همراه سربازانش دلیرانه می جنگید . پنجه های شیر مانندش همزمان با پنجه های سربازانش تن سپاه دیوان و موجودات کریح همپیمان اهرمن را پاره پاره می کرد ، هیچ چیز مانع اش نبود ، نه تیر ، نه نیزه ، نه گردونه ها و نه شمشیر ... فریاد دیو سپید روی قصر او روح از تنش بیرون کشید ... قصری که آشا را در آن تنها گذاشته بود ... باور نمی کرد چگونه دیو سپید قصرش را تسخیر کرده بود ؟ .. بال های زیبای سپید آشا را در آن فرسنگ ها دورتر هم می دید که به هم بسته شده ... شکم بر آمده هشت ماهه اش در آن لباس راحتی سپید و نقره ایش چه زیبا وجود پسر در انتظار تولدشان را به رخ می کشید ... چهره نگران آشا را با آن موهای مشکی براق و صورت سپید و لب های پهن قرمز می دید ... چشمان حلقه به اشک نشسته اش ... دست دیو سپید و لبخند مضحک اش که آشا را از بلندترین مکان قصر به پایین انداخت ... از بهت بیرون آمد و در چشم بر هم زدنی روی قصر ظاهر شد ... با همه توانش خودش را از قصر پایین انداخت ... دو یا سه گام تا رسیدن به تن آشا فاصله داشت ... زمزمه کرد " من هستم ! " ... و آشایی که لبخند تلخی روی لبش نشست ... می دانست این حرف در برابر سرعت بی نهایت جاذبه که به طرف زمینش می کشید ، امیدی دور است ! ... دستش را به طرف آشا دراز کرد ، لبخند تلخ و نگاه اش می گفت " نمی شود اُزیرن ، دستمان به هم نمی رسد " ولی با این وجود دستش را تنها برای دلخوشی و تمام تلاش اُزیرن پیش برد ... زمزمه کرد " دوستت دارم " .. می دانست این حرف بدروغ گفتن اوست . فکر نداشتن آشا هم زیبا نبود چه برسد به مرگش ... باز برای گرفتن دستانش بیشتر تلاش کرد ... دست اُزیرن دستان ظریف آشا را در دست بزرگ و مردانه اش گرفت ... لبخند پیروزی روی لبش نشست ولی ... به خودش آمد ... چشمان زیبای آشا خیره به او باز مانده بود ! .. پاهایش دو طرف تن آشا سطح سفت و محکم زمین را شکافته بود ... ناباور روی پاهای آشا نشست و زانوهایش زمین را لمس کرد ... سر و تن آشا را بین بازوهای محکم و بزرگش به سینه اش فشرد ... خون آشا تمام تن اش را رنگین کرد ... فریادش گوش آسمان را کر می کرد و تمام افلاکیان را به گریه می انداخت ... آشا رفته ، زندگی اش تباه شده بود ... مگر خورشید سپیده دم امروز بدون آشا باز هم قدرت ابراز وجود داشت ؟! ... مگر بدون آشا زندگی باز هم جریان داشت ؟!

سیمرغ نفس پر آهی کشید و سرش را آرام به طرف تیدا که با رنگ و رویی پریده به او تکیه داده بود برگرداند و زمزمه کرد :

_ تو را به اینجا آوردم و کمک کردم صدای ذهن و خاطراتش را ببینی که ... از او راحت تر بگذری !

تیدا بی روح و با چشمانی بی حال به اُزیرن و اشک هایی که در تنهایی و به دور از دیگران می ریخت چشم داشت . در این سرزمین های اسطوره ای تجربه های ترسناکی داشت . هنوز آزارهای سیامک و خفگی در آب که آریابد

متحملش بود از کابوس های شبانه اش جدا نشده بود که این کار آزرین هم به آن اضافه شد ! ... بودن در سرزمینی که پر بود از اسطوره با قدرت هایی خاص و خاص نبودن او ! ... برایش آسان نبود ...

به زحمت در حالی که تنه اش را به سیمرغ تکیه داده بود لب باز کرد :

_ از او چیزی به دل ندارم ... حق دارد برای بودن عزیزانش هرکاری که می خواهد بکند !

سیمرغ ابرو درهم کشید و گفت :

_ ستایش ات نمی کنم بانوی پارس بلکه سرزنش ات می کنم ! ... هرکاری ؟! .. اگر این هرکار سجده به اهرمن باشد چه ؟! اگر داشتن عزیزانت سجده در برابر اهرمن باشد و پشت کردن به خدایت چه ؟!

تیدا نگاه اش را در کاسه چشمانش گرداند و گفت :

_ سیمرغ یه چیزی گفتم تو دیگه گیر نده !

سیمرغ _ تو به عنوان همسر دارا ، مادر این مرز و بومی .. دیگران تو را الگو و اسطوره خود می دانند ، همیشه بدان چه بر زبان می آوری .

تیدا پوزخندی زد و گفت :

_ اسطوره ؟! اونم کی من !

چشمان سیمرغ هنوز هم سرزنشگر به او خیره بود که تیدا زمزمه کرد :

_ باشد ، پوزش ، هرچه تو بگویی ! ... بابا غلط کردم سیمرغ چرا اینطوری نگام می کنی تو هنوز !

سیمرغ بدون تغییری در چهره اش نگاه اش را به دور دست ها دوخت و گفت :

_ یا اینکه کامل به زبان پارسیان سخن بگو یا به زبان خودت ... چرا نباید به زبان خودت سخن بگویی ؟!

تیدا سرش را به طرف پسرش که بعد از شیر خوردن هنوز روی تخت خودش بود چرخاند و آرام جواب داد :

_ با خودم عهد بستم که زین پس همانند مردمانی که در کنارشان زندگی می کنیم سخن بگویم ... که پسر کمتر آزار ببیند ... که هیچ کس او را تافته جدا بافته نبیند !

سیمرغ به تیدا چشم دوخت و سکوت کرد ... حق را به او می داد ... بالاخره که باید یاد می گرفت ! ... با اینکه می دانست تا ابد کورش برای آدمیان تافته جدا بافته تلقی می شد و اخلاق و شکوه امپراطوری اش همانند جدش ورد جهانیان می شود ... باید برایشان تصمیم بزرگی می گرفت ، اگر او را به پاسارگاد می برد بی شک هر دو کشته می شدند و اگر هم می ماندند آزرین آنها را می کشت ! ... در دو راهی هر دو اشتباه ، راه درست چه بود ؟!

روی ایوان اتاقش ایستاده بود . هنوز هم با اینکه آزرین را درک می کرد ولی توان هضم اتفاقی که برایش افتاده بود را نداشت . نفس عیمق و ظریف پسرش نگاه اش را به او رساند . از خواب پُر آرامش پسرش لبخند کمرنگ و تلخی روی لبش نشست . آرام گلبرگ های جادویی زیبا و نرم و گرم را بیشتر دور تن کوچک پسرش پیچید و به چشمان سیاه و نیمه بازش ، به خواب خرگوشی بانمکش ، لبخند زد . خیره به صورت کوچک و دستان ظریفش که جلوی سینه اش بود ، با پشت دست چپ اش که هنوز هم حلقه ازدواجش در آن می درخشید ، به آرامی روی گونه لطیف و کوچک پسرش کشید . صدای جر و بحث حواسش را به زیر پنجره اتاقش جلب کرد . آزرین با صورتی عرق کرده و عدم تعادل از بین درختان حیاط قصر رد شد . ندیمه هایش به دنبالش ، یکی از ندیمه هایش ملتمس می نالید :

__ سرورم تمنا می کنم ، نباید قصر را تنها ترک کنید . زمزمه های اهرمن را در گوشه و کنار گیتی شنیده ایم ، باز هم سودای حکومت در سر می پروراند ... سرورم تمنا می کنم به سخنان من حقیر گوش بسپارید ...

با این حرف چشمان تیدا تا آخرین حد باز شد . امکان نداشت ، می دانست اهرمن تا ابد هست ولی نمی دانست قرار است به این زودی ها باز گردد . این یعنی باز هم جنگی دیگر ! ... با صدای داد آزرین تکانی خورد و ناخودآگاه به پسرش چشم دوخت . دستان کوچکش آرام از هم باز شد و نفسی ضعیف و عمیقی کشید . با صدای داد آزرین نگران به او چشم دوخت :

__ چگونه جرات می کنی به من دستور بدهی ؟؟؟!!

این بار ایزدیار با همان آرامش و خونسردی اش پیش قدم شد :

__ مانع نشوید ندیمه ها ، بروید سرورم !

آزرین با نفس های عصبی و نامنظم با قیافه ای برافروخته از خشم به ایزدیار چشم دوخت . امکان نداشت ایزدیار در هنگام عصبانیت هایش بی خیالش می شد ! ... شاید او هم دیگر از بودنش خسته شده بود ! ... ایزدیار باز هم خونسرد که بیشتر آزرین را عصبی می کرد ادامه داد :

__ ولیکن از یاد مبرید که امشب همانند بانو آشا ، بانو تیدا هم با کودکش در قصر تنهاست . قصر بدون جناب سیمرغ و شما از قدرت و امنیت کافی برخوردار نیست .

آزرین با چشمانی سیاه که این بار گردباد ذرات قرمز در آن می جوشید به ایزدیار چشم دوخت ... ایزدیار می دانست آزرین را هربار به بدترین مجازات محکوم می کند ، اینکه هربار مرگ آشا را به نبودن او نسبت می داد ولی مجبور بود ... بارها گفته بود که در این جنگ فرماندهی سپاه را به او بسپارد و خود در کنار آشا بماند ، چرا که قصر بدون امپراطور در ضعیف ترین حالت ممکن است ... این بار هم نمی توانست با آن موجود پلیدی که دیده بود و ضعیف شدن دیواره محافظ سرزمینشان ، ریسک کند و بگذارد که آزرین قصر را ترک کند ... برای جان تیدا و

ولیعهدی که جهانی مرگش را می خواست مجبور بود ... خودش را برای ضربه هایی که از جانب اُزیرن متحمل می شد آماده کرد .

اُزیرن با خشم به طرف ایزدیار سر برگرداند و چشمانش را در چشمان خونسرد ایزدیار خیره کرد ... صورت ایزدیار هر لحظه از درد ضربه هایی که اُزیرن با قدرت ذهن و از سر خشم به تنش وارد می کرد بیشتر جمع می شد . ایزدیار باز هم ایستاده به اُزیرن چشم دوخت . دستش آرام آرام روی تنه اش کشید و طرف چپ سینه اش روی قلبش فشرده شد . چهره اش هم هر لحظه از درد بیشتر جمع می شد ...

تیدا با همه وجود به طرف در دوید و علارقم مخالفت های نگهبانان در اتاقش به حیاط قصر و زیر پنجره اتاقش دوید و نگهبانان بی خبر هم که به ایستادن دعوتش می کردند پشت سرش می دویدند .

تیدا مقابل اُزیرن ایستاد . دست راست اش دور پسرش که با صدای جدل آنها از خواب کودکانه اش بیدار شده بود و با صدای ظریفش گریه می کرد پیچیده بود ... دست چپ اش را روی سینه اُزیرن که از خشم به شدت بالا و پایین می شد گذاشت ... کوبش قلبش را با اینکه دستش روی قلبش نبود محکم و پر قدرت حس می کرد ... رنگ های طلایی و قرمز که مثل گربادی در سیاهی چشمانش می درخشید را می دید ... مبهوت ترکیب زیبا و خاص چشمان اُزیرن بود ... صدای داد ندیمه ها توجه اش را به ایزدیار که روی زمین زانو زده بود و همه دورش نگران نشسته بودند و کاری از دستشان بر نمی آمد جلب کرد ... تیدا با صدای ایزدیار که با نفس های منقطع به زحمت زمزمه می کرد به او چشم دوخت :

_ بانو آشا مرده اند سرورم ... فراموشش کنید ... خاطرات و لحظات ناب زندگیتان را ... به باد بسپارید و زندگی کنید .. هر چه خود را از .. ار ... دهیـ... د ...

بیشتر از این نمی توانست مقاومت کند . قدرت اُزیرن گردش طبیعی خون را در بدنش مختل کرده بود و هر لحظه کم و کم تر می شد ...

تیدا سر برگرداند و به چشمان اُزیرن که سیاهی چشمانش تماما قرمز _ طلایی شده بود خیره ماند دستش را آرام روی تنه عضلانی و پهنش حرکت داد و روی سینه چپ اش ، روی قلبش نگه داشت ... زمزمه کرد :

_ اُزیرن ؟! اُزیرن صدایم را می شنوی ؟! ... خشم صلاح اهرمن است ، نه تو که اسطوره و پدر مردمت هستی ... اُزیرن ، این مرد ایزدیار است ... دوست دوران کودکی و وزیر دانای سرزمین تو ... اُزیرن تو این نیستی ! خودت را بشناس ، اگر بلایی سرش بیاید هرگز خودت را نخواهی بخشید ... ایمان دارم که نمی بخشی ...

نگاه اش را مضطرب به طرف ایزدیار که روی زمین مثل جنینی در خودش فرو رفته بود برگرداند و ناخون هایش را در سینه محکم و اُزیرن فرو کرد و از ترس نبودن ایزدیار داد زد :

_ اُزیرن بفهم چه می کنی ...

با داد تیدا اُزیرن به خودش آمد . ایزدیار نفس نچندان عمیقی کشید . اُزیرن که تازه به خودش آمده بود با همه وجودش به طرفش دوید و داد زد :

_ همه داخل قصر ...

همه رفتند و تیدا از جلوی نگهبانان رد شد و کنار ایزدیار که با چشمان نیمه باز به اُزیرن چشم دوخته بود نشست ...

نگهبان _ بانو تیدا ...

اُزیرن داد زد ، طوری که جیغ کوروش بلند شد :

_ چه گفتم ؟؟؟!!!

همه با ترس و بدون حرف اضافه ای داخل قصر شدند . اُزیرن با چشمان حلقه از اشک دست راست اش را روی سینه چپ ایزدیار گذاشت و چشمانش را بست . بعد از کمی مکث که نفس ها و رنگ و روی ایزدیار را بهتر می کرد چشم باز کرد و تنه ی ایزدیار را روی پایش گذاشت و روی سبزه های حیاط قصرش نشست .

با بغض و صدای لرزان گفت :

_ چرا ؟! چرا این کار را کردی ایزدیار ؟! چرا از من نمی گذری و رهایم نمی کنی ؟!

ایزدیار زمزمه کرد :

_ شما دوست من هستید ، می خواهم آرام بگیرم ، آرام بگیرید سرورم ... هفت سال از مرگ همسر و فرزندان می گذرد ... هفت سال می گذرد و شما هنوز رفتنشان را باور نکرده اید ... خواهر زیبای من هم ، همین را می خواهد ... می خواهد که آرام بگیرید ... می خواهد که زندگی کنید ... می خواهد همان اُزیرنی باشید که تا آخرین لحظه زندگی اش دوستش داشت ...

هر لحظه صدایش آرام و آرام تر می شد و بعد چشمانی که روی هم افتاد . تیدا به فاصله یک گام پشت به آنها ایستاده بود و پسرش را در آغوشش آرام به اطراف تکان می داد . نگران از روی شانه به آنها نگاه کرد و ترسیده گفت :

_ چه شد ؟!

اُزیرن به زحمت نگاه اش را از ایزدیار به تیدا دوخت ... با صدای خش دار و لرزانی زمزمه کرد :

_ فشار زیادی را متحمل شد و اینک ... آسوده است ...

تیدا با نگرانی بیشتر همین که لب باز کرد ، اُزیرن دلگرمی داد :

_ نترسید بانوی من ، خواب است و سپیده دم ، بهتر خواهد شد .

تیدا نفسش را آسوده بیرون داد و سرش را به طرف پسرش که معصومانه به انگشت شستش مک می زد چشم دوخت ... چند روز از زندگی اش نگذشته بود و او چه صحنه های را دیده بود ... سالی که نکوست از بهارش پیداست ! ... صدای بال زدن نگاه اش را باز به پشتش دوخت . اُزیرن را دید که ایزدیار را روی دستانش نگه داشته بود و به طرف بالا حرکت کرد و در همان حال صدایش را شنید :

_ او را به اتاقش می برم ... شما هم داخل شوید ...

تیدا بامکت صدایش زد که اُزیرن معلق در هوا ایستاد . صدای بال های قوی و بلندش و جیرجیرکی که در میان شاخه و برگ های درختان افسانه ای موجود در حیاط پنهان شده بود سکوت شب را در هم می شکست ..

تیدا _ سخن گفتن آرامت می کند ...

اُزیرن بدون اینکه به طرفش برگردد سکوت کرد و آرام بال زد و رفت . با اینکه تمام وجودش می خواست که کلمه "پوزش " را به زبان بیاورد ولی ... نگفت ! ... گاهی با تمام وجودت می خواهی چیزی را بگویی و هر کاری می کنی زبانت برای گفتنش نمی چرخد و در آخر ... سکوت کرده می گذاری !

تیدا _ جناب سیمرغ ؟ .. زمانی که پسر من به دنیا آمد اُزیرن در گوشش زمزمه کرد که پاس دار فلسفه سپاس باش .. فلسفه سپاس چیست ؟

سیمرغ متفکر ابرو در هم کشید و بعد مکث نچندان کوتاهی گفت :

_ اُزیرن گفت ؟! ..

تیدا به تایید سر تکان داد . سیمرغ ادامه داد :

_ سه ، پاس ! .. به معنای پاسداری از سه اصل نیک زرتشت ! .. پندار نیک ، گفتار نیک ، کردار نیک ... زمانی که پارسیان در مقابل کار نیک دیگری سپاس می گویند به این معناست که این سه اصل را پاس داشته اند و تکرار این کلمه باعث یادآوری و جریان هرچه بیشتر آن در زندگی خواهد شد .

تیدا بهت زده با تایید سر تکان داد . صدای ایزدیار از پشت سرشان توجه تیدا را به پشت سرش جلب کرد ولی سیمرغ هنوز هم متفکر به افق دیدش خیره بود .

_ جناب سیمرغ ، همه چیز برای رفتن مهیاست .

به ایزدیار که در ایوان تالار آرام و بی حرف ایستاده بود نگاهی کرد و به سختی زمزمه کرد :

__ رفتند !؟

ایزدیار آرام به طرفش چرخید و در چهره منتظرش مکث کرد . آذیرن نفسش را بیرون داد و همین که خواست از او رو بگیرد ایزدیار جواب داد :

__ خیر !! در برابر اصرار سیمرغ تنها یک چیز گفت " رفتنم باعث می شود که همه از کار آذیرن باخبر شوند و اینگونه پاسداری اش زیر پرسش های بسیار خواهد رفت ! " .. گفت نمی خواهد کسی بداند چه بر سرش آوردی ! آذیرن شرمنده تر سرش را پایین انداخت و با دستانی مشت شده ، به طرف اتاق تیدا به راه افتاد . پشت در ایستاد . صدای مهربانش که با کودکش حرف می زد را شنید . درست مثل آشا مهربانی اش با کودکش یکی بود . همان حرف ها ، همان لهجه ، همان تن صدای زیبای مادرانه ! ... آرام بوسه ای بر درگاه اتاقش نشاند و به طرف اتاق خودش رفت ... چقدر سپاس گذارش بود که آبرویش را محترم شمرده بود ... باید جبران می کرد ...

یک سال و چهار ماه از بودن تیدا در سرزمین رویایی و غیر قابل باور آذیرن می گذشت . پسرش کوروش هفت ماهه شده بود و هر روز هم زیباتر و شیرین تر از روز پیش ... تیدا به لهجه مردمان باستانش تسلط بیشتری پیدا کرده بود و ایزدیار هر روز این ماه ها را به خواست خود تیدا با او دفاع شخصی و شمشیرزنی تمرین می کرد . دیگر به شمشیرزن ماهر و بی نقصی تبدیل شده بود ، لحظه شماری می کرد که هرچه زودتر به نزد دوستانش بازگردد و قدرت شمشیرزنی اش را به آنها و از همه مهم تر کوشیار نشان دهد . آذیرن تمام این مدت درباره زندگی و سرگذشتش سکوت کرده بود ، ولی هر روز نسبت به قبل با تیدا و پسرش مهربان تر می شد . تمام لحظه های استراحتش را با تیدا و بازی با کوروش می گذراند . می خندید و با دیگر سربازانش بهتر مدارا می کرد . با اینکه هنوز هم در امر محافظت سرسخت و محکم بود و بعد از کار تیدا ، سرسخت تر هم شده بود ...

تیدا به همراه آذیرن و کوروش به رسم هر شب به کنار ساحل آمد . آرام روی شن های بلوری که در تاریکی شب درخشش زیبا و رویایی آبی رنگی داشت نشست . کوروش را روی شن های ساحل کنارش گذاشت . دستانش را پشتش تکیه گاه تن اش کرد . نگاه اش را به پسرش و شادی کوچکی که برایش به اندازه بزرگ ترین شادی های دنیا بود دوخت . چقدر قانع بود ! درست مثل دارا !

کوروش با خنده و شاد از دانه های زیبای درخشان آبی چاردست و پا با سرعت به طرف آب رفت . عقب رفتن آب از سینه زیبا و درخشان ساحل رویایی جیغ و خنده بی قید کودکانه اش را بلند کرد . چقدر پاک بود که فکر می کرد آب هم با او بازی می کند ! ... شاید هم بازی می کرد ! .. کودکان و دنیایشان ، سرزمین ممنوعه ای برای انسان های بزرگ ، اما کوچک بود ! .. سرزمینی که تنها به موجودات کوچک اما ستوده افلاکیانی چون او ، که قدرت درک و ورود به دنیای ناشناخته هایش را داشتند اذن ورود می داد ...

خم شد و دست زیر بازوهای کوچک پسرش برد و تن کوچک اش را بالا کشید ، دستان کوچک کوروش هنوز هم به طرف آبی بود که نتوانسته بود لمسش کند ... تیدا مهربان تشر زد :

_ کجا پسرم ؟؟؟ می دانی که نباید به آب دست بزنی ، آریابد ما را حس می کند . اینجا آبشار نیست که با آذیرن در آن آب تنی کنی .

کوروش با چشمان گرد شده به تیدا نگاه کرد . بعد از اتمام حرف های تیدا لب هایش را پایین داد و چشمانش از اشک لبریز شد و بعد روی هم فشرده شد . ناز کرده سر به زیر انداخت و چشمانش را روی هم فشار داد ... تیدا شادی اش را نیمه کاره گذاشته بود !

تیدا از نازی که پسرش به زیبایی تمام به اجرایش درآورده بود لبخندی زد و آرام دستش را روی موهای نرم مشکی سرش حرکت داد و آرام و مادرانه دلداریش داد . بالبخند و مهربانی دست کوچک اش را از دهانش بیرون آورد و به او شیر داد . کوروش با چشمان گرد شده و پر اشک همان طور که با اشتیاق شیر می خورد به صورت و لبخند تیدا چشم دوخت . تیدا آرام و با احتیاط اشک چشمانش را پاک کرد و لبخندش را سخاوتمندانه به پسری که همه زندگی اش شده بود ابراز کرد . کم کم چشمان کوروش آرام روی هم می افتاد ولی هنوز هم هر دو به چشمان هم خیره بودند ، یعنی ممکن بود چشمان کوروش قدرتی مانند دارا داشته باشد ؟!

صدای بال زدن سیمرغ که کنارشان فرو آمد ، سکوت موج های ساحل را درهم شکست ، کوروش هشیار سر بلند کرد . با دیدن سیمرغ اول با چشمان گرد شده و بعد پر ذوق خندید . دستش را به طرف سیمرغ گرفت و با زبان کودکانه اش کلمات نامفهومی را به لب آورد ... گوشه چشمان سیمرغ چین افتاد .. به خاطر اینکه تیدا در حال شیر دادنش بود با فاصله از او پشت سرش ایستاد . تیدا بدون کوچک ترین تکانی هنوز به دریای تاریک مقابلش چشم داشت . بغضش را در گلو خفه کرد و به دریای آرام و موج های آرامتری که روی سینه زرین آبی ساحل می درخشیدند چشم دوخت و طعنه زد :

_ چه خوب ، به یاد ما هم افتادید جناب سیمرغ!

سیمرغ آرام سر بلند کرد و کوروش از خندیدن ایستاد و باز مشغول شیر خوردن شد . گویی که او هم حال مادرش را درک می کرد که سکوت را به حرف زدن ، هرچند نامفهوم ترجیح داد ! .. پره های سپید و زرین سیمرغ زیر نور نقره ای ماه می درخشید و از سیمرغ تندیس جاودانه ای می ساخت ... بعد از سکوتی چند ثانیه طولانی لب باز کرد :

_ چه بخواهی و چه نخواهی آمده ام که تو را به پاسارگاد باز گردانم ! ... حال دارا خوب نیست ، آنقدر سرسخت و محکم شده که او را نمی شناسی ، هرگز لبخندش را پس از تو کسی نه به چشم دیده نه گوشی شنیده ، اخم های روی پیشانی اش همیشگی تر شده . در این مدت که از تو دور بود تمام طول روز را یک نفس در حال بحث و جدل با شورای ایران است و شب ها خسته و از پا افتاده از صحبت های بی سرانجام به اتاق تو پناه می برد .

اشک هر لحظه بیشتر روی گونه های تیدا می نشست . کوروش را محکم تر در آغوشش فشرد و نفس عمیقی کشید .. کاش هیچ وقت پا به این سرزمین نمی گذاشت ... اگر نمی گذاشت چه می شد ؟! همان مرگی را تجربه می کرد که سیامک توصیف کرد ؟!

با صدای بال های آذیرن تیدا لباسش را مرتب کرد و کوروش را در آغوش گرفت ، سرپا ایستاد و به سیمرغ و آذیرن که برخلاف این مدت اخم روی صورتش خودنمایی می کرد چشم دوخت . بعد این مدت فهمیده بود که این حال آذیرن ، یک طور جبهه گیری است .. ولی چرا ؟!

آذیرن _ خوش آمدی دوست من ... چه شده ؟!

سیمرغ در حالی که هنوز هم با چشمان نافذش حالت های آذیرن را کاوش می کرد محکم گفت :

_ آمده ام که تیدا را به پاسارگاد بازگردانم .

آذیرن روی تخت مجلل پادشاهی اش نشست و با همان اخم جام شربت اش را به لب رساند و سکوت کرد ، ولی وجودش آرام و قرار نداشت ... سیمرغ ... یا همیشه دیر می آمد یا زود ! ... هرگز زمانی که به او نیاز داشت او را در کنارش ندیده بود ! ... لب باز کرد :

_ چرا در این اوضاع نابسامان می خواهید او را به پاسارگاد ببرید؟! .. بگذارید تا کوروش به بلوغ برسد و بتواند از خودش مراقبت کند !

سیمرغ _ آن زمان تو را پدر خود می داند نه دارا !

آذیرن به چشمان نافذ سیمرغ خیره شد و سکوت کرد . مثل همیشه سیمرغ به هدف زده بود ! ... به آنها وابسته شده بود و نبودنشان باز هم ضربه بزرگی به او میزد ، برای همین نمی خواست که از او جدا شوند! ... کوروش را پسرش می دید و هر روز مثل یک پدر ، اسطوره وار در ذهن کوچک و شفافش ، خاطرات ناب را حک می کرد . اگر او می رفت چه باید می کرد ؟! .. حس خفته و سرکوب شده پدریش را با کدامین کودک قسمت می کرد که بدون اینکه بداند چرا قلبش برای او ضربان می گرفت ... برخلاف تمام این احساسات ناب وجودش گفت :

_ هرچه در حق او مهربانی کنم باز هم خون درون رگ هایش پدرش را می جوید !

سیمرغ _ می دانم آذیرن ! .. تو در حق تیدا و پسرش بزرگواری کردی ، ولیکن ماندن بیش از این به صلاح نیست . دارا شکسته تر از پیش شده و زین پس باید خود او حق پدری را برای فرزندش ادا کند . نمی خواهم همچون جدش که پدر بزرگش باعث دوری بین او و والدینش بود من هم برای فرزند این مرد اینگونه باشم ! ... زال هم تا بلوغ در کنار من بود ولیکن ... زین پس هرگز این راه را درست نمی دانم .

آذیرن بدون اینکه چشمان تیزبینش را از چهره سیمرغ بگیرد گفت :

_ چرا داخل نمی شوید بانو !

تیدا از ترس تکان خورد ، آب خشک شده دهانش را قورت داد و گفت :

_ پوزش ، من ...

اُزیرن بی خیال گفت :

_ درباره شما سخن می گوئیم ... داخل شوید .

همین که تیدا چند قدم جلو آمد شیپور خطر به صدا درآمد ، اُزیرن ناباور به ایزدیار خیره شد . همه با سرعت به طرف ایوان رفتند . موجودات کریخ و غول پیکر در شهر پیش روی می کردند و هر چه بر سر راهشان بود را ویران می کردند و یا به آتش می کشیدند . صدای خرد شدن ایوان سنگی توجه هر سه تنشان را به آن جلب کرد . اُزیرن دستش را روی آن گذاشته بود و محکم می فشرد . سنگ زیر فشار پنجه های قدرتمند اُزیرن هر لحظه بیتشر خُرد می شد . خاطراتش به ذهنش هجوم آورد ... روزی همین گونه حمله کردند و آشا را از او گرفتند ... روزی که جوان بود و خام و اینک ... با قدرت و سرسختی که از او در آفاق پیچیده بود چگونه جرات حمله به سرزمینش را پیدا کرده بودند ؟! ... باید به آنها درس بزرگی می داد . باید انتقام همسر و پسرش را می گرفت . شیپور طلایی بسته شده به کمرش را در دست گرفت و با همه قدرت در آن دمید . تمام سپاهیان در داخل قصر و خارج از قصر گارد گرفتند ... باز در شیپور طلایی اش دمید و شاهکارش را به رخ جهانی کشید ... این بار سربازان بی شماری با زره های طلایی و همان هیبت های اصلی خودشان ... به شکل تنه شیر یا تنه گاو با سرعقاب یا اسب در بین دیگر سربازان اساطیری ایستادند ... سپاهی که در رزم و جنگاوری هر روز آموزش های سختی دیده بودند ...

اُزیرن به طرف سیمرغ چرخید و گفت :

_ هم اینک بانو را از سرزمین من ببرید ، پیش از آنکه دیر شود .

سیمرغ با مکث سرش را به تایید پایین آورد و اُزیرن رو به تیدا کرد و نگاه اش را مشتاق و پر از دلتنگی در چهره اش گرداند و در آخر به چشمان گرد شده و ترسیده کوروش خیره شد . خم شد و بوسه آرامی روی گونه کوروش گذاشت . دستان کوروش را که برای در آغوش کشیدنش به طرفش دراز شده بود را در دستش گرفت . با فاصله کمی از صورتش زمزمه کرد :

_ به وجود پر مهرتان عادت کرده بودم ، به پدری کردن برای تو ... وجود سنگی ام را در هم کوبیدی ته تغاری خلقت !

گردنبندی که پایه اش نقش هیبت اصلی اُزیرن را نشان می داد را از گردنش بیرون کشید و دور گردنش انداخت و باز ادامه داد :

_ من با این گردنبند هر کجا که باشی با تو خواهم بود .. تو و مادرت در حمایت من خواهید بود . عهد میبندم که تو مادرت را به رسمیت می شناسم ..

کوروش که درخشندگی گردنبند چشمش را گرفته بود پایه اش را در دست گرفت و بدون چشم برداشتن از چشمان آزرین آن را به دهانش برد . لبخندی هر چند کم رنگ روی لب آزرین نشست . سر بلند کرد و در چهره مهربان تیدا لبخندی آرام و آسوده ای زد . با احترام سر خم کرد و تیدا را روی دستش بلند کرد و روی تن سیمرغ گذاشت . سیمرغ اوج گرفت و آزرین هم در هیبت شیر سپیدش در آمد و سردمدار سپاهیانش به دل دشمن تاخت . با تمام وجودش پنجه هایش را بر پیکر دشمنانی که پا به مرز امپراطوریش گذاشته بودند می کشید ... موجودات کریح غول پیکر را یکی پس از دیگری در هم می کوبید ... یاد آشا باز هم در ذهنش نقش بست ... چشمان زیبایش ... همزمان شد با بریدن گردن حریفش ... لبخند آشا ... همزمان شد با فریاد بلند و پنجه قدرتمندش که در سینه دشمن فرو رفت و خونی که به سر و صورتش پاشید ... جیغ آشا و نگاه اش که به پشت سرش برگشت ... باور کردنی نبود ... سیمرغ را با نیزه زخمی کردند ... تیدا در حالی که پسرش را در آغوشش می فشرد از روی پشت سیمرغ افتاد ! تمام قدرتش را به کار برد و در حالی که به طرف تیدا اوج می گرفت فریاد زد :

_ ایزدیار سپاه را آرایش بده .

ایزدیار با دیدن تیدا به زحمت سر برگرداند و سپاه را نظم داد و رهبری کرد . آزرین با تمام قدرت به طرف تیدا می رفت ... هنوز یک گام تا رسیدن به او فاصله داشت ... دست تیدا به طرفش دراز شد ... چشمان ملتمشش چشمان آشا را برایش زنده کرد ... با فریاد بلندی تمام قدرتش را جمع کرد ... به هیبت انسان بالدار تبدیل شد ... دستش دست پیش آمده ی تیدا را گرفت و محکم به طرف خودش کشید ... تن اش را روی دستانش بلند کرد و پاهایش محکم به زمین برخورد کرد و زمین را شکافت ... موفق شده بود ! ... نفس زنان به چهره ترسیده تیدا نگاه کرد ... به جای تیدا چهره آشا را دید ... لبخندش و صدایی که می گفت " می دانستم می توانی ! " .. اشک در چشمان آزرین حلقه بست و بالاخره از کاسه چشمانش روی گونه اش چکید ... زمان می خواست ... بعد مکث کوتاهی به خودش مسلط شد و آرام به طرف سیمرغ رفت و روی زمین زانو زد ... تیدا را کنار سیمرغ روی زمین گذاشت .

تیدا _ من عصاره گل آتش را دارم امپراطور ... سپاس ... شما به سپاهیان تنان برسید .

آزرین آرام از جا بلند شد و به احترام مشت به سینه کوبید و نیزه را از سینه سیمرغ بیرون کشید . بعد از احترام به او .. باز به هیبت شیر سپید و بالدارش تبدیل شد و در آسمان اوج گرفت . تیدا عصاره را در دهان سیمرغ ریخت . تیدا به جنگ و دستاوردهایی که داشت چشم دوخت ... خانه های زیبایی که خراب می شدند ... کمر درختان زیبایی که زیر پای همپیمانان غول پیکر اهرمن شکسته و سوزانده می شدند ... گل هایی که لگد مال می شدند ... کودکان گریان و بی پناه ، در کنار جسم بی جان پدر و مادرشان ایستاده بودند ... عزیزی که در پیش چشم خانواده خود کشته می شدند و کسانی که محکوم به دیدن مرگ و جان کندن خانواده شان بودند ... با این

وجود نتوانست از سیمرغ سپاس گذار نباشد ، همین که از حفاظ رنگین کمائی سرزمین اُزیرن گذشتند و تیدا مطمئن شد که صدایش به گوش اُزیرن نمی رسد .. زمزمه کرد :

_ سپاس سیمرغ ، می دانم نقشه مان بی نهایت خطرناک بود ولیکن ... زین پس با آرامش چشم بر هم می گذارد ! .. اینک می تواند برای مردمش پدری کند ...

سیمرغ در برابر تیدا سکوت کرد . تا آخرین لحظه به انجام این کار شک داشت . برای همین ، همین که اُزیرن تیدا را گرفت او برای به زمین خوردن تلاشی نکرد . هنوز هم تن اش از برخورد با زمین کوفته بود . سوالات زیادی در ذهنش جولان داد ... به راستی اگر اُزیرن تیدا را نمی گرفت ، او در آخرین لحظه می توانست حایل میان زمین و تیدا شود ؟! .. اگر تیدا می مُرد ، چه می شد ؟! .. چگونه پس از یک سال جواب دارا و آرتان را می داد ؟! ... همه اینان به کنار ، با عذاب وجدانشچه می کرد ؟! ... با نفس عمیقی سعی کرد ذهنش را از تمام سوالات و خودخوری های بیپوده پاک کند ، چرا که تا چندی دیگر وارد تالاری می شد که تمام شورا و بزرگان ایران در آن در حال بحث و جدل درباره بودن با نبودن تیدا و پسر ولیعهدش بودند ...

تیدا کوروش را در پارچه ای سپید که علاوه بر آن پارچه براق و فاخر بنفش با نقوشی طلایی دورش پیچیده شده بود در آغوشش محکم تر گرفت و به دریای زیبای زیر پایش چشم دوخت . صدای سیمرغ توجه اش را جلب کرد :

_ باید پیش از رسیدن به پاسارگاد چیزهایی را به تو بگویم ...

سکوت تیدا ، باز سیمرغ را به حرف آورد :

_ خیلی چیزها تغییر کرده است . ارژنگ فرمانروای دیوان شده ، آریابد در حال پرورش گل آتش است . سورنا و یوتاب با هم ازدواج کرده اند و بانو آرتیمیس باردار است و ... شورای ایران به تازگی از وجود کوروش باخبر شده است ... تو خورشید امپراطوری پارس را در آغوش داری ! ... می دانم مادر شایسته ای هستی برای همین ، مادری ات را به تو یادآور نمی شوم . زمانی که به پاسارگاد بازگشتیم ، از سایه خودت هم بترس ! کودکت را یک آن نباید تنها بگذاری .

تیدا زمزمه کرد :

_ با این اوصاف ، بازگشتنمان درست است سیمرغ ؟! اگر .. اگر شورا دستور مرگ پسر مرا بدهد چه ؟!

سیمرغ ابرو درهم کشید و بعد مکث کوتاهی جواب داد :

_ مگر به همین سادگی است ؟! .. کوروش یک انسان است و نواده بزرگ ترین امپراطور جهان ... قبل از دنیا آمدنش این کار شدنی بود و کار من تمام رشته هایشان را پنبه کرد . این گردنبنده اُزیرن نوعی حمایت او از

شماست . من برای هرکارم دلیل محکمی دارم بانوی پارس ... آزرین در دنیای ما از مقام کمی برخوردار نیست و هرگز تا به حال گردنبند شخص خود را به کسی تقدیم نکرده ...

نفسی تازه کرد و گفت :

_ اندیشیدم ... و یافتم که اگر تا ابد از این مشکل فرار کنیم این مشکل درست نمی شود ، اگر عمری در دوری از هم بسوزید دل شورا به رحم نمی آید ... و کوروش در هر سنی که باشد ، توسط آنان به صورت غیر رسمی کشته خواهد شد !

تیدا با سرعت گفت :

_ اگر اینگونه است من تا ابد دوری دارا را تحمل می کنم ، در سرزمینی دیگر با پسر و خاطرات کوتاهی که با دارا دارم زندگی خواهم کرد ، نه مقامی می خواهم نه منصبی ! ... بگو می شود سیمرغ !

سیمرغ _ دارا چه ؟! ... به همین سادگی از او گذشتی ؟! در حالی که او تمام شب و روز این یک سال را برای داشتن تو با زمین و زمان می جنگد ؟! ... تو را درک می کنم بانو ، ولیکن پدر بنیانگذار ایران را از خاطر برده ای ؟! زندگی او هم این چنین بود ، خون پادشاهی رگ های کوروش او را به دیگران می شناساند . من در چشمان کوروش دیدم که چگونه در بازی های ساده اش به اسباب بازیهایش فرمان می دهد و بی آنکه بداند آنها را رهبری می کند ! .. نگاه خیره و کلی که به تمام اسباب بازی ها و چیدمان شان دارد او را پادشاه خردمند آینده می شناساند ... اینان را نگفتم که بترسی ، این را گفتم که همچون یک مادر در این آشوب ها از کوروش که جز تو و پدر و دوستان اندک تان کسی را ندارد حمایت کنی ... نمی خواهم کوروش همچون جدش هفت سال از مهر پدر محروم باشد ...

تیدا دستانش را بیشتر دور کوروش محکم کرد . چرا این زندگی نقطه آسایش نداشت ؟! .. سیمرغ آرام مقابل دروازه تالار ایستاد و تپش های قلب تیدا روی هزار رفت . دو سرباز با خم کردن سر در را آرام باز کردند . همه مردان بزرگ دولت های همپیمان ، مقابل هفت سکوی پله ای مانند که تخت های پادشاه روی آن قرار داشت ایستاده بودند . آرتان با مو و ریش هایی مرتب که کمی سپیدی هایش بیشتر از قبل شده بود کلافه مقابلشان ایستاده ، و دارا ساق دست هایش را به دسته های تخت تکیه داده بود و با اخم شدیدی به زمین خیره بود . از این گفتگوهای بی سرانجام خسته شده بود . صدای داد و فریادهایشان کل تالار را برداشته بود .

سیمرغ آرام و با شکوه قدم برداشت و تیدا پسرش را محکم تر بین بازوهایش گرفت و کف دستش را روی گوش کوروش آرام فشار داد که داد و بی دادهای دولتمردان خوابش را آشفته نکند ... با نگاه ناباور و ثابت آرتان همه یکی پس از دیگری به پشت چرخیدند . تیدا آب دهانش را قورت داد و با چشمان گرد شده همه را از دیده گذراند و در آخر به دارا چشم دوخت که با سکوت بی موقع تالار سرش را بالا آورده و نگاه بهت زده اش روی آنها ثابت مانده بود .

سیمرغ هنوز بال اش را به علامت پیاده شدن تیدا باز نکرده بود و تیدا با همه وجود سپاس گذارش بود . دارا آرام و ناباور از روی تخت بلند شد و یکی پس از دیگری پله ها را پایین آمد . به طرف سیمرغ آرام و ناباور قدم برداشت . سیمرغ با نگاه نافذ و استایلی مقتدرتر از پیش ، بال راست اش را باز کرد که تیدا در مقابل دارا از روی پشتش پیاده شود ... تیدا آرام پیاده شد و دارا با همه وجودش ، دلتنگ تیدا را بین بازوهایش فشار داد ، خواب می دید ! باز هم مثل شب های پیشین خواب می دید ! چقدر این رویای شیرین را دوست داشت ، چقدر این آرامش را دوست داشت ، کاش بر خلاف هر شب ، در این خواب برای همیشه می ماند . تیدا برخلاف میلش به خاطر پسرش که بینشان بود به اجبار نالید :

_ دارا پسرمان .

دارا تازه کودکی که در آغوش تیدا بود را دید . آرام و با حسی ناشناخته که تا به حال حس نکرده بود پارچه روی صورتش را کنار زد . نگاه اش روی صورت گرد و کوچک پسرش ثابت ماند . لب ها و چشمای بسته اش ... نفس کوتاه و عمیقش ، نفسش را بند آورد ... بغض گلویش کم کم به براق شدن چشمانش رسید . تیدا که حال دارا را دید با لبخند آرام دستانش را به طرفش گرفت . دارا با چشمان ناباور به تیدا نگاه کرد و با احتیاط پسرش را در آغوش گرفت . با بغضی که لرزش صدایش را بیشتر کرده بود زمزمه کرد :

_ تو پسر من هستی ؟! .. آری ، هستی !

اشک حلقه بسته چشمانش ، تیدا را مجبور کرد که خودش را در آغوش دارا جا بدهد و سر روی شانه دارا به صورت زیبای پسرشان که مست خواب چشمانش را باز و بسته می کرد ، خیره شدند . سکوت عجیبی تالار را فرا گرفته بود .. شاید همه از بودن تیدا و پسرش شوکه شده بودند . آرتان آرام کنارشان جا گرفت . دارا پسرش را به دستان آرتان داد و دست چپ اش را در پشت تیدا محکم تر کرد . آرتان پر شوق به دیدن چهره اخم آلود و متعجب نوه اش خیره شد . چهره نا آشنای آرتان گریه کوروش را بلند کرد که آرتان بر خلاف میلش با بوسه ای روی پیشانی اش او را به تیدا باز گرداند ... و پر درد زمزمه کرد :

_ نامش چیست ؟

سیمرغ _ نام بزرگ مرد ایران زمین ، کوروش .. به معنای خورشید تابان .

آرتان لبخندی روی لبش نقش بست و پر افتخار به تیدا نگاه کرد . باز همه ها بلند شد . آرتان محکم و بدون نرمش صدایش را بلند کرد :

_ بزرگان دولت ها ، تمنا می کنم ... انتظار ندارید که چون اژی دهاک (ضحاک) که پدربزرگم را به وزیرش هارپاک ، سپارد من هم کوروش را به آریافر بسپارم که او را در دره و میان درندگان رها کند !

سیمرغ _ تاریخ و سرنوشت پدر ایران زمین نشان داده ، عمری را که خداوند می دهد ، خود باز می ستاند . اگر که هزاران دست روی دست باشد . چرا نمی پذیرید ؟! کوروش جانشین خاندان آرتان است ، خداوند مقرر کرده که باشد .

شاه آذرفر پوزخند زد و گفت :

_ کودک را زن و مرد به این دنیا می آورند نه خداوند !

سیمرغ محکم و قاطع جواب داد :

_ اگر اینگونه است ، تو با داشتن ده ها همسر ، چرا فرزندی نداری آذرفر ؟!

پوزخند آذرفر کم کم جمع شد . انتظار نداشت سیمرغ که همیشه سکوت را ترجیح می داد جوابش را این طور محکم و قاطع در مقابل دیگران بدهد ! .. سیمرغ بدون نرمش نگاه اش را به دیگر پادشاهان و وزرای تالار دوخت . آرام و خونسرد با صدای رسایش بدون چشم برداشتن از آنها گفت :

_ من طرف گفتگوی شما هستم ، من تیدا را لایق همسری ولیعهد و مادری بر ایران دانستم . خداوند به این کودک امپراطوری زمین را می بخشد ، پسری از مادری که زاده نور است و خود او نام سرچشمه نور ! .. کوروش همچون خورشیدی تابناک به سرزمین ها و مردمان زمین می تابد و هیچ موجودی را تفاوت نمی گذارد ... من از او حمایت می کنم و اگر کسی قصد آزار او یا مادرش را داشته باشد ... کاری می کنم که پیش از این هرگز ، انجام نداده ام ! کمی مکث کرد و ادامه داد :

_ دارا ؟ همسر و فرزندت را به اتاقتان راهنمایی کن .

شاه آذین _ آنها حق ندارند تا زمانی که ...

آرتان نسبتا داد زد :

_ تا زمانی که چه آذین ؟

کوروش از خواب نصفه نیمه خرگوشی اش پرید و گریه سر داد . صدای گریه کودکانه و لطیفش تنها صدای تالار بود ، آذین حرفش را خورد و سر به زیر انداخت و آرام گفت :

_ امپراطور ! ... اگر شما به خواسته هایمان احترام نگذارید ... و به رسوم سلطنتی که همه دولت ها آن را پذیرفته ایم ... از همپیمانی با ایران کنار می کشیم ، ما نمی توانیم مرگ این کودک را بخواهیم چرا که خشم خداوند را برای خود می ستانیم .

سیمرغ _ خشم خداوند هم اینک هم متوجه شماست ! ... زمانی که بنا به رسوم خود ساخته ، خانواده ای را درهم می کوبید ، شگفت است که در انتظار لطف و بخشش خداوند هستید ؟!

آذین بعد مکث کوتاهی باز ادامه داد :

_ شما جناب سیمرغ ، باید جوابگو باشید چرا بزرگ ترین امپراطوری زمان را با این تصمیم نسنجیده به آشوب کشیدید ! ... باید این کودک و مادرش برای همیشه از پاسارگاد بروند و دارا همسری از دختران خاندان سلطنتی دولت های همپیمان بگیرد ... این تنها راه باقی مانده است .

آرتان فک اش را محکم روی هم فشار داد و دستانش را هرچه بیشتر مشت کرد . تیدا با دیدن این حرف ها و جنگ هایی که به خاطر آنها دور نبود با چشمانی نگران همین که لب باز کرد ، دارا با سرعت دست راست اش را روی گونه چپ اش و انگشت شستش را روی لب هایش گذاشت و به سکوت دعوتش کرد . سیمرغ محکم بدون اینکه نگاه اش را از چشمان بزرگان و شورا بگیرد گفت :

_ چه گفتم ولیعهد ؟؟؟!!

دارا آرام به احترام سر خم کرد و باهم به اتاقشان رفتند . تیدا کوروش را به آغوش دارا داد . دارا با شوق و احتیاط کوروش را روی تخت به پشت خواباند و خودش هم به شکم خوابید و ساق دستانش را دو طرف تن کوچک کوروش گذاشت و با دست راست اش دست کوچک پسرش را در دست گرفت و آرام بوسید و گفت :

_ من پدر تو هستم ! ... می دانم باز هم گفته ام ولی به اندازه تمام روزهای نبودنت ... یک سال و چهار ماه ... که برایم هر روزش یک عمر گذشت این را می گویم که من را بشناسی ... در رویاهایم برایت حرف می زدم ... برای تو و مادرت ...

کوروش با چشمان گرد شده و ابروهای گره شده از تعجب به صورت نا آشنای دارا خیره ماند . انگشتان دست دیگرش را به دهن برد و باز به دارا که مهربان برایش حرف می زد آرام و بدون عکس العملی چشم دوخت :

_ می دانی چقدر حسرت دیدنت را داشتم ؟ می دانی برای داشتن تو در کنارم حاضر از هرچیز که می شود بگذرم ؟ .. مادرت نگذاشت ، دل کندن او از من برایش راحت است ، من همچون فرهادم و او چون شیرین بی وفا ! .. وگرنه پیش از این ، از همه چیز می گذشتم که تمام لحظه های نفس کشیدن و بزرگ شدن را به چشم ببینم .

تیدا پر حسرت زیر لب نام دارا را به لب آورد . دارا بی هیچ عکس العملی باز هم ادامه داد :

_ دیگر نمی گذارم کسی تو را از من بگیرد ، مادرت را هم نمی گذارم کسی از ما دور کند . حتی اگر خودش نخواهد مجبورش می کنم در کنارمان بماند ! ... اگر این مردان داخل تالار که دیدی ، نگذارند تو و مادرت را در کنار خودم داشته باشم ، قید همه چیز را خواهم زد ...

کوروش دستش را از دهانش بیرون آورد و با نفس های کوتاه و سریع اش به دارا و لب هایش چشم دوخت . دارا لبخندی زد و ادامه داد :

_ باز هم دوستم داری؟! اگر پادشاه نباشم ، اگر روزی بدانی که از امپراطوری جهان تو را محروم کردم باز هم دوستم داری؟! ... اصلا دوستم داری؟! ... چه اندیشه بیهوده ای ... با یک کودک چه می گویم خداوندگارم .

کوروش آرام دستش را بلند کرد و روی لب های دارا گذاشت ... دارا آرام و پر عشق چشمانش را بست و بوسه آرامی روی دست ظریف و کوچک اش زد ... تیدا آرام کنار دارا روی تخت دراز کشید و دست راست اش را روی پشت دارا گذاشت و آرام گونه اش را بوسید .

تیدا _ چرا من را شیرین می دانی؟! من لیلای تو هستم دارا ، لیلایی که به اندازه یک عمر در حسرت نداشتنت سوخت ... در حسرت لمس دوباره ات ، در حسرت دیدن چشمانت ، در حسرت دیدن لبخندت که زیباترین لبخند دنیاست ... تمام این روزها ، آغوش را با آغوش کوچک کوروش به یاد می آوردم و لبخندت را در لبخندهای او می دیدم ... بی انصافی دارا! .. بی انصافی شاهزاده گستاخ و بی ادب !

دارا تمام مدت با چشمان تیزبین و ابروهایی که گره ظریفی بینشان افتاده بود به چشمان کوروش که از چهره او به تیدا در گردش بود خیره بود . با جمله آخر ، به چشمان حلقه از اشک تیدا خیره شد و آرام لبخندی روی لب هایش نشست ... به یاد گذشته و سفرشان که تیدا او را شاهزاده گستاخ و بی ادب می دانست ... به یاد گذشته ای که در حسرت ابزار علاقه تیدا یک عمر سوخت و تیدا هیچ وقت علاقه اش را این چنین زیبا به او اعتراف نکرده بود . آرام سرش را جلو برد و پیشانی اش را به پیشانی تیدا که گریه می کرد چسباند و با همه وجودش زمزمه کرد :

_ دوستت دارم آرامش من !

تیدا بین گریه خندید و نوک بینی اش را چندبار به بینی دارا زد و دستش را دور گردن دارا حلقه کرد ، دستانش را آرام در موهای دارا رقصاند ... هر دو سکوت کرده بودند ... به همین فاصله و در عین حال نزدیکی هم قانع بودند ... دست دارا آرام روی کمر تیدا نشست ، همین که خواست سرش را پیش ببرد و این فاصله کم را تمام کند ، کوروش جیغ گوش خراشی کشید . هر دو با خنده به کوروش که با لب هایی برگشته و دلخور به تیدا نگاه می کرد ، چشم دوختند . تیدا در مقابل چشمان پر حسرت دارا که رویشان ثابت بود پُر عشق بوسه ای روی گونه اش گذاشت و مهربان زمزمه کرد :

_ بیا پسر کوچک و حسود من !

لبخند دارا کمرنگ تر شد و گفت :

_ لهجه گذشته را نداری .

تیدا _ دوست دارم ، پسرمان به زبان مردم سرزمینش سخن بگوید ... نمی خواهم باز دلیلی دیگر به بزرگان این سرزمین بدهم ، که ما از این مردم نیستیم !

دارا با نگاهی پر از معناهای خاص به تیدا چشم دوخت . می دانست از اینکه او را از خودشان نمی دانند چه دردی می کشد و باز هم با لبخند سعی می کند نشان دهد که هیچ اتفاقی نیفتاده ... چقدر دوستش داشت ... چقدر برای داشتن این دختر در کنارش به خودش می بالید ... دختری که به خاطر بودن در کنارش جانش را کف دستش گرفته بود و به دل شورایی آمده بود که هر آن امکان داشت که جانش را بدون اینکه کسی بفهمد بگیرند و او باز هم می خندید ! ... صدای همهمه بیرون از اتاق هر دو را متعجب کرد ... صدای ندیمه مخصوص دارا ، نیشام بلند شد :

_ سرورانم ، ولیعهد هرگونه ملاقاتی را ممنوع کرده اند ...

_ ندیم نیشام ، شما آمدن ما را به گوش ولیعهد برسانید می دانم که مقصودشان ما نبوده ایم !

با صدای سورنا و خنده جمعی که همراهش بودند ، تیدا به سرعت باد با در آغوش داشتن کوروش از جا پرید و به طرف در رفت ... لبخند روی لب دارا نشست ... هنوز هم مانند تیدای طول سفر ، پر شیطنت و انرژی بود ... تیدا با شوق در را باز کرد و با چهره های دوستان و خانواده هایشان روبرو شد . سورنا اولین نفری بود که با شوق داخل اتاق پرید و دلتنگ تیدا و کوروش را همزمان در آغوش گرفت و با بوسیدن گونه کوروش که با چشمان گرد شده به این همه آدم که یکجا ندیده چشم دوخته بود کنار کشید ... باز هم پر شوق گونه کوروش را نوازش کرد و بوسید ... در آخر با گاز گرفتن لاله گوش کوروش ، با در آوردن جیغش سرمست خندید و به زور دستان یوتاب که او را از کوروش دور می کرد به طرف دارا که با چشم غره ساختگی به او خیره بود رفت . یکی پس از دیگری تیدا را با شوق در آغوش کشیدند و داخل اتاق شدند . در را مهرآذر پشت سرش بست و با در آغوش گرفتن پسرش آرمین به کنار بقیه آمد . تیدا کنار دارا روی تخت نشست و دوستانش روی زمین ، روی صندلی و تخت کنارشان بی ریا و بدون توجه به مقاماتی که آنها را از هم جدا می کرد کنار هم نشستند . صدای خنده و شادی هایشان کل قصر را برداشته بود . دارا بعد از این همه مدت بالاخره می خندید و شوخی هایش با دوستانش باز از سر گرفته شده بود ... همین لبخند را بر لب محافظان و ندیم ها می آورد .

تیدا پر شوق به چهره دوستانش نگاه کرد ... آبتین و فرانک و روبینا ... آرمین چهره ای شبیه مهرآذر و آذرنوش داشت و نامش به راستی برازنده اش بود ، آرامش و آسودگی ... وقتی بین پدر و مادرش بود می توانستی از آرامش و آسودگی که به چهره پدر و مادرش می داد آرامش بگیری ... کوهیار هم بالاخره با آرمینی ازدواج کرده بود و هر دو شاد می خندیدند . کوشیار و یوشیتا و دوقلوهایشان ائیرک و نائیریکا . آرش و آرشین و طناز پر شیطنت . آریا و آریوبرزن که پشت دارا روی تخت نشسته بودند و سعی می کردند خنده کوروش را که روی پاهای دارا نشسته بود درآورند . یوتاب و سورنای پر شیطنت . صدای داد سورنا صحبت همه را قطع کرد و متعجب به او چشم دوختند . دارا خونسرد به سورنا که موهایش در دستان کوچک کوروش کشیده می شد چشم دوخته بود . تیدا دستش را روی دستان کوروش گذاشت و تشر زد :

_ چرا گذاشتی دارا !؟

دارا بی خیال گفت :

__ پسر من حقش را می گیرد ، باز هم گوشش را گاز گرفت و کوروش هم برایش کم نگذاشت !

تیدا با خنده گفت :

__ سورنا هنوز شیطننت هایت را داری ؟

روبینا __ خدای را سپاس ... نو که آید به بازار کهنه شود دل آزار !

سورنا در حالی که سعی می کرد موهایش را از دستان کوروش آزاد کند گفت :

__ خیـــــر ، آزار دادن تو هنوز هم برایم شیرین و در اولویت است !

روبینا با خنده سری به تاسف تکان داد .. تیدا در حالی که می خندید کلافه گفت :

__ پسر من تمامش کن !

کوروش لجوج تر دست و پا زد و دستش را محکم تر بین موهای سورنا کشید . دارا با لبخند و ابروهای بالا رفته پُر شوق به تلاش کوروش چشم دوخته بود . ابروهای سورنا بین خنده درهم رفت . از حرصی که کوروش برای کشیدن موهای سورنا خرج می کرد هیچ کدامشان نمی توانستند خنده شان را قطع کنند .

سورنا __ درست همانند داراست ، نمی شود با او شوخی کرد .. آآآآآخ ... باشد پوزش !

تیدا به ناچار مقابل دارا ایستاد و دستش را زیر بازوهای کوروش برد و تشر زد که باعث شد کوروش با گریه دست از سر موهای سورنا بردارد . دستان کوچک اش را مقابل دهانش گرفت و با لب های پایین آمده و چشمان براق از اشک دلخور به تیدا چشم دوخت . همین که تیدا تن کوچک کوروش را مقابل صورتش گرفت با چشمان گرد شده گفت :

__ سورنا لب اش را گاز گرفتی ؟! جای دندان هایت را چه کنم ؟!

سورنا __ پسر خوشمزه ای دارید !

به طرف کوروش که در آغوش تیدا بود با سرعت نیم خیز شد که کوروش گریه اش بند آمد ، با ترس بیشتر به تیدا چسبید و با چشمان گرد شده به او چشم دوخت .. دارا با خنده گفت :

__ نکن سورنا ، اینگونه برایش اهرمن جلوه می کنی نه دایی !

سورنا پر شیطننت گفت :

__ من با شگرد خودم پیش میروم !

دارا آرام کوروش را از آغوش تیدا که در حال شیر خوردن خوابیده بود گرفت و آرام تر از پیش ، درون تخت کوچک و مجللی که در مقابل تختشان بود گذاشت . پتوی گرم و نرمش را روی تنه اش کشید و با نوک انگشتانش ، دست کوچک پسرش را نوازش کرد . آرام دستش را روی گونه و قرمزی جای دندان های سورنا کشید و بدون چشم برداشتن از صورت گرد کوچک و لطیفش با لبخند آرامی زمزمه کرد :

_ سورنا جانی برایش نگذاشت !

تیدا با خنده آرام جواب داد :

_ دایی خوبی است ، با اینکه یک دم نبود که جیغ کوروش را بلند نکند !

لبخند کمرنگ دارا کش آمد و به تایید آرام سر تکان داد . تیدا زمزمه کرد :

_ تخت زیبایی برای کوروش مهیا ساخته ای ، از کجاست ؟

دارا خیره به کوروش آرام جواب داد :

_ با دستان خودم این تخت را برایش ساختم . زمانی که رفتی و گفتمی به مقام پدر شدن رسیده ام ... وجودم می خواست چیزی به او بدهم که از خودم است ... قلبم گفت که این تخت را با دستان خودم برایش بسازم ... چه شب هایی که تا سحرگاه به آن زل نزدم ...

به طرف تیدا چرخید ... با لباس سپید و موهای بلند مشکی که یک طرف گردنش انداخته بود روی تخت نشسته و به او چشم دوخته بود ... آرام به طرفش رفت و گوشه پتو را کنار زد و زمزمه کرد :

_ حس می کنم همه اینان یک رویاست ، همانند تمام آن شب و روزها ... اگر این یک رویای شیرین است هرگز از خواب بیدارم نکن ...

تیدا از درد پنهان صدای دارا قلبش گرفت و زمزمه کرد :

_ در رویا همه چیز خوب و بر وفق مراد است دارا ، با سخنان دولتمردان تالار ایمان دارم که خواب نیستیم .

دارا سکوت کرده به تیدا که سرش را پایین انداخته بود خیره ماند ... هر دو تردید داشتند ... تیدا با نگاهی به پسرشان و تختی که به هیچ عنوان دیدی به اطراف نداشت ... آرام دستانش را درون موهای دارا فرو کرد ... دارا دلتنگ چشمانش را بست و تیدا آرام سرش را پیش برد ... کمی که از حس بودنشان کنار هم گذشت تیدا پیشانی اش را به پیشانی دارا چسباند ، خیره به چشمان بسته و اشتیاقی که از پشت این پلک های بسته و نفس های ناآرامش هم قابل مشاهده بود زمزمه کرد :

_ بودنمان باهم پر از مرز است ولیکن من ... بی هیچ مرزی دوستت دارم ... تا ابد ، بی مرز با من باش .

این بار دارا دلتنگ تر و پر احساس تر از قبل پیش قدم شد و تیدا باز هم با همه وجودش همراهی اش کرد ...

نور نقره ای ماه از پنجره اتاقشان ، از لابلای رقص پرده نازک سپید رنگ در باد ، به داخل اتاقشان می تابید . دارا به پهلوی تخت ، کنار تیدا دراز کشیده و دست چپ اش را ستون تن اش کرده بود که بهتر به چهره تیدا مسلط تر باشد . با دست دیگرش آرام موها و گونه تیدا را نوازش کرد . لمس دوباره تیدا را جزء محالات می دید و حالا که مانند آن شب ها با ترس نداشتن تیدا چشم از خواب باز کرده بود و او را باز در کنارش دیده بود ، برایش باور کردنی نبود ...

صدای کلافگی پسرشان ، او را از بازسازی رویای شیرینی که با تیدا بعد از این همه دوری باز هم تجربه کرده بود بیرون کشید . با سرعت لباسش را از پایین تخت برداشت ، صدای کوروش و ترس از بیدار شدن تیدا از خواب ، مانع از پوشیدن پیراهن اش شد . با سرعت به طرف تخت کوچک پسرش رفت و از روی تخت سرک کشید . کوروش را پیچیده در پتویش همانند شیئ ارزشمند و گرانبه با احتیاط در آغوش گرفت و آرام تکان داد . سر کوچک اش را روی سینه برهنه اش گذاشت و آرام نوازش کرد . تن ظریف پسرش را کمی مایل کرد و ملافه سپید پایین تخت را به آرامی و احتیاط از روی زمین برداشت و دور خودش پیچید . پتوی تیدا را تا زیر گردنش به آرامی بالا کشید و با آخرین نگاه به چهره در آرامش و خواب تیدا به ایوان رفت .

نفس عمیقی کشید و باد خنک را به ریه هایش کشید ، پارچه بزرگی را که روی شانه های برهنه اش انداخته بود ، دور کوروش هم پیچید و آرام تکان خورد . خیره به آرامگاه جدش زمزمه کرد :

_ از من بگذرید جد بزرگوام ، بگذرید که پدر خوبی برای سرزمینی که به یادگار گذاشته اید نخواهم بود ! فرزندم را می بینید ؟! ... می دانم که می بینید ، نامش کوروش است ، هم القاب و هم نام شماسست ... او هم خورشید تابناکی است ولیکن در حال طلوع ! ... این سخن شماسست که می گفتید پدری که از خانواده خود نتواند مراقبت کند ، پدر خوبی برای فرزندان دولتش نخواهد بود . زمانی که شنیدم پدر می شوم ، احساسش را به هیچ عنوان نمی توانستم درک کنم ، لحظه لحظه بزرگ شدن و نفس کشیدنش را ندیدم که به باور برسم ، این کلمه برایم تا همین امروز یک کلمه بود ... ولیکن همین که در آغوشش گرفتم تمام تار و پود جانم فریاد برآورد که از این موجود ظریف و کوچک با همه جانم حمایت کنم ... برایم مهم نیست در تاریخ از من چه خواهند نوشت ، مهم نیست اگر بگویند مردی بودم که به خاطر یک زن به سنت نیاکانم پشت پا زدم ! ... تاریخ پر است از اسطوره هایی که از همه چیزشان گذشتند و اینک ... در صفحات خاک خورده اش می پوسند و هیچ کس نامی از آنها نمی آورد ... من هم یکی از آنان ! .. با اینکه می دانم خاندان من تا ابدیت پا برجا و ورد زبان جهانیان خواهد بود ولیکن ...

من میان همسر و فرزندم ... و امپراطوری به یادگار گذاشته شما ... حمایت از همسر و فرزندم را در اولویت وظایفم می دانم ...

آرام نگاه اش را به پسرش دوخت ، دست چپ اش مثل ستاره ای کوچک روی سینه محکمش می درخشید . آرام لبخندی روی لبش نشست . پشت انگشت اشاره اش آرام و با احتیاط روی دست و انگشتان کوچک اش را نوازش کرد . باز هم به آرامی به چپ و راست تکان خورد و کوروش را محکم تر در آغوشش گرفت . این کودک برایش پُر از احساس های زیبا و غیرقابل وصف بود . اینکه این موجود کوچک و مینیاتوری از وجودش است و او مسئول حمایت و امنیتش . اینکه با در آغوش داشتنش احساس قدرت می کرد . احساس پدر بودن ، حامی بودن . احساس زیبای آنی بود که با هیچ واژه و کلامی قابل وصف نبود ...

تیدا که با چشمان باز به دارا و همه حرف هایش گوش می داد با دو حس متضاد درگیر شد ... احساس گناه که دارا را از مسئولیت امپراطوری بر مردمش کنار می کشید .. و حس قوی عشق دارا به او و فرزندشان که از آنها غافل نمی شد ... باید خوشحال می بود یا ناراحت !؟

به همراه سورنا و یوتاب به یاد گذشته به لبه سراب رفت . کوروش با دیدن آب پر شوق دست و پا زد . تیدا محکم تر در آغوشش گرفت و برای اینکه کوروش هوس آب تنی نکند راه اش را کج کرد که جیغ کوروش بلند شد . تیدا کوروش را مقابل صورتش گرفت و با لبخند به لب های پایین آمده اش نگاه کرد و پُر عشق لب هایش را روی گونه کوروش گذاشت . صدایی که انتظار داشت در این سراب باز هم بشنود ... شنید :

_ درود اهورمزدای پاک و یگانه بر بانوی پارس .

تیدا با لبخند به پشت چرخید و آرام لبه سراب رفت و نشست . کوروش با دهان باز و اشک هایی که روی گونه اش بود متعجب به آریابد که با لبخند به او نگاه می کرد چشم دوخت . آریابد با سورنا و یوتاب دیدار تازه کرد و نگاه اش را بالبخند به تیدا رساند و گفت :

_ خوبی دوست دیرینه ؟

_ درود ایزد پاک بر تو امپراطور آب ها ... خدای را سپاس ، خوبم .

آریابد _ چه خوب سخن گفتمان را آموختی ... مادر شدن مجبورت کرد !؟

تیدا سکوت کرد و آرام لبخند زد ... آریابد چه خوب همه چیز را می دانست ! .. نگاه اش را پُر عشق به کوروش که با چشمان سیاه درشت اش متعجب به آریابد نگاه می کرد دوخت ... محجوبانه گفت :

_ سپاس که آمدی .

آریابد دستانش را جلوی سینه بهم قلاب کرد و بازوهای بزرگ و عضلانی اش را در آن لباس پادشاهانه آبی کاربنی به رخ کشید ... با لبخند پُر شیطننت گفت :

_ مگر می شود صدایت را بشنوم و نیایم ؟ .. آمده ام که به یاد گذشته دیدار تازه کنیم ؟!

تیدا خندید و گفت :

_ همان یکبار برای یک عمرم بس بود آریابد !

لبخند از لبان آریابد رفت .. متفکر ابرو در هم کشید و نگران دستانش از هم باز شد ، زمزمه کرد :

_ هنوز هم کابوسش را می بینی ؟

تیدا لب پایش را به دندان گرفت . نباید می گفت و عذاب وجدانش را زنده می کرد ! ... با مکث در چهره منتظر آریابد خیره شد و گفت :

_ گاهی ! ... مهم نیست !

آریابد _ چگونه مهم نیست ؟! .. می توانم آن قسمت را از خاطرت پاک کنم ، تنها بخواه .

تیدا لبخندی زد و گفت :

_ هرگز خاطراتم را از خاطرم پاک نمی کنم ... تمامی خاطراتم در این سرزمین ، برایم پُر از عشق و زیبایی است ... پوزش که یادآور شدم !

آریابد با لبخند تلخی جواب داد :

_ این من هستم که باید پوزش بخواهم ... گاهی اشتباهاتی هست که هر کار می کنی ، جبران نمی شود ...

تیدا مهربان لبخندی روی لبش نشان داد و گفت :

_ با دادن یاقوت قلب دریا جبران کردی ، خاطراتی برایم ساختی که کابوس خفه شدن در آب برایم کمرنگ تر شده ، چرا که ایمان دارم که دیگر خفه شدن در آب برایم بی معناست .

آریابد با سکوت نچندان کوتاه گفت :

_ شنیدم این مدت را در سرزمین آزرین بوده ای ، با دیدن گردنبند کوچک شده آزرین در گردن پسرت ایمان آوردم !

تیدا متعجب به گردن کوروش نگاه کرد . آریابد درست می گفت ، انگار که گردنبند آزرین تغییر سایز داده بود و اندازه گردن کوروش شده بود ! .. ولی کی و چگونه ؟! چرا او متوجه نشده بود ؟! .. با صدای آریابد باز به او نگاه کرد :

_ به من خبر رسیده که ارژنگ در راه آمدن به پاسارگاد است . می خواهد به عنوان امپراطور دیوان به همه اعلام بدارد که تو و پسرت را به رسمیت می شناساند . من هم به عنوان امپراطور آب ها و پریان از تو و پسرت حمایت می کنم .

تیدا لبخندی زد و زیر لب سپاس گفت ، باز هم کوروش را که به طرف آب خم شده بود به عقب برگرداند . آریابد با دیدن اشتیاق کوروش آرام به طرفش رفت و دستانش را به طرفش گرفت و کوروش را از آغوش تیدا گرفت . به صورت مشتاق کوروش چشم دوخت و آرام گونه اش را بوسید و پُر عشق به چهره اش خیره شد و گفت :

_ چه پسر زیبایی ، برای اینکه داماد من باشد حاضرم دختر دیگری را نیز داشته باشم ولیکن افسوس که دختر بودن و نبودن فرزندم را خداوند بر می گزیند .

کوروش با ذوق خندید و پاهایش را به هم سایید و ذوق زده به چهره مهربان آریابد چشم دوخت . لبخند آریابد بیشتر کش آمد و آرام پاهای کوچکش را به آب رساند . همین که تیدا لب به اعتراض گشود کوروش با ذوق خندید و آرام آرام پاهایش به باله تبدیل شد ! .. سورنا و یوتاب بهت زده کنار تیدا که دست کمی از آنها نداشت نشستند ...

آریابد بالبخند به شوق کوروش نگاه می کرد که تیدا جیغ زد :

_ او را به من بده !

آریابد بهت زده و آرام کوروش را بیرون کشید و بغل گرفت . تیدا با نگرانی و صدایی که از ناراحتی بیش از حد می لرزید گفت :

_ خدای من چگونه امکان دارد ؟! .. کافی است که دیگران بدانند پسر من ... آن زمان ...

آریابد _ پسرت چه تیدا ، چه می گویی ؟!

تیدا صدایش را به حالت پیچ پیچ در آورد و گفت :

_ چگونه امکان دارد آریابد ؟! اگر دیگران بدانند می اندیشند که من ... که تو ... خدای من امکان ندارد ... من ...

بی صدا به گریه افتاد و دستش را به طرف آریابد گرفت . آریابد آرام گونه کوروش را بوسید و به آغوش تیدا داد ... صدای پریساتیس روح از تن همه برد !

_ گفتم او در شان و شکوه امپراطوری تو نیست دارا ! کوروش فرزند تو نیست بلکه ، فرزند تیدا و آریابد است !

تیدا با چشمان گرد شده به آریابد چشم دوخت . نفس در سینه یوتاب و سورنا حبس شد . آریابد مانند همیشه خونسرد به پریساتیس چشم دوخت و بعد آرام دستانش را جلوی سینه اش قلاب کرد و گفت :

__ توهین بسیار بزرگی است ملکه پریساتیس ، ساده نخواهم گذشت !

پریساتیس پوزخند زد و گفت :

__ پس اثباتش می کنم !

به طرف کوروش هجوم برد که تیدا دستش را عقب کشید . پوزخند پریساتیس بیشتر شد و گفت :

__ می ترسی رسوا شوی کنیزک زشت ؟! .. دیدی دارا ؟!

دارا بی تفاوت به پریساتیس نگاه کرد و آرام گفت :

__ مادر تمنا می کنم آرام تر ... این چه سخنی است ؟ تیدا همسر من است ، دوستم داشته و هنوز هم دارد . با این

کار به من هم توهین می کنید . من برای او هیچ زمان کم نگذاشته ام ، نجابت و پاکی تیدا ...

پریساتیس کلافه گفت :

__ تمامش کن دارا ، چرا اینقدر ساده ای پسر من ؟! .. نگفته ام تو برایش کم گذاشته ای ، دختری که نه اصل و

نسب دارد نه پدر و مادری جز این نیست !

دارا با این حرف ناراحت و کلافه چشمانش را بست . حتی جرات نگاه کردن در چشمان تیدایی که اینگونه مورد

هجوم سخنان مادرش قرار گرفته بود را نداشت .

__ اینجا چه خبر است ؟

با صدای محکم و مقتدر آرتان همه به طرفش چرخیدند و او را در کنار آرتیمیس دیدند .

ندیمه پریساتیس گفت :

__ ما همه دیدیم که کوروش در آب دارای باله شد ، ملکه می خواهد او را آزمون کند ولیکن تیدا نمی گذارد .

آرتان عصبی غرید :

__ بانو تیدا ، نه تیدا ، ندیمه ! .. این بزرگ ترین توهین به شاهدخت سرزمین من است ندیمه ، بدان چه بر زبان می

آوری .

ندیمه شرمنده سر به زیر انداخت و آرتان به پریساتیس چشم دوخت و همین که لب باز کرد پریساتیس محکم

داد زد :

__ من و ندیمه هایم دیدیم که این کودک در آب همچون آریابد دارای باله شد ! .. آرتان این را همه می دانند که

این امکان ندارد ، امکان ندارد زمانی که پدر و مادر هر دو انسان باشند فرزندشان ، همچون پریان دریا خاصیت

تبدیل داشته باشد ... این کودک از خون تو و خاندان تو نیست !

پر تمسخر و حقارت به تیدا که بی حرف نگاه اش را به زمین دوخته بود و کوروش را در آغوشش داشت چشم دوخت و ادامه داد :

_ این کودک خون امپراطور آب ها را در رگ دارد !

سیمرغ آرام فرود آمد و همه به احترامش سر خم کردند .

سیمرغ _ آترس ؟ چه شده ؟

پیردانا _ نمی دانم چه بگویم ، ملکه ادعا می کند کوروش فرزند دارا نیست !

پریساتیس پر شوق گفت :

_ آزمون کن دارا ! با دستان خودت ، تا که به باور برسی من اشتباه نمی کنم .

دارا با فشاری که پریساتیس به تنه اش داد به طرف تیدا قدم برداشت . نگاه سیمرغ تیزبین تر شد ، لب و دهان تیدا خشک شد و سعی می کرد خود را عادی جلوه کند ولی رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون ... این عادی نیست و این را سیمرغ بهتر از هرکسی متوجه می شد ... دارا نگاه اش را در چشمان ترسیده تیدا کوچک کرد و زمزمه کرد :

_ خوبی ؟!

تیدا که می دانست از چشمان تیزبین دارا نمی شود چیزی را پنهان کرد ، لبخندی به اجبار زد و زمزمه کرد :

_ در مقابل این توهین باید خوب باشم دارا ؟!

دستان دارا که زیر بغل کوروش را گرفته بود آرام عقب کشیده شد .

سیمرغ _ چرا چیزی نمی گویی تیدا ؟ .. سکوت تو را باید چه تعبیر کرد ؟!

تیدا آرام سرش را به طرف سیمرغ چرخاند و با چشمانی براق از اشک ، و غروری که مانع از جمع شدن بیشتر اشک می شد جواب داد :

_ باید چه بگویم جناب سیمرغ ؟! .. چگونه باید پاکی و نجابت ام را به اثبات برسانم ؟ .. همچون سیاوش برای

اثبات پاکی ام از آتش بگذرم ؟! ... باشد ... آتش را به پا کنید خواهم گذشت ! ...

دلخور ادامه داد :

_ زمانی که پا در این سرزمین گذاشتم گمان می کردم برخلاف دنیای خودم در این جهان ، مردمان و اسطوره هایی هستند که من را دوست می دانند نه دشمن ! ... گمان می کردم بر خلاف دنیای خود که تنها خدا را داشتم

در این جهان ، علاوه بر خدایم یک ایران یار و یاور من است ... چیزی تغییر نکرده جناب سیمرغ ... در آن جهان خدا را داشتم و در این جهان هم ... خدایم !

دارا با اینکه می دانست پیش قدم شدنش برای آزمون پسرش ، تیدا را رنجانده که اینگونه حرف زد ولی باز هم سر به زیر دلخور زمزمه کرد :

_ باز هم من برایت هیچ جایگاهی نداشتم !

اخم وحشتناکی را بین ابروهایش نشان داد و بدون نیم نگاهی به چهره غمگین تیدا ، به او پشت کرد و بلندتر ادامه داد :

_ من به همسرم ایمان دارم ، کوروش پسر من است . تمامش کنید .

پریساتیس _ ولیکن ...

دارا محکم و مطمئن جواب داد :

_ تمامش کنید مادر ...

لرزان زمزمه کرد :

_ تمامش کنید ...

سکوت سنگینی حکم فرما شد ، آریابد خیره به چهره گرفته دارا گفت :

_ همه می دانیم که شما به نجابت و پاکی همسران ایمان دارید ولیعهد ، همه به عشق و علاقه شما به بانویتان ایمان داریم . می دانیم پیش قدم شدنتان برای آزمون پسران برایتان چقدر سخت و ناگوار بوده ... و این کار شما از اعتماد شما ناشی می شود و تنها به خاطر اثبات پاکی بانویتان و بستن دهان کسانی بود که بی دانش هرسخن را بر زبان می آورند !

دارا که اصل معنای سخنان آریابد را رساندن نیت کار او به گوش تیدا می دانست ، قدردان به او چشم دوخت . آریابد باز هم ادامه داد :

_ یک طرف این توهین من هستم ، من ساده از توهین ملکه پریساتیس نخواهم گذشت . به عنوان یک مرد می دانم این سخن چقدر برای شما سخت و دردآور است . تمام مردان این جمع می دانند . می دانند که بدتر از این سخن برای درهم کوبیدن وجود یک مرد در جهان یافت نمی شود ولیکن ... با تمام سختی این کار ، برای اینکه پاکی بانویتان را به همه نشان دهید ... آزمون کنید !

تیدا با چشمان گرد شده به آریابد نگاه کرد ، مقصودش را نمی فهمید ... وقتی می دانست که کوروش در آب به دلایلی دارای باله می شود چرا باید این کار را می کرد ؟! .. اصلا چرا آریابد از داشتن باله کوروش متعجب نشد ؟! ..

زندگی اش را به باد می داد ، می دانست ! ... دارا آرام کوروش را روی دستانش گرفت و لبه سراب نشست ، کوروش را روی دستانش افقی گرفت و به فاصله کمتر از یک وجب از سطح آب دستش از حرکت ایستاد .

آریابد _ چه شد ؟!

دارا _ آب سرد است و پسرم کوچک .

آریابد _ به آب فرمان دادم که بعد از بیرون آمدن از آب به تنش ننشیند و آب را هم برای ورودش گرم کرده ام .

دارا سپاس گفت و کوروش را آرام به داخل آب فرو برد ، نفس در سینه سورنا و یوتاب و از همه بیشتر تیدا حبس شد ... همه کسانی که در قصر کار می کردند ، از گوشه و کنار ستون ها سرک کشیده بودند .

تیدا زیر لب نالید :

_ خدایا هرگز اینگونه آزمونم نکن !

صدای آرتان چشمان به زمین دوخته شده تیدا را بهت زده از زمین کند .

_ چه داری بگویی ، پریساتیس ؟!

پریساتیس ناباور به طرف دارا رفت و خیره به کوروش که در آب هم پاهای خودش را داشت بهت زده گفت :

_ خودم دیدم ، ندیمه ها هم دیدند ... آریابد کاری کرده که این کودک باله هایش را نشان ندهد !

آرتان عصبی غرید :

_ تمامش کن پریساتیس—س ، ندیمه ها خلاف سخنان بانویشان چیزی نمی گویند ... تو آبروی عروس خاندانم را به بازی گرفتی .

سیمرغ با ابروهای درهم و چشمان تیزبین به تیدا چشم دوخت . چگونه ممکن بود کوروش دارای باله شود ؟! ... چرا تیدا باید رنگ از رخسارش ببرد ؟! .. چه چیز این میان درست نبود ؟!

آریابد _ امپراطور .. مجازات بانو را به خود شما می سپارم ، می دانم به خاطر ولیعهد ...

سکوت کرد و به پریساتیس که با حرص لب هایش را روی هم فشار می داد چشم دوخت و ادامه داد :

_ هرچه صلاح بدانید ، خرسند خواهم بود !

پریساتیس بالاخره داد زد :

_ تو کاری کردی که این کار نشود !

آریابد خونسرد جواب داد :

__ من میروم بانو ... می خواهید یک بار نه ، هزار بار در هر آبی که می خواهید امتحان کنید .

به احترام سرخم کرد و به طرف آرتان و سیمرغ که کنار هم ایستاده بودند به احترام سر خم کرد و مشت به سینه کوبید و گفت :

__ بنا به فراخوانتان سرورم ، من تا چند روز دیگر کارهای سرزمینم را سازمان می دهم و با همسر و فرزندم به کاخ تچر خواهیم آمد .

آرتان آرام به تایید سر تکان داد و آریابد به طرف تیدا و دارا هم نگاه کرد و به ترتیب سر خم کرد و گفت :

__ بانوی من ؟! ... ولیعهد ؟! ..

بعد از ادای احترام توسط آنان در آب شیرجه زد و رفت . همین که پریساتیس بهت زده لب باز کرد آرتان به طرفش آمد . از میان دندان های چفت شده اش در حالی که سعی می کرد صدایش را تنها پریساتیس بشنود محکم غرید :

__ از مجازات این توهین تو نمی گذرم ، به خاطر مادر ولیعهد بودن و ملکه ایران نمی توانم تو را سخت مجازات کنم ، پس به مدت یک هفته در اقامتگاه ات حبس خواهی بود و تمام تفریحات تا یک ماه از تو گرفته خواهد شد . می دانم لایق بیش از این هستی ولیکن زین پس بدان که باید چگونه رفتار کنی ملکه و مادر ولیعهدم !

پریساتیس با خشم به چشمان آرتان و نگاهی که باز از او دریغ کرد خیره شد . آرتان به آرتیمیس چشم دوخت و دستش را مهربان پشت کمرش گذاشت و آرام و با احتیاط با او همقدم شد . پریساتیس پُر تنفر از رفتنشان چشم نمی گرفت . نگاه اش را به روی تک تک مردمان که به نظاره این اتفاق ایستاده بودند گرداند . روی تیدا و پسرش و دارا که او هم مثل پدرش بی توجه به او با اخم های گره شده از او فاصله می گرفت خیره ماند . باید این کار آرتان را روزی تلافی می کرد . روزی او را می کشت ! اینگونه شاید آرام می گرفت !

تیدا آرام کوروش را درون تخت کوچک و مجللش گذاشت . قد راست کرد ، هنوز هم به چشمان بسته و نفس های سریع و کوتاه اش چشم داشت . دست دارا دور کمرش حلقه شد ، سرش را کنار سر تیدا ، روی شانه اش گذاشت و خیره به پسرش زمزمه کرد :

__ از من ناراحتی ؟

تیدا بی فکر جواب داد :

__ کاش باز نمی گشتیم !

فشار دستان دارا کم شد و صدای گرفته و دلخورش را که از او دور می شد او را به خودش آورد :

__ پس برای همین چند روز است که سکوت کرده ای؟! از بازگشتن پیش من پشیمانی؟!!

تیدا به طرف دارا رفت و دلجویانه گفت :

__ اینگونه نیست ... قصد من چیز دیگری بود ... دارا ؟

دارا پشت به تیدا پتو را روی تنه اش کشید و زمزمه کرد :

__ همیشه از اینکه کنارم بودی ترسیده ام تیدا ! ... همیشه از احساس تو به خودم می ترسم ... اینکه بالاخره روزی می رسد که در چشمانم می نگری و می گویی ... می خواهی بروی ، این بار برای همیشه ! ... هیچ زمان من را از احساس ات مطمئن نکرده ای ... همیشه یک حصار بین ما بود ... یک فاصله که هیچ گونه نمی توانم آن را از میان بردارم ... تنهایی نمی شود ... نخواهی نمی شود ...

تیدا شرمنده سر به زیر انداخت ، دارا راست می گفت . همیشه در پیش او دم از رفتن می زد . دم از نادیده گرفتنش ! .. هیچ وقت به اندازه ای که با آریابد و قدرت هایش به وجد می آمد در کنار دارا به وجد نیامده بود که دارا را مطمئن کند که دوستش دارد و هیچ کس برایش او نمی شود ! کنارش روی تخت دراز کشید و روی تنه دارا خم شد و خیره به چشمانی که نگاه اش را از او دریغ می کرد با لبخند گفت :

__ ناز بکشم؟!!

دارا پتو را روی صورتش کشید که تیدا با شیطنت پتو را کنار زد و خودش را از روی تنه دارا به آغوشش انداخت و همین که خواست از طرف دیگر تخت به زمین بخورد جیغ خفیفی کشید که دست دارا به سرعت مانع اش شد و تشر زد :

__ آرام تر ! اگر بیدار شود خودت تا سپیده دم باید بر بالینش بیدار باشی ، تمام دیشب را نخوابیده ام .

با خنده ریز تیدا ، باچشمان مهربانی که می خندید به صورتش خیره شد .. زمزمه اش را شنید :

__ این که بد نیست ، پدر بودن را تمرین می کنی !

دارا با لبخند تلخی زمزمه کرد :

__ من هنوز همسر بودن را نیاموخته ام ! چند بار با هم بوده ایم ؟ شمارش به انگشتان یک دست هم نمی رسد .

لبخند تیدا کم کم جمع شد و جدی گفت :

__ پشیمانی؟!!

دارا آرام موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت :

_ از چه ؟! .. از دختری که با داشتن یک کودک از او ، هنوز هم نمی دانم احساسش به من چیست و او تمام هستی و آرامش من است ؟! یا از داشتن کوروش که وقتی در آغوشش می گیرم حس می کنم هزاران کوهیار در برابر قدرت بازوانم نمی تواند ایستادگی کند ؟! ... کاش می شد روزی با خیال آسوده چشم بر هم بگذارم و بخوابم تیدا ... آسوده از هر اندیشه و احساس ترسی ... یک عمر با این حس سر کردن کم نیست ...

تیدا _ دارا ؟!

دارا _ جان دارا ؟

تیدا با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_ پشیمانی از اینکه ما ...

دارا با چشمان تیزبینی که بین دوچشم حلقه از اشک تیدا در گردش بود ، با تک بوسه آرامی مهر خاموشی به لب های تیدا زد . با مکث پیشانی اش را به لب تیدا چسباند که او را از ادامه دادن حرفش منصرف کند ... موفق هم شد ... تیدا آرام بوسه ای روی پیشانی دارا گذاشت و دستش را در موهای سر دارا فرو کرد و زمزمه کرد :

_ اگر همیشه دم از رفتن زدم نشانه دوست نداشتن تو نیست ... صلاح مردم را در نظر داشتیم و حالا با بودن پسرمان ...

دارا دلخور زمزمه کرد :

_ من کجای این تقسیم بندی تو هستم ؟!

تیدا _ تو همه چیز منی دارا ، کوروش چون از وجود توست اینگونه دوستش دارم . ما مسئول سلامتت هستیم ، برای همین نگرانش هستم ... دارا ؟! ... اگر با ازدواج دوباره ات پسرمان در امنیت می ماند .

دارا با سرعت سرش را از بین دستان نوازشگر تیدا بیرون کشید . تیدا سکوت کرد و دارا دلخور به چشمان پایین افتاده اش خیره شد و جواب داد :

_ چرا در چشمانم نگاه نمی کنی و باز سخن ات را تکرار نمی کنی ؟ .. با تو هستم تیدا ...

تیدا چشمانش را بست و اشک لجوجانه از بین چشمانش چکید . دارا با دیدن این حال تیدا و توانی که برای آرام کردنش نداشت ، کلافه و عصبی روی تخت نشست و دستانش را چندبار به صورتش کشید . تیدا نزدیکش شد و دستانش را گرفت ، هرکاری کرد از روی صورت دارا کنارشان بکشد نتوانست ... صدای دلخورش را شنید :

_ تمام روز را با شورا در حال بحث و جدل برای پذیرش خانواده ام هستم و شب ها هم به جای آرامش دادن به من ، تمام سخنان طول روز را برایم یادآور می شوی ؟

نگاه اش را به تیدا دوخت . چانه اش می لرزید و چشمانش حلقه از اشک بود . زمزمه لرزانش را شنید :

__ گمان کردی برایم راحت است تو را با زن دیگری قسمت کنم !؟

با این حرف قلب دارا لرزید ... پس برای همین اشک می ریخت !؟ از ترس قسمت کردن او با زنی دیگر !؟ .. تیدا دوستش داشت ! .. نفس عمیقی کشید و دو دستش را دو طرف صورت تیدا گذاشت ... با انگشتان شست اش ، اشک هایش را پاک کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت :

__ برای من هم آسان نیست خودم را به دستان کسی جز تو بسپارم ، خوب گوش بسپار آرام جانم ... ازدواج دوباره من ، تو و پسرمان را بیشتر در خطر قرار می دهد . اگر من همسری دیگر برگزینم ، او ملکه می شود و تو هیچ مقامی نخواهی داشت جز یک ... برده زر خرید ! ... اگر من همسری دیگر برگزینم ، باید فرزندی از آن زن ... می شنوی تیدا !؟ باید از او فرزندی داشته باشم که ولیعهدم باشد ... هیچ زنی جز تو به چشمم نمی آید و هیچ کودکی را به اندازه کوروش دوست نخواهم داشت ، برای همین نمی توانم با عشق ، بلکه تنها از سر وظایف با آنها خواهم بود ... اینگونه آنان از من ، تو و پسرمان کینه به دل می گیرند و بعد از مرگم ، ملکه یا ولیعهدم به صورت غیر رسمی هر بلایی می تواند بر سر تو یا پسرمان بیاورند و هیچ کس نمی تواند چیزی بگوید ، چرا که تو و پسر من هیچ مقامی ندارید ! ... من برای در امنیت بودن تو و پسرمان هرکاری می کنم ... تنها به من اعتماد کن ...

بعد این حرف آرام نگاه اش را در تک تک اجزای چهره تیدا گرداند و منتظر تاییدش شد . تیدا آرام به تایید سر تکان داد و سرش را روی شانه های دارا گذاشت . دارا آرام دستانش را دور تن تیدا محکم تر کرد و بوسه ای روی سرش که هر لحظه بیشتر با گریه در آغوشش پنهان می شد نشاند و برای عوض کردن حال تیدا پر شیطنت گفت :

__ همه از زیبایی پسر تعریف و تمجید می کنند ، تو نیز همچون من گمان نمی کنی کوروش تنهاست !؟

تیدا مشت آرامی به سینه دارا زد که لبخند دارا را بیشتر و دستانش را دورش محکم تر کرد . آرام و پر عشق زمزمه کرد :

__ " امروز روز تاجگذاری توست ، روز شاهانه شاهی ات بر مُلک دل ، فردا قامت غرورم با افتخار خم خواهد شد ، چرا که سلطان عشق بر سرم سروری خواهد کرد ، فردا روزیست که ملکه های جهان در گوش هم پیچ کنان ، از زیبایی تو ، از شکوه ناز تو ، از دلربایی تو ، از طنازی تو ، از فریباییت داستان ها خواهند نوشت ، و شعرها خواهند سرود ، و ترانه ها خواهند خواند ، و حسرت خواهند خورد ای عاشق ترین معشوقه ی تاریخ عاشقی ، و من چه شگفت انگیز شادمانم ، از آن روی که تو گوشه ی چشمی به من داری بانو " ... با طلوع خورشید روز اسپندارمندگان آغاز می شود ، روز توست ، روز دوست داشتن ... دوستت دارم ، بیش از هر چیز ...

تیدا سرش را در گودی گردن دارا فرو کرد و پر عشق زمزمه کرد :

__ من هم دوستت دارم ... بیش از تو ...

دارا نگاه اش را پایین آورد و به چشمان مهربان و مشتاق تیدا نگاه کرد ... لبخند آرامی روی لب هر دو نشست ... هر دو غرق نگاه مهربان دیگری بودند و سکوت اتاق ، صورتشان آرام به هم نزدیک می شد که صدای شمشیر و افتادن پیکری پایین تخت کوروش باعث شد دارا خودش را سپر تن تیدا کند و از روی شانه ناباور به پیکر افتاده ی پایین تخت چشم بدوزد .

ساینا با لباس جنگی پشت به آنها ظاهر شد و نفس زنان بدون نگاه کردن به آنها گفت :

_ پوزش می خواهم ولیعهد ... برای جان پسران مجبور شدم شب هنگام اینگونه پا به اتاقتان بگذارم .

دارا و تیدا هنوز بهت زده در جایشان خشک شده و به ساینا و شمشیر خونی دستش چشم داشتند . دارا سریع تر به خودش آمد:

_ چه خبر است !؟

ساینا هنوز هم با نفس های نامنظم پشت به آنها ایستاده بود ، جواب داد :

_ اهرمن باز سودای حکومت دارد . عده ای از جنیان با او همپیمان شدند و در رساندن او بر تخت سروری بر آدمیان یاری اش می کنند . باز هم برای حضور بی وقتم پوزش می خواهم ..

دارا با نیم نگاهی به تیدا که هنوز هم ترسیده به لباسش چنگ زده بود و به جسم افتاده جن روی زمین چشم داشت رو به ساینا گفت :

_ می توانی به طرفمان بازگردی .

ساینا آرام و سر به زیر به طرفشان چرخید و به احترام سر خم کرد و دارا پرسید :

_ اینک چه اتفاقی افتاد ؟! چگونه خود را به اینجا رساندی ؟

ساینا _ از جاسوسانم شنیدم که اهرمن باز سودای حکومت دارد . شنیدم که در پی بزرگ ترین ضربه به تیدا ، دشمن سرسخت دیروزش است . بزرگ ترین ضربه به تیدایی که امروز مادر شده ، چیزی جز فرزندش نیست ! ... شنیدم جناب سیمرغ ایشان را به سرزمین برترین پاسدار ، جناب اُزیرن برده اند . برای رفتن نزد ایشان به سرزمین اُزیرن آماده می شدم که شنیدم به سرزمین اُزیرن حمله شده .

دارا بهت زده به تیدا نگاه کرد و گفت :

_ حمله شد ؟! چرا نگفتی تیدا ؟

تیدا _ نمی دانم ، فراموشم شد .

دارا ناباور زمزمه کرد :

_ چگونه ممکن است؟! سرزمین آذیرن با آن محافظی که سرزمینش را در بر دارد امکان دید از هر بیننده را می گیرد و ورود به سرزمینش را به موجودات پلید نمی دهد . تنها بزرگان پاک دولت ها می دانند راه آن از کدامین طرف است و می توانند وارد قلمرو امپراطوری اش شوند و خوابشان نبرد .

تیدا _ گمان می کنم محافظ سرزمینشان دارای مشکل شده بود ... این را از ایزدیار شنیدم .

صدای گریه کوروش باعث شد تیدا از دارا فاصله بگیرد و کوروش را با مهربانی از تختش برداشت و با در آغوش داشتنش باز روی تخت کنار دارا نشست و به او شیر داد . دارا خیره به چشمان نیمه باز کوروش و اشتیاقش برای شیر خوردن لبخندی زد و آرام و با مکت گونه اش را بوسید که باعث شد کوروش چشمان نیمه بازش را به او بدوزد و لبخند آرام و کوچکی بزند . همین شوق بدون وصفی را به دل دارا ریخت با لبخند رو به ساینه کرد و گفت :

_ سپاس از یاری ات ، این کار تو را بی جواب نخواهم گذاشت .

ساینه به احترام سر خم کرد و پر تردید گفت :

_ اگر می خواهید کارم را بی جواب نگذارید ... خواسته ای دارم که امید دارم اجابت کنید !

دارا منتظر به ساینه چشم دوخت و ساینه که سکوت و انتظارش را دید گفت :

_ ما از کودکی یکدیگر را می شناسیم ... می خواهم محافظ جان ملکه و پسران باشم ولیعهد ، می دانید که چشمان ما جنیان قدرت دیدن آنچه که از چشمان آدمیان پنهان است را دارد .

تیدا پر سوال جواب داد :

_ مانند چه چیز ؟!

ساینه _ آبی که از چشمه ها جاری می شود بنا بر عدالت پروردگارمان مختص هر موجودی به جداست ! .. آب گیاهان و طبیعت .. آب انسان ها .. آب حیوانات .. آب جنیان .. آب پریان .. آب دیوان .. هر کدام به جداست .. با آنکه انسان ها نمی دانند و از همه آب ها می خورند و مشکلی جدی پیش نمی آید ولیکن هر آب برای خود آن موجودات سلامت روز افزونی را به بار می آورد ... چشمان من ناخالصی را در هر غذا و آب می تواند ببیند . می دانم که چشمان شما و پسران هم همین قدرت را دارد ولیعهد ولیکن ... قدرت بازوهای من چند برابر قدرت انسان است . من زودتر متوجه خطر می شوم . من در یک آن ، می توانم از دوردست ترین مکان به جای دیگر بروم ... و قدرت هایی دیگر که اگر اجازه بدهید ، در نبود شما با آنان از خانواده شما پاسداری کنم .

دارا با مکت کوتاهی به تایید آرام سر تکان داد . نگران به کوروش که با چشمان بسته هنوز هم لب هایش به خاطر شیر خورنش تکان می خورد خیره شد و با لبخند گفت :

_ به راستی چشمان کوروش قدرت چشمان من را دارد ؟!

ساینا لبخند زد و گفت :

__ پسر کو ندارد نشان از پدر ... در چشمان پسر تان ، همان رگه هایی که چشمان شما دارد را دیدم .

به احترام سر خم کرد و در پایان گفت :

__ آسوده بخوابید سرورم ... من در حوالی باغ مراقب خواهم بود . باز هم برای حضور بی وقتم پوزش می خواهم .

ساینا با به سینه کوبید ، نشست و جسم افتاده بر زمین را گرفت و در چشم بر هم زدنی غیب شد . تیدا به دارا که با اشتیاق گونه و دستان کوچک کوروش را نوازش می کرد چشم دوخت و نگران زمزمه کرد :

__ دارا ؟! چرا ساینا باید به ما کمک کند ؟!

دارا به چهره نگران و پر سوال تیدا نگاه کرد و گفت :

__ ساینا دوست دوران کودکی من است .

تیدا _ فراموش کردی ؟! پدر و سیمرغ او را از امپراطوری کنار کشیدند . چگونه با این وجود به ما کمک می کند ؟!

دارا _ پدر گفت باید اثبات کند که لایق امپراطوری هست . گرفته شدن امپراطوری از یک ولیعهد برایش یک ننگ است ، برای همین هرکاری می کند تا آن را باز پس گیرد . من نمی توانم همزمان که با شورا بحث می کنم ، مراقب شما باشم ... با این سرسختی شورا قصر امن نیست ... این بهترین کار ممکن است ... دیگر خوابید ، او را به من بده تا در تخت اش بگذارم .

کوروش را در تختش گذاشت و پتوی کوچک اش را روی تن ظریفش کشید ، خیره به چشمان بسته پسرش گفت :

__ به راستی تا به کی باید کوروش در اتاق ما باشد ؟

تیدا به شوخی ابرو درهم کشید . دارا ریز خندید و کنار تیدا روی تخت نشست . خیره به تیدا که دست به سینه و اخم ساختگی به او چشم دوخته بود پر شیطنت گفت :

__ باشد ... با اینکه می دانم هیچ از با تو بودن نخواهم فهمید و باید تمام تمرکز و هواسم را به بیدار نبودن یا نشدن

این یک وجبی بدهم ... ولیکن ... هرچه شما امر بفرمایید سرورم !

این بار جدی تر گفت :

__ بنا بر عهدهم ، تا دوسالگی می گذارم در اتاق ما و با ما باشد ، ولیکن بعد از آن نخواهم گذاشت تیدا ... گفتم می

خواهم برخلاف خودم تمام کودکی اش را با پدر و مادرش بگذرانند نه ندیمه اش ، ولیکن گویا آنگونه بهتر بود !

تیدا از لحن بانمک دارا خندید . دستانش را دور گردنش حلقه کرد و خودش را به پشت روی تخت انداخت ... دارا هم از خنده تیدا در حالی که ساق دستانش را ستون تن اش کرده بود پر اشتیاق به چشمان بسته و لب های خندان تیدا خیره ماند ... با خنده تشر زد :

_ آرام تر دختر ، بیدارش می کنی تا سپیده دم بیچاره می شویم .

خنده تیدا بلندتر شد . دارا با لبخند آرامی با تاسف سرش را چندبار به اطراف تکان داد ... نتوانست مقابل شوق بودن با این دختر که به وجدش می آورد ایستادگی کند ... پس پیشقدم شد ...

چهار روز گذشته بود و کوروش هرروز ناآرام تر می شد . مدام گریه می کرد و عصبی شده بود . آبتین تمام بی قراری هایش را به دندان هایی که در حال رشد کردن بود نسبت داده بود . تیدا با تمام سرعت به طرف کوروش که گریه می کرد رفت و او را از تختش جدا کرد . به لب های برگشته و چشمان براق از اشکش خیره شد . کم کم لبخند روی لب هایش نشست و لب هایش را روی گونه اش نگه داشت گریه اش کمتر شد . مهربان بوسه اش را کامل کرد و دست و صورت کوچکش را با آب شست . ندیمه را صدا زد و به کمک او جایش را تعویض کرد ، روی تخت نشست و تکیه به بالش های بزرگ و کوچک تخت مشغول شیر دادن و نوازش دست و پای کوچک پسرش شد . همین که ندیمه ظرف دارو را به طرف دست پیش آمده تیدا گرفت ، ساینه در یک لحظه ظاهر شد و به کاسه سفالین ضربه زد و ظرف با صدای بدی شکسته شد ، تیدا ترسید و ناخودآگاه پسرش را بیشتر در آغوشش فشرد و گفت :

_ چه می کنی ساینه ؟! ما را ترساندی !

ساینه هراسان و نفس زنان گفت :

_ این کاسه زهر در خود داشت بانو .. پوزش .. ایزد را سپاس زود رسیدم .

تیدا بهت زده دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و نفس های حبس شده اش را به زحمت بیرون فرستاد و گفت :

_ این دوا تقویتی است که شخص آبتین آماده کرده اند .. چگونه امکان دارد ؟!

ساینه _ می دانم به خاطر خطای من هنوز هم به من بی اعتمادید ... ولیکن من صلاح شما و پسران را می خواهم بانو ... می توانید ولیعهد را بخوانید و از ایشان هم بپرسید . من نمی گویم جناب آبتین زهر در دوا پسران

ریخته ، ایشان امین امپراطور هستند و دوست شما ... ولیکن باید بیش از این احتیاط کنید که چه کسی مسئول آوردن غذای شماست ... زین پس خود غذاهایتان را پیش از شما آزمون می کنم ... باورم کنید بانو ...

شب بود و دارا هنوز هم در تالار در حال بحث و جدل با درباریان و شورا . تیدا به چهره آرام پسرش که در آغوشش خفته بود خیره شد ، آرام تن کوچک اش را روی تخت گذاشت و لباس خواب بلند و سپیدش را با لباس رسمی و زیبای زرد رنگی که آستر سفید و بنفش آن در زیر دامنی که جلوی آن به زیر زانویش می رسید تعویض کرد . شال کمر هفت پله زیبایش که بلندیش از روی ناف تا زیر باسنش می رسید را هم ندیمه ها روی لباسش به کمرش بستند . موهای بلند و مشکی اش را با دستانش به پشت کمرش انداخت . سه ندیمه که مانند پروانه به دورش می چرخیدند ، شال حریر و تاج زیبایش را روی سرش گذاشتند و چین لباسش را مرتب کردند . تیدا با پوشیدن کفش های زیبای تخت چرمی اش که پنجه هایش را می پوشاند به همراه ساینا به راه افتاد . باید فکر می کرد و کمی هوا می خورد ... اینگونه نمی توانست در این قصر زندگی کند ... نمی توانست مثل هربار هم فرار را بر قرار ترجیح دهد ... نمی توانست باز هم دارا را در آشوب به پا شده تنها بگذارد . می دانست مسبب تمام این سختی هایی که دارا نزدیک به دو سال تحمل می کرد همه او است ! با این وجود دارا شب ها با خنده پا به اتاقشان می گذاشت و هرگز کوچک ترین اشاره ای به او نمی کرد ... به طرف ایوان رفت ... تکاپوی ندیمه های قصر متعجبش کرد ... از ساینا پرسید :

_ چه خبر است !؟

همین که ساینا لب باز کرد صدایی توجه اش را جلب کرد :

_ همه به خاطر وجود شماست ! بزرگان دولت های همپیمان برای تایید و تصمیم گیری درباره شما به پاسارگاد آمده اند .

متعجب به طرف صاحب نا آشنای صدا برگشت . مردی را دید که تا به حال چهره اش را ندیده بود . ظاهر زیبا و آراسته ای داشت . لباسش پر چین و شکن و بلند و یک تکه بود ، بیشتر به لباس رومی و یونانیانی که در فیلم ها دیده بود می ماند . ابروهایش را گرفته بود و دور چشمانش را خط چشم سیاهی کشیده بود و برخلاف مردانی که دیده بود آرایش داشت !!! .. تیدا با ابروهای بالا رفته از تعجب به ساینا خیره شد ، ساینا خونسرد به احترامش سر خم کرد و گفت :

_ ایشان شاهزاده هیراد ، شاهزاده سرزمین یونیه هستند بانو .

تیدا به احترامش با وقار سر خم کرد که شاهزاده هم بدون چشم برداشتن از چشمانش به احترام سر خم کرد . تیدا در گوش ساینا زمزمه کرد :

__ چرا با وجود مرد بودن آرایش دارد ؟!

ساینا هم در گوشش زمزمه کرد :

__ مردم یونیه و سارد مردانشان آرایش دارند بانو ! سیاست امپراطورشان بود که آنها را از مردانگی و جنگاوری دور بدارد و خود با خیالی آسوده به خوشگذرانی هایش بپردازد ! در گوش تمامی آنها خواند که خداوند در طبیعت و حیوانات نشان داده که جنس نر زیباتر و آراسته تر از جنس ماده است و صدایشان برای جفت گیری رساتر ! برای همین بیشتر مردان آنها نوازنده و خواننده اند ! پدر بنیانگذار ایران هم طبق رسوم تمام عمرشان آنان را در دین و اعتقادشان آزاد گذاشت .

با صدای هیراد ساینا حرفش را خورد :

__ در گوش زمزمه گفتن ، زمانی که کسانی غیر از دو تن باشند دور از ادب است ، بانوی پارس !

تیدا __ پوزش می خواهم شاهزاده ، از بی ادبی من بگذرید .

هیراد بی خیال لبخندی زد و گفت :

__ شما باید بانوی زیبای ولیعهد باشید که اینگونه همه چیز را به آشوب کشیدید !

تیدا بعد از کمی مکث سرد و محکم جواب داد :

__ بهتر است بگوئید بانویی که می خواهد زندگی کند و بزرگان نمی گذارند !

لبخند یک طرفه ای که بیشتر به پوزخند می ماند روی لب هیراد نقش بست و گفت :

__ آن هم چه زندگی ، طمع شما را تحسین می کنم !

این بار تیدا پوزخندی زد و گفت :

__ سه اصل ناپاک (پندار و گفتار و کردار بد) که در نماد فر وهر به زیر پا انداخته شده تحسین ندارد شاهزاده ! .. به راستی نامتان برازنده شماست !

هیراد چشمانش را ریز کرد و لبخندی روی لبانش نشاند و وسوسه گر زمزمه کرد :

__ چگونه به این اندیشه رسیدید بانوی زیبای من ؟!

تیدا با مکث نچندان طولانی جواب داد :

__ هیراد به معنای ظاهر سالم و زیباست و شما هم تنها ... ظاهر زیبا و سالم را دارا هستید !

هیراد ناباور سکوت کرد . ساینا چشمان گرد شده اش را بدون چرخش سر به تیدا رساند و زمزمه کرد :

_ سرورم ، تنها می کنم ، شما نباید اینگونه با او سخن بگویید .

تیدا با چشمان جنگجویی خیره به هیراد عادی و بدون پایین آوردن صدایش جواب داد :

_ من بر اساس شخصیت هرکس با او سخن می گویم !

ساینا زیر لب نالید :

_ سرورم ؟؟؟!!!

تیدا _ من تنها بانوی زیبای یک تن هستم ، آن هم داراست . درشتی شما را تنها همین یک بار نادیده می گیرم .

هیراد با حرص لب هایش را روی هم فشار داد و گفت :

_ هیچ می دانی من که هستم ؟! می دانی که تایید من و سرزمینم را برای ملکه بودن می خواهید ؟!

تیدا بی اهمیت گفت :

_ ملکه بودن یا نبودن برایم مهم نیست !

آرام به احترام سر خم کرد و از کنارش گذشت . هیراد با او همقدم شد و گفت :

_ برای زنده ماندن پسران باید برای این مقام سرها از تن جدا کنید ! برای همین ولیعهد اینگونه برای تایید شما

به آب و آتش می زند ... درباره قدرت سخنوری شما بسیار شنیده ام ... درباره پاکی و نجابت شما هم ... درباره

اینکه اهرمن در برابر پاکی شما به نابودی کشیده شد ... من درباره شما بیش از آنچه که می اندیشید می دانم !

تیدا ایستاد و به طرفش چرخید :

_ چه می خواهید ؟!

هیراد لبخندی روی لبش نشست و گفت :

_ ما با هم سیاستمداران لایقی خواهیم شد ... تنها اگر با من بودن را بپذیرید ! ... سوگند می خورم که در شورا از

شما حمایت کنم ، و هیچ کس از رابطه ما باخبـ ...

ادامه حرفش با سیلی محکمی که تیدا به صورتش زد در دهانش ماسید ... ساینا لبخند پُر افتخاری روی لبش نقش

بست و سکوت کرد ، آرام قدم پیش رفته را پس کشید . ترجیح می داد تیدا جوابش را بدهد تا اینکه به رسم

نجیب زاده بودن هیراد او را به سکوت بخواند ... هیراد بهت زده به تیدا و چشمان خشمگینش چشم دوخت ...

تیدا پسرش را به دست ساینا داد و پر جسارت گفت :

__ یونیه همان مردمان یونانند درست است؟! همان دولت مردانی که هزاران بار سودای حکومت داشته اند؟! همان بزرگان پُر طمعی که ایران و بزرگانش ، یک دم از شورش های آنان در آرامش و آسایش نبودند؟! .. من یک دُخت پارسی ام شاهزاده ... یک دُخت پارسی خائن به همسر و سرزمینش نیست . من همچون شاهدختان و ملکه های شما بی پروا نیستم! .. دارا برای من فراتر از تمام مقاماتش ، ارزشمندتر از آن است که می اندیشید .

هیراد بازوهای تیدا را محکم در چنگ گرفت و به ستون ایوان کوبید . ساینه صدایش را بالا برد :

__ شاهزاده مجبورم نکنید کاری را انجام دهم که نباید! ... شاهزاده؟!

هیراد بی اهمیت به تذکرات ساینه غریب :

__ چگونه جرات کردی که در گوش من زدی کنیزک؟! چگونه خود را در این حد دانستی که ...

همین که ساینه جلو آمد که با قدرتش هیراد را در یک آن از تیدا جدا کند ، تیدا در کسری از ثانیه شمشیر ساینه را برداشت و همزمان محکم به پشت زانوی هیراد کوبید و او را از ادامه دادن حرفش منصرف کرد ، با کوبیدن به تخت سینه اش او را از پشت به زمین زد . ساق پایش را روی قفسه سینه هیراد ستون کرد و دست چپ اش را ستون تن اش روی زمین ، کنار سر هیراد نگه داشت . با دست راست اش شمشیر را زیر گلوی هیراد گذاشت . لبخند کمرنگ و پُر افتخاری روی لب سربازان نگهبانی که هر دو گام ایستاده بودن نشست و با نگاهی نامحسوس به هم باز مجسمه وار به مقابل چشم دوختند .

تیدا __ تن من تنها معبد داراست! هیچ کس جز او حق دست زدن به من را ندارد مردک! من دختر ساده و آرام و بی دست و پایی نیستم! این خصوصیت من در کاوش های تو نبوده؟! چرا هشدارهایم را نادیده می گیری؟!

__ بی نهایت خرسندم که می بینم تلاش هایم به ثمر نشسته بانوی من!

تیدا و هیراد به ایزدیار با هیبت تنه شیر و سر عقابش چشم دوختند . آریابد با لبخند ابروهایش را بالا انداخت و دستانش را جلوی سینه بهم قلاب کرد و دارا هم با چشمانی که پُر اشتیاق می خندید سکوت کرده به او چشم داشت . تیدا شرمنده از جا بلند شد و شمشیر را به طرف ساینه گرفت . همین که لب باز کرد ورود ایزدیار را خوشامد بگوید هیراد از جا بلند شد و در حالی که لباس هایش را از خاک می تکاند گفت :

__ اینگونه با میهمان هایتان برخورد می کنید؟! چگونه به خودتان جرات می دهید که اینگونه شمشیر زیر گلوی شاهزاده یونیه بگذارید؟!

تیدا __ من برای کارم شاهد بسیار دارم .

هیراد پوزخندی زد و با نیم نگاهی به ساینه پُر تحقیر گفت :

__ کدامین شاهد؟! ولیعهد برکنار شده که ندیمه تو شده؟!

تیدا لبخندی زد و خونسرد گفت :

__ ساینه ولیعهد برکنار شده نیست ، دوست ماست و افتخار داده که کودک من را از چشم بدانی چون شما نگاه ندارد ! .. علاوه بر ساینه و خدایم ... و هر دو گام این ایوان سربازی ایستاده . شهادت آنان را هم نمی پذیری ؟!

هیراد با همان پوز خند جواب داد :

__ سربازان زمانی که سر پُست های خود هستند همچون مجسمه بی سخن و حرکت می مانند !

با صدای اُزیرن همه به طرفش چرخیدند و به احترام ورودش سر خم کردند :

__ لازم نیست ، می توانم وادارت کنم که واقعیت را از زبان خودت بشنویم ... همه چیز را !

هیراد به اجبار با دستان مشت شده از حرص و عصبانیت سرش را خم کرد و از آنها دور شد . اُزیرن با همان هیبت اصلی اش مقابل تیدا قرار گرفت . همان شیر سپید بالدار باشکوه ، با سر انسان سرد و گرم چشیده فر و هر ... کوروش با دیدن اُزیرن پُر ذوق جیغ کشید و دست و پایش را تکان داد . لبخند روی لب ، و شوق درون چشمان حاضران و از همه بیشتر اُزیرن سرازیر شد . تیدا با لبخند کوروش را از آغوش ساینه گرفت . اُزیرن آرام مقابل تیدا قرار گرفت و گونه کوروش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد :

__ من هم دلتنگ دیدارت بودم پسر زیبا و شیرینم !

اُزیرن و دارا آرام و متین به فاصله چند گام جلوتر از تیدا و آریابد مشغول حرف زدن و قدم زدن در چهار باغ زیبای مقابل قصر بودند .. تیدا همین که لب باز کرد آریابد با سرعت در ذهنش گفت :

__ خاموش بمانید بانو ! .. اُزیرن می شنود !

تیدا بهت زده گفت :

__ اینک چه ؟! قدرت های اُزیرن بیش از آن است که می اندیشی !

لبخند یک طرفه آرامی روی لب آریابد نشست و به همان صورت جواب داد :

__ من هم قدرت هایی دارم که دیگری ندارد ! .. می توانم برای ذهنمان محافظ ایجاد کنم ، اینکه در ذهنمان سخن بگوئیم و هیچ کس نفهمد !

تیدا سری تکان داد و گفت :

__ نمی توانی این محافظ را کمی بیشتر وسعت دهی ؟! اینگونه سخن گفتن آسان نیست ، به آن عادت ندارم !

آریابد با چشمان نافذ و زیبایش کوتاه به تیدا چشم دوخت ، باز به جلو خیره شد و گفت :

_ اینگونه دیگران از تکان خوردن لب های ما و نشنیدن صدایمان بهت زده می شوند و می فهمند که قدرت من چیست . برای خود نمی گویم بانو ، برای شما و سخنانی که امکان دارد پشت سر ما بگویند و بیش از همه شما آسیب ببینید می گویم ... مقصود اصلی ام را درک می کنید ؟

تیدا در حالی که به مقابل پایش نگاه می کرد به تایید آرام و نامحسوس سر تکان داد . آریابد کوروش را از آغوشش گرفت و با بوسیدن گونه اش باز هم آرام قدم برداشت .

تیدا _ آریابد می ترسم ... چرا کوروش در آب دارای باله می شود ؟! تا ابد نمی توانم از آب جدایش کنم ، ابتدا شوقش برای بودن در آب را به آب تنی هایش با آزرین نسبت می دادم و اینک ... نمی دانم چه بگویم ...

آریابد _ به خاطر اینکه هنگام تشکیل نطفه اش یاقوت دریا در موهایتان بوده !

تیدا با چشمان گرد شده به جلوی پایش خیره شد . فکر نمی کرد آریابد اینقدر بی پروا این حرف را بزند !.. سر به زیر در حالی که به دارا و آزرین چشم داشت آرام جواب داد :

_ چرا این قدرت یاقوت را به من نگفتی ؟!

آریابد _ زمانی که جادویش را فعال کردم قلبم ... شما را ملکه فرمانروایی خود می دانست !.. برای همین هنگام تشکیل نطفه اش جادوی یاقوت بر آن تاثیر گذاشت ... به یاد دارم به شما گفتم ، زمانی که می خوابید آن را از موهایتان جدا کنید .

تیدا ناباور آرام جواب داد :

_ اندیشیدم مقصودتان ...

حرفش را خورد ، نه دوست داشت ، نه روی آن را داشت که با آریابد به خاطر یک یاقوت از خصوصی ترین مسائلش بگوید .. او هم آن شب آریابد را همسر آینده اش می دید . مردی که برایش از جان گذشته بود ، مردی که لحظات نابی را برایش به یادگار گذاشت ، مردی که زیر دریا بین درختچه های مرجانی و ماهی های رنگینی که زیبا دورشان می رقصیدند به او پیشنهاد ازدواج داده بود ! ... تیدا هم با تمام ناباوری اش با لبخندش پذیرفته بود و هیچ کس نمی دانست !.. از آن شب به بعد آریابد عشق اولش شده بود . حتی زمانی که به دارای افتاده بر تخت پُر احساس گفت " دوستت دارم ولیعهد دست نیافتی " هیچ مقصودی جز یاد آوردن نیاکان پر جذبه و نامدارش ، و دوستی در بدترین حال ممکن بود نداشت !.. اینکه چهره اش مخلوطی از بزرگان نام آور ایران زمین بود و او عاشق تمامی آنان !.. ولیعهدی که شورا او را دست نیافتی کرده بودند و حسادت روبینا او را خاص تر !.. ولی از خود گذشتگی های آریابد ، خیالش را برای دوست داشتنش در آن زمان بسته بود ! ... حرف سیمرغ مبنی بر زنده بودن پری زاد کاخ آرزوهایش را درهم شکسته بود ... تردید آریابد و علاقه ای که به پری زاد داشت همزمان شده بود با پیشنهاد سیمرغ برای ازدواج او با دارایی که حسی جز یک احساس ساده دوستی به او نداشت ! ...

نالید _ اینک چه کنم آریابد ؟!

آریابد _ مگر چه می شود کوروش خاص باشد ؟؟؟!!

تیدا در ذهنش با صدای لرزان تقریبا داد زد :

_ کوروش خاص هست ، چشمان دارا را دارد . بیش از این نمی خواهم !

اشک چشمانش را براق کرد و به زحمت ادامه داد :

_ تو را به ایزد سوگند آریابد ، می دانم بین پری زاد و من مردد مانده ای ولیکن ... این احساس درست نیست ... حتی دیدارمان با این احساس سردرگم ، خیانت به دارا و پری زاد است ... ما پارسی هستیم ، پایبند به آیین نیاکانمان ... سه اصل پلید در اصول آنان به زیر پا انداخته می شود ... منه ناپاک ، تو را هم به تردید کشانده ام ... این جادو را از روی کوروشم بردار ، او پسر داراست ، بگذار پسر او هم بماند ! ... می دانم که می توانی .

می دانست این خودخوری ها و احساس گناه ، تیدا را به جنون می کشاند . باید یک جایی ، این احساس در هم کوبیده می شد ! .. فراموش شدنی نبود ولی باید از خاطر کمرنگ می شد . ایمان داشت نمی تواند کاری کند . احساس سرکش بود ولی نباید از یک دوستی ساده تجاوز می کرد ! هر دو متعهد بودند ، متعهد به وفا به عهدی که با دیگری بسته بودند ... دیگری که به هیچ عنوان فراموش نمی شد ! .. ولی هنوز هم نمی دانست این احساس بین آنها چیست و چرا کمرنگ نمی شود . شاید در آینده همسرش می شد ، رویایش را باهم در بیداری دیده بودند !

پری زاد ، چگونه از او دست می کشید ؟! هنوز هم حاضر بود برای او جهانی را در هم بکوبد ولی تیدا چه ؟! برای او هم اینگونه بود ؟! پس چرا زمانی که به سرزمین اُزیرن رفت تنها گاهی خیالش در پی او و خاطرات سفرشان پرواز می کرد ولی در نبود پری زاد تمام لحظاته را به او فکر می کرد و در لبخندهای شیرین دخترش لبخند پری زاد را جستجو می کرد ؟! چرا اصرار داشت تیدا بپذیرد که کوروش در آب دارای باله باشد ؟! .. به دیگران درحالی که نباید راز یاقوت را می گفت که اندیشه و احساسش رسوا شود ، چگونه پاکی تیدا را ثابت می کرد ؟! .. سیمرغ و چشمان نافذ اش ... مگر می شد از زیر نگاه دانای او هم گذشت ؟! .. دارا که می خواست با داشتن تیدا سختی ها و کمبودهایش را فراموش کند و با او به آرامش برسد چه ؟! .. خودش هم از این تردید خسته شده بود ، از اینکه با داشتن پری زادی ، باز هم گاهی در تنهایی هایش ، افکارش در پی تیدای زیبای پیراهن سپیدی بود که در زیر آب از تمام پریانی که می شناخت زیباتر بود ... تیدایی که اولین بانویی بود که بعد از پری زاد قلبش را می لرزاند و در کنارش لبخند به لبش می آمد ... بعد از پری زاد ؟! ... باز پری زاد برایش اولین بود ...

زمانی که سیمرغ حرف از زنده بودن پری زاد زده بود ذهن و احساس و روحش یک چیز را گفت " پری زاد ! .. ولیکن تیدا و عهدی که با او زیر آب بستی چه ؟! " .. مگر با بودن پریسان انتخاب دیگری هم داشت ؟! .. عهدی که هیچ شاهدهی نداشت در درگاه ایزد ، رسمیت نداشت ! .. هنوز هم آن یک هفته فرصت تیدا را به خاطر داشت ... سیمرغی که ایمان داشت می داند و دم نمی زند ! .. سیمرغی که یک هفته سکوت کرده بود و زمان داده بود که

تیدا جایگاه خودش را در این احساس دو طرفه پیدا کند ... خودش مقصر بود ، آن شب جدایی روی عرشه را به یاد آورد ، دور از همه ، دور از چشمان سیمرغ که شاید چون می دانست ، کشتی را بی خبر ، برای مدت کوتاهی ترک کرده بود و بعد از آن در جای آنها ... نوک عرشه ... سکوت کرد و شب را به سحر رساند ... چشمان براق از اشک تیدا که سعی می کرد در مقابلش بیش از این نشکند :

" _ فردا سپیده دم روز هفته ، چی کار کنم آریابد ؟! جواب سیمرغ رو چی بدم ؟!

با اینکه هنوز هم تردید داشت پر تمنا در چشمان تیدا خیره شد و گیج و پُر تردید گفت :

_ دوستت دارم تیدا ... ولیکن ..

کف دست تیدا دهانش را مهر و موم کرد ! .. چشمان آریابد محکم روی هم فشرده شد ... تیدا خیره به چشمان نم گرفته آریابد با صدای لرزان و چشمانی حلقه از اشک یک چیز را زمزمه کرد :

_ وقتی توی دوست داشتن ، ولی و اما و اگر بیاد ، مرگ اون احساسه ! .. امیدوارم پری زاد سالم پیشت برگرده ، برات آرزوی خوشبختی می کنم ... "

قدم های آریابد از حرکت ایستاد . بعد مکث کوتاهی به طرف درختان چهار باغ قصر رفت . تیدا هم ناباور به دارا نگاه کرد و مردد ماند بین او و دارا که پشت به آنها با آذیرن مشغول حرف زدن بود ... بالاخره به دنبال آریابد رفت ! .. ساینه ناباور با نگاه کوتاهی به دارای بی خبر از همه جا ، در حالی که به آن دو چشم داشت سر جایش ایستاد ...

ستاره ها در آسمان شب خودنمایی می کرد ، آرام در ایوان به طرف اتاق مشترکش با دارا قدم بر می داشت . پیراهن زرد زیبایش در زیر نور نقره ای ماه که بر سینه ایوان می تابید با نور مشعل های چسبیده به دیوار ، زیبایی و جلال خاصی پیدا کرده بود . آرام و بغض کرده راهش را پیش می گرفت و کوروش سر روی سینه اش آرام و بی حرف انگشت شست دست چپ اش را می مکید . سر پیچ ایوان با دیدن آرامگاه هفت سکوی پدر ایران قدم هایش از حرکت ایستاد .

احساس گناه می کرد ، احساس تنفر از خودش که نمی دانست با وجود کوروش چه می کند و این احساس تردید ... ایمان داشت که دارا را دوست دارد ولی آریابد چه ؟! .. اولین مردی که نشان داده بود با او بودن را فرای زن بودنش می خواهد . اولین مردی که خودش را سپر تنش کرده بود . اولین مردی که آنقدر پایبند عهدش بود که برای نجات او زیر نور خورشید که دردناک ترین مرگ را برایش به ارمغان داشت قدم زده بود . اولین مردی که تمام خاطرات نحس وجود سیامک را با آرامش و مهربانی کمرنگ کرده بود ...

نفرین به تمام اولین ها که از خاطر پاک نمی شد ! .. نفرین به تمام اولین ها که به تردیدش می کشاند ! .. نفرین به تمام اولین ها که از دارا دروش می کرد ! .. دارا !؟ .. او هم اولین بود ! .. باز هم نفرین به اولین ها !؟ .. اولین مردی که به خاطر بودن در کنار او و پسرشان فروتنانه از تمام مقاماتش می گذشت . اولین مردی که بی اندازه دوستش داشت و بارها ثابت کرده بود که این دوست داشتن ساده نیست . اولین مردی که در کنارش آرامشی را حس می کرد که در کنار هیچ کس نداشت . اولین مردی که جهان زیبای کهکشان ها را با چشمان بی ماندش به او نشان داده بود ، کاری که بدون وجودش امکان پذیر نبود ولی با داشتن یاقوت دریا می توانست تمام زیبایی های دریا را ببیند ! یعنی بدون آریابد ، باز هم ماهی ها اینگونه زیبا تنش را طواف می کردند !؟ .. یعنی آنقدر عشقش به دارا ساده و دم دستی بود که مهربانی های یک مرد تمام لحظات نابش را که با هیچ مردی جز دارا و عشق ملکوتیش تجربه نکرده بود ، کمرنگ می کرد !!!؟؟

ذهنش را بست . این قصر پُر بود از زنان و مردانی با قدرت هایی ناشناخته ... بی پروایی کرده بود ! ... با صدای سورنا آرام با چشمان اشکی به طرفش چرخید . سورنا را در کنار یوتاب دید که مانند بیشتر این شب ها به پیاده روی شبانه آمده بودند . سورنا از حال درهم تیدا متعجب شد با این وجود لبخندی زد و کوروش را در آغوش گرفت و بوسید ، تیدا را با خود همراه کرد . کوروش را روی چمن های سرسبز حیاط قصر گذاشت . کوروش که بالاخره از فشرده شدن و بوسیدن های دیگران آزاد شده بود ، با ذوق چار دست و پا به راه افتاد . سورنا بالبخند به حرکاتش نگاه می کرد ، با خنده بلندی گفت :

__ اگر به من بگویی "دایی" تمام قصر را به تو نشان می دهم !

یوتاب خندید و لبخند کمرنگ و آرامی روی لب های تیدا نشست ، برادری سورنا همیشه آرامش و امنیت را به دلش می داد .. چه خوب بود که او را داشت ... صدای پریساتیس هر سه را از جا پراند :

__ نمی دانم چه رازی است که همه خود را به گونه ای به دارا و مقامش می چسبانند ... و در آخر ادعا می کنند مقامات دولتی هیچ برایشان ارزشمند نیست !

کوروش با دیدن پریساتیس اول متعجب به او که چشمانش بی احساس و خنثی رویش ثابت بود نگاه کرد و بعد پُر ذوق و کودکانه خندید . پریساتیس هنوز هم بدون نرمش به کوروش خیره بود . تمام ندیمه هایش بالبخند به پسر زیبای دارا که با لباس سپید پر چین اش بی نهایت پاک تر و زیباتر به چشم می آمد خیره بودند . ولی در مقابل نگاه پریساتیس مجبور بودند که چهره خنثی به خود بگیرند ... ولی مگر می شد به این کودک که در زیبایی بی مثال بود علاقه ای نداشت !؟ ... پریساتیس با اینکه اعتقادی به حرف هایش نداشت ولی برای سوزاندن دل تیدا پر تحقیر و تمسخر در حالی که به طرف کوروش می رفت گفت :

__ چه کودک زشت و غیر قابل تحملی ! زمانی که مادرت یک کنیزک زشت و بی اصل و نسب باشد نسل دارای من اینگونه به فنا می رود !

کوروش بعد مکث کوتاهی باز هم با خنده شیرینش و به پریساتیس چشم دوخت . همین که پریساتیس قدمی به طرفش برداشت ، تیدا با همه سرعت به طرف کوروش رفت و او را در آغوش گرفت . پریساتیس ابروهایش را بالا داد و نگاه اش را از سرتا پای تیدا گذراند و گفت :

_ اگر بخواهم کاری را انجام بدهم ، هیچ کس توان مقابله در برابر من را ندارد کنیزک ، تو نیز از این دایره هیچ کس جدا نیستی ، می ترسی بلایی سرش بیاورم ؟!

تیدا سکوت کرد و پریساتیس با لبخند پر شیطنتی ادامه داد :

_ این ترس چشمانت را دوست دارم !

درحالی که از کنارش می گذشت گفت :

_ مراقب اش باش ، کودک است و کشتنش آسان تر از آنچه بتوانی اندیشه کنی !

کوروش با چشمان گرد شده به پریساتیس نگاه می کرد . چیزی از حرف هایش نمی فهمید ، دنیای پاک و بی آلایش او از همه تعلقات دنیوی جدا بود ، شادی اش در بازی و لبخند دیگران و غوطه ور شدن در آب معنی پیدا می کرد و غمگینی اش در اخم و داد دیگران ... تقلا کرد که تیدا زمینش بگذارد ولی تیدا خیره به پریساتیس ، دستانش را محکم تر دروش پیچید . همین باعث شد کوروش با گریه به تیدا که همیشه خوشی هایش را به دلایلی که برایش معنا و مفهومی نداشت از او می گرفت خیره شود .

پریساتیس _ سورنا ، فرمانده گارد جاویدان ! ... می دانم شما نمی خواهید اصل و نسب خود را تا این حد پایین بیاورید ، پس برای کنیزکی که معلوم نیست از کدامین خاندان است خود را برادر نخوانید !

سورنا که چشم به زمین دوخته بود با احترام لب باز کرد :

_ بانوی من ...

پریساتیس صدایش را بالاتر برد که باعث شد سورنا سکوت کرده ، چشمانش را به صورت او برساند :

_ کنیزکی که با یک کودک خود را به پسر ساده من بست ، لایق هیچ احترام و جایگاهی نیست !

پر تحقیر به سرتا پای تیدا نگاه کرد . خونسردی و سکوت تیدا بدتر عصبانی اش می کرد . گفت :

_ هیچ می دانی با این کودکی که به پای داریم زنجیر کردی آینده و خاندانش را بر باد دادی ؟! هیچ می دانی اگر دارا از امپراطوری کنار بکشد تو و این کودک مقصرید ؟! کودکی که هیچ کس منتظر آمدنش نبوده و شاید .. به زودی به همان جهنمی که از آن آمده باز گردد ! ... چرا تنهایمان نمی گذاری ؟! چرا نمی روی که از نبودنت نفس آسوده ای بکشیم !

با حرص نگاه اش را از تیدا گرفت و با وقار و شاهانه از آنها دور شد . تیدا هنوز هم به جای خالی پریساتیس خیره بود . دست سورنا کوروش را که گریه می کرد از آغوشش گرفت و دست راست اش را روی پشت تیدا گذاشت . قطره های اشک زنجیر شده چشمان تیدا آرام روی گونه اش چکید . سورنا آرام و نگران با فشاری به کمر تیدا داد او را وادار به رفتن کرد . تیدا با لب و صدایی لرزان به یوتاب و سورنا که با چشمانی نگران به او خیره بودند گفت :

__ از این اتفاق هیچ به دارا نگوئید ... نمی خواهم مادرش را در چهره اش خراب کنم و بیش از این درد بکشد .

همین که سورنا لب باز کرد که تایید کند صدای دارا تکانی به تن تیدا داد :

__ همه چیز را دیدم و شنیدم ، لازم به گفتن نیست !

آرام چشمانش را بست و سر به زیر انداخت ، بعد مکث کوتاهی چشمانش را باز کرد ... کفش های چرمی دارا را مقابل پاهایش می دید . دارا آرام دستش را گرفت و روی تخت سنگ بین باغ نشستند . هر دو سکوت کرده بودند و سورنا و یوتاب هم در مقابلشان به فاصله ده گام نشسته بودند . کوروش هم در مقابل آنها روی چمن های باغ نشسته بود با کنجکاو به سبزه های باغ زل زده بود و با انگشتان کوچک اش گاهی سبزه ها را کنجکاوانه از زمین جدا می کرد ...

یوتاب به چهره سورنا که با چشمان کوچک شده و اخم های درهم به کوروش چشم داشت خیره شد . آرام سرش را جلو برد و بوسه آرامی روی گونه اش گذاشت . باز هم سورنا در همان حالت اول بود ، بدون کوچک ترین عکس العملی ... این بار یوتاب با لبخند پر شیطنتی که هرکاری برای کنترلش کرد و موفق نبود ، سرش را نزدیک برد و سریع لاله گوش سورنا را گاز کوچکی گرفت که سورنا از جا پرید و با ابروهای درهم و چشمان کوچک شده خندان به یوتاب که ریز می خندید خیره شد . کوروش با خنده دستانش را با شوق به هم کوئید که نگاه هر دوی آنها را به خودش جلب کرد . سورنا خبیسانه با لبخند چشمانش را در چهره خندان کوروش درشت کرد که کوروش خنده اش را خورد و با سرعت دستش را روی گونه هایش گذاشت و جیغ زد ! .. همین کار لبخند کم رنگ سورنا را بیشتر کرد ، کوروش چار دست و پا ، پا به فرار گذاشت که سورنا با سرعت خم شد ، کمرش را گرفت و روی پایش گذاشت . کوروش به تقلا افتاد و همین که دستش به موهای سورنا رسید با همه توانش کشید . یوتاب با خنده دستش را به سختی از موهای سورنا جا کرد و کوروش را حمایتگر در آغوشش فشرد . تیدا و دارا با لبخند به آنها چشم دوخته بودند . خنده ریز و بی صدا تیدا ، سر دارا را به طرفش چرخاند و لبخند را کم کم مهمان لب هایش کرد . سورنا و یوتاب هم به آنها چشم دوختند . سورنا با خنده گفت :

__ من اگر بدانم چه کسی این کشیدن موهایم را یادش داد می دانم چه کنم !

دارا با خنده جواب داد :

__ من ! ... چه می کنی !؟

سورنا به ناچار سری تکان داد و دو دستش را روی پاهایش کوبید . خنده تیدا کم کم به گریه بدل شد و هر سه متعجب به او چشم دوختند . اشک بی مهابا از گونه تیدا می چکید و گریه اش هر لحظه بیشتر شدت می گرفت . دارا ناباور از کار تیدا ، دستش را دور تن اش حلقه کرد و او را در آغوشش گرفت . تیدا هر لحظه بیشتر با گریه در آغوش دارا فرو می رفت و لباسش را در چنگش می فشرد . دلش پُر بود و این دم نزدن به جنونش کشانده بود . کاش کسی بود که تسکینش می داد . دارا بغضش را بیشتر می کرد . صدایی دلنشین آرتان به قلبش نشست :

__ چه شده دخترم !؟

تیدا آرام و به احترامش ، به همراه دارا که به خاطرش مجبور به نشستن شده بود از جا بلند شد . آرتان پر سوال به تیدا که با چشمانی که خیره به زمین بی صدا اشک می ریخت خیره ماند . آرام دست تیدا را گرفت و به طرف خودش کشید و بین بازوهای بزرگ و حمایتگر مردانه اش فشرد . همین جرقه ای بود برای شکستن دوباره بغضش ... آرتان سکوت کرد و تنها دستش را آرام روی پشت تیدا حرکت داد ، لب هایش را به سر تیدا چسباند و سکوت کرد . بعد از آرام شدنش با او حرف های بسیاری داشت ولی این بغض تلمبار شده نمی گذاشت هیچ حرفی را بشنود پس باید شکیبا می بود تا ته بکشد !

دارا بی حرف به پدرش و تیدایی که قول داده بود زیباترین زندگی را برایش بسازد خیره بود . تیدا از این زندگی راضی بود !؟ اگر از بودن با او خسته شود چه !؟ اگر کارها و زخم زبان های مادرش او را از زندگی با او دلسرد کند چه !؟ .. بی قراری های کوروش که دست و چشمانش به طرف تیدا بود ، باعث شد با همان اخم های درهم به طرفش برود و برای راحتی تیدا از او دورش کند . آرتیمیس کنار سورنا و یوتاب کمی دورتر از آنها روی سبزه ها نشست و مشغول حرف زدن شدند . صدای آرام و دلنشین آرتان در گوش تیدا نشست :

__ بهتری دخترم ؟

تیدا در حالی که سر روی سینه آرتان گذاشته بود به تایید سر تکان داد و آرتان مهربان ادامه داد :

__ مجبورت نمی کنم بگویی چرا و از چه اینگونه اشک می ریزی . تا قسمتی از آن را می توانم حدس بزنم . می دانم من و دارا از تو غافل شده ایم . می دانم زندگی ات با دارا آنگونه که می خواهی پیش نمی رود ...

سکوت کرد که اگر تیدا حرفی دارد بزند ولی جوابش سکوت بود ... ادامه داد :

__ می دانم به سرزمین ما عادت نداری ، رسوم ما را نمی دانی ... ولی دخترم ، در این مقامی که داری ، هرگز نگذار صدای گریه هایت به گوش کسی برسد ! با صدای بلند گریه نکن چرا که جهان امپراطوران پُر از انسان هایی است که می خواهند زمین خوردن و اشک تو را ببینند ... تو دختر محکم و سرسختی هستی ، رویای قدرت و سروری بر بشر را نداری ، برای همین از همان ابتدا آرزو داشتم که عروس خاندانم باشی ... توان دیدن چشمان زیبایت را در این نم غم انگیز ندارم ...

سر تیدا را از سینه اش جدا کرد و دستانش را قاب صورتش کرد ، خیره به چشمان قرمز و نم دارش گفت :

_ در آن تالار که هر روز برای پذیرش ات ، با دارا در حال بحث و جدل هستیم می بینم انسان هایی را که تمام تلاش خود را می کنند که تو را به زانو درآورند ... تلاش می کنند شکستن و فروریختن وجود استوارت را ببینند ... نشکن دخترم ! ... در مقابل دشمنانت نشکن ، زانو زن و استوار بایست ... هرگز آرزوی دشمنانت را به حقیقت بدل نکن . غرور و استواریت را به دیگران نشان بده و اشک ها و دردهایت را در خلوت به دارا ! .. به عنوان همسر او باید تسکین ات بدهد و احساس ناتوانی در این امر ، او را خاکستر می کند ... بگذار باور کند می تواند تکیه گاهی باشد که با تمام غرور و استواریت باز به او نیاز داری ... ترس را در چشمانش می بینم ، ترس از دست دادن تو ! ... همان ترس را در چشمان تو هم می بینم ... او را به باور این معنا برسان که به همان اندازه که دوستت دارد ، دوستش داری !

تیدا چشمانش را روی هم فشرد ، حلقه های زنجیر شده اشک درون چشمانش روی گونه اش چکید ... آرتان چشمانش را بست و بوسه ای پُر احساس و آرام روی پیشانی تیدا نشان داد و باز هم تیدا را در آغوش گرفت . آرامش و سکوت آرتان ، کم کم به وجود تیدا هم تزریق شد . صدای بال های بزرگ و قدرتمند سیمرغ نگاه آرتان را به خود جلب کرد . سیمرغ به احترام آرتان سر خم کرد و گفت :

_ شهریار شهریاران ایران ، اگر اجازه بدهید می خواهم با بانو تیدا سخن بگویم ... خارج از این قصر ! آرتان خیره به سیمرغ سکوت کرد . کسی که باید اجازه می داد خود تیدا بود ، هرگز دوست نداشت چیزی را به او تحمیل کند ... تیدا بعد مکتبی نچندان کوتاه از آرتان جدا شد و بوسه آرامی روی گونه آرتان نشان داد . خیره به چشمان نجیب و پدرا نه آرتان زمزمه کرد :

_ آرامم کردید پدر جان ، سپاس ... به دارا بگویید با سیمرغ می روم .

آرتان با چشمان تیزبین و پُر معنایش ، خیره در چشمان تیدا به تایید سرش را پایین آورد . چقدر این نگاه خاص و زیبایش ، چشمان دارا را یادآور می شد . با لبخندی به صورت آرتان ، به طرف سیمرغ چرخید . می دانست سیمرغ همیشه حرف های محکمی برای گفتن دارد که کسی را فرا می خواند . آرام از بال سیمرغ که مقابل پایش پهن کرده بود بالا رفت و پشت گردنش نشست . سیمرغ با چشمانی تیزبین آرام و باشکوه در آسمان اوج گرفت ...

روی کوه بلندی خیره به سرزمین در خواب رفته پاریسیان ایستاده بودند . صدای خاص و دلنشین سیمرغ نگاه اش را به نیمرخ باشکوه اش که در زیر نور نقره ای ماه ، شاهانه می درخشید جلب کرد :

_ از همان ابتدا درباره تو و آریاباد می دانستم ولیکن ... این راهی بود به ناکجا آباد ! .. راهی که به گونه ای دیگر اوضاع نابسامان سرزمینمان را به چالش می کشید ... من خطایی مرتکب شدم تیدا !

تیدا شرمنده زیر لب گفت :

_ این من هستم که خطا کردم نه شما .

سیمرغ _ آن نه !

با چشمانی خاص و پُر غم که تا بحال هیچ کس این نگاه را ندیده بود ، سرش را به پشت برگرداند . تیدا هم به اجبار خط نگاه اش را پیش گرفت و به دارا و آریابد رسید که با چشمان بسته روی زمین به پشت ، کنار هم دراز کشیده بودند ! ... ناباور به طرفشان آرام قدم برداشت . چهره هر دو غرق در آرامش بود . سیمرغ پشیمان و با صدایی که برخلاف همیشه می لرزید زمزمه کرد :

_ به دارا و آریابد زهر خوراندم ! ... بی آنکه بدانند !

تیدا بهت زده در حالی که تمام تنش در بی حسی و کرختی غوطه ور بود میان هر دوی آنها ، پشت به سیمرغ ، به زانو درآمد . نگاه اش مدام از چهره دارا به آریابد می رسید ... باز هم صدای سیمرغ به گوشش طنین انداخت :

_ پیش از تو آنان را به اینجا آوردم ... بر اساس اعتمادی که بر من داشتند جام شربت را نوشیدند ... مجبور شدم ! ... تو مجبورم کردی ! ... باید به گونه ای خطایم را در انتخاب تو جبران می کردم و اینک ... نمی دانم چه پیش می آید ولیکن ... اینگونه تو باعث به وجود آمدن جنگی بزرگ تر نمی شوی ! ... اینک همه آسوده ایم ! ... یک ایران آسوده است ! ...

ابره‌ای سیاه آسمان را در بر گرفتند و ماه و ستاره های آسمان را پنهان کردند . نور ماه هم از سرزمین پارسیان دریغ شد . تیدا با همه وجودش جیغ کشید و با عصبانیت از جا بلند شد و به طرف سیمرغ چرخید ... سیمرغ را ندید !

داد زد :

_ کجایی سیمرغ ؟! تو را به دانایی می شناختم و اینک ، به تمام باورهایم به تو می خندم ! تو دوستی یا دشمن !!!؟

صدای سیمرغ را شنید :

_ من سیمرغم ، حافظ و پاسدار سرزمین پارسیان ، دوستِ دوستداران و دشمن دشمنان ایران ... با این احساس سردرگم دارا را در هم می شکستی و آریابد را سردرگم می کردی . بهترین کار ممکن را کردم ... دلایلم به محکمی و استواری کوه خارای بیستون است .

تیدا بین گریه داد زد :

_ سردرگم نیستم ، می دانم که دارا را می خواهم !

سیمرغ _ در ایوان چیز دیگری می گفتی !

تیدا بلا تکلیف روی زمین نشست . اشک هایش بی امان روی صورتش می نشست ، به دارا نگاه کرد . چشمانش بسته بود و تن اش آرام و بی حرکت ... به یاد حرفش در آن شب روی تختشان افتاد " کاش می شد روزی با خیال آسوده چشم بر هم بگذارم و بخوابم تیدا .. آسوده از هر اندیشه و احساس ترسی ... یک عمر با این حس سر کردن کم نیست ... " گریه اش بیشتر شد و سرش را روی سینه دارا گذاشت . دارا به آرزویش رسید ، آرام و در خوابی عمیق و کودکانه بود .

سر بلند کرد و داد زد :

_ کجایی سیمرغ اسطوره ای ایران ؟! کجایی دانای دانایان جهان امپراطوری ؟! سوگند می خورم که لشکر می کشم و نامت را از تاریخ ایران و یاد ایرانیان پاک می کنم !

زیر لب نالید :

_ خدایم می داند که زمانی که با او بودم هیچ کس جز او در خاطر نمی بست ، تنهایی هایم در سرزمین آزرین تنها با یاد و خاطر او پُر می شد .

سیمرغ _ به اجبار ! به خاطر کوروش ! ... بپذیر اینگونه بهتر بود ! .. دارا با گمان اینکه تنها عشق حقیقی تمام عمر همسرش بوده از جهان ما رفت ، پیش از آنکه بیش از این شکسته شود ... من به تو و دارای بی نوا لطف کردم !

تیدا پوزخندی زد و زیر لب نالید :

_ نابودم کردی سیمرغ !

سیمرغ بعد مکث نسبتاً طولانی جواب داد :

_ اگر این است که می گویی ... به من و خودت ثابت کن !

تیدا دست از گریه برداشت و بی هدف به دنبال سیمرغ که نمی توانست مرکز صدایش را پیدا کند سرش را به اطراف چرخاند و با سرعت جواب داد :

_ چگونه ؟! هر چه باشد می پذیرم تنها بگو چگونه !

سیمرغ _ در آن کوزه کوچک سفالین ، پادزهر را گنجانده ام ! .. کدامیک از آنان برایت عشق آسمانی و وعده داده شده الهی است ؟! برای کدامین آنها از هست و نیست می گذری ؟! ... هرگز به این نیندیش که فرزندی از دارا داری ، چرا که باز هم می توانی دارای فرزند شوی ، ولی این دو مرد دیگر باز نمی گردند ! ... تنها خودشان را ملاک قرار بده . این پادزهر تنها برای یک تن کفاف می دهد و اگر جُرعه ای از آن را به دیگری بدهی ... و اگر انتخابت آنی نباشد که روح و قلبت می گوید ، هر دو تن خواهند مُرد ! ... انتخاب تو کدام است ؟!

تیدا کوزه سفالین کوچک فیروزه ای رنگ را که به اندازه انگشت اشاره اش بود بین دو دستش فشرد و بی صدا اشک ریخت . باید چکار می کرد ؟! .. معلوم بود ، باید پادزهر را در دهان دارا می ریخت . ولی آریابد ، از خودگذشتگی هایش ، لبخند هایش ، مهربانی و نرمش هایی که تنها مختص او بود . یاقوت قلب دریا را که در تاریخ امپراطوری به هیچ کس جز او نداده بود ! دنیای زیر آب ... احساس و نگاه هایش را ... مگر می شود از او گذشت ؟!

نگاه اش را به چهره دارا رساند . دارایی که در عین ولیعهدی فروتنانه با دیگران برخورد می کرد . خاطره هایی که با او بیشتر از آریابد داشت . حسی متفاوت نسبت به تمام مردان اطرافش به او داشت . دارایی که می توانست انتخاب جام را پس بزند ولی پذیرفت ، ولی آریابد مجبور به همراهی و گذشتن از جانش برای پارسیان شد ! .. به خاطر پریسان و بعد از آن هم ... برای پری زاد همراهشان ماند ! ... همیشه در انتخاب هایش جایگاهی نداشت . باز نگاه اش را از آریابد گرفت و به دارا دوخت . دارایی که دیو سپید را به خاطر او از پا درآورد ، دارایی که شبانه روز در حال سر و کله زدن با شورا و بزرگان ایران بود ... لبخندش که زیباترین لبخندی بود که بر چهره کسی دیده بود . چشمان تیزبین و کوچک شده اش که مختص مواقعی بود که حرفش را تایید نمی کرد یا از دست رفتارش کلافه بود . چشمانی که زیبایی کهکشان ها را تنها به او نشان داده بود ... اعترافش در سرزمین ملکه شیددخت ... علاقه و مهربانی و نگرانی هایش که تنها مختص او بود . تمام این احساس ها و از خودگذشتگی ها را آریابد برای پری زاد داشت ، این را دیده بود ... لبخند و چشمانی را دیده بود که با دیدن پری زاد می خندید هرگز برای او اینگونه نبود ! ...

در کوزه سفالین را باز کرد و آرام به لب های دارا نزدیک کرد . مقابل چشمان به اشک نشسته تیدا ، جسم آریابد مانند پودری زرین در زیر نور نقره ای ماه که کم کم از بین ابرهای تیره سرزمین پارسیان را روشن می کرد در هوا ناپدید شد . تیدا با بغض و گریه از چهره آریابد چشم گرفت و به صورت دارا خیره شد . بطری را به طرف لب های دارا که با دست دیگرش باز نگهش داشته بود خم کرد ...

گریه اش بند آمد !! بهت زده به بطری خالی دستش و چهره دارا نگاه کرد . با سرعت دستش تن دارا را در آغوشش گرفت ... ولی جسم دارا هم در مقابل گریه ها و زجه هایش ، به همان شکل آریابد محو شد !!!
سیمرغ با چشمانی نگران و پُر معنا ، به فاصله چند گام از او ظاهر شد . تیدا چند بار لب باز کرد که حرف بزند ولی گریه امانش نمی داد . بطری را بین دستش فشرد و با جیغ بلندی به صخره ای کوبید . سر به سجده گذاشت و گریه هایش گوش فلک را هم کر می کرد ... هر دو را از دست داده بود !!!

بی پناه تر از همیشه سوار بر پشت سیمرغ به طرف کاخ باز می گشت . خورشید در افق ، نیمی از آن در پشت دریا و در حال طلوع بود . قرمزی اش زیبایی بی نظیری را به سطح دریای مقابلش داده بود . آرام سرش را از زیبایی طلوع که هیچ حسی را به دلش سرازیر نمی کرد گرفت و به مقابلش چشم دوخت . چطور در چشمان امپراطور نگاه می کرد ؟! چطور در چشمان پری زاد و پریسان نگاه می کرد ؟! ... سیمرغ داخل باغ فرود آمد و تیدا

آرام و بی روح از پشتش پایین آمد . چند قدم از سیمرغ فاصله گرفت و بدون اینکه به طرفش برگردد ایستاد .
آرام گفت :

_ چرا در بطری سفالین پادزهری نبود ؟! ... به ایزد سوگند که دارا انتخابم بود .

سیمرغ بعد مکث کوتاهی جواب داد :

_ در ابتدا هیچ پادزهری نبود !!!

تیدا بهت زده به طرفش برگشت و سکوت کرد ، سیمرغ باز ادامه داد :

_ پادزهر ایمان و باور تو بود ! ... تمام چیزهایی را که دیدی خیال بود ، دارا و آریابد خوب اند ... آریابد را در مقابل چشمانت کشتم و تو را هم مجبور کردم که آریابد را در مقابل چشمان خود بکشی ، که حقیقت را ببینی ! که بدانی تنها زنی که می تواند آریابد را آرام کند پریزاد است و تو تنها در کنار دارا آرام می شوی . همان آرامشی که خداوند وعده داده در کنار همسری که از جنس توست خواهی داشت ... حس نمی کنی آرام تر شدی ؟!

تیدا سر به زیر انداخت و آرام و ناباور سر تکان داد . سیمرغ راست می گفت این بار حس سردرگمی نداشت ، احساس دوستی به آریابد داشت و عشق به دارا ! .. به راستی که سیمرغ همیشه در اوج دانایی و ذکاوت بود . سر بلند کرد که از سیمرغ به خاطر بی احترامی هایی که در آن لحظه به او کرده بود پوزش بخواهد که سیمرغ پیش دستی کرد :

_ چیزی به دل ندارم بانوی من ! ...

تیدا _ اگر انتخابم آریابد بود چه ؟!

سیمرغ بعد از سکوتی نچندان طولانی جواب داد :

_ می دانستم که نیست ! برق چشمانت را که هنگام دیدن دارا در چشمانت می درخشد ، نسبت به هیچ کس ندیده ام .

نگاه اش را به پشت سر تیدا انداخت و چشمانش غرق شادی شد و گفت :

_ آماده می شود که به تالار برود .

تیدا به طرف خط دید سیمرغ چرخید . دارا و آریا مشغول حرف زدن با هم از ایوان می گذشتند . آریا با شوق چیزی را تعریف می کرد و دارا با لبخند زیبایش به او چشم دوخته بود . چقدر زیبا می خندید ، چقدر از دیشب تا به حال دلتنگش شده بود ، انگار که یک عمر از او دور بود نه چند ساعت ! ... چقدر آزمون سیمرغ سخت بود که احساس رخوت و سستی می کرد . باز صدای خاص و منحصر به فردش در گوشش طنین انداخت :

_ همراهی اش نمی کنی ؟!

به همراه دارا و دست در دستش وارد تالار شد . پرده های بزرگ و بلند تالار پنجره ها را پوشانده بود . مشعل ها روشن بود و نور ملایم و زیبایی فضا را احاطه کرده بود . به خاطر وجود آریابد این فضا سازی دور از انتظار نبود . با دیدنش به لبخند و احترامی که آریابد برایش گذاشت ، به همان شکل جواب داد . سرهای همه ناباور به طرف تیدا چرخید . بیشتر چهره ها آشنا بودند . آذیرن مانند همیشه در هیبت همان شیر سپید بالدار و سر انسان فر و هر بود ... آرتان و وزیرش آریافر و برادرانش آرشان ، آرشام ، آراد ، ارژنگ و آبدوس که با دیدنش لبخند زدند . دو شاهی که ابتدای ورودش دیده بود ، آذرفر و آذین و مردان دیگری که با لباس ها و تاج های فاخرشان هر کدام پادشاه دیاری بودند و او نمی شناخت ، از دیدنش ابرو درهم کشیدند . سنگینی نگاه و پوزخند هیراد هم نگاه اش را به خودش جلب کرد . دارا در جایگاه اش ایستاد و هیراد لب باز کرد :

__ ما به شما چه گفته بودیم شاهزاده دارا !!!؟؟

صدای سیمرغ همه را وادار کرد به احترامش از جا بلند شوند و به احترام سر خم کنند :

__ باید دید ایزد چه می گوید !! کدامین قانون در جهان مردی را از همسرش جدا می کند ؟! ... و اینکه هرگز از خاطر مبرید شاهزاده هیراد ، که ولیعهد را باید در جایگاه خودش بخوانید نه اینکه او را تا حد خود پایین بکشید ! ... دارا امپراطور آینده این مرز و بوم است . پس باید ایشان را ولیعهد بخوانید نه شاهزاده !

هیراد __ پوزش سیمرغ ، ولیکن گویا ولیعهدمان در همین انجمن گفت به خاطر بانویش از ولیعهدی کنار می کشد ! سیمرغ با چشمان نافذش تنها خیره به هیراد سکوت کرد . می دانست هیراد دست نشانده پریساتیس یکدنده و لجوج است ، آذیرن وجودش را هشدار داده بود ! ... هیراد ریتون دستش را بی هدف در هوا تکان داد و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت :

__ سخن من همان است که در جلسات پیش از این گفته ام ، ملکه بودن شرایط دارد و بانو تیدا از این شرایط به اندازه وسعت امپراطوری پارس به دور است !

در مقابل ناراحتی و سکوت دوستان تیدا ، جام شربت را به لبش رساند . آریابد به پشتی صندلی اش تکیه داد و دست به سینه شد . چشمانش را در صورت هیراد که بی خیال شربت می خورد کوچک کرد ، به ثانیه نرسید که آب به گلوش پرید و هیراد سخت به سرفه افتاد . آریابد با لبخند ابروهایش بالا پرید . این کار لبخند را به لب دوستانش آورد ، حتی با اینکه همه لبخندشان را به زحمت گاز گرفتن لب ها و پایین انداختن سرهایشان پنهان می کردند ولی آثار خنده هنوز هم در چشمانشان بود . با اشاره آرتان که چشمانش غرق شادی بود ، خدمتکاران با سرعت به طرف هیراد که دیگر چهره اش به کبودی می زد دویدند . آذیرن که کنار آریابد ایستاده بود با لبخند دلنشینی سرش را پایین آورد و در گوشش زمزمه کرد :

__ همیشه به وجد می آوری دوست من ! ... زبان درازی آن هم در برابر جناب سیمرغ ، بخشودنی نبود !

آریابد نگاه اش را از هیراد گرفت و به آزرین و لبخندش رساند . لبخند هر دو بیشتر شد . هیراد که با گرفتن نگاه آریابد بالاخره توانسته بود نفس بکشد ، در حالی که روی زمین چهار دست و پا نشسته بود سر بلند کرد و با حرص به آزرین و آریابد و لبخندشان چشم دوخت . سکوت تالار باعث شد همه باز به هیراد نگاه کنند .

هیراد _ این کار شما دور از ادب و شأن امپراطوریتان بود جناب آریابد !

آریابد خونسرد جواب داد :

_ شما هم !! ... پارسیان عاشق جناب سیمرغ هستند شاهزاده !

از عمد روی «جناب» تاکید کرد که هیراد از این به بعد سیمرغ را با پیشوند جناب بخواند ! ... باز هم اضافه کرد :

_ جناب سیمرغ در راس اسطوره های تمدن ماست ، توهین یا زبان درازی به ایشان توهین به تک تک ماست ! ... فراموش کرده بودید که اسطوره های ما را باید به همان شکوه و قداست بخوانید ... تنها یاد آور شدم !

بعد این حرف لبخند دندان نمایی به هیراد تحویل داد که حرص هیراد را بیشتر در بیاورد . هیراد در ذهنش بدون چشم برداشتن از نگاه آریابد گفت " این کار شما بی پاسخ نخواهد ماند جناب آریابد !! " ... با این حرف لبخند آزرین کمتر شد و جایش را به اخم و چشمان متفکر داد ، آریابد برای درآوردن حرص هیراد هنوز هم لبخندش را داشت ... هیراد با نیم نگاهی به آزرین که حتم داشت شنیده سرش را به طرف دیگر برگرداند .

آذین بی اهمیت به بحث آنها گفت :

_ شما چرا چیزی نمی گوئید جناب آزرین ؟! به یاد ندارم از زمانی که وارد سرزمینمان شده اید و در این تالار حضور یافته اید چیزی گفته باشید ! ... هنوز نمی دانیم شما کدام طرف هستید !

آزرین _ می دانید ! ... تمام سخنانی که شایعه می پندارید حقیقت است !

رنگ از رخسار آذین پرید . حمایت آزرین کم نبود ، لبخند روی لب های آزرین نشست و اضافه کرد :

_ گردنبندم در گردن کوروش نماد عهد و پیمانم با ایشان و مادر بزرگوارشان است . خیال آسیب به بانوی ولیعهد را از سر بیرون کنید . چرا که اگر یک تار مو از سر همسر و فرزندش کم شود ، اگر امپراطور آرتان و دارا هم بگذرند من نخواهم گذشت ! .. خود و سرزمینش را با خاک یکسان می کنم .

هیراد با پوز خند آشکارش طعنه زد :

_ شنیده بودیم بانو تیدا در سرزمین شما بوده ، ماه ها با شما !

آزرین آرام به طرفش قدم برداشت و هیراد هر قدم او به عقب می رفت . بالاخره با برخورد کمرش به جام جهان نما مجبور به ایستادن شد . آزرین با ابروهای درهم و چشمان خشمگینش مقابل صورت هیراد که این بار پوزخند جایش را به ترس داده بود ایستاد و خیره در چشمان هیراد گفت :

_ چگونه به خودت جرات می دهی با من سخن بگویی ؟! اجازه این کار را به تو داده ام ؟!

آرتان برای آرام کردن موقعیت پیش آمده گفت :

_ جناب اُزیرن ، آرام باشید .

اُزیرن بدون گرفتن نگاه نافذ و سرسختش از چشمان ترسیده هیراد پُر خشم گفت :

_ همه همچون تو مرزها را نمی شکنند ! بار دیگر به خودت جرات بدهی با من سخن بگویی بدون توجه به جایگاه ات تو را به سخت ترین مرگ محکوم می کنم و خودم ، فرشته عذاب ات خواهم شد ! هر کس بخواهد سخنی بگوید لشکر طلایی جاویدانم پاسخش را خواهد داد ! .. آوازه اش را شنیده ای ؟؟؟!!!! همانی که سال هاست برای سخت ترین جنگ ها آموزشش داده ام ... سخنانم را فهمیدی یا به گونه ای دیگر بفهمانم ؟؟؟!!!!

هیراد با چشمان گرد شده از ترس ، به زحمت با تکان سر تایید کرد . اُزیرن به طرف جمع برگشت . هیراد به خودش مسلط شد و در دل به خودش اقرار کرد که خشم اُزیرن نفس گیر بود ! ... اُزیرن باز کنار آریابد که روی صندلی نشسته بود ایستاد . قاصدی با سرعت به داخل آمد و بعد از احترام به بزرگان رو به آرتان به احترام سر خم کرد و همزمان با مشت دست راست به سینه چپ کوبید و با آرنج تاشده و چسبیده به سینه که خاص احترام به شخص امپراطور پارس بود سر به زیر گفت :

_ سرورم ، جناب آتروپات ، والی آتروپاتن ، برای شخص شما پیامی فرستاده اند .

آرتان به تایید سرش را پایین آورد و قاصد طومار را پیشکش کرد و باز به احترام آماده سر به زیر انداخت و مقابل آرتان ایستاد . هر لحظه که نامه را می خواند بیشتر ابروهایش درهم می رفت :

_ درود یگانه ایزد هستی ، اهورمزدا ی بزرگ بر امپراطور مقتدر و خردمندم آرتان ... خبر از آشوب و سرکشی دارم ... بنا بر دوستی دیرینه و نان و نمکی که در روزگاران نوجوانی و جوانی با هم خورده ایم ، رسم نمک نگاه داشتیم و سربازانم را برای خواباندن این شورش پیش فرستادم ... چون زمان برای اطلاع به شخص شما نداشتم مجبور شدم بی اطلاع شما ، سپاهم را به حرکت درآورم . برای همین پیش از هر چیز از شخص شما پوزش می خواهم ... بابل به سرکردگی آتش ، شورش به پا کرده است . گمان می کردم که می توانم با سپاهم آشوب ها را بخوابانم ، و تا جایی که در توانم بود با سپاهم آنان را از مرزهای تحت « والی گری ام » به عقب رانده ام ولیکن ، شورش ها در یک مکان نیست و با سپاه اندکم قادر به سرکوب شورشیان نخواهم بود ... از شما تمنا دارم که برای یاری ام سپاهیانتان را به یاری ام بفرستید . همپیمان و دوست شما ، آتروپات .

آرتان با دیدن مهر مخصوص آتروپات با ابروهای گره شده ، نامه که پوست آهو بود را در دستش فشرد . آتش ؟! ... چگونه امکان دارد ؟! ... دارا زمزمه کرد :

_ چه شده پدر جان ؟

آرتان با ابروهای درهم خیره به زمین سکوت کرد . آرام به طرف جام جهان نما رفت و به آب مهتابی و پاک درونش خیره شد . همه ناباور به یکدیگر نگاه می کردند . آرتان چشمانش را کوچک کرد ، تمام وقایعی که در جام نقش می بست را از دیده گذراند . ابروها و قلبش هر لحظه بیشتر فشرده می شد . آرام قد راست کرد و از جام فاصله گرفت . هیچ کس هیچ سوالی نمی پرسید ، چرا که می دانستند اگر آرتان نخواهد حرفی را بزند ، آسمان به زمین بیاد هرگز سخیبه لب نمی آورد .

با صدایش همه هوش و حواسشان را به او دادند :

__ باز هم یکی سودای حکومت دارد و پیشوای دیگران شده ... بابل شورش کرده و به سرزمین آتروپاتن حمله کرده است ... شما شاه بابل هستید جناب آذین ؟!

آذین ناباور سر به زیر انداخت و سکوت کرد . چطور امکان داشت ؟! چه کسی مسئول این آشوب بود ؟! اگر پیدایش می کرد سر از تنش جدا می کرد ! خاطرات جرقه ای به ذهنش زد و او را به قبل از آمدن به پاسارگاد برد :

"" آتش _ تا به کی می خواهید پادشاه یک خوشه گندم باشید بجای یک مزرعه گندم ؟!

آذین _ زبان در کام گیر پسرک نادان ! .. چگونه با آرتان بجنگم زمانی که بر جهان حکم فرمایی می کند ؟ زمانی که اُزیرن و آریابد همپیمان اویند ، زمانی که اسطوره های شناخته شده و نشده ای در سرزمینش هستند که برایش سر می دهند ؟! نگذار به اشاره دستش از حکومت برکنار شویم و تو هم نه تنها شاه جهان ، بلکه شاه بابل هم نخواهی شد !

به او پشت کرد و به راه افتاد ، هنوز چند قدمی از او دور نشده بود که صدای بلند و پُر خشم آتش را شنید :

_ من یک روز این رویا را به حقیقت بدل می کنم !

بدون اینکه به طرفش برگردد پوزخند زد و حرفش را جدی نگرفت . ""

نکند آتش نادانی کرده باشد ؟! با صدای سیمرغ روح از تنش پرید و آرزو کرد که پاسخ آرتان چیزی نباشد که او می اندیشد ...

سیمرغ _ این خوب نیست ، سردمدار این آشوب کیست ؟!

آرتان بدون چشم برداشتن از آذین و خودخوری هایش گفت :

_ پسر و همسر شهریار آذین !

روح از تن آذین پر کشید ، باور نمی کرد که همسر و فرزندش از پشت به او خنجر زده باشند ! ... تالار در سکوت فرو رفته بود که دارا محکم و مصمم گفت :

_ من این آشوب را می خوابانم پدر !

آرتان _ نه دارا ، شهریار آذین و فرماندهانم را برای سرکوب شورشیان می فرستم .

دارا باز هم اصرار کرد :

_ بگذارید من بروم ، به کوشیار و آریا می سپارم که هرچه سریع تر سپاه را به حرکت درآورند .

آرتان چشمانش را بست و سکوت کرد . باید چکار می کرد ؟! اگر دارا پایتخت را ترک می کرد پسرش با وجود مخالفت های شدید شورا بی چون و چرا ولیعهد آینده محسوب می شد و جان او و تیدا بیشتر در معرض خطر قرار می گرفت . از طرفی آشوبی که دارا می خواباند برایش امتیاز محسوب می شد و قدرت جنگاوریش تایید قدرت و امپراطوری آینده اش بود . اگر دارا با خواباندن شورش ها قدرتش را تثبیت می کرد دیگر او را پسرک بی دست و پایی که امپراطوری عظیمی را به ارث برده نمی دانستند و به عنوان امپراطوری قدرتمند که شمشیر به دست می گیرد ، همه از او حساب می بردند ... ولی تیدا و کوروش چه ؟! نبودن دارا بزرگ ترین ضربه را به آنها می زد ... راه درست چه بود ؟! ... بالاخره به ناچار لب باز کرد :

_ باشد !

تیدا با در آغوش داشتن کوروش در کنار آرتان و آرتیمیس و پریساتیس و آریافر و پیردانا ایستاده بود . با چشمانی نگران و براق از اشک به دارا که سوار بر اسب سیاه و بزرگش ابتدای سپاه عظیمی رهسپار بود چشم داشت . چهره اش را به یاد آورد ، بوسه های خداحافظی همراه با اشک چشمانشان که نمی توانستند از یکدیگر فاصله بگیرند ، صدای هشدار ندیم نیشام برای آماده بودن سپاه و انتظارشان برای رفتن دارا ، مجبورشان کرده بود به جدایی ... هیکل چهارشانه اش در آن لباس رزمی طلایی زیبا و باوقار بود . صدای پریساتیس او را از یادآوری لحظات زیبای آخرین دیدارشان باز داشت ، بی حرف چشمانش را به او رساند و گوش داد :

_ تمامی اینان به خاطر توست کنیزک زشت !

آرتان ابرو درهم کشید و تشر زد ولی پریساتیس پُر حرص ادامه داد :

_ بس کن آرتان ، تو و سیمرغ و پیردانا مقصرد که دارا در این موقعیت است . تو پدر نیستی ! دارا با داشتن تو نیاز به دشمن ندارد ! ... حق دارا این نبود که ...

آرتان عصبی بازوان پریساتیس را در چنگ گرفت و به طرف خودش کشید و کمی تنه اش را بالا کشید که چشم در چشم شود . پریساتیس حرفش را خورد و به چشمان خشمگین آرتان چشم دوخت . آرتیمیس با سرعت میانجی گری کرد و دست روی شانه های آرتان گذاشت و او را به آرامش خواند ولی آرتان به همان شکل جواب داد :

_ نگذار لب از لب باز کنم پریساتیس ! .. گمان کرده ای نمی دانم —و ... بر پا کننده این آشوبی !؟

چشمان آریافر گرد شد ، دستان آرتیمیس از دور شانه آرتان آرام به پایین افتاد ، پیردانا آرام چشمانش را بست و نفس آرام و عمیقی کشید . آرتان با یک تکان به تن پریساتیس بهت زده از او جدا شد و پُر درد ادامه داد :

_ با فرستادن دارا برای خواباندن این آشوب تمام نقشه هایت را در هم کوبیدم ... نه تو مادری ، نه من پدر ! ...
بگذار خودش برای خودش کاری کند !

بعد این حرف از کنارش گذشت و دویگران هم به دنبالش به راه افتادند . دست راست اش را روی قلبش گذاشت و لباسش را در چنگ گرفت . کم کم قدم هایش آرام و نامتعادل شد و چاردست و پا به زمین افتاد و به سختی نفس به ریه هایش می کشید و هر نفس هم کوتاه و منقطع بود که ابروهایش را از درد بیشتر درهم گره می کرد . آرتیمیس با ترس کنارش نشست و دستش را دور آتان حلقه کرد و آرام صدایش زد :

_ آرتان !؟ ... آرتان تکیه بده ...

به طرف نگهبانی که کنار ستون ایستاده بود و نگران به آنها چشم داشت داد زد :

_ هر چه سریع تر جناب آبتین را باخبر کن ... (بلندتر داد زد) ... —رو .

کوروش از داد آرتیمیس به گریه افتاد و به تیدا بیشتر چنگ زد . سرباز با تمام سرعت دوید و آرتیمیس چشمان گریانش را به آرتان رساند ، آرتان با چشمان نیمه باز و لب هایی که به سپیدی می زد و به رفتن سرباز خیره بود . آرتیمیس دست چپ اش را روی گونه آرتان گذاشت و پیشانی اش را به گونه اش چسباند .

تیدا نگران گفت :

_ خوب هستید پدر ؟

آرتان نگاه اش را به کوروش که هنوز هم با چشمان اشکی گریه می کرد رساند و زمزمه کرد :

_ نه برای تو ... نه برای پدرت ... پدر خوبی نبودم !

چانه تیدا لرزید ، این حرف ها بوی خدا حافظی می داد ! ... چرا حس خوبی از نبودن دارا نداشت ، انگار که نبودن دارا ، شروع کننده آشوبی بزرگ تر در قصر بود ... آبتین با سرعت مقابل آرتان زانو زد و دواایی را که در ریتون در دست داشت به آرتیمیس داد که کم کم به خوردش بدهد و خودش هم مشغول چک کردن وضعیت جسمی اش شد . بعد از اینکه کمی وضع آرتان بهتر شد نفس آسوده ای کشید و گفت :

_ باید او را با احتیاط به اتاقشان ببریم .

آریافر با ابروهای گره شده و نگران به طرف آرتان آمد و آرام روی دست بلندش کرد . همان طور که راه را به طرف اتاق آرتان طی می کرد در گوشش زمزمه کرد :

_ چرا او را در قصر انتهایی پارسه نمی گذاری و دستور نمی دهی از آن قسمت حق تجاوز به قصر دیگر را ندارد !؟

آرتان سر روی شانه آریافر زمزمه کرد :

_ همسرم است و مادر دارا ...

آریافر با حرص غرید و گفت :

_ زین پس هر کجا که بروی با تو خواهم بود ، من نخواهم گذاشت که او تو را ببیند ، اگر روی حرفم نه بیاوری

آرتان ... برای همیشه ترک ات می کنم !

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و شادی به دلش سرازیر شد . اگر هزار سال هم می گذشت باز هم آریافر همان آریافری بود که به خاطر داشتن دوباره اش حاضر بود تمام سختی هایی را که کشیده بازهم بکشد ولی او را در کنارش داشته باشد ، که برای هزارمین بار به او یادآوری کند که تنهایی با داشتن دوستی چون او بی معناست !

پریساتیس دستانش را روی نرده سنگی گذاشت . انگشتانش هر لحظه بیشتر بهم فشرده می شد . چشمانش بی هدف به سرزمین و خانه های در خواب رفته مقابل قصر بود . آرتان باز هم با حرف هایش آزارش داده بود . باید تیدا را که مسبب همه این اتفاق ها بود ، می کشت ! طوری که هیچ کس نفهمد ! ولی اگر کوچک ترین بلایی سرش می آمد ، سیمرغ برای رسمیت کوروش دلیل محکمی داشت ! ... باز هم به ضرر خودش بود ! .. عاقلانه ترین راه چه بود !؟

محکم با کف دست روی نرده کوبید و به راه افتاد . ساینه را دید که کوروش را در آغوش داشت و با لبخند به چهره رنگ پریده و کوچک کوروش خیره بود . در آمدن دندان هایش او را لاغرتر و بی رنگ و روتر کرده بود ولی هنوز هم در زیبایی بی مانند بود . این را صادقانه به خودش اعتراف می کرد ... هم از دیدن حالش دلش به درد می آمد و هم ... نه !

ساینه سعی می کرد با حرف زدن و بازی کردن ، کوروش را بخنداند که لحظه ای درد لته هایش را فراموش کند . قدم هایش از حرکت ایستاد و آرام از پله های دوطرفه پلکان شرقی پایین رفت و به فاصله چند گام از او ایستاد و گفت :

_ ساینه !؟ ... به راستی تو ولیعهد سرزمین آرتابازی !؟ ... ولیعهد و ندیمه گی !؟

ساینه به احترامش سرخم کرد و خیره به چشمان پریساتیس سکوت کرد . پریساتیس باز هم ادامه داد :

_ اینهمه خفت؟! تا به کی می خواهی طرفداری دختری را کنی که هیچ آینده ای در این سرزمین ندارد و نخواهد داشت؟!

ساینا _ من به این مرز و بوم وفادارم ملکه من !

لبخند خبیس کمرنگی روی لب پریساتیس نقش بست و گفت :

_ پس ثابت کن ! ... به خود بزرگان دولت وفاداریت را اثبات کن ، نه اشخاص پیش پا افتاده !

ساینا بعد از سکوت نچندان طولانی جواب داد :

_ چگونه؟!

پریساتیس فاصله اش را کمتر کرد و گفت :

_ اگر سخنانم را به کسی بگویی تو را خواهم کشت ، بی آنکه کسی بداند !

ساینا متفکر سکوت کرد و پریساتیس بالبخند ادامه داد :

_ این سکوت را به چه تعبیر کنم؟!

ساینا به تایید سر تکان داد و پریساتیس ادامه داد :

_ می خواهم آرتان را بکشم ، کمکم می کنی ؟؟؟!!

ساینا _ نمی ترسید کسی از این سخن باخبر شود ؟

پریساتیس _ خیر ! .. چون سیمرغ به آتشکده رفته اند و آریابد به امپراطوری اش سرکشی می کند و اُزیرن در قصر نیست ... در ازای یاری ات، من ولیعهدی تو را تضمین می کنم ! ... خوب چه می گویی؟!

ساینا سکوت کرد ... پریساتیس با لبخند نگاهش را به چشمان درشت کوروش رساند . با چشمان گر شده و بی حال به او چشم داشت . نفس هایش کوتاه و سریع بود . بعد مکثی در چشمان خیره اش گفت :

_ بعد از پدر بزرگت نوبت تو هم فرا می رسد !

با حرص نگاه اش را از او گرفت و رفت . ساینا نگاه اش را به چهره پاک و کودکانه کوروش رساند . بهترین راه چه بود ؟! ... باید همه چیز را به تیدا می گفت یا ...

تیدا مدام طول و عرض اتاق را می رفت و می آمد ولی گریه کوروش بند نمی آمد . با صدای در به خودش آمد و اجازه ورود داد . آریابد با لبخند از پشت در سرک کشید و گفت :

_ درود بانو ... صدای گریه اش را شنیدم برای همین آمدم که حالش را جویا شوم .

تیدا با خستگی و کلافگی که در چهره اش پیدا بود نالید :

_ آری ، عادت دارد شب ها در آغوش دارا به خواب برود ولیکن اینک ... درد لته هایش پریشان اش کرده . دیگر بریده ام ! ... پوزش شما را هم بد خواب کردم .

آریابد داخل شد و در را پشت سرش بست . به طرف تیدا آمد و کوروش را از آغوشش گرفت و آرام تکان داد و در گوشش زمزمه کرد :

_ آرام پسر ، آرام ...

چشمانشان برای لحظه ای روی چشم دیگری مکث کرد ... لباس ، اتاق ، همه چیز شبیه رویایی بود که باهم در بیداری دیده بودند ! .. به همین سادگی ! .. این رویا که مسبب بسیاری از تردیدها و دو دلی هایشان بود به همین ساگی تعبیر پیدا کرد ! ... تیدا چشمانش را به کوروش که آرام تر شده بود و انگشت شست اش را می مکید رساند . چه آرام در آغوش آریابد جا گرفته بود . آریاب بالاخره تاب نیاورد و حرف قاب چشمانش را به زبان آورد :

_ به هر چیزی می اندیشیدم جز این !

تیدا بعد مکث نچندان طولانی جواب داد :

_ زمانی که فهمیدم کوروش را دارم ، تمام رویاهایی که به تو ختم می شد را از اندیشه ام بیرون کردم ، تردیدم در برابر دارا برایم قابل تحمل نبود ، چه برسد به اینکه در جایگاه مقدس مادر باشم و چشم و دلم در تردید عشق دو مرد ! ... تو اینک برایم یک دوست خوبی که می توانم به او اطمینان داشته باشم ...

آریابد برای اینکه تیدا بیشتر از این ادامه ندهد ، با اینکه می دانست این کار شایسته یک انسان نیست ولی با سرعت بین حرفش پرید:

_ من هم !

تیدا نگاه اش را از زمین گرفت و به آریابد رساند که ابروها و چشمان متفکرش خاتمه بحث را می خواست ! برای همین انگار نه انگار حرفی زده شده ... بالبخند بی تفاوت گفت :

_ ملکه پری زاد و پریسان کجا هستند !؟

آریابد هم خونسرد و بی تفاوت جواب داد :

_ در همین قصر ... در این چند روز گاهی از طریق سراب به سرزمینم باز می گردم و به کارها سر و سامان می دهم و باز می گردم ولیکن ، در نبودم سامیار مسئول رسیدگی به کارهای دولت است .

تیدا به تایید سر تکان داد و روی تخت نشست . آریابد با در آغوش داشتن کوروش در حالی که دستش را آرام به پشتش می زد از مقابل تیدا گذشت و طرف دیگرش با کمی فاصله از او ، روی تخت نشست . باز تیدا بود که به حرف آمد :

_ آریابد ؟ باله های کوروش دیگر قابل بازگشت نیست !؟

آریابد _ خیر ، جادویش را از روی کوروش برداشتم ... چه شده ؟ پشیمان شده ای !؟

تیدا با لبخند کوتاهی با تکان سر حرف آریابد را رد کرد . آریابد با مکث کوتاهی گفت :

_ نمی توانم جادویش را از روی یاقوت هم بردارم چرا که تمام خاصیتش را از دست می دهد . زین پس مراقب باش که برای فرزندان پس از این ، آن را از سر باز کنی و تا هفت روز پس از آن بر سرت نگذاری !

تیدا بدون اینکه به آریابد نگاه کند آرام به تایید سر تکان داد . خوب بود که دیگر بهانه ای برای پریساتیس نداشت . این بار آریابد سکوت را شکست و خیره به چشمان بسته کوروش گفت :

_ گمان نمی کنم پدرت به زیبایی من باشد که من را دارا می بینی !

تیدا با لبخند تشر زد :

_ آریابد !!! دارا زیباترین مردی است که دیده ام !

آریابد با نگاهی خاص ، پر حسرت زمزمه کرد :

_ خوشا به حال دارا !

لبخند تیدا کم و کمتر شد . می دانست آریابد هنوز هم در تردید و دو دلی است . با این وجود ایمان داشت که اگر از یک پرتگاه ، به صخره ای چنگ زده باشد و در حال سقوط ... آریابد دست یاری اش را برای پری زاد دراز می کند ! ... ایمان داشت و ... حس زن ها هیچ وقت دروغ نمی گفت ! ... او هم یک روز با این تردید کنار می آمد ، درست مانند او ...

آریابد نگاه اش را به زیر انداخت . به کوروش نگاه کرد و آرام روی تخت گذاشت که راحت تر بخوابد ... همین که تیدا لب باز کرد ، در اتاقش به شدت باز شد و به دیوار سنگی کوبیده شد و دوباره برگشت . از صدای زیاد برخورد در اتاق با دیوار سنگی ، کوروش با تکان شدیدی از خواب پرید و با ترس به گریه افتاد . تیدا بهت زده به پریساتیس خیره ماند ... روح از تنش بیرون کشیده شد . تازه موقعیت را درک کرده بود ! ... نبودن دارا و بودن آریابد این وقت شب در اتاقش ... پریساتیس این بار دیگر رهایش نمی کرد و دارا ... از شنیدن این خبر ، کمر راست نمی کرد ...

تیدا سرش را به طرف راست اش که آریابد نشسته بود چرخاند. آریابد را ندید! ... برای اینکه در مقابل پریساتیس کم نیاورد کوروش را در آغوشش گرفت و از جا بلند شد و دلخور ابرو درهم کشید و گفت:

__ بانوی من؟!

پریساتیس پوزخند زد و گفت:

__ صدایتان را شنیدم! تا به کی می خوای رابطه ات را با آریابد انکار کنی؟!

__ کدام رابطه بانو؟!

پریساتیس با پوزخند آشکارش به طرف آریابد که با همان قدرت و جذبه پشتش ایستاده بود برگشت و جواب داد:

__ باید اقرار کنم که بی نهایت سریع و زیرک هستید امپراطور آب های بی کران!

آریابد با جدیت ابرو درهم کشید و گفت:

__ توهینات شما دیگر در حد تحمل من نیست بانو، اگر بار دیگر تکرار کنید مجبورم امپراطور را از این توهینات باخبر کنم.

پریساتیس پوزخند زد و گفت:

__ امپراطور اینک حال خوشی ندارند. تا زمانی که سلامت خود را بازیابند، من رسوایتان کرده ام! آن زمان بزرگترین مجازات را برایتان بر می گزینم، تو زنده در مقابل خورشید و تیدا هم زنده در آتش می سوزانم!

تیدا با همه توانش داد زد:

__ بیرون بانو!

از صدای داد تیدا، جیغ و بی قراری کوروش بیشتر شد و بیشتر به تن اش چنگ زد. پریساتیس سر و نگاه اش را از آریابد گرفت و به تیدا دوخت. نگاه آریابد هم بدون چرخش سر به طرف تیدا چرخید. همین که پریساتیس با عصبانیت لب باز کرد صدای بلند آذیرن هر سه و ندیمه های پریساتیس را از جا پراند:

__ چه خبر است؟

همه به طرفش چرخیدند و به احترامش سر خم کردند. کوروش با شنیدن صدای آذیرن دستانش را به طرفش دراز کرد. انتظار داشت که مانند آن زمان که در سرزمینش بودند، آذیرن در کسری از ثانیه به هیبت انسان بالدارش تبدیل شود و در آغوشش بگیرد. همین کار کوروش، آذیرن را عصبی تر کرد:

_ مگر حال این کودک را نمی بینید ؟ چرا تمامش نمی کنید ملکه ؟ تیدا دیگر عروس و آبروی خاندان شماست ، صدای زجه ی نوه کوچکتان دلتان را به درد نمی آورد ؟! نمی بینید با این مدت کوتاهی که از عمرش می گذرد از بودن در میان شما مسرور نیست ؟!

همین که پریساتیس لب باز کرد آذین صدایش را بالا برد و محکم گفت :

_ همه بیرون ، می خواهم با بانو تیدا و فرزندش تنها بمانم ...

خیره به چهره پریساتیس طعنه زد :

_ البته اگر من را هم به علاقه داشتن به بانوی ولیعهدم محکوم نکنید !

پریساتیس به اجبار ، همراه دیگران سر خم کرد و از در خارج شد . آذین سریع به هیبت انسان بالدارش تبدیل شد و با عشق کوروش را در آغوش فشرد و نوازش کرد ، در گوشش زمزمه می کرد :

_ جان دل ام پسرم ! ... چیزی نیست ... آرام باش ، آرام تر پسرم ... بین ؟

مقابل دیوار سنگی اتاق ایستاد و انگشت اشاره دست آزادش را روی دیوار سنگی کشید . گرد زرین از نوک انگشتش روی دیوار سنگی تراوش کرد ، طرح های دستش کم کم به واقعیت بدل می شد و برای لحظه ای روی سینه دیوار نقش می بست و باز آرام آرام محو می شد . کوروش چشمان حلقه از اشکش را به چشمان آذین رساند و لبخند شیرینش را نثار آذین کرد . لبخند و حسرت در چهره آذین نشست . کاش پسرش زنده بود . چرا کوروش را کم از پسرش دوست نداشت ؟ چرا چهره کودکانه اش آرامش و لبخند را به صورتش می آورد ؟ چرا هیچ کودکی تا به حال به اندازه او برایش اهمیت نداشت ؟! ... تیدا خیره به مهربانی آذین ، بی رمق روی تخت نشست و زمزمه کرد :

_ کاش ...

حرفش را خورد ، حتی در نبود دارا هم نمی خواست بگوید کاش در این سرزمین نبود ، به دارا قول داده بود که دیگر تنهایش نمی گذارد . آذین به طرفش چرخید و در حالی که آرام کوروش را تکان می داد گفت :

_ تو اینک در جایی هستی که باید باشی . تیدایی که با ایمانش اهرمن را از پا درآورده نباید به این سادگی کوتاه بیاید .

تیدا با چشمان براق از اشک طعنه زد :

_ به سادگی ؟!

آذین _ درک می کنم که ساده نیست ، هرگز اقرار نکن ، نه در چهره ات نه در سخنان نشان بده .

تیدا سکوت کرده به پسرش خیره ماند . آذیرن به کوروش که سر روی سینه اش با چشمانی پر اشک به تیدا نگاه می کرد و انگشت شست اش را می مکید نگاه کرد . بالبخند کنار تیدا نشست و گفت :

_ سخنان ملکه را از اندیشه ات پاک کن . نمی گذارم در نبود دارا اتفاقی برای تو و پسر تو بی افتد .

تیدا لبخندی امیدوار زد و گفت :

_ سپاس ... در این چند روز نتوانستم خوب تو را ببینم و با تو سخن بگویم ... از سرزمین ات چه خبر ؟ جنگ آسیب زیادی به سرزمینت وارد نساخته ؟

آذیرن چشمانش را به پرده پنجره اتاق دوخت و با نگاهی خیره که انگار از این مکان و زمان جداست گفت :

_ بیشتر سرزمینم نابود شد . بسیاری از سربازانم را از دست دادم ، به جز سربازان گارد طلایی که شکست ناپذیرند ... ایزدیار در نبود من در حال بازسازی خرابی هاست ... به اندازه تمام عمرم به او مدیونم ...

با مکث کوتاهی ، نفس عمیقی کشید و گفت :

_ از جنگ بیزارم ولیکن ، تا زمانی که انسان هست ، اهرمن هست و ... جنگ !

هر دو سکوت کردند و نگاهشان بی اراده به صورت غرق در خواب کوروش رسید . چقدر پاک و بی دغدغه خوابیده بود . انگار نه انگار اتفاقی افتاده و جهانی در صدد کشتنش هستند !

آذیرن _ آسوده بخواب ، من اطرافتان را لایه محافظ می سازم . اینگونه هیچ صدا و موجودی نمی تواند از آن لایه عبور کند .

تیدا پتو را کنار زد و روی تخت دراز کشید . آذیرن کوروش را آرام کنار تیدا گذاشت و پتو را روی تن هر دوی آنها کشید و لبه تخت نشست . متفکر ابرو درهم کشید و گفت :

_ ساینه کجاست ؟! مگر قرار بر این نبود که او محافظ شما باشد ؟!

تیدا آرام گونه پسرش را بوسید و جواب داد :

_ نمی دانم ، او که ندیمه من نیست .

آذیرن _ از ندیمه هایت هم خبری نبود !

تیدا _ بی شک ملکه پریساتیس همه را از اتاق دور کرده ... نمی دانم ... به راستی در این قصر هیچ نمی دانم ! ... جز اینکه مراقب باشم باز در غذای من یا دواهای کوروش زهر نریزند !

آذیرن با ابروهای بالا رفته متعجب پرسید :

_ زهر ؟! چه زمان ؟! چرا چیزی نگفتی ؟

تیدا _ نمی خواستم وضع را از این بدتر کنم ! ... هر بار ساینه به موقعه می رسید !

آزیرن ابرو درهم کشید و سرش را به جلو برگرداند ... یک چیز از ذهنش پاک نمی شد ... ساینایی که تیدا را برای اثبات اندیشه اش در آبشار عظیم سرزمینش انداخته بود و لب از لب باز نکرد که ولیعهدیش به خطر نیفتد چرا حالا جاننش را برای تیدایی که مسبب برکناری اش از مقامش بود می داد ؟! تنها به خاطر پس گرفتن ولیعهدیش ؟! چگونه در همان لحظه خوردن زهر او باید ظاهر و مانع می شد ؟! .. این از قدرت جنیان بود یا ... باید بیشتر مراقبش می بود ...

پریساتیس دست روی نرده های سنگی چشمانش را پُر حرص روی هم فشار داد . باید کاری می کرد که همه تیدا را قاتل آرتان بدانند ... ولی چه کار ؟! ... چگونه تیدا راضی می شد که آرتان را با زهر مسموم کند ؟! ... صدایی او را از فکر و خیال بیرون آورد :

_ با این !

پریساتیس چشمانش را از هم باز کرد و به طرفش چرخید . به دستی که به طرفش دراز بود نگاه کرد و او باز هم ادامه داد :

_ بی پروا نباشید بانو ! ... با وجود جناب آزیرن ، در اندیشه هم توطئه چیدن کار عاقلانه ای نیست !

پریساتیس لبخند کوتاهی زد و گفت :

_ آزیرن در چشم برهم زدنی می تواند در سرزمینش باشد ! هم اینک هم در سرزمینش نزد ایزدیوار است ... این چیست ساینه ؟!

ساینه _ زهری که شخصی که در اندیشه شماست را از پا در می آورد !

پریساتیس لبخند زد و گفت :

_ چرا باید اعتماد کنم ؟!

ساینه _ کشتن امپراطور گناهی نابخشودنی است . این من هستم که باید بگویم چگونه به سخن شما اعتماد کنم ؟! از کجا بدانم که در انتها تمام اتفاقات را بر گردن من نمی اندازید ؟!

پریساتیس _ هر چه باشم هرگز زیر عهدم نمی زنم ساینه ... حال بگو نقشه ات چیست ؟

ساینه متفکر در ایوان اتاق مشترک تیدا و دارا ایستاده و به آرامگاه ساده و هفت پله زیبای پدر ایران چشم دوخته بود . با اینکه ذهنش درگیر هزاران افکار درهم و برهم بود ولی اجازه یادآوریشان را به آنها نمی داد . آزیرن

قدرتمندتر از آنچه بود که نشان می داد . اگر نقشه اش را می فهمید همه چیز بهم می خورد ، باید عاقلانه رفتار می کرد . حضور تیدا را پشت سرش حس کرد ، ولی هیچ عکسی عملی نشان نداد . تیدا آرام کنارش ایستاد و پتوی کوچک کوروش را بیشتر دورش پیچید . با نگاه به نیمرخ چهره زیبای ساینه گفت :

_ می دانم دلت برای پدر و مادرت تنگ نشده ، چرا که چند لحظه پیش آنان را در تالار دیدی . چرا اندوهگینی ساینه !؟

ساینه نگاه اش را به تیدا رساند و لبخند کمرنگی زد و جواب داد :

_ کاش همه چیز زودتر تمام می شد !

تیدا به تایید سر تکان داد ، بعد از سکوت کوتاهی مهربان گفت :

_ از طعنه ها و سخنان هیچ کس دلگیر نباش !

تیدا متوجه تغییر حال ساینه شد ولی باز هم لبخند مهربانش را نثارش کرد . نگاه ساینه از چهره تیدا به چهره کوروش رسید که گردنبد تیدا را در دستش به بازی گرفته بود و گاهی به دهانش می برد . چقدر شیرین و زیبا بود ، آخرین هدفش او بود ! ... با مکث نچندان طولانی نگاه اش را به زمین رساند . انتهای این داستان چه بود !؟ هرچه بود پدر و مادرش بزرگ ترین آسیب را می دیدند !

آرتیمیس آرام کنار آرتان که غمگین به سقف اتاقش خیره بود به پهلوی دراز کشید . دست چپ اش را ستون سرش کرد و دست راست اش را روی دستان آرتان که روی شکمش گذاشته بود گذاشت و آرام نوازش کرد . نگاه آرتان به چهره مهربان و لبخند بی همتایش رسید ، شادی و آرامش باز به چهره اش برگشت . آرتیمیس با نگاه اش هم می توانست حالش را دگرگون کند . آرتیمیس آرام روی صورتش خم شد و با همه شوق و اشتیاق آرتان را بوسید ، همراهی مشتاقانه آرتان لبخند محسوسی به لبانش آورد . آرتان برای راحتی آرتیمیس ، آرام تنه اش را از روی تخت بلند کرد و خودش روی نیم تنه اش خیمه زد . چقدر این زن را دوست داشت . بعد از بیست و چهار سال که برای داشتنش صبر کرده بود این بودن های گاه و بی گاه یک ساله و نیمه همیشه به وجدش می آورد . همیشه بیشتر از بار قبل ...

به اجبار کنار کشید ، سرش را پایین آورد و با نفس های نامنظم ، از روی لباس ، شکم برآمده آرتیمیس را بوسید . باز هم به چشمان شاد و زیبای آرتیمیس خیره شد و زمزمه کرد :

_ همیشه در کنار تو معنای آرامش را می فهمم و می دانم که زندگی زیباست .

آرتیمیس لبخندی زد و آرتان با عشق بوسه ای با مکث روی پیشانی اش گذاشت . پیشانی اش را مانند همیشه به پیشانی اش چسباند و با چشمان کوچک شده به چشمان بسته آرتیمیس چشم دوخت و زمزمه کرد :

_ برخیز که پیاده روی امشب را به خاطر من از دست دادی .

کمی سرش را عقب داد که بهتر چهره اش را ببیند . آرتیمیس نگران گفت :

_ خوبم ، با یک شب که چیزی نمی شود !

آرتان از روی تخت بلند شد و دستش را به طرف آرتیمیس گرفت و گفت :

_ جناب آبتین توصیه کرده است ، پس باید گوش بسپاری ... برخیز .

آرتیمیس اصرار کرد :

_ حال تو خوب نیست آرتان ...

آرتان کلافه چشمانش را بست و نفسش را محکم بیرون داد که آرتیمیس حرفش را قطع کرد و متعجب به آرتان خیره ماند . آرتان خم شد و دست زیر زانو پشت آرتیمیس از روی تخت بلندش کرد . آرتیمیس با جیغ خفه و صدایی که سعی می کرد پایین نگه دارد گفت :

_ آرتان چه می کنی ؟ مراقب قلبت باش ... باشد برویم ، زمینم بگذار ، تمنا می کنم .

آرتان با لبخند و چشمانی پُر شیطنت به طرف در اتاق به راه افتاد . پشت در ایستاد و گفت :

_ ندیم دادبان ؟ .. (دادبان : به معنای نگهبان قانون) .. در را باز کن !

آرتیمیس که دستانش را دور گردن آرتان محکم کرد و با خنده التماس کرد :

_ آرتان تو را به ایزد ، قلبت به درد می آید ، دیگر از ما این کارها گذشته !

ندیم دادبان و سربازان اول متعجب و بعد با خنده سر به زیر انداختند . آرتیمیس خجالت زده سر به زیر انداخت و زیر لب نامش را برد . آرتان با شادی به چهره خجالت زده آرتیمیس خیره شد و گفت :

_ مگر می شود تو را داشت و احساس پیری کرد اکسیر جوانی ؟!

آرتیمیس سر به زیر انداخته اش را بالا گرفت و به چشمان آرتان خیره شد . آرتان مست چشمان آرتیمیس به این فکر می کرد که چرا بعد از گذشت این همه سال احساسش به او کم نه ، بیشتر شده بود ؟! چرا با اینکه در چهره اش می شد گذر سال ها را دید ولی باز هم از پریساتیسی که در ایران به زیباییش نبود برایش زیباتر جلوه می کرد ؟! چرا لبخندش زیباترین لبخند هر زن دیگر بود ؟! چرا تنها با او بودن به وجدش می آورد و آرام می شد ؟! بی اختیار زمزمه کرد :

_ دوستت دارم آرتیمیس ...

دیگر به ایوان رسیده بود . دور از چشمان دیگران ایستاد . آرام پاهای آرتیمیس را به زمین رساند . هنوز هم نمی توانست نگاه اش را از چشمان آرتیمیس که برق مهتاب در چشمان سیاه اش خودنمایی می کرد بگیرد . آرتیمیس مست چشمان مهربان آرتان ، آرام ساق دستانش را پشت گردنش حلقه کرد . هنوز هم چشمان مشتاق آرتان فاصله دو چشمش را می دوید که آرتیمیس پیشانی اش را به پیشانی آرتان چسباند و با لبخند چشمانش را بست ... مست آرامشی شد که در کنار آرتان هرگز از آن سیراب نمی شد ... زمزمه کرد :

_ کاش زمان می ایستاد و تا ابد در این حال می ماندیم ...

آرتان لبخند کمرنگی روی لبش نشست و آرتیمیس را بیشتر بین بازوهایش فشرد ...

بغض و کینه به دلش بیشتر نشست وقتی آرتان را در ایوان دید که از پشت آرتیمیس را بغل گرفته و دستانش را دور کمرش حلقه کرده بود . بوسه آرام و همراه با لبخند کمرنگ آرتان روی گونه آرتیمیس بیش از پیش به جانش آتش زد . نگاه اش به چهره آرتیمیس میخکوب شد که با لبخند سرش را عقب داد و به شانه آرتان چسباند . هر دو آرام به چپ و راست تکان می خوردند و چشم از دور دست ها نمی گرفتند . آرتان آرام دستش را روی شکم آرتیمیس حرکت داد . چرا هیچ وقت با او اینگونه نبود !

آرتان با حس تکان های ظریف بچه دوش ، باز دارا را به یاد آورد . یک لحظه نمی توانست از فکر و خیال آسیب دیدن و ندیدنش بیرون بیاید . با اینکه کوشیار و آرش و آریا در این سفر همراهی اش کرده بودند و مطمئن بود که تا پای جان نمی گذارند خط و خشی به تن دارا بیاید ولی ... جنگ ، هرگز هیچ چیز را تضمین نمی کرد ... آرتیمیس ناراحتی آرتان را اینکه لبانش می خندید و چشمانش دردش را رسوا می کرد ، حس کرد . برای همین به خاطر اینکه آرتان را وادار به حرف زدن درباره ناراحتی اش بکند لب باز کرد :

_ از دارا چه خبر ؟

آرتان نفس عمیقی کشید و گفت :

_ چگونه همیشه سخن دلم را می شنوی شاه بانویم !؟

لبخند آرتیمیس بیشتر شد ، آرام سرش را با لبخند به طرف صورت آرتان برگرداند . بوسه با لبخند آرام و مهربان آرتان روی پیشانی اش چشمانش را پُر عشق بست . صدای پُر بغض و لرزان پریساتیس آنها را از جا پراند :

_ شاه بانوی تو و ایران منم آرتان !

آرتیمیس به آرامی کمی از آرتان فاصله گرفت . پریساتیس پوز خندی به رویش زد و در حالی که به طرف آرتان می آمد گفت :

_ زمانی که دارا را در شکم داشتم همیشه حسرت این را داشتم که دستم را بگیری ! ... تو این را هم از من دریغ کردی . می بینی شاه بانویت چقدر بیچاره است که به همین هم قانع بود ؟! ... می بینی یک عمر برایم کم گذاشتی و اینک در کنار معشوقه ات نهایت استفاده را می بری ؟! ... و من به خاطر بانو بودنم مجبورم به تو که بویی از وفا نبرده ای وفادار باشم ؟!

آرتان نیم نگاهی به نیمرخ آرتیمیس انداخت ، او هم با چشمانی ناراحت چشم از چشمان براق شده از اشک پریساتیس بر نمی داشت . با صدای دلخور پریساتیس ، چشمانش را به او رساند :

_ می بینی شهریار ایران ؟ تو برای خانواده خودت هم خوب نبودى چه برسد به مردمانت .

همین که آرتان با چشمان کوچک شده اش لب باز کرد ، پریساتیس یک گام مانده را طی کرد و کف دستش را روی دهان آرتان گذاشت . دو قطره اشک از چشمانش چکید و با چانه ای که لرزش محسوسی داشت زمزمه کرد :

_ خاموش مرد نامرد من ! ... خاموش که هرگز نتوانستی بخشش را یاد بگیری ، هرگز نخواستی بفهمی که یک عمر در حسرت این احساس تو ماندم و تو از من دریغ کردی ... کاش می بخشیدی تا ببینی برایت چه می کنم ... همیشه به این می نازیدم که اگر من تنها برای تو هستم ، تو هم تنها برای منی ... می نازیدم به دارا که یادآور توست و تو را به من پیوند می دهد . من و تو در کنار او «ما» می شویم ... یک عمر آغوش تو را با آغوش او باز به خاطر می آوردم ... دیگر نمی توانم آرتان ، همین سپیده دم از این زندان که زندانبانش توئی خواهم رفت ...

آرتان بهت زده به چشمان اشکی پریساتیس خیره ماند . چه گفت ؟! می رود ؟! کجا ؟! ... پریساتیس آرام از او رو گرفت و در حالی که ترکشان می کرد با صدای پُر بغض و لرزان گفت :

_ می روم که بیش از این با این بودن هایت با دیگری قلبم را پاره پاره نکنی . می روم به جایی که هیچکس نداد کجایم ... حتی دارا !

شانه هایش لرزید ، آرام و بی صدا به گریه افتاد . عذاب وجدان به دل آرتان ریخته شد . شاید اگر پریساتیس را می بخشید اینگونه نمی شد ! .. چرا پریساتیس را هیچوقت درک نمی کرد و نمی توانست بفهمد حس واقعی اش چیست ؟! ... یک بار مادر و یک بار مادر فولاد زره ! یک بار شاه بانویی قدرت طلب و یک بار درویش از همه رو گردان !

دست آرتیمیس آرام روی بازویش نشست . نگاه اش را از جای خالی پریساتیس به چشمان نگران آرتیمیس دوخت و لبخند تلخی زد . با هم روی لبه نرده سنگی و نسبتاً پهن ایوان نشستند ... هر دو سکوت کرده بودند . برای این اتفاق احتیاج به زمان داشتند و هر دو در کمال سخاوت این زمان را به خودشان دادند . صدای شاد تیدا هر دو را از فکر و عذاب وجدان خلاص کرد :

_ درود پدرجان ، حالتان چگونه است ؟

آرتان با دیدنش لبخندی زد و آرام از جا بلند شد . کوروش را از آغوشش گرفت و آرام بوسید . وجود این کودک که شباهت بی ماندی با دارا داشت وجودش را آرام می کرد .

آرتیمیس متعجب پرسید :

__ جام آرتان در دستان تو چه می کند تیدا !؟

تیدا با نگاهی به جام گفت :

__ زمانی که آمدم جناب آبتین را دیدم ، این جام را به من داد که من برایتان بیاورم !

آرتان جام را گرفت و سپاس گفت . تیدا کوروش را گرفت که آرتان راحت تر دوایی را که آبتین به او داده بخورد . آرتان جام را یک نفس با چشمان بسته بالا برد که از فکر و خیال همه چیز کنده شود ... شربت درون ریتون دستش به نیمه رسیده بود که به سرفه افتاد ! ... نفس در سینه اش حبس شد ، جام از دستش افتاد ... برخورد ریتون طلا با سنگ فرش ایوان صدای مهیبی ایجاد کرد و در گوش تیدا و آرتیمیس ناقوس مرگ را نواخت . جیغ کوروش عمق فاجعه را نشان می داد ... اشک حلقه بسته چشمان آرتان روی گونه اش چکید . نفس کم آورده بود ، یقه لباسش در چنگش محکم فشرده شد ... باد با شدت شروع به وزیدن گرفت . آریافر که به اصرار آرتان او را با آرتیمیس تنها گذاشته بود ، دل آشوب پاهایش در حالی که راهروی ایوان همکف را طی می کرد از حرکت ایستاد . زمزمه آرتان که نامش را به لب آورد گویی که در کنار گوشش بوده او را وادار کرد با تمام سرعت و بی توجه به سن و سالش به طرف ایوان و آرتان بدود .

ساینا در حیاط مقابل ایوان ایستاده بود . نگاه اش را از ایوان گرفت و به زمین دوخت ... چشمانش را محکم روی هم فشرد . اشک لجوجانه از بین پلک اش روی گونه اش راه باز کرد ... آرتان زانو زد و آرتیمیس هم ناباور با او به زانو درآمد . شانه هایش را بین بازوهایش گرفت . تیدا هم بی توجه به گریه های کوروش مقابل آرتان زانو زد و با گریه گفت :

__ چه شد پدر ؟ قلبتان ؟ ... جناب آبتین را با خبر می کنم .

آرتان با لبخند تلخی ، مچ دست تیدا را که در حال بلند شدن بود گرفت و باز وادار به نشستنش کرد . نگاه اش را به ریتون طلایی شیر غرانس که کنارش روی زمین افتاده بود رساند و با زحمت زمزمه کرد :

__ پوزش دخترم ... عهد کردم که از تو مراقبت کنم ولی ... گویا سیاستمداران تو را طعمه خود قرار دادند ...

پاهای آریافر بهت زده مقابل آرتان ایستاد . با نگاه خیره آرتان به چشمانش ، نفس های منقطع اش به یکباره قطع شد ! ... نه به گریه های کوروش توجه کرد و نه به زجه های آرتیمیس و تیدا ... آرام پیش رفت و هر دو را از آرتان جدا کرد و روی زمین مقابل آرتان زانو زد و تنه اش را در آغوش گرفت . بغض در گلویش چنگ انداخت و اشک چشمانش را احاطه کرد . آرتان یقه لباس آریافر را در مشتش فشرد و با لبخندی گفت :

__ همیشه می بالیدم به اینکه برایم دوست نه ، یک برادر بزرگتر بودی ، با تو غم دوری برادرانم را تاب می آوردم و در مقابل تند بادهای زندگی ام ، خم به ابرو نمی آوردم ... چرا که دستان تو پس از پدرم روی شانه هایم بود ! ... همیشه به خودم می بالیدم که امپراطوری ام تو را در مقامی لایق دارد ... با من عهد ببند که تیدا از توطئه ی درباریان و نجیب زادگان آسیبی نمی بیند ... عهد ببند برادر !

آریافر آب دهانش را با بغض گلویش پایین داد . نمی رفت . این بغض سرکوب نمی شد ... صدایی از گلویی که با بغض خفه شده بود بیرون نمی آمد ... به زحمت به تایید سر تکان داد .

تیدا با سرعت گفت :

__ سیمرغ را می خوانم ، هنوز پرهای فرصتم را دارم ، او زهر را مداوا می کند ، پدر تاب بیاور ... تنها ...

با فشار دست آرتان حرف در دهانش ماسید . این نگاه می گفت که ماندنی درکار نیست ! ... نگاه آرتان به چشمان گریان آرتیمیس باعث شد آرتان در آغوشش بگیرد ... سر آرتان روی شانه آرتیمیس نشست زمزمه کرد :

__ عشق تو من را به خدایم رساند . با عشق تو انسانیت من به جایی رسید که تمام موجوداتی که از سجده به من سر باز زدند ... نه از روی اجبار بلکه ، با افتخار و خواسته قلبی به پایم افتادند ! ... هزاران عهد بستم و نشد که پایبند باشم ... به گفته پدر ایران " آنقدر آرزوهایم را به گور بردم که دیگر جایی برای جسد من نیست ! "

آرتیمیس زمزمه کرد :

__ آرتان تاب بیاور ما در زندگی بیش از این رنج کشیده ایم ...

با دست آرتان که از روی بازویش آرام پایین آمد از ادامه حرفش بازماند ... چانه اش لرزید ... آریافر از جا بلند شد و پشت به آنها دستانش را روی صورتش گذاشت ... شانه هایش لرزید و بی صدا اشک ریخت ... تیدا بهت زده با حلقه های اشک درون چشمانش از چشمان بسته آرتان چشم نمی گرفت . جام زهر را او به خوردش داده بود ! ... این درد آسان و قابل تحملی نبود ... این درد فراموش شدنی نبود ...

پریساتیس از جا پرید . پشیمان شده بود از زهری که در جام آرتان ریخته بود ! با همه سرعت به طرف در اتاقش قدم برداشت که با جیغ های بلند و پی در پی آرتیمیس که نام آرتان یک دم از لبانش جدا نمی شد بهت زده ایستاد ... به در اتاقش تکیه داد و گریه کنان پشت در اتاق آرام نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت و شالش را بین دندان هایش فشار داد و زجه زد ... کاری از دستش بر نمی آمد ، کاری که نباید رخ داده بود ...

سربازان بهت زده از مرگ آرتان یکی پس از دیگری به احترامی که خاص امپراطور بود مشیت بر سینه می کوبیدند و همزمان در حالی که ساق پای راستشان زیرشان بود و پای چپ تکیه گاه تنشان روی زمین نشستند و سر به زیر شانه های محکم و مردانه شان لرزید و اشک ر چشمانشان جوشید ...

در نیمه های شب ، تمام ایران از زجه های آرتیمیس و صدای کوس مرگ امپراطوران پارس بیدار شد ... آرشان و آرشام و آراد و خانواده هایشان و دیگر دوست داران آرتان ، بهت زده دور آرتیمیس که آرتان را محکم در آغوش می فشرد حلقه زده روی پایشان نشستند ... ساینه هم با چشمانی اشکی پشت سرشان ظاهر شد و مشتش به سینه کوبید و مانند دیگران روی پایش نشست !

هیچ کس باور نمی کرد پدرشان را از دست داده اند ... مگر مرگ اسطوره ی اسطوره ها باور کردنی است ؟! ... مگر درد این حرف که باز هم ایران از خودی خنجر خورد ... باور کردنی است ؟! ...

تیدا در ایوان به سرزمین زیر پایش چشم داشت . تا چشم کار می کرد مردمان سپید پوش می دید . همه لباس سپید و بدون هیچ طرح و زینتی به تن کرده بودند و در عزای پدر سرزمینشان می سوختند .. (در ایران باستان برای مرگ عزیزان ، لباس سپید و بدون هیچ طرحی به تن می کردند . رنگ سیاه و تیره در هیچ زمانی در لباس نیاکان ما نبوده ، چون نماد پلیدی و اهرمن می دانستند . بعد از حمله اعراب رنگ سیاه و تیره در فرهنگ ایرانیان گنجانده شد) .. هیراد شایعه کشته شدن آرتان را به دستان تیدا در تمامی آفاق پیچانده بود . تمام ایران تیدا را سرزنش می کردند و خواستار شدیدترین مجازات برایش بودند .

ساینه کنارش ایستاد و یک دم از چشمان گریانش چشم نمی گرفت . بالاخره لب باز کرد :

__ از دیشب تا به حال که خورشید در حال رخ نمایی است ، خود را در اتاقتان حبس کرده اید و اشک می ریزید ، با گریه چیزی تغییر نمی کند بانوی من !

بغض تیدا شکست و خودش را در آغوش ساینه جا داد و با گریه گفت :

__ از تو بی نهایت سپاس گذارم که همچون دیگران من را مقصر نمی دانی و هنوز چون گذشته دوستم مانده ای !

ساینه بالاخره دستان افتاده به کنارش را دور کمر تیدا حلقه کرد . چه داشت بگوید ؟! زمانی که خود او خودش را به شکل آبتین درآورده بود و جام زهر را به دست تیدا داده بود !!!

__ سرورم اجازه ورود دارم ؟

با صدای سورنا به خودش آمد و با کف دست اشک هایش را از گونه پاک کرد و گفت :

__ بیا ...

سورنا داخل شد . با دیدن چشمان پُف کرده و بینی قرمز تیدا ابروهایش درهم رفت ، به طرفش آمد . نگران به چشمانش خیره شد و گفت :

_ همه برای خاکسپاری امپراطور آماده شده اند ... گفتم اطلاع بدهم ، با اینکه برای امنیت خود هم که شده ، بهتر است در اتاقت بمانی ...

با این حرف تیدا باز به گریه افتاد . سورنا علقم تمام تلاشی تیدا را در آغوش کشید و سرش را به سرش چسباند و محکم بین بازوهایش فشارش داد . چشمانش را بست که مانع از جمع شدن اشک در چشمانش شود ...

خورشید در افق باز هم مانند همیشه طلوع می کرد ... ولی پارسیان مانند همیشه نبودند ... ارابه طلایی سقف دار پادشاه ، به همراه چهار اسبش که ارابه را روی چهار چرخ چوبی اش می کشید به راه افتاد . تن آرتان با خوشبوترین عطرها و زیباترین گل های جهان در تابوت طلایی اش مزین شده بود ... آزرین زیباترین و خوشبوترین گل های سرزمینش را از دروازه پارسه تا آرامگاه آرتان که هنوز نقش برجسته های دیواره بیرونی آرامگاه اش که در دل کوه جا گرفته بود نیمه تمام بود ، روی زمین ریخته بود و راه زیبایی را برای ارابه نشان کرده بود . تمام مردم گل های دستشان را با اشک و آه به پدر سرزمینشان که ناجوانمردانه کشته شده بود پیشکش می کردند . آرتیمیس علقم خواسته تمام دوستانش با رنگ و رویی پریده ، مجنون وار به دنبال ارابه آرتان به راه افتاد . ندیمه هایش دو طرف بازوهایش را گرفته بودند و با گریه همراهی اش می کرد . آرتیمیس بهت زده تنها با چشمانی که چشمه های اشکش خشک شده بود چشم از ارابه آرتان نمی گرفت ... چه دیر جدایی هایشان سپری شده بود و چه زود بودنش با آرتان تمام شده بود ... چقدر مشتاقانه منتظر دیدن دختر آرزوهایشان بودند و آرتان چه حسرت به دل رفت ...

پریساتیس در اتاقش تمام مدت گریه می کرد . یک دم نمی توانست چهره آرتان را از خاطرش پاک کند ... کاش زمان باز می گشت و همه چیز را از نو شروع می کرد . اگر سُدای قدرت نداشت ، اگر آرتان از طمع اش باخبر نمی شد زندگی الانشان چگونه بود ؟! باز هم آرتان عاشق آرتیمیس می شد ؟!

تیدا خیره به ارابه آتان روی زمین تکیه به ایوان سنگی نشست . هنوز هم اصراری به گرفتن نگاه اش از ارابه نداشت . زانوهایش را در آغوش گرفت و گوشه شال سرش را در دهانش فرو کرد که صدای گریه و زجه هایش همان طور که آرتان گفته بود به گوش کسی نرسد ... ساینبا با چانه ای لرزان از بُغض کنارش زانو زد و مهربان گفت :

_ تمنا می کنم سرورم اینگونه نکنید ...

تیدا بیشتر زانوهایش را به آغوشش کشید . نفس کم آورده بود و مدام هق هق می کرد . ساینبا که حال پریشانش را دید گفت :

_ می خواهید پیش از به آرامگاه بردن تن ایشان ، با او از نزدیک بدرود بگویید ؟!

تیدا با چشمان اشکی به چشمان زیبای ساینبا چشم دوخت و با صدای لرزانی گفت :

_ می فهمند ، جناب اُزیرن گفت که از قصر بیرون نیایم ، اوضاع آرام نیست .

ساینا مهربان لبخندی زد و زمزمه وار گفت :

_ هیچ کس نمی فهمد بانو ، در چشم برهم زدنی در ارابه امپراطور خواهیم بود ...

تیدا آرام و با گریه ی بی صدا دستش را دو طرف صورت آرتان گذاشت و پیشانی اش را آرام و با اشک بوسید . سرش را عقب برد و تمام تن اش را از دیده گذراند . لباس سپید و طلایی پر چین و شکن باشکوه اش ، موهایی فر و ریش استوانه ای و زیبای پُر پشتش ، نماد گل نیلوفری از جنس طلا که بین دو دستی که روی شکمش قرار گرفته بود زیبا و باشکوه خود نمایی می کرد . چقدر آرام و زیبا چشم برهم گذاشته بود . چرا محکوم بود که زود از مهر پدر محروم شود ؟! دلتنگش شد ، چطور نبودنش را تحمل می کرد ؟! ... سر روی سینه آرتان به گریه افتاد و بوی تن پدرانه اش را به ریه هایش کشید . گریه اش بیشتر شد و دستش بیشتر لباس آرتان را در چنگ فشرد . زادمهر .. (به معنای برآمده از روشنایی) .. که صدای گریه آرامی را از داخل ارابه آرتان شنید ناباور و با همه سرعت دَر ارابه را باز کرد ... کسی جز آرتان را در ارابه ندید !! ...

اُزیرن _ چه شده رازمهر ؟!

رازمهر _ هیچ سرورم !

به فکر فرو رفت و در ذهنش تکرار کرد «ایمان دارم که صدای گریه از ارابه شنیدم !» ... اُزیرن لبخند محوی روی لبش نشست و به ثانیه نکشید که محو شد . حضور ساینا و تیدا را حس کرده بود . انگار کم کم باید به او اعتماد می کرد ، این همه بی اعتمادی به ساینایی که یک عمر می شناخت ، شاید درست نبود ...

با رسیدن به آرامگاه ، تن آرتان با احترام هرچه تمام تر ، در آرامگاه و تابوت ساده و سنگی اش گذاشته شد . لباس ها و زره و شمشیر و کمان اش را هم در اتاقک آرامگاه اش قرار دادند . اُزیرن به رسم پدر ایران زمین ، سه روز را عزای عمومی اعلام کرد . (در ایران باستان عزاداری مرسوم نبوده ، کوروش بزرگ برای تنها همسر عمرش «کاسان دان» که بی نهایت دوستش داشت سه روز را عزای عمومی اعلام کرد که به خاطر مرسوم نبودنش در تاریخ ایران باستان ، جزئه یک شگفتی ثبت شد!) .

همه با اشک و حسرت در حال بازگشت به خانه هایشان بودند . اشک یک دم از چشمان پیر و جوان جدا نمی شد . از دست دادن پدر دلسوز و مهربانشان آسان و قابل تحمل ، و فراموش شدنی نبود . به خاطر مرگ آرتان تمام ایران با هر دین و رنگ و نژادی که داشتند خود را موظف می دانستند که به احترام پدرشان هفت شبانه روز (هفت عدد مقدس ایران باستان بوده) بر سر دَرِ خانه هایشان مشعل آتش روشن کنند تا پدرشان از اوج آسمان ها ببیند که چقدر یادش در دلشان عزیز و به یاد ماندنی است ... اُزیرن همانطور که با دوستان و درباریان به طرف

قصر باز می گشت به این فکر می کرد که زمانی که پا به قصر گذاشت . باید تیدا را در دادگاهی که درباریان زمزمه هایش را در سر داشتند حمایت کند ... ولی چگونه باید ثابت می کرد تیدای بخت برگشته مقصر نیست ؟!

هیراد _ چرا از مجازاتش چشم پوشی می کنید ؟! همه می دانند که پدرسرزمینمان را به خاطر طمع این دختر بیگانه از دست دادیم !

تیدا در گوشه ای سر به زیر انداخته و سکوت کرده بود . از ساینه هم خبری نبود . همین دلتنگ ترش می کرد ... با خودش تکرار کرد ... بیگانه ؟! ... دیدی تیدا ؟! ... نیاکانت هم زیر بار پذیرفتنت نمی روند ! ... کوروش بعد از نصفه روزی که از آغوش تیدا دور بود ، با دیدنش در بین جمعیت به گریه افتاد و یوتاب هرچه آرام به چپ و راست تکانش می داد نمی توانست آرامش کند . با اشاره چشمان اُزیرن ، یوتاب کوروش را به تیدا داد . تیدا آرام به طرف ایوان رفت .

هیراد _ کجا بانو ؟! درباره شما سخن می گوئیم !

تیدا با صدایی گرفته بدون اینکه به طرفشان برگردد ایستاد و گفت :

_ نمی بینید کودکم گرسنه است ؟!

هیراد _ ایشان را به ندیمه ها بسپارید ، باید زین پس به نبودن شما عادت کند !!

ساینه کنار تیدا ظاهر شد و در چهره هیراد ابرو درهم کشید و گفت :

_ شما صلاحیت ندارید که درباره ملکه پارس تصمیم بگیرید ! ایشان ملکه و مادر ولیعهد ماست ... پس ... تا زمانی که گناه ایشان تایید نشده ، به صلاح شماست زبان در کام گیرید شاهزاده . چرا که امپراطور دارا از توهین به ملکه مورد علاقه اش به هیچ عنوان نخواهد گذشت .

دست پشت کمر تیدا گذاشت و بدون نگاه به چشمان تیزبین پریساتیس ، همراه خودش تیدا را به ایوان تالار برد . پدر و مادر ساینه با لبخند ، نگاهی پر افتخار به هم انداختند و باز به جلو خیره شدند ...

تیدا روی نرده سنگی نشست و مشغول شیر دادن به پسرش شد . اشتیاق و گرسنگی کوروش لبخند تلخی روی لبش نشان داد . آرام با پشت دو انگشتش ، گونه لطیف و سفیدش را نوازش کرد . به چشمان زیبایش خیره ماند و چشمان دارا را به خاطر آورد . اگر دارا شایعه ها را می شنید چی حالی می شد ؟! هنوز هم صدای درباریان و از همه مهم تر ، هیراد را می شنید . آریافر با تمام قدرتش داد زد طوری که همه از ترس تکانی خوردند و تمام زمزمه ها و پیچ هایشان خوابید . تیدا چشمانش را روی هم فشار داد و کوروش که ترسیده به تنش چنگ زد را بیشتر بین بازوهای حمایتگرش فشار داد .

آریافر _ خاموش .. همیشه متنفر بودم از کسانی که مرگ دیگران برایشان دست آویز جاه طلبیشان بوده !

همین که هیراد لب باز کرد آریافر بلندتر داد زد :

_ هنوز سخنانم به اتمام نرسیده شاهزاده !

هیراد از ابهت آریافر که تا بحال این گونه ندیده بودش لب بست . با نیم نگاهی به پریساتیس که آرام و بی حرف روی تخت اش نشسته بود روی صندلی اش نشست .

آریافر _ شما را نمی دانم ولیکن من هنوز هم در غم از دست دادنِ ... دوست نه ، برادرم هستم ! ... سوگند به روح بزرگوارش ، که از مسبب مرگش نخواهم گذشت ، می خواهد پادشاه ممالک باشد یا ملکه بیست و هشت کشور !! ... تا بازگشت ولیعهد ، بزرگ ترین برادر امپراطور آرتان ، بر تخت می نشیند ، جناب آرشان ؟!

آرشان خیره به آریافر برای بلند شدن از تخت و نشستن بر جای آرتان ، کوچک ترین تکانی نخورد . نه می توانست نه دلش راضی بود برای نشستن به جای برادرش که یک روز از مرگش نگذشته بود پیشقدم شود ...

هیراد _ این سخن سال ها پیش هم بر سر جانشینی جناب آرشان و امپراطور آرتان بوده ، و در آخر پدران ما خون بانو آندیا و دارای بزرگ را لایق امپراطوری دانستند ، نه خون بانو آپام و دارای بزرگ !!

آرشان دستانش را محکم مشت کرد . نمی توانست بنشیند و ببیند کسی به مادرش که برایش پاک و مقدس است توهین می کند . صدای آزرین در ذهنش طنین انداخت ... " پاکی و مقام والای مادر بزرگوارتان بر کسی پوشیده نیست ... هیراد لایق یک ناسزا هم نیست چه برسد به مشت بر دهانش کوفتن ! آرام باشید سرورم ! ... در جواب ابلهان جوابی کوبنده تر از سکوت نیست ! " ... آرشان درحالی که چشم در چشمان آزرین داشت ، آرام آرام مشتش از هم باز شد و سکوت کرد . آرشام و آراد که نگران دستانشان را روی بازویش نگه داشته بودند چشمانشان را از خط نگاه آرشان به آزرین رساندند . می دانستند که آزرین توانسته آرامش کند برای همین قدردان سر خم کردند ... با صدای آریافر همه به او چشم دوختند :

_ توهن ناچیز لیاقت پسران دارای دادگر را تعیین می کنی ؟؟؟!!

هیراد به احترامی ظاهری سر به زیر انداخت و گفت :

_ تنها تاریخ را یادآور شدم سرورم ، همین !!!

آزرین _ کسی سُخنی از امپراطوری همیشگی نزد ، هیرادِ تاریخ دان !!!

شانه های همه از خنده های بی صدایشان آرام لرزید . سر به زیر انداختند که خنده هایشان را محو کنند ولی مگر می شد جمله بانمکی که آزرین با خونسردی تمام ، و چهره سرد و سنگی اش ادا کرد از خاطر برد ؟!

آزرین _ امپراطور ایران اینک دارا است و تا بازگشت ایشان ، جناب آرشان بر تخت می نشیند . چرا که سرد و گرم چشیده است و از خون خاندان امپراطوری ... و امپراطور آرتان ایشان را در نبود خود در پایتخت به عنوان

جانشین بر می گزیدند... من از ایشان حمایت می کنم که تا زمان بازگشت امپراطور دارا بر تخت بنشینند . تا اوضاع این امپراطوری بیش از این پیچیده نشود .

تیدا در حالی که کوروش را خوابیده در آغوش داشت باز به تالار بازگشت . هیراد عصبی لب باز کرد :

_ ولیکن بانو تیدا اینک ملکه ایران است ، باید از مقامش خلع شود !! و به رسم جهان امپراطوری او و فرزندش باید گردن زده شوند !!

آریافر خشمگین کف دستش را روی میز مقابلش کوبید و از جا بلند شد . کوروش با تکان شدیدی از خواب پرید و به گریه افتاد . آریافر خشمگین دستش را مشت کرد و چشمانش را بست . از گریه کوروش که مسببش بود بیشتر عصبی شد ولی با این وجود این بار آرام تر گفت :

_ چگونه جرات می کنی درباره خون آرتان تصمیم بگیری !؟

آزیرن در جدال در آغوش گرفتن و نگرفتن کوروش بود . ولی نمی خواست در مقابل جمع به چهره دیگرش بدل شود برای همین تنها نگران به کوروش و بی تابی اش چشم دوخت و بدون گرفتن نگاه اش از آنها به هیراد طعنه زد :

_ بی شک پشتش به تکیه گاه محکمی گرم است !!

نگاه اش را به چهره هیراد رساند و پوزخندش را نثار رویش کرد . هیراد سر به زیر انداخت ، چشمان پُر حرص و خشم پرستایس نشان از زیاده روی او بود ! ... آریابد به طرفش رفت و همین که دستانش را به طرفش دراز کرد کوروش بیشتر به تن تیدا چنگ زد . آزیرن چشمانش را بست و زمزمه کرد :

_ ایزدیار !؟

ایزدیار در کسری از ثانیه در هیبت انسان بالدار (مانند مرد نماد فروهر) ، کنار آزیرن ظاهر شد و مشت به سینه کوبید . آزیرن به احترامش سر خم کرد و گفت :

_ کوروش را به جای امن و آرامی ببر .. (خیره به هیراد طعنه زد) .. کسانی هستند که می خواهد آرامش را از ما بگیرند ! .. ما که عادت کرده ایم !! برای این کودک ، زود است که ناپاکی را ببیند !

ایزدیار به طرف کوروش رفت و با در آغوش داشتنش از تالار خارج شد . آریافر با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و گفت :

_ کدامین جهان امپراطوری هیراد !؟ زمانی که منشور حقوق ملل پدر بزرگوار ایران زمین قانون بیست و هشت کشور از سی کشور جهان است !؟ ... بنا بر منشور پدر بزرگوارمان ، پدرانمان گناه یک تن را بر خانواده اش نگذاشته اند و زین پس ما هم نخواهیم گذاشت ... هنوز یک روز از مرگ امپراطورمان نگذشته که تو اینگونه حکم قتل نوه اش را می دهی !

تهدیدگرایانه انگشت دستش را مقابل صورت هیراد گرفت و گفت :

__ بدان و بفهم که چه می گویم هیراد ! ... آرتان در واپسین لحظات عمرش گفت " تیدا بی گناه است و نگذارم تیدا بازیچه جاه طلبی درباریانی شود که سودای حکومت دارند " زین پس ، کوچک ترین بی احترامی به ملکه تیدا و پسرش که خون آرتان را در رگ هایش دارد ، توهین به خاندان بنیانگذار ایران خواهد بود ! .. و من .. به عنوان برترین مقام حکومت امپراطورمان آرتان ، شمشیر به دست می گیرم و بدون در نظر گرفتن مقام خاطی ، گردنش را خواهم زد و بر دروازه شهر آویزان می کنم تا برای دیگران عبرت شود ...

سورنا داخل تالار شد و مقابل برادران آرتان سرخم کرد . با دیدن چشمان منتظر آریافر گفت :

__ جناب آریافر ، تمام قصر را جستجو کردم ... اثری از جناب آبتین نیست !!!

پریساتیس با حرص و خشم نگاه اش را به چهره ساینه رساند ! آزرین که متوجه نگاه غیر عادی او شد چشمانش را تیزبین در چهره پریساتیس نگه داشت ... نمی توانست ذهنش را بخواند ! کسی پیش از او اقدام کرده بود ! ... نگاه اش را به چهره ساینه رساند . کمی سرش را بالا داد و با چشمان کوچک شده به چهره و لبخند ساینه خیره ماند ... این لبخند پیروزمندانه حس خوبی را به او القا نمی کرد .

بی خیال ساینه شد و گفت :

__ بی گناهی تیدا اثبات شد ، نمی گویم جناب آبتین مقصر هستند ولیکن ، تا ایشان نباشد هیچ شکایتی پذیرفته نیست !

هیراد عصبی نسبتا داد زد :

__ سرزمین شما همپیمان دولت ما نیست جناب آزرین !!! گمان نمی کنید سکوت برای شما بهتر است !؟

آزرین آرام به طرفش قدم برداشت و مقابلش ایستاد و خیره به چهره ترسیده اش گفت :

__ درست می گویی !!! من تا به امروز تنها محافظ بی چون و چرای امپراطوری ، امپراطورمان آرتان بودم ... چون عهدی با امپراطور دارا نبستم پس ... هیچ پیمانی بین ما نیست ! ... ولیکن ... هنگام تولد کوروش با او عهد بستم و در گوشش خواندم که پاسدار تمام ممالکی خواهم بود که او بر آن سروری می کند ! ... کوروش خون خاندان امپراطوری را در رگ دارد و من عهد بسته ام که در حکومتش همراهی اش کنم ، پس اگر جایگاه او و مادرش را از او بگیرید ، من و گارد طلایی ام جواب شما را خواهیم داد !

همین که هیراد باز لب باز کرد چیزی این بین بپراند آزرین بلندتر گفت :

__ شگفت است که چگونه شاهزاده ای و نیاموخته ای در میان سخن دیگران پریدن ، کُوس (طبل) نادانی ات را در جهان می کوبد !!!

روبه جمع ادامه داد :

_ اگر بانویم و پسرشان کوروش در جایگاه خود باشند ، من با امپراطور دارا ، عهد می بندم و سوگند یاد می کنم که محافظ تمام ممالکی خواهم بود که تحت فرمانروایی ایشان است . ولیکن اگر جز این شود ... اگر اهرمن سرزمین شما را با خاک یکسان کند من ... خم به ابرو نمی آورم و با لذت مرگتان را به تماشا می نشینم !!! و تنها به حرمت امپراطورم آرتان ، تنها از دوستان ایشان محافظت می کنم ...

صورتش را مقابل صورت هیراد که با چشمان ترسیده به او چشم داشت قرار داد و گفت :

_ اینک ... من از این سرزمین نیستم و باید سکوت کنم !؟

دارا پیراهن بلند با زمینه ای قهوه ای و مزین به نقش گل های نُه پر و مفتول های پُر ظرافت طلا که در بین پارچه اش به کار رفته بود و بلندی اش به زانویش می رسید به تن داشت . زره زیبایش هم که از سینه تا کمر ، پره های ریز عقاب شکل و از جنس طلا تشکیل شده بود و بال عقابی که پای راست اش را پوشانده و تا نزدیکی ساق پایش کشیده شده بود زیبا و باوقار به چشم می آمد . کفش چرمی اش هم تا زیر زانویش می رسید ...

در میان سپاه با اسب از جایی به جای دیگر می تازید و درفش کاویان .. (پرچم عقاب شکلی که در دوره هخامنشیان به وسیله سواری این درفش بالای سر امپراطور در قلب سپاه (وسط سپاه) نگه داشته می شد که نوعی امید و انگیزه به سربازان بود) .. توسط سوار همراهش روی سرش نگه داشته شده بود که سپاهیان متوجه بودن دارا و اینکه تنهایشان نگذاشته و همراه آنان در قلب سپاه است باشند ... آن طور که فکر می کرد سرکوب شورشیان کار آسانی نبود ... مدام حرف آرتیمیسی در آن سفر به یادش می آمد " زمانی که مسئول جان انسان های زیادی باشی و هر تصمیم تو جان هزاران تن را می بخشد یا می ستاند چه می کنی !؟ ... سخت است در یک جنگ با کمترین خسارت و کشته ارتش تو پیروز میدان باشد . همه می توانند فرماندهی کنند و افراد را به کشتن بدهند ! ولیکن این را از جد تو آموختم که با تصمیمات خردمندانه ، کمترین کشته را داشته باشم و همیشه پیروز میدان باشم ! " ...

با تمام وجودش داد زد :

_ کوشیار سپرهای نیزه داران را آنگونه که گفته بودم آرایش بده . آرش کمانداران آماده باشند . آریا قلب سپاه با تو !

آریا نگران و عصبی داد زد :

_ سرورم از قلب سپاه خارج نشوید ... سرورم !!!!!

دارا اسبش را به طرف نوک سپاه به حرکت درآورد . دو شمشیرش را از غلاف کمرش بیرون کشید و با یک چرخش و حرکت زیبا گردن دشمنش را برید . جفت پا روی زمین فرود آمد و به طرف دیگری رفت . گاهی شمشیر هایش گردن ، سینه و دست و پا را بریدند و دشمنش را به زانو در می آوردند ... هر لحظه قلبش بیشتر فشرده می شد ... این وضعیت را نمی خواست ... مرگ و کشتار دیگران را نمی خواست ... باید چکار می کرد ؟ فرمانده آنان را می کشت ؟! سربازان بدون دستور از فرمانده خود هیچ نقشه ای نداشتند ... ولی فرمانده آنان عزیز دیگری نبود ؟! کودک چشم به راهی همچون کوروشش نداشت ؟!

با تمام سرعت سوار اسب سیاهی شد . همزمان که می تازید شمشیرش را از پهنا بر تن دشمن وارد می کرد ! همین شورشیان را متعجب می کرد . که چرا دارا قصد آسیب به آنها را ندارد ؟! .. سپاه ایران به حالت نیم دایره دور شورشیان حلقه زدند و نیمی از آنان را اسیر کردند و کمی عقب نشینی کردند . همه متعجب به شگرد تازه دارا خیره بودند . اسیر شده ها شمشیر و سلاحشان بی حرکت بین مشتشان فشرده می شد .

دارا مقابل سپاه اش ایستاد و داد زد :

__ من با کسی دشمنی ندارم ... همچون نیاکانم سربازان را مسبب جنگ ها نمی دانم . چرا که می دانم این بزرگان دولت ها هستند که قدرت طلبند و سربازان فدای جاه طلبی آنان می شوند ! ... هرکس دست از شورش بردارد و تسلیم شود ، بنا به گفته جد بزرگواری و منشور حقوق ملل ایشان ... جان ، مال ، همسر و فرزندانشان در امنیت و آزادی خواهند بود ... و هرکس با من دشمنی بورزد ... من همچون یک متجاوز و دشمن به او خواهم نگریست . همانگونه که می دانید ، مجازات متجاوز به خاک ایران ، چیزی جز مرگ نیست . از کشتار خسته نشده اید ؟! ... اگر چیزی کم دارید سخن بگویید نه اینکه شمشیر به دست بگیرید و ایران متحد را به آشوب بکشانید . سوگند می خورم که با جان و دل گوش می سپارم و به نیازهایتان رسیدگی می کنم ... چه چیز شما را آزار داده که شمشیر به دست گرفته اید ؟!

آتش داد زد :

__ سخنان تمام شد ولیعهد ؟! ... ما از زیر سلطه بودن خسته شده ایم .

دارا _ پس می خواهید کشور جدا و مستقلی از خود بسازید ؟! ... ما هیچ مشکلی در آن نمی بینیم ... ولیکن اگر هر اتفاقی برای سرزمینتان بیفتد دیگر به ما هیچ ربطی ندارد . اگر درگیر بلایای طبیعی یا هجوم بیگانگان شوید ما هیچ وظیفه ای در قبال شما نخواهیم داشت ... باز هم می خواهید کشوری جدا داشته باشید ؟!

آتش _ خیر !! ما فرمانروایی بیست و هشت کشور را می خواهیم !

آتروپات آرام به دارا گفت :

__ تمام این آشوب ها زیر سر اوست .

دارا بعد مکث کوتاهی رو به آتش داد زد :

_ آتش ! ... این سخن تو به معنای مرگ تو و تمام کسانی است که با تو همپیمانند ! ... در شگفتم چگونه می خواهی با یک کشور به بیست و هفت کشور لشگر کشی کنی ؟!

آتش _ جد شما هم با مردمان سختی کشیده و اندک کوه و بیابان ، لشکر کشید ، و نه تنها خود ، بلکه فرزندان شما بر چهار گوشه جهان حکم می رانند .

دارا _ تو لیاقت و نادانی ات را با این شورش نابجا به رخ جهانی کشیدی ! ... چگونه خود را با جدم پاک و خردمندم مقایسه می کنی ؟!

آتش سکوت کرد . جدش زمانی لشکر کشید که کشورهای دنیا به سی نمی رسید ! ... دارا باز هم ادامه داد :

_ دیگر ایمان آوردم که به اجبار این مجنون پا به میدان جنگ گذاشته اید ... شما هم فرزندان ایران مقتدر هستید . شما هم با من و مردمان دیگر این مرز و بوم تفاوتی ندارید . همان گونه که گفتم و تاریخ گواهی می دهد . همچون نیاکانم در صورت تسلیم ، شما سربازان و خانوادهایتان در امانید و تنها شورشیان را مجازات می کنم ... سکوت کرد ... تمام میدان جنگ در سکوت غیر قابل باوری فرو رفته بود ... دارا با سخاوت تمام ، به آنها زمان داده بود که انتخاب کنند که بین دو راه کدامین راه را بر می گزینند ...

فرمانده سپاه شمشیرش را به زمین انداخت و روبه دارا مشتش به سینه کوبید . بعد از آن سربازان یکی پس از دیگری مانند فرمانده سپاهشان سر به زیر مشتش به سینه کوبیدند . آتش به کمانداران دستور تیراندازی داد ولی آنها هم با اینکه که تیرهایشان را روی پارسیان هدف گرفته بودند ، تیر را از کمان رها نمی کردند . آتش داد زد :

_ همه را بزنید ، هم پارسیان و هم خائنان به سرزمین !

کمانداران با یک حرکت کمان را پایین کشیدند . چهار شمشیرزن ، شمشیرشان را روی گردن آتش گذاشتند و آتش به اجبار سکوت کرد . سربازان او را به دارا تسلیم کردند .

فرمانده سپاه _ از ما بگذرید امپراطور ! ... ما به سخنان شما درباره ، در امنیت بودن همسر و فرزندانمان اعتماد کردیم .

دارا لبخند دوستانه ای زد و با تکان سر تایید کرد ... رو به کوشیار گفت :

_ دست و پای آتش را ببند و در ارا به ای جدا بگذار .. (روبه فرمانده) .. شنیده ایم که مادر آتش هم در این دسیسه شرکت داشته ، ایشان را هم به ما تحویل بدهید . پدر باید درباره اش تصمیم بگیرد .

فرمانده مردد گفت :

_ پدر ؟! ... شما بی خبرید ؟!

آرامش دارا به دلشوره بدل شد و زمزمه کرد :

_ از چه ؟!

فرمانده لب پایینش را به دندان گرفت و با مکث کوتاهی گفت :

_ از گفته هایم شرم دارم امپراطور !

کلمه امپراطور برای دارا مانند پُتک محکمی بود ... سعی کرد به ذهنش خیال پردازش کلمه امپراطور آن هم برای او که ولیعهدی بیش نبود ندهد ... صدای فرمانده باز در گوشش طنین انداخت و کلمه ای را که در پستوهای ذهنش قدرت ابراز وجود می خواست و دارا هر بار پس می زد محکم در رویش گفت :

_ امپراطور آرتان ... سه روز از مرگ ایشان می گذرد ! ... تمام ایران برای خاکسپاری اش رفته اند . همسران بانو تیدا در ریتون ایشان زهر ریخته ! ... پوزش سرورم !

فرمانده محکم به سینه چپ کوبید . برای تسلی درد دارا روی ساق پای راست نشست و پای چپ اش را ستون کرد و دست چپ اش را روی آن نگه داشت . دارا بدون حرکت در جایش خودش خشک شده بود و نگاه از فرمانده نمی گرفت ... امکان نداشت ، تیدا عاشق پدرش بود . تیدا برای آرامش پدرش و مردمان سرزمینش دوری از او را تحمل کرده بود ... امکان نداشت . شمشیر از دست کوشیار افتاد و آرش بهت زده از جایش تکان نمی خورد . دارا در مقابل بُهت دیگر سربازانش ، بدون پلک زدن نگاه اش را به زمین دوخت و به راه افتاد ... از کنار هر سربازی رد می شد همه برای تسلی اش به همان شکل که فرمانده روی پایش نشسته بود روی پاهایشان نشستند و مشت به سینه کوبیدند و این کار درد دارا را هر لحظه بیشتر می کرد ... دستانش را هر لحظه بیشتر مشت کرد و بدون هیچ عکس العملی تنها راهش را به طرف چادر استراحتگاهش پیش گرفت . آریا به دنبالش رفت و گفت :

_ سرورم ، سرورم بایستید ... دارا ؟!

دارا بین درگاه چادر ایستاد . بدون اینکه به طرفش بازگرد با صدایی که هر لحظه به لرزشش افزوده می شد زمزمه کرد :

_ پدر را خواب دیدم ، لبخند و نگرانی عمق چشمانش ... چشمانی که حرفی داشت و ... نگفت ... چرا هربار که حس می کنم زندگی به من می خندد آشوبی به پا می شود و کوچک ترین شادی ها را از من می گیرد ؟!

آریا _ دارا محکم باش ، سربازان تو را می بینند ...

دارا _ اگر من دارا هستم ، اگر بزرگ ترین آشوب را در مدت کوتاهی خواباندم تنها یک دلیل داشت ... دستان پدرم را روی شانه هایم حس می کردم و اینک ... بدون لبخند و چهره مهربان و امید بخش پدرم ... دارا زین پس ، دیگر دارا نیست ...

دو طرف درگاه چادر را محکم پایین کشید ... زانو زد ... شانه هایش لرزید و بی صدا به گریه افتاد ... آریا ترجیح داد تنه‌ایش بگذارد . دارا همیشه با زمانی که به خودش می داد ، بعد از هر مشکل باز هم می توانست روی پاهایش بایستد ...

هفت روز از مرگ آرتان گذشته بود و جای خالی اش بدجور حس می شد . آرتیمیس تمام مدت را در تختش گذرانده بود و حال بدش و نبودن آبتین همه را نگران او و کودکی که در راه داشت کرده بود . پیردانا و آریافر و آرشان از تمام جان برای آرامش ایران مایه می گذاشتند .

آریابد و تیدا در ایوان ایستادند . تیدا متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت :

_ این همه هیزم در میدان شهر چه می کند آریابد ؟!

آریابد _ برای همین آمدم ، آمده ام تا کوروش را به قصر شرقی ببرم ... پری زاد و پریسان برای شگفت زده کردن من نقشه می کشند ، من هم می خواهم با بردن کوروش که بی نهایت دوستش دارند آنها را شگفت زده کنم ..

کوتاه خندید و ادامه داد :

_ اینگونه تو هم می توانی آسوده به جشن آتش .. (معروف به چهارشنبه سوری) .. بروی !

تیدا _ جشن آتش ؟!

آریابد متعجب به چشمان متفکر تیدا خیره شد و بدون اینکه به رویش بیاورد توضیح داد :

_ جشن آتش در واقع پیش در آمد جشن نوروز است که نوید دهنده رسیدن بهار و تازه شدن طبیعت است . ایرانیان پنج روز آخر سال را با روشن کردن آتش جشن می گیرند و بر این اعتقادند که در این پنج روز ارواح درگذشتگان به زمین سفر می کنند و با همراه خانواده هایشان برای آنها ، برکت و دوستی و پاکی در سال آینده آرزو خواهند کرد . آیین های ما در این روز ... رقص آتش / دور آتش بزرگی که در میدان می بینی دختران و پسران گرد هم می آیند و دور آتش پایکوبی می کنند و در آتش بزرگ به منظور دفع چشم زخم و حل مشکل خود اسپند و گندر می ریزند و در پایان ، هفت آتش کوچک و پشت سر هم درست می کنند و زمانی که هیزم ها زغال گداخته شد با گفتن "زردی من از آنه تو ، سرخی تو از آن من " از روی آن می پرند . زمانی که آتش هیزم ها شعله می کشد حق پریدن از آن را نداریم !!! ... چرا که آتش ، مقدس و دارای احترام است و این کار نشان بی احترامی به آتش که نماد حضور خدا در همه زندگی ماست تعبیر می شود !

تیدا _ معنای این جمله که باید هنگام پریدن بگوییم چیست ؟!

آریابد _ زردی به معنای کسالت ، غم ، ناراحتی و هر چیزی که انسان را آزرده خاطر می کند ... و آتش که خاصیت پاک کنندگی قوی دارد اینگونه درد و ناراحتی ها را به جان می خرد و سرخی و زیبایی و روشنایی را به واسطه

هفت فلسفه آتش به روح و جان آدمی می دهد! ... زرتشت بزرگ می گوید "بسوزانید بدی را در آتش، تا ز آتش برون آید نیکی"

تیدا مشتاقانه لبخند زد و منتظر ادامه حرف هایش شد. آریابد باز هم ادامه داد:

_ کوزه نو / ایرانیان در شب جشن آتش کوزههای سفالی کهنه را بالای بام خانه برده و آنها را از آن بالا به پایین می اندازند و کوزه نویی را جایگزین می سازند ... آجیل مشگل گشا / پس از پایان آتش افروزی، اهل خانه و خویشاوندان گرد هم می آیند و آخرین دانه های نباتی مانند: تخم هندوانه، تخم کدو، پسته، فندق، بادام، نخود، تخم خربزه، گندمو شاه دانه را که از ذخیره زمستان باقی مانده، روی آتش مقدس بو داده و با نمک تبرک می کنند و می خورند. نیاکانمان بر این باور بودند که هر کس از این معجون را بخورد، نسبت به افراد دیگر مهربان تر می گردد و کینه و رشک از وی دور می گردد .. (امروزه اصطلاح نمک گیر شدن و نان و نمک کسی را خوردن و در حق وی خیانت نورزیدن، از همین باور سرچشمه گرفته است) .. فالگوشی و گره گشایی / در این آیین دختران جوان نیت می کنند، پشت دیواری می ایستند و به سخن رهگذران گوش فرامی دهند و سپس با تفسیر این سخنان پاسخ نیت خود را می گیرند و به مراد خود می رسند ... قاشق زنی / در این رسم دختران و پسران جوان، چادری بر سر و روی خود می کشند تا شناخته نشوند و به در خانه دوستان و همسایگان خود می روند. صاحبخانه از صدای قاشق هایی که به کاسه ها می خورد به در خانه آمده و به کاسه های آنان آجیل، شیرینی، شکلات، نقل و پول می ریزد ... و در پایان شال انداختن / جوانان چندین دستمال حریر و ابریشمی را به یکدیگر گره زده، از آن طنابی رنگین به بلندی سه متر می سازند. آنگاه از راه پلکان خانه ها یا از روی دیوار، آن را از روزنه دودکش وارد منزل می کنند و یک سر آن را خود در بالای بام در دست می گیرند، آنگاه با چند تک سرفه بلند صاحبخانه را متوجه ورودشان می سازند. صاحبخانه که منتظر آویختن چنین شال هایی هست، به محض مشاهده طناب رنگین، آنچه قبلاً آماده کرده، در گوشه شال می ریزد و گره های بر آن زده، با یک تکان ملایم، صاحب شال را آگاه می سازند که هدیه جشن آتش آماده است. آنگاه شال انداز شال را بالا می کشد. آنچه در شال است هم هدیه جشن آتش است و هم فال!

تیدا بالبخندی متعجب گفت:

_ فال؟! چگونه؟!

آریابد _ اگر هدیه نان باشد آن نشانه نعمت است، اگر شیرینی، نشانه شیرین کامی و شادمانی، انار نشانه کسرت فرزندان در آینده، گردو نشان طول عمر، بادام و فندق نشانه استقامت و بردباری در برابر دشواریها، کشمش نشانه پُربابی و پُربارانی سال نو و اگر داریک (سکه طلا در دوره هخامنشیان) و سیکلوی (سکه نقره در دوره هخامنشیان، هر بیست نقره یک سکه طلا می ارزید) باشد نشانه سپیدبختی است."

تیدا مبهوت آیین و رسومی که تا بحال نشنیده بود آرام لبخند زد. آریابد لب باز کرد:

_ در جشن آتش جناب اُزیرن شما را همراهی می کند ... در هیبت یک انسان ... ولیکن هیچکس نمی داند ، شما هم به کسی هویتش را آشکار نکنید .

تیدا _ چرا تو و خانواده ات نمی آیید ؟؟؟

آریابد _ فراموش کرده ای ؟! امشب ایران در نور و آتش محسوس است !

تیدا به تایید سر تکان داد . آریابد آرام کوروش را در آغوش گرفت و با احترام سر خم کرد و به راه افتاد . تیدا با حس دلشوره تا به انتهای راهرو به کوروش چشم داشت . برای آرام کردن خودش به لبه ایوان آمد و دست روی نرده های سنگی به باغ خیره شد . نفس عمیقی کشید و با دیدن آرا (به معنای آراستن) در باغ که کلافه و نگران مدام باغ را طی می کرد ، به ساینه گفت :

_ امشب را با آرا باش ، نگاه کلافه و مضطربش یک آن از تو دور نیست ... می دانم که چند شب پیش با هم بحث کردید ، برای چه نمی دانم ، دوست هم ندارم که تا خودت نخواهی بگویی بدانم . ولیکن ، عشق میانتان دلخوری هایتان را از بین می برد ... امشب را می توانم مراقب خودم باشم .

همین که ساینه بی علاقه لب باز کرد پیشنهادش را رد کند ، تیدا مهربان گفت :

_ آرا دوستت دارد ، آزارش نده ... نجیب زاده خوب و مهربانی است .

تیدا آرام از او دور شد و ساینه زیر لب زمزمه کرد :

_ برای همین مناسب من نیست !!!

جشن آتش شروع شد . همه دختران و پسران با لباس های شاد و رنگی دستان یکدیگر را گرفتند و دور آتش بزرگ و کوه مانند حلقه می زدند و رقص زیبا و خاصی را انجام می دادند . اُزیرن با لباس زیبای سبز با نقوش اساطیری زیبا ، دستان تیدا را در دست داشت . تیدا هم لباس سپید و طلایی زیبایی به تن داشت . موهایش را جمع کرده و یک طرف گردنش انداخته بود . آنقدر پایکوبی کرده و خندیده بودند که دیگر نای برایشان نمانده بود . تیدا با نفس های بلند ایستاد و به شادی و خنده دیگران خیره شد . قرار بر این بود که برای آرامش روح آرتان بعد از مراسم همگی دعا کنند . دخترکی مقابل تیدا قرار گرفت و با لبخند دوستانه ای گفت :

_ نام من گلفام است ، نام تو چیست ؟

همین که تیدا لب باز کرد اُزیرن بازویش را کشید و گفت :

_ کجایی ؟! بیا!

تیدا با ابروهای بالا رفته متعجب گفت :

_ سخن می گفتم از ...

آزیرن با سرعت کف دست راست اش را پشت کمر و دست دیگرش را روی دهان تیدا گذاشت و در گوشش زمزمه کرد :

_ خاموش ! هیچ کس نباید بداند تو کیستی و من کیستم !

تیدا با تایید سر تکان داد و آزیرن آرام دستش را از دهان تیدا برداشت و تیدا زمزمه کرد :

_ چرا ؟!

آزیرن چشمان کوچک شده و تیزبینش را به چهره متعجب تیدا رساند و گفت :

_ تو هنوز هم قاتل امپراطور محبوب پارس هستی ! .. با شناساندن خودت جشن آتش را به خود و یک ملت زهر می کنی ...

تیدا غمگین سر پایین انداخت و اشک در چشمانش حلقه بست . با اینکه او در ریتون آرتان زهر نریخته بود ولی مستحق این برخوردها بود . تمام سعی اش در این بود که این حلقه های اشک روی گونه اش جمع نشود . برای همین چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و سر بالا گرفت . سعی کرد بی تفاوت باشد . آزیرن هنوز هم نگاه اش بین چشمان حلقه از اشک تیدا آرام در گردش بود . هر دو سکوت کرده بودند که صدای کُوس (طبل) هشدار قصر به گوش رسید و خنده و شادی از ایران پر کشید و جایش را به بُهت و سکوت داد ...

همه نگاه ها به قصر شرقی و بعد از آن به مردی که با تمام وجودش می دوید و داد می زد :

_ قصر شرقی آتش گرفته ... بشتابید ، برای کمک به شما نیاز داریم ...

روح از تن تیدا پر کشید ... چهره کوروش مقابل دیدگانش نقش بست ... خنده اش ، دست کوچکش که هنگامی که با آریابد می رفت را برایش تکان داده بود آتش به جانش می کشید ... آزیرن که تصاویر ذهنش را دیده بود همزمان که تیدا دو طرف لباس زیبا و سپیدش را گرفت و به طرف قصر شرقی می دوید به دنبالش دوید . همه بهت زده مقابل قصر شرقی ایستادند . همه با سطل های آب و خاک سعی در خاموش کردنش را داشتند ولی آتش بیش از پیش شعله می کشید ... تیدا با تمام وجودش جیغ کشید و یک دم نام کوروش از لبانش جدا نمی شد . آزیرن مانع از داخل شدن تیدا به قصر شرقی که تماما در آتش فرو رفته بود شد . دست راست اش را دور کمر تیدا محکم کرد ... این سطل ها کار به جایی نمی برد ، کف دست دیگرش را به طرف قصر گرفت و چشمانش را بست . با یادآوری چهره آشا و لبخندهای دلنشینش ، قدرتش را چند برابر کرد ... آتش آرام آرام شعله هایش کوچک و کوچک تر شد . همزمان آرا درحالی که پیکری را پوشیده در ردا روی دستانش داشت بیرون قصر ظاهر شد و نفس زنان زانو زد . سورنا با سرعت ردایی که پیکر روی دستان آرا را در خود داشت ، کنار زد . آریابد را با فجیح ترین

حال ممکن دید . پری زاد با چشمان اشکی به همراه پریسان که در دستش گوش ماهی های بی نهایت زیبایی داشت با تمام سرعت مقابل آریابد زانو زد ... آتش فروکش کرده بود . تیدا با گریه داد زد :

__ پسرم !؟ آریابد پسرم !؟ آرا پسرم !؟

آرا به زحمت زمزمه کرد :

__ نتوانستم نجات اش دهم ملکه من ...

با دیدن ملکه شیددخت و امپراطور آراستی آرام سر خم کرد و شرمنده و لرزان گفت :

__ باور کردنی نیست سرورانم ، ساینه قصر را به آتش کشید ! ... او به امپراطور زهر خوراند ... مسبب این حال ما ساینه است ... او گفت که راه اش را برگزیده ، گفت زمان زیادی است که پیرو اهرمن شده ! ... کشته هایی که در سرزمین شیددخت متحمل شدیم را ساینه ...

با صدای داد آراستی ، آرا از ادامه دادن حرفش منصرف شد و بیشتر سر به زیر انداخت . اشک آرام از چشمانش چکید و سکوت را بهترین کار ممکن دانست ... سکوت شب را زجه های بی امان تیدا می شکست . پریساتیس به تیدا چشم دوخت ، از زجه های تیدا شاد بود ولی از مرگ نوه اش ... راضی به زنده بودنش نبود ... ولی راضی به مرگش هم نبود ! ... مخصوصا با دیدن خنده و شادی بی سابقه دارا که با درآغوش کشیدن این موجود کوچک و دوست داشتنی در چهره اش دیده بود ... باید از مرگش شاد می بود یا ناراحت !؟ ... آرتیمیس که به اصرار یوشیتا و آرشین بیرون آمده بود تا با دیدن جشن آتش کمی آرام بگیرد ، با دیدن تیدا و زجه هایش اشک در چشمانش حلقه بست و باز هم داغ دلش تازه شد ... تیدا با همه وجودش زجه می زد . صدای گریه ها و ناله های مادرانه اش زمینیان و فرشتگان ساکن ملکوت را هم به گریه انداخته بود ... آزرین آرام سر تیدا را به سینه اش فشرد و تیدا هر چه بیشتر خودش را در آغوش و بازوهای بزرگ آزرین گم می کرد ... سکوت تمام جهان را گرفته بود ، انگار که خدا برای حال پریشان تیدا به زمین و زمان فرمان سکوت داده بود که ببیند تیدا چه می کند !؟

زندگی با نبودن دارا و مرگ آرتان و پسرش دیگر برای تیدا معنا و مفهومی نداشت ... دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایش مهم نبود ... از همه دلگیر بود ، از ساینه که تمام اعتمادش را از او گرفته بود ... از پریساتیس که آرزوی مرگش را داشت ... از ایران و تمام نیاکانش که فکر می کرد همه آنان فرشته های بی خطای تاریخ اند و حالا انسان بودن و خطا پذیر بودن وجودشان ، ضربه بزرگی به وجودش زده بود ... و در آخر از خدا !!! ... که در اوج تشنگی ، دریای آب را به او نشان داده بود ، ولی جام آب را در یک سانتی لبش ، پس کشیده بود !!! ... از همه متنفر بود ... همه !

آرام و محکم با چهره ای سرد و بی احساس ، بالباس زرد و نقوش طلایی در میان راهرو قدم بر می داشت . باد زیبا شال حریر روی موهایش را به بازی گرفته بود . دیگر نه جواب دادن احترام سربازان برایش مهم بود نه نفس

کشیدن ! ... ندیمه هایش را به خواست خودش مرخص کرده بود . حوصله دلسوزی آنان را نداشت ... با کشیدن دستش توسط سورنا به طرفش چرخید . آنقدر سرد در چشمان سورنا خیره شد که سورنا برای لحظه کوتاهی جمله اش را فراموش کرد و تنها زمزمه وار گفت :

_ بارها صدایت زدم .

تیدا باز هم سکوت کرد . وقتی مکث سورنا را دید ، سر برگرداند و در مقابل بُهت و ناباوری چشمان او باز به راه افتاد . سورنا نگاه اش را از یوتاب که چشم از تیدای جدید نمی گرفت باز به تیدا رساند و به دنبالش دوید .

سورنا _ تیدا ؟! ... تیدا ؟!

بازویش را می گرفت و راه اش را سد کرد .

_ تو را چه شده ؟! ... همه می گفتند پس از آتش سوزی قصر شرقی لب از لب باز نکرده ای ... اینگونه نباش !

تیدا بعد مکث کوتاهی بالاخره با صدای خش داری زمزمه کرد :

_ چگونه ؟! ... تیدا مُرد سورنا ، یک عمر بیهوده برای زندگی تلاش کردم ! ... دیگر چه فرقی دارد بهشتی باشم یا جهنمی ، زمانی که هر دو جهانم سوخته ؟! ... هرچه بر سر راهم قرار گرفت پذیرفتم ، ولیکن هربار بیش از پیش نابود شدم ... با آن همه درد و احساس گناه گذشته ام به پای ایزدمان افتادم ، صدایی من را به این سرزمین خواند ، گفت راه نجاتم آن است ولیکن ... باز این سرزمین و مردمانش ، همچون دنیای خودم کمر به شکستن و آزارم بستند ! ... در این سرزمین باز پدرم را بدست آوردم ... عاشق شدم ، زن شدم ، مادر شدم ... و در یک آن ... همه را از دست دادم ... پدر نیست ، دارا نیست ، پسر ...

لب هایش لرزید و اشک روی گونه اش چکید و با همان لرزش زمزمه کرد :

_ نیست ... زمانی که با او به پاسارگاد بازگشتم در گوشش خواندم که در برابر کسانی که بودن و نفس کشیدنش را نمی خواهند با تمام وجودم خواهم ایستاد ولیکن ...

آرام به راه افتاد و زمزمه کرد :

_ رهایم کنید ، نه دوست می خواهم نه دلسوز . از همان ابتدا هم بودم در این سرزمین درست نبود ... سوگند می گفت دریچه باز برایش باز شده ... من ... از آن دریچه به سرزمینم نفرین شده ام باز می گردم !

سورنا بهت زده ایستاد و چشم از رفتن تیدا نگرفت ... داد زد :

_ پس من چه ؟! ... دارا چه ؟! تو با او برای ابدیت عهد بستنی ... اینگونه به عهده وفا می کنی ؟! به راستی هیچ احساسی به دارا نداری که با رفتن کوروش دلیلی برای ماندن با او نمی بینی ؟!

زمزمه کرد :

_ چرا هیچ زمان نمی شود فهمید دورن تو چه می گذرد؟! چرا حس می کنم هم زاده نوری و هم ... تاریکی! ...

تیدا با بغضی که در گلو می کشت هر لحظه بیشتر از او دور شد ... کاش می شد یک مدت از همه دور باشد و به همه چیز و همه کس پشت کند! ... مانند همیشه که این زندگی قدرتش را به رخ کشیده بود، آرام و لرزان زیر لب شعر حافظ را زمزمه کرد:

_ شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بُود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و سُورَش

با دیدن سورنا که دست به سینا به در اتاقش تکیه داده بود بی حوصله گفت:

_ سورنا تو خسته نشده ای؟! ... چرا من را به حال خود رها نمی کنی؟!

سورنا از در فاصله گرفت و گفت:

_ در رسم برادری نیست تو را در این زمان به حال خود رها کنم!

تیدا با مکث کوتاهی جواب داد:

_ باز هم در تصمیم برای بازگشت تفاوتی ندارد، من به سرزمینم باز می گردم!

سورنا هم با مکث کوتاهی، با دلخوری که در صدایش مشهود بود ابرو رهم کشید و گفت:

_ می دانم! زمانی که به دارا پشت می کنی، من چه انتظاری می توانم داشته باشم؟!

همین که تیدا لب باز کرد سورنا کف دستش را به طرفش گرفت و به سکوت خواندش و گفت:

_ تمنا می کنم، حالم بی همتاست! بی همتا تر از اینش نکن! .. بیا به یاد گذشته با هم قدم بزنیم ...

تیدا _ دوست ندارم، همه جای این قصر یادآور کوروش است.

سورنا _ از قصر خارج می شویم.

همان طور که قدم بر می داشتند سورنا گفت:

_ زمزمه هایی از توطئه پریساتیس و هیراد به گوش می رسد ... قرارهای شب هنگام و به دور از اطلاع جناب

آرشان .. همه چیز بهم ریخته ... آشوبی در راه است ...

تیدا سرد و محکم تنها یک جمله گفت:

_ برایم مهم نیست!

سورنا ابرو درهم کشید و سکوت کرد.

بی هدف در ایوان اتاقش ایستاده بود . آرامگاه هفت پله و ساده پدر ایران را نگاه می کرد ... چقدر شاد بود از اینکه پا به این سرزمین گذاشته ... گمان می کرد این سرزمین همه چیز خوب است ! ... ولی اهرمن و توطئه هایی که یک آن از او دور نمی شد نفس کشیدن را هم برایش سخت کرده بود ... این را هم می دانست که این سرزمین بهشت وعده داده ی خدا نیست که بدی نباشد ... به یاد حرف دارا در اولین دیدارشان افتاد ...

" تیدا _ اینجا کجاس ؟

دارا _ سرزمین شاهان عدالت گستر با ابر مردان و زنان نیک اندیش و نیک گفتار و نیک کردار ! " ...

کسی حرفی از بهشت برین نزد ! ... انتظارش بیهوده بود ... دلتنگ کوروش بود ، دلتنگ دارا ، کاش هرچه زودتر دارا باز می گشت و درد نبودن کوروش را با او قسمت می کرد ، بودن دارا دردش را تسکین می داد ... در افکار و عوالم خودش غوطه ور بود که از داخل باغ صدای زمزمه شنید :

_ تیدا !؟ ... تیدا !؟

بیشتر دقت کرد ... با دیدن بانویی در چهار باغ مقابل ایوانش که لباس پُر چین و شکن پارسیان را بر تن داشت ، تکان آشکاری خورد . نگاه بانوی زیبای مقابلش تنها به او بود و نگاه تیدا هم مسخ شده به او ! ... باور کردنی نبود ! ... این بانو ... کسی جز بانو آندیایی که تصاویرش را دیده بود ، نبود !!

بعد مکث نچندان کوتاهی بانو آندیا سر برگرداند و به راه افتاد . تیدا دامنش را گرفت و با تمام سرعت از اتاقش بیرون زد . با همه سرعت به داخل باغ آمد و درخشش پیراهن بلند و طلاکوب آندیا نگاه تیدا را به خودش جلب کرد ... هنوز هم با قدم های متین و آرام باغ را طی می کرد . تیدا با رسیدن به او قدم هایش را آرام کرد و با ایستادن آندیا به فاصله چند گام ایستاد ...

آندیا _ تو اینک در جایگاهی ایستاده ای که زمانی من آن جایگاه را داشتم ! چگونه به خودت اجازه می دهی که بگویی درد این سرزمین برایت اهمیت ندارد !؟ ...

آرام به راه افتاد . قدم هایش سریع تر و آخر در بین درختان گم شد ... تیدا مدام سرش را به اطراف چرخاند و بالاخره پایین پلکان شرقی او را دید ... مدام آندیا را گم می کرد و در جایی دیگر می دیدش ، به خودش که آمد پشت دروازه تالار اصلی او را دید که ایستاده بود و به او چشم داشت ... سربازان محکم و استوار به جلو خیره بودند . انگار که حضور و بودنش را نمی دیدند . تیدا به طرفش دوید ... بدون اینکه سربازان تکانی بخورند ، دروازه تالار آرام باز شد و آندیا داخل شد . تیدا نفس زنان در جایش میخکوب شد . بعد مکثی نچندان کوتاه نفس عمیقی کشید و رو برگرداند ! می دانست با بودن جام جهان نما در تالار و پریساتیس که شبانه بدون اطلاع آرشان گردهمایی هایی را ترتیب می داد و نقشه می کشید و با زمزمه های حضور اهرمن و دیوان همپیمانانش امکان

نداشت سربازان به شخص آرشان هم اجازه ورود بدهند چه برسد به تیدا !... جام جهان نما باید مانند تمامی جنگ ها در امنیت کامل می ماند .

تیدا _ ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش ...

کلافه نفس عمیقی کشید و به چشمان همیشه خاص اُزیرن چشم دوخت و گفت :

_ به راستی می اندیشی می توانی تصمیم من را تغییر دهی ؟! ... اُزیرن من به هیچ رسیدم ، برایم مهم نیست

دیگران از نبودنم چه می کشند ! برایم مهم نیست ایران ویران می شود !!!

با به یاد آوردن حرف آندیا سکوت کرد ... واقعا برایش مهم نبود ؟!

اُزیرن ابرو درهم کشید و گفت :

_ پس آن سخنرانی کوبنده در همین تالار ، همه سخن بود ؟! تو همیشه سخن های کوبنده می گویی و زمانی که

پای انجام آن می رسد پا پس می کشی ؟!

تیدا سکوت کرد و اُزیرن که سکوتش را دید باز ادامه داد :

_ به راستی برایت مهم نیست بر سر ما و ایران پدرمان چه می آید ؟!

تیدا سر بلند کرد و محکم و قاطع در چشمان اُزیرن خیره شد و گفت :

_ آری !!!

اُزیرن عصبانی شد . گردباد رگه های قرمز و طلایی در چشمانش جوشید و دادش نه تنها لرزه به تن تیدا بلکه کل

دوستانش که برای چاره در برابر توطئه های شبانه پریساتیس در تالار جمع شده بودند آورد :

_ چرا ایستاده ای ؟! برو !! ...

با تاسف نگاه اش را از تیدا گرفت و به جای دیگر دوخت ... ادامه داد :

_ دروازه ملل هم اینک برای باز پس گرفتن تو باز شده ... از روی ما و نیاکانت رد شو و به سرزمینت باز گرد ! به

سرزمینی که نام پدر سرزمینشان را هم نمی دانند ! ... مردمی که راحت سه اصل نیک فر و هر را زیر پا می گذارند

.

همه به تیدا چشم دوخته بودند و تیدا هنوز در چشمان اُزیرن مات مانده بود . سرزمینش ارزش پا گذاشت بر روی

نیاکان پاکش را داشت ؟! ... آرام از دوستانش رو گرفت و به طرف دروازه تالار به راه افتاد . آرشان با آخرین امید

قدمی به جلو برداشت و صدایش کرد :

_ تیدا دخترم !؟

صدای محکم و بدون لرزش آذین باز سکوت را حاکم کرد :

_ بگذارید بروید جناب آرشان ... من اگر به جای شما بودم ، شان و شوکت خاندانم را به پای این دختر نمی گذاشتم ... روبه جمع دوستانش ادامه داد :

_ به تمام تاریخ نگاران بگویید نام تیدا را از تاریخ این مرز و بوم بردارند ! انگار نه انگار تیدایی از دروازه ملل پا به سرزمین پر افتخارمان گذاشته ! ... ما که از این راز باخبریم ، یک عمر افسوس بس است !
سر به زیر انداخت و زمزمه کرد :

_ کاش جناب سیمرغ هرگز تو را به سرزمین من نمی آورد که تو را اسطوره خود سازم !!!

قدم های تیدا آرام تر شد ... گیرم که تمام خاطراتش را در این سرزمین پاک می کردند ... گیرم که باز می گشت !
... بقیه زندگی را چگونه بدون دارا سپری می کرد !؟ ... دارایی که همه چیزش شده بود . دارایی که با آن لحظات ناب فراموش شدنی نبود ... چرا به دارا و بودنش فکر نکرده بود !؟ ... اگر می رفت دارا بدون او چه می شد !؟

قدم هایش از رفتن باز ماند . نگاه اش هنوز به فرش نفیس و باستانی پازیریک ... (پازیریک :قدیمی ترین فرش دنیای باستان ، مربوط به دوران هخامنشیان و در سال ۱۳۲۸ (۱۹۴۹) توسط سرگی رودنکو ، باستان شناس روس در دره پازیریک در کنار اشیاء باستانی دیگری در گور یخ زده ِ یکی از فرمانروایان سکایی کشف شد. که اکنون در موزه آرمیتاژ سن پترزبورگ روسیه نگهداری می شود) ... زیر پایش بود . با آن نقوش خیره کننده زیبا و اساطیری ...

چهره دارا در ذهنش نقش بست . واقعا دارا بدون کوروش اهمیت نداشت !؟ احساسش به دارا عشق بود یا اجبار !؟
....

نور خیره کننده ای از درون جام شروع به درخشیدن کرد و همه نگاه ها را به خودش جلب کرد ... ولی رنگ بهت را زمانی به چهره همه نشانند که جام نام تیدا را به زبان می آورد !

تیدا آرام به جام نزدیک شد و دستانش را لبه جام گذاشت . به آب مهتابی درون جام چشم دوخت . چهره زیبای مردی را با لباس زیبا و فاخر دید که تاج پادشاهی را بر سرش گذاشتند ، بعد صدای محکم و رسا و ملکوتیش در ذهنش طنین انداخت :

_ " منم بنیانگذار ایران ، شاه جهان ، شاه بزرگ ، شاه دادگر گیتی ، شاه بابل ، شاه سومر ، شاه اکد ، شاه چهار گوشه جهان ... فرمان دادم که همه مردم در پرستش خدای خود آزاد باشند و کسی آنان را نیازارد . من همه شهرهایی را که ویران شده بود را از نو ساختم . فرمان دادم تمام نیایشگاه هایی را که بسته شده بود ، بگشایند . همه مردمانی را که پراکنده و آواره شده بودند ، به سرزمین خود بازگرداندم و خانه های ویران آنان را آباد کردم ،

باشد که دل ها شاد گردد و هر روز در پیشگاه خدای بزرگ ، برایم زندگانی بلند خواستار باشند . من برای همه مردم جامعه ای آرام مهیا ساختم و صلح و آرامش را به تمامی مردم اعطا کردم . من به تمام سنتها ، و ادیان بابل و اکد و سایر کشورهای زیر فرمانم احترام می گذارم . همه ی مردم در سرزمینهای زیر فرمان من ، در انتخاب دین ، کار و محل زندگی آزادند . تا زمانی که من زنده ام هیچکس اجازه ندارد اموال و دارایی های دیگری را با زور تصاحب کند . اجازه نخواهم داد کسی دیگری را مجبور به انجام کار بدون دریافت مزد کند . هیچکس نباید به خاطر جرمی که اقوام یا بستگان او مرتکب شده اند تنبیه شود . من جلوی برده داری و برده فروشی از زن و مرد را می گیرم و کارگزاران دولت من نیز وظیفه دارند چنین کنند تا زمانی که این سنت زشت از روی زمین برچیده شود "

این بار جنگ ها را دید . زنان و مردانی که بوسه به صورت خانواده شان می زدند و در آخر در میدان جنگ کشته می شدند و جسدشان با اشک و آه به ایران باز می گشت ... دارای بزرگ را دید ... و صدایش :

_ " اینک که به یاری مزدا ، بردیای دروغین را برانداختم و تاج سلطنت ایران و بابل و چهار گوشه جهان را بر سر گذاشته ام . اعلام می کنم که تا روزی که زنده هستم و مزدا به من توفیق سلطنت دهد دین و آیین و رسوم ملت هایی که زیر فرمان من هستند را محترم می شمارم و به زیر دستان خود نیز می گویم که چنین کنند . من از امروز که تاج سلطنت را بر سر نهاده ام تا روزی که زنده هستم و مزدا به من توفیق سلطنت دهد ، هرگز سلطنت خود را به هیچ ملتی تحمیل نخواهم کرد و هر ملت آزاد است که من را پادشاه خود بداند یا خیر ... "

چهره بانو هما و بانو آندیا به ترتیب در جام نقش بست ، سخاوتمندی ، مهربانی ، خدمات و از خود گذشتگی هایشان ... این بار آرتان را دید ... در اوج جوانی و زیبایی ... شمشیرزنی های زیبا و بی نقص اش ، فرماندهی ها و لشکر کشی هایش ، مهربانی هایش با دیگران و ... تیدا ! ... لبخندهایی دلنشینی که سخاوتمندانه به او ابراز می کرد . سخنرانی محکم خودش در تالار برای همپیمانی ایران با آرتان ...

اشک چشمانش در جام چکید . سطح آب جام مواج شد و این بار نقش دارا را با موهای بهم ریخته و چشمان حلقه از اشک که روی تخت اتاقشان نشسته بود دید ، دستش که آرام روی جای خالی او کشیده شد ، بالشتش را در آغوش کشید و با تمام دلتنگی بو کشید . چشمان اشکی اش به گهواره خالی کوروش رسید و بغضش شکست ... زمزمه اش " نفرین بر من و دلم ! گمان می بردم به آرامشم می رسانی ! " ... بغض تیدا شکسته شد و هر قطره ای که دارا اشک می ریخت او هم اشک می ریخت . همه بهت زده به او چشم داشتند . تصویری که تیدا دید گریه اش را بند آورد و بهت زده به آن خیره شد ... ساینه ؟! ... مقابل پنجره اتاق تاریکی ایستاده بود و چیزی پیچیده در پتو در آغوشش بود ... ساینه آرام پتو را کنار زد و به چهره غرق در خواب کوروش خیره شد ... کوروش زنده بود ؟! ... صدای ساینه را شنید :

... می دانم که ما را می بینی تیدا ! ... بدان که راهی دیگر نداشتم ... می دانم که جام به تو که هم ملکه پاک ، و هم برگزیده دروازه ملل هستی وفادار است ... دیر یا زود هر چیزی را که باید به تو نشان خواهد داد !!! ... اگر کوروش را می خواهی بیا و او را از اهرمن باز پس گیر ...

خودش را دید که از دروازه ملل وارد سرزمینش شد و سورنا تنها کسی بود که به بدرقه اش آمده بود ... شکنجه ها و مرگ تک تک مردمش ... کوروش کوچک اش که از کوه بلند و تاریک سرزمین اهرمن به دست ساینه به پایین افتاد ... دارا هم بدون دوستانش تک و تنها نیزه ها و شمشیرها بود که به تنش فرو می رفت و هنوز هم مصرانه ایستادگی می کرد . انسان هایی که در خفا و در تاریکی و پستوها زندگی می کردند و اگر توسط همپیمانان اهرمن دیده می شدند ، اسیر و با زجر زیادی کشته یا خورده می شدند ! ... تک تک دوستانش در حالی که اسطوره وار برای سرزمینشان شمشیر می زدند می مُردند ... حکمرانی اهرمن را دید ، نشسته بر تخت پادشاهی آرتان !

نور شدیدی چشمانش را زد . سمج چشم به آب دوخت ولی آب درخشان درون جام جم ، باز بدون هیچ تغییری در آمد ... هنوز هم شوک زده به آب شفاف و زیبای جام خیره بود . با تلالؤ زیبا و خیره کننده خورشید روی گونه اش آرام سرش را به طرف پنجره که طرف راست اش بود چرخاند . خورشید در افق ، از پشت آرامگاه هفت پله ساده پدر ایران ، به آرامی رخ نمایی می کرد . چشمان حلقه از اشکش ، با برقی که از نور و زیبایی خورشید می درخشید زیبا و معصومانه به نظر می رسید .

پیردانا آرام و با متانت چند گام به طرفش آمد و ایستاد ، پرسید :

... جام چه گفت تیدا !؟

تیدا بدون چشم برداشتن از نور خیره کننده خورشید ، بدون اینکه فهمیده باشد پیردانا چه گفته ، با صدای لرزانی زیر لب زمزمه کرد :

... دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بعد از این روی من و آئینه وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

همه سکوت کرده نگاهشان را به یکدیگر رساند . تیدا آرام و مقتدر قد راست کرد و خیره به خورشید اشک هایش را محکم از گونه اش پاک کرد و به طرف دوستانش چرخید و محکم گفت :

... جناب آرشان !؟ سپاه بزرگی می خواهم ، می توانید در طول سه شبانه روز برایم مهیا کنید !؟

همین که آرشان خواست به تایید لب باز کند اُزیرن مخالفت کرد !

... چگونه باورت کنیم !؟ اگر سپاه آماده شد و سپهسالارمان به سرزمینش بازگشت چه !؟

تیدا مقابل اُزیرن ایستاد . اُزیرن کمی سرش را بالا داد و با چشمان کوچک شده به چشمان تیدا چشم دوخت .

تیدا _ جام ، پدران و مادران ایران و خدماتشان را نشانم داد ، نشان داد که اینک در جایگاه چه بزرگانی ایستاده ام ! .. نشان داد که پسر من زنده اس و فرزندان ایرانم بدون من چه خواهند شد ... هرچقدر هم پست باشم جناب اُزیرن ... دلم از درد مردمم خرسند نیست !

همه‌ها بلند شد ... تیدا هنوز به اُزیرن و چشمان ناباورش چشم داشت ، همانطور که از کنارش رد می شد گفت :
_ اگر هیچ کس یاری ام نکند من ... خواهم رفت ! ... با ، یا بدون سپاه !

هنوز هم دلِ نشستن بر تخت شاهنشاهی پدرش را نداشت . نمی دانست چقدر گذشته که بی هدف به جایگاه پدرش خیره مانده . چشمان براق از اشکش را از تخت گرفت و به طرف پیردانا که پشتش ایستاده بود چرخاند و گفت :

_ سپاه را آماده کنید ، به یاری تیدا خواهم رفت .

پیردانا محکم و دستوری گفت :

_ تو پایتخت را ترک نمی کنی دارا !

دارا که چند گامی از پیردانا دور شده بود سر جایش ایستاد . پیردانا آرام به طرفش چرخید و گفت :

_ متوجه نیستی پسر من ، تو اینک امپراطور این مردم هستی . نبودن تو در پایتخت صدمه جبران ناپذیری به حکومت خواهد زد ... هرگز امپراطور قصر را ترک نخواهد کرد مگر آنکه ولیعهدش در پایتخت باشد !

دارا _ پدرم در جنگ با اهرمن زمانی که من سوار بر ناو جنگی بودم از راه زمینی حمله کرد و عمویم آرشان را بر تخت نشاند .

پیردانا _ آری فرزندم ، آن زمانی بود که ما با خود جنگ نداشتیم ! ... دشمن مقابل ما بود نه در پس گوشمان ! ... همین چند لحظه پیش گفتم که مادرت ، باعث مرگ پدرت شد ...

دارا با صدای دو رگه و گرفته ای گفت :

_ چگونه با این اطمینان سخن می گوئید ؟!

پیردانا _ اُزیرن پیش از رفتن به ملکه پریساتیس که شک همه را به جلب کرده بود گفت یا هرچه می داند بگوید یا اینکه او با قدرتش مجبورش می کند که حقیقت را از زبان خودش بشنوند ... ملکه ترجیح داد خود همه چیز را بگوید .

دارا بغض گلویش را به زحمت قورت داد و آرام از کنار دوستانش گذشت . آرام راه اش را به طرف کاخ مادرش پیش گرفت . در کاخ ندیمه ها را دید که در حال چیدن هفت سین نوروز بودند و با هم می خواندند :

_سجد ، سمبل فرزاندگی و زایش / سیب ، سمبل سلامتی / سبزه ، سمبل سبزی و نشاط / سیر ، سمبل سیری چشم و دل / سرکه ، سمبل تسلیم و پذیرش / سماق ، سمبل شکیبایی / سکه سمبل فراوانی و برکت / ماهی سمبل زندگی / آینه ، سمبل از بازتاب زندگی / تخم مرغ رنگی ، سمبل باروی / مشعل آتش ، سمبل حضور خداوند در زندگی ...

آرام سر برگرداند و باز به پاهایش فرمان حرکت داد . هنوز هم آواز ندیمه ها را پشت سرش می شنید ... دلش بیش از پیش گرفت ... با طلوع خورشید سال نو می آمد و او تیدا و کوروش و پدرش را در کنارش نداشت ! ... با لب هایی لرزان زمزمه کرد :

_ " سالی که نکوست ، از بهارش پیداست "

به قصر مادرش رسید و او را در حیاط قصرش دید . پریساتیس با سرعت به طرفش دوید و نگران به چهره گرفته دارا خیره ماند .

دارا _ گفتم که پادشاهی را در مقابل نبودن پدرم نمی خواهم ... چرا ؟

پریساتیس دستانش را قاب صورت دارا کرد و چشمان زیبای افسونگرش پر اشک شد :

_ دارا ، آرتان باید تقاص این همه بی مهری به من را می داد . درست است مقامش برایم مهم بود ولیکن دوستش داشتم ! ... پسم زد ... اگر به راستی آنگونه که می گفت دوستم داشت پسم نمی زد ، مانند فرهاد کوه کن ، من را شیفته عشق خود می کرد نه اینکه تنفر را در وجودم زنده کند ... دارا ؟! من مادر تو هستم ... شورا برای توطئه مرگ پدرت ، حکم مرگم را از زبان تو می خواهند ... تو این حکم را نده ! .. خود جانم را می ستانم ولیکن تو دستورش را نده ...

دارا چشمانش را بست دو قطره اشک از بین پلک های بهم فشرده اش روی گونه اش چکید . چه می شنید ! باید حکم مرگ مادرش را صادر می کرد و مادرش راضی به خودکشی بود ... پریساتیس بهت زده سکوت کرد و نگاه اش رد اشک های دارا را گرفت و به چانه لرزانش رسید . چشمان بی ماندش را به چشمان خاص دارا دوخت و منتظر ماند . دارا با صدای خش داری به زحمت زمزمه کرد :

_ بالاتر از ملکه بیست و هشت کشور مقام دیگری برای یک بانو نیست مادر ! این قدرت طلبی تا به کجا ؟!

به زحمت در مقابل لجاجت پریساتیس که می خواست او را نزد خود نگه دارد به او پشت کرد . پریساتیس مانع اش شد . صورتش را بین دو دستش گرفت و به سختی طرف خودش بازگرداند و به چشمان بسته دارا و لب های لرزانی که روی هم فشار می داد خیره شد و گفت :

_ دارا ، دارا ... دارا نرو ... به من پشت نکن ... اگر تو را هم از دست بدهم دیگر هیچ نخواهم داشت .

دارا با چشمان بسته پر حرص زمزمه کرد :

__ یک عمر است که همه چیز را باخته ای مادر !

دستان مادرش را گرفت و از صورتش باز کرد و رفت ...

به جای پدرش این بار او آرتیمیس را به پیاده روی شبانه برد و به اتاقش رساند ... چقدر به خاطر کار مادرش از او عذر خواهی و دلجویی کرد ولی باز هم آرزوهایش بر باد رفته بود و این چیزی بود که دارا به خوبی درک می کرد ...

در سکوت و تاریکی تالار قدم می زد . آرام قدم هایش مقابل تخت پدرش ایستاد . دستانش را پشتش بهم قلاب کرد و به تخت چشم دوخت ... چگونه باید روی آن می نشست و پدرش را به یاد نمی آورد ...

نور خیره کننده ای از جام تابید ... آرام سرش را به طرف جام چرخاند و به طرفش رفت . به آب مهتابی جام خیره شد ... مادرش را دید ! ... روی تختش نشسته بود و مانند تمام عمرش لباس آرتان را بین انگشتانش مقابل لب و بینی اش گرفته بود و آرام بو می کشید . اشک کاسه چشمان درشتش را که به زمین پیش پایش دوخته شده بود ، پر از اشک کرد . اشک از چشمانش آرام روی گونه اش راه باز کرد ... لباس دارا را با دست دیگر گرفت و به آغوش کشید ... گریه اش شدت گرفت ... حرف هایش را همراه با گریه هایش شنید :

__ پوزش آرتان ، ندانستم چه شد ... آرتیمیس را در آغوش دیدم و دیوانه شدم ... گفتمی که بعد از ازدواجمان تمام دوری ها را جبران می کنی ... نتوانستی ! ... دورتر شدیم ... کاش زمان در شب وصالمان می ایستاد و تو تا ابد تنها مال من می بودی ... هرگز نگفتم که پدرم من را با سیاست آشنا کرد ، او بود که می خواست من به بالاترین جایگاه برسم و هوس قدرت و فرمانروایی را در وجودم بیشتر کرد ... نمی خواستم بگویم بخاطر بودن او مجبور شدم اینگونه از جایگاه و مقام تو ستایش کنم و بگویم که این جایگاه برای من ارزشمند است نه خود تو ! ... نمی خواستم از پدری که به یک سال پس از آن اعتراف ابلهانه مُرد ، بد بگویم و دل چرکین باشی !! ... می خواستم او را پیرمرد خردمندی بدانی که صلاح تو را می خواست ... هرچه بود پدرم بود و ... دوستش داشتم ...

نگاه اش به جام آبی که کنار غذای دست نخورده اش بود چرخید . بطری کوچکی را از پستوهای جعبه اش بیرون کشید و با مکث کوتاهی ادامه داد :

__ می دانم من را می بینی آرتان ! ... می دانم در جهان ایزدمن از همه چیز آگاه شدی ... ببین ! می خواهم این جام زهر را تا آخرین جرعه بنوشم ، تا بدانم از سر حسادتم به عشقی که سهم من بود و تو سخاوتمندانه به دیگری دادی ... چه دردی کشیدی ؟! می خواهم همان درد تو را من هم بکشم !

قطره اشکی درون جام چکید و دارا ناباور صدای پدرش را شنید !

__ پریساتیس من !!!

دارا بهت زده سر بلند کرد و به مقابلش که هیچ کسی نبود چشم دوخت . باز صدای لرزان پدرش را شنید !

_ نگذار دارا !!!

دارا بهت زده زیر لب "پدر" گفت که همزمان شد با داد آرتان :

_ برو دارا !!!

دارا با همه سرعت به طرف قصر مادرش دوید . با تمام وجود داد میزد :

_ ندیمه ها مادرم به شما نیاز دارد .

همه متعجب به هم نگاه می کردند ، برای باز دوم و سوم همه ندیمه هایی که جلوتر و عقب تر از دارا بودند به طرف اتاق پریساتیس دویدند . اشک در چشمان دارا حلقه زد ... صدای مادرش لرزان در گوشش طنین انداخت " اگر تو را هم از دست بدهم دیگر هیچ نخواهم داشت " ... روزی را به یاد آورد که پدرش از بحث و جدل با او قلبش گرفته بود ... اشک چشمان مادرش و محبت بی سابقه اش به پدرش که همه را سردرگم کرد ... باور نمی کرد که مادرش یک عمر این ننگ را به دوش کشیده که کسی از پدر قدرت طلبش بد نگویید ! ... سرعتش را بیشتر کرد ، با اینکه می دانست این تلاش ها بیهوده است ! ... تا رسیدن به قصر مادرش و بعد اتاقش دو ساعت زمان می خواست و پریساتیس ریتون آغشته به زهر را به لب می برد .

کسی را در کنار خود دید که همپایش می دود . با دیدن آرا ، نامزد ساینه متعجب شد . آرا دست دارا را گرفت و در کسری از ثانیه در اتاق پریساتیس ظاهر شد . پریساتیس که جام در یک سانتی لب هایش بود با دیدن غیر منتظره آنها شوکه شد و جام از دستش افتاد . دارا با همه دلنگی پریساتیس را در آغوش گرفت . برای فرو رفتن بیشتر در آغوش مادرش کمی سر و شانه هایش را خم کرد ... پریساتیس آرام و بهت زده دستش را دور کمر دارا حلقه کرد و آرام گفت :

_ چه شده دارا ؟!

دارا با صدای دو رنگه و گرفته ای گفت :

_ چرا آزارم می دهید مادر ؟! گمان می کنید با مرگتان آسوده خواهم بود . همه چیز را در جام جهان نما دیدم ... دیگر این کار را نکنید مادر ، دیدن مرگ شما به اندازه مرگ پدر برایم سنگین است ...

لب های پریساتیس آرام لرزید و با گریه آرامی ، سرش را به سر دارا چسباند و آرام به چپ و راست تکان خورد ... چقدر سپاس گذار جام بود که دارا را با او یکدل کرده بود . ولی هزار افسوس خورد که چرا جام این حقایق را به آرتان هم نشان نداده بود .

شیددخت در اتفاقی که در کاخ پارسه به آنها داده بودند ، مدام از طرفی به طرف دیگر می رفت . آراستی در سکوت به شیددخت و خودخوری هایش چشم داشت . بالاخره لب باز کرد :

_ آرام باش شیددخت .

همین حرف مانند کبریتی به انبار کاه بود . مقابل آراستی که لبه تخت خواب نشسته بود ایستاد . سعی کرد صدایش از اتاقشان بیرون نرود :

_ چگونه آراستی ؟ چگونه آرام باشم ؟ ... هزاران بار گفتم پس از آن رو سیاهی که ساینا به بار آورد ، لایق ولیعهدی نیست . تو چه گفتی ؟! هر بار سخن ات یک چیز بود ...
آراستی ادامه حرف شیددخت را آرام با حسی خاص کامل کرد :

_ هنوز هم می گویم ! ساینا دختر بی همتایی است ، دختر من پاک تر از آب چشمه های سرزمین آرتاباز است .
شیددخت خودش را بی حال روی تخت نشست و با شانه های افتاده زمزمه کرد :
_ چرا اینقدر مطمئن هستی آراستی ؟! ... دخترمان تاریکی را برگزید ...

آراستی دستش را دور کمر شیددخت که کنارش نشسته بود و اشک از چشمانش می جوشید انداخت و خیره در چشمان شیددخت با شوق گفت :

_ دختر من از جنس آتش است شیددخت ، خود نور !

شیددخت با اشک و لب هایی لرزان گفت :

_ اهرمن هم از جنس آتش بود ...

_ شاه بانو ؟!

آرام سرش را به طرفش چرخاند و از روی شانه به کوهیار چشم دوخت . شاه بانو ؟! به معنی همسر دارا ، به معنی ملکه ایران پهناور و بی انتها ، به معنی ... نبودن آرتان مهربان و مقتدر ...

کوهیار _ بنا به دستور تان سپاه آزرین اطراف چادرهای استراحتگاه سپاه را نگهبانی می دهند . همه چیز در آرامش است .

تیدا _ همیشه از آرامشی که در زندگی ام دیدم ، بیش از آشوب هایش ترسیدم ...

سکوت کرد و کوهیار هم بی حرف سر به زیر انداخت ، با نفس عمیقی به طرف کوهیار چرخید و گفت :

_ جناب آزرین کجاست ؟

کوهیار _ پس از سرکشی به نگهبانان و اطمینان از امنیت ، در چادر استراحتگاهشان هستند .

تیدا _ سپاس کوهیار ، می توانی بروی .

کوهیار به احترام مشت به سینه کوبید و همین که چند قدم عقب عقب از تیدا دور شد . گوس (طبل) و شیپور خطر به صدا درآمد و همزمان صدای داد و فریادها بلند شد . تیدا با همه سرعت به همراه کوهیار از چادر استراحتگاه اش بیرون زد . به لشگر اهرمن و غول های بزرگی که در سپاهش داشت و همه چیز در زیر پایشان خُرد می شد چشم دوخت . آتشی که به چادرهایشان کشیده بودند شب را مانند روز روشن کرده بود ... انعکاس آتش در چشمان تیدا نشست . مبهوت غول های بزرگ و ویرانی هایی که به بار می آوردند بود . سربازانی که با تن آتش گرفته ، از طرفی به طرف دیگر می دویدند . ابروهایش درهم رفت . تا به کی باید همیشه پا پس می کشید ؟! تا به کی باید همیشه نظاره گر می بود ؟!

شکوه و سپیدی اُزیرن را از گوشه چشم دید . نگاه اش را به او دوخت که در بین درگاه چادر استراحتگاه اش ایستاده . چشمان سرخ از خشم و لب های پر حرصی که روی هم می فشرد را از نظر گذراند . آرام نگاه اش را از چشمان خونبار و درخشش خاص لحظات خشمش ، به پنجه های پهن و قویش که هر لحظه بیشتر در زمین فرو می رفت رساند . اُزیرن سنگینی نگاه تیدا را حس کرد و نگاه اش را به او دوخت ... لبخندی که با نگرانی روی لب های تیدا نشست دلش را لرزاند . بدون چشم برداشتن از چشمان نگران تیدا که چشمان نگران آشا را به یادش می آورد به احترام سر خم کرد و با یک جهش در آسمان به پرواز درآمد .

تیدا شمشیرش را از غلاف کمرش بیرون کشید و به دل دشمنش دوید . همین شجاعت ، امید را در دل سربازانش هزار برابر کرد . با دیدن غول بزرگی که در حال خسارت زدن به سازه های جنگیشان بود طنابی را حلقه کرد و بالای سرش چرخاند و به طرف غول پرتاب کرد . طناب به زره پشتش گیر کرد . بدون تعلل از طناب بالا کشید و روی پشتش سوار شد . با حس حضورش توسط غول و تکان تن اش ، تیدا از زره غول آویزان شد و شمشیرش به پایین افتاد ، بازویش به زره غول برخورد کرد و خراش عمیقی برداشت . ابروهایش از درد جمع شد و همین که فشار دستانش که طناب را گرفته بود کم شد و ناامید از نگه داشتن طناب بود ، اُزیرن را دید که در ذهنش نجوا کرد :

_ تنها بخواه که یاری ات کنم ، در چشم برهم زدنی کنارت خواهم بود .

تیدا با درد طاقت فرسایی که تحمل می کرد در چشمان اُزیرن خیره ماند . با مکث کوتاهی لب هایش را محکم و پر حرص روی هم فشار داد و سر برگرداند ، تا به کی باید چشم امید به کمک دیگران می داشت ؟! ... با دست سالمش خود را کمی بالا کشید . دیوی از سپاه ارژنگ ، نیزه بزرگ و بلندش را به طرف تیدا پرتاب کرد . تیدا طناب را با دست چپ دور دستش محکم کرد ، در هوا به پرواز درآمد و نیزه را در هوا قاپید . غول که از حضور و سمجی تیدا عصبی شده بود دستانش را برای گرفتن تیدا در هوا تکان داد و تیدا هربار به شکل ماهرانه ای از دستش فرار می کرد . به سختی خودش را روی پشت دیو رساند و نیزه را با تمام قدرت در سر دیو فرو کرد . صدای زانو زدن دیو و بعد زمین افتادنش ، نگاه بیشتر جنگجویان را به تیدایی که با چرخش زیبایی از روی تنه

دیو پاهایش را به زمین رساند جلب کرد . پارسیان از بودن و قدرت تیدا به وجد آمدند و همپیمانان اهرمن از حضورش به وحشت افتادند .

تیدا در حالی که نفس نفس می زد به اُزیرن که با لبخند پر افتخاری به او در آسمان ثابت ایستاده بود لبخند زد ... با فرو رفتن نیزه ای که در سینه اُزیرن فرو رفت و به زمین افتادنش ... لبخند ماسیده شده روی لب هایش جمع و جمع تر شد . با تمام سرعت بدون چشم برداشتن از چشمان اُزیرن به طرفش دوید . کسانی که مقابلش می ایستادند را بی وقفه و با مهارت شمشیرزنی اش از پا در می آورد و باز راه اش را به طرف اُزیرن پیش می گرفت .

محافظان گارد طلایی روی سر مهاجمانی که دور اُزیرن حلقه زده بودند فرود آمدند و حصار دور اُزیرن را در هم کوبیدند و هر لحظه مهاجمان را از اُزیرن دور می کردند . تیدا مقابل اُزیرن زانو زد . رد نگاه خیره اش را گرفت و در میان مردان و زنان جنگویی که دلیرانه می جنگیدند یا زخمی می شدند و پیکرهایی که بی جان روی زمین می افتادند ، ساینه را دید ... روی ارابه ای میان سپاه اهرمن ، مقتدر ایستاده بود و به آنها چشم دوخته بود ... دیدنش حس ناشناخته ای به قلب تیدا می داد ... ساینایی که با تمامی اعتمادی که به او داشت ، پسرش را با ناجوانمردی تمام از او گرفته بود . لب هایش هر لحظه بیشتر محکم و پر حرص روی هم فشرده می شد و چشمان ساینه پُر معناتر از پیش ... در پس نگاه خیره اش حرفی داشت و حرص چشمان تیدا مانع دیدنش می شد !

تیدا به سختی نگاه اش را از او گرفت به اُزیرن که بخاطر از دست دادن خون بی حال شده بود چشم دوخت . ترس و نگرانی یکجا به قلبش سرازیر شد . با تمام سرعت جام عصاره آتش را به دهان اُزیرن نزدیک کرد و همه آن را با تمام مخالفت اُزیرن به خوردش داد . اُزیرن به زحمت زمزمه کرد :

_ چه کردی تیدا !

اشک در چشمان تیدا حلقه بست . هنوز هم زخم اُزیرن بهبود پیدا نکرده بود . خون روی نیزه ای که به تن اُزیرن فرو رفته بود آرام مثل دودی سیاه به هوا رفت ! یقین پیدا کرد که نیزه از جنس خنجر آتش بوده که زخم اُزیرن دردناک و جوش نخوردنی است ... می دانست اُزیرن با نبودن آشا دلیلی برای زنده بودن نمی بیند و باز او می ماند و عزیزی که به خاطرات تلخ و شیرین صفحات کتاب زندگی اش اضافه می شود . آرام و پر درد زمزمه کرد :

_ درد زخمم تحمل شدنی نیست ...

دلش از دروغی که مجبور به گفتنش شده بود به درد آمد ... درد داشت ولی قصدش چیز دیگری بود ! ... ادامه داد :

_ می دانم جسارت محض است ولیکن ... از قدرت شفا دهی ات برایم استفاده می کنی ؟

لبخند بی جانی روی لب اُزیرن نقش بست و با اینکه حال چندان مساعدی نداشت پنجه های بزرگ و قوی اش را روی بازوی تیدا گذاشت . همین که نور زرین و گرمی از دستش به بازوی تیدا رسید ، تیدا دستش را روی دست اُزیرن گذاشت و نیرویش را به وسیله لایه محافظ اش به خودش باز پس داد ... زخم اُزیرن کم کم بهبود پیدا کرد ...

آزیرن چشمان بهت زده اش از چشمان تیدا که تنها به زخم او متمرکز بود جدا نمی شد . با زمزمه اش ، تیدا نگاه اش را به چشمان کهکشانی اش رساند :

_ هیچ کس نمی تواند زخم من و موجودات اساطیری را مداوا کند ! ... چگونه ؟!

تیدا لبخندی زد و دستش را روی پنجه آزیرن فشار خفیفی داد و گفت :

_ لایه محافظ راز من است .

با لبخند ادامه داد :

_ اگر بشود نام راز بر آن گذاشت !

آرام و ریز خندید ، آزیرن در برابر خنده آسوده و بی خیال تیدا لبخند زد ... پنجه اش را روی بازوی تیدا گذاشت و با قدرتش زخمش را مداوا کرد . با صدای ساینای نگاهشان به او جلب شد که همه را به عقب نشینی کردن دعوت می کرد ...

روبینا مقابل آتش نشسته و بدون پلک زدن به آتش خیره بود ، آنقدر درگیر افکار درهم و برهمش بود که حضور و نشستن تیدا را در کنارش حس نکرد . تیدا خیره به نیمرخ متفکر روبینا آرام لب باز کرد :

_ خوبی ؟!

روبینا بدون کوچکترین تکانی آرام گفت :

_ برای پدرم نگرانم .

اشک در چشمانش حلقه زد و با صدا و لب های لرزانی ادامه داد :

_ هیچ کس نگران پدرم نشد ... هیچکس نگفت او کجاست ...

تیدا _ پیدایش می کنم روبینا ... اگر حرفی درباره اش نزدیم دلیل بر این نیست که فراموشش کردیم ... آنقدر اتفاقات پشت سر هم بود و هولناک که ... زمانی برای اندیشیدن نداشتیم . هیچکس پدر تو را مقصر نمی داند . او را برای اثبات پاکی اش می یابم .

روبینا با لب های لرزان از بغض و چشمانی که از اشک لبریز بود به اجبار به تایید سر تکان داد ... تیدا دستانش را دور شانه روبینا انداخت و او را به آغوش کشید ... همین باعث شکستن بی صدای بغضش شد ...

با سیلی محکم اوتانا به زمین افتاد . حس و رد خون گرم را از گوشه لب هایش حس کرد . چیزی درون قلبش لرزید . پدر و مادرش را به یاد آورد که هنگام زمین خوردنش اولین کسانی بودند که سراسیمه به طرفش می دویدند .. تمریناتی که به همراه برادرش آریامنش گذرانده بود ... خاطراتش با دوستانش ...

کشیده شدن وحشیانه موهای بلند و زیبایش توسط اوتانا ، فرصت یادآوری را از او گرفت . محکم در چشمان خونین اوتانا خیره ماند . اوتانایی که به خاطر رد پیشنهادش اینگونه آشفته بود نه عقب نشینی سپاه ! ... چشمانش را به اهرمن رساند ... چه چیز را به چه بخشیده بود ... ارزشش را داشت ؟!

تا به کی باید زیر دست اوتانا برای کاری که حقیقت محض بود از مرد کثیفی چون او کتک می خورد ؟! ... با تمام حرص ، غافلگیرانه به پشت پای اوتانا زد و به پشت او را محکم به زمین زد . با نفس های سریع و نامنظم زانویش روی سینه و شمشیرش را زیر گلویش گذاشت ... چقدر دوست داشت سرش را از تنش جدا کند !

با صدای دستوری اهرمن به اجبار کنار کشید :

_ کافی است .

ساینا نفس زنان رو به اهرمن توضیح داد :

_ مجبور شدم به عقب نشینی سرورم ، وگرنه کل سپاه را از دست می دادیم ... امپراطور آزرین سپاه گارد طلایی اش را به میدان رزم آورده ، آبدوس و سپاهیان هم تیدا را همراهی می کنند ... می دانم نباید از دشمنم ستایش کنم و تنها در برابر شما به این واقعیت اعتراف می کنم که ... پارسیان شکست ناپذیرند مگر اینکه ... بزرگترین ضربه ها را به آنان بزنیم !

اهرمن _ می دانم ! ... این را هم می دانم اسطوره های پارس در اوج اندوه به جای ناتوان شدن قدرتمند تر از پیش می شوند ! چرا که به جای پناه آوردن به من ، به ایزد پناه می برند ...

دستان اهرمن محکم مشت شد . کاش می شد و توان آن را داشت که یک روز تمام اسطوره ها را از خاک پارس بر می داشت ! ... ساینا با حرص نگاه اش را از قیافه اوتانا گرفت و دلخور رو به اهرمن ادامه داد :

_ پس چرا مقابل زبان درازی اوتانا را نگرفتید سرورم ؟!

اهرمن آرام از روی تخت امپراطوری اش بلند شد و در کسری از ثانیه مقابل ساینا ایستاد . بعد مکث کوتاهی در چشمان دلخور ساینا سرش را کمی به طرف اوتانا که به آنها خیره بود چرخاند و گفت :

_ از جلوی چشمانم دور شو ...

اوتانا با حرص نگاه اش را از ساینا و گرفت و در حالی که لباسش را از گرد و خاک پاک می کرد رفت . اهرمن به چهره زیبای ساینا خیره شد . آرام دستش را روی موهای طلایی ساینا که یادآور نور و روشنایی سرزمینش بود کشید و خیره به چشمان سبز بی ماندنش گفت :

__ هنوز نسبت به تو دو دلم ساینای زیبای من !

ساینا __ هرچه امر کردید انجام دادم ... مردم سرزمینم را کشتم ، پدر ایران را کشتم ، به سرزمین و تمامی دوستانم پشت کردم ، آتش به جان آریابد کشیدم ... پسر صمیمی ترین دوستم را به شما پیشکش کردم !

مکت کوتاهی کرد . وقتی سکوت اهرمن را دید زمزمه کرد :

__ بازهم کافی نیست !؟

اهرمن __ امشب را با اوتانا به سحر می رسانی !

ساینا بهت زده با چشمان زیبای سبز لاجوردی اش به سیاهی درون کلاه ردای اهرمن که نماد صورتش بود خیره ماند . ناباور زمزمه کرد :

__ من پارسی ام سرورم ! این در شأن و شخصیت یک پارسی نجیب زاده نیست که بدون هیچ پیوندی با مردی باشد!

اهرمن میان حرفش پرید :

__ من گفتم یک مرد !!!؟؟ ... برای شروع امشب را با اوتانا باش ، در این کار مهارت بسیار دارد !

روح از تن ساینا به تمام معنا پر کشید ... این برای یک پارسی اوج پستی و حقارت بود . اگر پدر و مادرش می شنیدند ، اگر آرا می شنید ... اهرمن با دقت تمام حالات ساینا را از نظر گذراند ، ادامه داد :

__ مگر تو بنده من نیستی ؟! مگر من خدای تو نیستم ؟! ... این شیوه و راه من است ! بنده من باید به دستوراتم گردن بنهد ! ... جز این است ؟!

ساینا سکوت کرد و سر به زیر انداخت ... لب هایش از بغضی که به شدت سعی در مهارش را داشت آرام و نامحسوس لرزید ... خدایی که پستی و حقارت روح و تن بنده اش را می خواست خدا نبود ! ... لایق خدایی هم نبود ! ... درون چه منجلابی افتاده بود ... هرگز به این مورد فکر نکرده بود ... اهرمن به او پشت کرد و به طرف پنجره سنگی اتاق قصرش که در دل کوه نقش بسته بود رفت و گفت :

__ گیجم می کنی ساینا ! ... همین است که می گویم نمی توانم به تو اعتماد کنم ! ... یک بار از تیدا شکست خوردم و نمی خواهم بار دگر طعم شکست را بچشم ...

ساینا با تردید و دستانی یخ کرده از حرفی که می خواست به لب بیاورد گفت :

__ باشد ! ولیکن نه با اوتانا ! ... از او متنفرم ...

اهرمن از روی شانه به او چشم دوخت و طعنه زد :

_ دوست داری آرا را برایت به اینجا بیاورم ؟؟؟!!!

ساینا با چشمانی براق از اشک ، نگاه اش را از اهرمن نگرفت . با آمدن نام آرا بغض گلویش را به زحمت قورت داد ، خاطراتش با آرا از نظرش گذشت . زمان هایی را که با آرا می گذراند ، آرای که با تمام عشقی که به او داشت ، جز گرفتن دستش ، خطایی نکرده بود ! ... زمانی را به یاد آورد که به کوه می رفتند و آرا با تمام ترسی که از ارتفاع داشت همیشه همراهی اش می کرد ... وقتی که سنگ زیر پایش لغزید و به پایین سر خورد ، دستان مطمئن آرا بود که دو طرف کمرش ثابت شد و از افتادنش جلوگیری کرده بود . صدای لرزانش که به خاطر ترسش از ارتفاع و افتادن او شدت گرفته بود ، به او دلگرمی داده بود که " مراقبت هستم " ... تکه هایی از بحث آن شب را به خاطر آورد که تیدا اشاره کرده بود دعوایشان را شنیده ...

" آرا _ سوگند ساینا ، اگر به جهنم پا بگذاری برای باز پس گرفتنت خواهیم آمد . به خاطر عشقم به تو ...

وقتی نرمشی در حرکات و چهره ساینا ندید باز ادامه داد :

_ تو را به ایزد ساینا ... اهرمن شکوه و پاکی ات را نمی خواهد و من همین شکوه تو را خواستارم .

بازوهایش را از دستان آرا بیرون کشید . در چشمان نگران و مهربانش پر خشم خیره شد و جوابش به او :

_ به خودم مربوط است آرا ، من انتخابم را کرده ام ، تو که هستی جز یک دوست !

دلخوری در چشمان آرا باز هم قلبش را لرزاند :

_ به راستی ؟! ... پس چرا نگاهمان این را نمی گوید ؟!

شب آتش سوزی را به یاد آورد . زمانی که برای نجات کوروش ، آرا او را به ستون کوبید ولی به ثانیه نکشیده بود که با تمام نگرانی کنارش ظاهر شد ، تنش را در آغوش کشید و با چشمانی پر از نگرانی به چشمانش خیره شد ... موهای طلایی اش که در دستان مهربانش ، آرام عقب کشیده و انگشت شست اش که آرام روی گونه اش کشیده شد . صدای گرفته اش :

_ پوزش نمی خواستم ...

حرفش به اتمام نرسیده بود که آرا را به ستون کوبید و زمانی که به خودش می پیچید با مشعل بزرگ آتش ، کوروش را از آغوش آریابد گرفت و رفت ... "

با صدای اهرمن به او چشم دوخت :

_ هنوز در انتظارم !

کلمات در ذهنش کنار هم قرار نمی گرفت ... زمانی که به آرا دلداده بود ، قسم یاد کرده بود که شکوه و لمس تنش تنها مختص دستان و وجود آرا است و اینک ... باید چه می گفت ؟! ... جوابش حکم سرپیچی از اهرمن بود و اهرمن ساده نمی گذشت ... ولی او باید ساده از خودش می گذشت ؟! ... به چه قیمتی ؟!

به زحمت و سختی به زبان آورد :

_ امر ... امر_ شماست سرورم !!!!

گارد جاویدان سپاهی بود که هرگز پایتخت را ترک نمی کرد . چرا که گارد محافظ سلطنتی محسوب می شد و مدافع قصر و پایتخت ... که در زمان جنگ از سقوط پایتخت و امپراطور جلوگیری کنند . سورنا هم به دلیل فرمانده گارد جاویدان ، مجبور به ماندن و محافظت از پایتخت بود . یوتاب هم به دستور تیدا در کنار سورنا ماند . خودش از همان اول از دارا دور بود و نمی خواست دیگری هم درد او را بچشد .

موعد تولد کودک آرتیمیس رسیده بود . سورنا و یوتاب ، آرشین ، یوشیتا ، سوگند ، آماستریس ، آریافر ، آرشان ، آرشام ، آراد همه پشت درِ اتاق آرتیمیس ایستاده بودند .

آرتیمیس در وضعیت بدی به سر می برد و درد بسیاری را تحمل می کرد . چرا که با تمام تلاش حکیمان کودک به دنیا نمی آمد ! دارا مدام پشت در اتاق رژه می رفت . صدای جیغ هایی که آرتیمیس سعی می کرد زیاد اوج نگیرد دارا را عصبی تر از پیش کرده بود . آرتیمیسی که زخم شمشیرها خم به ابرویش نیاورده بود بی شک درد غیر قابل وصفی را متحمل می شد که اینگونه زجه می زد ... بالاخره دارا تاب و توانش را از دست داد ، داد زد :

_ نمی فهمم چه می گوئید ، این امپراطوری بزرگ حکیمان کارآمد ندارد که مدام نام آبتین را به زبان می آوردید ؟!

حکیم _ پوزش سرورم حال بانو آرتیمیس از توان ما خارج است و تنها حکیم بزرگ پارس ، جناب آبتین در تمام دوران بارداری ایشان بوده اند . برای همین می گوییم وجود پزشک مخصوصشان لازم است . تا کودک بانو با شرایط خاص و تنش ها و ناتوانی که از مرگ امپراطور متحمل شده اند ، به سلامت به دنیا بیاید .

دارا عصبی داد زد :

_ سوگند به تمام نیاکانم اگر اتفاقی برای بانو و فرزندش بی افتد از تک تک شما نخواهم گذشت !

حکیمان از سر ترس و اجبار سر به زیر ، به هم نیم نگاهی انداختند . آرشان که سرد و گرم چشیده و خونسردی ذاتی داشت . آرام و خونسرد در گوش دارا زمزمه کرد :

_ آرام پسرم ... می دانم در شرایط آرامی بر تخت شاهنشاهی ننشسته ای ... می دانم زندگی ات آنگونه که انتظار داشته ای پیش نرفته است ، می دانم درد دوری از همسر و فرزندت تو را به این جنون کشانده ولیکن ... در هر

شرایطی به یاد آور که در جایگاه چه بزرگانی ایستاده ای و درست تصمیم بگیر ... اندیشه را حکمران روح و تنت کن تا ایزد چشم خیر را از تو بر ندارد ... تو قدرت را در دستان حکیمان می بینی یا در دستان ایزد؟!

دارا سکوت کرد ... معلوم بود که ایزد ... ولی انگار با کمی فکر ، حرفش از سر عصبانیت جایی را برای خدایش در نظر نگرفته بود ! ... آرشان با همان آرامش رو به حکیمان گفت :

_ می دانیم دستان شفا بخش اهورمزدا روی دستان حکیمان است ، جان شما در امان است ... داخل اتاق شوید و هرچه از دستان برمی آید انجام دهید . ما هم به درگاه ایزد سلامتی آن دو را خواستاریم .

زمزمه کرد :

_ هرچه ایزد امر کند ، خواهیم پذیرفت .

حکیمان به احترام سر خم کردند . یوتاب بهت زده بازوی سورنا را گرفت و کشید ، سورنا چشمان متفکر و کوچک شده اش را از آرشان گرفت و به صورت یوتاب و بعد به جایی که با چشمان گرد شده خیره بود رساند . در کمال ناباوری آبتین را در اوج سلامت و زیبایی دید که آرام و باوقار همیشگی به طرفشان قدم بر می داشت ! همه نگاه ها یکی پس از دیگری روی چهره آبتین خیره ماند . آبتین با چهره ای سرد و بی احساس تنها به در اتاق خیره بود . با رسیدن به دارا و عموهایش که پشتش ایستاده بودند به احترام سر خم کرد و بدون هیچ حرفی به طرف در اتاق رفت ... دارا بهت زده پرسید :

_ نمی خواهید بگویید تمام این مدت کجا بودید ؟!

آبتین دست روی دستگیره اتاق ایستاد و گفت :

_ خیر سرورم ! ... نه زمان دارم نه ... اجازه گفتن !!!

مدت کوتاهی از داخل شدن آبتین به اتاق نگذشته بود که تمام کسانی که در اتاق بانو بودند به دستور آبتین بیرون رانده شدند !!!

قلبش بیش از پیش فشرده شد ولی هنوز هم به دستور اهرمن به طرف اتاق اوتانای بی همه چیز پیش می رفت ! ... چه می کرد ؟! .. اشک چشمانش را سوزاند ، با پشت دست پششان زد ... بس بود هرچه برای تنها دارایی اش اشک ریخته بود ... دستانش نرسیده به دستگیره درِ اتاق اوتانا مشت شد ...

صدایی در ذهنش نجوا کرد :

_ هنوز راه برگشت هست ساین ، بخواه ... تنها از این اتاق نفرین شده رد شو !

اشک دیدش را تار کرد . هیچ راهی نبود ! ... دستش دستگیره را پایین کشید و داخل شد ! ... اوتانا را با لبخند مسخره و مضحک روی تخت از گوشه چشم دید . بدون کوچک ترین اهمیتی به او مقابل پنجره ایستاد و دست روی لبه سنگی پنجره قصر اهرمن که در دل کوه کنده شده بود ، هوای خنک را به ریه هایش کشید . صدای حرکت اوتانا که در کسری از ثانیه پشتش ایستاد را شنید . چشمانش ناامید روی هم افتاد . با لمس لب های اوتانا روی گردنش چشمانش را باز کرد ... لب و دندانش محکم و پُر حرص روی هم فشرده شد ، دستانش لبه سنگی پنجره را محکم فشار داد ... کاش راه برگشتی بود !

دستان اوتانا آرام روی شکمش کشیده شد . محکم پشش زد . اوتانا او را به طرف خودش برگرداند و محکم به دیوار کوبید ... او را بین دیوار و تنش محسوس کرد ... راه تقلا نداشت ... هنوز هم نمی توانست خودش را با بودن با اوتانا راضی کند ، بیشتر ترس و تنفر در وجودش ریشه می کرد تا حس همراهی ... همیشه آرای مهربان و با احساس را با آن چهره زیبایش تصور کرده بود و حالا ...

اوتانا سرش را به فاصله کمی از صورت ساینه نگه داشت و به صورتش خیر شد . نگاه حریصش به لب هایش دوخته شد و زمزمه کرد :

_ ارباب سیاه می داند لباس سپید به تن داری ؟؟؟!!

ردای سپید و زیبایش را از روی شانه هایش پایین کشید و ادامه داد :

_ می دانستی زیبایی ات آنچنان در میان جنیان پیچیده که همه امپراطوران و شاهزاده های جنیان در پی دیدن تو هستند و من ... تو را با این فاصله لمس می کنم ...

ساینه پُر حرص زمزمه کرد :

_ قلبم از تنفر به تو لبریز است ، انتظار همراهی از من نداشته باش .

اوتانا لبخند کریحش را نشان داد و گفت :

_ برایم مهم نیست ، خودت آسیب می بینی !

ساینه بغض سنگین گلایش را پایین داد ... هنوز هم بودن بغض را در گلایش بدون کمترین تغییری حس می کرد ... صورت اوتانا نزدیک صورتش شد ، سرش را به طرف دیگر برگرداند و دستانش لباس اوتانا را پُر حرص درون مشتش فشرد . چشمانش را محکم روی هم فشار داد ، کاش می شد از دستش خلاص شود ... چرا خدا به دادش نمی رسید ؟! ... بوسه های اوتانا روی گردنش بغض گلایش را هر لحظه سنگین تر می کرد ... به نا امیدی رسیده بود که سنگینی و فشار تن اوتانا از او دور و راه نفس کشیدنش باز شد . چشمانش را باز کرد و با دیدن آرا که سرِ کنده شده ی اوتانا را در دست داشت و با نفس های سریع و نامنظم از خشم بی نهایتش به او چشم داشت ، روح از تن اش پُر کشید .

به زحمت زمزمه کرد :

_ آرا؟؟؟؟

آرا سر اوتانا را به کناری انداخت و با همه سرعت به طرف ساینه رفت . دست چپ اش را روی گلوی ساینه گذاشت و تنه اش را محکم به دیوار پشت سرش کوبید . تمام تنش از خشم لرزش محسوسی داشت ، چشمانش از قرمزی جای بوسه های اوتانا به چشمان سبز و زیبای ساینه رسید . با حرصی که در صدای بم و گرفته اش موج می زد زمزمه کرد :

_ چرا ساینه !؟ ... من که دوست داشتم ، من که به همه گفتم تو پاک ترین موجودی هستی که می شناسم ، در مقابل شورای جنیان سرزمین آرتاباز ایستادم ، از مادر و پدرت دفاع کردم که بر سر پاکی ات سوگند یاد می کردند ... ایمان داشتم ...

حرفش را خورد . نمی توانست بیشتر از این ادامه دهد ... صورت ساینه از کمبود اکسیژن به کبودی می زد . دستانش آرام روی مچ دستان آرا نشست و دو قطره اشک از چشمانش چکید . آرا دستش را از روی گلوی ساینه برداشت و با کف دست راست اش محکم به دیوار کنار سر ساینه کوبید و همزمان با همه وجودش داد زد . آرام مقابل پای ساینه زانو زد و روی ساق پاهایش نشست . بغضش بی صدا شکست و شانه هایش آرام لرزید ... ساینه دستش را آرام روی گلویش کشید و با لب های لرزانی خیره به حال ویران آرا زمزمه کرد :

_ برو آرا ، سربازان اینک می آیند ، اگر تو را ببینند زنده نخواهی ماند !

آرا با چشمان پر اشک به ردای پاکی ساینه که به زیر پایش افتاده بود ، خیره ماند ... ساینه ردا را با سرعت روی پیراهن آستین حلقه ای اش پوشید و مقابل آرا زانو زد . دستانش را روی بازوهای آرا گذاشت و تکانش داد . چشمان براق از اشک آرا باز روی قرمزی گردن ساینه مکت کرد . صدای سربازان را در راهرو می شنید که با سرعت به طرف اتاق می آمدند . دستانش را دو طرف صورت آرا گذاشت و بالا کشید ، ولی باز هم چشمان آرا از گردنش جدا نمی شد ...

به هیچ عنوان نمی توانست خودش را به دیدن مرگ آرا راضی کند ... با اینکه مرگش را همین چند لحظه پیش به چشم دیده بود ... همان طور که مقابلش زانو زده بود دستانش را دور گردنش حلقه کرد و در چادر تیدا ظاهر شد . آزرین ، ارژنگ ، کوهیار ، رویینا ، آریوبرزن و آبدوس در چادر همراه تیدا دور میز نشسته بودند و آریو نقشه جنگی را به آرامی می گفت . با دیدن ساینه که آرای مبهوت را در آغوش داشت بهت زده به او چشم دوختند .

فضای چادر با نور مشعل ها ، روشنایی زیبا و خاصی داشت . ساینه دو دستش را دو طرف صورت آرا گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و با انگشت شست آرام گونه اش را نوازش کرد ، خیره به چشمان درشت سیاه و بسته اش ، مقابل لب هایش زمزمه کرد :

_ دوستت دارم آرا ! ... می دانم اینک از این سخن که هرگز به زبان نیاوردم خرسند نیستی ... مجبور بودم هستی من ! ... می شنوی آرا ؟! مجبور بودم !

با همه شوقش برای بوسیدن و دلجویی از او ، آرام لب های لرزانش را روی پیشانی آرا گذاشت و برای اولین بار به زحمت لب هایش را به علامت بوسیدن غنچه کرد ... سرش را به طرف صورت بهت زده دوستان قدیمی اش چرخاند و گفت :

_ مراقبش باشید ...

آرا چشمانش را باز کرد که پشش بزند .. حرفی بزند تا او هم دردی که او می کشید را بکشد ... بس بود سکوت ... ولی همین که چشمانش را باز کرد با جای خالی ساینه روبرو شد ...

آب ، به زیبا از بین سنگ چین های طبیعی به درون گودال نچندان گود ریخته می شد . گل های ریز رنگارنگ وحشی محوطه آبشار را به زیبایی در آغوش گرفته بودند . صدای آب ، زیباترین نوایی بود که سکوت جنگل را می شکست . ساینه از میان آب سر بیرون آورد ، با گریه موهای طلایی اش را عقب داد و بی صدا به گریه افتاد . دستانش را با گریه ، هیستریک و عصبی روی گردنش کشید که حس بوسه های نحس اوتانا را از بین ببرد ... ولی این نحسی ، پاک نمی شد ... سرش را به طرف آسمان پُر ستاره بلند کرد ، اشک هایش آرام از انتهای چشمان براقش چکید ... داد زد ... هر بار بیش از پیش ... درد سنگین وجودش آرام نمی شد ... نگاه آرا را یک دم فراموش نمی کرد ، کاش نمی آمد ... همین بغض و گریه اش را بیشتر کرد ... صدای گریه اش با صدای خروش آبشار یکی شد تا کجا باید سکوت می کرد ؟!

در اتاقش ظاهر شد . با چشمان پف کرده و سرخ ... همین که لباسش را با ردای سیاهی تعویض کرد ، لباس سپیدش را درون آتش داخل اتاقش انداخت ، سوختنش را با چشمان براق از اشک و صورتی سرد به نظاره نشست .

با حس حضور شخصی پشت سرش آرام به طرفش چرخید ، با دیدن اهرمن روح از تنش پر کشید . اهرمن بدون اینکه دستش را به او برساند با قدرتش او را محکم به دیوار کوبید ، ساینه به سختی از روی زمین نیم خیز شد . اهرمن در کسری از ثانیه کنارش ظاهر شد و موهای زیبای طلایی اش را در چنگ گرفت و عقب کشید :

_ چرا سر از تن اوتانا جدا ساختی ؟!

اگر سرش را هم از دست می داد آمدن آرا را به هیچ عنوان به اهرمن لو نمی داد . در میان دردی که از اثابت کمرش به دیوار و کشیده شدن موهایش تحمل می کرد به زحمت گفت :

_ گفتم که از او متنفرم ، من را با او در یک مکان تنها نگذارید !

اهرمن ساینا را بلند کرد و محکم به دیوار سنگی چسباند و زمزمه کرد :

_ به همین سادگی ؟! ... میدانی از دستورم سربیزی کردی و من از نافرمانان نخواهم گذشت ؟! می دانی از پلیدی های اوتانا من قدرت زیادی می گرفتم ؟! و تو اینک ، اینگونه توجیه می کنی ؟!

از درد ابروهایش درهم رفت و چشمانش محکم روی هم فشرده شد ... ولی باز هم سکوت کرد ... اهرمن تمام حالاتش را از نظر می گذراند ، آرام دستش را که متشکل از دود سیاه بود روی صورت سپید و لطیف ساینا کشید و ادامه داد :

_ چرا تا اندازه ای پاکی را در درون تو حس می کنم فرزند زیبایم؟؟؟؟!!

ساینا _ من از خاندان شمایم سرورم ، خیانت نمی کنم !

اهرمن _ آری ! مادر و پدر و عموی بزرگ ات آبدوس هم از خاندان من هستند ولیکن در برابر من شمشیر می زنند ... تو چرا برای من شمشیر می زنی ساینا ؟!

ساینا دستانش را روی دست اهرمن گذاشت و به سختی زمزمه کرد :

_ شما قول فرمانروایی تمام جنیان را به من داده اید ... فرمانروایی بر تمام موجودات همجنس خود وسوسه انگیز است ... نیست ؟!

اهرمن _ همین کافی است ؟!

ساینا _ فرمانروایی و خدایی جهان برای شماست ، می دانم نباید روی سخن شما سخنی گفت ، وگرنه طمع من انتها ندارد ... به خاطر شما من به همین فرمانروایی زیر سایه فرمان شما خرسندم .

اهرمن بعد سکوت نچندان طولانی از همان ارتفاع ساینا را به زمین انداخت و گفت :

_ سپاه آماده شده ، برو ... برای مجازاتت اینک هیچ اندیشه ای ندارم ... باز نا امیدم نکن ، بدون تیدا به نزد من نگر .

ساینا سرش را به نشانه تایید تکان داد و اهرمن در کسری از ثانیه محو شد . آرام و بی پناه پاهایش را درون سینه جمع و دستانش را دور زانوهایش قلاب کرد . از سوزش زخم لبش چشمانش را بست که همزمان شد با چکیدن دو قطره اشک از چشمانش ... آیا سزاوار این همه درد بود ؟!

آزیرن بالای سر گارد طلایی اش در هیبت همان شیر سپید همیشگی این بار در زره زیبای طلایی اش می درخشید . با فرمانش عده ای از گارد طلایی که در جناح راست ایستاده بودند به پرواز درآمدند و در میان سپاه

اهرم فرود آمدند . پنجه هایشان با یک حرکت دشمن را از پا در می آورد . اُزیرن نگاه تیزبین اش را از سپاه اش گرفت و از آن بالا به تیدا که در قلب سپاه با آن زره طلایی همیشگی اش جلوه خاص و مقتدری داشت چشم دوخت و سرش را به علامت تایید پایین آورد . تیدا اسب سپیدش را به حرکت درآورد و از طرفی به طرف دیگر تاخت و داد زد :

_ ارتب ، فرمانده گردونه ها ، جناح راستشان را در هم بشکن ... ارژنگ ، سپاه دیوانت را به همان شکل نقشه رهبری کن و به شکل نوک پیکان (پیکان:نوک نیزه یا تیرِ کمان که شکل مثلث است) در سپاهشان نفوذ کن ... آبدوس ؟

خیره به آبدوس در ذهنش ادامه داد :

_ در سپاهشان نفوذ کن ، جنیان سپاه آنان با شما .

آبدوس آرام سر خم کرد و تیدا به طرف روبینا و آریوبرزن داد زد :

_ شما و سپاهتان از جایتان تکان نخورید تا زمانی که بگویم ... کوهیار تو و سپاه ات هم با اشاره من پیش می روید ، غول ها با تو و سپاه تو ...

کوهیار نفس عمیقی کشید و مطمئن به قدرت سپاه طلایی اُزیرن و قدرت جنیان سپاه آبدوس چشم دوخت . با اشاره ی دست و داد تیدا که دستور حمله داد ، سپاه روبینا و آریوبرزن و کوهیار هم به دل دشمن تاختند ... ساین سوار بر پرنده کریخ و سیاه رنگ شیطانی اش بالای سر سپاه به پرواز درآمد و به سپاه زیر پایش خیره بود . با اشاره دستش پرنده های شیطانی سنگ ها و گوی های آتشین را به سر سپاهیان خودی و پارسیان در حال مبارزه انداختند . تیدا مضطرب و نگران محکم افسار اسب سپیدش را گرفت و کشید . اسبش روی دو پا بلند شد و با سایه و غرش پرنده شیطانی ساین که با چشمان قرمز به آنان خیره بود اسبش رم کرد و او را محکم به زمین زد و از میدان گذشت . ساین در کنارش ظاهر شد و او را سریع تر از آنکه بتواند از درد و کوفتی از زمین بلند شود و کسی به خودش بیاید گرفت و روی پرنده اش ظاهر شد . با تمام سرعت به طرف قصر اهرمن پیش رفت .

اُزیرن با تمام سرعت به دنبال ساین آمد ... ولی ساین با مهارت تمام از بین پرنده های سپاه اُزیرن رد شد . اُزیرن نگاه اش را روی تنه ساین متمرکز کرد و از قدرتش برای نگه داشتن قلبش استفاده کرد . با صدای داد ساین که از شدت دردی بود که تحمل می کرد ، پرنده های همپیمانش به اُزیرن و سربازانش حمله کردند ، زمانی که آنان درگیر جدال با آنها بودند ، ساین با آخرین توانش از قدرت طی العرضش استفاده کرد و در کسری از ثانیه رسیده به دروازه غاری که دروازه قصر اهرمن بود ظاهر و بعد وارد شد ...

اهرم در ایوان سنگی قصرش ایستاده بود ، با دیدن ورود ساین جادویی خواند که هرکس خارج از قصرش بود نتواند وارد شود ... آرام به طرفشان به راه افتاد ...

پرنده ساینه که از زخم نیزه های پارسیان و پنجه های گارد طلایی اُزیرن زخمی شده بود محکم به زمین کف غار برخورد کرد . قندیل های کوچک و بزرگ داخل غار به تن اش فرو رفت و مُرد . از شدت برخورد پرنده به زمین تیدا و ساینه به طرف صخره های ناصاف کوه پرتاب شدند ... ساینه ، تیدا را محکم مقابل سینه اش نگه داشت و در کسری از ثانیه به شیر زیبا و سپید بزرگی تبدیل شد ... کمرش به شدت به صخره ها برخورد کرد و کتف اش زخم عمیقی برداشت ... به پشت روی زمین افتاد ، به سختی نفس را به ریه هایش می کشید ، آرام به هیبت انسانی اش تبدیل شد ... تیدا آرام از روی ساینه بلند شد و نگران به صورت ساینه و نفس های نامنظمش پرسید :

_ آسیب دیده ای ؟

با دیدن خونی که آرام از زیر کتف اش راه گرفت نگران روی ساق پاهاش نشست و گفت :

_ ساینه !؟ ... خدای من کتف ات آسیب دیده ...

ساینه به زحمت زمزمه کرد :

_ زخمم چیز مهمی نیست ... قلبم از قدرت اُزیرن آسیب سختی دیده ... هر تپش من را به مرگ می رساند ...

تیدا لجوجانه ابرو درهم کشید و گفت :

_ از دارا شنیدم در کودکی اش زخمش را مداوا کردی ... گفت قدرت التیام دادن داری ... نمی دانم چگونه ولیکن لایه محافظ دارم ... قدرتت را به من بده ، من آن را به تو باز پس می دهم .

ساینه باز زمزمه کرد :

_ دیگر قدرتی ندارم ! آن قدرت موهبتی بود که به عنوان امپراطور آینده سرزمین آرتاباز به من داده شده بود ... و اینک که خدای من اهرمن است آن قدرت از من باز پس گرفته شده !

آرام و با دردی که تحمل می کرد به سجده رفت و زمزمه کرد :

_ سرورم !!!

ابروهای تیدا از بهت بالا رفت و با چشمان گرد شده همین که بُهت زده لب باز کرد صدای خش دار آشنایی را شنید :

_ خوش آمدی آشنای دیرینه من !!!

سکوت همه جا را در بر گرفته بود . تیدا متعجب در پی اهرمن نگاه اش را در گوشه و کنار تاریک غار می گرداند . اهرمن از درون تاریکی بین صخره ها بیرون آمد ... دیدن دوباره اهرمن که روزگاری بد به او زخم زده بود اصلا خوب نبود ، آن هم در هیبت همان شاه مار سیاه با همان چشمان زرد رنگ ، که خوف بدی را به دلش سرازیر می کرد . اهرمن آرام به طرفش خزید و مقابلش ایستاد . قدش به دو و نیم متر می رسید و همین ترس تیدا را بیشتر

می کرد . به خاطر همین تفاوت قد اهرمن سرش را پایین آورد و پر تحقیر به او چشم دوخت . تیدا آب دهانش را با تمام تلاشی که کرد عادی باشد و نبود قورت داد ، سعی کرد به چهره ترسناک و زبان دو شاخه اش که جز کابوس های ناب شب هایش شده بود فکر نکند !

اهرمن _ دختر زیبایم ساینه ، برخیز ...

تیدا پر حرص نگاه اش را به ساینه و حقارتش دوخت . با صدای اهرمن جمله ای را که می خواست به زبان بیاورد از یاد برد :

_ گمان نمی کردی باز یکدیگر را ببینیم !؟

تیدا نگاه اش را باز به ساینه رساند و در کمال حیرت او را ندید . باز به چهره شاه مار سیاه کابوس هایش چشم دوخت و محکم جواب داد :

_ من یک عمر تو را در کنارم دیدم ! .. در درون مردمی که با آنان زندگی کردم ! ... درون عمه سیاه قلبم ! درون سیامک و حرص و طمع اش ... درون کسی که توهن ناچیز را به خدایی می گیرد و سر سجده برای تو به زمین می گذارد ... بیست و پنج سال است تو را در قسمت تاریک هر انسانی دیدم ... و زین پس هم خواهیم دید !

اهرمن _ قسمت تاریک هر انسانی !؟ پس اعتراف می کنی که در درون تو هم هستیم !؟

تیدا با مکث کوتاهی جواب داد :

_ آری ! ... ولیکن نمی گذارم تاریکی بر وجودم قالب شود ، پس ات میزنم !

اهرمن با سکوت نچندان طولانی سرش را برای دیدن پشت سر تیدا کج کرد و گفت :

_ با وجود او ، باز هم اینگونه محکم سخن می گویی !؟

تیدا بی تفاوت از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن ساینه که با آن حال نزارش ، کوروش را در خواب عمیق و کودکانه اش پیچیده در پتوی سپید رنگی در آغوش داشت روح از تن اش پر کشید ... اشک در کاسه چشمانش جوشید ... چقدر دلتنگ در آغوش کشیدن و بوییدنش بود ، چقدر دلتنگ اخم و گریه هایش بود ... دلتنگ لبخندهای شیرینش که با دست و دلبازی به همه ابراز می کرد ... دلتنگ شیطنت هایش زمانی که با سورنا بود ... قلبش باز هم از خیال لحظه هایی که در سرزمین اُزیرن ، با تکان های کوچک اش در اوج دلتنگی به وجد می آمد و لبخند مهمان لب هایش می شد لرزید ... تمام دردی که برای زندگی بخشیدن و نفس کشیدن او در این دنیا تحمل کرد ... پیکر بی جان روی دستان اُزیرن در آب ، درد چندساعته اش را این بار هزار برابر برایش بیشتر تداعی کرد ... زمانی که صدای گریه هایش آرامش بخش ترین نوای زندگی اش شد ... پیکر کوچک اش که با در آغوش گرفتنش تمام دردهای زندگیش تسکین گرفت ... مگر می شد مادری از فرزندش بگذرد !؟ ... اهرمن بد بازی را شروع کرده بود ... به همه چیز فکر کرده بود الا همین که برای نجات پسرش مجبور شود بین خدا و

پسرش یکی را انتخاب کند ... ایمانش چقدر اهرمن را آزار داده بود که بعد چند سال دیدار دوباره ، می خواست ایمانش را از او بگیرد نه جانش را !

اهرمن آرام کنارش خزید و کنار گوش تیدا که مبهوت صورت کوچک و دوست داشتنی غرق خواب پسرش بود زمزمه کرد :

_ باز هم نور وجودت را به من نمی بخشی !؟

تیدا سکوت کرد . در چشم بر هم زدن روی ایوان برج ظاهر شدند . ساینه با اشاره سر اهرمن لبه ایوان ایستاد . چشمان ترسیده تیدا از کوروش به ساینه رسید . ساینه سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت ، نمی خواست به هیچ عنوان با تیدا چشم در چشم شود . با صدای اهرمن تیدا نگاه هراسانش را به اهرمن دوخت و پر حرص گفت :

_ سوگند به ایزد بی همتایم اهرمن ، اگر خراشی به تن پسرم وارد کنی ... تمام جهان را با اسب می تازم و نام تو و هر چیزی که نام تو بر آن است را تا آخرین لحظه مرگم از زمین بر می دارم !

اهرمن در هیبت همان ردا پوش سیاه رنگ ظاهر شد و پر تمسخر خندید و گفت :

_ باشد ! ... تا مرگ تو سکوت می کنم ! چه اندازه زندگی خواهی داشت !؟ بیش از نود سال !؟

با مکث کوتاهی ادامه داد :

_ من جاودانه ام تیدا ! ... یک برتری من نسبت به تو !

تیدا _ عقاب سی سال عمر می کند و زاغ سیصد سال ! ... خدای من با دادن عمر یک عقاب به من ، به زندگی باشکوه و عقاب وار من خرسند است و به عمر زاغ وار تو ! ... این هم برتری من نسبت به تو !

اهرمن با سرعت به طرف تیدا آمد ، ولی بیشتر از فاصله یک گام نتوانست به او نزدیک شود ... تیدا پوزخند زد و ادامه داد :

_ خدا با دادن جاودانگی به تو لطف نکرده ! این مجازات توست و تو خود بهتر از هر کس می دانی !

اهرمن داد زد طوری که ساینه و تیدا تکان محسوسی خوردند و کوروش از خوابش با تکان شدیدی پرید تیدا با شنیدن صدای گریه کوروش که مدت یک ماه دلتنگ شنیدنش بود قلبش لرزید ... اهرمن که نگاه مادرانه اش را به پسرش دید به ساینه اشاره داد که کوروش را روی دستانش بلند کند و طرف دره بگیرد ! ... تیدا نگاه بهت زده و ناباورش را بین اهرمن و ساینه گرداند نگران و ترسیده زمزمه کرد :

_ چه می کنی !؟

اهرمن پر حرص جواب داد :

_ به پایم سجده کن و من را خدای خود بدان تا جان کودک ات را به تو ببخشم !!!!

تیدا سکوت کرد . برای نجات کوروش باید چکار می کرد ؟! ... زانو زدن در مقابل اهرمن و گفتن یک حرف ساده برای نجات پسرش چیزی نبود ! ... بود ؟! ... پدرش همیشه می گفت زمانی که در جدال با اهرمن زندگی ات باشی نگاه منتظر خدا هم هست ! ... صدای سیمرغ در آن زمان که آزرین را نشان اش داده بود در ذهنش شنید "

_ تو را به اینجا آوردم و کمک کردم صدای ذهن و خاطراتش را ببینی که ... از او راحت تر بگذری !

تیدا _ از او چیزی به دل ندارم ... حق دارد برای بودن عزیزانش هرکاری که می خواهد بکند !

سیمرغ ابرو درهم کشید و گفت :

_ ستایش ات نمی کنم بانوی پارس ، بلکه سرزنش ات می کنم ! ... هرکاری ؟! ... اگر این هرکار سجده به اهرمن باشد چه ؟! اگر داشتن عزیزانت سجده در برابر اهرمن باشد و پشت کردن به خدایت چه ؟! "

چرا سیمرغ همیشه آینده را می دید ؟! ... چقدر دلتنگ جملات نابش بود ... دلتنگ نگاه نافذ و خاص اش ، دلتنگ صدای ملکوتی و آرامش بخشش ، کاش بود و چاره راه را نشانش می داد ... باید پشت می کرد به خدایی که جهانی را برای او به زانو در آورده بود ؟! ... معلوم است که نه ولی !!! ...

صدای گریه کوروش پاهایش را سست کرد و زانو هایش را لرزاند ... ندانست چه شد ... ندانست چرا وقتی عقل و وجدانش سخن سیمرغ و داستان ازل را مدام در ذهنش نجوا می کردند ... چیزی در وجودش او را برای نجات کودک اش به زانو در آورد !!! ... تیدا زانو زد ... بالاخره در مقابل اهرمن زانو زد ... مادر بود و مادر ... جهنم را برای نجات کودک اش به جان می خرید !!! ... ولی این توجیه کافی بود ؟! .. این توجیه برای پشت کردن به خدایی که نظاره گر انتخاب بنده اش بود قانع کننده بود ؟!

روی ساق پاهایش نشست و دستانش را روی پایش درون هم فشرد ... نگاه اش به ردای اهرمن که تا روی زمین آمده بود خیره ماند ، چشمانش از اشک لبریز شد ... تمام جهان لبریز از سکوت شده بود ... حتی باد هم نمی وزید ... خدا فرمان سکوت داده بود ! ... تمام ملائک و آفریده های ناب دستان ایزد پاک ، در شوک این بودند که انسان ، ته تغاری بی همتای خلقت ... به ایزدش پشت کرد و در مقابل حقیری زانو زد ...

اهرمن به آرامی و طعنه وار گفت :

_ کافی نیست ! ... در مقابل پاهای من سر به خاک بگذار و من را خدای خود بخوان !

صدای گریه های کوروش سکوت هولناک زمین و زمان را می شکست ... باز هم تیدا نتوانست مقابل حس مادریش ایستادگی کند ... با مکث نچندان کوتاهی ، دستانش را روی خاک نرم مقابلش گذاشت . سردی خاک قلبش را بیشتر به درد می آورد . چه می کرد ؟! چرا پس نمی کشید ؟! ... تن اش آرام رو به اهرمن متمایل می شد که

مکث کرد ... حرف پدرش که گاهی زیر لب زمزمه می کرد در ذهنش نشست ... اشک از چشمانش چکید ... با صدای لرزانی زمزمه کرد :

_ سپاس اهرمن !!!!

اهرمن با مکث کوتاهی متعجب زمزمه کرد :

_ چرا ؟؟؟

اشک چشمانش آرام روی خاک نرم مقابلش چکید و با لب های لرزانی زمزمه کرد :

_ سپاس که باز هم به خاطرم آوردی که ایزدم درست می گوید ! ... پدرم همیشه این سخن ایزدم را یادآور می شد که : فرزندانان را وسیله آزمون شما قرار دادیم ، با فرزندانان به بهشت یا جهنم رهسپار می شوید ... همیشه برایم این سخنان ساده بود چون مادر نبودم و حس مادری برایم بی معنا بود ... من کودکم را از خودم بیشتر دوست دارم نه خدایم ! ... خدایی که نمی گذارد زانو زدن من بی همتای خلقت ، در برابر تو ناچیز به سجده تبدیل شود ... سزاوار کنار گذاشته شدن نیست ... سپاس !

آرامش عجیبی در وجودش حس کرد ... نمی دانست چرا وقتی از جان پسرش گذشته بود ، احساس آرامش می کرد ... پسرش را به خدایش سپرد و با دلی آرام ، در مقابل اهرمن سر به خاک گذاشت و چشمانش را بست ... از بین پلک های بسته اش دو قطره شفاف و زیبای اشک روی خاک چکید و زیر لب خطاب به یگانه خدای گیتی که هر ملتی او را به نامی می خواند زمزمه کرد :

_ " مقصود تویی ، کعبه و بت خانه بهانه ! "

اهرمن سکوت کرده به تیدا خیره ماند ... بالاخره در پایش به خاک افتاده بود ولی چه به خاک افتادنی ؟؟؟ ... انگار که او در برابرش سر به خاک گذاشته بود !

ساینا در کسری از ثانیه تیدا را گرفت و غیب شد . مقابل آرا که پایین ورودی قصر در صدد ورود به قصر اهرمن بود ظاهر شد ... به سختی روی پایش ایستاد ... تیدا با همه وجودش کوروش را از آغوش ساینا که بی حال تر از پیش شده بود گرفت و با همه شوق و دلتنگی به پسرش خیره شد ... ساینا آنان را به آرا تحویل داد و با نگاهی خاص و پر معنا نگاه از چشمان دلخور و ابروهای درهم آرا گرفت ، به او پشت کرد و به سختی گفت :

_ آنان و سپاه پارس را به همراه قدرت جنیان دیگر هرچه سریع تر به پاسارگاد بازگردان ... سوگند که به محاکمه ام خواهم آمد ...

همین که خواست با قدرت طی العرضش به مکان مورد نظرش برود ، از شدت خونریزی کتف آسیب دیده اش از هوش رفت . آرا پیش از زانو زدنش دستانش را دور کمرش محکم کرد و با دست دیگرش تیدا را گرفت و در چشم برهم زدنی غیب شد ...

اهرمن هنوز هم بی حرکت و بی حرف ، به جای خالی تیدا و دو دست و ساق پاهایش که روی خاک نقش شده بود چشم داشت ... باز صدایش که خطاب به خدایش بود نه او ، در ذهنش طنین انداز شد " مقصود توئی کعبه و بت خانه بهانه " ... با این جمله کوتاه و خردمندانه ، تمام تلاش های یک عمرش را زیر سوال برد ... که اگر به پای بت ها و کسی چون اهرمن سجده کنم ، خدای من بدان که مقصودم کسی جز تو نیست ! ... به اهرمن گوشزد کرده بود که تا وقتی که ادعای خدایی می کنی ، هر کس جلوی پاهای تو و بت های دیگر افتاده و نام خدا را برد ، مقصودش از خدا ، خالقش است و تو و تمامی بت ها خالق اش نیستید !!! ... آرام مقابل جای خالی تیدا زانو زد و سر به خاک گذاشت !!!

زمزمه کرد :

_ صدایم را می شنوید یگانه معبود عالم ؟! ... پذیرفتم شکست خوردم ... تیدای شما با یک جمله تمام داده های ذهنم را درهم شکست ... این بار را شما بُردید ایزد پاک ام ! ... ولیکن هنوز هم ایمان دارم اندکی از انسان ها لایق این سجده من هستند نه همه آنان ! ... سپاه درهم شکسته و ساخته های دستم ، که با خاک یکسان شده را باز از نو می سازم ... در ازل با شما عهد بستم تا ابد در پی اثبات لیاقت داشتن و نداشتن انسان تمام تلاشم را بکنم ... نمی خواهم باز عهدم را با شما بشکنم ! چرا که هنوز ابد باقی است ... هنوز انسان نادان بسیار ! ...

با یادآوری کار ساینه دستانش را پر حرص مشت کرد و پر حرص و خشم گفت :

_ هنوز جدال ما ادامه دارد ... باز هم در پی اثبات خواهم بود ... این بار ارتشی از کسانی خواهم ساخت که در وفاداریشان شکی نباشد ! ...

تیدا با نیم نگاهی به پسرش که غرق خواب بود آرام و به اجبار از تختش جدایش کرد و به راه افتاد . دیگر حاضر نبود یک لحظه از خودش جدایش کند . با دیدن دارا در ایوان مقابل آرامگاه جدش از رفتن در راهرو بلند منصرف شد . همین که ندیمه برای گرفتن کوروش پیشقدم شد تیدا مانع شد . دستور داد هیچ کس همراهی اش نکند . آرام کنار دارا جا گرفت و مانند دارا به آرامگاه ساده و هفت سکو خیره شد . نگاه دارا به نیمرخ اش دوخته شد ولی تیدا کوچک ترین حرکتی نکرد ، در عوض لب باز کرد :

_ چرا آشفته ای دارا ؟

دارا باز به آرامگاه خیره شد و زمزمه کرد :

_ با سپیده دم ، من در حضور مُغ ها (روحانیون زرتشتی) ، امپراطور خواهم شد و هر کلام من قانون این مردم ... با سپیده دم ، به پیشواز چالشی بزرگ خواهم رفت ... دستور زندگی یا مرگ ساینه اولین قانون امپراطوری من خواهد بود ! .. ساینایی که همیشه برایم یک دوست خوب بوده ...

اشک در چشمانش جوشید و با صدای بم و گرفته ای به زحمت ادامه داد :

_ نبودی که ببینی ملکه شیددخت چگونه به پایم افتاد و من نمی دانستم باید به مادری که بخشش دخترش را می خواهد چه بگویم ... تنهایم تیدا ! ... یک عمر تنها بودم و متفاوت از دیگران ! .. دیگر خسته شده ام ، دوست دارم برای مدتی بی انتها به جایی بروم که سکوت باشد و ... تو و پسرمان !

تیدا آرام لب باز کرد ، باید از سخنوری بی همتایش استفاده می کرد ، امروز دارا ، یگانه دارایی زندگی اش محتاج این سخنوری های کوبنده اش بود !

_ " زندگی تو در مقام شاه با زندگی دیگران تفاوتی نخواهد داشت . زندگی تو نیز راه پر پیچ و خمی است میان شادی و رنج ، هرچند که برفراز کوه بلندی فرمان خواهی راند که کسی را یارای صعود به آن نیست ... درد و رنج ، شادی و لذت ، عشق و خون و خیانت ... روزهای زیبا و به یادماندنی ، شب های سیاه و پر تردید ، روزهای سلامت و روزهای بیماری ، و شاید تحمل دردی نگفتنی و درمان ناپذیر ... می بینی ؟! در حقیقت زندگی تو همانند ما خواهد بود ... "

به چشمان دارا که به او دوخته شده بود خیره شد ، دست آزادش را روی گونه دارا گذاشت . انگشت شست اش آرام روی گونه اش کشیده شد و ادامه داد :

_ هر بار این حقیقت را فراموش کردی در گوشت نجوا می کنم که ... هرچه باشی ، شاهنشاه بیست و هشت کشور یا یک کشاورز در کلبه رویاهایمان ، تمام هستی من هستی و من ... تمام هستیم را هرگز نخواهم بخشید ... تنها نیستی ، با تو هستم دارا ... ایمان دارم به مرد بی همتایم که هر تصمیمش با مشورت با بزرگان خردمند امپراطوری اش خواهد بود ... برای مجازات دشمن ات درنگ کن و برای دوستت لحظه ای از تصمیمت پشیمان نشو ! ... چرا که دشمن ات از ابتدا با تو مخالف بوده ، او را می شناسی و رو در رو با تو می جنگد ، ولیکن دوستی که از پشت خنجر می زند و در مقابلت یه چهره دارد و در پشت سرت چهره ای دیگر ... لایق فرصت دوباره نیست !

دارا دست تیدا را در دست راست اش گرفت ، بوسه آرامی کف دستش نشاند و پر تردید پرسید :

_ می گویی دستور مرگ ساینه را بدون اندیشه بدهم ؟!

تیدا با لبخندی کوتاه گفت :

_ نه آرام جانم ! اندیشه در هرکاری لازم است ، مقصودم این است که هرگز از خطاکاران به خاطر دوستی که با آنان داشته ای نگذر ... یک دوست خائن ، دشمنی است که از ترس رو در رویی با تو نقاب به چهره دارد ... برای

همین بود که جدت هرگز دوستانش را وزیر و شاه سرزمینی نمی کرد ! چرا که اندیشیده بود اگر آنان لحظه ای لغزش کنند باید چگونه تصمیمی درباره آنان بگیرد !

دارا با دست چپ تیدا را به آغوشش کشید و دست دیگرش را زیر دست تیدا که کوروش را در آغوشش داشت برد . تیدا سر به سینه دارا با لبخند آرام و باسکوت به همراه دارا به چهره غرق در خواب پسرشان خیره شد ...

بالاخره سکوت سنگین تالار را در هم شکست :

_ پیش از هر دستوری ، می خواهم اجازه داشته باشم که از خودم دفاع کنم .

دارا _ به پاس نجات جان همسر و پسر این اجازه را خواهی داشت .

ساینا بعد از چند روز که کمی زخمش بهبود پیدا کرده بود ، بالاخره سکوت را کنار گذاشت و با مکث کوتاهی لب باز کرد :

_ از همه دلگیر بودم ... با پدر و مادر خردمندم بر سر لیاقت ولیعهدیم بحث و جدل کردم ... سکوت می خواستم و تنهایی ... از آرتاباز به کوه پناه بردم ، که راحت تر اندیشه کنم ... در تنهایی و تاریکی اهرمن بر من چیره شد و وسوسه ام کرد ... دلشکسته بودم و سرخورده ... پذیرفتم ... وارد سپاه اهرمن شدم چرا که می خواستم به عنوان ولیعهد سابق سرزمین آرتاباز ، جایگاهم را باز پس گیرم و به همه ثابت کنم که قدرتمندم و می توانم یک دولت را رهبری کنم ... نمی خواستم بر من رحم کنید و ولیعهدیم را باز پس دهید ... حقم را می خواستم ...

سرش را بالا گرفت و به دارا که منتظر به او چشم داشت خیره شد و ادامه داد :

_ در پی این بودم که چگونه اعتماد اهرمن را جلب کنم ... تا اینکه شاه بانو پریساتیس برایم همه چیز را مهیا کرد !

با لب هایی که دارا پر حرص به لب برد و نفرین های مردم تالار ، ساینا سکوت کرد ... دارا کف دستش را به معنای سکوت بالا برد و با خونسردی ظاهری گفت :

_ ادامه بده ...

ساینا _ هرچه بودم نمی توانستم جان امپراطورم را بگیرم ... با امپراطور آرتان سخن گفتم !!! ... همه چیز را از ابتدا تا آن زمان برای ایشان بازگو کردم ، ایشان دستور داد زهر را به بانو برسانم ... ولیکن به جای زهر ، داروی زبانه آتش را به ایشان بدهم !!!!

همهمه ها بلند شد و دارا متفکر و متعجب ابرو درهم کشید و ساینا باز ادامه داد :

_ داروی زبانه آتش دوايي است که علایمی مشابه زهر دارد ولیکن شخص را از پا در نمی آورد ! ... نبض به پایین ترین ضربه اش خواهد رسید ... زمان توضیح نبود و چون تنها حکیم بزرگ پارس ، جناب آبتین متوجه کوچک ترین تپش نبض می شد و چشم و گوش های اهرمن در همه جا بودند ... مجبور بودم ایشان را بدزدم که رازمان تا زمان مقرر شده افشا نشود ... در نبود جناب آبتین ، من در هیبت ایشان ظاهر شدم و دوا را به بانو تیدا که به هیچ کس جز دوستانش اعتماد نداشت دادم که به امپراطور برساند ... اینگونه اعتماد اهرمن را هم جلب می کردم ...

با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و استرس و ترسش را کم کرد و باز ادامه داد :

_ زمانی که دروازه آرامگاه بسته شد و بانو تیدا مورد مواخذه ی شاهزاده هیراد بود ، من جسم ایشان را شب هنگام از آرامگاه ایشان بیرون کشیدم و به جای امنی به نزد جناب آبتین بردم ...

دارا _ اگر پدرم زنده است پس ... چگونه جام جهان بین با من سخن می گفت ؟!

ساینا _ چون امپراطور آرتان آن زمان در تالار بود ! ... فراموش کردید که هنگامی که جام شما را از اتفاقی باخبر کرد صدای ایشان شما را به یاری مادرتان رساند ؟! ... و دیگر اینکه هنگام تولد کودک بانو آرتیمیس ، جناب آبتین همه را از اتاق بیرون کرد چرا که امپراطور می خواست در آن لحظه در کنار بانو باشد .

پریساتیس آرام سر به زیر انداخت و بغض در گلویش نشست ... روز تولد دارا را به یاد آورد که آرتان حتی پشت در اتاقش نبود چه به رسد به اینکه کنارش باشد ... بغضش را با آب دهان قورت داد ، با سنگینی نگاهی سرش را بلند کرد ... با دیدن نگاه نگران دارا به لبخند مصنوعی بسنده کرد ... دارا با همان اخم سرش را به طرف ساینا چرخاند و گفت :

_ حقیقت سخنان را چگونه نشان می دهی ؟

ساینا _ من برای تایید گفته هایم بانو آرتیمیس ، جناب آبتین و ...

به طرف دروازه تالار چرخید و دستش را به طرف دروازه گرفت و ادامه داد :

_ پدر سرزمینم ، امپراطور آرتان را دارم !

مردم تالار بهت زده و ناباور پیچ پیچ می کردند که دروازه تالار به آرامی باز شد . آرتان با شکوه همیشگی و لباس پر چین و شکن طلایی و سپید رنگ وارد تالار شد ، همه آرام و بهت زده از جایشان بلند شدند و چشم از آرتان نمی گرفتند . تیدا در حالی که کوروش را در آغوش داشت کنار دارا پایین هفت سکوی تالار ایستاد ...

آرتان با لبخندی از کنارشان گذشت و چند سکو را بالا رفت و به طرف مردم تالار چرخید و گفت :

_ می دانم از بودنم سردرگم شده اید . ولیکن ... جام جهان بین ، آینده را به من نشان داد ، از تصمیمات و گرفتاری که ساینا با آن دست و پنجه نرم می کرد تا ... مرگ خود ، تیدا و آشوب پس از او ... مرگ دارا و یگانه وارث اجدادم ، کوروش ! ...

هیراد و همپیمانانش با نیم نگاهی به هم ، بی حرف سر به زیر انداختند ... پس آرتان از نقشه هایشان آگاه بود ! ... آرتان پر درد ادامه داد :

_ تصمیم گرفتم کسانی که می خواهند امپراطوری من را به بازی بگیرند به بازی بگیرم ... با سیمرغ دانا سخن گفتم و ایشان را از اندیشه ام آگاه ساختم ... ایشان پس از مکث طولانی پذیرفت ولیکن گفت ...

خیره به چشمان آرا که هنوز از ساینه دلخور بود ادامه داد :

_ این بازی برای ساینه بیشترین ضربه و آسیب را خواهد داشت ...

با لبخند مهربانی نگاه اش را به چهره ساینه رساند و باز ادامه داد :

_ ولیعهد زیبا و شایسته سرزمین آرتاباز ، با تمام وجود از این خطر استقبال کرد ...

بعد از مکث نچندان کوتاهی ادامه داد :

_ نمی دانم سخنانم تا چه اندازه برایتان قابل پذیرش بوده ... ولی پیش از هر سخنی می خواهم بگویم ، می دانم که چه کسانی مخفیانه چه تصمیماتی برای ضربه به خاندانم گرفته اند . می دانم که ملکه من ، پریساتیس را چگونه تهدید کرده اید ... همه چیز را می دانم ... از کارهای خود دست بکشید تا تمام خاندان شما را به عزایتان ننشانده ام ! ... من همان آرتان سی سال پیش هستم ، باور کنید یا به باورتان می رسانم ! ...

به تیدا و دارا که کنار هم ایستاده بودند و چشم از او نمی گرفتند خیره شد و آرام لبخند روی لب هایش نشست ، سرش را به طرف مردم تالار برگرداند و گفت :

_ تصمیم بزرگی گرفته ام که در خاندانم مرسوم نبوده ... ولیکن خاندان من همیشه آغاز کننده بهترین ها بوده اند ... من از مقام امپراطوری ام کناره گیری می کنم و جایگاه ام را به پسر و ولیعهدم دارا می دهم !

بی تفاوت به همه ها نگاه اش پریساتیس را جستجو کرد ... با دیدنش به طرفش رفت . پریساتیس با سرعت مقابله جبهه گرفت و با بیان خاصی گفت :

_ خدای من ، چرا نمی میری آرتان !!؟؟

لبخند آرتان بیشتر کش آمد ، پریساتیس باز هم پریساتیس پیشین بود !

_ می دیدم چگونه از دوریم زجه می زدی ... شنیدم چرا تمام این بیست و پنج سال را به هر دو تنمان زهر کردی ! .. کاش می گفتمی ملکه من ، تا تمام این سال ها ...

از ادامه حرفش صرف نظر کرد ، چه فایده گفته حسرت های گذشته ؟! ... آرام دستانش را دور پریساتیس حلقه کرد و او را به طرف خودش کشید ... حس ناشناخته ای بود ... حسی که نمی دانست چیست ... شاید بعد از این همه سال ، با عشقی که باز در وجودش زنده شده بود به پریساتیس نزدیک شده بود ... قلب هر دو آنها این

نزدیکی را می خواست ، از سر اجبار و در آوردن حرص و ناراحتی دیگری نبود .. آرام پیشانی اش را بوسید و سرش را به سر پریساتیس چسباند و در گوشش زمزمه کرد :

_ با این نوروز ، همه چیز را از نو شروع کنیم ؟! ... تو نیز همین را می خواهی ؟ ... می خواهی با هم تمام لحظه های تلخ آن بیست و پنج سال را به کام دیگری شیرین کنیم ؟

دستان پریساتیس آرام روی کمر آرتان نشست ... لب هایش لرزید و اشک از چشمانش چکید ، پیشانی اش را به گردن آرتان چسباند ، چقدر حسرت این لحظه را داشت ... در حالی که هنوز دست آرتان دور کمرش حلقه شده بود در مقابل نگاه ناباور و شوک زده مردم تالار به همراه آرتان به راه افتاد . آرتان در حالی که به طرف دروازه ورودی می رفت گفت :

_ می دانم شورای ایران ساده از تصمیم نخواهد گذشت ... همیشه موضوعاتی برای سخن گفتن دارد ! ولیکن ... پس از دیدن همسرم آرتیمیس و دخترم اُورینا ، فردا تمامی سخنانتان را پاسخگو خواهم بود ... تاجگذاری پسرم دارا ، پس فردا برگزار خواهد شد ، چرا که من از تصمیم باز نمی گردم .

با بسته شدن دروازه تالار ، صدای سرد و محکم ملکه شیددخت همه را به سکوت دعوت کرد .

_ تمام همجنسانت که در آرتاباز گشتی چه ساینه ؟!

ساینه نگاه اش را از چشمان به زمین دوخته آرا گرفت ، باید چه می گفت ؟! ... همین که تکان سر آرا را حس کرد با سرعت به مادرش خیره شد و گفت :

_ کار ... او تانا بود ! ...

نگاه خیره آرا را روی خودش حس کرد ، همه ها بلند شد ، به سختی ادامه داد :

_ من هرگز کسی را نکشته ام ...

شیددخت _ برای فرار از مجازات دروغ می گویی ساینه ؟!

ساینه با چشمان براق از اشک در چشمان شیددخت سکوت کرد . همیشه حس می کرد مادرش به او اعتماد ندارد ، همیشه حس می کرد منتظر لغزشی از اوست تا مقام به حق اش را به برادرش بدهد ... صدای آراستی همه نگاه ها را به او رساند :

_ دختر من هرگز دروغ نگفته ... و نخواهد گفت !

ساینه به آراستی نگاه کرد ، شیددخت بهت زده نام آراستی را به زبان آورد . آراستی مطمئن گفت :

_ زمانی که می گوید کار او نبوده پس نبوده ! ... چرا اصرار داری دخترمان را محکوم کنی ؟! من پیگیری خواهم کرد و پاکی اش را به همه نشان خواهم داد .

شیددخت _ چگونه اهرمن پاکی را در وجودت حس نکرد ؟!

ساینا _ تا حدودی قانون ایزدمان را زیر پا گذاشتم ! چرا که می دانستم ایزد پاک و بخشنده ام از حق خود می گذرد ولیکن از حق بنده اش هرگز ... در پیشگاه بلند مرتبه ایشان عهد بستم که دیگر قانون امپراطوری ایشان را زیر پا نخواهم گذاشت ... برای دلجویی از کارهای گذشته خود ، تمام تلاشم را می کنم به ته تغاری خلقتش یاری رسانم ... می دانم این کار بیش از هر چیز ایشان را مسرور می کند ...

صدای شاکی هیراد نگاه همه را به خودش جلب کرد :

_ ما هنوز بر سر ولیعهدی و شاه بانو بودن بانو تیدا به نتیجه نرسیده ایم !!!

کوهیار نگاه اش را در کاسه چشمانش گرداند و گفت :

_ تمامش کنید ، پس از گذشت چند سال جنگ و جدل ، سکوت می خواهم و آسایش ... هرکس این شادی اکنون ما را درهم بکوبد ، بدون مزاح ، گرزم را بر سرش فرود می آورم !

اُزیرن هم تایید کرد :

_ من به عنوان امپراطوران محافظان ، آریابد به عنوان امپراطور آب ها و پریان ، ارژنگ به عنوان امپراطور دیوان ، آبدوس به عنوان امپراطور جنیان ... نیم بیشتر مردم ایران زمین ، شاه بانویی تیدا و ولیعهدی پسر مشترک ایشان با امپراطور دارا را به رسمیت می شناسیم ... شما هم می پذیرید یا با مخالفت خود به ما چهار دولت اعلام جنگ می دهید ؟!

بحث ها بالا گرفت ... هرکس چیزی می گفت و دیگری به سکوت می خواندش ... ساینا بی اهمیت به همه ، چشمانش گوشه به گوشه تالار را از نظر گذراند ... قلبش بیش از پیش گرفت ... آرا نبود ...

تیدا نگران از اینکه هنوز آرامش برای او و دارا بی معناست به کوروش که سر روی سینه اش سکوت کرده به بحث دیگران خیره بود نگاه کرد ... انگار که او هم با همه غرق بودن در دنیای کودکی اش از این بحث های بی سر و ته خسته شده بود ... دارا که حال تیدا را دید ، کوروش را آرام از آغوشش گرفت و با بوسیدن گونه اش دستش را پشت تیدا انداخت و بدون توجه به بحث های آنها بالبخند تیدا را به همراهی با خودش دعوت کرد ... اُزیرن که سکوت کرده به بحث ها خیره بود آرام سرش را به طرفشان چرخاند و لبخند روی لبش نشست ، آرام گفت :

_ من هم بودم همین می کردم!

همه سکوت کرده اول به اُزیرن و بعد به رفتن دارا و تیدا خیره شدند ...

هیراد متعجب ابرو بالا انداخت و تقریبا داد زد :

_ کجا می روید ولیعهد ؟!

دارا بدون کوچک ترین عکس العملی به راه اش برای خارج شدن از تالار ادامه داد ... آذیرن با نیم نگاهی به چهره های بهت زده ، خیره به هیراد ، خطاب همه گفت:

_ مهم نیست دیگران چه می گویند ! مهم این است که من چه می خواهم ! ... ولیعهد انتخابش را گفت ...

درحالی که در راس دیگران از تالار خارج می شد ادامه داد :

_ شما ادامه بدهید !

شب بود و ستاره ها زیبا بر سینه آسمان خودنمایی می کردند . بعد گذشت این همه سال ، همه چیز بالاخره آرام شده بود ... تیدا با تاج ظریف و پر پیچ و تابى که از روی پیشانی به درون موهای بلند مشکی اش فرو رفته بود . با لباس فاخر و زیبایش آرام قصر را به همراه ندیمه هایش قدم می زد ... باور نمی کرد بالاخره بعد از گذشت هشت سال از آن روز در تالار بالاخره دارا با کمک پدری که حس قدرت را بیش از پیش در کنارش حس می کرد ، توانسته بود با صبر و حوصله بسیار ، ملل مخالف او و پسرشان را متقاعد کند . حالا بعد از گذشت یازده سال از زندگی مشترکش با دارا ، بالاخره طعم آرامش و شادی را حس می کرد ...

با دیدن دارا که با لبخند به جیغ و خنده های دختر و پسرشان که به همراه دختر و پسر دوقلوی سورنا بازی می کرد چشم دوخته بود ، بی صدا ایستاد آرام به او نزدیک شد و دستانش را دور کمرش حلقه کرد ... زمزمه کرد :

_ هرچند که پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد تو کردم جوان شدم

آرامش و لبخند به لب دارا نشست ، دستانش آرام روی دستان تیدا نشست و بین انگشتان دستش آرام حرکت داد ، تیدا به لبخندش وسعت داد و همزمان با دارا خواند .

_ شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / برمنتهای همت خود کامروا شدم

دارا آرام به طرفش چرخید ، دستش را پشت کمر تیدا گذاشت و به طرف خودش کشید . پیشانی اش را به پیشانی تیدا چسباند و با لبخند آرامش بخشی چشمانش را بست . تیدا به دخترشان آرشیدآ (به معنای خورشید آریایی) که یک سال و پنج ماه بیشتر نداشت چشم دوخت ... قدم های نامطمئنش ، حمایتی که نیاز داشت ... چشمانش را به چهره آرام و صبور کوروش ده ساله رساند ، دستان حمایتگرش که یک دم از خواهرش دور نبود .. زمزمه دارا حواسش را به او دوخت :

_ با من می آیی ؟!

تیدا هم به تبعیت از او زمزمه کرد :

_ هرکجا که بخواهی !

دارا با شنیدنش غرق شادی شد ، دستانش را که دور تنه تیدا پیچید و بوسه ای آرام روی گونه اش گذاشت و به راه افتاد . تیدا با لبخند به نیمرخ چهره دارا که زیر نور ماه که از بین ستون های بلند و تنومند ایوان خودنمایی می کرد خیره شد ... اصلا باور نمی کرد همسر آینده اش مردی باشد تقریبا به قدمت تاریخ سرزمینش ! ... مردی که نقش صورتش را بارها در کتیبه های پارسه دیده بود ... نگاه دارا به صورتش رسید و زمزمه کرد :

__ چه شده باز ؟!

لبخند تیدا بیشتر کش آمد و افسونگر زمزمه کرد :

__ امروز نگفته ام دوستت دارم !

پاهای دارا از رفتن بازماند . تیدا ساق دستش را پشت گردن و دست راست اش را روی ته ریش دارا گذاشت و ابرو درهم کشید و گفت :

__ از این ته ریش بیزارم چرا آنان را برخلاف خواسته ام می گذاری ؟!

دارا _ زین پس باید بگذارم ، دیگر سن و سالی از من گذشته ، ریش بلند و استوانه ای مشخصه خاندانم است ... آرام و نگران پرسید :

__ با این هیبت ... به دلت نمی نشینم ؟!

تیدا به نگرانی دارا لبخند زد و پر اشتیاق در چشمان دارا خیره ماند ، وسوسه انگیز زمزمه کرد :

__ تو در هر هیبتی باشی تمام دنیای من هستی ...

سروش را به شانه دارا تکیه داد و دارا با لبخند مطمئنی آرام به راه افتاد ... باید چیزی را پیش از اینکه دیر شود به تیدا نشان می داد ...

در این هشت سال هیچ کس نبود که خبری از آرا داشته باشد .. هیچ کس او را ندیده بود ... جواب رد به خواستگاری تمام شاهزاده های جنیان داده بود ... آرا نجیب زاده سرزمین آرتاباز از تمام شاهزادگان دیگر سر تر بود ... مگر می شد چشمان نگرانش را فراموش کرد ؟! مگر می شد لبخندهایی که روی لب های هیچ کس جز او ندیده بود را فراموش کرد ؟! مگر می شد خاطرات و نجات نگاه و رفتارش را نادیده گرفت ؟! مگر می شد با اینکه آخرین دیدارشان کوبیدنش به ستون پر ابهت قصر شرقی بود و او باز برای نجاتش به قصر اهرمن آمده بود را فراموش کرد ؟!

بغض باز به گلویش چنگ انداخت ... بدون توجه به نگاه خیره و نگران پدر و مادرش ، آرام از جشن کناره گرفت ... تمام ندیمه هایش را پس زد ... از دارا یاد گرفته بود که در هر حالی ورد زبانش اشعار حافظ باشد .. آرام دیوان

دستش را باز کرد و شعر آمده را با صدا و لب های لرزان زمزمه کرد ... حافظ چه خوب دواى هر دردی را می دانست !

_ دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هرکس که بر گذشت / در اشک ما چو دیده روان گفت کاین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم از و نشان / مویست آن میان و ندانم که آن چه مویست

دارم عجب ز نقش خیالش چون نرفت / از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

به یاد گذشته و خاطراتی که با آرا روی کوه داشت مانند این هشت سال ، شب هنگام به کوه رفت ، اصلا برایش مهم نبود که اهرمن هست و راحت از خیانکار نخواهد گذشت با نفس نفس و سختی صخره ها را بالا رفت ... آرا را به یاد آورد ، ترس از ارتفاع اش ، دستی که محکم در دستش قفل شده بود و تمام هوش و هواسش را به قدم های مقابل پایش داده بود ... زیر پایش خالی شد ، با دستانش از صخره آویزان شد ، دست مردانه ای روی کمرش ثابت شد و باز هم زمزمه مطمئن و آرامش بخشش ، همراه بالرش نامحسوس صدایی که ترس از ارتفاع اش را یادآور می شد :

_ مانند تمام شب و روزهای این هشت سال ، مراقبت هستم !

بعد هشت سال شنیدن صدایش باور کردنی نبود . آرام با کمک آرا پا به جای مطمئنی گذاشت و به طرفش چرخید ... تک تک اجزای صورتش را با وسواس و دقت از نظر گذراند . با چشمان حلقه از اشک و لب های لرزانی زمزمه کرد :

_ بخش—....

دست آرا لب هایش را مهر و موم کرد:

_ همه چیز را فراموش کن جز یک چیز ... دوستت دارم ساینه ...

ساینه دستانش را دور گردن آرا حلقه کرد و پیشانی اش را به پیشانی آرا چسباند و آرام اشک ریخت ... هشت سال شب و روز آرزوی همین را داشت و حالا ... این آرزو تحقق یافته بود چیزی شیرین تر از تحقق یافتن آرزو مگر در این دنیا هست !؟

تیدا هنوز به اصرار دارا با چشمان بسته به ناکجا آباد می رفت ... اول دارا از اسب پیاده شد و با گرفتن کمر تیدا ، او را از اسب پایین کشید ... آرام پاهایش را به زمین رساند و او را به جلو چرخاند و دستانش را دور کمرش محکم

کرد ، سرش را کنار سر تیدا گذاشت و با آرامش لبخندی زد و همزمان که پارچه ای که روی چشمان تیدا بسته بود را کنار می کشید زمزمه کرد :

_ چشمانت را باز کن ...

تیدا آرام چشمانش را باز کرد و با دیدن جنگلی از درختان پر شکوفه نفس در سینه اش حبس شد ... خورشید در پشت جنگل درختان میوه پر شکوفه هویدا بود ... تلالؤ درخشش طلایی اش از لابلای درختان و شکوفه های رنگارنگ بیننده را مبهوت زیبایی خود می کرد ... می دانست کاشتن درختان میوه در سراسر امپراطوری سیاست پدر ایران بود که همه از نعمت های خداوند استفاده کنند و حسرت خوردن میوه ای را به دل نداشته باشند ...

باد سپیده دم از بین درختان پر شکوفه پیچید و گلبرگ های رنگی را با خود همراه کرد و به طواف تن دارا و تیدا آورد ... اشک از دیدن آن همه زیبایی در چشمان تیدا درخشید ، باز هم دارا برای ساختن زیباترین خاطره ها و لحظه ها پیشقدم شده بود ... زمزمه اش را شنید :

_ می خواستم پیش از طلوع ، زاده شدن خورشید زندگیم را در این جا با هم شاهد باشیم ، دیر شد پوزش! ... سالروز میلادت همایون باد آرامش من !

اشک آرام از چشمانش چکید و روی گونه اش نشست ... سرش را به شانه دارا تکیه داد . انگشتانش را در انگشتان دست پر امنیت و مردانه دارا فرو کرد ... دارا گفته بود که خاطرات تلخ طلوع را برایش زیباترین می کند .. هر سال هم با بهترین مناظر این طلوع را در ذهنش بی ماندتر از پیش به تصویر می کشید ... دستان دارا دور تنه تیدا محکم تر شد ، با بوسه آرامی که روی شقیقه اش گذاشت زمزمه کرد :

_ گمان می کردم برای یادآور زیبایی ها خواهم شد نه دردهایت !

تیدا با صدای لرزان زمزمه کرد :

_ زیباترین خاطره من داشتن توست دارا ... تو همان کسی هستی که یک عمر در رویاهایم می دیدم و اینک به این روشنی ، در بیداری و با این فاصله در کنارم هستی ... هر لحظه در این زندگی به اوج می رسم ، چرا که مردی چون تو دوست دارم ...

بعد این حرف آرام به طرفش چرخید و با چشمان براق از اشک به چشمان دارا خیره شد . ساق دستانش را پشت گردن دارا قفل کرد ، می دانست این کار دارا را در هر حال و اخلاقی که باشد شاد می کند ... پس چرا برای دارای زندگی اش که برای شادیش هرکاری می کرد این کار را نکند .

دارا با چشمانی که می خندید برای سپاس گذاری آرام بوسه ای روی مرز رویش موهای سر تیدا نشانید . با نیم نگاهی به چشمان بسته و لبخند تیدا که مسبب بودنش بود با لبخند محو و آرامش همیشگی که در کنار او حس می کرد باز لب هایش را به پیشانی تیدا چسباند و نگاه اش را به دور دست ها دوخت و آرام به چپ و راست تکان

خورد ... با دیدن چیزی که دید از حرکت ایستاد ... تیدا که متوجه تغییر حالت دارا شد آرام سر بلند کرد و خیره به چشمان تیزبین دارا زمزمه کرد :

__ چه شده ؟!

دارا __ باز هم میهمانی دیگر از دروازه ملل ...

تیدا همان طور که پیشانی اش به چانه دارا چسبیده بود و ساق دستانش هنوز پشت گردن دارا حلقه بود نگاه اش را به دروازه ملل که در دور دست ها بود دوخت ... به زحمت سیاهی پیکری را می دید ... نمی دانست این بار میهمان دروازه ملل زن است یا مرد ! زمزمه پر شیطنت دارا را شنید :

__ تا ابد ، هیچ میهمانی همچون میهمان یازده سال پیش نخواهد شد !

تیدا با خنده سرش را به طرف چهره پر شیطنت دارا چرخاند ... سربازان میهمان را به قصر می آوردند ... اگر هم متوجه حضورش نمی شدند ، یا خودش راه قصر را می یافت یا که به دنبالش می رفتند ... ولی ، این حس که در قلبشان هر روز بیشتر از روز پیش می جوشید را نگاه هردوشان نمی خواست با رفتن به دنبال میهمان جدید خراب کنند ! ... تیدا روی پنجه پا ایستاد و با همه وجودش برای بوسیدن دارا پیشقدم شد ... هر دو مهربان تر و گرم تر از هر روز و شب های گذشته دیگری را همراهی کردند ... هر بوسه مشتاق تر از پیششان می کرد و خیال جدا شدن را از دیگری می گرفت ...

پایان ...

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید